







no 158





The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.











M-2-18 •



همین گهستان با دژ و پشته بردم در حشمت و جلال چو می در نقایسند می خوش بر بیکانی او در مشن شاه از آن نقد روحی که باشد زشت هزارم بد بفرقه را دزد رود دو صد نقد دیگر زد دیوان شهر خدا یا جبار برین کج بخش	هم او باد ازین گهستان <b>در نهادم با پشاه</b> ز بیکان بر بیکانی بد بخت که حشمت بر بیکان بود بخت هزارم بد بفرقه را دزد رود بسی خیر با نیز بر دوشی شود نوشتم با و را زد و در آن بر آن سر و چون دیده از	نظامی بد و عالی آوازه باد <b>سعید کوید</b> سفالی بر بیکان برگزیده چه شد دید آن کوهر پسند چو من نزل در خور او ساختم زمر کوب دپاد صد کوزه بدان تارسانند کان جو بگو فلک را بخت کز اینده	بنظمی چنین نام او تازه باد از آغاز تا با انجام او ز خوار و ز خاشاک پر استم پسندیده شد کار کوهر پند بیالای او بر سر اسرار حتم همان خلعت با دیشا نه تیر رسانند هر سالی از نو برود او دین هر دو پانصد
--	---	---	---

مغنی بر او برین نوعی بود  
که خوشش بود روحی ازین



کند چاره خویش با مهران کی سود من نیست در غایت  
مخفی دیگر دم از خیمه بخت

مهرت را در سلم جی کرد  
در چشم مرا گشت پای کرد  
بخت را در غایت بخت  
من بخت را بخت بخت

نی کار خود بایست راجح  
چو کار بخت بخت  
کربلای پر خون این عمر  
نماید بخت بخت

دل از کار پیورده پیورده  
سر بخت بخت بخت  
دل بخت بخت بخت  
سر بخت بخت بخت

بار در خم می نه در شمشیر  
چو می باده را بخت بخت  
کر از بخت کور بخت  
ز کور شکم هم ندارم بخت

سخت بود در دارا وقت خویش  
کس بخت بخت بخت  
مهر بخت بخت بخت  
سخت بود در دارا وقت خویش

خدا یا تو این حق بکیر شدم  
برو مندی من بخت بخت  
بی یاری اندر جان بخت  
سخت بود در دارا وقت خویش

از آنجا که برتسب بخت  
عجب بخت بخت بخت  
چو بخت بخت بخت  
سخت بود در دارا وقت خویش



دیرین کینه که کل برادر کلا  
چو پست پوشیده پر  
و کرده مراد تاج ده  
مکر دزد را دغم از تاج به  
نزد است چندان چرخ  
سمانیت فاته بر خوانده  
که با من جهان سخت میکند  
پستورم سبک نمی میکند

نهیست از تنی خوان  
نماند در سینه تاج  
هر کجا نیست باشد دست  
قلمه کن کار در پیکار است

نشد رونق تا ز کیم از پسین  
نی که چو شد سال بس کن  
نماند نشانی از پسین  
نماند کیمانی از پسین

مندم که من بود در اندیشه  
ماند نغمه چو کنگره  
مندم که من بود در اندیشه  
صدوم در تازان و منقش شمس

که در عین کیمانی  
نی که در عین کیمانی  
دهد دیدن کیمانی  
مندم که من بود در اندیشه

کشت از خود اندازده حال  
بشقت آمد اندازده حال  
چو شیر افکند صید خود  
خود سپید رود باه و من

ماند در عین کیمانی  
کند شست و شوی کیمانی  
مندم که من بود در اندیشه  
مندم که من بود در اندیشه

برازنی که کوهی پال  
چو در لای از به نیار  
رسید چو که کوه تاه و خواهر  
که او نیار ازین که کوه  
من این کیمانی و من  
نیار نیار نیار  
چو در لای از به نیار  
رسید چو که کوه تاه و خواهر



فرونده از روی ران	دو کمر برآمد و پای	باز جفت آوردن تیره کج	فروستاده جان بسوی یک
چو پیش آن برپوشن	بخوبی شاین همچو بدر	یکی نور عینی بدو تافت	یکی عصمت مرعی یافت
که با قوت را درج دارد	فروستاده ام مردورا	یکی مقبل و دیگر اقبال	بنویسد و بدهد بی نام
چنین بر دلی را چنان	بیا مدح اند بر شهریار	باز پرده دارش بر آرد	خود پس کی با هر ما در بود
که امید من باشد از رقیب	چنان باز کرد انش از رقیب	جگر تیر با جان فروستاده	چو بر تزل خاص تو جان داده
سعادت مدحش کار تو	درین دلی بخت یار تو	تو دلی در کمر چه خواستی	مرا تا بجای سپید سخن
خدا را که بر بود کوسیر	میان بخت سر میا کوسیر	ز کمر خزان کشت کتی ستو	چو کمر برود از کان کوه
بگو سر فروشتی تا ز بخت	<b>در خاستت مجدد دوم اسپند ران</b>		مرکب مرا درده از نام سپند
فروغم بختی که کسور می			نه از بر آن کین چنین کوی
فروشته بامتری خوش	فروماند از زهر کم پشت	طمع دارم از نیشم پای	بقار دلی فصل از ران کج
ساز چون دوان کردید	مگر خانی که کندن چو دین	کز نیکند نام کمر فروش	نیم شده باز جویم بوش
کشت دن نه دستا	از آن که در کوشش ریگ	چو جسد بدید و از خن	بسیلاب کج پرچم خن
چو کان که در فشانش	مرا شتر می کوشش	که مرید خدیوار نماید	سخن بر اینو شده با خیت
ز مرغ خیتی کشاید سپند	چو لعل لب فروزم اند	پی من کز نشتند چندین	ولیکن نرسید از میان کوه
ز پی و زنی تیغ بازار	بر بختم از سپن خن کار	و کرد که راسی بر دلی	که ماراده این کور شجران
بکار می میست این	دور در کسریع در است این	سپند از دهم نشت کشت	سربا می نشت سپند
که دریا تواند خسرید	مهر با کند بیع دریاید	خترید برایش نایبی	چو در یغ دریا نشیند
بلندی که با باشد آواز	چو پی و زنی باشد آواز	از انداز بود کتی سپند	سر آن ده کوشد کیت بلندی



ره رحمت خویش را بیدار	شما دین باین دروازه	درین گفت که بد که خواش بنوی	تو گفتی که بیداریش خوش بود
معنی ره را مثل آتش بیدار	در مدح پادشاه غلامی سپید		که غم شد باین شادی رسد
رونده رسی آن که برزد			چو سمر شده آن را بدرد
کران بخرد از است بر دکان	خود ماند بر شاه مایه دکان	بقا باد شهر را بیزدخت	بدو باد سپهر بزی بخت
ملک نصره الیه کنی چو بخت	مردود او از کنایه چو بخت	کش نینده از صفت اختران	ولایت خداوند ششم قرار
نشیند بزم کیم پرسی	فرزیدون کشاده فرزند	لش عشق تو شش اردوی	کفشش مهره چون مهره بخت
ز شیرینی بزم نوش او	شده کوشش حلقه در کوه	فلک ز در بزمی چو بخت	از ان حلقه کوشش مطلق خود
چو بزمی بر اندازد با مدار	نشینند از آن چو بخت	زمین را بخت کرد و انجم گده	در و انجم است صفت صند
دران بکشی خانی چو بخت	بکوشش آید و بخت	چو بخت و بختی بخت	بسایه قیاز که مالید کوش
نشت هر کوشه کوشی	بر بختینه آبی از آشتی	ملک پوران ملائیک شست	کلید در باغهای بخت
وریزی تب پیر پستان	با کف الکفایه بر او نهام	چو بخت چون ملک شست	نظم دوم باشد از وزیر
زمره کوشی که ده بختی	بزرگ از بختی بخت	چو کل خور دن با بخت	چو بخت بختی بخت
همه نیت شیار و نه بخت	همه چو بخت و نه بخت	که دار چو بختی بخت	چو بخت شایه بخت
دران بکاشی بکاشی	چو بخت بخت بخت	بدان جهان را قاش کند	رصد بندی کوه و کشت
کمی بختی در تران او	کمی بختی بخت	نشته جهان بختی بخت	جهان ملک آفتاب بخت
به فیروزی آن نام و نه بخت	دو بخت کوشی بخت	بدو بختی بخت	نظام ویر بر کار عالم شد
خیال چنین بختی بخت	دو بخت بخت بخت	بخت چو بخت بخت	که در بختی بخت
که تا میل از صبح بخت	چو بخت بخت بخت	چو بخت بخت بخت	اگر بختی بخت
بر آرای بختی بخت	که بخت بخت بخت	چو بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت
مکران بختی بخت	که بخت بخت بخت	چو بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت



سوی هم نشان بر یک لاند  
کرفت بر یک کج خواهم کرد  
نه پنم مکر خواب کشفته تیر  
بیز بر شتر بت و بنواخت  
چهار یک دوزخ چه خرم  
قباده ز راقب در دیده بود  
نیابید از محنت و درد  
بر ابریشم و دو و چنگ ربا  
بخشگی کشی تری ارد مسدود  
نهانی دشمن مکر کشند  
نشاید شدن مکر عاقل کرد  
زودی پروین فتنه خوانم  
کجا بود در سخن جالبه  
هر جا که خوابید سازید جا  
که استخوانان با ایشان  
نوازش کفر زان ده دلفرا  
که در بزم خیر و زوی یار  
که تبارخ عیش و ورق دروشت  
حکیمان بختند از تیر خفت  
یا مژگنم کرد امیدوار

بدون این من هر چه بخواهم  
که جستی بود مکر با هم مان  
که تظوظ خست و در میان  
که از راه این نشد روشنی  
بود چه بچربی نداد بچند  
دو اسپه پیش اصل رفت  
سوی سفر نغزه زد بند  
نشسته یکایک با این بود  
چه پروین و جهان از این بند  
که بر رفت کان از این بدین  
خرد بر دچون یکایک پیر آ  
بهرم شدن تیر بر دشت کام  
که بر غم ره بر دهن زد و دل  
که از ره خبر داد و که از دل

چو کفت این غم با دوزنم  
بیارای مفری نواخت  
چو پانیدی پیش در شرف  
کاکام همیشه حنیده بود  
سمه با لعل کشش بار کج  
شدیم که ز سر می بخشد  
حبیبی کجاست چون تابد  
چو دیدن کان مرغ مکر کشی  
فرماند از شیش عصای تو  
کرم باز یاد کسیر سید  
شدند که آتیر کان نهفت  
نیز پس کار می بین در گذشت  
چه حال حکیمان شبیه گفت  
مجنبدید و گفت که آموز کا

انجامش روز کار و روز بوی پس

انجامش روز کار و سقاط حکیم

انجامش روز کار حکیم نظامی



بدان طفل نام که سر شکام	که بهو له خوشی است و شتاب	خفتن منش رسنوی	ندان که این طراوت را بیا
درین طایفه مخالف نهاد	که خاک انداخته و آتش افکند	چگونه توان راستی یافتن	زگره ییابید عیان
بود چار دیواری آن که پست	که بنیاد او را نبرد دست	گذشت از صد و نوزده سال	مدوب له ماند احوال آن
سمان آرد و خواست پیوست	کسین بن شد ماز و زوشت	مدان آرد چون مان گذشت	فلک ز شش تیر هم در زوشت
معنی نماید اگر بر یاد من	<b>انجامش و نکات در ایس حکیم</b>		سپردی باهنگامه فریاد من
بگویند دم زشت و بی آبرو	در آنکه کشتی طوفان است	نشسته رفیقان باری کشت	مگر بگذرد ز آب این غمت در
چو ایس را در آید ز جوار	تو منم را زان توانی	زیر و جی هست بر جوار است	بیاری کمری چون فلک برش
چو براتر آن یافت بهار است	سکندر شده را در کشته	بدان نشینان که بود پیش	بنامهای او تا در ایست
پستاره دل آید در آید	ازین هفت مندوی کجی	که این استراحت چه فرخ	خبر داد از انداز عمر خویش
چنین گفت که این پیش	بود دور و دور هم پیکان	شمارا پستم تا نایب	زنا فرخی تر خالی نمید
چو پیش رفت دو پیکار	بیکی رسد که هفت استرا	فلک را پسید بدان	بکیتی ناید کسی دادگر
چو باز هست سعدیاد قران	فرست لب بدیده برین	معنی درین پرده ویران	در قهای باری اندر زوشت
چو گفت این ناپهنده را کرد	<b>انجامش و نکات در ایس حکیم</b>		نواهی بر آنکه بیا آن بنال
مگر بر توان زو چنان ناله	جای در که یکدم ترک ناز	کلیس خانه کوپ اینست	فرود باز از شک من ناله
لبیاس پس را چون پراچان	سرم هم فرو ناید از راه	من آن مروج که درون جوار	چنین گفت در خوش کارگاه
که سر شکام کوچ آید از راه	کوی تپو طایس پمیش	پری دارم از چشمها نایب	زمین سیکلی دان که معانی
ز این هفت سیکل که دارد	زمانی که جای نسیم	چو کو شتم نم بر سپرد	که در خانه می آیم میروم
کوی در خرم غنچه را بجای	سم ایس پس با درم خرد	جز این سر چای و درایان	هر جا که خواهم تو هم پید
شد اندر بعد از زمان که کنم			چو خواهم کنم در دل خرد جا
بدست و بدبیا تو نام گذشت			ز من غنچینت بر خوان من



نشسته یونانی کی داد	نرسپتا و تابش کرد	چو دیدند کان یک نعل	قبل و دینی تفتیان پاپ
خبر باز چستند از این شومند	که بد کن احوال سپنج بلند	مکوتا چه جرم شد این کان	کز دود شد مرگی کان
شما بنده راه و گیر سپاری	چنین گفت شکان ز در سما	بی سبیری بفلک ساختم	برین دل که من پرده شما
چو خام شد اکنون به سحاری	درین ده منم خبر او اسکری	جهان فیض جهانم	رصد بند مفت آسمان غلام
جهان مدخل از دشت اراکم	به بستم در درم چو خیم	مهر در شما چو شیران	فرگفتم احوال کردون
کنون کر یقین گفت باید سخن	رمان صدها می کن	نیردان پاک از کسیت	که اینچ این پیشیده بهما
سخن چون به بیجا رسد نینا	سخن کوی مردان سخن ماند باز	بیالود روغن ماند سخن	بفرمود کارند پس بی باغ
بگفت بر نهان و از نیکو	بجوی همیداد باز اسکیب	نفس را چو زین طرم نل	کند کرد آبد بهلیر نکت
بخندید و گفت ارحیل امی	که صبح برابر براند ز کوه	زیر دکان کپا مداین چاک	سپردم دگر ره نیروان کپا
بگفت این برزدی کی با سپر	بر آورد دگر دوان زو تیر کرد	چو کینشت و گذشت آریا	بیار آن نینداختن آریا
گفتیم چوین بلبل از ناهات	<b>انجامش روز کار مرشد حکیم</b>		
چو مرشدین شرف در یاسد			
فرد رفت گفت افزین بر کسی	که کالای کشتی ندر دپی	چه باید کرد آن برسی پختن	که باید بدید یا در انداختن
جهان خانه خوشتر بود از تخت	در و باز امر کی می گشت	ز کوه کران تم برایشی رفت	چه بر بام او شد بیاران
چو شد آمو و کور آدم بدید	کزینده شد کور و آمو بدید	من آن دشت آمو کربنج	به پای خورم رفت باید کرد
درین ده پناه خوار نیچکس	نارم خبر از پاک نینداختن	شما تیر چون غم راه آوید	بپاکیزه نیروان سپا آوید
درین گفتش خواجه شش آورد	سخن چو سپانم او تیر مرد	منفی بر آری لحنی درست	کزین نیت با احتیاطی کرد
بدان لحن مردن توان بهار	<b>انجامش روز کار افلاطون حکیم</b>		
افلاطون چه در رفتن با مدچ			
چنین به بکارت کور آن بود	که بالغ ترین کسینم ز اهل	چو در پرده مرکب به نیت	زمر پرده روی تا نیت



کمانه اود را غم ش میخ	که در وی جز این دنیا نیخ	ز شا بان شکرت	که بر غمی شغل دارید ست
که بر من جلمست می خوشن	جایی پر محبت را استن	مرا با جبا جهان کنیت	که این شته را سرید ست
بما هم کان که کرد پشکن	ز غور شید نفم کاسم	کاسم بدکان جهانیش	بروز جایی لکنه هم را
فرماندایوان اوزنک را	پذیرا شود و خفتنک را	نمخت و پرایه را سوختم	ز تخت کسان تخت برودم
من از خدمت خاکیانم	باز پرستی میانم	بدین سپهری ان پاید	چگونه توان کرد پای استوار
هانا که پیشل پذیرستم	پذیر چون فروخت کونتم	نخواستم شدن و جهانم تر	نه ز تیر برای مندر تر
ز دنیا چه عیار بدان	که من منم همان خوشی	چو دیدم از ان حلقه شفت	و بدان تخت و شنه جانم
نخستیم کجی چاقا دکان	بازادی جان ازادگان	سوسپهای آن نقره زر	سپا که نقره و زر دید
چو چانه پر کشت و پر کفی	بسر کفی مرچ و پر کفی	همان که پیشل بر کفتم	شوم دورین می خوشن
درین رخ چون عکس تو عالم	ز مود کس چند لیر کس	یکی در چهار ابدت آورم	فرو شویم او کجی خاک
بچم سر از سر چپدی	بچم کار بسیجیدنی	شوم مرغ و در کوه طاعت	تجمیم کجی قناعت کسم
چو کاسم رفیق در آید فرا	کنم بر فرشته در دیو پرا	با سانی از رنج بگذرا	که دشوار یرم چاسانم
مرا چون پر در خاک افکند	کفی خاک را زین خاک افکند	چرا که کسب یا یادای	شکینه باشی از ان ای
و گرنای از قلمی مرک یاد	بدشواری آن بر تو کاش	سر تمام در زیر کونش	ز شغل جهان شت بکار ست
دال از شغل عالم بطاعت سپرد	برین نیت گفتن یکم	تو تیرای جوان ز سپهر	مکرد ان زین شیوه تیر
که در عالم این تو کین ساز	نه ان کرد کار تو ان کین	بسا بوسه تار که در چپ	بسا کرد کار که در کین
منی و لم کینت از نصیه	<b>انجامش روزگار رسا طای پس</b>		
مکوناله ز یرم اندیک بوش			
سکندر چون کیند کین	برافکند بر جسن کین	ارسطو چو داند از ان کین	از ابر بر سپهر است ز کین
سپاسی بوشید و درم	چو وقت آمد و تیر نم	ز سر و پشنتی کین	لطیف در اند کین



نظامی کرده بر زن این نبد  
چه سلطان صلا در پادشاه  
کسی را این می خورد کوشن  
مگر چون شود راه برین سراج  
زستان چه پند کند تیر  
در دشت را بشنم خراج کوز  
جوانمزدی مانع پیرایه  
خام دامغان چایه بخوش  
نشسته شایان بر شکر  
سکندر سی سرشاه بنشی  
بزرگان که بادست بوس آمدند  
همان نامه شد که نبوت پیش  
ز طهاران نامه دل شکن  
ولی که چه شد ز بوی بای  
چه شد کار دینار هم ساخته  
مگر کویت آواز ز شرف و  
پس از ترک کند را سکندر  
پس این ملک ده روز را بجای  
چه آموخته که اندر آید ز خوب

مترس و سران شجیه  
می تیغ بر یاد او نوش کن  
بخیر یاد سلطان فرخوش  
**شرح رسیدن نام کند را پادشاه**  
فر و باره از ابر باران خود  
کند این از وقت تاب نموز  
شده همک از کیمیا باغی  
قصبه نعلبند پر شیشه  
خوزند آب چون کندری  
که شد عالم از شاه عالم ستمی  
بدرگاه اسکندر کس آمدند  
بمادر سپردند بر مهر خویش  
چو طوطا بچپ بر جبین  
سر خود به چپ از اندر شا  
از دیر شد کار پرده است  
**شرح بهری شدن دور کار**  
با ثوب شایع بنیاد کون  
که چندان توانی توانی  
کند آتش مادرش را بحباب  
در کج بروی سینه باز

معانی بزم شایان کند  
سکندر کزان جام می نوش  
معنی یک امشب بزرگوار  
**و کیفیت آن**  
کلو در شب از ازغبار  
بنشسته کیمای جلالت  
دهد آب ریحان بزم شایان  
غزالان که در ناف شک آوند  
چه کفتم کرده چه از از سخن  
ملوک طوایف بهر شوی  
همه زیور و مژده ز رخ بخت  
چه مادر فرود خواند غم نامه را  
بامید خوشنود و جان او  
پس شاه او فرمودان بخت  
معنی بدان سار و نیکو نواز  
**اسکندر ز روی که سرش را شکند**  
اگر چه شایان بر بخت  
بنالید چون ملل منده  
بزرگان شکرمند و جبهه  
بجای کین در بخت شایان

نشاید برده در پشیمان کند  
ستم جام بر یاد او خورد کشت  
خلاصم ده از پنج این راه ملک  
بوم جنت بر دین سبک خان  
لعاب ز جاجی ده زود کار  
منج خورد کرده دهنر سیر  
نفاخته خم از ریحان  
قصاب تر و قفل شک آوند  
چه بازی بر آست خراج کمن  
نشسته و کتی نبوش سهری  
بروم اند آمد شمشیر نیک  
سید کرد هم جام و جامه  
نکند است بکند و همان او  
همه سال خون خورد خون ملک  
درین آتش غم چاره از  
مرا زین بخت محبت آری بوز  
خبر او سنناید نزار تحت  
که بیا فدا از شاخ سهر سب  
که با آن دی عهد بنده عهد



ره انجاقم سر کجاست داد	از آن بگفته خیزد	چرا چون کج عدم راه	جنرهای آن ماه با کس کشت
مگر هر که در کرد آن راه پیش	فرمانش کند راه گشای	اگر کشتنی بود این و بجز	منقشه نمادی درین برده
بهر سکنه چهره با بخت	بخاک او فشان کجاست	زدنده گمراهی زر کاراد	یکی همد ز زمین ستراراد
برند و نشن کافیه	به سیاهی پروان برموده	از اندودن مشک فادوده	بجودی شده موج طوفان دود
رقیبی که عطرش کفن با کبی	بتابوب زرین در خاک کبی	چون مرد و جان کس کبی	کفن محطوبانوت زرین کبی
ز تابوت فرموده به شهر مایه	که کیت او گشته شکایه	در آن دست خالی نهی کبی	منادی زهر کجاست
که فرمانده بهشت کشور زمین	همین کیت آمده ز شایین	زهر کجی که در بار بست	بخر خاک چتری نذر دست
شما نیز چون از جهان بگذرید	ازین خاکدان بفر خاک کبی	سوی مصر و زندان شهر دود	که بود آینه یار و بدیش دود
با سکنه پیش وطن باشند	ز تخشش شجره در انده باشند	برابر با یوان آن تخت کبی	هنادند ز زمین تخت شاه
نزار جهان دوستی با کبی	نیای دهر بران کبی	بخاکش سر دوشه بنیان	در دهمه کردند برومی سران
جهان را برین کجاست رسم داد	برادر دجگاه و نزار دگاه	زدان جهان کجاست جان	کس این دقت با او پایان نبرد
بپایان رساند چندین بار	نیاید به پایان نوزدین	نزدین شسته برقیوان افش	نه سر شسته برقیوان افش
تجسس کردی شرطی کجاست	درین پرده خاموشی کجاست	بسیار در جهان کجاست	کرو خد کس از یان دیده
جهانی کجاست به خدای است	نزد خور و چندین تسبیح است	چونینی ارام سر کجاست	کمی آید رسیل و سیل خون
نه خورشید و نه آتش کجاست	در انداز کجاست	درین سیل مشک که درین کجاست	که آن زر زار سر خجاست
نهر کار کجاست در دین	مگر بست بر کس با ماه مهر	مشو جی این جادوی تر ساز	که نهان کجاست شکار نواز
برون لاف هر چه برستی نه	در و نغمهای دودنی	ز شغل جهان کجاست اندوخت	که ماهی برین خوشی از شیخ است
چه طوفان انصاف خوابی	شر سز غرق که ماهی بود	چون دکان تیریم کجاست	از ویخی آبی در کجاست
دهد حلقه را ازین سو بهی	وز آن کوکب حلقه اتی	بکشتی شروچی پامیر	که دودیت بالا کردی پیر
بدان نده احوال این دود کجاست	که هست سسان با دین	اگر سسان با دین	ز مهر زانش سر دجستی



سپند چو بر بست ازین خانه زنده شدن بالای آن تخت  
 چه سبکی که او در میان آن گرفت جهانش برآورد و سبکی کرد



در خانه چون در پیش فرست ز سپید کتی می آید در  
 اگر چه زرد و تافتن تافتن روی شد که آن راه نافرست



چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای

چراغش از نفعش شمع باشد که دریا کلیدش ره چراغ چرا پس زینم سوختن که جادوید باشم درو چای



بجانی گزند جانورشده	بجان اروی کار دار غم	موجی که چینه در دنیا	بامری که سوپ زور شده
بدان کم کرنا مهارت است	بدان نقش کارایش سگرا	بر کار معرفت آسمان بلند	بهرت سفت اخراجند
بها کسی مرد و دوان شناس	تبر ساین عقل صاحب قیاس	به شمع که دوانش افروزند	به کسی که ز فیض بر دوزند
بغنی که دولت بدو منت	به پای که راد رضا فیت	به پر نیز کاران که ریه رای	بیار یک پنهان شکل کنی
بخوشبوی فانی دکان	بخوشبوی طبع آدکان	بازم سپاه درویش	مردوش قانع که سلطان
ببر سبزی صبح از آسته	بمقدی نزل آواسته	بجای طفل تشنه شیر	بنمید بی درد دندان سپر
بسوز غریبان پیر سوش	بکشتن سیمای چیده گل	بغزل نشین صحرای	بناجی که بودان شهبای
بنافخت کیمای غمخوارگان	بدرماند کیمای بچارگان	برخی که چند با سود	بهرشی که پاکت زالود
بهر روزی عدل اسوده است	بخوشبوی به خلوت است	بدردی که غم زین دیدار	برخی که با غم زین گرفت
بهری که دشمنی بود	بهری که درویشی سیاه	بغیر از فریاد آن مکفین	که نوسید باشد ز فریاد
بصدقی که آید ز دین و پیران	بوجی که آید به چنبران	بدان که ز نیت کس ز	بدان که بود و بسکیر
بدان که زین در کشتن	مرا و زایا ز کشتن بدست	بنادیدن دوی ساز تو	بمجدوی که شوش از تو
بدان از نو کشتن بسپار	مدین غریبی و دوی سپار	بداد آفرینی که دارنده است	سمان جان و جان آریند
که چون این شغیت رسد تو	کمید که طاق ابروی تو	مصیبت نثار غمخشی	به بخار مردم شوی رستگار
نیچی بنا ز کرمی ز راه	کنی در سپهر بام کیمیا	اگر نمانی شد جهان بکسی	میان در غم و سوگواری
در آید که بکس نماند جهان	تو تر آشنایان همزمان	کرت آمد و آید که اندوه	کنی سوگواری ماتم گری
از آن شپ که اندوه خوری	بر آری میانی ش حوار	بخوان خلق را حسب جهان	مناوی که بکشد ز غم
که آنکس خوش زین غم شپ	که غایب باشد و راز یگان	اگر ز غم شهاوز و سپهر	تو تر آید و من بخون بمان
و اگر کس نیارد و طر سوجی	تو تر آید و غایبان در نور	مخور غم که آن من اندر کند	سکار غم خویش کن بگشت
چنان که ایام دو چرخ	بهم پای غم در آمد بسند	چو پیاری غم اندکیت	اگر سپی بود سال اکر صید



که چندان که شایسته چنان	مرا بود مجرب بکسی نیست	در آن وقت که دم جهان چندی	سمم دل قوی بود و جسم قوی
چو آمد کنون تو را نی بخت	بدیکر که بدست کشید	مده پیش از نیم تراغ وور	که ست آب حیوان از این چو بد
ز دوزخ مشو شد ز چاه جوی	سخن در بخت آن چو	دعا را با مرزش اور بجا	مگر رحمتی بخشد امر کار
چو رخت از سر که بردافت	سرش شاهان آمد ز	شب آمد چو شب از دایمی	فردت غلظت پس پیش او
شبخت و بی مهر و تار یکت	تباریکی اندر که دیدت	پستاره که به پیکر گاه	فرد و دست لب بمبار با
فلک در دماه فلک در کمر	هم مرد و ناده و زخم شمر	جهان چون پیله می کشید	بموی دوزخ در آویخته
در آن شب بدان که نه بخت	که در پست و نه هم شمشیر	چو از مهر ما دریا داشت	پریشان اندر نهاد داشت
بغمو در زو میان کید پر	که به شد خود مند پلاره	مد و سپهر بکشده را	نویسوی مادرش را
در آن که سوخته های کمر	فریبنده چون به مادر	که از هر پس من ناری نرند	نکوشت نفعی با دنا سوخته
دیر زبان و دراز گفت ه	جهان که در به خوانان	دوستانه هر کس که پستان کرد	فلک را به نیک و سوزان کرد
چو بر تخته کاغذ آمد بید	شد اندام کاغذ چو شکر	ز پر کار منی که بار یکت	نویسند و را چشم تار یکت
پایان آفرین آفرینند	<b>نامه نوشتن اسکندر به مادر خویش</b>		
یکی دید بر هر یکی را نی			
چنین بسته بود آن فروزان	از آن و پر شها که آید بجا	که این که از منی اسکندر	سوی چار ما در نیک مادرم
که قطره شد چشم بدرد و با	شکت سوز لب و با	اگر سپنج سیدی را بد کرد	ز روق میقتاد و نارنج زرد
برین که کل سپهر که دباد	درخت کل سپنج سرین	نه این که می ای و در سرین	که مرا ز دل آید فریاد زین
بوز می که در خورشیدی	که چو شمع با آن گل خدی	موز از پی دست برود و	بند دست بر نورش در دوی
ازین نرست ایام دوری	خلایت درین غم صبری	بشیری که خود دم ز پستان	بخوابم در بختان تو
سوز دل مادرش میر	که باشد جو افروده و پاره	بفرمان پذیرد نیت دین	بفرمانده آسمان زمین
بخت نوشت و بویان	بجا دیدمان صبری پاک	بفرماندایان زمین ز خشت	بزمیت نشینان کاهشت



برید این ککایت بفروروش  
زیر بزم در آسایش از دگر  
چو کشت اسامه چو کشت  
از ان پیش کافتم درین کشت  
یکی مرغ بر کوه نشست و خوا  
بسجی آن ازاد و هم زدود  
حلاکم کنی در پستم کرده ام  
به جایی غباری که بر کشید  
مغنی و گریه به بوزارود  
بدین بزم سپاس از تو  
چو کلن ریشخون کند مریه  
تب مرگ چون قصد مریه  
ارسطو جهان دید چاره  
تبه گفت کای شمع روشن  
از ان سپهر کای این یل  
نخواهم که مریت لرزان شود  
ندول میدک گفت این می بوش  
درینا چو نیغ بدین بوشنی  
جهاندار گفت ازین در کند  
کفی خاکم و قطره آب نیست

مکر باز خردم ازین بوس  
درین حال انباشت از دگر  
نباید بر او رونق از هیچ  
پیر بر سپهر خفا هم نکند  
مکنه تا در آن که طایر و دکا  
که تفریح بین ای که کواشت  
سکندر شتی تیریم کرده ام  
بامزشش من باین نشید  
بطعنی شود شایع کلک بر  
علاج زشتانده پی  
به چاکر که اندازان چاره  
بر چشم روشن همه مردان  
چو ابرینا نذر مار سپهر  
ترا مو می خست در احاطه  
که می غبار کا را برادرش  
نخواهد سپتن زدی بوشنی  
که آمد از نکانی بسیر  
ز زاده افید نخست

دگر بار گفت این سخن  
کنیز و کسم دست ناردید  
ز خاک کی که سپهر بر نفتم  
ز ما در بر بندر سپیدم  
من آن مرغ و ملکوت کن  
ز من که چه دیدت شفت  
چو شکین بریم در اید بخاک  
مکنت این چو کشت ازین  
نشاید شدن که احاطه  
چو شاد از درش می آید  
چو امید به دور شمشید  
چو پروردگار از نظر شدگار  
وزان پیش کان می برید  
ولیک از چنین شمشید  
که گفتن توان کین سیرا  
مدار از تنی روغنی دل بد  
بفرمان من نیست که بران  
زیر و دگرهای پروردگار

در اندر زین واقع ان کرد  
مبین یک پیچی جهان کسین  
سنان خاک را بایدیم باشت  
برینده خاکم سپاسید با  
چون نفتم جهان را چه را ندود  
ستم تیریم دیده بشد  
مبشکوی پاکان بدیم ز  
فروخت مهرش را شد بخور  
بیاد آور آن خفتگان پر  
مکر خوش نفتم با و از تو  
در چاره بر کین کرد ندان  
نخندید باران ششم کین  
دوار باید گاه اوردید  
قطره در برفی پروردگار  
چو احاطه برین مذکام  
نباشد کس این بر باد  
که در بزم شمش که تون  
که ناکه بسپی زور و چراغ  
نرمی ادهام که روشن ماه  
با نیا بر سپیدم اینجام کام

سو کند نامه سپندرم باد روشن ترک جبرج



سخت تباهی ابرام سپیدم	بسی پند را نیز بکشتیم	سپید را شفقت بر کشتیم	بما مشکلات که حل کردیم
ز قنوج و قنارم و قنیر	چو سنی روان بودیم در آن	چو مرکب در آن تیغ زنجیر	ز زنجیر دایم که گیس شد
نوشتیم سبکی که در یاد داشت	کس آن را نماند چو پند داشت	مبارای دولت سرفراز ختم	ز دارا بدولت سپید ختم
ز دم کردن و قنوج و قنیر	کردیم بچین جای سپید	ز قنوج و قنیر کین ختم	ز ماسک بکین که از آتیم
خوشستم از ملک که هم بود	بر آوردم آتش در پای	شدیم بر پست ختم شد	ز کین فریدون کشیدیم
برافراختم و قنوج و قنیر	کشت دم در قنوج و قنیر	سپید را با کار ختم	قدم بر قنوج و قنیر
خبر دادم از سر سپید	هم از جام ختم سپید	ز مشرق مغرب سپید	همان سپید با جوج کردیم
بقدر آوری که در آتش	ز دم در قنوج و قنیر	ز طلمات مشعل بر ختم	نظم جهان ختم بر ختم
ببازی نیند و قنوج و قنیر	بشفقت نیند و قنوج و قنیر	هر جا که نیند سپید	سپید را در دانش ختم
سوی که در سپید کار داشت	چو دولت مرا بود با داشت	کسین در شتابان ختم	چو دولت ماند سپید
سرمه بایلی چو نیند	نیاید بایلی سپید	سپید را سپید بایلی	ز سپید سپید بایلی
کرم بر سپید چو نیند	نمایم که کیدم نیاید	بمان فعل کیدم نیاید	نمید و جهان را سپید
جهان چو نیند و قنوج و قنیر	منورم نش و قنوج و قنیر	نه این سپید کسین	همین نکت کسین
کشت دم در سپید	هم از راه و دم در سپید	جهان کسین	جهان قنوج و قنیر
نبردیم بر سپید و قنوج و قنیر	مکر و نیند و قنوج و قنیر	ز مردان قنوج و قنیر	چو مرکب در اینجا نیند
کشت دم بر سپید و قنوج و قنیر	نمایم فرم کن را چاره	نبردیم کسین	بکاره کسین چاره نیند
بکاره نیند و قنوج و قنیر	که زرمی نیند و قنوج و قنیر	بیاید کسین	مداوای کسین
از سوط کسین و قنوج و قنیر	برونم جهان کسین	عین کسین	کسین چاره کسین
کجاست فلاطون سپید	که کسین و قنوج و قنیر	نمودار کسین	بماند کسین
نخاند سوط و قنوج و قنیر	کشت یک نفر این	دو سپید و قنوج و قنیر	مکر شاه را و قنوج و قنیر



زده خار بر مرکب دهن	نواهی بر کی نه در بخت	سبب گم نام آن بک نیر	معی بر میدان کیمانی در
پس کند رسی سپوش نشی	شد از پنج بر دی سلامت	در سپرد و شاد و مژ	همان که در با جهان کرد بد
چو نیا دود است بیستی رسد	توانا با تن درستی رسد	شکسته شد آن مرغ را پرده	که جلان دی بر جهان ده
نیز مرد لا ینفاد سپرد	بچکان شایین در افتد در	طبیعیان لشکر بزرگان	نشسته بر کمر دلا در
مداوی بیماری کفایت مند	زمر که شربت بر آفتند	ز قارور و نه پیستند	ناید بکف عمر گشته بد
طلب بار چه داند داد افشود	چو مدت ماند مداوا شود	پژده شش کن چو پیستند	نشسته راقص و اسفود
بچاره کنی بد این در چنگ	که بونید باید زهانی درنگ	چو وقت رحیل آید از رخ در	زمانه در آمد بهانه بر د
چنان خرد و در کارش کلو	که بر مرکب خویش اندیش از د	سکاش که بر سران رخ	نقیق داران جلای صواب
چو است که گشت کند در د	هم اندوه غن خویش با بزرگ	بر هر میوه کان بود در د	هم از خبش خود در افتد کجا
بر شکلی که او چاره جان کند	چو در ماند و میزد چه در گمان	شسته حرف نخت	حساب ملک را اندر نخت
رنج طالع اصل منوریت	قطعی سعادت در دوریت	ندید از مداوی هیچ	در از نرم سیلاح یاری
چو دید از اراد اندر سپر	مرا سپند شد مرد از تر سپر	چو پس گند آینه در پیش	نظر و نوندی خویش را
تنی دید چون موی بکشد خسته	کزینده بجا ملکیت خسته	نزد طبع نیر و نه در تن	عمیده شده را در سپر
چو شمع از جدا گشتن جان تن	اصد دید بکبریت بر جتن	طلب کرد یاران را	بصحرانند از دل این را
گشت تنی را بکبر و است	دهن بر کرد آن دهنده	خردش رحیل انداز کجا	خج خواهد شدن مهر
حکایت پیش ازین بن اسوده	بما شیم داشت بر کوه دود	کینه کند بر مرکب گناه	سمان مهر باشد از مهر
چنان برین شفته شد رود کجا	که ره نادر موی پاکان	چه تدبیر پس از که چرخ بلند	کلاه مرا در سپر رود کند
کجا خانه کو مرو کج من	بر شوت مگر که کند رنج من	کجا شکرم تا بشیر تیر	ده این پیش را از جام کم کر
پس کند رنجم سپرد و دیند	خداوند بشیر و بخت بلند	مگر بپسته و تیغ برداشته	کی کوشش ما سفته کند آشته
بطون نیشیر زهر آن خرد	ز دریا می قلزم بر آورده کرد	بسی جز در کرد از خود	بسی که خندان ماند در کرد



وزنجی بیا بل برودن برود	ز بابل سوی دم زد بارگاه	چو آمد ز بابل شهر زور	سلامت شد از سکرش بود
بسیستی در اندرک بایک	ز طاقت فروماند یکبار	بکوشید کار دوسوی هم	فرو بسته شد شخص را دست
کمان گاهی گزاید خورد	در دوزخ مراند و کاش	هنیست تمش را که اخت	نشد کار که مرعایه کند خست
دو سپهرستاق همدر	میان زمین سوی دو	که بشت با جمل کن سوی کن	مکرم بانی کی روی من
سمان نیکار که کار کنند	بیاد را که صد کار خپ بند	چو قاصد بدستور دانا	در پسته راجت با خود
مذید آنچه در دست سکا	در نقش می واری بود	همه ز یکا زاری نماند	طلب کرد آمد بدان مر و بود
سم زره در آمد بر شهباز	بروزی نه کان در خنجر	تن شاد را بر زمین گشت	برنجی که شوان از ان بر خست
پس از آنکه ز دوبر بر گشت	بمالید شکست بر بنفشه	چو اندازد بعضی دیار خست	نشان بدید که بر خست
بغرمودار ای که در غم بود	دوایم که داردی آن بود	دوایم که داردی آن بود	و چو کند چون در آید
جهانجوی اکا را زان گشت	که ز بخش اجب کند باز	از ان ای که ز خانه اصل بود	و دینت بخواهند کان گشت
وجودش چون ساکن است	در آمد بر یک عدم ختن	شکر خنده شمع که جان	چو شمع و شکر ز آب آتش گشت
بر اندیک با دزد چو پیر	فروخت بر یک انداخت	فرو زنده کلهای میویش	فرو تر مرید بر خاک شکست
سکندر که بر صفت زین	ز انکه سپریا زین	مغنی توی مرغ ساعت شنبه	بکوت از شب چند رفت سپه
چو دیر آمد از مرغان بگوش	<b>بصفت و صیت کردن کند و یاد دلایم</b>		
چو باد خزان در آمد بخت			
از ان و بر باد شد زین	فرو مرد بر دست کله پانچ	نداند و ده شد زین و حویا	ریاحین فروخت از برک باد
در خنجر شمشیر آتش افروخت	در قهای کین بر خنجر	خرو شد آن ایهامی و ان	که آمد سوی بر که سپه بان
نخزم بود باغی برک و آب	در انکند و دیار کشته خیر	یکای می و ساقی و نوش و ناز	دود و دم کرده بدان کوان
گرفته زان مرغ گویند را	خسک بر کند براد پویند	متناگهان باغ بگذاشت	مغان از چمن خست بر داشت
بسیای و صولت افتاب	چو سوان بران پیشه و حیا	تقی مانده ز آب سب و لکشان	نه آواز میل از گل نشان



خود دید آنچه در این دین پوی  
از ان ملک شادمان بگشت  
هر جا که او تاحستی بارکی  
سبون در کج چن کسید آوی  
چو میوه رسیده شود شاخ را  
ز بس سوز باغ آراسته  
شود چو ناز از درخت  
عوسان ناز می کشد مست  
میزدوی همه شاخ بکشید  
لب لب غایب شکر شکر  
ز سبزی انور می کشد کلاه  
سبزه های انور بر نایب  
لب لب میوه در جوشن نغمه  
بیابان وادی دور با کوه  
چو چکان عمرش را بگذر  
چنان آمد آواز ناله بکوش  
بست ای که بر کوه دریای  
ز کار جهان نمیه کوتاه کن  
تیر سپید کوشی بر آواز داشت  
بخشگی و تری در یاد داشت

نکر داری به یاد چشمبری  
روان کج دگر بر باد  
رماندی بسی از سپار  
نمین خشم کرد از خاسته  
چو تاجی در لعلها جسته  
تمسکین ناز می بدست  
در او کجاست مرغ از خوار  
زده بود بر فندقی پی  
بر کشت چیده زلف سپید  
ز روی سپیدش بر آورده  
ملم نوی شیر هم از نوی  
شب روز می کشد با آن کرد  
سرو نیز تمسک شد به کدز  
کزین تیر سوسنی تی بکوش  
ز روی چو نوبت بدین چرخ  
سوی خانه تاج نه راه کن  
وزان خورشید گلابی عیان  
بسی ادبی راه را در نوشت

چو در حق خود دیدت زین  
هر کوه و پشته چو شاخ  
مغنی بی از اندم جان زنا  
ز شادی لبسته خند  
رخ سپنج سیرا ندر کید  
ز بس ناز و در بیان  
بی روی غنی حال با دام  
در شان مکر و زنجیر خند  
کد بر کشیده طرب و در  
شده خند با بود و کس قید  
درین فصل کافور را سوز  
بسی خلق ترا از در غلق و جلد  
جها ز با باد شدن هر گشت  
سکندر چو بر خط نثار و دهر  
ازین سپهرش به چو شاخ  
مکر جان بیرون بر روی  
بشایسته کان از معلوم کرد  
بکمان سپید از کجای

در و درم دوشان پیش  
با کند دگر چو مور و طغ  
کلیدی که شد کج و کو کس  
از ان کج و کو مرید آوی  
که یور فراموش کند کاخ را  
رطب بر لبش ز خندان شود  
مگردن کشی بر سر از ترنج  
پیران زار بستاند و کوی  
ز سر کند با دام را مقوت  
کعبه فندقی بر انداختند  
کلور گشته به امر و در  
ز خجسته تیره شده روی خم  
سکندر ز سوزنی چنان  
سربان و رید از گذرهای  
دو لغتی دری دیدی شکست  
بودن حرف این سخن بیا دیر  
که بالاش خلعت و پهلوان  
نیوشند دست شد سیم  
وزانجا کرایش سوسنی  
زکرمان در لک بکرمان

باز شستن میکند به حکمت روم حکیم تاق



خدا کرده خور و ان باز کرد	سپه روان فارغ از نبرد	اگر کرک بر شیشه دم زند	هلاشتن از نظر بر منم
کر از کشت مادم زند خوش	رسد بدش تیری از کشت	بکاریم دانه کشت و کار	سپاریم کشته بر پر و کار
کنم دیم در کرد و زرد جو	مگر بعدشش مگر بندد	مبار از پنج بر جای خود سپید	یکی دانه را مقصد سپید
چنین کنی کار کرد کنیم	تو کل نازد بر خود کنیم	کنهدار ما ست نزدان بس	به نزدان ناسیم بیک
سخن چندی از کس نایم خستیم	ز عیب کسان دیده مریدیم	کر از ما کسی رسد داری	کنیش سومی مصلحت یاری
نباشیم کس را بد بر منم	نخیم منت نه بر منم خون	به غمخواری یکدگر غم خوریم	بشادی همان یکدگر میوریم
فریب بر سپیم با دشمار	نداریم ناید کسی با کار	نداریم خردی یکدگر ناید	نخواهیم چو پستی از کس فرس
دو دوام را میت از ما کردید	نه ما را بر از ایشان تن	بوقت نیا راه و غم و کوه	ز در آمد آید ما را ز بورد
از ان جمله چون در شکا	مقدار حاجت بکار آید	و کر ما که با شیم از ان بی	نداریم شان از در شوکت
نه بسیار جواریم چون کار	نه لب تیر بر پشته از شک	خوریم آفتد را می از کر م	که چند کند و یکدگر تو انیم خورد
ز مادر جوی نه غیر کسی	مگر پر کو عسر دار پس	چو میرد کسی دل نایم تنگ	که در مان آن در دنا بچنگ
پس کس کویم چو بی تخت	که در پیش پیش نایم	تخت پس نایم کس چو کرد	تختی نایم کار از کس خورد
هر سان که بر ما رسد خوب	سر و دستاچان سپرد	هر چه آفریند که دست است	نداریم کان چو این از کجا
کسی که در از خلق بر ما ست	که باشد چو پاک پر سیر	چو از سیرت ما دگر کون شود	ز پر کار ما زود سپروان شود
پس کند چو بد یا بخان	فرماندگرت بر جای	کران خوبرو قهر نشیند	نه در نامه چو پروان دیده بود
بد گفت ازین از ما می گفت	اگر زیر کی بند باید گرفت	نخواهیم در در جهان خن	هر صید که دام انداختن
مرا پس از ما چو اندو ختم	چو ازین مردم آمو ختم	سما که پیش از جهان از ما	جهان است از یک مرد و آن
بدین کن گفت عالم شکوه	که او تا د عالم شد نایم کرد	اگر سیرت نیست ما بر چایم	و کر مردم نیست پس نایم
فرستادن بد را شو	بدان بود ما بد یا بخان	مگر سپیر کردم ز خوئی	در آموزم این چنین
کران قلم را پیش ازین	مگر در جهان بکر دید	بجای از کوه شستی	باز در پستی میان بستی



وگرگونه دید آن منیر داشت	سحاب و انجیه هم کاشت	همراه پر باغ و دیواری	کله در کله کس کندار نی
نرسد کیک دست بر ز فراغ	کران هوایه برکت یزد باغ	نخچه ده کی میوه ترن نو	ز خشک تنش چون گل کشت
سوار می و گر کو سپید کشت	مش که دازان کار تنی کشت	سکندر چون کرا کا	ز خشک ترش دست کو کشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه	ز باغ کپان دست دارو	چو لختی شتابند در شتاب	کند که دران چشم چو آب
میدار شد هر می را آسته	چو فردوسی ز غمت دچو	چو آمد مدبر دانه نه تنگ	میدیش می این چو بک
دران شهر شد باقی چند پر	همه عات اندیش عربت پد	دکانها پی یافت ار آسته	در قتل از آن کوه برخاسته
پرستش نمودند با صد نیاز	ز می بی زبان محان نو	مقیان آن شش در دهم نو	به پیش آمدند شش صد غور
چند رفت شش تراهر	میان خوب سپران افزو	بر سپیدان کین چو سپک	چو اند خور اندازند پای
مبین اینی چون نیداز کنند	که بر نداد کس قتل	سمان باغبان میت در باغ	رود تیر چو پان در روز پس
شبهانی نه و صد هزار کله	کله که ده بر کوه و صحرایه	چگونه ست و این ها غلط	حفاظ شمارا تو لا کبیت
ز بر کان آن داد پرورد یار	دعای زده کردند بر شهریار	که انکس که بر وقت افزون	بقای تو بقدر هر سپهر دار
خدا باد در کار یار ورت	منز که نام نام اورت	چو پر سپیدی از حال انکس	کبوترم شه را امیک یک
چنان داو حقیقت که با کوف	که سپتیم ساکن درین د	کرده ضعیفان دین و دیرم	سپوی از راستی کذیم
نداریم در پردن کج بسج	یخ را پستی کج ندانیم	در کج روی در جهان شایا	ز دنیا بدین راستی شایا
در دخی کویم در بسج باب	شباب که کونه نه بنیم خوا	نیز سپیم خضری که نوید	که نروان از ان خشنود
نفریم هر چه آن خداست	حضرت خدای از روی	سپاییم با کرده که دگا	پرستنده را با حضورت
چو جان خود دیار و یاری	چو سپنجی رسد رستگاری	در از ما کپی از یاری	وزان حسن ما را نشا
بر آتش ز لایه خویش کما	بر مایه با خود کنیش تمام	ندارد کس کس ما مال	همه مال قسیم در حال خویش
شماریم خود را همه مردمان	نخندیم بر کینه دیگران	ز دندان نداریم هر کزیر	نه در خانه بند و نه در کوی
ز دیگر کپان نه در دیم	ز ما دیگران هم نه در دیم	نداریم در خانه قتل	کعبان نه با کاد با گو سفند



بسی رفت و گشت پانین	سمان آتیر پانین ندید	زمین می در ز شاق از خنده	در و یک زن شد مانند تو
بش گفت روبرو این یک	سمه نقره شد نقره تابک	ماندازه بود از این کنج	ز محمل که محمل کش آمد برنج
میش که کوکرا عشق سیم	کران بر کرد و یا بندهم	سمه بار نه بود بر پیم ناب	بدان سپنج نامدوش را لب
ولی از روز در شش کار کرد	وز و اشتی چند پر بار کرد	بدان که می رفت چون دیر	سوانه بدید از زمین کرد خیزد
بیکه سفته نبشت از جان	که از نقره بود از زمین آورد	تو کفشی که شد از خاکشویی	یکی قشما یک نهد پسیم
نه در پیش آرام شایست	نه سیات از شایست خورد	کجا چشمه نوز تانده نوش	ز دل آب سیما را بود خوش
چو سوزش و دمی ز لب	ز سپیکس را بودی بلال	خوردندی آن آبهار الهی	که آب از زبر بود سپیان
چو سوزش را آب آمدی پیش	ز پر نده در دخی بسید	و که خور دی از راه غفلت	مانندی در و زندگانی بسی
بغیر دشته تا چرای آورد	در آن آب از شایست خورد	چنان یک شد از آن آب خورد	که ساکن بود آب خیش پذیر
بدین که نیکاه فرستند راه	بسی مردم از شایست شد تا	رسیدند از آن خوشی	بقوم ضعیفان که از آن بوم بود
نهادند بر خاک رخسار پاک	که خاکی نیامد الا خاک	نه مردار ماند درین خاک شود	که کپس ده تیر پند کپور
خجاین یک منزهت کان	ز مردار و درشت و ز پرده	درین که پستند قوی عجب	بصورت مدح و یا لا عیب
همدست از ندر با شایست	کنند آشیانه های خراب	ز ما کوفته اندان غارت	خورشهای مگر چه خورد
ز کران بختان کم کرد و کم	کران گرپ را نیکه	چو در یک بخت تن تیر آورد	بکوشند و بر ما کزیر آوردند
کریم از ایش دین کرد	مکر در پرندگان دخت	بیارند پا سپی آن گن	که مار دارند از آن تنگ کوه
کر و ضعیفان دین دریم	سرموی از رسته می گذریم	بدخ چنان سخت بیتا راه	ثوابت بود که گنی چاره
چو بشیند نه حکم با جوج را	که پل افکند مرسیه عوج	بدان کوه نندی پولاوت	که تار سپنج ترش شد سگشت
چو طالع نمود آن بیدار	که شد حست سدا کند	از آن مصلحت سوشی شهرت	که بسیار رجهت از اینا
دگر باره در کار عالم روی	روان شد سراپه ده خرو	بر آن کار چون تی بکند	تبارید کیران آب کوه و دشت
بیدار است نه تری	که از دیدنش تازه شد تری	جهاندار بار سپی جان	راه و در چشم از راه اندر



چو پیر بخت قلزمی درویش  
چو ریحان صبح از جهان بر  
شده از بگلان بگلان نه شفا  
خروشید بطلن و فزاید کوس  
بدان کوه تا سپهر برآورد  
دویدند بطلن کانه نفیسه  
چو نیل شاد روز گیتی فرو  
کنیز بطلنهای شفاعت می  
جهاندار در وقت آن دست  
شده آن پرچم از تیر بجای داشت  
بلش که خویش را با رفت  
معنی دل ملک اچار چپست  
دماغ مرا که غم آمد بجوش  
چو در خانه خویش رفت آفتاب  
بچویشند در کوه و صحرا  
بکوش اندر شش از هوا بفرود  
شب روز می گفت و چون  
در ایام با جوهر کرمای کرم  
رنگار و خاقان چمن را بجای  
خز و کوفت بر کوسین دولت دل

در افتاد این نام ناکا داشت  
سرانگ فریاد در یاسیند  
بغیرد چون کوشش در فضا  
چو سپهر از گردان کفر و حسد  
بتره چهارادرا شوب داشت  
بطلن دجال برنا و سپهر  
روان گشت از انجاسه چرخ  
چه باشد که بطلن بمانی می  
نخستیدشان چو خوار کوه  
که سر سجده بادهای داشت  
فلک او که باره و مسایه  
نکر می شد اندام شیرین  
شکر خنده زد و میوه از دانه  
نوا می چکا و ک نیامد سنو  
مد و لکنی طشت آتش بکین  
که از تاج رشید شد سنگین  
در باره سوی سپهر کردی  
ز مشرق در آمد بخت سال

فرخنده شد بار خاقان را  
مکر طشت دوشید کافیه  
بغیرد تا شکر آشفته شد  
با و از طبعی که برداشتند  
همه شهر را و از آن طبع  
سکنت آمد و از آن پند  
همه مرد و زن در زمین گشت  
مکر و چرخ و شکر و شکر  
در آن شهر از روز و رسم  
مبایسی کم و بیشتر زمان  
بیا سود کماه از آن بستی  
**بودن آن اسکندر را چو رسیدن بزمین نوه**  
کیا دانه کبش از بخت  
ز نامون بوی کوه شکر خند  
در خنده و خورشید و نور  
چو شیران در یاز سپهر  
سپند ز چرخ و چرخ  
بسی کج در شش غافل گشت  
بیان یک و دان میس

ز پنج ره آسود تا صبحگاه  
وقت مکر که صبا و او در  
بیکباره نوبت فرو کوفتند  
در کبان را با دیند آشفته  
بر آشفته کشید چون رخت  
که می بود غالب بر او از  
بجاست نمودن گرفتند را  
شود بگلان را با و از او  
که خورشید از دود و اعدا  
در آمد با بادی ملک چمن  
همه کمر و عیش با بستی  
بجز پاز کاری بخت  
باریشم پاز کن حلقه کون  
به لاله پستان اندازد کوه  
بغیرت بمکلف چندی غریب  
ز باد خراشش مغرب بخورد  
کمی ساق کا و کبی ستم کور  
در خوار استن دایر کرد  
وز با سپهر دریا بکشد  
ز پرده درویش بکشد کس



کسی شهر کا و کون رخ منور	که گفتی نه از کل کانور	ز خاقان پیدایین کین	رود نام ام ای شربت
نشان او دانند از کار	که شربت این از جهان	بخشیم ز کانی دستان	دگر خیزد از است بزار
کسی ابو دین دشت می در	که سپند فراقی در ده	غیاث کریم زانین جان	که دشت کند روشن
چو خورشید بر بزم	در آید ز دریا طاق	چنان کنان منور	بودیم کند دل آید پاک
بزرگ زمین حمد دار	که طالع این حمد آید	بزرگان در آن کین	و کرند دل ای دار دوش
دلش و شورید شد	ز فرزند در خواست	چنان افراده پایش	که فرماید پادشاه
از ان پیش کا خان	بر آید رشک او از کوس	تیره زان طبل	بیانکه دهل زخراپ
بدان کوسین	بطلیم دهل برین	بدان دریا بر آید	بهر شنده را متو
بفرزانه گفت کین	که دروغ همیشه	چنانک کان	سپیدان بک
بگفت فرزند که	چنین دیدارم	چو بر روی آب	ز کرمی نقد بود
تندی چو نردوان	که تندی همان	دگر کونه	که سپید
چو خورشید جوش	بجز در کشته	دگر مایه	بیدار از آوا
چو سیاه پستی	بر آید چنان	جانی	در آید
مردانند آسایش	وزان حله	مقام	بکا
متاعی که در جهان	حزیدند	زمر	کی
نه از خانه	هر شتری	حدا	بسی
چو دانت سالاران	ره و سپهر	فرستاد	جزد
ز شمعین	کزان	هم	دگر
خود آمد	که نماید	بیابان	بجز
مد کرد	جزد	ز	کسی



روان کرد باز پر دبال	کنند میل کشتی بدینال او	میرین من بر پشتی از کشتی	نداند در روز رنج خدای
شد از یاری آن طلسم کزین	گرا نیده شد سوی دریای	میران کن و دیگر بوش	سوی فرضه که شد ز بالایی
چو هندوی شب زین و آبی بود	رستخت بر فرضه هفت روز	بران صندلی آنکه اندر کد	رستین بری بند و آن کد
کی کند در او حی چشم نه	با بر دو پیش نباشد نیاز	بسی شب ده قرض کا نور	نخورد ده شد آن بت چو کد
دوا کرد و آن زهر در کپان	بیا زنده باشد سلامت	شما بنده ملاح چاک	مکشتی در آمد چو پیمان
سختی گشت و از ره بادبان	پستون افری کرد کد	برافراخت افرا کشتی	میران که بود بر اند کشت
روان کرد کشتی با یک سیاه	بکم مدت آمد سوی فرضه کا	خلاقین کشتی بر بر آن	رشتای حکیم که چو اند
چو اسپند را آمد در یادت	گذشت بر بر بی کد	براسود در حال زمان	غم و ترس بر باز دل رشت
بسی بنده و بندی از او کرد	نیز دان بر نیکی بی کد	چو خاقان برین حالت	خو اما و خندان بر باشد
ز شکر و ز شکر نه باقی ماند	بسکنج در چرخ نشاند	نه از دنیا ریش بر برگ	سخنهای شیشه از سر گرفت
از آن میل که و آن خطر شانت	طلسمی میان که بر دختن	وزان که کم کرد آن کد	کر فتر کشتن در آن کد
وزان سپهر که بر کین حق	رمانده طلبی از کین حق	چو این هفت بشتید خاقان	با قبال نه تازه که داف
که باشد نه آن ملک داد کرد	دل و جان بمان مشو کرد	جبار در این مد آن را بد	که شاه جهان چه پردا
ز سر کین و مرید که آید بدست	مرادی و روری پوشید	خیالی که در پرده شد	نمید در جبهه خداوند
کراخی نپرد جنتی شهر یار	ز دست که بر خواستی این	جهان از تو در کشت	ترا در جهان دیا نیک
چو اسپند را سوده شد هفت	بیاورد و از جهان مرسته	جهان ختن بریادامش	خطایانکی زنده باد کشت
در ای شتر خواست از کوچکا	سر آنک شکر در آمد ز چا	فلاد بر داشت آهنگش	شازاد محمل روان آه
ز کین علمهای کوسه نجا	نمرد و صحرانده چن	رتیق و سپه پای ار کشته	کل و سوسپان دست کشت
بر آمد بر و آن کتبی نزد	ز کتبی که بدون آورد	سوی پایان و آن کد	سپه ز مال و خوشش
بیا جان بشتید بر کشت	که چو شنده و دیا ز موافق	چو ده روز خود در بیا مان	عمارت میداد و آب و کشت



نیم بومار خط شری	قطعی فکر کرد شربت	به پاری اندر شب آمدید	رخ ریش ابله برید
اگر راه پیش خط ناک بود	که از رفیق آید و بکشد	کنون خط مای جان امیدم	ز باران سونی و دان آیدم
سمان چاره به کزین تیغ کوه	بخشش برون بن بر بکشد	بقیصو سیکرد این آیدم	وز اینجای بخت رهای در
ز دریا بخت این ه دورود	که ز دوی ویرش چاره	مثل ز پیکندریان کوه	که دیر و درست آید و ده
ز فرزند کاروان بخت	که آری ز اندیشه داری	که آن رای پرو ز رای د	بکیت می بود پستکاری د
پذیرفت فرزانه کا قبال	کنند ز غنی مرا سوی راه	اگر ز اینجای شهنش د	طلبی آیدم از دوی سنگ
کم گنبدی ز دگر گنبد	یکی طبل دگر دین ویر	که کی دین گنبد می د	بر آن بل زخم زنده و نواز
بزرنی دگر شتی از بند کا	باین پیش می افتد بر راه	غریب آیدم آن معبد شاه	که فرزانه چون پاز دین
بفرزانه فرموده زان بخت	یکای در دوش کار و بخت	ز بایستنیهای او سر بخت	بمده آت کار او کرد پست
بپستاد کار خند اوید	دران دوی سخت شخت	یکی گنبد از اخت از خاره	پذیرای او شد باضون و
طلبم من در دوی آیدم	بگردن شش بل آیدم	شبه گفت چون گنبد آیدم	طلبی و طبعی چنین ساختم
در انداختی دران شب	زین طبل چون می آیدم	شاه آن کار و آیدم	بفرموده گشتی اینجا رسد
چو شتی دران بکا دقت	ز دیوانگی گشت چون بود	شاه آیدم کی گنبد بکشد	بطل آیدم و دلی آیدم
زین طبل بکشد چو طبل میل	بر آیدم چو بکشد چو میل	برون جیت شتی ز کرد پست	در اینجا کی کردش می آیدم
شاه از بهر آن کار سپرد خسته	چو مهری بهارش شد آیدم	زشت دوی فرزند چاره	بپی خفتن او دال و مال و کج
دگر کوه در دست آیدم	ز ره نادر و شهنش آیدم	که آن کام شیه از نصبت	سخن چون دوقولیه گنبد
زین بکر چون نیت بر دین	سما که مشکل نماید سپرد	ز دانا پیر و میدم این آیدم	کز آن طبل بد کن آیدم
خبر داد دانی هیات شت	مباز نه آنکه بودم قیاس	که چون شتی دران کج گنبد	یکی مانی آیدم ز باغ شکوه
زنده دایره کرد شتی در آیدم	پس آیدم ز شتی شت	بدان چو شتی بر دین	بمادی کار کشته در شکم
چو آن طبل بود و کج گنبد	بمادی پندیک آیدم	بر آن شود مانی از گنبد	سوی زلف دریا می آیدم



مذاغم درین آه کم بود که	هلاکم دواند ز آسود که	کرامت ترا خود شوم خور که	وگر نه تو دانی و تدبیر که
چو گفت این سخن دید چون	کسی که بگذشت بدو کرد	در آنکشتی بدریای چین	که دیدست دریای سی
از آن بزمیان کار آمده	یرو آنچه بدو چستیار آمده	ز چندان چکان غشیس	بیا سپن فرزند را رود
سوی شرفی اندر ز دریا	بدریای مطلق در آنکشتی	جهان در جهان اندر	جهان سید و اندیشی
چو بچند کشتی روان شد در	بدی آن پس در شتاب	چو سوی محیط آب جنبش نمود	سمان آمدن بازگشتن نمود
نواحه شتابان آب آزمای	مرا سپند کشتن از آن	و زمانه چون خربشده	سوی باز پس گشتن آمد
جزیره کی گشت بیدار و دور	دو شنده ماتد یکا ره نو	گرفتند لختی و راجا گشت	ز پسیل محیطی همه ترس کار
زیر آن کشتی کی کاروان	چنین گشت با شتاب بسیار	که این می خدایر لگت	برده نهاد در پسین گشت
و دیگر کی گشت رفته جای	بسوی طلیعت خورشید	اگر متری خست از نیبر	از انوس می سنذران کرد
پسند چو زین حال گشت	کندان پسیل که پشت توان	طلسمی بفرمود و پر دستان	اشارت کنان دست مرا
چو زمین طلسمی می خستند	ز یکا خبر برده بر خستند	کسین شت خنق را راه	از انوس در یکا کاه
سران شیبی کار و این شتاب	طلسمش بیدار گشت	که اینجای بگذرد و جاس	ره آدمی بیدار گشت
تعلیم و کاروانان را	و گر باره زان آه گشتند	چو سپر طلسمی بدین گشت	در آن تعبیه را زینان
بدان طلسمی گشت	مرا این که چون خور گشتند	بفرزانه گفت این عمر	طفیل چنین شغل باید شمر
بفرمان کشتی کشتی چار و باز	جهانجوی از آن چو گشتند	زوریا چو ده روزه بگذشتند	غلط بود و مترل بزد گشتند
بدید آمد از دور روی بلند	از کرداب در کج آن گشتند	در آن شب اگر کشتی بخفتی	دو سالها دایره سستی
برون آمدن کشتی خفت	ز پستی کسی نده زان گشتند	چو استاد کشتی بان خفت	به کار کشتی خطی در گشتند
فرود شد کشتی کوه	برون رفت و باد درون	یالای آن بند کاه است	ز چون فرزند می کرد
جهان گشتش چه بدیستی	که روی از جهان که رفت	خبر داد و شتاب	از آن بند دریای ناپ کار
که بر کشتی که بدایه	ازین بند که رست کار	خردمند داند و راکام	که چون کام شیرت بر خور



مرا گفت که چند جا هست که	برداشتن تو اوست نرم	بدان چه آهنگ در یکسم	در و نیک بدر افتاد گس
شکفتی که باشد بد ریاضی	به منم نمودار باشی شکر	شیر طبعی باشی عمر آهن	برادر و زنی از خود گذرگاه
بزی رفت خاقان که در کس	که آیم سوی او باره سپاس	نیکی آخری روزی را ناپا	که شب روز را تاج بر سپهر ناپا
چنان ای دو تاجدار جهان	که بودید سوی او پسران	تبی دو مزار از سپهر کزین	کز و میر کی شاه شهری نرید
نیز تیر چله که خوار آیدش	مقدار حاجت کار آید	در که باقی را کج و پسا	لیکه در کج است در کج کا
باندازه برداشت زان	سلاجی که باشد ز غمیش	سپهر تیر باوی تنی ده سزا	خود مند و مردانه مرد کار
غریت سوی شرقی کشید	سمره ز مرتضی کشید	معرض جنوبی نمود نسیل	شکار افغان هر سوی غیل
چهل روز رفتند زین راه	نبردند پهلوانان	چو تر دیک با کبوتر آمدند	بپایان بریاسند و آمدند
بدان فرزندگاه اجتن	علما بر انجم بر افتند	حکایت چنین که دانا آید	که در یکا ریت ایجا شرف
عروسان ای چو خورشید	سهم شب بر اندازین	مدین ساجل آرام سازی	غما سپهر ایند بازی کنند
درین بحر جوی سپید بس	که در هیچ بحر جوی نیست	عمیده بدینان این کج بود	طرب یکستان این کامی کرد
چو بماند صبح بوسیدند	باب سپهر فرو میزند	جهاندار سر بود و آمدند	کند شکر انظر دیار سیل
چو شب نامه شک را کشید	سپهر ده در کج و گشت	ملک اندام را یک	روان گشت بی شکر و بی
بدان فن که خمیه زرد و	که کمر زردی را آورد	در و بستان دید که می	علم بر کشیدند چون باغی
پراکنده کیو ماند و جیش	زده شک بر تیره خام	چو آن شیرین کوشش	جگر گرم شد خون کجوش
شماقی بود و لوح و زبر و	که آن خند و کرب و آرم	ملک اچو شد حال ایشان	در که بار و شد باز جانی
چو دیبا سیل جان و دلا	شده شه رز و جی بن	بسیار گشتی چنین گفت	که گشتی در ملک و در این
درین آب شوریده و خاست	که راز خدای بی رین	خطر کاری حال آید	شدن دور از دم تو آید
اگر بر سپهری عقل آموز کار	سکاربوی داند از کار	کنه بان گشتی بنزیده	در او در گشتی ز در یابد
شه کار و ان گشتی کرای	فرمانده خاقان صین را	نمودش که تا نام اندر	ناید که کرد و این نیجای باز



بکسیو عبا را ز در شاه دست	بسی آفرین کرد و بر شکفت	که شاه جهان را آورد	که از خا در او راست تابا
نزد و بکو سر نزار دخیار	که گیتی جز دست و گرد	ولگین بت از کف دست	فریبنده دارد کی داس
اگر شاه فرماید در سخن	خود کویم آن است پناهن	جهاندا آفرودگان لونا	کشاید در دج یا قوت با
و کره پری بگریه نک نخل	کش از لب چشمه آب زلال	و عا کف و کف تیغ در	که زین در خفیت فیروزه
از ان پیش کاین تجا شد	یکی نینیم ویرانه دست	دو مرغ آمد از میان	گرفته دو کو غرقا رحمت
نشسته بر کاین سپر	نبرد و زنی فری چون می	مهرشده مانده در این	که چشاید این مرغ کازرا
برین چن برآمد زانی دراز	نخندند کو سر بریدند	نزدیکان این ملک شد	بران کو ماندیش بجا شند
میدانند رسیان و او	خود کرد شان وقت پای	بران فت میشتان این	که از بهر تاج خوشتن
بتی ساحتندین همه زرد	جای و چشانش کو مرد	در کاین و آورد مرغ سو	کرش آسمان بکسیر و
ز غور شید کرد همه دیده	ز پاکی کند دیده غور شید	چراغی که گوران بران	میدوروشان با دگر شدند
مکن پوچند را کرم داغ	شب پوکارا کن جی سپر	بت خوش زبان بچون	بدان خوش زبان بچون
نشت از بر بکران کار	که با داغ اسپند رشتین	چو دیدان برین رخ که دراز	بران هر بانای هر
یکی کج پوشیده ادش	کره خیزه شد چشم کو رفت	شان کج اکنده را کج	نمک داشت بعضی بعضی بد
و کره زمینی رود جان	در او رسد در بابا	بسی اند بر شوره و کلا	کهی ترش شک و کافران
هر بقعه کاوی زاد و دیده	با این سخن گفت از این	زیر دوان پرستی خرد	ز دین قوتیای قطره
ز یکا شوق زینتی زمین	و کره داند به یکا چین	چو خاقان حبیبیت از کا	بر راست تری پسند
مدرکاهش امدار است	جهان پر شد از کج از خواسته	و کره زمین پیش تار	شش ششمی پیش از انداز
چو آینه شش این خم لاجورد	مکودی در آمد بیای زرد	نشسته کثور خدایان	سخت شد کثور شی ش
پس آنکه شد از در کار	همه عهد تازه که دند باز	پذیرفت خاتمان زود	در آموخت آیات و این
و کره زین و بهر دست	قراخان بندی شد ش	سکندر بجان اشر	کرین مرع کج بزم



سبکبخت با زوی او	که کرد و یک جبار از دلی	چو سپهر و خیزانیت کان	ز پیا و پیا اگر شد خراب
در دودی از صعل نیاید کرد	همان شمس پیکند را باد کرد	با دیش و دشو خوش	که مر پس بدی مژدور
و هر کس بی از غور از گاه	تبار جان کس نایز دبار	در دهر نایز دبارت او	نزار آفرین چنین اوری
معنی دار از غنا دست با	<b>رسیدن اسپند و ستان آفتاب</b>		
کسی که این ساز یار کند	که این ربی ساز نایز		
غنا ترهت باغ در فیه	چو ان شسته هم در غم زو	بقش طلا ایکن کرد باغ	طرب بادش ساز کهنی
ز خون نغمه غان خوش	دل از خوشن ز خوش	شکم کرد و بر زیت شاد	همان ز کس و زده برکت
بر قص آمد آسوان سپهر	ز دشت آمد آواز آه	بطلک آهنگر بطرف	خروش صراحی و خون قد
نیم کل ناله خسته	چو باران محرم هم	چو شتر ازین فصل آواز	برایش کریم بلان نیک
سرایند چشم با چشم	فرشته کید و بکی	بسی ساز بر شیم ساز	در دیده برابر شیم ساز
سخنهای ریخته بیاکن	تو کو بی او کرد از خنک	از دوسه روز تو غایب	کی چون طرزدی چون شکر
دل با ز طوطی است	که هند پستانش با	چو کوه از ریاحین کرد	برایخت شکوفه بالا
کی خواره را کل ز غور	نفر کوزن آدا کرده	کل تر برون آدا خنک	بقش برایت غنیمت
بفصل چنین آید ارم	ز دیران آمد با بوم	و کرباره بر مرز مند	کند که در چون در بر
از آن آه چون وزنج تافته	کز دشت ماسی قش	در آمد بدان شهر میو	که تر کاشن غنای
وزنای با برق علم بر خور	کی با بردشت و بر کوه	بهاری در دودید چون	پرستش کنی نام آن
عروسان بت روی در	پرستند بت نه	زروخانه از زب	بدان خانه کنی بر
سرواج آن سپرد لاری	بر آورده با قش	دو کو بر چشم اند	چو روشن و شمع
فرزنده در صحن آن	ز بسبب همی	بقوموده تا بر اند	زغال آن یک
زرد و کمرش کشیده	که بابت زیان بود	سخن کو کی	برشا بشد کرد



بیاترا پادشاهی دهم	ز سپکار کارت رنایی دس	با پنج نشت و زنده است	چو او رسد به پیش طاعت
چندین کشت کاهی را این روزگار	همه بچستان از تو آموزگار	چنان ده بهر پیش و پشت	که در خفاش نایانده
نیز دانه کاری مرا کار نیست	بمن پادشاهی نزل و نیست	کشت و زراعتی نایدست	چون می بیند شود کور و پشت
تم در درشتی گرفت جرم	بلاک در شستان بود حای	تن سخت کز نازنی کند	چون صغی بود کمانک پی کند
خوش آمد جابجایی را پشش	ثالثت بر کشتن و خوش	خبر باز پرسیدش از کار	کزین در ترا کعبه پرورد
که شد پاشی از تو در خفا	سپاهت کجا کرد باز تیر	گرامی پرستی کرانده	نظر بر کد اسیران افکند
چو اندو گفت ای کبیری خدا	به سپاهبری خلق را رسنای	در انکس از خیرین مکتوب	ساقی ببلدی چشم که تو
بر اندازده آسمان کمبود	سخن رنده که صحرادرورد	شب روز پیش چنان آفرین	نهم چند ره روی را بر زمین
بدان چشم ای روی از آفت	کزین سپان بمن اونا خوا	بیکر کرما که با من نمود	که از هر کیم است حد که نمود
سپاسش بر من واجب است	بر انکس کجا باشد از پیش	کنون کجای منی خیرین	نجیست کجای چون خیرین
جهان را تو می آید خیر	زنده تو دار و جهان میخک	پس کند بدان کجای	که در بش هر دو سالی خیر
ثالثت بر ترا کش بود	همان نام زدن و کرد یاد	بر آرد پیش خلق سپید	بدین صدا کشت و نیش قوی
درمان ز دروغ و از سرخ	که هم پیش کل بود هم زرخ	شبان روزی سوده خفا	پس بکشد از پیشکشی را
چو سالار این معیت خردار	بر آرد و بانا از کوفی خرد	در باره شهر رفتی خفا	در کربس بیخ سفر ساز کرد
چونان حمله ترلی چند را	مقبل در کمرستری را	خود زنده هر زنی چو درین	همه رستی جلای کار کشت
بپرسید کین مرزا را نام	سرور و رایج و بوم کیم	کشت و زراعت و این کار کرد	کجا در چنین ده کند کار سو
یکی از عیلمان این مرزگاه	چندین کشت بعد از زمین بود	که اقصای این کشت میزد	حالی پس از ارداز هر روز
بر هر چه کاری بهنگام خوش	یکی روز مرزا او را و بکشد	ولیکن پیدا یاد کردند	انگردد کس از فضل او بهره
اگر داد بودی داد و بسی	ده آباد بودی و در ده بسی	باغی داد تو از خفا کبر	پناهی پذیرد ز پیدا کرد
چو از فضل او که اوصاف کم	بسوزد و گرمی بوسد زغم	بیک جگر در باطنش	جود کند مش را بر تو با و ی



بدان بروش کانی کند	ره خورش ز لای پش کانی کند	نوشته خیل خیری سپرد	که تاراده اند بدان سپید
چو در شکافتن دایره گوی	میان بست بر یک تن	بسی خیزد با لای پت	که انما به که هر کم آمد بدست
که بر کبک بر کرد کوه	یکی و ادبی بد در شکوه	فراوان بر آن ادبی لای	که روشن تر از آب در چاه
چو دریا که جوهر در آرد ز آب	نه در یابی نمی در یابی	ز ماران و صندل زاران	که دیدست ماران بر جرو
مکرزان شد آن در دهان	که چار توان شد بوی	سم آن را که بینه شود	طریق شدن بیدار بود
چو شد دیدگان او الی خن	کدرگاه و در چو الی	سم از ترس بران هم	کسی سوی و ادبی نفت از کس
نظر کرد بر سر چو بظن	بمان بدست آورد چاره	عقاب سپید بر کاسی	بسی بیدار بر کاسی
چو زان پل عقابان پدید	عقابان اندر شمر در کشید	بفرمود کارندیشی فرار	ز پند کار و بهت باز
کلو باز به یکباره مشان	کستند که از یکدیگر پاره	کجا کان الی پش پش	از ان کوشت لای پش
چو الی پس در سده شد کج	بجیش در آمد ز سر و عقاب	کجا به یکدیگر در پش	در ان رخ ز مار نکند
یروند و جوز و دند بلامی کوه	پس معقانی دوان کوه	مر الی پس کوشت افتاد	بر شاه بر دانه از آده بود
شاه الی سپاه را هم کرد	بدش آموخ و بگوشت	وزا بجا سوی پش	فرز و انداز که چون تنید
در ان پو قیاس می خن	رسی بی قیاس و تمی خن	سپوران لای پش	بجای خوی از پش
چو رفتند کما زان کوش	همه با پای شد از پش	سم آخر بزیوی پش	سپاه از کدورت و کد
برون دشت خن از ان کج	عمار کجی دید جای خن	در ان رخ کشت و کاری	نواز کشت ز باران و
ز سبزی و قیاس بندگی	بروجان دلرا شتاب	ز تاراج آن بزه پش	پس پنج ستوران کجانه سم
جوانی در ان کشته چن	بر سده سرو پای پش	ز خوی و چاک پش	سزاوار تاج کجانی پش
فرزنده پش چو زین	ت آن و مندای پش	کمی پش بدست و کس	کجی پش بندگی پش
چناندا خواند شن و کج	که خون تاج کج	جوانی و خوی پش	ز نوزان بیدار کج
نه کار تو شد پش	بوی نه دانه کشتن	بسی خن کج	نه خن کج



بدید آمد آن سپیده دجوی  
چو شمع در ده سر پستان  
خجی مکرپل کل برنجسته  
پس سی چهل روز یار پشته  
منا وندی آن کافک شکش  
که لش بر چنک و بدایدید  
که فردا چنین باشد از کرم  
چو دانت فرمانده چار ساز  
بسی جغت انجخت ریش  
بران قم صاحب برکات  
بفرج رکاب خرم دی  
رو بچ و بر چنک  
پس و پیش آن که رادیده  
ز تیزی نمی گان سپنک بود  
بفرمود تا از تن کاو کو ر  
سمان که کند را به و بند پاک  
از آمان که بود و فراموش  
بغل سپوران در شش  
بران سپنک و شاه شیر تیز  
چو شمع دیدگان سپنک را کرد

جهان در جهان دشتی چنان  
دستی میله و مرزا نراندید  
که کجند و روغن کجسته  
کشیدند از مرد کشته  
وز و باز پرسید می چال  
سمان و فردا چه خواهد بود  
چنین نقش دارد جهان درو  
که قلم دیوت زیر کوه  
که دورشان که در آن است  
که داندلی چند را پس  
برون اندازند میگشته  
سمه راه پر خار و پر چار  
ضرورت برو کردایت  
سم چار پایش آن که بود  
بچرم اندازند سم پتور  
ز سپنکی که پوینده شد نو  
تنی چند رفتند از دیکه  
بختیش از آن خلیه مستم  
نبرد و شیر شد ریز ریز  
ز برنگی مثل الماس کرد

دستی چن بشتی بر خروسته  
خدا می دوده خدا یان  
جدا کانه در روغن سر جی  
سری بود از مغرور است  
قضیه وندی بران استخوان  
صدای سرون اندی از هفت  
که رفتندی آفتش از ریل  
نفرمودا کله شکت  
در لغو نشان رسیمین  
چو شد کاران کثرت  
رو ایام را زیرین ام کرد  
میدار شد تیغ کوی بلند  
برون بر دگر بمان تیغ  
چو شد دید که سپنک لاویسا  
مند ما و کرباسهای  
نفرمان شهر را میروند  
یکی مشت سپنک آوریدند  
بسی که رفتند به لاوت  
هر چو سری خستندش فرا  
میگفت به کرباس مروری

بهشتی صفت ملک بر بشته  
نه در کس و نایم در ده  
نکته ز نامر می مروی  
فرمانده در تن همه فزنی  
شدنی بران کافک فزانی  
صدای که مانده باشد  
چنین بود آن که شکست  
خمر و غن از غنا کبر کنند  
طریق خدای و پیغمبر  
روار و شاز راه بر خور  
که انجم در آن کم آرام کرد  
که از بر شدن و جبار گز  
زنج اندوخت و در آن است  
خراشید و میشد سم چار  
بر بند مذ بر پاستو میان  
کریو به پولادی کوشتند  
که سم پتور آن از امنیت  
نشاد و پولاد شد سخت  
به از زیر بر خاست از وی  
که ست این که انانیه رجوع



نگو رود خوش خلق دریا	ز پادشاه ز دست یک	و کزین پادشاه یک	ز پنی کسی از پری آثر
برون از وطن گاه	مباکس نداشت دیگر	ازان تیر پران	بسی کوه و جوی و دشت
در وقت رونید از آب	که گریخت و پستی	چو ز شبنم بریند ز خاک	و جوی و چمن و کوه و پاک
همیت را از کی چستیم	ز دیگر حکایت برین	سکندر بهمان خلق	بخشود و بخشیدشان
در امتداد رسم و آیین	برافروختن آتش	وزان ای بجای دست	سوی یک پیکان باز
چو شتادان سیر	بشفت نواز شش بران	چو ز کاه خود سازد و ران	بره بر دوش زود شتادان
ازان کجاستان با بوم	مژدند را مشن با بوم	سکندر دران شتادان	دو اسپه بمراندنی راه و راه
پراچام کان به پایان	و کز باره شش عطف در پان	هم از آید یاد یک	تراوش کی مید چشمت
نخندند می دران چرخ	براس کوه شش از چرخ	و کز باره شش شش	ز ساحل بریاد را شستند
چو دریا بریدند کاه پیش	سجده می رسانند کاه پیش	چو از تابان شش شش	به سجده چون رعقب زده
ز باد جنوبی در آمد سپیم	دل به روان ست زان	کرفتند کوه شش	که هم سایه بان بودیم شست
بر هم رسیدند ازان	<b>رسیدن اسپه بمریت پرستان</b>		ز تن و نشان تنه بکشت
منفی دلم در کشت از یک			سماع ده اشب بر اول غیب
که تا بعد را کاپ زنی	ز کار جهان بی یاری	سخن پنج این دج کنگ	ز دج انجین کرد کونش
که چون ز مشرق برودن	بعض جنوبی در انداخت	مواهی جهانید پیا زنده	ز نامه زمین او ازنده تر
چو قاره صبح بار بوی	ترنج شاد از آب این سپهر	ازان کوچه رخت پر	سوی کوچکای دگر خستند
مژدند متر شمس ادا	که چون کند کج ازین کجا	دی پندار است چوین	مواوش بران زنده و آ
در و دیو پند سپهریت	ز ناگرد و فرمان دین	مکرت ه شان در نا	ازین کمری براه او آرد
چو شش خورشید	دران شش از	چو طایر چش شش	ز راند و دشت لاجوردی
جانبی بر بار کی است	ز قراک از سپهر	خرامنده میرفت بر شش	کجور ان کی تجوهر ام کور



سهم کج این کجدهان آنت	سرو تاج و ماسم بنایت	کشت دست پیش تو درهای	سپاه تر پیش این پای
یک کج کان بر تو باری باد	ترا با دینا کار می باد	سکندر دین لوح نگار	چو لوحی شد از خاک این گنج
از آن خط که چون قطره آب	لبا قطره آب که دیده اند	چو از چشم که رینده آب	بر آن خاک که آن که دلش می
برون فت در آن کجدهان	بدان کج و کومر نیاروده	زبانگی که در منع تنگ	یک میوه چیدن در منع
چو دهنست کان کج زرد	نم در از دست پر دهنست	از آن کجدهان کان کج	نه خود گرفت و نه گرفت
سهم راه از و پراکنج بوده	رند و دی بسیم ده پنج بود	کر باره سپ در میان	بر و بوم خود هم سیکر
چو نیمه راه بیابان برید	کر دی ده آدمی پان	بیابان سپه تر تر	به پیروز عازم جایی
پرسیدن کان ندرین مادی	چو درید زان نه سر کشت	کدشت از نکایت درو	که در درین دشت پان
چنین باز داند شد راجا	که دورست ازین دید	درین شرف دریا که مادی	خو ر شهای صید
درین دشت نخی بای نیم	بر بسیم و در آن نه کشت	خوریم آنچه از نیل	کینم الت جام از موی
نه از شکار است اینجا	بود آب از ابرشت از آب	بوز سپه دانه باند	بود آتش ما درین شهر بند
ز شبنم جو که دو سو سپه	دم ما کدزدان نیم	درین کج ما راجا	درین برتر انجام و غار
سمان نیز پر پی دی که کرده	که دارند وادرین کوه	درین دشتی دشت	که ریند درویشی
بیابان تدهوشی	که مرکز کمر ندوبان	بیرن چندان بیکر در راه	که آن بر خیزد ز ما درو
از این بیک یک آید	بر سپه زو چون شوی	که بی آب چون ندکاتی	مبار چو بر افشانی
مانند کاب از بند زمر	ز تری مو است که	سازیم چون ربا چکس	خو ر شهای سوسار
ز شغل شام چون نیایم	شمار پر پیش نشاید	و که چه پستیان	چه سنگام خنق چنگام
که چند آنکه رستند	درین دیه آب ناید	به پان این دیه	سمان بکیر و کیر
پانچ چنین گفتند آن	که بسپار کتیم در	دویم چون سوان	بیابان وادی
بیابان دکر دیده ایم	وزارتان خبر نیز	که بیرون ازین	نشان دکر سید



برون زیا کجی از ترجمه	بدانت یک یک زبان	سجی را بپشتان زد	جلب پذیران زرد
بدین گونه مسکین در راه	زمین زیر گردن کانی	در آن نمودن سخن	که چون در بدی دهن
دل آشنایان را فروخته	به یک کمان در بر آموختی	خود را مشت بکشتی	خدم دروگر دیوانی
بیابانی از آتش چو	زبان کجی گفته در گوش	چو آن زنده باشد خدای	کس از رستنیها کجی
جهاجی از وکانی رفته	نخچه پیران کجی	چو شمشیر در آن شت	بیایم ارم یافت از گاه
مدید از زین جنت	که شد از زو یافت آن	در و آن وقت سالار	زمین از درختان زرد
یک کجی در خاتش از میوه	معمیوه بچا در فعل	ز سر سودا و کجی	نعمه بار قوت یا قوت
ز باغ زین زمین ترنج	فریب آمد با قطره	بهار شش از زمین	ز چاه کل و زرد کب
بپای کشیده در آن	که در بر فروخته چو	دو بند بپای از زنجیر	ز صورتی قالی ریخته
در چشم بکشتن آبی	که در گونه از وی هر آبی	ز بوی تر و جفا	چو بچا باره سپیم
در و میان کرده از جفا	در خنده چون کد آقا	نیقاده کردی از آن	بخیر سودا و غیره
در و آن وقت سالار	چو در کسب آهنا سر	پستودان از جفا	که در بوی کافور می
هناده بدان شمشیر	یکی لوح یا قوت ز	نشته بر کجی	که در آن سوی این
درین دهنه حقیقت و شد	که در کجی روتی	بازرم کجی	کمن قصد برقع اند
یکی شمشیر پوشیده	بر بوی کجی	که در آن سوی	که در آن سوی
اگر خفته را درین گاه	برازند کسب	سرای بپای	ز دیوار کسب
تنش را کند و در آن	شش خاک تم	بلی بکس	پستونی کشد
ولیک کجی پی	سروان بپای	که در آن	نبیل پستور
غبار پرکنده در مناک	رما کن که هم خاک	از آن تن که خاکش	نشانی نه پنی
توتی ای کشید قتل	تبر پس زمین	مباش از یک	که آخر تو



سکونت نمودن در آن چنان  
بتدریج درین دران کوه  
فریسنده داند جبا ندید بود  
چو میل او در سوی شسته کاه  
کراو باز میاید از اصل و بن  
فرو داند سوزی خزندیش  
شد که ده شهربان جوان  
ز کاغذ گرفته زردی بچک  
بجان آید چنان آمد که مرگش  
درین به که خبر شکل مویی ندا  
ازان بود که دیدم دلم مار شد  
پراز میوه و بنو داب و کل  
سواهی تو و مرزی را بسته  
بهشت این آن بهشت و درج  
کرا دل و دیکین چنین بنی  
شد از ران سپاه پاک گشت  
چو دانت کاب نشسته  
ز راه بیابان برون شد برنج  
همه راه دشمن روانم و دوده  
کپس ز تیر کی ره سبیدی بر

هر دو قدم مستی شستن  
بیکره ندیدن که آرد شکوه  
سماح و کاغذش زرد  
بود و دریم پشت باور به  
بفرزند خود با کوه سپنج  
بزد دل از مهر سوز خوش  
چو کج که با شیر باشد زبان  
برش و رفته اند از روی کج  
بدون رخ ره خویش که قیاس  
فرو آمدن سپید روی  
حفظ زان خطر ناک آوار شد  
بر آورده و از مرغان دهل  
صدا آرد و آرزو آهسته  
بدون رخ نیاید پس از بهشت  
هند پای خود را در آن پای  
سپه راند ازان کوه پای  
گذر که طلب کرد بدوست  
چو یک بیابان و آن کج  
هر گوشه لشکری صف نهاده  
مگر رخصت شدی ز من

چو برشته رفتن گرفتار  
مگردند ازین من سودی  
بود و غیب ز ندی آلود  
بیلاشو درم و فرزندی  
و کر زک دارد زبان کج  
بهشت او دیدم و مشکوف  
و کینه و زان جوان سپید  
بشد او کاغذ فروخته اند  
رسمی گفتی از یک مویی رست  
چو برشته خار که پیک  
وزین سوره شسته بی  
سوا از لطافت که پیک  
ازین سپهر زیت و رنگ  
دکران بیابان که ما آیدم  
من یک شدم شد و بد زود  
گفت آنچه بر خواند میس  
دران در رفتن نیامود  
رکش یک اندوشت از پیک  
ولیک جو که دند آهنگ شد  
کپس کشیدی سر از رای

برآمد خشن آنچو آید بکار  
و کر باره و ناظر بر شکست  
کنود و در از غم و در در  
بر و بسته بخت ز بخت  
فریسنده داند جبا ندید بود  
که محمود و بود از انج به حرف  
ز پاسبان شسته اند زیر  
خست چنین بود که در  
مرد و سر که اندک خرد و گشت  
ز پاسبان شسته اند زیر  
طرف ماطف باغ باغ در با  
زمین از ندات و در چرخ  
ازان سپهر آرد و فکند کی  
بسن که کجا تا کب آیدم  
شما شد و بد شد و تا ش  
که تا مردی نار و باج  
لمس کرد و جراه رفتن هیچ  
تفت راهش از یک از یک  
ز ظلت شدی به بدین  
شدی جانی او کند پای



نفرمان بر سر تیغیان راه	جای او ریزند سر	شده کز این چندین سال	کند شد چون دوازده سال
نفرموده تا از خاک زرد	شیرین است کران کرد	چو آمد بجای بد اسیر	بر دویم آنجا عمارت پذیر
نفرمان و سپهکها خستند	وزان سپهکها خستند	همه بچنان کرد که با سپهک	کز ایشان کی بکشت چرخ
تبرستان بند آمد بسند	بر آوردن در صحرای بند	بر آورد کاخی چو بادام	همه یک بدید بر آورد خستند
کلی زد که در دوازده سال	برون را بر اندود خاک	در آورد خست و دغالی گدا	که رازی ران پرده پوشید
شید چنان است از آموزگار	که چون تیغ شد برین درگاه	فرزیت که با سپهک	بدید آمد آن که معرفت کند
برون ماند بر جای خویش	که اندودن کل جمع داشت	درون ماندگان خرد انداختند	بران حقه سپهکها خستند
سران او رو کا دیان فرار	بدید آن قدرش آمدینا	طلب کرد باره چهره رانید	کندی بر انداخت بالا زد
چو بر باره شد سپهک اندید	چو این بجان زانو در زد	چو سپهک که در کشتن چرخ	چو کوی بهم بر سینه چون بود
شیدم ز شامان یکانه اوده	شیدم چرخ او با در زد	فرستاد این خفته را با بر	برین فرستاد از مایش کرت
چو شاه آن با کرد از این دنیا	ز دریا بسوی بایان شست	چو ششاهه دیگر به پیورده	سپهک از این رخ رفتن سپهک
از آن سپهک در پای شست	کدر سوی دریا شست	بر چرخ نعل رغبت نمود	کز آن پای را دیده نادیده
شب در بظرف آن رود	دو اسپهک بر بند بکره غدر	همان رشته کان کوه را	همیشه چو آید سوی کوه دل
سپهک کوه دشت از جهان گشت	بایان سپهک از آن کوه	بدید آمد از دیدن و خوش	لبندی کی بنیابوی شست
کمر در کمر دانه خار کسک	بر آورده چون بر میان کرد	بر و راه بر بسته پوینده	کدر کم شده راه چسبیده
کشید محمودان شتابند	از آن کوه مینا و شل اندود	کی پشته آنچنان بودند	که از ترشش پیا سو شدند
کسی بران پشته خار شست	بر انداخت جان بچکل و	زدی قهقه چون بر دختی	از آن سوی خود را در انداخت
برو کی رفتی در سزا	چو مرغان پندی دران غزا	فرستاده بر بسته پوینده	کز ایشان نیاید کی با سپهک
که مر کس که بودی این چست	تو گفتی در ایامی تیغ و	چنان چشم زان خیل ربا	که چشم از خیلش از رفتی
سپهک در جهان دیدگان را	درین پرده جوی بقیه شد	که توان کوهش شدن	دو همراه باید کجا شدن



چو آنی بکجا محبت شود	شود و حوصله تا بدید شود	منبع بود تا بود در منک	معلق بود تا بود در خاک
در آن بگرور محیط تمام	معلق بود آب دریا بام	چو خورشید بر زو جان	پس عطف آن آب کرد
بوقت رحیل آفتاب بلند	ز پر کار آن بحر پوشد بر بند	علم چون بر آرد از او	توان دیدش بر پس موج
چو رفتی رود بر سپار و دغا	گذارد نوز و زمین در حساب	بدانش چنان سینا دید	و گر رهبری ست بر نش
چو آن چشمه گرم را دید شاه	نشسته بود گرم در خاکگاه	ز دانا پر سپید کان چشم	سمیدون کنعان این چشمه
درین دهه بسیار چشند باز	ناید بکف هیچ سر رشته باز	من این قهقهه پرچشم دیدم	چو آنی ندادش کی دلین
و بدست کسی شرح آن نور پاک	یکی کرد مرکز کی زیر خاک	که دانند که پروان این کجاست	کجا میکند جلوه خوشند
پس کند بر جان ساحل آرام	سوی آب دریا آرامست	چو سیما بود آب دریا	گذر بسته بر قطره از دیده
در آنی چنان گشتی آسان رفت	و گرفت بی ره شتابان	شد از ره شتابان	پس چنان کار تربیت ساز
که گشتی برین آب چون انگنیم	چگونه ندیده ز نبردن انگنیم	ندیدند کار از آن صوب	که گشتی آسان رفت
منو ندیده را که صدر نشین	ازین آب گشتی نایر درون	و کار کا درین آب سیاه	ننگش از دماست فیض
پس یاد و تنگن کار و دما	چو دردی که آید بر جان	پس چنان دارد آن	که تنیده چون بندش
و در جان دیگر بنشیند ز صافی	که باشد بجای چینی رسته	تبرین همان شد که بجای	یکی فرستد چو تانده نور
منو ندیده شتابان	که چون شد کند کجای	پس یک یکین بر آن کجاست	همه ازرق و زرد رنگ سپا
منو ندیده چون موی از زر	منی دو دمن کمتر دشته	چو مندر در دیده آید	نخستین بر شادی و خوی
و زدن خرمی جان و دهر در	سمان دیدن دادن جان	ولی هر چه باشد ز شکار	ز خاصیت افتد همی صدمه
ز بهر آن جان دشت ستمای	همی خداندش بهر جان	چو شکفته می آید پستان	فرستاد که در آید شکار
چنان بود کان هر چه گویند	تنی چند از آن آب پست	بفرمود تا بر سینه است	بر آن پستک خود را رسته
منو ندیده باز بستند چیت	کنند که آن پستک است	و زان پستک خدایند	بندش بر آن پستان
منو ندیده که بسپار کرد	لفظند و باز چیده	کشد آن سیمان کنان	لغات خود را در آن پستک



پسند رچو دیدنچان لاری	دوان پکانشان لاری	پستم میده را گفت فریاد	بفریاد او پیش فریاد پس
چو از قدسیان کجاست	عنان سوی بیت المقدس	حصار جهان که سپهر باز	زمین المقدس سر آغاز کرد
پسند رقد پس آمد از در	بدان بر دست زان	چو پدید آمد کاشک گشت	که او از داد آمد از کشت
که بخت آمد به بکار او	منو که از بخت میداد او	با دل سپون آوردش	میان دوان بر بر سر
چو پدید آمد دیدن بختش	ز درواز و مقدس بختش	منادی بخت انداز	ز سپید او برکشید زبان
چو پست آن پیک را	بعث بر بخت آن چاک را	بر اسودان آن بی اسودگان	فرست زو که داد او
جفا می سپستکار و باز داشت	لطاعت آن جفا گشت	ازو کار مقدس بجای گشت	سوی ملک مغرب عنان گشت
باور نچو آورد از انجا سپا	و از او نچو بر چند کس را	چو آمد که دعوی می داد وری	برایش می دین او سر می
کس را نشو دین او بر سر	ز می دید و روشن آن	چو امومت در کشتی می آورد	هر بقدر طاعت کس بر بند او
بر فتن در باره شکر کشید	بعالم کس علم بر کشید	تعیل می اند بر کوه و رود	کجا سپهر دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت چرخ	و کباره غم ره خست	منو از سیاهان برایشان	در افکند گشتی بدریای آب
سه بر پرت در داشت	سیاور و صید می در داشت	از ان بر کفر شید می داشت	سکاوی می کرد با هم زمان
جزیره پس می دیدی	برون فت می شد زمین	پس پش باز آمدش جانور	سم از او می هم زخمش کرد
در و سپ از ان می داشت	وزو که بر کوه می نشستند	سراجم چوین فت را می داشت	نشیب می دید آمد خوار
بیابان از یک خشت زده	که چون طین اصف می گشت	بران یک نام کشتی ختی	زمین زیشش از ان بر انداخته
سما که بر جای یک خاک	ز ترکیب که در دودان می گشت	چو یک دران با دیتان	از و ترسم رخت چرخ
چو پایان آن وادی آمد	پسند ربد برای اعظم	دران رن در یک کف می داشت	که یونانیش اوقیا شو غل
محیط جهان موج صبت نمود	از ان شیر جایی بخت نمود	فرو رفتن آفتاب از جهان	دران رن دریا بودی
حجاب میا دران آب را	بپوشید از دید آب را	فلک مرشبان و زنی را	بدریا می کشید از چشم نور
بما در فرو رفتن آفتاب	اشارت بخت می داشت	سمان چو کرم کور است	بدریا حالت کند رسنمای



ز پوشندگان از پوشید  
سختی برین خط که چه دارم  
خروجت مرا رفتی شد براه  
که ای چنان کن از چشمم  
چنان کن که فردا دران ای  
بفرمود تا شکر و مدام  
که این که در مردی از کشور  
مزارش نخستین از و میراک  
مزار پیوم نادره نوز  
ز مزارش کاید جبار کجا  
ز مقدمه پیوی در راه کرد  
با این کجی رفت کسیر  
که از روی دریا بیا به راه  
چو زاینده پندیده پوشیده  
چو فارغ شد از تنگنا چلی  
در جای بروش بدوم دست  
ز مقدمه پیوی خیم یافته  
که چون از تو پاک پذیرفت  
مطیعان از غایب از جسد  
بخون بخون سپید از دست

وزایشان سپیدی  
بگویم که به زمین بگوید  
سپردم تو شغل و بیم و گاه  
نه تو خیزه باشی ز خشم  
بگیر و نبات ز غدا راوی  
بر و غرض که دند خور را تمام  
مردانکی می کشی  
بکشتی کشی کوه را کرده خاک  
زیر و زو زو زو سپید  
که این که دمد صد زرشک  
با سپند زید که گاه کرد  
که بر داز جهان خست خوب  
نشان بیا و از غیب  
بدارنده تخت کونید باز  
نشت از برور عانی  
بفرمان از میان شست  
ز سپید و دوران شستم  
بگویند پاک استیر پاک  
نه بپند از و خرد گدازد  
سپیدی را با حق بر دست

سیاه و با منون عمری  
ترا کایت آسمانی بود  
که فتم روی دور و زینک  
و گز آمدن حال بزود  
سخن چنان سپرد و زینک  
از ان که گزیده اختیار  
چهارش مزار را شتر ازین  
مزار و کربنجی با کرش  
مزار و کربنجی با کرش  
بدین ز مندی جبار کیش  
سپید جبار کیش  
بفرمود و بی از خواست  
بدان بود و دید بنگاه تخت  
اگر دشمن ترک تازی کند  
خجسته قدم سوی مرغ  
چو پتی زمین زان طرف  
تظلم کمان سوی راه اند  
دران جایی کان یک است  
طریق پرستش میکند  
ممد در سیم ازین خوراد

که افسوس پاشد با چو کس  
ازین پیش گفتن زیانی  
ندانم که ایم با و زینک  
هر بشن باش تا عاقبت چو  
رکاو کرد و مادران خج  
سپندیده ترصد مزار  
پیشش لک کشید و قطار  
سند باره شان خج رشت  
چو آتش که تاشن گرم خیم  
برافروخت رایت ز باغ  
بورد و زکی چند شست  
بر و روشن انداختن  
مدو دیده بنان سپار  
رقیب حرم چاره پزی کند  
مبصر آمد آجا دور در دست  
ز هلو بی وادی در آمدید  
عنان کیر اصفانی  
که با دوسپان خدائست  
پرسید کار از جاب میکند  
توی دیو بند از تو خوا



از ان پیش کشی چونان	به بنیادین نه کردم سپا	که خواجگاسی ببت آورم	که جاوید روی شست او
پرونده دور کرد نهال	چنین کین از کشتن بال	که چون حکم اسپندی	مستجاب شد از وحی معنبری
ز دیوان خوشی عین کج	که ناشی امید بدوان	بفرمود تا عجزه روم بس	نشتند بر نام اسپندی
از ان پیش کشی تو خشت	بدو داد او را بدو پسر	پدر زنجی و محمد از زبان	چنین گفت با مهر زبان
که من رفتم سینه آلودین	چنان گن گویند با دین	پروار با بندگان خدا	چو مادر شد مهر مادرین
بر پروردن او دین نه	که نهار من زمان در کا	نفسش دین کوش کا	که فرمان بی بکفر ماندی
سخن اگر گویند بکوبد	نه سینه بکوبد که چپ بود	که گفتار بد به بود و شمشیر	پشیمان نکرد از پیش می
ز شغلی نزد شرب ری	نصاحب عمل ریج و باری	تو هر چه آن ناشی کشید با	با امید خود را از نیش بس
امید خود ز شرب است از خود	بوده بود زنده را پرورش	چو ریزه با بخت شکیب	باب دهن زیره را میفر
کلی گزیم از خواشین	چو باران سیل از دین	بیمکار کارنا مکن باوری	که بر سپند روزی از دین
بجون بختین مکر او به سج	در اندیشه کنده پای	چو خوانی حیدرین ابد	باین کوئی گی که و بختن
ب آب دیده که در صفت	با خون در کردن ریخت	نترس که تیر که دینت	که بر و خون کپی دمت
کرانه چنان که در مکتب	نمیدادت ناله در پای	بهین چه خون در جهان تی	چو سپر ما بگردن او تی
با حکمت که کرد خیم	چو پر سپینک و دو غایب	باین است نایه کران بخت	کلی چند را سر داری بلخ
منه دل بدین سبز خیم	که مست از دمای خیم	دل دار از مهر بانی تیر	چو دل کرنش منیت تیر کای
چون کار از سکوت که نشسته	شما بان گفتند تو تیر	جوش می جوشان تیر بر	با پستی کوش چون شیر
عنان کشن ال اسباید	که در خیم هاست آیین	بکاری که علم را دای پستی	شما بندگی کن آیین
بجوخانی دوزخ آلوده	نیشای بر کف سی گشت	ز دوان که نهار پر خاش	دلیری مهره بر خود او با ش
چو شتاب عینت برادر شود	رعیت بشه بر دلا شود	مشورم گفتار بازیرت	که الماس از رازیرت
کلیک پز امیر بر زیر	کلیم خود از پیشم خود کن	گفت حله گرم باد را	که بر شیم از جان شم جاده



چو شیران باندک خورنی جوگیر  
سمان مشک سقا که تر می شود  
بخشش بخورن زمان اندک  
نه طعم خوش خوش کواشین  
مدون آبانی بود و ناز  
بدست کمان کان کور مکن  
پرستندگان کرد آری آ  
چو پاپین پرست ماندی  
پرستار بدو شیرین زبان  
سخنی توانی بار زخم  
که مریخ تیغ بر من گیر  
چو پراحت درین درج  
سحر که سپید کرشم ز خواب  
سر بر من کشیدیم مبد  
ز کج سخن هر برداشتم  
در آمد خزان من پسیند  
نظر چون آمید انداشتم  
ز زکس تهنیم خواب  
از ان پیکر رفته زجای  
خجل شستم از روی بی زکس

که بدل بود کا و سپیکار  
از افشادن آب پر می شود  
که بر جای خورشید ازین  
حلاوت مسبیکی زان  
سپهرین آب سار فتن  
اگر زین دست پایی برن  
پرستش کر از این فتن  
از انکه بمانی تو بد پرست  
باز بد خوبی کو بود مسبان  
که تا پرستش کرد در آرم جوی  
ز تری بود تیغ را نا کریر  
پراکندم از دل با تش سوند  
درون سونت نکند اشتم  
بمن ادیتی در آینه  
در صورت خویش بنفتم  
میدیم چو آن سپرد داب  
فرماندم اندر سپهرین  
نوازی که نفهم با بنگ خویش

خو کا بی را که دم کشیدند  
چنان خور تر و شک این  
چو دادی خورنی بادی  
چو با هر که خوا می شود خور  
بکار اندرای این چه پرست  
ترا دست و پا ان پرست  
چو تو خدمت پایی نمیدی  
چو یابی پرستند تو کو  
بکف از خوش مرید فر  
سخن گفتن نهم فرزند گیت  
به تهنی چنین تیز بارش  
بهر ایش با خست پیوی  
سر کلکم از کور انداختی  
که اشقه خویش چندین  
در که کوز دیدم در ان سیر  
سخن بنفشه مکین دود  
نه پای که خور را سپیکار  
مرا سپیدم از دولت

سپیدون اسپکندریو با نر اسپر خود

از آنت کا بی بحکم کشید  
که انداز طبع داری  
جبارنا تو بی بهترین کد خدا  
که باشی سر سر که بود نا کو  
که پایان پکار ز فر کمیت  
که نمکداری از تو در نکند  
حوالت کنی سوی پاپین پرست  
از و پیش از ان مر با نی  
زبان نا خوش مر با نی  
در شتی نمودن دیوانیت  
قوی بود مر جا که را ندر سپا  
پذیری شاه این دنا  
بر از دستم چشم چون آفتاب  
کمن سپرد را باز او دم  
هک را ستم خواست پرا  
بین خویش خویشین من  
که چون پیا ن بود ترزا  
کل پنج را ز روی از  
ندوستی که نقش کن کن  
که نمکدار این نقش را نند



فریب تن کار در دود	کشایش در دود که بود	سخن که چه شد کشته بر جان پس	سخن دانی است و از انست
هر جا که باشد پیکان چندی	خود خود کند شاه را رنجی	کسی که از دود بود کار پس	بود آرمه آدمی بی نیاز
ولی را که از دود فرشته درود	باندیش کنی بیدار شود	اگر من بفرمان شاه جهان	مثالی دستم چو کار آگاهان
نیاید در دم لایق پیش بجای	که اقبال شد شاه را رنجی	نشد خاطرش محتاج پس	خدا با دوازده کار پس
خود من چون نه را کردی			بشاه جهان او بر دستش
دل نه زنده غم از آگشت			در آن نامه موزن آگشت
پس بوم در کین طالع باز	بلور و باز بزم روم کن	بقراط فرمود دانه ای دوم	که مهری خاتم در آرد موم
نویس خود نامه از جسد	زمنوع دانشش هر کوه	خود من دردی از پذیرش	بفواصی در بدیاست
چنین اندر بکاغذ سپید	سواد پیش از پذیرش	که قدرت نقش را نقشند	نام خدا سپرد در آردند
جهان آفرینید کار پس	که دارد بدوی از نشین	پیش من زیدان کیستی	طراز سخن منت بر نام شاه
کشتا در هیچ چاه منت لپوش	مشو جز بفرمان نه بکش	ترا کز کسی کوه آغشته	نه از بهر بازی آگشته
پیکانیت در ره بکشت	دلیری کنی نان کفایت	هر جا که باشی ز بکار دود	مباش از رفیق سر از آگاه
چو در بزم شادی شست	به از یار خندان بست	مکن در رخ سپید عین	که تا بر توشادی بگرد
چو روز پستی آدمی بر عام	میکن طبع بر خیران خام	باید در آن بکوشد	رو و با تو کوشد
چو در یکم خفته تنافوی	که تخت هر چه آن تنافوی	هر کس بد همه چون بوی	که تا پیش عبت شود چون
چرا خانه پر از فرست	در دود کشت را کند	منقبش چو در کل بود	عقوبت بود بوی او در هفت
سزاف را چون آری بکش	کند خاک ابا غنچه فرود	حریمی مکن کین سپیدی	وزد جز کین مان بای تو
بیک تر صفی خوش از خاک	نه بهتر آخر تو از آفتاب	خدا میت روی از خورشید	که در کار می شایان
کسی که کند بد و بد چون	پستوری بول از آفتاب	چو آید قیامت ترا ز بدت	نه کاوی بجز بابت بدت
نم خوارگی کم شود رنج مرد	نه بسیار ماند آفتاب	میشد لب مرد بسیار خوار	در آفرین خود باشد از کار

پند نامه سقراط حقیقه اسپکنده



کسی نماند که در وقت خواب	در گریه به بیداری آرد شتاب	ز خفتن چو مردی در دور پرا	که ماند هم خواب مرکب ازین
درین جهان خواب جز کوشش	که چسبیده مرکب را شوش	چو مردی کزین خواب نریز	سکینا شدی دیدن نامیک
مگر بدی احوال و دیده را	پسندیده ناپسندیده	ازین پنده داورى سنا	زمانی بر اسودی از خفتن
چرا ازین یک شکم و ارمان	گرایده باید بر سر و عیان	شتاب دیدن بدریاد	چرا چون نانی بود با کشت
شتابند کانی که صاحب د	طلکار آسایش تراند	که ازین گیتی همه زیر پای	هم آخر آسایش نماند پای
همه مردان پیش منند کان	کنند آفرین بر شیندگان	سلامت در قلم گوید	کزین مگذری بکلیت عجله
چو باید درین یافت صفت جوش	صبه یکمائی شدن جوش	سر انجام مراد کوشیدنی	بخور دانی نیست پوشیده
چو پوشیده باشد و غور د	حسابی در دست ناکردی	مدیاد انکس که میان	هم انکس که در که کان
کپالت و زنی خویش نکند	بنازه خویش و زنی نزد	هنگام چندین مراد می	هند از در جان زرد د
زرکان که او خاک بر سپند	خورد خاک هم خاک برزند	جهان کنی است که در جهان	جز در تو شر راه با سمر
ز کعبه بچربی برد سپند را	و در فیهی لاغری چند را	یکجمله چو پند شد سنگام	بدان شکش چو یک کلام
رسی دور بر یک طاق ای	ز پامان تیر لک کاشی	نباید غمزدن چنان چنبر	که ناکاه پس پی در پی
نبودن جان شیر و خاوند	که تن توان کرد دور و می	کجا غم راه او در راه جو	بر آید چو شفتگان بوی
کنه بان بر کعبه و این اهل	کنند بر خند این گذرگاه را	شب روز سپید با سکار	که چو خفتان زنده روزگار
پس پیش من بفرست یک دوش	نار و کجاست پیکان کوش	چو کشتی هدایت روشن	ز دشتواری پی ناپسند مرا
کدر که بهامون کند که بوه	پراکنده کنی و در دگر و ده	موجب خلد چو باران پرف	به بیت نشیند چو دریای
زمین خیزد آن قوم را می	بدست آرد و سیر دارد بخورد	و لایت انانی کند باز	که بآب تخم از زمین برزد
بآسانی آنکار کرد و دستم	ز خفتن ناید کشیدن کام	چو آید یک پسر بلاست	سر چند پس نباید برید
درمان که درستی قوی	ز دانی پیش یافت سر بود	نشاید دران دوری پی	که دعوی نشاید بر پوشی
چو بر رشته کارت افتد که	سکینای از عهد سپوده به	همه کار را از فرو پست	کشاید و لیکن به پست



بفرخ رکابان سپرد چو این نه نامور شد تما دگر روز که عطیه آفتاب فرستاده تا بر زمین بفرمانش پیر دریا شکو که با تو دل آسمان زمین که شاه جهان از جهان برفت کمین که در دوشان میر حله نمودار اگر شکست اگر بدو سنان تیغ مردان که خورید نه آن که بر دشت آتش یک آفت بطلان چربست ازین مرد شده را نباشد جبار که مبنی چنین نژاد نه گویم که دینی نه از بهر پست نهاده کی برداشت از خون عنان که چرخ از ان پشته خزمی آتش بود بخش درید دو پاره که گفت کوه خستند دگر گفت یکو سخن را نه	عنان غنیمت بر او بربند هر چه ارسی از نیک از بد بجا <b>نصیحت افلاطون هجده ای که کند</b> فلاطون هند خام را بر سر جواسر بدون بخت از کمان ز ما آموخته را ازین همان کان که شیدا و کوه رشت بدو و حجت کین ماندازه او مر خود بود تدبیر فرزانگان شیشه بناید که بفریدش خوش که نه را کند چرب شیرین کران کند طبع و این حق بپا حل فرمیده شد در نو که هم شهبازی و هم شهباز مرد دشتی بی جگر کون که ایشان را با بچند سر کری که خرنده خرمید سخن را طبعه در انداختند تو در خانه ازین کوی نه	هر چه ارسی از نیک از بد بجا نکار دیکانی نه دلسوا ز کوه دشتان گلستان پریش پس از آفرین کردن که دگا چو کوه نهاد دست و کوه ترا درین جا که هر کس پادشاه جهانگیر چون سپهر ببارد بروز دشت بزم شادمانی دو آفت بودش را هم دگر آفت از حجت زینا بود نه بسیار کن شود به پید جهان را دایم معشوق بناشم ازین که نه دینی پست ازین چارتر کیم بار آست اگر آب در کان غنیمت جهان غار پشته با غار یکی گفت ز شستی روی تو چون چیدین بن آست	باز خوشتر بن یک از خدا بشد داد و شکست ز شکو دمی زندگانی و ز بر شک که خوانند کارا بود چاک بشسته چنین بود در دشت بپا طاعتی که دگر کوه رخا خطای که کوه مر آرد بی جهان را اورا سپهر آید تدبیر که در جهان یا شمع ز دانا با یک باشد حق که در دشت را امتی آن که در آرزو هاشک بیا بود کران پستی آید ازین با کوا از ان کام بجان باید ز کام که لایم از خون خونیه بیت زمر کوهی عاریت خود آست سراجام کوه مر کوه مر شود هم لایقت این مرد شاک که دگر کوهی جهان شوی تو که با مر کند خواب همه را
--	--	--	---



چو روشنی است آفتاب بزرگ	امانت مبدود او دریا و کوه	اگر قبل مبتلا زار شست	که اقبال را دارد اقبال
مده در بر از اسوی خوش براه	کز انکو ز کمور کرد و سپاه	و فاضلت مادر دوست	مکر در سر شست و کلاه
چو مردان بگردان آیین حال	بگرد و بر و سپه ملک مال	ز غمی می کشد یکد	که نتوان بخوبی در کار داشت
میزخوی اصلی چو فرزانه گان	مشو بی رو خوی بچکان	پیاده که اورست آید	نکون اگر کرد و چو فرزند
اگر صاف اقبال نمی کسی	بیم که با او بوشم بی	بهر کشت با سپهر بند	تیره مبر تا نیکی بزند
منه دل هر چه او در روزگار	مگردان سپهر از بند بکار	اگر نازی از دولت آید	سپهر از دولت بکشد
بازی که دولت نماند مرغ	که در ناز دولت بود کان	چو سنگام ناز تو آید	کشد دولت از دست تیر
صفت جلالت شدت استخوان	که متوجر در دار اندرین	از ان سخت شد کان چو	تا یکدیگر جز بختی بچکان
بمنجی راحت مشو بدکان	که فرخ تر آید زمان زمان	چو سپرد کوچ مرانده مد	که هر دزد به شد سرانجام
مثنو امید شود کار بخت	دل جز دوی کن نیست بخت	بر انداز سپکی میا لاد	و گر کون شود کار کا بد
رمان ستم را بیکار کی	که کم عمارت سپه کار کی	نه از او خود کریش	ولایت ز سپه او ویران
ترا ایند از بهر عدل نیست	ستم نماید از شاه عاقل	مکوز می چون ای کد بند	چنان دکان بدو حق نبرد
چو کرد جهان یکا ما از نو	بکوی کرم و سپهری سپر	در ان کرم و سپهری سلامت	که گرد انداز عادت خویش
چنان شد که مفضل از جمال	بجایعت خود نماید فضال	ربیع از ربیع نماید شست	تو از نو ز او در دست
چو مر جو بگرد و تربیت کا	بگرد و بدو در دوش بزرگا	مجاوی تو بد کند کسی	تو نیز از کشتی بکوی با
سم از اسم این افرا شو کن	زبان ز بد خلق خاموش کن	مهر در بختن چو الماس	به پداری افاق بر کس
چنین دشت کاه وانی بزر	که با پیش بابت مانند	چو یابی توانایی در شست	مزن خنده کا بجا بود
و کون توانی در آید بکار	مکن عجزی بر کسی شکا	لباز خنده اخروی در بند	عمی ناس بهان بد بخوان
هر جا که جوب فلز آید	بجربان مایان سیار آید	منزلیت پذیر از دگر بکار	تا یکدیگر در جرات
کرینده چون ره بدست	بکوشند کان بکشت	چو خواستی که باشد طغیان	طغونیده باید سپهر تیر



زنی تو نشو چون پیش از تو	سرش بشکستی متویش از تو	تیز زده را چون بخت کاه	نرمی طلب کن بجای بدار
سر خشم چون دوازفت پی	بجگر بی یار در بستی	چو افندی میان دو بدخواه	پراکنده شان لکام از کاه
در اعلی بجز کرک را بکنند	تو یکبار از میان دو	کسی که باشد زده شان	بماند زده پای نه پاسبان
رسول توان تو انان فرست	بدان سلم چنین از دست	فرستاده را چون دو چاه	بماند زده کن بماند ناه
بجای ایامی لید بزنگ	بزدادن لیس آورد	خرید زهر را بکنند	ز زهر و دشمنی بکنند
بچرخ توان پای بپست	مکلو او مد طفل بازی نداشت	چو مطرب بسوزگانش دبا	ز بند خود از سپردی آتش
جهان را چو سجده پر خفته	بیاری نکردی راسته	میارای در او ریحان	بدست کسان خفته چرخ
خرید که بابت برقت بود	چو دادی برادری	ز آن آتشی نیت کاه	شماریت کرد خرد آ
مکو کر ز روضه حب که به	کره بر ترازنده و ندر کره	چو بخت با آتش آتش	که از کاه تبرجایی که پست
بکفت آتش از افروخته	مرا کشته باید از خون	فراخ آستین بگویند	قد میوه در آستین فراخ
ز سیری به آتش آتش	که از حیفه رسدی را نیک	بکجه به مغلی راه برد	میفتد از آتش و کامی برد
ممتد شنه گرم را بپوست	نبایدت یه بیکار خور	بهرتری کادری چشمت	چو باید در و خواب که سخن
مخو راب نامود خجنت	بیکردنای کنان بخت	نه آن میوه کو غیایت	کردن ما تو ای نصیبت
موقت خورشید که باشد	بهریزد از خورده های غر	بران که نرفته پست	مرا که چه تله داری سپی
ز سبکی بود و در زانده	به ازاده ترک اندیشه	کرانباری مال چند آن	که افتد بکدر آن کوی
ز غارت مال کاری بپست	مرد ویش نه ده یک بر	هنای بچو بند کاه چپ	که خشنودی نید از چپ
دشمن که نظر ثانی بود	حصار آید سمانی بود	سپه باندازه پایگاه	مده پستری از چرخ راه
سکلم بنده را چون گشت	کند بر دگر چه بپست	ز سیری چنان که گشت	نه بکند زشت از خورشید
چنان زی که در وقت سخن	بود سگری چون تی	بروزی و نوبت برارای	سپران سپه ای کاه
مخو زاده در هیچ نیک	تن آسا مشو نیانی بر	بروشن تر کش و شفت	که از آب روشن شایع



سرکاکت اچون با نیک کرد  
چنین بود در نامه رسیده  
که شام با دیش اول آباد  
هر دو دلتی کاوری دیش بر  
خدا تر سپاس کار بخت  
مباش ایمن و دیدن چشم  
ز باد آن درختی نیاید گزند  
چو چون بی تو گشت آهسته  
بگین نه میر سجده از جای  
مخواه از پس کی ای ای او  
نخست بایدستی بود تا بخوار  
برادر کیم برادر کسیر  
چو امر زش از دیو ناید  
مکن چو بنی گزاید کی  
مکن که بد کو مر از املند  
چو بد کو مر سپرد از درد  
چو سودی در شمشیر نمی کم  
همچو پی از کوه و کاو و  
دو آینه را چون هم بر لب  
چو از دیو شیر با آدینه

صحیح نامه اسطوخودوسه اسپندر

ز سپاسی و رشویا و دا  
سجودی کن پیش پروردگار  
بود ناخدا تر سپاس کار بخت  
نه از چشم به بکله از چشم خود  
که از خاک سپر بر نیارند  
حد را بخوراده بر پسته  
چو از جای دیو در شش  
نظرش کن بر محالای  
که این کلشک باشد آن کو  
که بر فرق باشد خون آید  
نباید که رسم بی ادبیت  
که در یکان میت پانیدی  
که پروردگار گشت آید گزند  
کند کو مر سپنج را زرد  
مزان ای مردم بی درم  
بجنتیت از مژده و بچنگ  
شود مرد و از عاریته نهانی  
ز مردم می دان ازیرد  
در می که اندیش بی ناپند  
به پروزی خود قوی  
هر جا که باشی تو نمکند  
چنین در مثل مد کو شمشیر  
دو شاخه کت یا نچرخ گاه  
چو در در اول اندر  
کرت با کسیت کین کین  
ز غر شید تا سایه بوی  
صفی که پیمایه شد بک  
مزن بر این بر کیش را  
باید بداند از سپنج کوبد  
منه بر دل کنایان خنبا  
میایند در سپنج بر کوسری  
زودن خداوند فرماید  
کش چنین از مرد دم  
چو در پرده چو بن باشد  
مژد باز بون انجمن کال  
بر آنکه کس با بخت رود  
در شتی به از نرم می بود

کافد بر این شکر ز کرد  
از آن پس که بود فرین خدا  
زوان توان با چو چن کلید  
ز ترس خدا هیچ غافل مش  
سپندی بر آتش کج باید  
ز چشم بدو چشم در مر اس  
غفلان بخت پیر یاند راه  
میان دوا داده که داور  
ترا دشمن کن کیز زنج و  
که روشنی از تیر دوی بود  
در تاج دارنده شمشیر  
بیای خود او ز میرش را  
به بختان هدیه کی آید  
که بدنامی از دسپانجام  
مد کیمیا بی بخت پری  
به فرمک باشد تر از نهانی  
چو امر خدی باشد از زرد  
زمتت سپی پیش بند دنیا  
که مانی در اندوه چون کل  
در شتی به از نرم می بود



ندارد کس که سرش آن پی تو	کمیک در چمنی جهان پی تو	توان شب چراغی چنگ آ	شب افروز چون ده و چون
که مر جا که اینی بوج بسند	کشتی بکجهین تهنه قتل	چنان کن که چون سپر راه	ببارنده خود سپاه آوری
هر جا که مرکب از آبی برآه	کسی داور داد را ز پند	یار جهان نفعی بر پست	کندنی بر تو نه بر کشت
و کرد آنکه در رهگذرهای تو	کسی بیت پیش روی تو	هر جا که رایش کند ران	بود نور و ظلمت بستان
بود نور از پیش ظلمت	تو منی نه مندی ترا چکس	که کجی بنشد ز عهد تو دور	از آن و شناسایی خوش تو
کسی که روی در داور رخسار	بد ظلمت خویش را بر کجا	بدان چه سپاه بدان تیر	فر میر داز خاری و سپر
اگر چون غنای سوی آوری	کشتورکش و چسپا آوری	هر طایفه کاوری و بی چش	نغمه های نیکیان از بندش
زبان ان شوی در همه گوی	پوشه سخن بر تو از سر گوی	تو تیر آنچه گویی و می نه بان	بد اندیشه شونده بی ترجان
بیرمان این محب را زیری	تو یکی و یا بد مخالف بدی	چو شمشیر ویدکان راه سپاره	ز فرمان بری سبده چارده
نبردت از اندازده آیینام	که دست او خداوند و بستان	وزر و ز غافل بنود از پیچ	جز آن خل در دل و سار پیچ
ز شغل کرد دست کوتا کرد	بغرم غم تو شمشیر راه کرد	برون آنکه پیغام فرخ سرور	خبرهای نصرت رساند بکوش
زیر دشت چو پاهت بنا	که فرخ بود مردم چار کرد	سکاشش که بهمانی خاک سپند	که از ره روان بازدارد کرد
بجز غم غم که در بگردی	نشانی بدان نامه از روی	سه فرسنگ نه ز فرخ سپر	مشک پی نقش زو بر جیر
از سطر خسته بین برق در شست	جز او دوشلن تو در شست	فلاطون دکر نامه از غش	ز مرد و شمشیر کا در ایت
پسوم درج را کرد و عا جان	زمر جوهری کا بوی سپند	چو کشت این به غرورت چو دوا	مستغنی های یکدیگر رخت
شده آن نامه بارانیه کرد	به بچسپد و سباده در کرد	چو سبک کام حاجت رسید	میدان در جهاد دست کردی را
ز کجینه مروق باره	طلب کردی آن شغل را چاه	چو عاجز شدی ایشل از دوا	ز خیف خدا خواستی باوری
شست او را بر تخت عا	بنارک باورده سپر	چنان او فرمان بستیخ	که پیش او رو کلک مان بندیر
نویسد یکی نامه سو مند	بتاید فرستک را می بند	میسئل باند زبانی برک	کز ساز کاری کند پیش کرد
بروشن وزیر از بر شهر یا	زنده گفته ارکشته بد چکا	خود را بتدبیرش زمینون	بدان از کان کوسه آرد



سرشمن و شنان چو تاس بد	ز و سواسی چو فریند و دور	نهفته بدان کو مر تا ناک	رساید و می خداوند پاک
چنین گفت کافرو تر از کوه دود	جهان آنوقت رساند رود	بدون آنکه داد او جهان نیست	بسپا مبری داشت از آن نیست
بفرمان بر جی پنج قلمی شهرها	چنین فرمان پروردگار	که برداری آرام از آسمان	درین داری سپهری ندر
برای مگرد جهان چون سپهر	در آری هر جوشیا را مبر	کسی خلق را دعوت از راه	مبارند و دولت دین خود
بنا کنی این کهن ساقی را	ز غفلت فرو تو بی آفاق را	ربانی جهان را ز بسا بود	کرایش نیکیان خود
ز غفلت آن را در آری خوب	ز روی خود بر کشی نقاب	تویی کج رحمت زنده دین	فرستاده بهیضی خاک
تجاویبی کن کرد پر کار و سر	که تا خاکیان از تو بایستد	چو بر ملک این عالم دست	به از ملک آن عالم آری دست
درین داری کوری و دوش	رضای خدا به زار زخم خود	به بخشایش جانور کسب	باجانور بخشای تسبیح
کز جانور سینه زبانی کنند	ز دانش و یکیش بایند	سکندر بدان و پی	چنین گفت کای قاف خیر
چو فرمان چنین داد که کار	که پروان غم نوبی ز جفا	ز شرق مغرب بشنوخنم	خوار از خلق پرور کنم
هرگز اگر خود شوم مرزبان	چگونه چو پس اندام زبا	چه دادم که ایشان بگریزند	وزیر ترم هست بسیار
کی آنکه در شکرم وقت پس	ز دشمنم ترسم که آید بر پس	و گر آنکه بر قصه چنین کرد	سپه چون کنم در بیابان
که روی فداوان از خاک آب	چگونه کنم سر کی را عتاب	کران کو چنان من نکند	ز کمری تنهای من نشوند
دران جای پیکانه بر شکست	چه درمان کنم خاصه با کور	اگر دعوی آرم به بیجا	چه حجت کند خلق را بر مری
چو بجز خود در سخن بایورم	که دارند پندگان باورم	در آموز اول من پندم	پس آنکه زمین راه رفتن
در آموزگان چو دریا بدر	سر و مغزی از خوشتر دهن	چگونه توان او با نوزش	که آن که کم کرد از متون
سر و دشمن اینده کار پس	جواب پسند چندی او با	که حکم تو بر چار صد جهان	روست بر آشکار و نهان
مغوب که دعیت صحرای خام	مناسک با کرد و ناسک با	مشرق که روی فرشته شد	که جز منکشانم نتوان شد
که دمی دریا جنوبی کرای	که بود دست با سنان	که روی شمالیت اقلیم	که قایل خانی ز تعلیم
چو تو باری سوی او آوری	مبارند و خود پناه آوری	ز ماسک منکشان آری	ز نایل بانی عت پل آری



خردمندی و راست مرچ	چنان دیدنی بود از آن بخت	چو صنعت بجان تر از دود	نوازی بن پرده توان فرستد
سخن بین که با مرکب بنمک	چگونه نه پروان بکند راه	همانکه این تافت خضر نام	که خارا شکافت و نظر نام
در دودم رسانید و بعد از دود	بکاخ من آمد ز کینه فرو	دماغ مرا بسپس چکن که در کم	سخن گفت با من با و از نرم
که چندین چندی خلوت	حوالت مکن ز با بهنای لیل	تو منجاری این سپید رانج	بر آن فلیسوفان چه بندی سخن
چرا پست باید چندی نشد	بر آن چرخا نهایی شیده	چو آن کسان مجور نام	مکس آن مکن بهر خوان شیش
بی مردم دور نامردمند	نه از بخت فتنه بر غمبند	نه خاکی لی چون بی خاک بود	نه خاکی آدمی بکده خاک کبود
مشعب شد این خاک نیکو	که هم مهره در دست بزم	کند مهره را بکبت در میان	دگر باره آورد بر من از دمان
فرود داشت زنجیر	بر آوردش نعل بالا بود	بوقت خزان منجور دود	نقص بهار آورد و ناف
تن آدمی که خواهد پیروز	ندانم که چون بخواهد پیروز	تن ماکه در خاکش آلود	نه دین پستی در بر آلود
پاکندگی که بود حاجی سیر	که آید و نام شود و پسند	چه مرچ آن شود بر زمین	دگر باره کرد در بر کجاست
از سوده را که بود زیر پد	بسیاب جمع آورد خاک	چو ز پر کند راه حاجی	بسیاب بیکره آورد فرزند
که اجزای را که بود شش و دانه	<b>کریمی کردن بی تنگ اسپند را به پیغمبری</b>		
متقی بکوه گاه بر بانگ و د			
نش طعنه در من آورید	فراغت دهم ز آنچه بخواهند	مکان ضیوفان مهند پسند	ز تاریخ روم سخن کرد یاد
که چون شوای بلند فسیل	سکندر جهاندار جهان	ز قیام دانشی بی رسید	که دادش خر و برکت یس
بسیار خنده را بپس آید کرد	بسیار پتار کرده باز کرد	بدانستن علم که با هفت	تمام جز او را نبرد از گفت
چو بر زنده علمها را رقوم	چو با اهل یونان با اهل روم	گذشت از ز صد بندی	منو آنچه مقصود بود و پیش
سریش که تاج اوزماهی نم	عاشق تاج الهی رسد	تزو دیگر از اوزنش	جهان فرین را شا کرد پس
در آن گفت که شید و کج	بر اندازد این معنی کج طرا	چنان پنهان دیدن که	بدست آورد آنکه ناید بدست
در این عهد سیکر دشتا بر	شعلی بکشت کیتی دود	سروش آمد از حضرت ایزد	خبر او شش از خود رسان



حیث که پرسیدن کلاه  
در اندیشه مرغان شد دست  
تواند بود هر چه از مایه خواست  
جدا گانه سر کوهر را شکاشت  
از ان پس کشتن مخالف کرا  
چونم سخن قهر بر شاه زد  
سکندر که خورشید آفتاب  
ازین روشنی بود کمان شتاب  
چو شمشیر گفت آن زیر کمان کوی  
پس آنکه گفت ای سحر زار  
سکندر در انم است از درون  
مران جوهری گایاند سر  
شما که آسمان و برق خوانند اید  
نظامی بدین مدح بنان کنید  
بزرگ آفریننده هر چه هست  
خنجیرین خور را بدید اگر کرد  
مگر نقش اول کرافاز بست  
مران کج پوشید که مدید  
و که که پنهان نبود از سر  
بدایح تواند خرد را و برد

بگویم در سپید زاد کلاه  
که ناچر بود از خویش خشت  
ضایع جدا که خدا می بهت  
که در سپید پیکر میانی نهاد  
بدین سپهر وری که خنجر می

ز حرف خطا چون آریم  
که از خیر خیر آفریدی خدا  
کسی که باشد خرد و پاک  
چو کوهر کوهر شد از آستین  
اگر گیری از پر موری قیام

کشتار سپندر در پیش آفرینش

بر او سخن ساختند آنچنان  
جدا گانه مر جام را نوش کرد  
بکسی هم اندیشه در آخر ان  
سکندر شش اندام که چون  
توان که نوش علی اکبر  
سخن بر گفت رانده اید

که زیرک بود شاه امروگار  
بران فیو فان شکل کوی  
بر انم که در رت از خود  
ز چون که کرد که بد استی  
چو مار از صفت ندانم خوانند  
ازین پس گفتن بنایند

سخن گفتن موافق در اظهار فضیلت خویش

ز نور خود شش دید سپید کرد  
کران پرده چشم خرد باز بست  
بدست خود باز داشت کلید  
خود را چه پرسید و در برد  
که در سپید منزل تواند

مران نقش که کلک قدرت  
چو شد بسته نقش خنجر  
خوار اول حسابی که بر بست  
وزان پرده که بر خرد بست  
ره عیب زود و در تر شدی

که از لوح ناخوانده خواندیم  
از ان اید مایه بودی کای  
بچندین تولد نباشد دنیا  
خلاف از میان کشت بر جزا  
توان شد بدان عبرت آید  
سخن سپید قدر بر ماه زد  
بر روشن لی در جهان طایق  
همه زیر کاید در ان نورگار  
بپایین زده کرد از خدایا  
سکندر بود نشان از تخت  
همان که کند من توانستمی  
تجسس روح چون انیم در  
که نقش جهان بنیت شایع  
که نقش از ان بسته را کیش

ز مر چاه قدرت بالایت  
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت  
عصای چشم خرد بست  
وزان جابر چشم در پسته بود  
حکایت مکن زو حکایت  
که اندیشه را بجا رساند کسی



ز پر سپیدن شهریار جهان	که دانند که مست این پیش	ولیکن بازده رای خویش	کند مرپی عرصه کالانی خویش
چنین رقیق کافرش نمود	جزایز و خداوند پیش نمود	زیست بر بخت ابر لبند	همه برف باران او سودمند
نباران او گشت پیاپی	مدید آمد از برق و ماه و مهر	نهادی که بخار دقت و	زمین گشت بر جای خود نداشت
ازین پیشتر سمنون به بند	<b>اگاه بیدن فروزین پس حکیم اسپکند را</b>		
پس آنگاه خاک زمین آ	تو باد چمن باور و دیو	سر زاده تو بر مینا بود	که داد تو پیدا در اگر هست
که تا دور با خرمش میر	چنان در دل آید ملازمت	کران پیشتر کین چنان شد	جهان آفرین بر می فرستد
ز پر سپیدن از پیش	آبی شد آن جوهر ابدار	دو نیمه شد آن آب جوهر گشت	کی زید و دیگر ز جریب جاست
ز پروردن مضی بر کرد	یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک	ز تری کی نیمه خشک میر	ز خشکی کی نیمه اراکم میر
بطبع آن دو نیمه چو کاغذ	شد این آید زمین دراز	خود تا با بیخاست گوشش	برونین خط اندیشش
شد از آب آتش بدین	<b>بصفت کردن مرز اسپکند را</b>		
چو فضل آرمایی بهر سپید	دل را می شد باور و بند	حکایت کرد و دیده بر کام	مکر دوا ازین سپیدی لم
ازان پیشتر کان که باز	که نقی و دشت رخ مرز	مراسم ز سرمانش بدید	کنون سوی پیش کشم باز
که بر سر چش یکشاید بند	درین طاق پر زده کردم	بر اتم که طاق دریش کو	معلق چو دودیت بر بوج
چو شرابین آمدت آ	فروزنده نوریت صفا	نقایت اینچ و درشپس	در یک در یک ز هم گشته دو
از آنکه که بر دم باندیش	بازده فری بر وقت	همان حکم از ماه تا آفتاب	فروغیت کاید بر بون
میالای و حی چن کن	<b>بصفت کردن املاطون اسپکند را</b>		
زهر خنک کرد و دره یی	مباد از دشمن رازی	ز دولت بهر کار بازش	کند برده رسپتکارش
و جو با فریش بد اندر دست	نهان		
فلاطون که جمل بود و پست			
که روشن چو دایره جهان			



نیز وی تش سوا کی شود  
چکیده از هوا تری در مفاک  
چو مر چار جوهر با مر خدای  
وزان سستیهای پر خسته  
باز از عقل نسبت نشا پس  
چنین اند و الی پس از سخن  
چو فرموده سالار در کشتن  
ز جنبش نمودن بجای رسیده  
تکافت گرفت آب از استی  
ز لطفی که پر جوش آن جاری  
نمودار لطف بر استی  
که چنانکه است از پیش بجای  
زدانش سواد اول شاه داد  
چو در سنگ خنجر و چنان است  
جویندوی جنبش نه و کردار  
و در جنبشها کوبند ز پشت  
دوم خشمش از آب جنبند و خوت  
سمان تحت چارمین چاک  
جها نجوی گفت پانید با  
مما زرد ما شکار تو باد

که مانند او گرم دارد و  
بدید آمد آبی چنین نوز پاک  
گرفتند بر کز خوش جای  
که نو پا و شد در جهان کهن  
که مر پس ز در آنچه دارد  
که و آتش در غل دمید  
زمین پا زور کشت از پستی  
که دست کرد و جوش نمود  
دیالی قطعی بدین دایست  
که سپید انم از مای نخست  
با فرود کی زود آمد بخار  
مهر بر کنی می سکند است  
که تا و جنبند اندک است  
ز سپید کوب و شش که با  
پند نامه سقا حکیم در نصیحت میکند

بهتری که رانده شد گوشت  
چو اسود و کشت آب درونی  
مزاج حمد در تم میخشد  
بعلیم انش بر بندش  
چنین کشت برین ز پشت  
چو آتش برین اند بوق  
جوهر کوسری خاص کافت  
نبوت کر این انجوا شنید  
مینا پس از بنا و شست  
نخستین طلسمی که سپرد است  
از و مر چو شستند و پاک  
یکی بخش از و آتش شست  
سیو کم پیش از و باقی بدید  
چو مقرر اطراد او نوبت سخن  
پند نامه سقا حکیم در نصیحت میکند

که کردند کی ره ر بود از پیش  
از ان زرد و پاشد از یک  
و زور سپهر با نخبند  
زمر کو نشد جانور خاسته  
انین شش توان نمودن قیاس  
بدانش شش و پی بر بندش  
که جز آب جوهر نبود از نخت  
موا سی و دمانا و آب ار  
جهان نطقت نای گرفت  
که آبی چنین پیکر آمد بدید  
زمین اطلسم زمین بدید  
شهر تو با و آفرین شد  
که با نور بر دید و با دیده نور  
زمین بود ترکیب و شستند  
سپردار اجرام فلک  
که بالارین طایق این کشتند  
که پیش از رادی کی گیر  
رطب بر شد خوش نخل بن  
بدین بدانش که رانده با  
نهفته جهان آتش کار تو



طرا بنده برمی چو مانند نو  
بدانند کان از بخت کفایت  
یک امروز پسند در ماه و  
چنین و با بود بلا و ز  
چو از ایشان که هوش نوب  
بدین نیکو جسمی آید  
بگوید هر یک بفرمانش  
بیایم و نایم از بخت  
چو شاه این چنین است  
و لیکن نوبتند و در جواب  
از طوطی و سخن دانی گویند  
که دایم بدانش گمانید و  
بنیوی و آفرینش داری  
نخستین کی جنبشی بود و  
بجز آنکه آن جنبش فرود بود  
چو کشت آن سه دوری مرگز  
در آن بیم جنبند و مانند  
چو که دند کشت تا بختی بآید  
ز مکی که بر مرکب خویش  
چو پر کار اهل چنان است

هم از باو خانی سلم ز  
که تا کی بود از من نهفت  
کشایم بر سبهای سپهر  
باز آن که بخت بآید  
نبا بود سپید شد پیش و  
نیاید همی بعد ازین دگر  
کزین کارگاه چون پیش  
که اهل بهار جهان شکفت  
چنان بخت سرشته را باز  
سخن احب اندک صواب

### نقصت و شوق از طوطا پسین سکندر

زندی که بکشاید آزادی  
بجنبید چند آن جنبش کرد  
ز جنبش یکجای در خور بود  
نیوشند و شد جوهری  
هم بود چنان بسی  
سکونت گرفت آنچیز آید  
سوی ایریل مغرور شد  
کز و ساز و زنده سپید

چو زمان چنین آمد از شیر  
چو آن مرد جنبش کی او رفت  
سه خط زان جنبش میزد  
چو آن جبر اندر بود  
از آن بیم چند آنکه مانند  
از آن بیم که دند و تاب  
آن میل کا دل گمانید  
ز کشت سپهر آتش ابدید

برابر و فرایند در اندک  
کذا یم کید و ز در بخت  
چگونه بر آمد بخت درشت  
که ترکیب عالم بود از بخت  
بجیم از حرم چرخ کبود  
کر پای خواهد فرو شد کج  
نخست آسمان کرده انداز  
چو بکشد آواز ساز اول  
فرو بسته بر فیلوفان  
کار سکه کند پشوی درشت  
شگفت بر آید از این بند  
در پستی کشت سینه بش

که آغا رستی نمایم شمار  
ز مرز جنبش جنبش و زباد  
سه دوری در آن خط گرفت  
خرد نام آن بیم چیده کرد  
بیایای مرکز شتابند و  
روان شد سپهر و افشان  
بیایای مرکز شتابند و  
که آتش نریوی که در شوق



رسا نه چشم را جوین  
پسند از پیانش آفرین  
رشد بر کف و شکین  
که از یک بدرخت یکا  
چنین نقش آن مایه ایزدی  
سکالده فال جوین عور  
خدا کیست آفرینش ناه  
فرستد روشنی باو کلیه  
دگر باره پر سپید کردن یک  
هماندا گفت ای کرانه کوی  
بردی کند رویا را چو ماه  
بستدیم نوسر خاک زد  
منفی بیار آن به با سپین  
ز دستان کتی مکر جان بر  
چنین انداز غلیو فی این  
ز بس خشن او را نرود و  
بفرختی شاه فیروز بخت  
چو بختی سخن را ندان در کرد  
ارسطو که بملکت زاوریر  
همان مقیم مر سنجیک دای

بخاری نشانی ارد بر  
که آفت بانش شود حوت  
هنگ خود زده باز کرد  
جز چون بد چون نقش  
که هر چه آن نیکو رسد بای  
ز طالع تواند نقش خواند  
چو پند نیازی در آن حد  
کند از سر بسته ما بدید  
در قهای صورت چو شد  
دور گشت کی زک از بوی  
بردی دگر رویان با سپین  
شده از خمی سپر افان کرد  
که چون بشته نازد دگر  
بر بقا ده درویشی از اهل  
یکی روزه بر شد فیروز  
بخت کوه خوش رخ نمود  
بنیاسی در استقر و سپر  
که بر مقیم آن کوه کرد

بین مرد و بی شمشاد  
فسوگر دگر که گفت را  
دگر باره مندوی دگر  
ز نقش که آواز میدارد  
مرا عینه در نقش این بخت  
منو دار طالع نماید دست  
باندازه نگه باشد نیاز  
از آن ده مند و سپین  
چو یک پان بود زک از بوی  
دور ویت خورشید میزد  
چو سندی و نا بخت  
همه زیر کان چنین مود  
بغیر دگر بخت فرخنده  
نهادند سپهر روان بر  
سخن انداز انصافی و زین  
از آن غلیو فان کزین  
فلاطون و الیر فی فرج  
چنین بخت پر کار کرد

نشتن بکامعت کانه و حضور اکبر

که این چشم زک از بخت  
که چون بسپند آتش آید  
در او رو پولاد مندی بدست  
یکم و بد او چون نود و ستون  
اگر نیک بخت اگر بدست  
زخمی که خواهد در آن رخ  
نماید مایه بخت را ز  
که یکبار در شمشیرش از دست  
چو آن سپر کیت و ان  
کی روی در حین کی در حش  
زبون شد ز زک از بخت  
دمیند خواندند نام خدا  
مرا ای رویه دین و سپین  
بدین ایستادن به پایان  
در آمد بخت بدین ملک  
بفرماندهی شته فرمان  
کسی درج می بست و کرم  
که بر خاطر سپر خطای ز  
که روح القدس کز دستان  
در آن دایره شده نقطه



چو ز آتش بخت خویش گشت	بدون رخ تو آن جای مبار	دل که لفتی بوقت فراغ	ز در و دران جان و چون
عظمتی این عالمی	میند و لیکن شود با جا	حکایت ز شخصی که او جان	چو کند جان و ادیا جان
بگو شید و جان او یون	ز داده بود و دور دور	ز جان گذر کند و غیب	ز نور آتی نه از آب خاک
در گونه مند و سخن کرمان	بر سپیدان این	که بنده غراب خیال	چو نرو درون آید از پیل
که سندان بر ترل رود	به بند جهان به این	چو بند آبی است حقیقت	در نقش بند آن شدین
بیا رخ در بر شست	که خواب خیالی بود	خیال همه خواها کنیت	در آن آشتی بخت
اگر مرده که زنده بخت	ز شمع تو میخورد آن نور	نماند اندیشه پاک	منده نمایی در آن
گرفت و در دل آید که راز	چرا گشت پدید این	روان این به بند شود	نوشد بر صورت تاز
نه چینی که ریخت	به پداری آن کج رست	جهان پند آن و پند	که دیگر این فغان
و که باره مند و درایت	که کرد و با تو که هست	که بی چشم بدشای	ز چشم بد آگاهی مرا
چو نروست و زینش چشم	که میگوید خود را کند چشم	از و کار که تر جهان زامی	ندیدست پند جهان کرای
همه خیر کار ز مایش رسد	چو دید و پسند و قرائش	خود را که مر چو او پسند	سر و کردش پسند آورد
به دقتی که دیدیم در رف	درستی ندیدیم در حجب	همین یک کار شد گشت	با تاجیک تیر او شد درست
بگو تا چو نروست و نرو	پسند از چو رافت از	چو دانه که من چشم بدید	پسندید و یا پسندید
جهاندار نقش که صد بخت	چنینی او را راهی	که بر هر چه کرد و نظر کجایی	گذر بر هوای کسند یا کزیر
بدان جز کار و دمی نداشت	کند با سوزان بد حسن	نه چو آن آید بدین	موانیز باید بدان
سوار و نای و دسو مند	در آن کار آن خیر یا بد	مراج مواج این در مرناک	بندار آن خیر را در محاک
سواهی بدست که چشم زد	ندارد بصیرتی چشم بد	ولیکن تیر و یک من در هفت	جزین علی مست کان پس
چشم بدست آن کج کار	که نقش و زودست را	چو پند کجایی در خیال	باید ز خشنود و دشمال
عجب و دینت در راه او	نیاید خرا و در نظر کا	چو نقش حریفی شفت آید	دعا با حق در گرفت آیدش



باق خبرها و اندیشه را	که باشد بد و دیده را و چگاه	خدا را نشاید در اندیشه	که دیوت مرچ آن اندیشه
مرادش کان بود و صغیر	خیال بود آفرینش پذیر	مرا کچان ندارد در اندیشه جا	سوی آفریننده شد و نه
بغفلت نشاید نشان او را	که باز تو سپ کن ماه را	نشان پیش که ده بر کوک	چو ای رسیدی هم اینجا
باز و شامی همیشگی	ازین بگذر و در و سپاس	نخود و کر پرده را ز را	خبرهای احب ام و آغاز
چو هند و جواب بکند نشیند	بش با زنی دیگر آمد بید	که مرچ از زمین باشد و	نهایت کجی باشد شکی
خبر ده که پروین بارگاه	بچرخ می گزست نایب	اکثرت چون آن پس	و گزست بر بنی رانیت
جهان گرفت از حساب کس	باز نرم تر سکه زن بر چرخ	برون آسمان و زمین	که با بی سرشته خویش
فلک بر تو زان هفت تریل	که پروین مندر آتش آید	ازین بنیستر آفرینش	که چرخ لیت دست با شمع
حصاریت این برگاه	در کشته اندیشه شهر بند	چو اندیشه زین ده بگذرد	پس رده را زردی بر
بدین سپاهان زنده رنهای	که دیده را نیت ز اندیشه	که ز اندیشه آنرا که دیده	چو نیکو بینی خطا دید
با کس من دید این ششم	خیالش در اندیشه ششم	سرانجام چون بدیش وقت	نه آن بود کز وی گرفت شام
جهان و کز	بآنجای تو انکشت این جیت و	و کز بار گفتش من کجی	که ملک جهان و دولت چرا
جهانی بدین خوبی را آستن	چو باید جهان در خواستن	چو بدست کایجا توانم	بآنجای سفر کردن از هر دست
چو آنجای نشستن که آید دست	باینجا گذشتن چو بخت	خز و مندر کشت کای	چنین می آید ز دل فرود
که ایرد و کوی می آید	که آجا بود کج اینجا کلید	باینجا گذشت و کای	دران جای بکشته رید
درین کردار حال خود هر چه	دران کجی حال بدیشت	دو پر کار رزدها	درین آفرینش در این آفرین
میت این بر این ناید گذشت	بدریا بود پس را باز	چو چشم روان کرد از کو	بدیاشن بدید رفتن قر
و کز باره پسید هندوی	که جان چو پیکر غایب	نماید مرا کاشتی یافت	شراری از و کالبد فیت
ز مردم جان آتش کسیت	درین بود کز پس اسکت	چو آتش بر کرم کشت	تبعی در و کز لای کاه
بدو گفت کاه منی شانت	اگر جانی آتش بود جانت	نخاندی که چون جان	از انکس که آمد بد و باز



مکر خاظم را بچوشت آوری مان فیلسوف جهان دیده گفت	<b>منظره کردان حکیم مندو و سال از اکیندر</b>		من بخت از در زوش آوری که چون انش اند بر من فرت
دین مکر داری خوش گویا پس کند راین فو کین خوش	که بنیادش دینید استوار ملوکا بهر شد باور کین خوش	کی سوزی که صبح زین بقا در آمدن ترسی که اندر ز	بنظار کان رخ ملو افتاب فرستاده هند و آمد باد
نماید که در حضرت شهربا بفرمان شه سومی منع چشند	پیام آورم بار خا هید با رشن ز که دزد و سوزا	بفرمود شه تاشاب دود در آمدن خدمت آموخته	مغان سومی آفتاب آوردند مغان چو آتش بر او خسته
چو تاسد خورشید را دیده سخن میشد از در پی پسند	برسم مغانش رشن نو ز خاک زمین بچرخ بلند	بنازده کس نری نمود که کجای چسپه آشی می ده	نشدند حاجی خواه پشت کجها رخ زد قدر خود و سفید
که تا یک پروانه سویی نمیشد ای همه مندوان	روانش بهمید روشن رخ بندیشه پرو قوت جوا	که کشید آن بسته را کس خود رسته در کین ایست	من تره را روشنی می ده که کشید آن بسته را کس
شنیدم که زین دور آموکا اگر چه خداوندی تخت	سپارد تو بر بند شهربا بهروشت نر دانت	اگر گفته را از تو دارم جواب و کین خواسم که خبر شهربا	درفش کن با کین ایست پیش کشیدم دانه آفتاب
و که نایار شه طای بیت زمن پیش و مانع آید تو	دگر باره بهر توان خشت جواب سخن فرخ آید تو	جهاندار گفتا هب نه جوی چو که دافرنی سپار او شاه	رود و سخن بکس پشانشا سخن مرچ پوشیده داری
جهان دیده من در زمین بود که چون من خود درخت پرورم	زبان چو شیر می کشد سوی زمینده رچون	بنازمینده دافرنی که میت وجودش که جسامانی شده	بر سپیدش از کاکرتی پنا کجا جویس چون شوم رچه
نشانش بدیرت او نماید در اندیشه یا در نظر خویش	در بسته از که جویم کید چو پرنده جایش کی گویش	کجا جایی دارد زبالا و زیر چو از خوشی تی روی به نیتی	زمینت و با آسمانی شده بخت شود مرد پر سپیده
جهاندار با پس چیدن را طلب که دن جایی در انیست	که کم تو هست این سخن هم را که جایی آفریننده را جانی	نه اندر شه داند به دراه	چنان ان کر ایند جز نیستی نه اندر شه داند به دراه



دل نه جان اسپهناهی	چو موم از پدر کی گشت	بزم شش خاکی	ز پندش بد صفت نوش
شمار تلخی از پر پر سیه	بسیارین بانی در آمد بجا	از آن بیکو سپه بندی	گفت آنچه آن سو و مندی
که چون نصف دست بر لب تو	پذیری صورت شیرازی تو	توانی که روشن کنی چو را	کجا بازی آیین تهنه را
چو پروتق آن لهن سیه	که تا جایی سیر در نقش	دل پاک دار نک داکن	سرور از رو حایان باز
سپه کن روان بداند	سبوز از پسته دل ریشت	زبانیت مکر کوی دل	نه ز کی خواجعت بل بود
بسودای زکی مشور سخون	منوخ نک کار داز لب و	سپه کنی سوخته میوه	که دندان آن که موندی
مکرانیه رکن آن است	که با آن سپاهی دلش	از آنجا خبر داد کار	که نوشا برادر سیهت
برون لب چو نقره ز لک	ز نقره بیاموز پالود	دماغی که ز لودی گشت	بجز بد بدین کسند دود
هنا خانه صبح سحر شود	چو مکه سپهر آسمی شود	ز تو دور گردن ز تو	سرور ز رخشان از فضا
چو لایع ز در یوزه کرد	قهای ز باد چو خورید	خاک کشتن ز خورشید	ز ترک عاری بامید
تو در پاک میکنی خاشاک	طلبکار سلطان میوز	چو سلطان شود سوخی	دری فقه بد فروشته
چو دانی که آید جهان نسو	بنا خزانده مهان از مادر	کر آبی بدین در و سکن	تمای با لایری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص	که تن را ز در مان مینی	بکش کل الوده بخت	نشدیدن کفیل بکن
چو تم کاسه ده خالیه	بهر امانی خاصه فروشی	کران زهره که جز بونید	که بخت سلطان خمر
که شیر کی که بخت او	هم از امین بخت او	کسی که در آید برگاه تو	خود و سپه یار کم کند
ببین ترا سپهر برگاه	دل شرمناکت نظرگاه	کر این در زنی کمتر	کر این پای داری
و کر نه تو خود شاهی و شهید	ترا باک سپه بان بچکا	تو گرمی مکن که مری	مکنم ترا کفایتی
دل فقه که ز فتنه بود	بجاسد آسپه آن فقه	کنو کجا آید از آسمان	ره آور کشتنیت
چو گفت این سخنهای پر دین	سخن در دوشا شد جایی	برافروخته رویی	سوی بزم خود کرد
بفرمود نامر و کاتب	باب ز این کتبه را	منفی غبار را در آفر	که در باغ علیل



جهانمید و نامی صاف و آ	چنین دلی و پانچ برای صواب	که کرشمه مرا خواندند و دید	خود چو باد اندازد از یک بد
مناذیر که رفتن بد و زشتی	که مهر تر از در و شستن	چو بر نماند من است چندی	بیازی نشد پیش کس چیل
مرا رغبت آنکه بدید آمدی	که پیغام شد با کلبه آمدی	چو در نافه مشک است نای	بر و باد خوش بود کواستی
دلی را که بد و سپیدی رست	برون از زبان چندی دیگر	درونی که مهر آتش کار کند	مواستقرون از مدار کند
کسی که تو دیکه شدی شمرند	بیرم اندرونش شمرند	سوی من میپسند بار	سپهر را پای از بی می
ز شعل جهان که می شود آتش	بر اسوده و تاش آتش	قماش می او در دیش کار کرد	بر پیشین بخاند سپر کرد
مد و گفت بر خضر با هم پی	که تاز جبات کم نی یاز	بخندید و اکزین داری	باز جز منی با دست داری
کسی که نهد دل مشتی کیه	کمز و دگر تو چون آسپا	چو قرص جوین است جان	غم کرده کند می چون غم
بر آن اده رو نیم جو بازیت	که او را یکی جو در با نیت	مرا گاه بگری پستوه	چه باید کرانار کردن چوکوه
دگر باره که گفت که مال	تنه چه داری تنیک خواه	جو باش جبهی اود انا می	که با چون منی بر مینار جو
من از تو سمیت تو انکر ترم	که تو پیش خوری منی انکر	تو با اینکه در جیب می	نه سیر دل هم ز غم می چنین
میرا این شنده پا خورد	که راستی از منی کرم بد	تو با اینانی که در بازیت	طلسمی منی کجا کارت
دگر باره پر سپید و شریار	که تو کسیتی منی کیم دوست	چنین دلی و پانچ جان می	که فرمان هم منی تو نیست
براستی ش زان حدیث	نهانی سخن را در بازیت	خویش را پانچ چنین دلی	که بر شمشیریم در بسته باز
مرا بنده است همش مورا	دل شد بدان بند و پند	شده از رای و نای بار یک	ز خجالت سپید کند و ش بریز
توانی که آن بنده را بنده	پرستنده را پرستنده	مد و گفت دوز سپاسی	که است بر پاک رانی
ز پاکان چو پاک می	ممنوعه زمین از نای کن	دگر ره جو آپش منی	که سپاس در کوشش توان
چو پاک می پاک سینه را سینه	چرا دعوی چار پایی کنی	که نه چار پایی که در شتاب	بیای اندر آرد کسپسی از غم
چو من خفته را تو سپید آمد	نهایت ازین که نه سپید کرد	تو که خواب را در شفته	کسی خفته سپیدار و خفته
بدین خواب جز کوشش خفی	ز شیران سپیدار و پر و پر	سکار طبعی که دلازیر تو	شربری چو منی نیست غم



بر آنکه چون خود ریختند	بر دندان بزن نیامیختند	بکستی چنین بود بیندیشد	که تخته ز کستی بر لبش دیشد
یکی روز فرزند از صبحگاه	ز فرزانگان بر می آراشت	چنینی اوزان بسیار	که با من ارد کپس و درگاه
فرستند خوانند سقراط را	مکملان تکب با خطا را	فرستاد سقراط را باز	ز شش یا در کش که جویا
زمانی بد که چسبید و خرا	بر آسای جامه بر بزر و خرام	فریب و راه پر و ناما خورد	فریب بندگی را اجابت کرد
بدو گفت رو با یک بند کوبی	که مرج او درین دنیا جوی	من اینجا بینم چون رو	که اینجا حیاتی و او نیست
مگر بدست آرد از دیرت	هم از در که از دایم بدست	جوابی که این چنین گفت	فرستاده شد بهر سینه گفت
شهنشاه را کشت روشن چون	که سقراط شمعیت کتی فی	نیابد بدیدار او شمع راه	خاک کشتی که شجر باشد چو
پس کند که دارنده تاج بود	برایش همه ساله محتاج بود	زمانی نبود که فرزند	ز کومر ناددی بدو دادند
سخنهای سقراط سپید ارموش	پسند آمدش مژ بر بالکوش	بر اند دل ایش ایش	که آرد سقراط را پیش او
مؤذدکان پر خلوت پنا	بر اند شدی خلق بر لب راه	سرا ز شغل دنیا چنان فتنه	که در کوی دریافت است
ز خوشی یا راج جلدی گرفت	بکجی خراب شناسی گرفت	جهان که چه کارش کاند	نه ممکن کسپ در جهان آورد
ز غنم خوردن جانور چون پید	پای پی پوشید و بیاید	کمی است از اینجا که غایت	مشا به روزی او را کفایت
خبر از پرستیدنش گاهت	تبر یک و خلق را بازیت	نظامی صفت با خود گرفت	نظامی مگر کین صفت ز گرفت
بشرعی که دادند از این پند	کرانید و ترشد با مهرش	حبیب است او می رانند	که آرد فراموش کنی از این
کسی ز مردم گزینده تر	با ویل مردم پستینده تر	چو سقراط هر خود از خلق	همه خلق سقراط را باز حجت
برخی اند سش خویشین	نشدند انجم بر انجمنه	چو زاندا زده شد خواشین	دل کاروان در نیامد بجا
زنا ز مردم پیکانه نش	رسیده زنده دولت تارش	شد از جلد استواران شش	کی محرم خاص او اندیش
فرستادند که تا فراز	بسی صفا گفت با او بار	که نزد کت خواندمت بار	هنان داشتم با تو گفتار
اجابت نکردن چو از قی	لوازمده را نداشتن حق	جراحی درگاه ما گوشه گیر	بیا با کجی و پسندیر
معدوبی خویش حجت ندی	و در میت حجت کجایت	فرستاد و بی مبارک	بقراط شد و او پیغام شد



شبهه عجب اندازان را	در آن کجاست از خرد یاو	چنان کجاست در کجاست	نختم همی کرد بازی بخت
مکنی ان را چو دود و دود	کسی که دلاکی کرد زیر	مکنی که رفتی بیالاسترا	شبان پیش بند بود کجا
چو سوختی دست گردان	شبهه ز منته بهان	حسب مکنی اجناس حساب	که دارند و را داشتی در جفا
شبان این بن بازی کجا	شد آن سوختی در کجاست	در آمد بازی کجاست	چو کردی بختی بخت
کجای این بن بازی کجا	مکنی از کف دود کجاست	چو کردی بداند این	مکنی از دود بختی بخت
به بهان بداند کجاست	زمر چو از دود کجاست	کی و ز برخواست بهان	مکنی بخت کجاست
بر سینه کی تیغ هندی است	سوی دشت رفت بهان	چو خالی شد از دود کجاست	بر کردی دود کجاست
دل دشت را بخودیم کرد	بدان دشت کجاست	ز بهان کجاست	فرستاده تو بدین کجاست
شبان کجاست بخت کجاست	بمن کجاست بخت کجاست	چو خواهم نه بخت کجاست	بدین بخت کجاست
مدو پادشاه کجاست	سنان مردم کجاست	شبان کجاست	که آن پادشاه کجاست
مکنی من که از بهر کجاست	چگونه رساند کجاست	حکما کجاست	حکمت چگونه بخت کجاست
چنان باید بخت کجاست	که مادر نیام از آن کجاست	بس کجاست	نیام از آن کجاست
شکفت بروی چنان کجاست	بر آن کجاست	ممد کجاست	کرفتند بخت از آن کجاست
معنی بر آن کجاست	احوال کجاست	کجاست	کجاست
مکران این کجاست	که بر کار آفاق کجاست	کجاست	کجاست
چنین کجاست	نیر زید کجاست	کجاست	کجاست
ز دنیا بخت کجاست	ز طبع از دود کجاست	کجاست	کجاست
کجاست	چو سبایت کجاست	کجاست	کجاست
ز کجاست	ز کجاست	کجاست	کجاست



چو روز در صبح گشتی فرو  
بر او رنگ ز رشده تا چو  
شد از بستی کو دران پرده  
شاید بقتل دانش کشیده  
خیالی که انجنت زین کارگاه  
از ان شپه ریخت افزونگی  
کلی گویم از صد درین روزگار  
اجابت رسیده از سرستان  
شیدم بخاری بگری شفته  
زلفی و پس قلبی بختیه  
چو خورشید از ان چرخه  
طلب می نشاند و روی می  
انان شد که نور تابنده مور  
بپشت دراز ز یک انگشت  
چو انگشتی دید در شفته  
کله پیش در که در شفته  
شبان رفت ترویک صفت  
چو صاحب کله دیکه شفته  
شبان بهنگام گفت و شنید  
که مردم چو که دانه نهان

بر پروزی و در شب بود  
زده بر میان کوه که کبر  
عجب ماند کان و چه را چون  
ز رای شادانش آمد بدید  
که رای شادان بیت راه  
که باید دل با آن بر سر  
ندانم پس از انوار کار  
که دانا فرو کو میان و سپاس  
بشکل شکوه بخاری شفته  
وزان صورت اسپنجی بختیه  
نظر نقش شیده دریا  
شبان دران رف وادی  
که کرد پسترا برین پستیر  
کهنی فرو زنده چون  
هنادش زدی و انگشت  
شکیند بود تا بداده  
کله در کوه صحرا سید  
کشت از سر چوب کهنی  
زمان زمان گشت از یاد  
در باره پادشاهی کهن

بر آمد گل از چینه آفتاب  
شسته ز کانی گشت  
بر سپید از کوه چایند  
زواند کان خنده سپنج  
غلاطون پس از انان  
که از انکه پیش کان خنده  
اگر شا فرماید ام اندک  
جهان دیده دانی شرف  
بر انداخت نامون کلخ  
کشته زده ز هلو می  
شبان بران رف وادی  
سپتوری می دید در کبر  
در آن خفته دید در سپنج  
بر دست خود را سپنج  
در نقد ریاسته بختیه  
چو از رایت شیر سپهر  
بدان بکلیک اندیش  
بر سپید ز حال میور  
در کوه مدید اگر شفته  
کبو تا چو فون در انوخته

فرو نه همچو مایه باب  
غلاطون یا لارا کهنه  
بر آورد مکنون عین از منیر  
که بودش زدن از شاد  
چنین گفت کین چنین فرو  
بدینک انون چو خنده  
کبیرم زده که از صد کج  
چنین گفت کای شاد  
طلبی می آید از زین  
یکی رخت چو شفته  
مخاک توی دید بر ساد  
یکی خنده با کله در خوش  
کشته کی می در شفته  
وز انگشتش انگشتی کرد  
سپتوان با کرد و شفته  
بر آورد و خرقه تابنده  
بماند بای کم و پیش  
نیو شنده و او شفته  
کله صفتش زده و از  
که بر خور چنین بختیه



چو بر بستی را انداخت خود	بچسبید بر او از او دیو	چو بر بستی دیگر را در دست	بهوش آمد آن خفته را از خواب
شدا و آزه بر در که شایسته	که با روت باز شد به هم تیر	ارسطو چو بشنید کان نشنید	بر آنخت ز نیکو نه کار می بند
خرو ماند از و ز یک یک گدال	چو همتی که کرد ز ختمی جل	بر اندیشه نشست در کج گاه	دل تنگ او او میداد فسل
تعلیق آن پسینا نویس	که فتنه عجب بود و نه حدی	در او تار علوی بستی باز	بسی روز و شب را بگلان
هم آخر پس از بهیمنی دراز	سر رشته راز را یافت با	برون درید از لطف تیر	که چون باشد آن که رود خنیر
چگونه رسد نو سوس	بر دوشش دگر که از کوش	همان نسبت آورد از لاش	که دانی پیشینه بر پر دوت
بجو شد بر ده راسا کرد	طلسمای سپوشی آغاز کرد	چو از سوختن شد سوخت را	دگر با به زرد و دود خروش را
در آن پیشینخت یا نداد	که سپوشی را در او سوخت	بکوشیدند در خروش آورد	نواهی در خفته سوختن آورد
ندانست چندانکه نسبت کرد	در آن کار کشتن یا نداشت	چو عاجز شد از راه یافتن	ز سر برتایت سز یافتن
شدا از راه غنبت بغیلام	عنانی او یک یک بکشت ایم	بر سپید کان نسبت د	که مشرقتان کند سوختن
ندانم که در پرده آواز او	چگونه است چون و پر م	فلاطون چو دانست کان	تعلیم او کشت صاحبان
بروشن خطی کرد و دور شد	نوا ساخت تا نسبت آید	همه روی حرا از کور بکشد	بر آن خط کشیدند بر کار
به سپوشی از نسبت او	هناد سپر خط جدش	نواهی دگر باره بر زد چو	کار سطوی آن اتمی شد زو
چو سپوشش او یک گاه	دو دو دام را کرد سپدار	دگر باره زو پستی چون	کار سطوز حاجت همچون
خرو ماند سرشته بر جانی	که چون سپر بود از آن	از آن سپوششی بر تیر	چو بود آن کرد در خروش
شدا که دانی و سپان	بستان از زود و کشت پو	شنا گفت چندان از زود	که آن پر دگر بر کوش را
چو شد حرف آن نسبت او	بشت آن او و او را	بقرا او من را تا زود	مدارای او پیش از انداز کرد
سپند چو دشت کرد عرلم	فلاطون شد است و دوش	برافرو و پایشان بر	تبر و خورشید و ابلات
معنی یا چکان اساز کن	فقه انکشتی که چو نشین کن بهان شدی		
مرا از نوازیدن چنگ خو			
			نوارش کسی کن با بکنی



فلاطون اشفت از ان بخت	که استادی داشت در حق	زیر دل شاه و میکن او	رنا نه موافق و تحسین او
فلاطون بر اشفت از ان بخت	که استادی داشت در حق	چه مرادش کاکه انداختند	نخستین ورق زود و خوشند
برون فت روی از جهان کشید	چو عقیقه شد از نیم شب باید	شب روز از اندیشه چنان	کافانی میرا و رید از نهفت
نخمس در شد از خلق بی کردم	نش از جت از او از این	کسی کو سمانه دلکش کند	صدای خم او از او خوش کند
مکر کان غما سازا ز او زد	درین هم بدین عذر گفتند	چو صاحب صدای در هم کرد	نی چرخ و دنبال از بخت گرفت
برای شک آن ناله کا می شنید	مونداری او را از اینجا میرد	چو آن ناله را پست از روی	در آن پرد و رود که رود نیست
کدوی تخی را بوقت سپرد	جرم اندر آورد و بر بست	چو بر جرم آه بر اندود	لواهی از بخت از رود جنگ
پس آنکه بران هم دیات	یکی هم یکبار از غنوم کرد	برو تفرقه ناهای درست	با تو را پست و موم جیت
بزیو هم آن ناله رود خیر	کمی نه مذکر و کاه تیر	بهری و تیزی نه بالا و زیر	نوا ساخت بر ناله کا و تیر
چنان نسبت از آنش آید	که هر جا که زد مرده را پستی	همان نسبت آدمی با دود	بر آن رود باشد یکا کند ده
چنان که می ناده را زان	بر قرض و طرب چه گشتی بود	سپاس و بهایم بران	یکی گشت سپار و دیگر نخت
چو بر پست ناله مر کسی	بست اندیش او بر پست	ز مویستی او در ساری	که او را نند کسین خا و نون
چنان حاجت نسبتی را خرد	که نایده را دل را در خوش	بجای سپیدان از اراو	که او را به و عیب علت نشین
تقانون از آن ناله خرسکیه	ز سر عتلی افیت عقل آید	چو او از آن از غنوم شد	شد آن عود و گشتی از عود
بروشن بصر او نمو آتش	بر پست انداز از خستش	خطی چار سو کرد و خود کشید	نشت اندر آن خط و نوا
دود دام را از بیابان کوه	دو اندید بر خود کرد و ناکرود	دو دیدند مرگ بر او از او	هنامد بر خط ساز او
همه یکا از موشش نشد پاک	فقد و چون مرده بر روی خاک	که کرک جهان کرد بر پیش	نه شیر بیان داشت
در کز پستی را که دانست راز	در آورد تفرقه بآن جفت و ناز	چنان کان دوان در رعد	از آن بهوش باز موشش آید
بر کزنده گشتند بر روی و	که دار و دیوار از این گشت	مکر و جهان این جز گشت	که شد کان قوت یا قوت پاش
فلاطون چنان پرده نصرت	که خبر وی پس از آن پرت	بر انکسیت او از این از خست	که از تری او و ملک را فرود



سخنهای مینده دلنواز	برایشان و خواهرهای	ز حسن باطن یک چندین	سری در عاشق بخند پس
چو کونیده جاسر شد از	زمانه شسته حیران کونیز	خبر داشت که راه مانجروی	سپتیزد با حجت ایزدی
چو در کس ز جوشن تنی	بجسید بر روی رفیقان	برایشان یکی یک زد که	مجنید کس قیامت زجا
سمان لفظ بر جانی متفاد	ز جوشن تنی نگذشت	چو در پرده راست چو	از آن دهستان جنت پرد
سر افکنده چون دریا	ز سر روی نرغند بر جانی	سکندر چو زین است	چو انجم بران بخت
از آن پیشه سرو با نوبی	یکی نرغند بر جانی	پرسید بر سر و گفت	که ممت در استان کرد باز
سکندر بر آفرین کرد	و زانجا مدبر کا و خود	مخلوط چو نیش بیدی	از آن استان و استان
که در بطین فانی متفاد	موجی همیاند متفاد	کردی که از حق گرفت	مردم چون کفر کردند
ز پوشیدن در امین	کفن پس که پوشید	بیانی که باشد بخت قوی	ز نافرمانی باشد از نشوی
دریر که او تاج و تار کرد	زدن زمین با کمر	منزیت روی از من	تقایق درین جشن بافتن
منزله را چون اراکنی	منزلهای غریب را	منفی معاج را بکنش	سرودی بر او با و آواز
مکر مکر تر زین شود کار	<b>افغانی ساقی افغانی برایش داد</b>		
دولت ن چو ز در دولت	مکتفی آمد خود پس	سکندر شست از بخت	زبان چو آتش دماغی
خود ماند زانچو امید	بیای که تخت اوصاف	مقدار مردان می	همی قتل گفتگوی
نم فلیونان صده در صد	یکی از آنی که با کرد	یکی از ریاضی با فاضل	یکی مندر پس کاشود از خیل
یکی از طبیعتی چون پاد کرد	یکی لاف ناموس و نیک	تفاخر کنان سر کی	نورسنگ خود عالمی بر تنی
یکی که بر نقد و ننگ	در اقد و در سر کی	که اهل خود را منم چار	ز علمم در بخود انی
از مصلحت بدل کردی	حکمت مهم بر همه	طلان علم خوب از من	فلاکس طان بکنش
دروغی کویم درین داوری	بخت زلف نام آوری	ز بهر دل شاه و بکنش	ز بهر ملافی بخت



هر گشته حجتی باز بست  
که چون نوزد در دیده دلش  
نمیدان سخن بر اینست  
جز آنجا که درون میانک نمید



دگر با کجغبینه نوکstad  
دگر ره ندیدان سمن بر اشکوز  
اساسی دگر باره ز نو نه  
بانکار جو ز دیدشان هم کز  
بیای غنای و شوق و امید  
سپویم باره از رای  
که در دل نه در سپید بکج  
نمود آنچه باشد حقیقت



چو آمد بوالی پیش پادشاه	سوی تخت سلیمان کین کونکاه	نظر کردن کین با جفت	شده احوال پرشیده بر روی
نبشته فرستاد از آنجا کز	نه زانجا که از پیش چاکش	چون نه ماه حکم و ایس خاند	در آن حکم نه شکستی مماند
ممودار طالع چنان که ده بود	از آن پیش که پس ده بود	که این طالع نه از او است	که از نو دولت نو داد است
به بی سیکان در انداخت	چون زاده ملک بر کاه خاست	پدر کشته فرخ ز پر وازاد	تو آنکه ز پر وازی رازاد
سنان که چون آوده با می	نهادد بود بر سر کج پی	ز غیرت نه آمد چو در پیش	لطف کرد ما رو که سر و پیش
پس آنجا پیا برخواست	کی نه میان رخ و خاست	معنی ترا نهک با ساز کن	یکی پرده زانکه خود باز کن
که ما را سپرد و نه گشت	<b>انکار کردن صفاد حکیم در میان مهر و گشت</b>	<b>بر آراستندی بفرست</b>	بخری فرای نه در آن گشت
به مدتی فیلسوفان و م	فرام شدندی به روز بوم	بر آراستندی بفرست	سخنهای جان پروردگار
کسی بخت قوی تر بجای	بخت بایک سپه سالار بجای	در آن دوری پیشین بجای	بختی بختی داشت نه
ز سر کس که او جی تر داشت	سخنهای او پر درش داشت	ز پس گفتن راز و حای	رو بر شک بر بند بویان
کی که بویا بود و نه گشت	که هر دو بویا بود و نه گشت	با نکل او سر نه گشت	با نکل او سر نه گشت
تغیر همیشه بکار خویش	با نکل او سر نه گشت	چون عهد پیشه بیکدگر	که چون مرسل از کار بیکدگر
ز روی آید بر روی	بخت بایک سپه سالار بجای	بخت بایک سپه سالار بجای	بخت بایک سپه سالار بجای
چو مرسل بختی گفتن افکند	<b>جلسه محبت حکما</b>	در دانش از او بی کرد	در دانش از او بی کرد



من اینجا نشسته چنین به حال  
چو لب سپیدی تو همان  
تو در کج کاش نه نهان  
مرا کج کار و به نهان بر م  
من در تنی اندر کج کج م  
در آمد سپید چو زکال  
از ان شپ کاش نه نهان  
نزدیغ بر لاد بر کدش  
چون کی سپید چو زکال  
پس بدنی کان نماید در  
چو دیدم که سنجار و دور  
به لب اندر آوردم آن  
چنان آمد سوی این  
بگوشت آمد از نو زادن  
ز فرزند فخره دادم  
چو دیدم که کج کج کانی  
بعد از دفع دلم شکست  
چپ بگویند را سر  
شد آن کو سری مرد و از جانی  
که احال می طالع از سر

دگر ز کی رفت جوی ل  
روایت حکم تو بر جان  
شکینده چو شخص  
بکج نشینم نهان خرم  
که تا که بگوشت آمد و از پا  
به لب اندر آورده کاش  
یکی نمیدان شور با غم  
سرش را بکشد در دشت  
تنش را بکشد زخم بر درید  
کند زدم آمد دگر باره با  
شب از حدش یاد بخور  
چه تنی دگر تنی کشته را  
که جودم تم پس بدش  
وزان شد در تر شد دل  
پس بود با پستی  
زیا قوت ز سر خور  
که با کو هر کج شکست  
سک کمال اینجا ورق در  
موند آن طالع او درش  
چنان کج از آخر است

ز کفیه آن همه پیغم  
ش بر طری که جان بکشد  
که مرغ دل آن دارم ای  
ترا تیر از ان قمتی باید  
ز جابتیم و در قیدیم  
هنادش منجی ز کد  
کند تر و مناد او خفت  
من از سوال زان کفتم  
یکی نمیدان بر دشت  
دگر نمیدان سنجار خور  
از ان کج بپاشم چو  
وزان شور با سحر کج  
چو در خانه رستم بدش  
زبان ادم آن شور با  
کشد دم که به سنت سرشته  
بکج چنان کج کو مر شدم  
همه مال من آن شایسته  
شاد وقت مولود فرزند  
شده آن نخته را هم بران  
مدد سیکه را نهانی بجوی

سما کیک پشته ماند دگر  
کشد کو مر سپنج و با قوت  
که آن از دها را را کج  
و هم تا دلت کرد از کج  
کمی خار در خاطر کج  
بر دگر دنی سخت چو  
سما که دبا او گفته بود  
دگر باره خود را کفتم  
برون فت و من بد چو  
باین پشینه در برب  
سوی شپ مال کد شست  
رو بوم سوی خانه رستم  
هنادم زدن را و از کد  
مرا شکر زد و خود کد  
مهرم رسپ اندم دشت  
وزان شپ چو دریا تو  
که شپ با کد کد کاید  
خبرست از حال فرزند  
بوالیسن از دست داد  
چو بانی نهان آشکار



نزدی دوشتم قانع و سار کا	قضا را شد آن زن زین	لجی تمکنت بر ما سپهر	شد اندر کرد و یکبار
زن یک دامن از کوبی	شکینه باین بیکان	چا آمد که زین و افراز	کبک کینه که زین آمدن
زینری که دارد و خور و بوج	نمودم خور و بوج	من زن مرا نه تنها بس	مرا گفت کای می فریاد پس
اگر شور بای بیک آوری	من ده بار ز یک آوری	و که نه چنان دان کی فرستد	تمکار شد ما دو شکست
چون می بینم آن زین را پس	برون فرستد از خانه خود	ز پانسان باین همه کوئی	دویدم مگر ایام از کوه مهر
نیدم در کجای نه در پیشت	که سختی بمن سخت بود	رسیدم بویانه دور	در و در کجای نه در پیشت
بسی که دور اند که دم طوا	شما بنده چون بود	سپهر ای که من غم سازد	در پیش در پشت بدو کرد
در دانتی روشن از خسته	بر دیده خور و از خسته	پسینه زنی دیدم تهنیت	سفا این سپهری از جوی
بر آتش نهاد و نیدم	مکنده و زب در دوش	چون زنی مرادید بر جبهت	به چپ بر خود مگردا رود
من بکند بر ز کوه ای نو	شعخون من چیت لیدی	تو زدی من خسته در دوش	بد زدی شدن پیش زندان
من ز نول زنی و تیار جیش	مزداندم شفته در کار	زبان بیک دم باین کن	دعا کردم آوردم او را بیک
که از نپوایی بی ماسیکه	کرفتم ازین سایه عیال	جوانم و چون تو شیر شکنی	شنیدم با فانه از سر
تخواند و بهمان تهنیت	سر خیش پات اندام	مگر که تو کارم بجای رسد	درین سپهر ایامی رسد
چون زنی زبان مرا چرب	وزیر کی که گفتا شیرین	ازان چرب شیرین مازد	که دشمن خیریت و شیرین
بکھا خوری داده و آسود	چون ختم بی شلم و زرد	از دستم مرد و خانی	زنی سازیش در دوشم
سر زخمه بر روی بکاشتم	سرو می فریخته بر دوشم	در آوردم در ایام خیر	چونیکه که از کرم آید جیش
کمی خور در کجای زان حال	کمی گفت پای مپیدل	زدم زخمه چند زنی فریب	برون دیدم از جان بیک
حریفانه باین در اندکبار	چون سپهر شد که دراز	که امشب در یک رخ و یک	بامید ما گزینم در یک
و که زنی مست تهناد من	که می خور و نشنفتی	یکی بخندان باقیم از نهفت	که هیچ از دما شین
مگر که بستم چون اثر دما	ز دل کرده مهریک رما	بود که اکنون کنان کن	خونیم دما ریم خور را



اگر می دیدی من بر پشت چو گفت احوال خود بازگو	بگو تا برافشام از جلد دست بگویم که این آب چو شستنی	بگو غلامی دهم شاه را من اول که اینجا رسیدم	زخم بوس این خاک درگاه را تنی دست بودم زمر برکن
---	---	---	---



دلم را غم منوایی شکست بشهری که داور بودنی فرخ	که رقم ره ناتوانی بدست شود و غل بر نانوایان	در آن پیشه تیرم نوایی میزد زمر سو سپاسی می ختم	که در کار و سپهر روایی می به بی بریکه آن برکی می ختم
--	--	---	---



چو دستور کرد از دل سر ز	سوی رویه کفر پستاد ز	بفرمود تا عذر شاه آورد	همان صدی پسر بر آرد
زبان کاروان شنیدین	کشت از روزگار کج	فرستاده را برار است	فرستاد کج سوی شیر
که چندین از وی کج پیچ	بیکجای چندین پیر	چو برنج دادن در شهر	بلان از خود کسیند از شاه
درم دادن تشکر کینه را	نشاند ز دل خشم درین	منشی بر آن نوازی کرد	نوازی از ناله غریب
نوازی کردی روی بود	<b>قصه آن ناتوان که توانی یا منت</b>		
خسیند چنین شد در اقصا	که شد خواجگار دانهای	کسی که نه کاخ دریا شکو	که پی سپیدی آمد ز سپکا زبوم
بکم مدتی شد چنان سپید	یکی همت ره زنی می	سراغش از آنکند آشد	ز دریا رو جمع شد باز کن
یکی مثل از کان کنی میکشاد	نه در کسپه نرود در کانه	تباریچ یکسان پیش کم	بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تیغ دست از راه دور	ز تقصیل آن عاجز آید	ز تقصیل آن عاجز آید	بهست او ریست چندین
که گشته کار و رود و سپر	خود کی درین خورشید کند	نه پشته باز از کانی نزع	یکی نادر بدینوا
کنون لعل و کوسه فرو کشی	از احوال او باز جویدین	جهاندار سر مودکان	حسین الی او چون بلوصل
صواب آنچنان شد که بشاه	ز شمع بر ناید او از کوس	درم دار معتبل فرمان	فرو شود از دهنش کرد
بجزرت کند شاه را دست	زمین پسین کرد خوار	چو شاه جهان چون بخت	بخدمت روانش سوی بکا
درون وقت بوسید سر	سختها کرد کج بکشد	که مردی غنی از او	جوانخت را خواند نزدیک
پسین بکشد بکر دیا مری	بیک روز روزی نپرد	کنون حنت بکاست آنجا	بفرستد کی در تو دیده سپر
شنیدم چو اینجا وطن یا	و کشتن ای ترایم به کج	اگر راست گفتی که چونت	که نموده شش کار وانی
بیا چنین کج را دست	سروان پستانم از کشتیا	نموده چو می کرد شمشیر	زمن اینی هم بپایم هم بال
و کرد بدو غوغا کنی ایاس	چنین گفت کامی شاه	نمیدد جهان نقش سپاد تو	بجز راستی نیست اورا پناه
زمین بپشت تاندرگ باز	که گرجان بخواسی بکشد	سرو مال و نعمت زمین اوت	بریکشده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت چنان د			هم از داور تو هم از دادت



بگوشت خور تا پدید آید سخن	که نقد نوازد ز کان کهن	زری دید با سوسو شده	در آن که خدای کی ده شد
بامید کجی چنان کوهی	بسپیدی با او نوازش کردی	از آن منبری زو عیاری	فرستاد تو دیکه و نه
که این بچا او را یکی رای	که من حق آن تا تو آمی	کشند استواران تو	که تو دیکه ما سپهر است
در آن آرایش که چیت آید	میزان منی دست آمدی	خواسانی آن کجی بستند	چو سوز و گریه بر تو کرد
که بر زو خانه رسد گرفت	شبی چند با غافلان می گرفت	بخت و بخت کجی بماند	چو برخواست بر خاک نشاند
پستوران زنی سلطان کا	بگذار و بچند و بر بست با	برای که دیدنش نشانی	چنان که کس در جانش نیست
خلیفه چو آگاه شد زان صیب	که بر آن خراسان زوید	حیرت طریک بیاورد	خزان بر چه بشنید یاد
خبر از جنت از طریک تو شد	نخندید کان طرزش آمد بگو	طریک چو بصفی سازد	بیا زو معنی بپوش کسیر
سرمون که از نو کمری بشی	کمر تا با فسون او کمری	درین او سی سبک دم نزد	که در کردن کجی کم نزد
پس کند ریو جان چند شد	که بر کجی زو مارید مار شد	بسته باز گفتند کان دیده	بصید افغانی گشت خوابیده
زنی کار داشت ساکاش	نماند کسی سپیم و لقیس	ز پوشید کجی خبر دست	بدان کجی کجی بیشت
با منو کمری سبک از رکند	صدف ریزه مالو لولو تر کند	از آن شیر کجی زو رخت	که تو دون بجاک انداخت
کمرش بر زو دینغ شاه	جهان رو کسیر و کجی سپا	سپا با و روشن زو رنج	سپا با کرد و کرد کجی
تا ز او شش شانه کشت	که کمری چو خورشید پائیده	متدیر آن شد کنان جان	تزویدش بر او بد ملاک
چرا از آن ششم شمشیر	بدستور و ناما پریدگی	بسجی بر خدمت شهریا	بسجی بی آورد با و بکار
که آن زن زنی با پر کوهرا	جهانجوی اکثرین چاکرت	کمر بستیمت در ملک شام	بگو کمرش بر کجی خدمت غلام
بسپیدی چون چاکرا کن	بچندین نمر است کما کرد	منش دل و اشک از تو ختم	نمائی در دخیل آموخته
که چندان نیست از دوزخ	که در دوزخ خلق جهان بی	برو طالعی دیدم از آسپه	خبر داده از کجی و از خواسته
جز او سبک این صفت آرد	جونی را در از کجی او در شما	بهشایری طالع کجی	بجز مار کسیر نشمار کجی
کونکان کفایت بدست	بجانی کانی شپت آید	چو شیره شش ای و تو	دل خیرش از آن دوری



ازان مقصود میکند می شود	بفرماید که کسی بی نبرد	در روز خوشتر از آنکه	در آن نفسی در گنج
پری روی طاق نظر نشیند	نشاندن تنی را بر سر	سخن را اندازد گنج در جوت	چو بر سر پسته گنجی بر آید
حدیث سر کرده و مردم کجا	که سازند از وزیر گنج	سمان پیک اعظم که کان	سخن کجی چون کیمیا بر دست
بپوشیدگی کرد و فریاد	در تن آتش قتل ز کیمیا	بماند سپیدن سخن گنج	بنادان سپید اندوه در رخ
کران کیمیا را که در گیت	کیمیا چیست که کیمیاست	ازین کیمیا پیش مرگ است	نخندد که خواهند دست
کسی ابو کیمیا در نورد	که او کیمیا کیمیا کیمیا	شندم خراسانی کیمیا	سینا شد چو شمشیر کیمیا
دو چند بر کار کرد گشت	خراسانی آمد و مشرک	از آن که اهل خراسان	سینا دیان بازی اسان کنند
مزارش عدو و صحرای موم	رزی کاغذی از نماند	بسویان یکایک همه خورد	بر آتش کاشی پسر خرد
وزان پسر کل مهر چو	بآن مهر پسر چون با	عطار ری آن مهر مایه	مهر جودان مهره او را
که این مهره در حلقه بر آید	ز می مهره در دوزخ می	میناری ای تیغ بفرستم	وز کیمیا سود برادوستم
چو وقت آید این که در آن	بنده باز خرم نمی گنج	بر سپید عطار کیمیا	بگفتا طریک سخن شد تما
ز دوکان عطار چون گشت	با صوفی کیمیا ساز	بدار اخلاص خبر داد باز	که استاد کیمیا آید باز
منم و اصل کیمیا در حقیقت	بگو شمس کیمیا در حقیقت	عملهای من چون در کیمیا	یکی ده کند و صد و صد
درستی صدم و او با نیت	که کرد و نذر از نیت	سمان استواران در کیمیا	بمن بکارند و از نیت
کر آید ز من و کیمیا کیمیا	نیاید باین کیمیا کیمیا	و که خواهم از راستی	ز من چون سود و شمع
خلیفه چو کیمیا کیمیا	بعثه زرشن او زرشن	با ضوون و باهی آن شیر	ز زرشن را با می خام خورد
چو ده گانه ماند از آن کیمیا	در آن کیمیا کیمیا	یکی کوزه سست چون	ز مرداردی کرد خیزی در
فرستاد در شهر با نیت	طریک طریک دماند نیت	سم آخرت بمانان کار	عطار پشینه بر دنداره
کل پسر ز زرشن دنداره	خریدند و بردند و دید	خراسان آن مهر مایه	بمود آتش کارا کیمیا
بکوره در آتش انداختن	یکماند زردان کیمیا	پس بیکه زرشن در نیت	بر آمد ز پسر خرد



چون زین یک کاست پادشاه پیر کا  
منش و ادور دانش آموختن  
بسی در بران در ناسفت  
از ان علم کا پان بناید پست  
بان دوری دستکاهی ندا  
بدان کمیایا ریر کشت  
بدستوری نه سوی کشورش  
چنان کشت پستی از ساو باج  
چه زرد زاروی آنکس پند  
درگاه او سر دشتی  
کرده حکیمان دانش رست  
موند خواست از ان کان  
ز کس جهان امن نشاید  
در آموز از رای قدیر خویش  
مکر قوت را چاره ساز می  
یکی منظری بود با آب کیک  
برآمد چون کس پیش پند  
بنظر کان گفت کیوی من  
نیوشند کا زار ان دوری  
یکی از پوشیده از دوستی

ز کا فورادشت کا فور آ  
پیشانی از دانش اند  
یک گفتنیهای گفته گفت  
کیا یک جزو دانش امیر  
باین جزو بک را می داشت  
لغت نامه علم گیر کشت  
فرستاد کا کج با کشت  
که برداشت خود حراج  
که آمد و زرد پی ترا و چنگ  
اگر خبری دین نداشتی  
از اسپهبدان شده بکشت  
که درویشی او در مار بخت  
تقوت کی بود در ماندیم  
بما چری از علم آفرینش  
ز خلق جهان بی نیایم  
مقرن بر آورده از چاره  
موی سیه مهر با می نیست  
به من در طاق ابرو من  
غلط شد زبان ان باوی  
که آن مهره بهوی می داشت

نمیست که باشد ز ناز  
ارسطوی انا بران  
زین دانش آموز داشت  
سوی کشور خویش می کرد  
چه دستور دانا چنانی  
چرا دانش خردن شد  
شما بنده چون می داشت  
در اکیه کاری چنان شد  
ز کس که کوش کن شد  
ز بس که بر زور انا  
از ان کج سپان خبر شد  
ندیم چون دیگران شد  
تواند که بانوی عاجز ناز  
جهان را چنین کج و کوبر  
ز کس پرای و دشمن  
عروس پانده شد با کج  
صلی می و کیو چو شکست  
موند از اسپه پنهانیم  
یکی گفت اشارت بدان  
گرفت بی مرکی آن شهر را

سوامی و کشت یکبار  
در دانش خویش کجا بود  
چو لوسی ز مردان می داشت  
که رسم نیار ایاز و  
که پی کج خوان شد شیرا  
کجی چنان او شکان  
تا به سکی ملک با زینت  
که کردی ز غنچه اگر خیم  
که بر بار یک فعل زینت  
سکان از بخت زرد داشتند  
بدیدار کجینه رشت داشتند  
مکر در جهان کردن اندیشه  
کشتید مبار در کج باز  
کلید در کج با کس پست  
بدان خواست کشت خواست  
برندی سپه به بر کرد  
در آن مهره اور دبا چید  
به من در صحن مشایم  
که شفاف و تانده چون بود  
خلافی بدیدار اندیشه را



چو کل دی ان بکشتی	شمال آمد و راه میانه رفت	دل از تمیدش نه آمد کجا	چو مرغان بید در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گشت	در عیش کیش در بنا زد و نشست	برنجی را با آن بری هم نشینست	چو امیر کسب کجی نهان چن بست
عقاب جبه دستار از دود	دشمن را با آن عشق معهود	چو مکرست از این است کمال	غزاله شد از چشم چنی غزال
کل پسرخ در دامش گیر	سرایند و بایل زیست گشت	فرو خورد خاک آن بر پای	چنان چن بر پی اذکان باده
هکات شتر ز کینه آزاد بود	از آن بکیزی مراد بود	سمان مهر خدشگری شد	سمان کار و اعلی در اندیشه
بیاده نهاد در خورش ماه را	فرس طرح کرد و خورش ماه را	چو پسته کلی خون مرغی رده	بچینم کسب در جهان مرداو
چو چشم مرا چشم نو کرد	ز چشم من چشم بدو کرد	ربانیده چرخ آغوشش بود	که گفتی که تا بود بر سر کرد بود
بخشندوی کان مراد بود	چو یزداد و جوشند و اند	مرا طبعی طوفان است از رخ	که چون کنم در پستان کن
در آن عید کان کشا گشت	عود پی شکر خنده و تران	چو صواهی شیرین می ختم	ز صواهی نه پرد ختم
چو بر کج لب کشید هم	در کمر می گدایان	کنون نیند چون عود پی	بصوان سپردم و بدی کرد
نماغم که با دغ چندین عود	چگونه کنم قصه دوم و دوس	به از نامر اندوه پیش	باین استامش گنج کنم وقت
معنی ده پایست بانی بزن	<b>هفته آن زن قطعی و اکیر موصوف از ارسطو</b>		
من میزبانان مینوا	سخن چوین کس و بکس	که قطعی زنی بود در ملک شام	ز میری بر ماریش که نام
کهن خیسو جهان آزما	ز سپیداد بدخواه بکشته	با کشته سپیداد و صبره	بکارش را و در کشتی
بسی قلعه نامور داشته	مدر کاوشه جهان آمد	بدان با خواهد شد از	شود حرم از ملک آباد
چو کارش نشنید باین	در آن اوری کشته	چو دید او که دستور شد	دید در پیشش بچندین
بپستور شده برده خود را	برودانش آموزی است	دل از هفته داد و سپید است	تعظیم دانش کربت است
از آن داد و خواهی اسان	پرسیده اکت کت	زدیک کنیزان باسین	خز او نشین محرم است
بخدمتگری پیش دانی	نظر بست بر که او کشت	زدست چن کای بی	خز آبی که بر دستش آمد
ز بریز کاری که بود است			



تعلیم و بودش که در صد  
نیز نشسته می که بجز بود  
چه مشغول انداشت باشد  
مراد نیزین بخت شاه  
بان صید و دامنه ام زمین  
بخت آن پری روی را چرخ  
شدن بت پرستنده فرما  
نه خطی که جان را پیش کند  
فضوی که انعام اندید  
طاوت شد از روی رونق  
که بستان دلارام خود را  
کی آنکه من دستیار شوم  
سر طشت پوشید را بر کشت  
دلیل آنکه تا بکین کشیز  
چه باید غنم خط پر دست  
درین قطره آب نارنج  
یکی جفت تنها تر پس بود  
چو یک یک خواهم باشد  
بعذر چو چنین پای و کوشم  
و در ره چو سپهری را دیدم

که آموختندی از نو یک  
زما بجز دان بستر از صد  
می دانی نمی توان گذشت  
بمن و او سپهری گزینی چاه  
که کین ل نباشد دل سودا  
بیاید رستایی از سخن  
فرستاد بدهای پر  
بلی آنکه غم را فرایش کند  
لطیفی در انداخت دانا  
شد از تهره زیقی آب سبک  
سبید شادمانه سوختی دانا  
همه ساله در بند کار شوم  
در آن داور می که شست  
ازین بچ پر بود شست غم  
برین خط خون عاشقی بخت  
بسی خرمی است آینه  
که بسیار کس در پیش  
چو دل باشد بکای و یک  
وزان پس قطره سوختی  
سوی پشته را کشت میانه

و در ویدی او یک تنیاد  
منزله را پیش خاندان  
چنین زداد از کشید  
جوانی و زان آن بی چرخ  
چه اسپه دانت کان  
به نیم که تاراج آن ترک  
برامیخت و انی که تلخ جام  
بر دشت از شمع و یار  
چو پر کرد از اخلاط آن  
بخواند آن جوان مست مژدا  
جوانم درون مصمم نکبت  
بغوم و دانا که ز جانی  
مدو گفت کین دلارام تو  
چو این ده درون نمیدان  
مرز آب خود را درین  
بچین کین شیران خوشی  
ازان مختلط ای شده  
چو دیدار شدیش که دانی  
ولیکن شش میل آید  
منفست و در باره شد شک

سخن کوی را بر کشتیدی  
که چو دنت که نایاری تو  
که برشته راه روز جوی  
بر آن مهربان چو نایاب  
شربت پرستی بر آورد  
تراز سپهر علم چو شست  
که از تن بدون او رود  
دو تار که سپهری سار  
بخت خوب در دیده تاب  
مدو داد عشق و سبند را  
بسیار گفت این ز شست  
بیان آن طشت پوشید  
با دو پوشیده کام تو  
بصورت زان شست سحر  
کزین آب شاد آبی تاب  
مدو فرمن عمر خود را بیا  
که دارم در دست مایه  
چگونه کشید اکسیر موم  
که التی زیننده دلخواه  
سز کس اندر مستی بخوش



طبیعی طلب کرد و علت تشنگی	که گمانیاد داشت کجند پاس	پری خ ز در میان آن چرخ دست	الان قیامت آن بت بیکار دست
سنان آب برکشش آمد کرد	تماشا طلب کرد و شد و می نمود	چرخش از دو یا هفتین دست	دوای دل خورشید را با جنت
جوانمزد چون یکسان محبت	ملک زاده را جویبار راه	ششبی خانه از خود پر کرد	یکی بزم شام از تربیت کرد
چرا راست آن دم برینید	نشاند آن کل سرخ را بکجا	شد او در شام نظر بسته را	سازدم از دمار پسته را
ز رخ بند برقع برانداختش	در آن بکه برد و بکش	ملک زاده چون بزم آن بخت	می و محبت و نقل و معشوقه
از آن دو رخ تنگ نارنگی	مشرع حاصل شده بهشت	چو گویم که چون بود از آن جنت	خود شرح از این پیش فحش
شسته چو گفت شتابان	بغیر میوه در آورد و شوش	برآورد از ای نخ و آفتاب	کنان چرخ پستی می خام فیت
درین جو سپرد که از بیم	برون آمد آوازه بر خلا	که آن هربان و خرو پست	با قبال شام عظمه داد و دست
شبان چرخ بشکست و ای	مدارای شمشیر شایسته	کسی را که باکی بود در پست	چنین صفتها زود توان در پست
منه تا به از مردم کو سیر	چون نوازده و تابش از نقری	شاشنده که زیت شوی	بنجره شام ز دیبای
کسی که سخن با تو تراورد	بدل شنوش کلان مغرور	زبان که دارد سخن با صواب	خاموشیش داد با بد جوا
معنی کی نغمه بواز زد	<b>قصه از مذهبش با کزک سپینه</b>		که از اندیشه در مغرم افتاد
چنان برکش آن نغمه تراورد			که ساکن کنی در سپهر این خورا
سم از فیلسوفان آن مرز بود	چنین گفت پیری پیران	که بود از نمایان چهره ام	منزله پادشاهش بنام
ز یونان محترم زاده	نمیده چو کیتستی از دود	خرید بی بی است جو بی	بیونان بند خوبرو کپی
حزب مند بارای وینکشت	تعلیم دانگش اندک	ارسطو شرف زنده خود نام	تعلیم او خانه بدرام کرد
پسند ربه و داد و دیوان	کرد و دید عجز کار از احلا	کیتیری که خاقان بود دوده	بر و پس آن نغمه ز شام
بان خبر و می سرشته بود	همیشه رادل براندید بود	چو صیت مادر او آمد	نشسته از آن اسدی شیت
بدان ترک حسنی چنان دل	که مندوی غم خورشید از خانه	ز مشغول و بی پروا	نیاید تعلیم آموز کار
سراینده اسپادار زد	ز تعلیم او در دل افتاد	که آیا زده ز و منیر پش	چو شریک و در قش از ش



که دل نکم از کوشش و کسب	مگر خوش کنم دل نامور کا	شبان گفت کاشی خسته	تاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پوز باد	ز تاج سرت چشم بد دور باد	خسته خم خورده که بشیر باد	زهر چه بر جفا آرد و عباد
میان سخن کو بدور و برود	سخن گفتن او بدور و جود	بسنیدیش از زبان سخن	که این قصه را از جنت اصل
بدو حال آن پوشش لب گفت	شبان شنید که ز لعل نهفت	گفت از سپه او و دین	سخن چون بیابان سپهر
و گریه خاک زمینی بر د	وزان و عاصی و کمر کرد باد	چنین گفت کاش که بودم جوان	مگر دم خیزد دست چرخ
از آن بزم داران که در شتم	وزان بزم خود بر شتم	ملک داده بود در شهر	بهر طعنی چون خرمند و پند
سپهر پر از کرده بالایش	دماغ کل از پنج رویش	عروسی پیاپی بستان	کرد و بود خرم شبتان
شمار که ز چشم زخم نرشد	ستاره شد آن نازنین در د	در آن است که جز دماغ دود	بس چاره کردند سودی نداشت
سپهر پر از زبده چون شبت	میان حد ز خلق نو مکت	ملک داده چون یک کمان	سکا را جل کشت سیمه پتان
از آن پیش کل نه بر بادید	از آن پوشش خویشین دید	ز نو میدی و یکبار یک	گرفت از جهان راه دار یک
در نهایت بود از اندیشه	بیابانی از کوه و از پشته	بسپهری او غار پران دور	کدام پلکان و سفیران دور
در ورستی راند هیچ و نه برگ	نام آن بیابان بیابان برگ	کسی نشد می اسید از جین	در آن محنت ابا کشتی نهان
نمیدند کس را کز او شورش	مباد که خویشین باز گشت	ملک داده از اندیشه	سوی آن بیابان که امید گشت
ریفی و غادر دیرینه داشت	که مهر ملک داده در پشته	جز داشت کاش و اندوه گشت	در آن دکنه خویشین بر داشت
چو در دوان به روی ابا گشت	سوی او خرامید تیغ بد گشت	بش ناس ناکلی بر دوش گشت	بر چرخه او را دور افکند
چو از کهنه بودش چه پرورد	فرشت برقع بروی جان	نهان خانه و پشت در زین	شادش در آن خانه اندوهناک
مگر چاره آن پری شستند	دل ناخوشش را خوش گشتند	بسی که در پرده محرم گشتند	در آن داور کی که فراموش گشتند
یکی زاپس تواران بر دوش گشت	کرد از او پوشیده پوشیده گشت	بآبی و نمایی قناعت نمود	در آن پیش خیزش بر خفت نمود
ملک داده از اندیشه گشتند	دل دیده و دست مرسته گشتند	فرز و نذر گشته در کار گشت	که نافرست چون مکان گشت
چو از کوه و غنچه را و	مگر بست در چاره کا و	عروسی پیشین دیده چاره گشت	دشمن الصب که در سر گشت



دشمنان شاهان گزشت که زینا بشنود و وزیرش  
فرستاد که از دشمنان بجای بران چند روزی بمشقت  
رقبان بفرمان شاه تاخذ شکار از بجان سپید  
در آمد شبانه تیردیکه سپید ده دید بر او



خبر داشت که اندک پست را نمودار فاش بلند است  
زمین بد او شکست پرورد و گرفتار چند روزی  
پس گشت مشن و فرستاد بکس خورشید چند روز  
مرد گفت که زنده که بود و فرودان بمن بر یک گذشت



بزم خورشید که دم از کز کرد  
شفت آمد این پستان را  
مروفت ای دایسته روی  
اگر گفتی آزادی از بند مرغ  
نخستین بیک شمره راه رفت  
از آن از پنهان دلم سفته شد  
چو دیدم راز حکایت او  
چو در پرده ای غنچه یافت راه  
ببینی سپید به رایا در کرد  
بجاری که در پیش کشا را شود  
از آن چو کوه در دل آید آمد  
چنین کنی دید آن غم گویند پر  
که روی کمر شاه چو کلاه  
موی داشت مانند چون آفتاب  
دل نه گدازد بود پاک  
مگر چاره آن پری و شست  
در آن تباهی پاستند  
وز آنجا که شده دل در پیست  
کی لحظه پارسان هم گشت  
سایه کنی پر با فر و شوش

نشسته زلف زلف زخم زخم  
بر بر و روی وطن را  
سخنهای ریسته را برکش  
و گز نه سرت را بر و سرت  
دعا کرد و با او دعا کرده  
حکایت بجای می گفتند  
درستی طلب کرد گرفت  
سنان از پشته شستند  
شمارا از تیغش آزاد کرد  
سپهر بجام کارش کشا  
نشت از بکاه روزی کجا  
ز بجران تب یافته رخ و تاب  
از آن در دمنده شده در کجا  
دل خوش شاه را خوش کنند  
تبشیر از تابش نه خستند  
ز نیار سپارد خسته بود  
تقطر کرد از آن جام بیکوه  
کلاه و سپهر و دعا فرود

در و جان عشق و محبت  
چو شبت خلوت در پستان  
که راز را با که پر دانه  
تراشند که این آستان  
که چون شاه با من می کشند  
کفتم جز این کس نمی کشد  
بفرمود که در قریب شکر  
شد که کوه عرصه کاه جهان  
چنان دان که از غنچه لعل  
معنی یاز اول صبح با  
**هفته شبان اسکندر فتح الهی اسکندر**  
لطابقه دایره در دایره  
کشتی به کجایم در کلام  
بفرمود که کاروانان روم  
کسانی که در پرده هم نشدند  
نه زان سپنج سبیلان گشتند  
فرود آمد از تخت بر شاد  
در آن رستی از حسن نامید  
در آن شت میکشید می

باین پیرانی زبان نیست  
تراشند و راسوی خاند  
سخن بگوشت کس انداختی  
به از راحت گفتن چو بی پند  
که بر تیغ کشم پر و و سان  
و گرفتند ام با جضم خند  
خی ناله پرورد از دعا در رفت  
نهفتید که غنچه نهان  
شکوه کند به چو گوشت پر  
ز بن زخمه بخت پر و دعا  
ز سودای بهبوده خواب  
که در فیلوفان نبود و نظر  
که بپسته بر خنده جام جم  
رسید به یومیدی ایام  
خو آمدند ز شمشیر و روبا  
در آن دوری که فراموش شد  
نه زاب روی شمشیر و گشت  
که شورید که پذیرد مقام  
شبان دید در پیش گشتند  
کشتن در کیا روی که در کجا



شماره دانی چنان گشت که پولاد با چشم او زخم  
درمانی او رمی تاقی پی نشد بر اینک سامان او پی

شماره بخود خواند پر سپید شبنم هفتی بگفت که این فی ز جاسی آب بند که شیرین است ازین



همان قول دیگر که در وقت خواب  
دگر گوید که جهان منسوب  
ز مهرش که یونیا نداشتند  
دخترش که رست پیکر بخار  
لعل گردش از مردیست  
چو آن سر سپرد بان و سپهر  
نارفت از این سر زبون  
کمان بودش از گنج قوس زار  
جرا این کشت با من خاوندش  
ز دگر کوشش از گنجان دشتی  
مگر کان غلام از جهان در گذشت  
چو موی از سپهر زبان کرد  
چانت و کم تو مال آن نفس  
کشت آن سخن یکس در جهان  
یکی روز پنهان بر او شد ز کار  
که شاه جهان را در است  
حنینده چنان که از آن چرت  
شبان بیانی آمد ز راه  
دل خود را اندیش نکند شتی  
نی دیگر که در میزد شبان

دو قرن ملک بستاند از این  
ابو مش را به رکتی را بخت  
بکافد بر نقشش بکاشند  
یکی برین دگر بری بر سپار  
دو فرخ فرشته ز روی  
که بر داند و سپهری بیکری  
بر آرایش و شکاران دم  
ز فرخ فرشته که اسپند را  
که پروان اندازد و خوش بوی  
چو کوشش ز مردم نهان در  
بیکر تر نشسته و کشت  
دو موزبان ملک آواز کرد  
که گفتی را کمونی بکس  
چو کوشش می داشت در نهان  
ندول کنی اندیشه شتی زان  
چو کشت این سخن دل شتی شد  
بر انگار آن نامه نالی بریت  
نی دید بر رسته از قوعا  
بان فی دل خویش خوش ساخت  
شد آن مرزور دیده بر مرزبان

دگر دستان پستی ز دامو کا  
که چون سپند را آمدن  
جو بر جای خود کلا صورت  
دو قرن از سپهر میکش  
که بر بکری که این دگر کشت  
ز یونان به یک سو او افتاد  
عرب چون دیده بکاشند  
ازین دی در شبت افتاد  
بر آن شمشیر چو آن کشتی  
بجز تر آشی که پوشش غلام  
تراشده استادی افتاد  
که گراز از کجش بر آید  
شد آن مرد آن عده در کوه  
ز پوشیدن از شد روی  
به پیغوله دید چاه شکوف  
سوی خانه آمد به پستی  
ز چو سپر بر آورد با کشند  
بر سپه شایان از نو شتی  
روان قهر بدش ز روی  
چنان بود در نامه نی بر

که عمرش دو قول آمد از کوا  
بنزد آن غل غل داد کوا  
بر آست از آشی ز خوش  
بر ولا زور و زار محبت  
فرشته بود بر چرخ ران  
حدیث سکندر بر کرد  
سپند ز در صورت است  
که صاحب قوش لقب داده  
ز در دشتی طوقی او کشته  
سوی کوشش کن ز دی بام  
بپوشید کی موی او کرد باز  
مکوشش آدم کار و کوشش  
سخنی ز زبان فراموش کرد  
که پوشنده را زاری دل زد  
مکشد آن سخن را در آن چاه  
کمنداشت مهر زبان بستی  
سمان دست دزدی بکالا  
نخستین بز خوش آمد از  
بر آن شست بر چو بان کند  
که دارد و سپند ز کوشی



ز چاره حکیم رسپاشی	بر بند و دهاستی آن کشید	کر از زاهدان دوشی این کشید	به بغیر آن دوشی کار کشید
و کر زین همه پیش و دوشی	باز دینا میدی انجام کا	بناهند بخت سدا راو	شدی ایراد حسنی کارو
ز مرعیه کان در شمار کشید			منوذر عبرت بکار کشید
ز بزم طرب با بغل کشید			ندیدی تار کج در سچ کا
یکی روزی میخورد و غار	در خونی بر جان باز کرد	براش تشنه را کشید	کشیدند نمی کران کشید
سراینده بود در بزم ش	که شمراد در پیش و دوشی	دشی جاده داشتی سفت کشید	چکل تار و پوشش کشید
تماشای آن صفت نرین	دلش را داده بود طرا	بران به چرخ کل اخرو کشید	ز کر با پس نام اسپر کشید
خداوندان جاده لغت کشید	بران به زدن با پس و دوشی	ز بس خفته و دوشی راج کشید	دشی پوش را حلقه کشید
چو خندید بر بیکدیگر بود	پسراینده را آفرید	کمن به را کرد پ زنی کشید	دشی زیر کرد اسپر زنی کشید
چو در چشمش آمد آن کشید	مدو گفت گفت گای مدو کشید	چرا پرده پس چ کل خستی کشید	بجای فیلان در آو کشید
حریت چو گشت بر تن کشید	چو در ای شمشیر کشید	زیر بوی به او کشید	بجای سپر کشید
که این است آنچه بود کشید	ز پوشش کرد که نفعی کشید	جز آن نیست که تو عمل کشید	در و زار به برون کشید
خلق بود برون نهفته کشید	خلق تر شد چو رفت راه کشید	شد از پس چ مرد و کشید	فرو ماند سپر کشید
از آن پس جفتان و تار کشید	بخلفش گم پیش از انداز کشید	ز خنده به بعد در کشید	که پوشید به راز کشید
کر از راز ما بر کشید	بیکر جهان در جهان کشید	چو از نقش دیای کشید	سر عید زین کشید
به ازادین محقره پوش کشید	چو عود سپید یاریم کشید	که خوابان بکشته عود کشید	کشند از سر خنده و کشید
باز این معنی رمی کشید			بر او تار این از غنون کشید
رمی کان محنت رمی کشید			تباریک شب و شمشیر کشید
سخن را بخانده جرب کشید	بنام کشید چو نقش کشید	که صاحب و قرض از آن کشید	که بر شفق مغرب از آن کشید
بقولی که در آن بر جاسم کشید	دو دستی ز تیغ چو کشید	ز قوی که کان سنجید کشید	دو کید پیش پت سنجید کشید

قصه اسپکندربان مردوشی و پیش تبدیل

کشتار در احوال مختلفه که اسپکندربان و لغزین خوان



سهرنج بدانش را فروختند  
کنون کلان حاجی ورتق از نوشت  
هنامخانه داشتی از ایدیم  
دشمن چینی سپیدین  
زدی وی بر روی آن یک پاک  
سراغ منتهج کا قاش اور پوش  
دعا کایه از راه آلود کی  
سکندر که آن دوشا کی گفت  
بکسر جوی جو برنگداشتی  
باین اوستی بود پان او  
وکر نه کی ترک روی کلاه  
ز پولاد عیان شیر زن  
زبان در آج که وقت شب  
زیران اید پس نیک مرد  
چو کاری کرده دارش آید  
بر اندازد جود و کسی  
تبدیر پران بیار سال  
کجا دشمنی یافت سخت گوش  
وکر دشمن زیدی شنوش  
کرافسون از آن چاکر پست

ز فرزانگان دانش آموختند  
زمانی که از نوام دانش  
برو سپنج بندی از زپوشم  
در آن خر که آوردی آرمگاه  
بر آوردی ز دل می مرد که  
ز فضل خدا دیر عهد خویش  
نیاز دگر تو را بود کی  
جبارا بدین نیک رفت  
جبارا بدین نیک داشتی  
که شد موقت کثرت غبار  
هیند و چمن کبی زدی بارگاه  
کمر بسته بودی هزار چمن  
یکچیز بودی از آفتاب  
که در شب عانی قامت کرد  
مست کل کل دین زادی  
در آن مثل یاری نمودی  
بدست و روی خنری یک  
که بچیدی از سخت گوش  
با تهن می کار چون آهش  
مرد زبان آن فرخ منی

ز فرنگان شاه دانش  
سروچی که بر چرخ لبست  
کی حر که از شوشه نرسید  
هنادی کلاه کینی ز سپر  
رفته سپا بر آراستی  
دعا کردش چن چو در  
چو صافی بود در مقصود خواه  
نه زان غلامان دگر رود  
اگر پر زان دگر طفل خورد  
تبدیر کارا که انباشد  
شنیدم که مر جاکه اندک  
زافونکران چن خدایت  
حکیمان باریک چن پیش  
به پیغمبران مین بودن  
ز شش کو که بصف برادر  
بچندین متیان باریک  
چو زین کونه تدبیر آید  
به پیغام اول ز انداختی  
کر آهمن بنودی این  
چو زخم زبان هم بنودی

شد او از یونان بدانش  
بطاعت کشش پیش بودی  
در خوک افتند و یک عین  
خدمت کر چن بستگی  
بآئینه هم یاری خواستی  
سما که شمس دعا کرد  
دعا زود یا بد قصه و دراه  
میدونیک از بکیرند پی  
که داد خواستی بدوراه برد  
ز کارا که کار عالم کش  
نمودی در شش خان شش  
کرایش شدی بندار بست  
که رنجانم اندیش خویش  
وزین جمله خابود شش  
زمر کو کبی یاری خواستی  
کشد و شدی آن کره  
دوا سپه غرض پیش آید  
بزرگان خود را چو زرسا  
بافسون کران چاکر بودی  
ز رای حکیمان شدی بد



من آن که غم کاغذی بکشت	توان که آن شیرین بخت	بگفتن مرا عقل و توفیق داد	نخاندن ترا تیر توفیق باد
چو توفیق با سر و دست رسد	سخن یکی پایه در دو شود	برین کل که ریحان باغ نیست	در خوشبختی مرغ صفت ه
بر آرای مجلس افزو جام	که جلاب خفته است در جام	تو می خور بهانه زمین و آ	مرا لب به برست معذور داد
آن جام کار در اندیشه	نمده ساله می خور دنت باد	دلت تازه باد و دلش جان	تو بادی جهان را و جهان بهیچان
بر آن تو در گردش درگاه	میفتاد و چون چرخ گردان	بلندیت باد و چون چرخ گدازد	که چرخ از بلند نیاید نرسد
و تیغی ترا ز صبح شمشیر تو	سپهر از زمین آفرین تو	در زنده تیغ عدل و زور	در زنده کین از تو فیر و ز باد
اگر چه من از بهر کاری بک	<b>اغاز داستان قبل نامه اسپندری</b>		
مباد از تو جز تو کپی یادگار			
سرفیسو خانین کرده	جوان سپهرین آرد از کاک	که چون کمران که گیتی نبرد	ز کمرش کمر دوزن بر آورد
میوه نامش از راه دور	و کلک پیش پند را داد	ز رانش سوس و انش او را	پژدهش کی کرد بار نهی
دماغ خاک را باندیت رفت	در سپهر کاش دانه	سخن را نشن جت بر بری	ز یونانی و هندی و دی
از آن پارس فیض خرد	که بر باد بودش حاکم	ز دیگر ز با نهی مرز و دیا	چرا خسته نهی باج این
بفرمود و خیل و خان	کستند و دانش و ترجمه	نمرد بدانش که کشید	وزان مجله دریای آبد
صدف چون کمر کشتی	بمید آمد از روم دریای	نخستین طرازی که بست از	کتابی که اوست کتیبت شاک
و کرقر غرور و جانب	که زنده ماند یونانیان	همان صفر اسپندری	بدان رسم کردند این چو م
کپانی که آن صفر بخند	تنگی از آن خواران	خبر یافتند از رکیب مهر	که در صفت کسب چه دارد
کنون آن صدف کجی نرفت	سردن از صدف نشت	چنین چند نوب و عقل	میداد از شاه کور ک
بان کار و کار را سیکه	چون شست بر تخت	اشارت جهان شد بر	که دناست زد و یک مایه
نخند کسی از کسی بر نی	مکر از طریق ستر بر	ز مر با کجایه که والا	نمزمند را پاید بالا بده
قرار آنچنان شد که تودک	بانش بود در پایگاه	چو دولت بدانش رو	جهان سوس و انش نمود



سه ذکر بود نام کی نشین  
کران ز لاله کا سازد درید  
زین شسته چون آسمان پر  
کف اسلاسل ز تم بکست  
رخ پوشان بر او زمیل  
ز بس کج کار زور بر باد  
چو ماندین یکی رشته کوریا  
بکم مدت آن مرز ویرانه بوم  
مکنت با این شاه کردین  
برارست ویرانه را کج  
چو آبادی آن مملکت نورد  
ز سی آفتابی کار و در دست  
چراغ ارچا بشیم از منور  
کله داری آن شد که بر سپر  
دماغی که اندر سپر او غوغا  
توی ایت از فرت آراسته  
تو کامروز بر خلق زمان  
چو در او پیشی و پشت  
بیاد نظامی کی طایر  
دو وارث شایسته از دوگاه

که هم کی نشانت و هم کی  
شده شهنشاه در زمین  
معلق زن از بانی رودکا  
زین امفصل هم در شکت  
در مصر میزاد اندوکیل  
شش شب را کج از میاد  
دگر ره شد آن شسته کوریا  
بفروی آباد تر شد ز روم  
دگر باره چون شد عاشرت  
ز پاری مملکت بردین  
جواد را بود و می توان دور  
هند زمان از کلاه سپر  
ز سپر تا تو کردی بشیر  
تر در رای تو بر جواسته  
بغش غش از آفتیش می  
سردگشوی بر یکان شست  
حوزی هم باین کاوش کی  
ترا در سخا و مدار پس

با حیای او زنده شد ملک  
چنان لرزه افکند بر گوشت  
بر آمد یکی صده از فتح صحر  
در اعصابی کاک آب روت  
ماند یکی دیده بر جایی  
ز چندان رخ مرد بر باد  
باقال ابر کج کوریا  
در این جنت مگر که از بخت  
کلین بر پیش ازین فرست  
ز کجی انجنت صد گونه باغ  
نه آن شد کله داری پشته  
کله دار عالم توی در جهان  
چو عالی بود رایت و رایش  
کیا کن که شدت ازین کم  
ز کا سپر کجی و کفیه  
باری برین مفت پرواز  
سپانی بان طایر  
برامی کلاه و شاه تخت

خطاب مین بوس پس پاده اعظم

کواه من اکتلو همه وامر  
که کرد آنکریان گردن گشت  
که ماسی شد از کور کا و دو  
ز بس کج فتن کوه خسته  
جهان در جهان سپر زاندر  
برون مداو از خیر غیر  
ازان ایره دور شد و در  
شده آن مملکت در از انوار  
بدوار زین بدل کرد باز  
بر او دخت از خانه صد  
خرابی ز درگاه او دور باد  
منور تو پنم در و در چیت  
که دارد کجی نید در صد کلا  
که از دست بر سپر کلاه  
ممشین هم فرخ بود هم سپر  
بر سپر نیری آنکه تو داری کلا  
توی پیش ادای به از پیش  
ازین برده تنگ صنی فراخ  
حق شاهانه ز مجو باز  
حق وارث از وارثانید



بدریا رسد درفش اندرز	کنند که ده که راهی بکن	هر جا که رایت برادر بلند	سپه کیسه را برکشاید ز بند
محمد اندر این سپه را پیش	که نه رخسار خست و نازد	ز رخسار که دوتا برکاه	شمارد همه چیز را با یکاه
باندازه سر کراف یه	دعا و دشمن را دهد پای	از آن شد بر او فرینجی	که در آفرینش نذر و نظیر
زمن پس این نام را باز	بعنوان او نامه آید دیر	چرا که را دیدم از پسر	ندیدم دروغی و خوت رو
سری دیدم از معنی چندان	بسی سربانی انداخته	دری پر ز دعوی و خواهی	همه آن سر بهای زنی
همه صبری طبعی باز کار	جگر کوشه چاکلی غار	همین شسته را دیدم پهل	ضمیر می چو دریا و قطعی چو
خویداری امحق چنین ارجند	سخنهای موج چنان بلند	شنیدم که بالای این	خود سعی سعادت ز ریش
بر آواز من بلند نشان	بر اندک آنیت گویا	نظای که بخینه بکشای	که قفا ریخته تا چند
برون را که صید کند	روان کن اگر گنجی آگند	چنین کج اگر بخت زوی	سزاوارستی فروزی بود
چو بر سپه شایسته نش	<b>در سپه تایل شایسته عادل ملک نصره الدین</b>		
شهی کاچه در درایم اوت	بر خطبه و پیک نام اوت		
سر فرازان در کشن	ملک نصره الدین طایف	چو محمود با فرزند شک	چو داود از کشته بود لاک
بطورای دولت ز محمود	بتو قیست ز داود	هبارت هم میوه تم کل	سپه آینه قری و میل
بچنی که در بزم چون نوها	درم بر ز درفش ندیا	چو در جام بر ز دمی پا	شیرین از لعل لاجورد
چشمه شیر آب و ز آب	میاجی کند ابر بافتاب	کجا کشت شاهین و صید	ز ماهین کردون از خیر
عقابش چو پر بر ز بند	شکارش نباید مایه	که باشد کسی مدبران	کنند ز دی سپهت و شک
سرور می آن دزد که در خوا	که خود را سپه سازد	سران سپهت چنان	کشد شند از رنگ و خن
کلچر کان بر دن از قرض	فکندت بسیار کس	دهد و بکس فرشته زود	ولی آن ز طاعت و این نور
درین مهربان این دشت	زمر و دفا هر چه هست	ندم نده ام خیر کار	که گفت آفرینی سپه را
چرا پیشکشی اندازد و سپه	که مت از نمپه ش	اگر شکین تو پیش	بود کی نشین حرف کواست



کسی را که گشتی نباشد درست  
جهان آن جهان شد که از گزند  
درین چه کسی بود و اندوخت  
چنان وقت و وقت آید هر گشت  
خیال به خواب بدر میرم  
برین چار سوسه مخالف روان  
و که خنجرین تن بزکی کنم  
مکنار با کردن این سبب  
چو فیاض دریا در آمد موج  
از ان ابر کا تش در آب  
فرو رفت شرب ز روشن  
چو دولت و پدر کش شکست  
چو روان و نقش کار کن  
درین شهر کا قال با کی کند  
مبور آن دهد که بود و مور  
ره آورد مور و فرستد  
که گیر سپه از پای نشاند  
نمای که برداشش از پیش  
کم پیش کا لاجان رسد  
من از بهر بپاخورده خست

شناور شدن احب است  
که ب تور یزد که خون من  
که سنجی رایج و تواند شنا  
که امید بردارم از غم خویش  
با فغانه غمی سپهر میرم  
نیم رسته که پر مهر و جوان  
بجایی کپان نمک کانی  
زمین سپهر آفتاب بکشد  
شب آهنگ اصبح صادق  
ز سپنک سپهر کوهر آرد  
بفرمان من که در ملک سخن  
که باشد که او شهر یاری کند  
و در پیل اطعمه پیل وار  
و پدر سپهر را رایت جبریل  
مستی کلاسی بر انداختند  
ز طبل مرید به بر آرد خویش  
که حال مرا عادت آید برنج  
که منجاک ازین گشت پناخت

شناخته را اسب صحرای  
سپهر آن سپهرت که ز غم  
بر سب تو توان او بر دوش  
و که مادر غفلت سپاه  
باین پر کی بر تو غم برید  
اگر وقع پران را برم بکا  
سنان که با هر کمن تازه  
دگر باره دولت در آمد بکا  
دگر باره بختم سپهرت شد  
همه روز را روزگار است  
بر انداختی که دم از دست  
بداد و دشمن چه باز بود  
نه چون خام کاری که پستی  
ممه کارش تا شیخ ریده جفا  
بزرگ اندک حوز و پسیا  
مراتب نگهدار تا وقت کا  
مکش بر کهن شیخ فوج را  
جهاندار چون ابر و چون

ریق داده بر زان که باشد  
که از تنی کند رنگ ماه  
سراوه دارم کی راه بر  
سرم سپهر خواجگاه آورد  
بانی چنین در چه دایم  
جدانام از مردم روزگار  
منیم بقدر روی اندازد  
نیاز دارم این هر چه چای  
ز کام صدف در درازد  
دل و تنی بگشت یا  
نشاط سخن بر دم تیشد  
یکی روز دانه است و یک روز  
که این ملک بر آید دست  
جهان بخشش با تر بود  
سجده زدن غم دست کشد  
از اندازد شناختن شد  
شکن زبر کان که گشت  
شعرون توانی کی تا سنا  
کزین گشت شیر و یه پرور  
باندازد بخت علم تشتم

در نگاه داشتن اندازد از بد کلینه



بها چرخ در دال و در سپ	سر انجام از آن کرد و بایست	جهان پند از دعوی نخستین	برین نظم تر پس خون رختن
چو باران رخ اوان بود و در	سوار سرود کرد و چو برود و	چو باد سوار تر بسازد و	سوزاند آن حرکت آفتاب
چو بر عادت خود بنامد و	سوادش باز با لطیف	و یا خیر از تری آب ابر	که باشد نفس پاکد که سطر
بیاید کی آتش افروختن	برو صندل و عود و گل	من آن عود و سوزم که در	ندارم سبزه این یک نظیر
خدای از پند بکیم از	بجز بندیکه نماید از	بیک به بدر و موز کا	نه چو سراز کردش و سوز کا
هر چه سر سار کار کنی	فلک پستیزنده و کار	ندارد جهان ضعیف سازند	پند و نوا با نوازند
چو ابریشمی به پند	کند دست خود بر بدین	دو کسرت کو بر شکم کشی	کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بر شمشیر	یکی کاروان شمشیر	دو باشد یک این غایب	فریبنده چون شمشیر
کند یک کس به خواب خرد	بزدوی غریب و یک در	یکی از کس کس کس	باز صد کس کس کس
از آن پیش که شمشیر	چو در لاج در و صلا	نزد صی به باد طبع	که که سوختن در و گاه
اگر چه شمشیر بوزنی	و کر بجز شمشیر	سپه از دما میت با	نرمی کی اندازد از
درین طشت غباری	و غبار غباری	کر و با تو چون طشت	توبا او چو غبار
کجا خاکدان باشد و	ز غبار طشتی	فک و کس حجت این	که صد کس و کس
اگر جادوی غیبی شد	حمی چو جادو این	حساب فلک را با	که پستی بلند و
کمی زیر کاوه بالایی	اگر زیر و بال	درین پرده با	که این پرده با
چه باز یک کاین چرخ	نیارود درین	کسی که کردن	همش باز کردن
ز و باه پس از	بجز و سکان	برین چرخ	شکم چرخ
سرا نگاه بر چرخ	کسین کند چرخ	رباطی و در	دری در
نیاید کسین در این	کسین در این	فرد کسین	چو بر فاند
حکمت برق کونجا	بیکل نظر زاد و	نه از ده شمع	شب چرخ



دل آتش و طالع شیر بود  
مگر آتش و شیر هم کوسند  
که از لطف بر خاستم زویر  
و کرم باره بر کان کشا کیم  
شرف نامه رانده کردم نور  
با دل چه شستم با خمر چه پرست  
فروشنده جوهر آلود بدید  
بر سر پستی شاه روشن صحن  
صحن نین مظهر چه دارد یو  
صحن گفتن آسان بر آیه پس  
غفلت کاری این لایق نشد  
تربیت این بکر شوهر زیب  
نایم که این دو بیجا چست  
بدین بحر کاتب زرد شست  
من آن ابرم این طره سس  
چوب که بخار دارد زرد  
همه صرف خوانان صرف مسند  
بخلوت زدودم ز لولایک  
بخواندی که آن مقل صحنی کجا  
مثل زرد درین کانه نشسته زاده

زبانم دران شعل شست بر تو  
که از دلم و دود سر به پا شد  
که از کج حکمت نهادم در  
بر انداختم من کج ازیر  
سفیداب را خستم لا جود  
شکستین کرد باید در  
متاع از فروشنده باید  
بنیروی فرنگ فرمان پذیر  
بدین شیوه نو کند پر وی  
که نظم تیش از صحن پس بود  
بر آورد جوش دلم را مغر  
مرا صبری بدو نه را کعب  
چگونه دین با بی جا پرست  
بازند را کاتش زنده  
که آب از جگر کشد لاف  
وزودار ز نیرش خوش بود  
قبلا نویپان صحن مسند  
که مسینه پیروز با قوت کن  
چگونه سپید روی از صفا  
که بنیاد از سپید ویرانه دود

دو جامه در لوبه باید  
چو دوست من او نیک آ  
جانبانی کو سر بر با شتم  
بدعوی دروغی نباید نمود  
دگر باره این نظم صحنی طرا  
بسی ساهتا که کوهر پرست  
چو فرموده باغی را پتن  
یکی سپید پرستم در چمن  
دلی بیا بدیش را تر نشد  
کسی کو جامه برادر نک  
ز کرمی سپرم را پر از دود  
صحن بن کجا با که مسینه  
که آموخت این سرور زرد  
کجا قطره تا بدر یار د  
همه چون کج عسخر خوانان  
زمن که چه شورید هندو  
من و از این فیض از این  
چو من کردم آئینه ران  
چو خامی که بر کجی با کعبه  
بیا خواب کدل بود سون

کی تند آتش کی تندر  
دش زمره و دقشتری  
که چون که کوسر خری دشم  
زروا همن انیک توان بود  
سپین کجا سکن ترک نماند  
نیار و از این کو کوسر بیت  
صحن کشن و سر و پر استن  
که بر یاد او می خورد انجن  
بریش نیاید رشمه شیر کند  
بدشوارسی را دهنی بکنک  
ز عشق کیم را ملک سود کرد  
چه میکویم و خود چه کرد  
که پند و نواهای بارش  
خوار و زین همه حسرت  
زمن سپید و نشه زبان  
هم از فیض جوی منت آشن  
که روی از دگر چشمها هم فتم  
پذیرنده پاک شد جایی ک  
عنان از ریاضت نباید  
ش طاور و چون در د



کنون کان سپرینده بخت	مرایه گفتن و اموش گشت	نیوشنده تیرکان شمشید	هم از نه کار خودنا بدید
چو شاه اسپهان رفت در کا	سخن چو آن اندر رخ گشت	مکر دولت شد کند یاری	در آید بمن ز گفت ریزی
در اندیشه این کدر بختی	هم از آن توان شد هم	چو طوفان اندر شمشیر گشت	شب آمد در خوابگاهم گرفت
شب بزدل تنگ تا بکتر	رسمی از سپهر موی بکتر	درین شب چگونه توان کرد	درین شب چگونه توان بدید
فلک چو که را براند و دخیل	سپهر پاسبان ماند و دخیل	برین سپهره آسوی آغشته	زمانی نه بینانم رخت
نه شمع که باشد ز پرده اندوه	نه پروانه دشت پرده	من این شب نشسته سواد پی	سپهر تر ز سودای آسوی
بغضایی بگرد پختن	که انداختن کاهی انداختن	چو پاسبان گشت ازین دنیا	دو بپاسی در ماند یک در
شما فلک را که گشت	خروسان شب از این بخت	من از فلک شب درین بخت	همی باقیم حیات زنگ
سپهری صفت زین علم لاخ	که از رنق بر آوردم و کا	مرا کاول این در پیش کا	و غمش در دوش بایر بود
عمادی خوی آن خواجگار	که شد قدر قایل از دست	جهان از کج سخا کرد پر	ز درج سخن بر بختا بسته
نه دیدم که در پس لری کن	که در درج از دستم سخن	عطار که بید و مد شتری	برین مهر بردارد گشتی
ز کیف بد چند زاید سخن	چه خاکش از زین سخن	من آن شب حق اندم از	شناسد درین که لاخ بود
شبی جو شمع بکی شرف	قادر در و رخت خورشید	شکلی سیاهی آن بید بود	کز نور و رخت سپاه بود
من از دولت شد مکنی بست	گفته بپای تو می شمرست	در آغوش طبع بد بختی	بطرح اندرون بهیاس گشت
رصد بسته بر طالع شیر	سخن کرده بر طالع نیک	بدان کنم شاه را شکش	بر آغوش خیل من چو بش
بترل سازه را بختام	که در برده هم صبح هم	دران حشمت آباد قری	شده دولت شد مرا و تکیه
که جو بی اختیار بر کائن	حکمران زون دل بپایان	چو زین سپهر پرده قضا	بجز نشسته که بر ز طالع
من شب نیاسوده بر چو	با سودی که بزمی ار پاتم	سپهری بی سلطان	ز دم بر سپهر کوی و دایان
سبا طاعت شیدم به ترتیب نو	برو کردم اندیشه را پیش رو	می و نقل در میان انجم پس	زبان و ضمیر و سخن بود پس
سرم چو بنی بختی گشت	سخن با بخت هم شستی گرفت	در آمد بغیرین ارباب	فرو رخت کور که بپسند



رسانده مارا بجزم شست  
که او بر کردی سپهر ز طاق  
نیز دنگاک سپهر کوی او  
در پستی ده سر دلی کو شکست  
که گدوم زمین در اندک خاک  
اگر خضر باب حیوان گذشت  
ز داد و اگر دور در می گذشت  
اگر مبدعی می کردون رسید  
ز می روغن چرخ را می گشت  
زمین خاک شد بوی شریعی  
توی چشم بدش کنی خاک  
کپی که ز جام تو یک قطره خورد  
مهر مکنی که دوش روزگار  
سراپک نشیند که زو کند  
سیاهی همدیچ بازی کری  
چو پری دران سپهر شکست  
عروپس را پیش میکش پستان  
که چو بخت کان از عیانیم نیست  
در آن کوره کاینده رو کنند  
ازین پیشتر کان چو پستان

رسانده از دوزخ تنگ گشت  
که برقع در می برین بنفش  
سرمه یک سپهر سوی او  
شفاغت کن سرکاهی که  
شدان کج خاک میبوی یک  
محمد ز سپهر خنده جان گذشت  
محمد ز در اعصا صد رخ گشت  
محمد خوار مهند پروان پرید  
مرویزه شمع تو چرب است  
جهان در در دشت پیش تو  
نوازنده جان فلک کون  
سرمه پالین شد از دوا  
نبرد به پروان دور پسری  
چو آن پکری میکش دست  
کنده ز روی پستی  
درینا جوایم جوایم نیست  
چو شکست از لایه جویند  
بر آورد اندیش از خون

سپید و دمی در شب کانت  
ره انجام روح جانان او مان  
زمار بخور راحت اندو مان  
سرمه ترین همه سپهران  
که آمد بدون و یوسف زبا  
و اگر دما می میوشن شکار  
سپیدان که تخت بر بخت  
و کطرم سوپه طور بود  
توان چشمه کار قیامت پاک  
طیب بی ملک با آب کند  
طراز نمی که نامت  
مباد از ان شربت کوا  
بان چکر از راه انصوان کرد  
سبین کوه بر لوح طاق سخن  
من آن تو سپهرم که زینت  
جواز اچ کل نعل بر گزیت  
دل مرا که او سپهری پرور  
سراینده دایم شمع زلفت

سپید نشینی جواب حیات  
ره دور و خوشحال فرستاد  
چراغ شب و مشعل نور ما  
کنیده تری جلیقه بستان  
شدان چشمه از چاه بر اوج ما  
زمین بر پس کوشت مانی ما  
محمد ز بار چپا درست  
سرای پرده احمد از نور بود  
بان آب شسته شد روی خاک  
نیکم خدا نوش در دینک  
بقا اجبره عیانم  
نباش چو حسن کجا خبر عوار  
ز طرز ذکر خود ابد آموز کار  
نوامی که در جهان نو کند  
کنده متنی خلق دلبری  
کنده زه پراپه ای کهن  
رسیدم ز تندی افران  
چو پری سپهر لعل شربت  
سروش اینده یار می  
که با من پنجهای پوشیده

در تازه کردن این داستان ذکر بعضی از دو



چو رده یاده کرد و نوازنده گود	چو در پسته باشد کشیده	تواناست بر مرچ او مکن است	کز آن چو جنب بند یا سال است
جز او کمیت کز خاک آدم	<b>مناجات</b>		برایا چنین نقش داشت
تو منم از جمله کانیات	مرد و زن و مرگ و زنده	همه بودی از بود و نیست نام	مقام اوست و دیگر همه مقام
خدا یا تو بی بند و پادگیر	بود و نبود را از خدا گیر	تو ی خالق رده و بودی	بخشش ای بر جانک بخشودنی
بخشش خویش را بریم ده	ز غوغای خود سپستگایم	ترا خوانم از سر مرادی که هست	که آید تو سر مرادی که هست
دلی را که از خود کنده ای	نه از حین رسد نه از دل	چو تو هستی از چرخ و نجم چو پاد	چو هست آسمان زمین و ریاض
جهانی چنین نیست و خود نیست	حوالت چو باشد چو نیست	ازین خبر خود نباشد در	چو آن خسته بر کف می آید
در آن روضه خوب کن جانی	سیر نقش ناخونی از پای	نه من چاره خویش را نم یابم	تو دانی چنان کن دانی بس
طلبکار می ترسم می رسد	یکی در پیاه و یکی در سپید	میدان زبان تو یابد بر پی	تضرع کمان میرسد بر بدی
نه بنم من آن زمره در روشن	که گویم تو این آن ده بمن	کنم حاجت از مر چو می جوی	چو یادم تو نشنیده باشی ز لوی
تو پستی از سر چه در پست	نیز زمره سوی در کاهت	سر و شمش اید و مرد کم	سر رشته از راه خود مکن
چو بر آشنای کشای درما	مکن خاک بپا کنی بر سرم	بخشش من ز خود و فریسان	که یادم فراخی ز چشم کن
چو پروانه لب چراغ توام	چنان دوان که مرغی زانم	میسکن چه غم زدم ز دست	بزرگم کن لغو ز برکت است
چو زده بگرد ز کانی وید	میدان ز دای ز خود دریا	من آن زده خودم ز دین	که نسیر و تو بر من بختند
بنیز می تو چون بیدارم	در کجما را کید ادم	سپردم اول باطن	در که کنم تازه و درج کم
با دل سخن ایدیم در پستگاه	با خد قدم نشینای راه	صفای ده این خاک تا یکبار	که بیدارم ادا بار یکبار
بر آنم که برین پسین تن بکنای	بخشش تو ز من دست پای	چو از راه شش خودی آید	چو چشم پس از قول غیرت
محمد کپی دعوی خفت و کج	<b>مناجات باری سبحانه و متعالی</b>		ز شایان بخشیر بسته خج
عاطف نفتم آن شاه سید پیر		که هم تاجور بود و هم تخت کیر	
تنش محم تخت طلاق بود	سرش صاحب تیج و لاک بود	فرشته نمودار از پیر سپاس	که ما بدوست از ایزد سپاس





خود سر کجی آرد بدید	ز نام خدا سپار آرد کلا	خدا ی جز بخش جز نوا	مانان جز دست را چاره
رهایی ده بستان سخن	توان کن توان کن	نهان آتش کارادون	خود را بدگاه او رسد
فرزنده مقت این بارگاه	طرا زنده نقش ای کج	ز دستش عقل را کزیر	بزرگی و نامش با کزیر
سزای پیش پستیده را	تواند و مرد و زنده را	ورای همه بوده بود او	همه رشته جوهر آمواد
بکلم آتش کار بکلمت نهفت	شمنده جلال از وقت	یکی کرد حضرت شست پاک	لذات آتش از با خاک
همه آفرید است در وقت پخت	بر آفرین کا فرستیده است	همه بود راست از دنا کزیر	بیکس او منیت پخت پذیر
مروسیچ سپند را راه منیت	خود مندا این حکمت آگاهیت	کرت نه سبب آن شد کلا	ز تقسیم او زیر تنها بود
و کرد زان او دیر کوی هست	خدا را نخواهد پس نیرست	چو از ذات محمود را پی سخن	بزیه و بیالادیه می کن
مبعوضی در معنی باید نمود	ز روش از نعم توان آرد	چو قدرت آید سخن	که پی قدرت شست با لاد
بهیج آرد از زیر و بالا بدید	سپار از خط فرمان با کشید	یکی از کد و نهد پاک	یکی را از کویان در آرد بچاه
دلی را از فرمان کند چو چسپا	نهد بر دلی دیگر اندر دوا	بزرگی همه پیش از انکیت	بزرگی و خوردی بزرگیت
چو کوی او چو یک کاه برک	چه با او زنده کانی چو مرک	نه گویند خالی کس است	نه بر آتشش توان نیست



بخش تو بی آنکه خدای پستی سنان که عظم برین کار داشت از ان پشتر کاوسی در جهان پیش رو و طغیت با از ان می که جان دار و موی خود مند و پدار بس پای	خزینة فراوان خلعت چون کم زمان عشق بسیار داشت ولایت سپان بشواید قرون از مندی کایت خاتم کتاب نصیحت فرزند محمد بن نظامی	کر این در لعل بگفتی مراد او توفیق گفتن خدای زمان زمانین سپید بیاساقی از خم دهان تو تر از علم بر لبندی بیاد و راز بازی قیال وزان چاره که لختی درین مغل خصل آوریست چون رخ بر موند با کشید کتاب که لمانیه دار چای که را کان چهار آمد از قی کلیدی که از انی باز رفت در و یاد کاری بهر تو خا اگر ز نیکه یابی درین ده راه دعا از منت باد امین بخت وجود نظامی بهر تو زنده	بمیری که گوشت پستی ترا با و تا بد فرنگ و رای بقی و کربش فرزند بمن ده کی ساعی و پستیک مرا شربت و شاه زلوش یازی سیر عمر خود را بهر به از خدای خوشندی زین که چشم ما چون گذشت چو ما شب چاره جلوه مان شدن مقلد پادشاه دستی بر سر پستی آمد بدید جدا کانه سر یک زین ز عنوان این نامه یادت که خواندش از بند باد چکا بر موند بادی بان یکجا ه
---	--	---	---



چندی در معرکه ملک نصره الدین

که اقبال شد باشدم دستگیر	سخن زد کرد کز ارشادش	بیاساتی آن جام نوش	ممن ده میاد زمین بوش
که ممد بر پشت برودش			بیادش آن جام زین کشم
ولایت پستانه کیتی پا			فرمودن مکر بلکه خاقان کلا
ملک نصره الدین کز او داد	خورد کس پیاده بریاداد	سهریت کافر بر دافست	مخبطی که تاج از کمر نداشت
چو دریا شلت غطشوی خاک	ز نالت مکش جهانست پاک	چو پیاده شری پلند	نظرهای او یک یک سود
تبریع و ملک کورستان	مربع نشین ملک نشان	ز سر بزی او جهان شد خا	جهان از چندین ملک پاک
سپهواره که بر چرخ سایدش	ز ده که عبده بر درش	جهان را بر نیروی شهنش	ز فرنگی که در از غم تخی
یزم نامت افتاد خسته	بر زدم از دهای جسته	ز روشنی روی که در آید	مدو چشم روشن شد آفتاب
چو شمشیرش انگشت خون آلود	ز سبک آب آتش آلود	چو تیران کمان در کین آلود	سراکان بر زمین آورد
مرکز ملک طین بهمان دم	پندرای فرمان هر شمع و موم	چو دیدیم که بر تخت خیزد	بر سر بزی بخت شد مبلند
نشاری بودم پندار او	که یزید بر او رنگ شهوارو	سم از آب حیوان اسپندی	ز لای چین ساخته کمری
چو از ساقین باز پر خستم	مدبر کاه اندیش کس ساختم	سپر دم کین چین کمری	ز اسپندری هم بکندری
بقا بادش را بر نیز و بخت	مدو با سپر بزی تاج تخت	چینین ملی و کستان	مبارک نفس بادیر جان
زهی تجاری که تاج سپهر	سریر ترا بر بار و مهر	نوی از جهان سپید بخت	ترا دید دولت سپهرا
ندارد در کیت کس آن چو	که تری ز سپه نژاد ارشاد	ایزین کور که کل کرا بکشد	دران شرف دیکی آید بید
	مقامی که حذر اعلا مود کرد	سخن پاک از ارشادش	مهر کرد
همان شخت تو همان کشید	که آن پیش پیمان کشید	نم چشمه که پشک خارید	چو اندک بودی بدریاسد
مبیین یک طایر پیش رو ازا	که چون کرد بر پشت ادا داد	بآن میل خوردین کز نوا	فسر داور در معرکه رازا
من آن کیم کز ارم تا خستم	میام تو ارام که سپاختم	نواهی سپهر در ایام تو	که ماند در سپاه نام تو
سلام تو آن کردم من با مر	که زین کس نقش نوا	ز ریل و اراز تو مقصودت	که سپل تو چون بل منبت

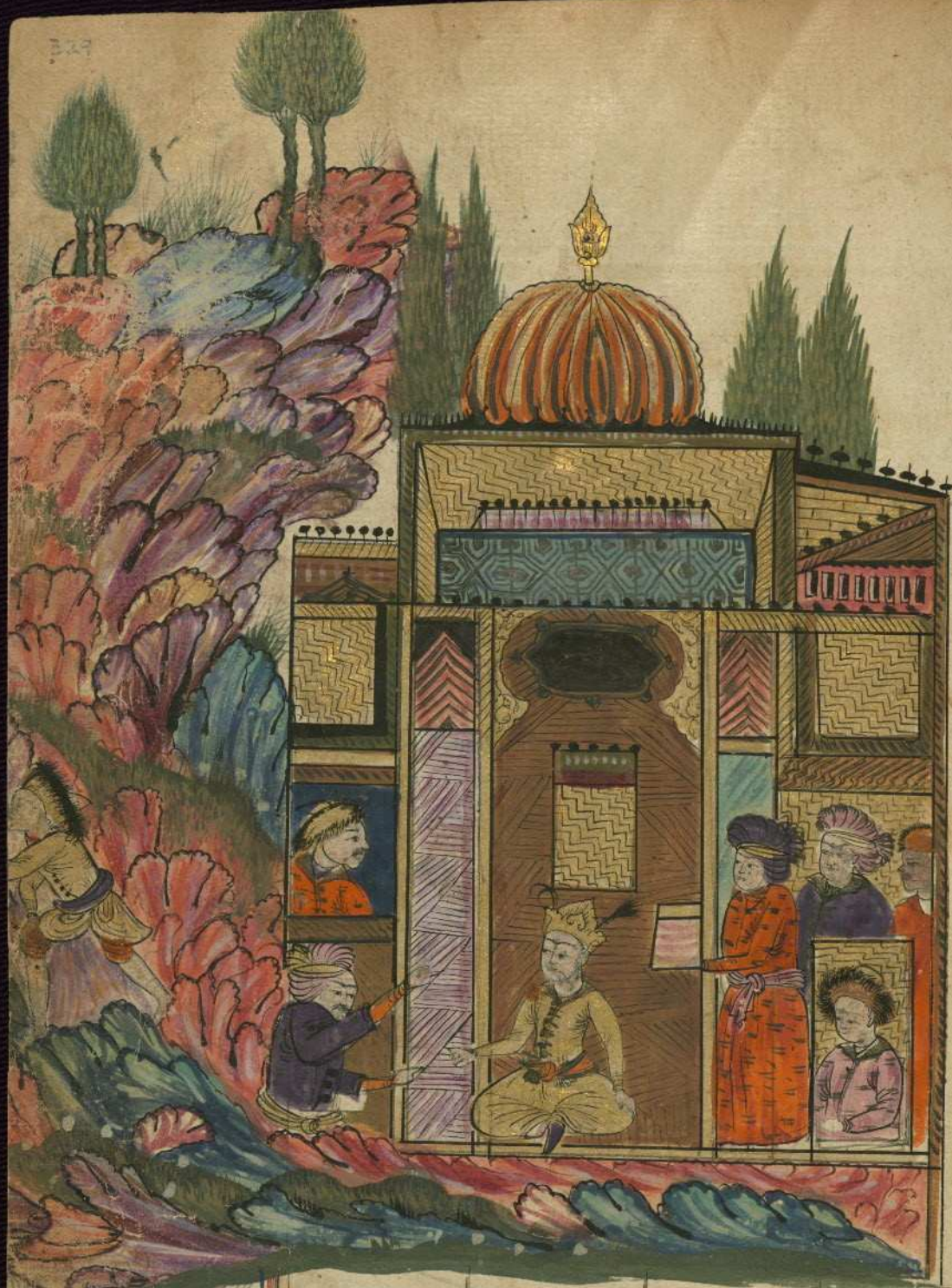


در آرایش آینه رومی	زمینیت از کج پوشید	بهشتی به قهری نختند	رزو در زمین ز کج نختند
سخت تنقل در کج را	جهان قتل برزد در کج را	بر خود آمد فروزند	بسر بر جو خورشید کج را
شد از دم شد باز خوش بود	بر دم دلاستان شین بود	چو آنی که ایرش نیالارد	بیا آمدن در مدبر باد
نشت از بخت یونان	بر آسود از انانج زاده	ز دل دامن مفت کشور گدا	هر کشوری نمی برکاشت
ملوک طوائف بهر مان	کمر بسته بر عهد و پیمان	هشون و مرفراز آمدند	سوی کشور خویش باز آمدند
صبر بر کس مگر بدوشی	بر آورده کردن کج بدوشی	کسی دین دوشی انداد	بخود دگر کسی کردنی برکش
بیا دیند گرفتند جا	جز او بکس ایردند نام	چو شه باز بخت یونان	بدوداد کج سعادت گسید
زدانش بی هیاساز	در حکمت یزدی باز کرد	چو فرمان سپیدش نغری	نه چید کردن ز سرمانی
و کرد باره پزغور گرفت	حسب جهان شتن از گرفت	دو نوبت جهان را جدا گرفت	یکی شکر شور یکی کوه و دشت
از یونان آن بد که با بود	سمه یک یک دید آمد برو	و کز نوبت آن شد که بی راه	روان کردایت چو خورشید
چو زمین مگر باز پر دهنم	شکر ریز بر می دگرستم	سخنهای نجی درین نیم دج	بکسی دم از بکر اندیشه خرج
کزان که یک یک بر بوشم	هر مطلعی باز بوشتم	بکجای در رشت انداز	پراز دشت و رشت عقاب
جدا کانه قدرت سرگیری	ز قانون حکمت بود ستی	سمان قیام گذار شکران	که بر سمث اندم کران کران
نشدند هر یک در دوی قناتس	جو بر کج و کج کین پاس	که داند چنین نقش نختند	بدین لبه سی یکی نختند
چنان بستم ابر شمسازو	که از زمره خوشترند او	بجایی که نار استی یافتم	بروز ویر را پستی با فتم
سخن کان بر راستی بود	بود عاقل را پیر به بود	کجا پیش پای پر کهن	عظمت را ندان بود از دست
عظمت گفته را تا ز کرم	مدین عذر نفتم دگر به با	چو شه نیکو زین نختند	مراتبه عالم آمد بدست
دگر تیر را کرد روزگار	چنان کویم از طبع آموزگار	که خوانده را سپرد زبده	برقص آورد ما سینه را در آب
ز نامه کرم داد و خواهان	چنان آید اندیشه را دگر	که در باغ این نقش دنی بود	کل سپنج رویا نام از خاک
کنم کج از مفسه طبع پر	چو پروانه پرواز چون	ز مرغی کرم کلان قوی	ز سر کل کلانی در آرم کوی



که ز یک تری درین کنار	مگر چون شد از ما و کشورا	برین سینر چون تی در کند	تبا نید خورشید بر کوه و دود
بیار در باز نوبت رسید	شد او تیر در نوبتی ما بدید	قدر ما به مردم که ماندند با	نخواستند از ان لوح کجی نیا
مراسم کند کشد از ان اورد	که کس را کرد آسمان با وری	ز پی راعی خود بر او آمدند	وزان شهر تر کشید آید
موزید حالت که از ما بسی	سوی کوه شد باز آمد پی	نه مست کام رفتن در کبی	دامید باز آمدن شیر بو
نمانیم کار از ان پرده پست	نوازنده سازان پرده پست	چو ماراه آن پرده نشیتم	از ان ده بیکه برون تهنیت
ز ما چند کس کرد در کوه باز	نیاید یکی با بک از ان کوه	چو دیدیم کاش که نشسته	کز شیم دشت آیدیم کوه
چنین است خود کشید تیر	کهی که کیند از کوه است	سکندر چو راز ریشا کشید	رسمی دید باز آمدن شمشیر
بر ان است انکه نیاز آید	کرد و یک فته باز آمدی	ز حیرت در ان سرگشته	که عودان ان ما سر نخشاند
خبر یافت کان فتن که کان	کسی است کور سر آید جان	مثل ز که مر کس کس اوزاد	ز چن اجل حکم چن
چو با کور کسیران ندارد	بیای خود است کور با ک	که تیر چو زدن عجم	به پر چو آید یا لا بریر
بیای ان پرده بردار			که بی پرده شادی
بیکه چو زان بادو یاریم			ز چن اجل است یکا
<b>باز نشن اسپند راز فتح اقلیم بروم</b>			
مژه ما هم بر زنی روز کار	صید یک بیدار آموز کار	سپه را کند بر زنی	سریرا برارد کج بلیج
در آرد ز منظر کی را بجا	بر آرد کی مارا مایه	کند انجین چند بازی	سراجام بازیش تحس
ازین تو سپنی به که بشنیم	که سیس خور در کربک	چو تازی فرسین کجاست	خرمیرا از کرامی کند
جهان فتن بسیار	رسید از همه با کس پی رسید	جهان انکس است کاند	شود که از کار کارا کاند
کزارش چنین درین کار	که چون درین کار با ک	بسی کج در کار ان کار	وزان غار شهری چو
نزدیکان رفخ در آمد و ک	بر آست ان مرز را چو	وزانجا در آمد بر با ک	برون بکشتی با و ک
بر کان مردم کهی فتن	سوی است فتنه فتن	بشکران جان کشید	چو دیدن روی خداوندش
همه کانه دم از راه آورد	بر از دشت چون خنجره	چو با قوت شد روی چو	ز با قوت ظلمات اسپند





سوی یافت کوه شد و کام	سبک خواست آنکس شنید	کی را بخود خواند یافت کرد	از این از حیران به پند
مکر را از این برده سپا شود	باید که بومیده شیدا شود	که از پویه میانی نجاتی در یک	گرفتند یاران نامش کمال
برفتن شده چون ملک مستعد	ملکیت چیزی که آید بکار	حقان میزد و کسی نمیبرد	شستند و را از این پند
وز و سر کی غیرتی گرفت	مباندند یاران او در گفت	شدا و آرزویش چه پند	روانید خود را بعد زرق



شاهگاه شهنشاه بنو دانشمند  
غلامان زمین مکر کرد تخت  
زمرشده کان بود و پدید  
که گزید تاریکی آن آبست  
درین باره منشی سخنهای بلند  
که شاه جهانگیر آفاق کرد  
درین بوم شهریت آباد  
به مدتی بابل آید ز کوه  
نیز شنده زان بابل فریاد  
بکرمه و غار شود نامیده  
شاه از گفت آن مرد و شایع  
نغمه بود که زیر کان سپا  
باند زشتان گفت از آواز  
مگر چون شود راه پایش در  
دران شهر با منی تا خند

بگفتن کسی که بگفتند

که خاکست خاکش کند منیر  
چو سیمین سچون که در زمین  
سخن میشد از کوشش حریف  
شستابنده را چون بدید  
که در روشنائی در آید بند  
که چون آسمان شد ولایت  
که مرکز نیز دهد و سچو پس  
که آید نیروشند و از کوه  
مکر دوی که خط را کم گیر  
کس این بند را می نماید  
فردا مذهب جان خود چو سچ  
نمی چسبند را سر در آید براد  
بناید که چسبید یکی زین کرد  
به یون آید از زیر آن پرده  
بجای خوش را که خستند

بگفتند چون نام خود یافتی

یکی روز با خاکسکان سپا  
نمنا حداران و می زمین  
ز تاریکی و آب حیران سپی  
و گرفت آن آب در تیره  
زیر آن آن مرد چکان بوم  
که از برادر خود بابت حیات  
کشیده بران شهر کو بند  
بجز اندر مردم سیکه نام  
ز رستی کند سوی آب شتاب  
که از مرکب خواهد بود شتاب  
بکار از آن می شیش تر شد  
دران سمتل آرام گاه  
اگر نام پیدا کند یا شتاب  
بصیحت پذیران اندر زتاب  
جزای شهر استکار و نعت

دلیسیمی بنای یکی از دیوار

چو منی کی مجلس است نشا  
در آن پیچون سایه زانو  
سخن در سخن میشد از کرسی  
چنان شش از مهانت پا  
چنین گفت بری و اراعی بوم  
که از بچه مرگ باید بجات  
شده مردم شهر از زو بند  
که حسینه ای غلام سوی بالا  
بر سپندکان و نوبند جوا  
مالک شهر با بدیدن کلان  
دران غم را شش سبک شد  
سخن با در پستی نشا و کوه  
بران گفته کردند و شتاب  
سوی شهر پویشید و شتاب  
چنان بود کان بر پستی

بگفتی آواز از کوه سپر

چنان در دودیدن می صبر	کزان که منشی می شیر دور	رقیبان شمع چار خستند	فدایای آن پدشاه خستند
چو کردون دنده کجی بگشت	فلک منشد لی خستند	زیر کارش که در دور کار	کبی را بر رفتن شد آموزگار



صد موقنی افزا شد در میان و هم گشت انداختن قرون آمد از دران صد باره زین بخش هر کسی شد پیوسته



شدیم که خزانده از دور گفت که این سبک با خاک سازید گشت خاک با او چو گرد آمد بهم پیکش راست آمد عیار



ز پشته نه سایه سپید بکده نور  
فروماند خسر و دستان سایه کا  
دران که او خسر پر دانت  
سروش دران اشک پیش  
مدود و سپیدی که یک نشیر  
دویدار بس از پشته روزی نمند  
یکی نخست کار یکی مدود  
ز باغی که پیشینان گشتند  
چو بر شکار حیان بکیم  
مگر چون آن می دمان ترک نم  
چو پاداری گیت شد سمن  
چنان ببری گردش آن  
چو اقبال شد شاه کارنا  
نیفتاد از ان آب در فتن  
چو اندوید ایستو سپاس  
بکند سراز در سپهر باخت  
چو دیدند که در دور و دوش  
یکه راز کم کو مری دل مبد  
چو استور روزی دوشه از  
ترا و طلب کرد که دوش

ولی کم بود خشم از پاید  
چو سایه شده روز بر پوی  
چو میدشت عاقبت با کشت  
مبا لید بدست او دست خو  
که این سنگ ادا بود  
چو روزی نباشد دویک  
سما یون کسی کین سخن نبود  
پس اندیکان بود بر دستند  
همه ده کشتن رز که یک کیم  
که نماند چو راست اندرین  
ریش چون دره بدو بدو  
که روزی بخت توان فتن  
ز حکم تراندی اندر اس  
نزد آن که از خم شمشیر  
هنامند سپید که او در  
کمی رازی کو مری بپرد  
سپید او و برینه از خور  
ز سپهر کشتن قرون بود

اگر چشمه با پای بود  
با میدان کاب جو خند  
دران غم که تدبیر چون  
جهان گفت یکدگر فستی تمام  
دران کوسپانین غم  
مدبال روزی چه با بدو  
نشد یکدگر شمشیر از خور  
چو کشتند از هر چه  
بیا آن کی که بر یکدگر  
بران خط که روز خشت گشت  
سوی که اندر فتن  
ز غیب که در کجوان بند  
بر من ز صحرای صحرای  
بسی که از کار شکر  
همه شکم سپهر یا قوت  
پشیمان بد آن کس که باقی  
بیاد آمد شش حال آن  
ز شغل پیش انداز من

کجا سایه با چشمه ای کباب  
که کمر کس که مرغی جان زد  
کران پای خود را بر آورد  
نه سپهر از سو سپهری خام  
که همبک این شکلی است  
توبش کین روزی خود اند  
که روزی خود اند از انداز  
ز هر یک با کجایم  
بن ده که می در جو انی جو  
مد و بخت خود را جان کنم  
ز تار کجی آمد سپند بر  
چو پر کار بود از شش با کشت  
مرادی طلب کرده نایست  
که در راه حیوان جمع بر  
به از غرقه آب دریا  
تن اسان که کسی توی دل ترا  
که در روشنی دیده را قوت  
پشیمان تران کس که خود ترا  
که سپهران مدوان فرشته  
بر سپهر کس که دشت از کرد

مواجهت اسکندر از عظمت و رسیدن شهر کی که گشتند



ز ماسی آن آب کو نشان	دگر داد تا ریخ تا زین	که بود آب جوان دگر جا بگاه	مجو سپی روی غلط کرد
که آفت روشنی ترین	غلط کردن آن جو روشنی	چو این پس خوار بجز نیستند	از آن تسکین وی پستان
ز شاکی کام آن سر گذشت	یکی شد بر یکی شد بدست	ز یک چشمه کو باشد دانه	دو چشمه شده اسپهان
پس کند را بمیدانیت	همیکه در برج و خنجریت	سر خیزش را بری از چشمیت	که بر لب تر نیز از چشمیت
چهل روز در حقیقت چشمه را	برو ساقی نقد بر ساقی	مگر که می رود دل شکست	که چشمه و آب یا سنگ است
ز چشمه نه ساقی رسد بلکه دور	ولی کم بود چشمه ز آب	اگر چشمه با ساقی بودی	کجا ساقی چشمه آفتاب
چشمه ز جو چشمه شد	چرا ز ساقی شد آن چشمه	علی چشمه را ساقی بهتر کرد	کز آن مست شوریده ران
فرماند سپه در آن ساقی	چو ساقی شده در روزی	بامید آن کلبه جوان خود	که مگر پس که مینی غم جان خود
در آن که او چشمه را	چو نمیشد عاقبت باز	در آن غم که مدبر چون آورد	کز آن ساقی خود را برد
سروش آن را پیش آمد	باید بدست او دست	جهان گفت یک پر کفری	زیر غم از سوسپه نام
بدو او سپی که از یکیش	که این سپی را دارا بود	در آن شرا زین را	که هم سپی را بدست
سما که از آشوب چندین	هم سپی را دیر کردی	سپه شک از شهر را	پس پاره شک از شهر
ششامه میشد از آن	خطر در دل و خط خیر	یکی بافت از گوشه او از داد	که روزی هر کس خطی باز داد
سپه که در جت آب حیوان	نخسته بخت آن حیوان	سپه که در باکی از دست	ره روشنی خود را بد پرت
بجای پری صد گشت	بجای دمان کی خوش کنند	دگر بافت گفت ای اهل روم	فرزنده هر یک شد این یک
پشیمان و بر که بردار	پشیمان و پشیمان که گذار	از آن پس گفتند در حقیقت	بنا را طالع و بخت خویش
شکفتی بی دیده در هفت	که نتوان زان ده کی باز	حدیث مرافیل و آوای	مکتوم که ره میشت از راه دور
چو که زنده دیگران کا	اگر که در با نشان	چو چشمه است و استناید	سوی چشمه را و شمای شتات
پس نیز بر حکم فرمان	ساز آمدن بر کف دستند راه	همان بویه در راه نوشد	سما و دیان پیش رو شد
چهل روز دیگر چو رفت	بیدار آن تسکیر را	رو برون آمد از زیر آفتاب	زنی آبی اندام سپه و در آب



شما بند بجا که در زیر  
یکی کو مرشد او کند رنک  
جمیده به سوغان زکن  
بخور چون خور و نیک  
رنس را شکریست و  
فرو زنده که مرز و پیش  
نه چشم که آن زمین پس بود  
بشاید ناکسته چون بود  
نذا که از پاکی پیکش  
چو چشمه حقا شمای گرفت  
وز خود و چند اندر کار شد  
نشت از بخت و هر اوز  
چو چشمه یک چشم رونیک  
ز محرومی او زار چشم او  
که ای پس با خضر همراه بود  
کش او منفرد بران چشمه  
ز دست یکی ان در فرج  
چو ماسی نجش آمدش زنده  
بخور و آب حیوان نفع کند  
شکفتی نشد کباب حیوان

با دوا دگر زمره شیشه  
بباز نمودن شدنی بک  
بهشمار متغی نظر با بکن  
نشان و مران از من خور  
قطره بهمت زمره سوخت  
فرو وید نظر آنچه جی بست  
و کر بودم چشمه نوز بود  
چنان بود که به بانش بود  
چه مانتد یک سازم از کوه  
مدو چشمه او روشنای  
چتا ابر را پس راوار شد  
سمی داشت دید و با بخت  
شد آن چشمه از چشم او بید  
نهان گشت چون چشمه از چشم  
در آن چشمه کو بر کد بر کد  
که چشمه کند جز در او شکو  
دراخت دماسی بابت زلال  
پژوهنده را فال فرخنده  
بقای ابد یافت در زیند  
کند ماسی موه را با نور

بدان بر درک نازی  
مدو گفت کین او بک  
کجا آب حیوان برادر دغ  
بفرمان و خضر حرام  
چو بسیار حبت ابر و  
دید آمدن چشمه پس بکن  
سپار و حکونه بود صبحگاه  
رخش نشد یکدم گرام  
نیاید زمره ملان نوز و  
فرو وید و جاب و چشمه  
سنان چنک را شست و بک  
که چون شد آید و خندگی  
بدانست خضر از سپر آبی  
درین پستان و میان  
چو با یکدیگر هم در و اند  
بر آنان که بوی از شکو  
پسینده در آب فروز و  
بدانست کان چشمه جان  
سنان را خور و خور و  
شکفتی در آن ماسی بود

سوی آن خور چاره سپاری  
توی پیش رنیت پیش از کس  
که حشده که بر نگو مدو  
با ننگ شیشه بر دشت  
لنث با شیشه باب حبت  
چو سبکی که پایا از کاف  
چنان بود که هر صبح باشد کباب  
چو سبکی بر دست منفرد  
سم آشتی آن خور و  
سر و تن آن چشمه پاک  
موی بخت و زان که  
که بگوید که مان چشمه زندگی  
که پسند از چشمه مانده  
بزیع در گفته اند بخت  
بر آن آب چشمه فرو داند  
نک یافته ماسی شکو  
بسیجده دماسی از شکو  
بای چناند شش و ماسی  
که او خور و آب از آن  
که چشمه زندگی رسد



شاه افزون پس از یاری	در چاره بر پیش یاری	جوان خردمند آینه را	سپنج اندازند شیرین
حیدر که از شاه دایم	بچاره کی کرد باشد	چو بنشیند و لپیز را	نبرد خود جای گیریش
مد و گفت گاهی او مرده	چنین رای از خود ز	تو این انش از خود نیکو	بگوارست تا از که استخس
اگر گفتی آمده کردی فتح	و کردی گفتن ای سرخ	جوان گفت اگر زینهارم	کنم محل از بار آفرین
شهنش چو نمود در تخت	که ناید بره بر نایب	میدر اشتهم سپردینه	ز کردون سپی فتنه گشت
مرا از شوق پربا پستی	فراموش کردم جای	بپوشید کی با خود آورد	نه بد بود اگر چه بد و روش
سخنهای هفتون شد	رسانیدم و رایگان	بعلیم او دل افرو	چنین جان پرده زود را
شاه از راه آن رسد	برافروخت این شمشیر	جوان که چو شد و پیران	که چاره محتاج بران بود
که در بنوش با گری	بناخ که سپهر از این	جوان که بداشت و بی	نیاز آید شمشیر هم
در گفت گو بودت جهان	که آن مرد خوشی در	در آمد در او تو در	یکی شسته و از زمره
از مرگی از قدرتی تم	بجو مرگی از یک باند	چو شسته تل او را	دکره ز شمشیر
تبار کی اندر همان کرد	عجب باشد اندر آن	باندیشه روشنی	دوای سپهر سوس
بفرمود تا مادیان	کز ابنتی باشد	بیارند از آن کو	شود ز او با دبان
چو کرد کار کی	سوی آب حیوان	بیاساقی آن آب	بجوی و بیار آب
بدان آب روشن	رفتن پسند	بیاساقی آن آب	درین ندکی زنده
درین فصل مزاج	که اول باشد از	پسند رتبار کی	ز تاریخ دهقان
کنارنده دهقان	تبار کی از	پسند رتبار کی	که خاطر تبار کی
نیمین ازین فصل	بکی از	پسند رتبار کی	سپهر در حجابی
نشیننده حوض آب	بکی از	پسند رتبار کی	غایت تبرک
غمان کرد سوس	نهان شد	چنان از	که قهر پیر



بجای سپید کند از آفتاب  
زمین از هوا روشنایی بود  
سمی به دره و سر وی میخوشد  
چنین کند که بجای سپید  
فردماند چهره که در صورت  
در وقت شاید بهر سان گشت  
بر اندیش از غیر روشنایی  
شد از راه از موسمی بگریست  
نبرده جوانی جو اندود  
در اندوز اول که نه بود  
مکن داشت آن هر فروت را  
در آن شب که از رای گشتی  
کزین آمدن به پشیمان شده  
تواند درون رفت پی رستمون  
چو سگ خام رفتن شد تا را  
چوناده شود که باد پای  
دل و بان و تاب آورد  
بویادی سوی که غنچه  
چون کین حکایت شنید  
شفت نهشت با آغمن

نمیدند پیش از خیالی در آب  
حجاب سیاهی بهایت نمود  
بیکسوز پر کار چرخ بلند  
که یکبار ده شد روشنایی  
نمانده رسیم این گشت  
سیار آمدن که از دیت  
سپید یک به عود و حنیت  
ز تاریکی شام تاریک  
که روشن دلش مهر پرورد  
که نمیدانم پران سپیدی  
چو دیگر گمان سپنج یافت  
در آمد باندیشه گشتگی  
ز سنجی گشتی بیت پان شده  
برون آمد ز اندک که چون  
میان آمدن او در راه را  
سرش از بند کای  
وزنهای بر فتن شتم آورد  
سردن او در ره بهنجار  
بچاره گریشته را چیت  
بر فتن شد و میر کی رای

سوی عطف کاه زمین چنان  
ز یک سو سپید را اندود  
چو گشت اندک اندک ز پر  
سپید بید آمد از کج  
سکاش نمودند کار کاهن  
بچاره گری بر پشته خفت  
بر آفت کردون  
به بنگاه خود مرستی یافت  
مهر داشت پری نود  
جو اندود باز در کشید  
بصندوق زادش نهاد  
چون آن در پشته را باز  
ز تاریکی آمد روشن سپید  
جو اندود را پر دیر گشت  
کی دیان بیدش تن  
سم آجا که باشد بریده  
چو آید که باز گشتن ز راه  
از آن ای نشنودن آید  
سحر که گشت چرخ بند طراز  
زمره کوه چاره میسند

در آن یابان رایت آهسته  
در سوکند رسته دریای  
هر دور می دور گشت  
جوان خوش نباشد چو گشت  
که مست این سیاهی عالم  
بمان چاره کس بی یافت  
بیک گشت گشت شیرین  
در اندیش آن شعل را چاه  
ز رخ تشنه سر زمانه  
چو هماره انداز بوسی  
ز رخ راه او روشن آورد  
وزین در پستی او بی آگاه کرد  
که منجر خود را انداختی  
که مست اندرین پرده را  
که زادن همان باشد او را  
پوشند تا بگرد مادرش  
نود و دیان پیش و پس  
مبین چاره شد بدرون  
بسیای عودی بدل گشت  
در سپان فونی را بستند



شدند بجزین برآید	که چون پسیامی بزد	سکندر مد بوقت کی نبرد	مکرکان سیما بدان آخورد
سواد حریمت درستی	سمان آب و معنی خانی	و کرد که بند زمین پسیا	سمان شب که نمرک اردوگاه
و کرد باره پر جهان بیدیت	که بر دین زین فریفت	جما پیت در زیر قطب شمال	در شمه پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او	روان آب حیوان زار ارم	مرکان پس کنان آید چون	ز حیوان عذران جهان آید
اگر بورت ناید ازین سخن	بر پسین ذکر ز کان کهن	ملک راز نوشان است	بیدار اندیشه پستی
بر سپیدار و کان سیما	نماید همچو کز دست راست	ز ما تا بان بوم را ندانیت	ازین که بخودی از دینیت
چو شد دیدگان چشمه خوشکوا	نظمت توان قین صفا	در بار که سوی ظلمات کرد	بر قین سپهر را رها کرد
چو شد تریب اخچدر کارا	ز لشکری خلق پیا ری	جهانی روان بودش گرش	جهانی در خاص بر گرش
ز بار زار لشکر دران کجاک	بیازار محشر بماند راه	سوی شیر مرغ ارحمان	بیازار لشکر گرش یافتند
بیشک پدی که می رسید	سیاریداران کجا رسید	نی خضر کوی ایران او بود	همانا که خود خورشید او بود
ز بسیاری لشکر اندیشه	صبور می توانی شوق	یکی غار که بود نزدیک	که لشکر خضر و آبی گذشت
بنده هر چه پا جو ز کراشند	بزدیک آن غار کجا شد	ازان جمیع کان جایی	شد آن بوم ویران بخت
بن غار اندیشش گشت	بنام آن بن غار گشت	کین که سالاران گشتند	رسمی زاده شده اسپ گشتند
چو شد دیدگان لشکر قیام	دران به باشند تزلزل	تنی چند بکند عیارش	کماندار و سنجی و بختش
دیر و نوبت و بخت استخوان	شکینده و زورمند و جوان	بغفور و تاسع و پارس	مکر و دران آید بنیش نیر
که بر کوه بوی آب خورد	ز دشواری تزلزل آید	نشسته بران آید	ره دور پی را و داران شد
جهان سپهر و از مردم آن	طلب کرد کارا که میو سیاه	بره بردن لشکرش پیش	دو مترل بر بنده لی بر گشت
همه تو شد از شیرین شود	روان کرد بر میرا کان	دو اسپ بر سوی ظلمات	بران بیدکان نای بران
باز گرفتش که گفتنی	که جایی چنین است	چو کما در رفت سوی شمال	کند رگاه خورشید را گشت
ز قطب ملک روشت نجی	برآمد فروش بیک خط زود	خط اسپ تبار فنی سر نه	میای بقطب شمال او رفت



سر پرده ها و مشو قه مرت	عنان رفت یکباره و لرازد	شبی خلوت و ماه روئی	از چو تن آن در کشیدن
کوزن ج از ایمن نشیر	تبارج کاشی بر آید ویر	نصیب حواصل در آمدن	مهمانی یافت آفتاب
زمانی خوشتر نشین میکند	زمانی چو شکرش میزند	میرد رفت آن بخت پیوسته	ز در مهر برداشت کجاست
تخورده می دید روشن کار	یکمی رخ در بسته پرستید	عقیقی بیار زده بر مهرش	کنیسی با لباسش نشین
نخبیده کاغذ بر چیده	بجز باغبان مرد نادیده	از آن گرمی آتش افروزان	ز چو شند و خونی ارس
ز شیرین زبان شکر انجمن	چو شیر شکر در هم آمیخته	هم در خنده و دوسر بلند	میادام و روغن در افتاده
دومی هر دو چون لام الف هم زد	دو حرف از یکی چنین در هم زد	چو لولوی صنعت را نقل	هم اسود لولو و هم گفت
پیکند بآن چشم زنده	بکسی دشمنی و فوجندگی	چنین چندش بر لبش	وز آن صله رحمت بردن
سیاحتی آن جام خشنده می	<b>صفت کردن چشمه حیوان در رفتن مطلب او</b>		
می که بفتوری می خوار کان			
چو بامک غرور پس آید از پس	جر پس در حکومت مارون	دوال و دل در اندر شوش	ز منتقا و مرغان در آمد جروش
پرستش کمان خلق بر خور استند	پرستش که بر ایار استند	شه از خواب و شین بر گرفت	نیایش کسی کردن از سر گرفت
پیشانی نیکو مشش یاد کرد	بر آن پرورش عالم آباد کرد	چو اور و شتر و پرستش	بشغلی و مجلس آورد و یاد
کمی خرد می بر نایای رود	کمی اد بر یک عهده اندر	یکگون می ناز و چون کلاب	ز سپر و میز و در و منقار
در لوبکت و بر تمدان	ز در و ز غوغای محسوس	سخن میثا ز مردمی بهشت	کس انسانه پی شکست
یکمی فتنه کرد از خیزان و غوغا	که باجا توان یافتن زرد و زرد	یک از سپایان کسی کرد	که کج خیزد و نازا کج کرد
یکی دستان ز غوغا زرد	که مشکش چنین است و دین	یکی گفت فیض و یزدین	که کاهوز و صندل و بشمار
یکی گفت هند و پستان	که بهمش بر عود و کل عیادت	در آن کج و مدبری کهن	چون بت باد و آتش سخن
همی دون بآن شکستی	چو دیگر بر کان نهین	که از هر سو ادان پیوست	که آبی در و زنده کافی دست
یکج کران غنم غرور پیچ	که خاکست بر کج حال کج	چو غوغای کبابی بسی در کجا	سر از خیمه زنده کانی برآ



سپکها چو نیم مرموم	ز نیم پنج نوبت تباراج	حکمر کوش چندیام خیال	چراغ دل رویانم خیال
طرز دوم جوینم خوشی	طریضن زخم جوینم غم	بهم لعل را کار سازد کند	خیالم بخورشید باز کند
منخ دیسین صم غوازم	صنم خانه مانع اوم غم	چو شدار پستانم انجسته	ز پستان کل نار شد خسته
ز نار کم که نارنج نور دست	کر انجست کو کجی رود	مبارک ز خشم که بر دستم	بر او کلم که در دستم
من آب پنج سر پناه	جها کجی فرو شو آب پناه	بر انم که دست پستانم کاروم	چو چک خودش در کجی کاروم
کمی بود بر خشمش دهم	کمی زلف خود را بکشتن	شب طالعم جانم دهم	که مرکز تمام سپه ز پناه
چنان خشم از مهران افتاد	که سپهر حیات برانم	کر امتی کوزند کانی	دگر پای که جوانی دهد
کند وصل من نه کانی	جوانی دهم جوینم	میکنند ریویان خطایم	من اینجا سپند کجا میروم
اگر اطلالت میباشی	سر زلف من نه بماند	و کز شکوه جوی زیا قوت	همان آرد و آب جویان
لب کجی با قوت رخسار	بسی چشم چون احسان	جها جبهه اندر کز	برین آب جویان خوشی
مکن که ای میل سحر	که ترک توام بلکه سحر	با این آسمانی زمین توام	ز خشم دلی در دستم
کل من کل سپاه پرویز	کوپایه بخورشید در خیز	چو من میوه در پای خیز	که ناخوشی در میوه خیز
مرا خود تو در جهان شب کوی	ز ریحان دودخانه را کوی	ریحان غنچه این گنج باز	تبر سبزه عقیان غنچه باز
رطب که رسید و بود درخت	بستی رسد که گزینش	نیایی ز من حکمر جو ارده	حکمر باره فی شکر باره
چو دله که خوش ز خوشی	چو دله که باریت کرد	مداورش دم به شکر باره	مرا پیش از دود باز باره
چو ساقی تو می نباشم	چو مطرب تو می نوشم	برود و دست پستانم	کشم دست و اندک کم دست
ز دور انجینم بر بیا کم	در آغوش من در بیا کم	برابر دهم دیده دگشی	چو در کشند کم دگشی
من نه از شکست نوشیدی	ز من عاشقان کی شکستیدی	چو تو شهر یار بودی	چو پادشاه خیز کار من
چو من نیست اندر جهان کجی	انسان نیست اندر جهان کجی	چو برزد دلارام چپک	چو سینه می از نقد عجبک
در اندر از مهران خوشی	بان جبهه شکست چو سینه	تذرو بهاری را سده	سودن آمد از مهران سینه



کر اورا علم پست بالایی پس  
کر امید کن که یاقوت او شکست  
چو برقع بر اندازم از روی  
چو بک شکرد عقیق آورم  
نم طوق خواهی بنغمیم  
اگر کیس اسکن از کند  
بجستی دل خسته بریان کنم  
فریهم بدرمان سوزم مبرو  
وگر نه ابد باشد از خار کینک  
در باغی مارا که شده ابدید  
کلام ولی در دوسر میدهم  
مکرمه نو کو چایای کنت  
بن کو شمر بر کشاید نقاب  
مرابا تو در بادین مباد  
زخ را چو پرپ از بون  
چو پ عکرتیم زبازوی  
دوام کرد بپسته بشتی  
یک افزون چشم یا بلر  
چو حلقه کم زلف بر طری دو  
دلی را که سپری او افکنم

مرصد علم پست پرون در  
مرالب چو یاقوت رمانت  
مخرم جبار یک موی چو  
ز پسته شتران ز بقی  
ز قندت مکن بیکایم  
پس مملو خاک عین کند  
عیشی و کفر غارت جان کنم  
مهم کن کنم خرم کن کن  
در آرم قشش یکا بیک  
بجز باغبان کسین دار کید  
مکمل خوا و جز در جبر  
بامید من خانه خالی کند  
و مان کل سپر کرد پرا  
شکلی و لیکن شکست من  
باب معلن در آرم کند  
سموع اوراق در نور دهم  
کرد و کرد و کرد و کرد  
کرد و کرد و کرد و کرد  
بیات دل رفته بپنی زبوش  
نمایم زخ تا بجا افسکنم

کر او چرخ رامت انجم شمار  
کر او شاه عالم شد از سر و  
چو بر کشم عیسی سیرین  
ز قیقم بر قتل و دواب را  
برین قند کیش کرفتت  
سپیل مین با اویم  
ازین کنم صید و بنوازش  
اگر را بهم مینا راه دور  
کنم پیسم کار کیمین تنم  
رطبهای کر که چه دارم  
مکر دیدت تر که روی  
چو زلفم در آید بیازی کدی  
بر پی رویم و چون بی درید  
پس این یکا بخت از دل  
چو پدا کنم لطف اندام را  
سکر جاشنی کیر نوش  
حیاتم که با کل جز و خوش  
ز صدم کی بوی جین کند  
کرشم چو چشم هست او  
ز بونی جاشن کشم خوش

مرانجم چرخ دارند بار  
منم شاه جهان بیکای و  
مکیشم ماه را بر زمین  
عقیقم منسج و دود خراب  
در دوسر پین چو بخت  
سپیل مین با اویم  
ازین کنم صید و بنوازش  
اگر را بهم مینا راه دور  
کنم پیسم کار کیمین تنم  
رطبهای کر که چه دارم  
مکر دیدت تر که روی  
چو زلفم در آید بیازی کدی  
بر پی رویم و چون بی درید  
پس این یکا بخت از دل  
چو پدا کنم لطف اندام را  
سکر جاشنی کیر نوش  
حیاتم که با کل جز و خوش  
ز صدم کی بوی جین کند  
کرشم چو چشم هست او  
ز بونی جاشن کشم خوش



زهر درم تند و بد خویش	تو بیکه باشی درم کوش	شود در جفا جهان بخت کی	هم بخت گیری و بخت میر
بمان کناری می پشمار	که آن دو در دامن کد	شب رخ و ساعتی اگر بند	بودش دمانی در دامن
کنارش چنین میکند جوهر	سپنج با قوت آسکند	چه آسکند آن شب بهر تما	بیاد لب و دست پر کرد جام
بپوش لب آن جام را نوش کرد	ز لب جام راحله در گوش کرد	نشسته بگرد آسکند	که که لاله ریز دگر ارغوان
ز غنچه خطی بر گل آغشته	وزان گل جهان آب بگل	هم از دستش و دشمنش	هم از دستش خانه آباد
طلب کرد یار دلارام را	پری پری ز لاله اندام را	ز نامحرمان کز در که تیر	سپنج و سماج او سری حسیک
تبی فرق کیو بر آراسته	مرادی بصد از زوخته	لباز ناز دانه دلاویز تر	زبان ز طبرزد مشک ریز تر
دانی و پشمی نازار مکت	یکی راه دانی را جیک	سر آغوش کیو غنچه	رسمی اردو عطف دامن
طرا زنده مجلس و زرم کا	نوازنده چنگ و چنگ شاه	بفرمان شه چنگ ساز کرد	در کج و کومر بلبل باز کرد
که از دست وی ای بی جبار است	ممدش دی از دوش سپرد	بستگام کل غنچه مش در دوا	بخندد جهان چون بخت بد
چو خورشید روشن آید روج	ز روشن جهان زنده روج	صبا چون در آید بیکری	زمین و می اردو و شمشیری
کل پسین چون کله متبد	نموزد و غنچه صد پر	سکندر چو پروزی آید جیک	نه زیبا و نه آینه زیر زنگ
چو چنبره و از می و در جام	چو جام شکو و در سپهر	ملک کز غنچه شد بالار است	رخ من خورشید بالار است
نه ارشد فریدون ز غنچه	بغتش هم کاویانی فروش	شه از کتیادی لب باخرا	مرا افلاک مشک از بخت
نه چون سپهرش در یوب	مرا در جهان است دیو چو	شه از دست کاویانی	زمین بایدهش خواست بخت
نه از ملک عالم کز غنچه	من از اگر غنچه عالم گرفت	اگر چه کند جهانگیر شاه	قد دست در کردن مهر و
کنندی موی زلف ریش	تبر هم بگردن اندازش	کرا و رانندی بود ماه	مرا هم کند می و بخت که
کرا و ناوک اندازد از زو	مرا غنچه ناوک اندازست	کرا و حربه دارد بخت	من از غنچه خون دامن
کرا و غنچه شیر بازی کند	ز با هم شیر بازی کند	کرا و قطی از زربار و	دوخت زلفین من کرد
کرا و یکی طوق بر کمر بست	مرا این که ده طوق در غنچه	کرا و غنچه دارد از لعل	مرا غنچه است بر لعل



چو رو سپی شهر جزا در دست  
شب روز سپهر در آن غما  
چو خوشم دید که گشتی نمود  
بیاساقی آن آب آتش خیال  
کوآرنده آبی ازین تیره عا  
شب میوشن از روز خشنده  
پستاره بران لوح زیبا  
بشعل جهان رخ برودن جود  
جهان از پشت دیو گشت  
می شادی او در دشت می نیم  
چنان که امشب تا شایم  
مکن خیر طرب می اندیشه  
چو هم در عالم هیچ  
خزیم آنچه بر ما کوری خزند  
اگر ترسبی از زهرن باغ حوا  
نه بینی که ده کید مان خسراج  
بیاتشیم و نادی کنیم  
پیرسیم از آنرا که سودمیت  
بپاره دل خیزش خوش کنیم  
چنان برین ایام که داکش

دگر باره فرم شد آن کج  
کشیش میکید و کاشی کا  
باندک خوشی و خوشی میفرد  
نرم ساختن اسکندر با این کنز که عاقان دارد  
منی آقایی خشنده تر  
نشته می حرف زامیدوم  
که روزی بگوشتش نیندازد  
نار بر سپارد و گشت  
ز شادی نهاده شادی هم  
چو فردا رسد کار فردا  
مدیرت بازار مرسته  
که صحبت از سود و زیاده  
بریم آنچه از ما بارت برند  
که عادت کند آنچه پسند بر  
به بلیز در دشت و دبا  
شبی در جهان بقیه دمی  
کزین پنهانیش خوشنود  
نه چندانکه تن ازل آتش کنیم  
که بادش سر دگر بیاوش

نه چندان از آن پس سازد  
بزی سپهری و دود و خد نک  
جوانی و شای و بخت بلند  
نرم ساختن اسکندر با این کنز که عاقان دارد  
ز سر سپهری کنتا ناک  
دیر کی که آن حرفها را شتا  
جهان غم نسیر ز دشت  
درین جی بختی کنسیریم  
چو دیفت خود انیاید  
غم نامه خور و توان نود  
چو باید بخور و پستیم  
کیزیم ازین که جویا  
اگر بدخواهی چنان مایه  
پدوشین دیکه دار تخت  
چو تار کج کیده دار دهن  
بیک امشب ز دولت ستیم  
بلانچه آدمی با بود دست پر  
دمی را که سپهر نازند کیت  
فداکن درم خوش ملی السج

ممد پالمی خور و بر باد  
می لعل بخور و بر باند چنک  
چرا خوش نباشد دل بخت  
در افکن آن که با کون خیال  
بروشاید اندوه در شست  
نرم شده لوح طفلان خاک  
درین رخ باغ و رستار  
نار بر حکم کرده اندام  
ازین دمی بر آیم خشت  
بشادی کیل امشب نیاید  
نرم اندرون دشت نوا  
نمده سال خود را نغمه دشت  
ازان پیش کفیم در پایل  
که بر دشت پیشان دگر  
که سجا در دشت را کشت  
چرا کج صد پای داری نه  
زوی ز فردا یاریم  
کوشیم تا خوشی بایست  
تکی سپردن نه فرزند کیت  
که از ان بود خریدن هیچ



انرا بجهت اندک ملک اسکو	که چون بنده و ماش بیدار کرد	نفران ز کفتا که در چپ بود	سپه بیکند دست شتر را تو
سپه بیکند تا چو قفسیم کرد	که جرم سپه بیکند باز سپه کرد	درین کشور از هر چه بدید	با بعیت و این سپه بیکند
کر این خلق را به سپه بیکند	بنتی بیکند حکم پس را که	نذار و سپه بیکند بیکند	باین بیکند سپه بیکند
چو شد با غنیمت شد از دست	سپه بیکند غنیمت شد	جهان ازین سپه بیکند	بر آراست آنگاه در خوش است
زرد و خوش با و خوش کرد	در آید پیش جرم ابر بهار	سپه بیکند سپه بیکند	بخوار باد و دیو و کج
غنی کردشان از زر انداختن	ز نو مرزبان غنیمت شد	نمنا و سپه بیکند	که بروی زدی باند و شش
طلب کرد مرزبان سپه	بیا بانی بیکند سپه	در آمد بیا بانی کو کرد	چو دیگر کپاش و را بیکند
ملک سپه و پایی جان	بعثت سپه بیکند	ز سپه و جرم و ز سپه	بدان بورد و ادب سپه
نپذیرفت یعنی که با کج کرد	بیا بانی از باند سپه	سر کو سپه بیکند	نمودش که سپه بیکند
شده از کوه سفیدانی بر کرد	و زانگاه که باشد سپه	نمود و واد و سپه	سپه بیکند و سپه
کله پیش کرد از اندازش	بخشند و سپه بیکند	دران مرغزار خوش و سپه	خوش افتاد و سپه
موی بیکند و سپه بیکند	فکانت زمان سپه بیکند	چو برست کشت از کوه بیکند	کل از آب کلک و سپه
شده و سپه بیکند	سپه بیکند و سپه	ز سپه و دست سپه	ز منوج ز خلقی خوش
مبوالیش حلقه در کوه بیکند	سر بیکند و سپه	و سپه بیکند و سپه	خلجعت بر آراست کرد
نمود و کارند و سپه	بیکند و سپه	نفران سپه بیکند	ر سپه بیکند و سپه
سمان احسان تمام دیده	سمان و سپه بیکند	بر آراست و سپه	بپوشید بیکند و سپه
بیکند و سپه بیکند	و سپه بیکند و سپه	شبه بیکند و سپه	چو شد و سپه بیکند
دو الی ملک ابد و دست	دو الی ملک بیکند	چو سپه بیکند و سپه	قرار زنا و سپه
ببر و سپه بیکند	که سپه بیکند و سپه	ز سپه بیکند و سپه	بسی بیکند و سپه
چو تر بیکند و سپه	سران سپه بیکند و سپه	شده و سپه بیکند و سپه	ر با کرد و سپه



یاساقی آن جام کو سر نشاند  
مگر جان خشک مدو تر شود  
چو فغان شد اسپند زلفی  
درخشش ز طوبی لاویز تر  
ز پرامنش میباید خند  
چو زین کو نه جایی بدست آمد  
چو شامان نشسته در بزم  
ز کجی که آگند شد که کوه  
غنیمت کسان بر در شهر یا  
نه چندان کرمانی در بار بود  
ز بر جود نواز در میان  
سله های ز رفعت نادر  
ز فاقم چندان فرو بسته  
و شوق میفهمی شست آن فرو  
دران بهرین چون نظر کرد شاه  
بر اموده دید از اندیشه  
چو غمتی دران بهر با بکتر  
یکی بر پیشین باخی دانسته  
تبر دیک این فرومایه سرم  
اگر سپهر کشوری در عیا

خلاصه دین شاه را از دست رو سپیان

تبر کیب من کو مری در نشاند  
که زنگار کو سر کو سر  
که دار و نشینند در لایق  
نیشتن کی زان طرب باز  
رونده دروا بهای لال  
قروند و خفتت بجای شش  
بر دوازده روستا  
بفرموده شت غنیمت کسان  
دوران پیش کار آوردند  
کشت دند بر پشته کجین  
که مهاباد ادنی رونقی  
ز کمان شقایق خانه  
سور سپیه نیز پیش از شام  
همان که کپ با نهید  
که این همایون بسیار  
مقدار خود مری را شست  
که کشته و موی از ویر  
بپر سپید کن جرمهای کهن  
مخواری بسین اندرین بو  
که روشن تیغ اندرین کشت  
میران به کاید با بید  
میران به کاید با بید  
نابش بخواری می دارد



ز پیداد کو پال سل انجمن	فلک به چشم شل افغان	نهیب مبارک بر پر تاجی	ز بال عقابان تنی که در نو
سر تیره از طاسک سپه گون	بر چرخ فردیخت طاقون	سپه با دیار حسن عقیق	شده تا مازنین بخون مرغی
پسنان در سپهر کربان فتنه	نیر در سپهر کربان فتنه	ز پیر خشت اسیر کسب دکان	جلایبسته ترکستان خشت
سپه رانی تیغ کردن	بر آورد دوازده خنجر لادن	چو سوزن سپه کسب دکان	ز قراضه قراضه آینه
ز قرضه خنجر تیغ شتاب	بر آورد و چون دما بر خطا	ز بس شتابان کد بر کرد	چو بار محشر شد بر کاه
مانند دانه ز سر سبز	بر آورد دوازده سپه گون	در آفتاب لشکر روم و سن	بهری سپیدی چو روی چرخ
پسند دران چرخ شتاب	یکی حربه پهلوانی بدست	حکونه بودیل بو لاد پوشتن	ز شیر زیان چون برید خنجر
بدان سپه آن شیر شتاب	که بریل و بر شیر شتاب	نه تیغ دار کی که او بار خنجر	سرش را تیغ از شتابان کرد
سپه پوش چرخ شتاب	رژه سپه کسب طاقان	به نیروی بازو و جسم رگ	چو رست افکنده سر چرخ
هم او پای بر جای شتاب	که کی بر آید ز کوه انتر	صراط لاب فرزان بر افتاد	بطالع کفر قن چو در شتاب
چو طالع به بر پزی آمد بدید	جهان که در شتاب شتاب	دشمن گفت بر ز کسب یاری	درین دست بر دایه شتاب
بیشید خنجر و چو در شتاب	سر دشمن افکنده در شتاب	سوی زنی از دیک ترک	چو تند از دایه یمن کرده
بر آورد و بر پزی شتاب	تغیظان رو سپه شتاب	چو شکست شکستنی شتاب	یک حمله از جای خود برد
فرمانیت رافق دایه خواه	جهان دوش جهان شاه	شاهل سپه کسب شتاب	در آورد و قتل از زین بند
ز دوش سپه چرخ شتاب	گرفتند کینه او شتاب	ز پیر میان سپه شتاب	بقم کشتی کیش بر چرخ شتاب
ز پیران طاق سپه شتاب	که قمار شد تیغ زین دوازده	و کشته شد زین شتاب	ز کشتن بود قندهار کینه
قندهار سپه شتاب	که زینان سوی کسب شتاب	نه چنان غنیمت کسب شتاب	که اندازد اندازد شتاب
ز سپه و ز قندهار شتاب	شتر با شتر غنای شتاب	چو بر دشمنان شتاب	شد از غنای کار او چرخ
خزود آمد از غنای شتاب	که دید آنچه مقصود بود شتاب	شکر خنجر روی شتاب	که شتاب از غنای شتاب
چو کرد و آفرین او شتاب	سمان کهنه داد و رو شتاب	جهان از دشمن تیغ شتاب	آراشش را مشق او شتاب







کمی بپادادی لب جام را	کمی بگزیدی دلارام را	در آن سپاس کاین گشت	مقبح با قتل شیرین گشت
چو ز شین می اندر سخن	بخوشی خانی پیش گویند	در آن آرزوگاه باد و شب	بکمر زنده بود پسر چرخش
بیستای آن کنگره و پسر	<b>جنگ دوم اسپندر بار و پسیان و طغرل بن</b>		که رکنش نه خون او دهقان
بدنه تا که چون را یک چنگ			دهد رکن آبش را به نیک

بهر نام سودا را که ز خواب	نخیزد زین لطف آفتاب	همان گزینش را که در کشید	بپساید هر چون علم بیکشید
بر آورد رخ سحر که غریب	چو پیرای از نور و جوی	شاه از خواب سپهر برآید	دل پاک را که در دهانیش پاک
کمی بزی که خواست که یادری	ز یادری ده خندان یادری	زبان را که از آبش بود	بطایفه آمدن آیدش بود
چو نغمه بنفید در ردی خاک	سکرت و زود آمدن چاک	هنگامش او که بر تپش	کینه و نمیشد که کوشش و دل
هنگامی که از نغمه بی جا بود	در آن کس که از نغمه بی جا بود	بر آراست سالار کس که زود	بپساید باین کس که زود
چو راست پیران آن حصار	ز پولاد سپندره بر خوار	ز دیگر طرف رو سپی خوار	بر آراست لشکر آیین ساز
از آواز نغمه دست لاف	دفعه یکایک و نغمه نمان	نغمه از نغمه چشم جویشان کشد	چو پسرهای پوری و نمان کشد
ترکان کمان بخت در دست	نغمه کشی تیر بر کوه	ز پولاد تن بخت گردن	پروان بخت تیر از دست



ز مکر کل سپهر که بکنده بود  
بیا پر کین تحت شام رسد  
ز ناله که زویر کشد پای  
پری هر چه چون عارضه با گفت  
که اتی ز کل بک ناده کرد  
بر فراش که جان پستان می  
حریفتم نم خیز نه از مرد  
نوازی از غنای نوبی  
سر سبز از زلفش در باد  
کمر بسته جانت با سودیکه  
چنان که کاخر حکامت شود  
که نویسن درختی در آمد بیاض  
می نعل در جام ناهار زده بود  
کل پیخ چند بهار بنفید  
و کین بهاری بدین غرضی  
شهنش که اواز لب شنید  
که بعدی چنین نغمه قوی چنین  
دل به توقف پسندیده داشت  
یکجام ز زین پراز باد کرد  
پستنه به پسند بر لب نهاد

یکی که از ان کل گشته بود  
ز پان می با هم رسد  
نه ز ناله که زندان به جانی  
ز شادی خ شاد چون کل  
مهر و پاکسی در نورد  
قوی ست چاکبانی بریت  
دل نه زده که دان یک پسر  
نوازی سپهر و سر هندی  
دل روشت چمن نور باد  
قبا قی مت دور ز آلودیکه  
مملکت عالم نبات شود  
بر فروخت مانند روغن  
نسفت در می نه کرده  
کمی که بود یکدیگر کشید  
چرا را یکان اوفتد بر زمین  
ز دل نه پلان بر کشید  
حرام تو باد از چنین  
که تاراج بدخواه در دیده داشت  
بیاورخ آن پری اوده خرد  
بپوشد سپهر جام با بوسه داد

در آمد چو مرغ ز جابر کشت  
زندان با کون چو کج  
چنانم نماید کل میاب  
بپوشد بخت ز شاد  
مهر و پاکسی در نورد  
قوی ست چاکبانی بریت  
دل نه زده که دان یک پسر  
نوازی سپهر و سر هندی  
دل روشت چمن نور باد  
قبا قی مت دور ز آلودیکه  
مملکت عالم نبات شود  
بر فروخت مانند روغن  
نسفت در می نه کرده  
کمی که بود یکدیگر کشید  
چرا را یکان اوفتد بر زمین  
ز دل نه پلان بر کشید  
حرام تو باد از چنین  
که تاراج بدخواه در دیده داشت  
بیاورخ آن پری اوده خرد  
بپوشد سپهر جام با بوسه داد

مهر و پاکسی در نورد  
قوی ست چاکبانی بریت  
دل نه زده که دان یک پسر  
نوازی سپهر و سر هندی  
دل روشت چمن نور باد  
قبا قی مت دور ز آلودیکه  
مملکت عالم نبات شود  
بر فروخت مانند روغن  
نسفت در می نه کرده  
کمی که بود یکدیگر کشید  
چرا را یکان اوفتد بر زمین  
ز دل نه پلان بر کشید  
حرام تو باد از چنین  
که تاراج بدخواه در دیده داشت  
بیاورخ آن پری اوده خرد  
بپوشد سپهر جام با بوسه داد



بدانست کان کجی خنجر	ز خاقان چشپ مبدو یاد کا	زمره گنجهسها کرد و دید چو	میدان شمشیر سپید بود
عجب اندک ز پروه سپردن	عجبر که باز شش کف چون	بر سپید کا حواغی و باز کوی	دلم را بدیدنی سپستان رنجی
پرستند و خوبی صاحب نواز	پرستش کجای دشت را ندان	و عا که در بنا جدا جعبان	که تاجر سباده از گیت فلان
تو می آج جعبه گیسو کوشا	که از دین داد او بدیت خدا	شکوهت ز روز اشک کار	ز دولت ملت با مدار استرا
رهای تو ز مره سید را	فروغ از تو تابنده و خورشید	و کر پادشاهان لشکر شکن	یکی تاجور شد یکجای تن زن
توان آقا بی درین روز کا	که هم تیغ کیسه می تم جابا	چو در بزم باشی چنانچہ	چو زرم از مای جهان بملوی
ندارد چو من کجای آن رست	که باب جیلان شویم پیش	که از مره کجای کند ناله بزم	که کر زهره باشد که از زور
نعلانی که مارت نهفتیت	چو کفنی بود اندکی نهفتیت	مرغفت که شتم که خاقان	ز ناسپنگان کرده بود کزین
بدر کا و شام فرست کجاست	که در شامت این رنج را در	مکر کان غنچ را کران میشه	نکر از سپهر شرم در کجاست
مر از پیش خورشید کرد	بیکر یادم فراموش کرد	من از دوری شسته تنگ آمد	ز تنگ آمدن سوختی آیدم
نمودم باورده که نهخت	باقال شاه آن سینه جی	دوم ره که با کجی را دهم زدا	یکی شکر از زور پس بزم
پیوم روز چون بخت بد	گرفت از دوش شرم بد	نه دشمنی کجاست چنانچه	ز خشم خدا صورتی حاشه
گشت آن ننگی بکمر	سبزه انجمن سوی شکر	سپردم بر و سان سپدا	که از کجی را بسته دارید
و کر ره سوی جک پود	ببسل انجمن زرم را	چو اقبال شاه منشته بیل تن	چو بی نهند شش از انجمن
بپر و زبانی در او رو کا	سرم بر فلک دوزخ رو کا	چو دیدم که دادم تو میکشد	کمندت بلار انجمن میکشد
نبوغی ز پیش کشته هم	که ناکشته دیدم سوز	نبوغی دلم گشت فروزند	کران که نه دیوی در آید
همه رو پس رادل باز کرد	کل پریشان خیره زد	چو غول شایع با کرد	ز ره بدون دم اغاز کرد
رسمی رتبه چون غلچ	مراد یکی خانه کرد دند جی	مهرج بشده شکر دیدن	همه خارج آید و نا خوش زن
چو از شب کی نمیکند گشت	بکوشش لطمه های شوم	در اندکی از بطلات رکن	برایان سپنگان جبار یک شنگ
رقیان که شمشیر سپید	ز پیش شمع جایی بکشد	بجز سپند دیدم که از کشته	نمیکند بر دیکری می کنند



که امر در شل این یونجه	ندام که خون جگر دیا بند کرد	اگر ماند از بند این سر	سربون او میشنم پنجم
و گرفت از آن خسته در کید	چنان بگرید و می غم	چون شد خمش از خور و کیم	بند اینان دلش گشت
لبه بود و کان بگری پران	بیامد بر اشک که مر زبان	بفرمانش آن که گرفت	برامش آمد چو کوی لب
سمه تن شکسته ز نیروی	فرود برید و در آن بجا	بزاری با بسید از آن	شیعی نه پیش از زبان
چو مردان این بپسته نالید	ببخشود بر وی دل شاد	از آن دور دیدن نمود	نمود و تار گرفت نند
رما کردش آتش از آده مرد	ز آن آدمی یان کس کرد	نخندش باند و او طعنه	نوازشش کرد و او تمام
می چند با کوشش بار کرد	بجی گوشتش را بیدار کرد	چو پستی در لک با آن بخت	نعلبید چون پای در پای
ز تو پس آنی که چاکر گشت	نوازنده خورشیدش گشت	از آنجا سپهر برود	چنان شد که کس کرد او را
شکفتی در و بند چهره در آن	نشان بخت از سپهر	که این بندی را داده چون	چرا شد ز مادر کار گشت
ز برکان دولت در چپ چو	فنا دند از آن که گرفت کوی	یکی گفت صحرایت گشت	چون شد شب بد صحرایت
در گرفت چون می در کرد	سوی خانه خورشید بر گشت	نه از هر چه رفت است گشت	محن کوشش میکرد چو بخت
در آن ماند کین بر ده لیکون	چو شب بازی از پرده آورد	چو بختی گذشت امان	کمر که از بیاع و پس بدت
با کرم در پیش خنده نهاد	بر سپهر پیش نشین بود	چو آور و ازین گونه صدف	در باره برودن شد از بخت
عجب ناز جزو که این کار دید	نه در مار و حشر نه دید	ز شرم شد آن نسبت ناز	چو بخت بر در کسید است
چو شد دید در زجر که آن ماه را	ز مردم می کرد فرگاه را	در آن ترک خور کاسه	سلاح تقاش زنجیر گشت
چو دید آفتی دید ز اندیشه	نه آفت بی کاشی ز نور	پری سپهری شمع دست	پری از در شب بدست آمد
بهشتی ریخی و در شش آفت	ز مالک بفرمان گذر می	چو سپهری سر سبز آفت	و در سپهر کل عاریت
به ناله و گه غمزه کاغذ	شکار بی رویان بافتی	بجای جاسب شور باران	در وقت و شکر بخواران
سمن را قاش در آغوش	نماش که کل با کوش او	چو سپهر و در و روی	صنم خانه در لطف
شکار کسین ز شکر خدایت	که خود را بباران او بند	کیزی که صاحب غلامش	به تن چو دله با شش



مراعت اسایش ازین	سجده درین سحر	دشمن زانه کای شب	شکیبای اور درین کار
سما که پروزی آری بت	چو تندرادی و شیر	اگر چاره در پیکار شود	بند پر تیغ اشکبار شود
اگر چکی موی اندامش	بمن گرامی از صد پیا	و لیکن در آخر چانت راز	که چون شاه عالم شود رزم
بقبال شاه و نیروی بخت	در آید بجاک این بخت	جز آن عزت کین بکین	نثار دنی پست و اندام
یکی تنمند از یک تن	توان کند از جایش	سباید روزم ماندن تیغ	کز آهن نکرد پراکنده
سرش را که در کند آوری	بم کند شبنم آوری	کرش مفید بخت	که دارد دنی بخت و جرم
چو در زیر زنجیرش آری	سرو خواجه شیشه زنجیر	شاه از مرده مرد آخر	خدا را پذیرفت بروی
چو پروزی خویش دید از خدا	بان حکمت خدیو آوری	که او را شهنشایان	ز بنابر آفرینان آوری
کندی و تیغی که آید خوا	عنان که دوسوی آید	در آمد بان دیو در	چو ابر سپهر که در آید
بجنبید بر جان خویش	که اقبال شمشیر فروخت	کند عدد بند را شهر	در انداخت چون خبر در
بگردن در افتاد بدخواه	زمین بوسه داد اسنان	چو در گردن دشمن	شما بنده شد خرد و دیو
بم کند شمشیر اندر کشید	کشان همچنان سوز	منقلبیدان شیر خنجر	چو آید بر وزیر چرخال
چو آن کور خوشی در آن	از افتادن خواستین	ز لشکر که شاه سپهر	غویو بر آمد بکین
بتر چنان شد در آن	که آمد قیاس آمان	چو شد دیدگان پیکر	بقبال طالع در آمد
نشاندش در درگاه	سپردند زندان امر	دل و پستان از جان	برای دشمن دشمن
شاه رویش چون آید	بشاید در روم	مقامی همسران	در خرمی بر جهان
نپوشند نه اندام	بکف بر نهاد آب	ز پروزی بخت	منید کوارنده میخور
چو شب قتل مرده بر	تراوی کافور شد	همان شکوه باده	همان پرده میانه
کهی سفتی بر پناه خورد	کهی کوشش بر لعل	هری که میخور و میر	بجو آید میا و دیا
در آمد بای نهی دراز	ز سر کشد شیشه	از آن تیغ زن	سخن ماند با بخت



تنی چند را پی سپهر کرد با  
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب  
شد اندیشه ناک ز پی کاره  
سوار منزند چاک کعب  
نخستین نبودی که تدبیر کرد  
یکی خشت پولاد لایق  
را سختی که تن را بهم فرستد  
پس بجهنم خشت بردی  
هنگام جهانوز را بر کشید  
و کرباره برخواست از زیر کرد  
ز زینش آورد چون بند شیر  
سرش خاست کند که زخم  
و دهنش ز زدنش که چینه  
و کربان بخت کردن شتافت  
بفرمودند زنده پل سپاه  
ز قاروره بر کوه شد کار  
براست کان پس بجای  
خروشید فرط شل از کین  
دران حتمی که بفرزاد  
بآسمانی چو آید سراز

نشد پیش او بکس پس نه  
کز و خیره شد چو آتش  
که با اشد و دید کار او  
که بر آتش کشت مدتی  
بر آن تیردان بارش تیر کرد  
بر او زد و زد و لاؤنگ  
بر آن خاره شد خشت پولاد  
نشد یخشت ابر با زب  
سوی از دای منده رسید  
بسخی در و بخت با هم بند  
ز تارک سفت و ترکش بر  
چو روی چنان بدیدم آمد  
ز دومی بودش پس  
که اول که انداخته پیرفت  
بخشم او ز داندان جبه  
نیکو در حربه زور یک  
بخرطم خشن دارد ز با  
سفتا و چون پیل بند  
که دولت زمین و آفتاب  
سرنا ز دنیا چو زناز

ز نه پوشی از ساقه فلک  
نه از قلب است کان  
در نی آمدش کان  
فرشته صفت کرد آن دیو  
چو در خیم مانده از تیرک  
که آن خشت اگر برزدی  
و کز خشتی انداخت پولاد  
چو دانت کان دیو است  
ز دشتی کف کاه بر دشت  
ز سوزندگی را بخت گفت  
بهاری مبدی آمد از تیرک  
و و کیون دید در دشت  
چو کشت آن فرشته کردنی  
ازان طیرک شاه شکر  
ز دشتی کان بک زنده  
چو دید از دنا پل مرت  
چنان بخت گرفت خراطیم  
نه از مرل آن باز پی  
مرا نیز دریافت ادب بخت  
کند تابش همان بخت

در آمد چو شیری و برد کاه  
سهانت کو جان پند کرد  
سکته شود پیش ازنی  
نمیگشت چون که گویی  
زنده شد از تیر خورشید  
تمام زد که کوشه حسی  
بر آن کشتی هم شد کار  
نشد از حربه تیر خشت  
چنانکه آن پیکر در آمد ز پی  
بان آهن خشت خشن گرفت  
بسی نفر دنا که تار از دشت  
رکب که و کیون در کرد  
و دیوان و سپی آمد ز پی  
مجدد چون بر خورتن  
بران مرغ اند چون  
سخت داندان چو حرکت  
که زندان او شد بدویم او  
بترسید کافه سپهر  
و کز نه حتم ای کار سخت  
تبشیر در پیل اندکی



چنان در مژده افشرد که	که کین بودش که یاقم	اگر ماده که زود در پیر	براکمیزد از عالمی رسته
بر وادری کاوند استند	جلین ندیدی ایار استند	ندیدت کس از این	مکر زنده و آن ندیدت
مردی را قدر مایش	کران میش سارو بی	ز چشم فرات باز	متاعی جز این میت در بار
مذار بختی سبک پس	سمور سپید را نشسته	سموری که بشد بکلیت	نخیزد ز جای جز آن جایگاه
ز پیشانی سر یک از دود	مرویت بر سینه چو کون	اگر با سرش نشد شرت	چو این بصورت خود
کسی که آید تنی جفا	شود بر درستی چو بران	سرون در فتا رویش	چو دیوی بچسبند در آن دیو
چو پنبه تنی بر بخت	کلی از دماغی او بخت	بچسبند بشارت زنی از چو	که خواست بنیاد بخردی
چو رومی شایان بکشد	در آن دیو بخت نکند	بآپستی سوی آن امر	بیانید پنهان کنند بخت
رسمهایار ندیدت	ز نخی و آن کند شرت	سرو چون پهل شربت	کشدش بخواهد از درخت
چو آن بندگی آگاه کرد	خودش خود شنیدنی	کر آن بندد بر تو اندک	کشد بر یک یک شربت
و کسحت باشد در آن بختی	سرو پس ندش بختی	سرو بندد بر تو حکم کنند	وزواب و نانی فراموشند
بندش بکوی مرغان	کشت یازانی مشاف	و کرجی افتد با چارشان	بدان ندیدت بچارشان
کشدش بچرخ چون از د	نیارند کردن بندش	چو کرد و چنان نشد بختی	نماند ز جان در کس بختی
جانبی در کار آن بختی	در آن بختی نشد	صاحب جگر گفت کا ندیش	سمه جو بختی یک بختی
کرجال بکس بختی	سرسن سزیه بازی کند	سبیده چو سر بر دانه	سپید بجا و زود بر سپید
سپید بر آست خاوری	در اندیشه زان دم	سوی میزد روی بر سپید	چو یا حجب در سپید اسپند
سوی میره بخت چنان	شده سنگ از بند بخت	شده روم در قلب چنان	چو که ای دان خشت خشت
و کس الوانی بر بخت	برشته چون تو بخت	قبیره هم آواز شد با دوا	چو صورتی مست نمیدان
ز غاریدین کس بخت	پراکنده بخت در کوه	ز فزاید و خمره و کا و دم	علی اعد بر آمد ز رویه
سپاه از دود ممانه	که دولت کرامت یاد	سمان مر و نخی زخم کند	در آمد چو سلا چکی بخت



بیای سپید در نیم تن	بر کاندکشان در آید چو مرغ	شکری نام بر پیش خند	خیالی به نیک می خند
چنین یکی روز کین صبح	بر آورد که سر در میایی	در کرباره میدان آراسته	از پنجهها معسره بر چای
ز لشکر که در دهن بک بوس	بعیوق همیشه از پیش پس	کشیدند صف فلان را	وزان لب آراسته چنان
کهنی پستی در اند بک	چو از شرف در یار یکدنگ	پیاده مگردار یکبار کوه	ز پادشاه سوارش فرود
در شتی که چون پند را کرد	با فزون نام پس از کم کرد	چو عفتی از به خون آمده	ز دهلیز دوزخ بر دین آمده
یکی پس پسته در پای او	در از تو قوی هم میارند	چو شیران حشی دران سبیل	جهان کرده پر شور و پر شعله
ز سر سو که شتی کت اما جگاه	از کین شتی از نو در میزند	سلاحش خیز آهنی سر بزم	کر و کوه را در کشیدی بهم
ز سر و بدان آهن مرد کش	مردم شتی دست میگرد	ز غنمی که به غفلت خام او	سفن بپیکه کین اندام
چو آوردی آنک پکار زار	که کردی بوضع پولاد کار	در اند چنان از دیا پار	فرشته کشتی آدمی خوار
کپری که دیدی کز شتی چو	کفندی برش را یکدنگ	کراش مگردی بکار دگر	کهنی پای کنی ز تن کاه سپر
ز شت که شبنم روی دست	بس جلیس با پای یکدنگ	جبهه سوار تی انا جیت	سکاه مصاف اندرون تن
در اند که درن فرانی کند	بان آتش تیز باز می کند	چو دیدش در دوزان	کر قن همان بود و کشتن
و کز نمداری در اند و سیر	هم آوردش آن شیر خیز	بدین کج ناز ز نههای دشت	تنی چندان نامدان کشت
ز پس و کمان شیر درنده	دل شیر دران لشکر کشت	سکفتی در و ماند صاحب	که نژاد می بودند دیو دود
شب تیره چون بکند ز بویه	سراکند شد مهر کیت فو	شد از حیت کاران این	سخن را نند پوشید با
که این آدمی کشت چو تیار بود	که از چنگ او خلق چو رید	سلاحی نه در قبضه دست	همه با سلاح جان شد پست
بر آنم که او را دی زاد نیت	و کز دست از یزید هم انیت	ز ویرانه جایت خوشنما	بصورت چو مردم نه مردم
شماند و کان می کشند	بکین پانچ علم بر و راحت	که چون داد و فرمان شد	لنایم بر و حال آن جانور
یکی که نزدیک تاریکی است	که راهش چو پوئی با یکی است	در و آدمی بکپانی چنین	بکرب خاکی ز بوی آسین
ندانم کسی اصل ایشان	که چون بودشان از دوزخ	همه پنهان رویند چو	ز شیلان بر سپند سر کاشم



یکی حمل نیک اسپ زد او	عنان یکایک جان زد او	دران حاکم کان کوه است کرد	صد کافند و صد گشت و صد نبرد
شمارش مردش حیران شد	سپاه مست و تنوع افروختن	برین کج میس کرد و پکارها	سیم خنک آتش دران رخ را
فلک ناله بر سرش کشید	سایز ز نادر که باز جایی	چو در برقع کوه رفت آفتاب	سر روز روشن بر آمد بجای
شب تیره چون ز دما پی شد	ز مای باور سپهر سوختن	سپید که در بره و انوار	فرز برده چون از دما ماه را
سوار از شش چو ناله گشت	بر آسود آمد و آمد بشب	تا بر یک شب چنان شدند	کز آتش سبک و سبک چو چکان
شمار مردی آن سوار تیغ	کمان و کمان شیر دل بود	در اندیش می گفت کان	که امر و زکر و آنگاه کار را
درینا که من وی و دید	صد شش کج سر سپهر نبود	قوی بازوی که خلقی گشت	چو بازوی خوشم قوی گشت
بنود آدمی و شیر عزمین	که با دبران شیر و فزین	دگر روز کس طاق پرده کرد	بر او و دیا قوت خشتان را
الانی سواری و چرخشید	بر آید سپاه از دما پی	یکی کز مقتاد مردی است	که البرز را مقدر و سپهر گشت
مبارز تمیز است می گشت مرد	ز کرد و آن سیتی آورد کرد	ز روی و ایرانی و خاوری	بسی را کفند اندران دواوری
سپاه و سی اکمن سواری دید	مردن و ماز و چه چون	کمان زاده بر زان و چه غلام	بشپشت اندر آورد و دیگر نام
بنیز و می ست کان گیر او	بفیند و الانی یک تیر او	چو با سوره هند باری کند	میان آن کشیده و تیر خند
دگر یکی و سپهری کرم	چو شیران ابر و آلوده	سلاح آرمای در آلوده	بسی درع را پاره بر دست
در آید بشیر با جی برق	ز سر تا قدم زیر و پا دوق	پذیرده شد شورشی جنگ را	یعنی بر آفتاب و شیر گشت را
اگر چه و داشت چو ناله	بنود از سوره و خطره جنگ	تمهیدی این پیشه در زید بود	تمهیدی دشمن بلزیده بود
جوان شیر دل و مایل	شکاری ز بونج و بشت	سلاحی برود پیش از نبرد	جل جاده بهتر از اسب ز مرد
بیک ضربت جان ز کشتید	بیل قوتش برقع اندر کشید	دل و سپهری بر کین کمر	همان فت با او که با آن دگر
دلیری و کج کرد اساز کرد	تیری که جان از و باز کرد	بهتر کز شت او شد رولن	به پهلوان آمد و یک پهلوان
مرد چو تیر آن سواری نهی	زده پهلوان کرد و سید	دگر باره به پنهان منندگان	باید بجای نشیند کان
چنین چند روزان نبرد	بپوشید که حرکت و کما	نزدیک کس او کرد یار	که با او برودن آکند باز



بغزانه فرمود تا هم ز راه	کند نوشل از و زخم کاه	نوازش کند تا به پستی	دولای بر آب یا به پستی
چو شب در سپر او دگر یکی بزر	سپرد در آمدش بکین کند	دور و پیر سپید پاس بردا	کپس کرد و خاکه کشید
چو خورشید بر دوازده بزر	فرشت کرد و دوقی را زل	دگر باره شیران بوزند نو	ز کوران همه دشت کرد و نو
مغفل در آمد بر پس بدای	بجوشید جل اندکم کنای	ز فریادش پور تیغ گو	نیدار مار سپنج کل سپرد
همان جو دره سوی میدان شفت	که در خود یکی زره سپیدی	دگر باره مندی چو شیریه	در اکند ختی باور دکاه
یکی چاکلی کرد با جو دره	میزفت بر کار زخمی سپر	هم آخر در ابوی کین شد	سر جو دره بر سپر زین بکند
بر آورد از اکندش کام جوش	سپردش نخل راه انجام جوش	دلیر میکشت و بنوشت	نتی کرد جای از پس ستم بد
یکی نامور به طر سپوس نام	بردی در آورده در روپس	چو سپنج از دمای بچکد	همه بر هلاکشن بسجیدیک
سوی مندی آمد چو سپی جوش	که از کوه در پستی از زخو	دران او سپیک پاکین	ممودند بسیار مردان
سر انجام بر و سپی کی چاک کرد	که از ان عود مندی بر آورد کرد	بپرد همت از خوش اندام	چو میخواست بر سپیک دجا
ز سر ترک برداشت کف منم	شربری کزین کج پیل افکنم	کسی ز دیر برین برود کرد	کفین که پوشید بجای زو
مرام درین طر سپر بر خاند	برو سپی بان پستم روشن	نمیدانم اسم شدن بجای	مکرش کرد از آرام ناپی
شمار گشت سندی و زخم کرد	بچند بر جو در زلف غریب	بران بود کار در عیان جکی	دگر باره بر غرضش آمد کرد
چوب است میدید تا کرمی	که خواهد شد از کینه در کینه	روان دگر مکرش تا بند	ز پولا چون بق تانده
سما یون سوار چو اعد شیر	توانا و چاکب عیان سپر	چنان غرق در آهن اندام او	که سپاه خبر بر نفس کام او
بجولان دن سپر فازی کن	بشمشیر چون برق بزمی کن	از ان چاکبیا که سیکر چرت	برابر شده دست به جفا
بدان چو سپی اکند مکر چباد	ستیع از مایه بیل برکت	چنان دگر بزمی کرد در نش	سر دشمنی دبر و دش
از ان شیر دلمواری دگر	در آمد بر غاشش چن پیر	زخم دگر ستم سپر اکند شد	چنین چند سره پراکند شد
قوتون از چهل روی کوی پست	آسان آن شیر چکی گشت	هر سو که میراند شیرین را	ز خون بول کرد آنش پیکار
هر جمل که گشت از سر در	فرورخت از رو سپیان	چو بر خون شست تا بند شد	بنا کرد پس از ستم در پیش او



زیران پست برده برده	هست کام از مایه تمام	سنت کی تویش را بر دست	تبع از نسکان پراگند
برزم لایق روان ده	برافروخت از تن روشن	فرخنده و دیدن دست	سپر برکت دخت چون پرو
چنان در پوشش و تیر	که کرد از نفس مرغ عاشق	زایو که بسته کرد کشی	برون جنبیت چو نداشت
بگو شیدم و انکها نمود	بشیری کجا کرد باره	چو خشم قوی دید کشان	بیک ضربت ازیز کردن
حرم نامی از کوه لکران چو	درآمد که عالم آمد پست	یکی ترک روی امین پرش	که چار بر خیت از پیکش
قبای نه بر نشن تبار	چو سپاه بر شمع سیم	بشوده در آمد چو شیر	ز دنیا ندادش نشانی
چنان اندیش بر شمر	کران شیر سر زه راورد	چو شاد و شمشیر انجی	بیم همت بر شمس مغز
بوی کی دهان از کدک	ز دار سپهر می بر	دو اس چو دیدن چنان	که کردن تا که کردن
پسید پرایه بخت خوت	بسج شدن که در بخت	تبارک او در دمی آن	یکی ترک سفت ز پولاد
فرس را بر بخت پست	برین اندام چو کوی	سوی دشمن آمد چنان	که طفل از دستان براید
حرم چون آن فریخته	دل از بخت شیران	ولیک بر شمر بار کشت	بناچار با مرک مساکت
کبر دوالی در آمد	دو الک خشت با بخت	دوالی بر بچیدن بد	بمچد بر خشت چو دال
پسی حرف در بازی اند	ز رحمت کی حرف خوتند	دوالی که بسته چون شیر	ز دشمن ضربتی بر دوال
کنار نه شد تیغ پی	و نمیشد آن کوه پولاد	برادری که داشت چو	بکین او میا ز ماست
چو خرم دوالی چشید	بنامی حجت برادرشید	برین کوه آن کوه پولاد	بسی شکر کن کشت
یکی و پس بد نام او چو	که شمشیرش بود آمو بره	درشت و نموند و زور ز	تبه عا و بند زنده آن
ز کندن پیچیدن در بخت	بسی که کشتن بخت	که بر دوال که در بخت	بخت دالی بود آن کشت
کشت و نیکد که تیغ تیر	که در بسته شد پای بر کیر	بسی بنان قوت بر یکد	ز کار آهنگش نشد کار
بر آورد و در کپی از دخت	بر آن کوه پولاد ز دپد	ز پولاد ترک اندام بفر	ز رویا چو نشد خن خن
از آن پستی اندام زخم	عنان زد کی و شد حاجی	زیر آمد از اسب پر بار	دلش از آن کشتن



شد آنگاه که در گشت نادر د	نباشد چون مرد می مرداد	عنان سوی لشکر کشید	نرمیت میرفت چون باد
رهای کرد و حربه سوار می یو	پیش پست آن پست برگرد	کر زنده را حربه جاید	برون شد ز پسند جان
ز شیر کی شد مرکب با پای	رساند آن تن خسته با پای	بر و خورشید کایه	صلیبی شد کشته یافتند
چو دیدند کال را دهنای بند	صلیبی کند صلب داند	عناها فدای پسته شدند	ز بر باطل رو پستی شدند
چو کشیدند از صبر کردن پو	برون رفت روی بیکای	ز غوث قتل کوی نام	کوئل تن کرد بروی حرام
دو شیر زن در هم گزیدند	ز مرد می شیر می گزیدند	سراجام کوشش زین	بیک خرم جان پتیرنده برد
چنین باز و سان دان	در او رفتن را ز پای	برافت و قتل انک شدند	که پای سپید از انک کردند
بپوشید چو شبنم افراخت	چو سروی که خوشی دیار کرد	در آمد بری چون کای کرد	سربار کی کرد بروی بها
ز روی چون بید کا در بر	غصه بیدماند نند و ابر	کشید بر یکدیگر تن	ز گری شد و چون ننگ
دو پره چو پر کار مرکز نورد	یکی دیریش کی تر کرد	بسی کی در کرد بر نند	بسی خرم چون آن نند
نیشد کی بر یک کا مکا	ز پیش چو اندک کار	سم آخر کی تیغ زد با	بر آن شخص اگر است چون
در او دشت از زین نسوی	بر او دشت از زین نسوی	کشند چو بر جسم خود	بش دی سوی کایه
بماند از ان که در شد نکل	که سالار کجی در آمد بکل	عنه بود بر ستم کا	بش طای که باشد نرا و
دو کرد و دیگر تن پست	ز دیای چو کوه بر کرد	کرانده شد مرد و کج	علم بر کشیدند چون تن
در آمد ز دیای چو کوه بر کرد	ز مرد می سر بر برون	نقو لیران بر آمد با وج	زمر کوشه میرفت چون
ز روی کی پل که بال	بر آن خسته شیر بر پتیر	بجنگ از مایه کردن	برون شد دیر بی نمان
فرمودت کو پال روی درد	سپه و پا روی هم در	دگر خواست با و تان	بجز تر کونی نداشت چیز
الانی سوار می فرخنده نام	منه مانده بشیر و جام	دو لختی در می شدم نند	در آن در شد آفرین
چو دانست آنگاه در راه	فرماندنی تحت بدخواه	بر او دختی و ز در برش	سرش را فدای رخت بر
چو رفت سپهر خرم در خون	الان بر کشی بر کوهین	ز گردان از من کی نند	کبش تن قیال بر دمی



آبراکه تافت مذهبش	مخون جی الوده سپین	ملک چو چن میو خوش	سزاوار خود خلقی تمش
فرو داندند از دو جانب	برکهاست نند بر پیکل	دگر روز کین باقی تبس خ	زمی کرد بر خاک یا قوت نر
دو لشکر چو دریای آتش د	کش و نند باز یکدیگر	دگر باده در کارزار آید	بشیر افکنی در شکار آید
و راجی حکایت و فریاد	ز سپهر میر و دوزخ	همان کس پیش روین جهان	ندول بکده پولاد را در دزم
زمین از شورشش آید	مکند آسمان بفل و شعله	سروفت از ایلایان	سوار سی شتابنده چون
ز سر تا قدم زیر آهش نهان	پسختی و آهش بی چون	مبارک ملک و چون ملک	کسی که از پای سپان نر
دیران از موبدنی پسند	سرخه شیر بر بافتند	پس از ساعتی تندیری	سروند آمد از پر غلبه کا
بر اسپ بجای کمر داسل	خودشان جویشان از د	با عاقلی اهرمن و کف	که آمد برون آفتاب از خفت
منم جام بر دست چون قی	نه از باده از خون ایلایان	بکشت این بر کمر کفر و د	بر از اهرمن پولاد و زر گ
ز پولاد آن چل جنگ آید	در آمد سپهر پل ز پای	شد ایلای از زر پولاد	ز طوفان خوش زمین گشت
سوار سی پل از دوزخ	بر آن کوه حق اندامند	ز جی دگر باین بست	چنین چن کردن کشت از د
سراجا هم کار آن پلند	مغوریش داد از سر از	ز پولاد در عان پولاد	بس کشت و کم کشت کشت
ز پیشین کمان تان ز دگر	میدان نشد زرم سپار	دگر باره خون در جاک خوش	فقا را قه زربا کوش ز
ز نو پس در آمد سوار سی	رخ چون خم چنهای چیل	بر دین است از زمین	نمیکرد مردی هم کشت مرد
بگویند چنی بخون در کشید	تنی چند را جان تن کشید	ز پس کشتن مرد و جان	نیاید کسی اسوی جکرای
چو رو پس بجای چن رفت	از کوه پال خود پل رفت	نمیکشت پولاد هندی	تنی چند مردی و چن کشت
چو بالای نینده درازی	در آن هر که نینده باری	ز پهلوی لشکر که شیری	بر دین اندر کرب کی شهوا
نه اسپه بی عقی بر آید	نه تیغی نه کتی در آید	حریرش در قرا کند زرد	کلاهی نه پولاد چون لا جورد
میدان در آمد چو عفریت	یکی حربه چار پهلوی	طیدی بر آور دبار کف	که خواستی همین خط در خاک
نمیدانند از این منم	که بازی و جنگ است	چو رو پس دی دید در پیکر	ز صفرا کبشتن در آمد شمشیر



سپهر ز سیرین پیشه نازیان  
بلا که بجای نه نقره کون  
ز تیره نیتان شده روی کج  
ز غمین شیر بریم کرک  
خندکی سپهر کل را و  
کشاده بخار از تن کوه در ز  
نیزید با کترین رو سپی  
کلوی مراد کشید ای شکفت  
ز رو سپی بدن شد با و ک  
میار ز طلب که دو جوان بود  
پیکان درم بر سپر کوه  
در شتم بخنجان غمتم زور  
سپه نام نه پاد در اند ناف  
بختا دین و اوج این منم  
بهر خاش کردن کشت دیک  
و کر روی رفت هم خاک دید  
بر آن کن درنده چون شیر  
ز روی سپی کی شیر شود سپه  
ز هندی چنان رو سپی خورده  
چنین چنان گشت تا نیم روز

لباسی سنده زمین از میان  
ز نقره بر آورده کاور چرخ  
ز کویا لگا گشته خاک  
شده دست خور در اسر زیک  
کلای خون تراوده از خار او  
زمین افاده بر اندام لوز  
خلاطی آنجا غلاطی  
الضیق الغنی کام گیتی گشت  
کی شیر بر طایر به کلا  
بنام آوری خوشتر استود  
هنر سخنان هم بر لبه با  
مجامی درم مبدوی نره کور  
دروغه نیکویم ایکن مضا  
که بخت ایش از دهر بچون  
دران می که دهنی در یک  
که بر طایر بخت چالاک  
بر آفت پولا دهنی بکست  
بگردان آورده رو سپی سپر  
که رو سپی پر گشت از دلی  
چو استوی بکرده را اندوز

لکد کوبه که زه نیت چرخ  
خندک سپر پر کرده را  
سپهان بر روی نری گمان  
سپهان چرخ چرخ کمان  
هنر سخنان شیر گدا  
ز غوغا بر آورده چیل سپر  
سمان روی رایت افراشته  
نه پوشیده را بر زمین نای  
چو کسی روان گشته نشت  
که بر طایر سپان اندر خیم  
چو شیر این پر خاش خورده  
همه خون خاست نوشید  
بیانید یک کشت کار این  
ز قبح ملک پیش آن تند  
ز شیر بر طایر خشتاک  
ملک داده بود هندی نام  
چنان اندمده الما پس  
در آید بنور چاشن کنان  
همان روی بکر ای کجاست  
فروست از رو سپی ناز

بر آورده از کادر کردن  
چو مرغ دور بر سپر مرغ  
بچون روی شمشیر ناری گمان  
بر روی سپه صد شیر خندک  
بگردن کشی که در کون  
لکا در شده زیر شیران  
ز هندی در آب تاش انداخته  
نه برنده را در سو جای بود  
عجبین که بر باد کوه است  
بیر طایر می شود پشت کرم  
نه چون رو بهان بر پیر  
همه سپهر مانت پوشیده  
که آتش بر دهنه کرد و دم  
رو به رفت چو شمشیر می ترک  
جوانمزد روی در آمد بجاک  
سپه بریده هندی حسام  
که سپه درم افکند بر طایر  
بچون مخاف سکا ش کنان  
در افتاد در سم او چشم  
ناید که روی بکار کس



سران سپهر کشید  
سم از هر مردی و هم از هر  
در اندیشه میبود تا وقت  
که بماند که برود از قیاس  
بیا ساقی آن ریت تافت  
بیار ای جبهه ندید معانی  
که چون سپهر از پیش آمد  
که در و در چو شفق روشن  
و کار باره چرخ بازمی  
زمین شمس غور چون در  
برون آید از پرده تیره  
تبدیل چون ریختن مایه  
در اعجاز عارض ز مکار  
جدا که از مکتب سر کرد  
دوای کردان بر این زمین  
شیل تن با هزاران آید  
ز دیگر طرف سرخ رویان  
الانی ز پس ابوی جبار  
سپاه از دو جبهه آید  
ز غریب که کس در پیش

خوش  
که ریزیم در پای تو غنیم  
بکشیم با دشمن کمال  
که فردا چه بر پا زار  
نشسته بر بکند ز پای  
شکوفه کار سی غل

نمودیم ازین شتر سرشت  
پس چه دلدار خرو  
چو از تیره شب ز روشنی  
شبهه بی پیکر کشند  
مده تا بر ایران بر شوم

### مصاف ایکنذر با سپاه روپس

جبار چه کند ظاهر پیش  
جانش چو نیک ساری  
بر او در صبح با تیغ  
ز سر تیغ کوی که تیغ  
بهم تیغ رایت برافزهند  
بر راست لشکر فرمان  
حصاری آورده اند کو  
سوی میله که کم کردین  
که بسته بر پشت پل  
فرو زنده چون قهقهه  
سپه از جفن کرد و جرج  
زمین سمان از برخواست  
ز این اگشت بچیش

شبهه پهلوی بر پیر  
کزارنده حراف جوهر  
میان تیغ کرطت نمود  
دوش که گویم دور یای  
بعض و میدانان تن  
ز پولاد پستان الماس  
قراخان غفور یان سپه  
جنگ از حدنگ علانان  
به پیش فرودن تل لاد  
بجزایان است آید  
قلب اندرون کس می  
در امانی و سپهری  
همان تازی کی بر آورده

کنون کرم تر از آن ایام  
که بی دل نباید که باشد  
طلایه بر دین فت جاسوس  
ز شب تا صبح پیکر کشند  
چو شکوفه سودا بر شوم  
سختی سپرده دلیر  
کجا بر دشمن این بزرگوار  
بطاعه سپهر و سپه تار  
نخ را بجز بر آموذ کوش  
سر کشند تیغ کشت آفتاب  
بسیاری از یک فرمان  
فرزند چون کوه فولاد  
نخبر شید روشن در اورد  
علم بر کشیدند سپهر  
ز دین پرده بر شستن  
پس آن دیران تندر  
ز جیب بانک بر طایس  
ز مهر سپهر شده سینه  
چو مندوی سمار بر زخم  
ساز و تازی کان را آورده



کشیدند سر ماکه تا زنده  
بر اعدای دوستش چنان  
چو روسی سپهر را دلی گشت  
ز دیو طوفان شکر شکن  
قدر خان چنان از خست  
ز رویه کیلی سازد ران  
ز یونان از بنجه و مهر و شام  
چنین کشت کینش که چو  
دو دست میزدند غیر کس  
بر بند تنی چنرا در صفت  
من آن دور کیم که دارا گوی  
چو با شکر فور کرم سپرد  
هم از چنگ روم نباشد شکو  
اگر چه شد ترک بار و دوش  
بپا ز کوه در تن از شکست  
شدیم که کار کرد که بیا  
دو کرک جوان تخم لین گشته  
یکی بکنت ز روم چار سپا  
ز نامان سکان مداز دور  
اگر چه مرا جبین بکن ساز

مبین عهد و پیمان گزیدیم  
بنوک سپاه طایفه را فزون  
ز نیوی خود کوه را زرم دید  
بند بر پشت ابجمن  
ریش را بایه لب ازین  
تیا لیل از کشور عواران  
نه چندان که بر کفشت شایم  
به پیکار شیران که دزد خونی  
همان باغ و سنبله از غنچ  
چو باشد بریدن سرتان  
ز من جایی بر دجان نهم  
ز مردانی فرد کافور خورد  
که بسیار سیلاب زد کوه  
هم از روشان کسینه پادشاه  
نی روم سپهر برداشتند  
که بنده از دنان سپاه  
رسیدند که کان روم باهت  
بهم پستی کین یاد ساز

بکوشیم که کشیدیم چون  
چو دست از میان می بخت  
مشکر که اندر تیر چنگ  
بزرگان شکر همه کشاد  
دوای زایا زده بندی بر  
سمند از خراسان می از  
جهاندار گفت از غم زانو  
بمزد و بی مالد و سپی  
سلامی و سزای در جنت  
چون تیغ کیم گنج نیم  
کمید کی با کیه بر پاشتم  
کافور چو بر بند برابر کرد  
ز کوه خندا بدر جایی  
به پیکان کان این حمله  
دسی بود بر روی پیکان  
سکان ده و از برداشتند  
سکالیدن کاروان قوت گاه  
در چادر بر عا کر نیت

منام ازین بوستان بی  
مباد شمس دام در سپهر  
ز دل بر در نگار و در تن  
شستند چون از خزان  
قبا و صخره ز خویان  
بپا زار من بین افغان  
بدل گری اسید باد و شام  
منامی در دی و مهر و شکی  
ز بی آتاز چنگ ناید ویت  
خود بندهم البرز را دست  
بهای خودش چون اندام  
شخصی کارنا فرود کرده  
همه ترک بر ترک هم زمین  
قوان بحیث بر پایی بود  
بر مری فرشتا پریشان  
سایک سکان است روم باه  
همه نشانه خون روم باه و کرک  
که روم باه را کرک نداشتند  
ز دشمن بدشمن شود سپه سکا  
همه کار با تیغ و پسته نیت

مشیل آوردن اسکندر با لشکر یان



کنند اکنان که چو تنه شیر	در آند سپهرهای پاک	علامان چینی که در کسب	نرمویی جانتد صد چو به سیر
پس کند نه شد از دنا میند	جهان را ستمگر عیالیت	زشت کرگی که با وی روان	که در زیر او شد زمین توان
ز چنان دود و دین و پادشاه	که آند خون منین آغوش	یکی دشت بر پیل و بر پل تن	همه لشکر است و لشکر کشن
چو مقل روپ که سالار بود	شد که که کردون کل بود	یکی لشکر اکنین از نوشت	بکره از معرفت کرده عوین
ز بر طاس پالان و خزان کرد	بر اکنینت سپاه چو دیا کرد	ز ایسون مین تا بختی دشت	زمین است بیخ و زره در دشت
پسینا کند لشکر کشان	بنداز آن ساند قیاس	چو عارض شود آنچه در پیش بود	ز نهضت زار شش و شش بود
فرود آمدند از سر راه دود	دو فرسنگی از لشکر دود	بشک چنین گفت قیال بود	که مرد اکنان زاده پاک از عوین
چنین لشکر نمی دید چو	همه سر سپه کار و هانگی	کجا پای دارند بار و سپاه	چنان زمینان ناموس پان
همه که مرین ساز و زین تن	ملوین طبق ملکه چو دعام	همه کارشان شرف و کمال	نکشته شبی که وحاشا کشی
شش بکنه یونین شش اکنین	سحر که شبست بر آتین	بکرنه خوردن آتین کس	می و نقل کار عوین بود
ز رومی و چینی ناید سیر	همه خرد و دیا بود در پیش	خدا داده ما را چنین د	خدا داده را چنین انست
اگر دیدی این غنیمت بخور	دنام شدی این جلالت	کمی نیست در سبک تاج زر	بدریا نیام چنین کن
کران پس که را بدست آورد	بر اقلیم عالم شک و آید	جهان را بگیریم و شانی کنیم	همه پادشاه صاحب کلا
پس آنکه فرساید با کلا	تنی چند با او همه هم کرد	با نکشت همه و کانی کرد	همان در جهان ز نیت کرد
در گو که از کو مروینج پر	بجای سپاهان زنده بود	همه زین زین با قوت کا	کفل و بوشهای جوامر کلا
کلاه مرقع برافراشته	قبای گفت جمله بجا شسته	همه فرشتی بیای شوم حیر	نه دست تیره نه در دست تیر
همه غنیمت از حلال پوش	مزلت پوشیده با کلا	سپه پای ز زور حیر	نه پای دنده نه دست تیر
آن سبک پان چو دشت	سکندر چه شکرت تواند	که افتد برایشان سر و دشت	دین اکش میند چون دشت
بنا برین و تقویم جنگ آورد	می در چپ درنگ آورد	نه آن لشکر ندانیم زور	ز خسته کلونجی بر اند کرد
چو حامله سپاهیم کینه جی	سیک حله ما نازد پای	چو روپان میند کینت	فریبی شنیدند از کین نه تیر



که فرمان را ندانند کوش  
بیر که چو سپند و سپکی بند  
که رویی بین سختی از غار سپین  
در کسب بی کامنیت این  
هنوز آن طلبم از کفایت  
ز پیری تر عتاب افکندش  
زده که پیا در سوار سوار  
شبان که آبی رساند که  
زیم عتابان بولا و چنگ  
بیای آن که پیر شیده روی  
در باره بیل پناغ آمد تا  
خیال پری سپری میکند  
منه از آفرین و بر زیر کان  
که چون شاه عالم بدانی  
ز حریفی چنان با خشن ترش بند  
بهر جا که می رفت میریخت کج  
چو منزل را آمد بیدخواه تنگ  
دران غار از ملک تا پیا  
جها را از رایت چو طاق کرد  
سپاسی اندیشه را می کند

درین شک نشند و یابند کوش  
سپکین در آن کسب یابند  
چو در اعمیو شد از نام و  
مگویم که ز فر نهایت این  
در آن دشت ماند است کشته  
عقابان ترش بر پرش  
پیش کشدش پند و  
کندش او کوهندی می  
کند و کسی که در آن چاره  
بنی که در شست پروای نوی  
**اکامی یافتن رومان از آمدن اسپ کند**  
مرا چون خیال پری میکند  
که روشنی از انداز میرگان  
بفرود تا پاد از تنگ  
که بر لب ترش ترکان بود  
با تندر راحت میمور بخ  
شربان کین تیر کردند  
بر اسوده کشند از آسب  
سراپده را در سومی پوس کرد  
چو کوه نه که از نو فکند

جز داد دانی بد پر گشت  
برین سپکین بکند و کوش  
روا باشد از مایو پیر  
بیا و در آن طلبم بند  
کی پیشه در کوش از چو  
سمه خیل و خجاق کا کاسند  
سواری که را ز فر شس  
عقابان در آسب از نو  
صنم من که آتش پروا  
کنم دست سوسی بکند  
**اکامی یافتن رومان از آمدن اسپ کند**  
از کین تار یک بر منی  
که از اندیش از آسب  
بر روی آن ترش و خسته  
چو کبر کجایت سپر نمای  
بهر غمت ترش چند راند  
فرای کوی بود و کوی  
چو انجم بر اراست لشکر  
روپسی خرد که در آسب  
دلیران ترش زدن شیا

که تهنق را چو سپکین سخت  
اندر کم کرد و دل غشت  
ز پیا و کجا پند و شرم نوی  
بران و هیبت ترش روی  
چو پش کجا بر لب بگیر  
دو پیش از ترش کین رید  
جد تیری از صبه در کشد  
مانا تکیه ای از آن کوهند  
که کاسی که بر لب و کبر کرد  
بیکر اغنیم دست بایشید  
پری پس در جوارغ آمد  
که من که آرم بین روشنی  
که از ترش منی از و بر زان  
چو سپر ز نقش شیار آسب  
شمارش سپر کتی کرد جا  
بهر من ترش می خند  
فرود آمد آجا بهنگام غلب  
کشیده که بدون در و در  
در آورد لشکر با منی و دوم  
مردم که از این چو پند ما



کسی نهم شکر ترک ناز کرد	آب لبستان مست ناز کرد	چو شه دید خوان آرا را	نه خوب آمد آن قاعده را
پری پیکان دید چون سیم	سپاس چنان تشنه چنان	ز محبتی شکر اندیشه کرد	که زین نوع و سیکان دمو
یکی ز نعمت بر یک رود	بزرگان قفقاز را بارود	سپاسگاه شاهانه بودا	به تشریف خود سپاس فرات
به پیران قفقاز پوشید	که زین روی پوشید	زنی کوئید به پیکان روی	مانند کوه خود و شوم
اگر زنج داز سبک بود	چو زین هم دار و نه هم بود	جوان شت با نان سریده	شند نیکو یک سنجیدی
سرازم آغ اویافتند	که این خج در اخیان نیستند	سپاس گفتند ما ندایم	میثاق خسرو شتابندایم
ولی روی بپوشید	که این خصلت این خج نیست	سپاس گفتند ما ندایم	میثاق خسرو شتابندایم
که این روی بپوشید	در آیین چشم بپوشید	چو در روی سپاسگاه	جانی نه بر روی دیده
دگر شاهانایان داشت	چو امانیت دید بر روست	عروسان را بسپاس	که با محله پس ندارد کار
بیرق کن بی این خلق ریش	تو شوق برقع انداز چشم خو	کسی گوشت دیده را در	نه در ماه میزند در آفتاب
چو باز کار زینک فرمان	زمانه که خواهد باو جان	بی شاه را جمل فرمان	ولیکن آیین خود نکند ریم
چو شنیدش آن آوی	زین شد زبانش در آن	حقیقت شد آنرا که با	بصفت نمودن ندارد کار
بفرزانه آن قصه را گفت	و زو چار خواست آن	که این فریاد زنجی روی	در بیت کز کس نونشند
و بالست از آن چشم بچا	چو از دیدن شمع پروانه	چو پزیم تا زخم خوی	ز چکان پوشید و رویش
چنین او پانچ خواست	که فرمان شکر اندیشه	طلسم بر آنم از نانی	که افسانه پندازان
مران کن در روی او کرد	بجز روی پوشید و رو	بشیر طاکش را در آفتاب	و زو سرچ در خواستم اردو بیت
شاه از نیک و بد مرچ نشاند	بزور و بر یک یک در	جهان دید و دانا بهنگ	در آمد به بر صفت کرب
نوائین غروب پس آن جویگاه	بر انکیت از خانه سپید	بر و چو دری از خام سپید	چو بر کسمن بر رخ مشک سپید
مران کن دیدی در آرم	شاد روی پوشید و رو	در او روی از شرم خاد	همان کرده و رخسار پوشید
از آن در قفقاز چست	که صورت کز آن نقش	سکارنده را گفت نه کاین	درین سپیدانم چون کار



که این کین خواهم نشیند  
که از کرد و شس چرخ باشد  
نمانیم نوشت بر راز بر بند  
بچاره کشت ده شود کاکحت  
درین ده چو بداشتیم کرد  
مرا سومی ملک عجب بود  
بخیش کراینه شد زین  
دوای چو دیدان پذیرفتی  
بیاساقی آن ده بردستی  
نه با چه کج کوش آفتاب  
دو پر دانه نیم درین کاه  
فروغ از چراغی ده این خانه را  
که چون یافت اسپند زین  
که بخش از دین درم  
سپند بران خاک خشتی  
سپاسی چو دریا پست او  
بدان کند عالم از رویش  
بیان همه خیل خفق دید  
همه تن چنان مردم فریب  
سپاسی غیب پشه و سگ

سک کشت اسپند زین  
بجز اسپند کین خود از بد کان  
چو وقت آید از این براریم  
مبدت کشت کافه بهار  
صبر بر کین تا بر آید مراد  
که سپاسم دران ملک چند  
سر زین من پس بر تو چو  
براسته از این چشم نشسته  
یکی نوسیدت و دیگر سپاس  
که سپاس کباب این دانه  
جزای این خوش زینا چو  
کزین عهد خود را بر و ان  
که چون در غایت چون  
حساب بیان در کشت او  
قرارش می بود در آفتاب  
در و صبحان به ساق دید  
فوشته ز دیدارشان  
چو دیدند رویان بی نقاب

و که که بر طاس را افکند  
همه پرده را باز جای آوریم  
که آن سپیم در کشت چو  
لبنجی دراز چاره دل گیر  
که کوه کراک بدر یافش  
چو زین سپاسم رسید  
خشم سپاسم از هیچ راه  
بلبل غار اعراب او کرد  
**مراجعت نمودن کند به تحقیق ه**  
کند و ند پر دانه چو  
که از ریش کن فرشتان  
نخست آن سب از غم کین  
دگر در کین بر چاه کین  
ز چو شنه چو چو خیمت  
بیان خوانم را در تو  
در آن تا خن دید چو کرد  
بچه چو آتش براض چو  
نقابی نه بر خسته رویان  
ز تاب هوا بچو ش آید

ز بر طاسی دوس و بدستم  
سپاسنده را زین پای آوریم  
پروان آوریش جمع می  
که کرد زمان زمان سپنج  
تا بهت کاک کرد و کشت  
به از تخت من به از زمین  
مگر کین به سپاسم از کین  
زیمین ابرچه زراوند کرد  
که از خور و شش زینا کین  
که هم آتش اندک بر سرم  
که پروانه ما خونت بس  
چنین بر و در چرخ از چرخ  
زمر کونه خود بر انداختن  
ز پهلوی شبد زین کین  
وزای سوسی مشت خوانم  
ز چوین در آمد بیا کین  
گذر بر بیان مقتلاب کرد  
فوز ترا از ماه و از آفتاب  
نه پاک از برادر نه از شمشیر  
درانغ اوری سخت کوش آید



درین دیر قیامت اندیشه	مذاذ شایان خراجین شسته	دوانی که سالار انجا بود	فیردی شسته کردن فلز بود
دوال که بسته بر حکم شاه	بسی که دافق محموده راه	در آمد بر شاه دینی کمال	بنالید مانند کوسپ از دوال
که فریاد شاه ز سپه دار	که از مهند انجا بسته بود	کسپ اندک از ملک گشته	خلای مانند از همه خواسته
تیز زده روپوشی از آن کرک	شپه غنی اورده چون	مدر بند و آن ناحت راه	بقرو اطهاسوی در یک شتاب
خروجی نه بر وجه اندازده	در آن بقعه کین کمن کرد	تبارج برد آن سر بودم	که رسته باد آن بی تویم
جزا اگر شتکان که نتوان	خرابی بسی که بسیار	در انبار گند و خورده می ماند	سمان در خزینه نوز می ماند
نکجه ننه مایه که در خست	در از جی بر بود و دیار	سمان ملک به جی بر انداختند	یکی شهر بر کجی برداشتند
تبارج بردند و نشاء را	سکشته بر یک تار	ز چندان عروس کانه دیدی	مانند یک نازنین ایلی
همه شهر و کشور بهم زدند	ده و دوده را آتش اندر زدند	اگر من در آن لوری بودم	ازین باده کشتن برآسودم
من اینی بخت شده بر بند	زن بچه ای زن از بند	اگر داد و پندار خشم ش	خدا داد و پنداری ده و داد خواه
بر منی که روسی درین چند	بر دم و بار من سپا کز	چو زین کوه بر کجی منته	شتاب از آن پان که بر شتاب
سپه مانند کور کشیدند	که خامان خلعت دهنان	همه رزق مانند چون کر کشید	مخبران دین در خون بسیر
ز و سپه کجی کپی می دمی	که جزو نیست آن آدمی	اگر بر خیزی با کوس بود	مکوب بر چمنی همان خنجر بود
چهره یافتند آن چرخ	بسی بهار را رساند رخ	به سپاه کردن بر اندمال	ز بازار کانان سپه مانند مال
خلل چون در آن زو اویم	طمع در خرابی بودم	مشورید شانه شانه از کف	ز سپاه و بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوا نیز	که بر شاه بود آن لایق	نزد برده و سپه طیره و شتاب	وزان طریکی سر را آوردند
بفرماید غلام گفت فرمان	مراد دست آنچه در جان	ازین گفت به با کز کندی	توکشی و باقی زمین بگری
به پینی که چون سپه را بود	چه سران و خیز بجاه اویم	چو دلهای مردان ایدم ز کوش	چو خونهای شیران ملوم
برارم سپه کاران شور را	که با شیر باز بست	نه بر طایس نام نه ز کوشی	سر مرد را سپهرم زیر پای
برافزارم از کوشش و کمال	و را یک شام به سپک	نه در خاک کوه دارم می علم	نه از بهر دار و کیاست علم



نزار و چهل پتی بهلوی  
و شان جان جوشند و چون  
خزان شد چندی و خردن  
که کرد و سومی خا و خوش باز  
عنان تافته ش کستی نوز  
بران فرزند جانی و خیزد  
زین نوبتهای کورنگار  
از ان مال که چون بیک آید  
سوقد را کاد می شاد و است  
بیشتر از شاد می شاد  
فرستاد و مرگس بیال  
می کاب در روی کار آورد  
جها کند و از جها ناضق  
هر کوشی دیدن آسایش  
ولیکر چنی سپهر بام کا  
سکندر بان کامکار گوی بود  
شبی رای آن که فردا زجا  
زمین غم زری پای آورد  
بران ملک نوش آفرین کرد  
کنده مان باز مرگسی

روان در پی رایت سپهر  
زمر بخت کشان پس گیل  
طه در صحن رکابش و ان  
با قلم ترکان کند ترکان  
ز صحرای کجوان سپید کرد  
نشستن بران غنی فرود  
چو بانگ ارم گشت جوی کنا  
بسپایند کار در گشت  
شند چنین شد که بنیاد  
بشارت زان گشت دند  
بدرگاهش از پی پی  
**اکامی یافتن اسکندر از حوض نکر و پس**  
بهتریه کردن آسایش  
بشهر خود آمدی شهر یا  
همه میل به شهر خود می نمود  
چو باد آورد پای بر باد پای  
سوی ملک اصطخر را می آورد  
بدونیک آن مملکت نکرد  
دران پاره سازد و زشت

کمرهای زربخت لایمان  
ندیمان شایسته بر گشت  
جهان شهر چو بخت بختی  
جها بختی ترک برود کرد  
چو آمد منبر دیکان کند  
طاس بر پرده خوری  
چو شکستور ماول نهید  
سبای ویرانه آباد کرد  
جز گرم شد و خواب  
بشکرانه رایت بر فزختند  
بیاست امشب بی کن شتاب  
ز پوشید که خدشت  
فرماندن شهر خود بان  
اگر چه ولایت از خدشت  
سوا می طعن در دل آسان  
جهان را فرود از رنگ  
نماید که ترتیبها نکند  
نخواهند کان را رفتی دهد

چو بر شسته نقشه ز رخا  
که آسان از ایش سو درج  
اشارت چنین شد بجاقان  
بآب شده روی بارود کرد  
نفرمود تا شکر آمد فرو  
کشیدند شمع مرکز قوی  
جها کنونی که یک شهرید  
بسی شهر نو تر بنیاد کرد  
که شانه اندر سپکا نه بوم  
هر خانه خرمی ساختند  
که باد سپرد اجاب بکا  
نه آن می که در سپر خارا  
خوش آمدن و سپر خا  
زنا دید ما بهره بردشتن  
باز شهر یاری شهر کمان  
سم اندیش خانه خوش داشت  
لش طموای خواب کن کند  
ملبندی در آرد باور گشت  
بسیج زمین بوس خمر گشت  
جهان را از نو زندگانی دهد



نمرا آفرین چنان ای	که پرو روزان کانی	تر و بر پس تن چشمت	ز چشمت دانی بستی
تو نمیشی که خود میت او د پان	سنانم او میت اندر حجب	رسانند و تحفه از عجب	مقبولان تحفه سپند
که این مرغ داین باری کن	غریب و نیرت و باد غریب	نیک پسین چن چلی پرشت	نم مرغی چن چلی آسان ست
بگفتن چه حاجت که سگام	سرمای خود را گشتند گام	کنسیری بن چه هم خوار	که در خبر بدی پیش باریت
ز نضت درو ما دار و دست	که آنرا چهارم نیاید دست	یکی خبر بدی نیندیک	که مست آتی در فریب گد
دوم زورمند کی وقت	نیمچه غنا ز مردان مرد	سه دیگر خوش او از نی بگد	کاز زمره خوشتر سر آید مرد
چون او از خود پر شد ز زار	بخشد بر او از او مرغ و بار	جها بخوی از ان لا رام پت	خوش او از نی خوشی اندر پت
حیث و لیر و مرد آسک	نزد رفته بود آن ز ندر آسک	سمن زک غار حکم بود	که مرد آسک در زمان کم بود
زن از بیم تن نه که رویت	ز مردی چو لاف که زن هم	اگر مای از پیکر اید بود	شکار نهنگان دریا بود
ز کا حدت یکسر پناختن	پس آنکه بایا ز اندام تن	کر انداخت آن گشته را شهنیا	ز ما زبردی ندید اسپتار
بند ز تنش علقه در کوش کرد	چون زلفت نداشت زانو کرد	چو آن شکشته اند رفت ش	شد از خا و تان مرغی ایکا
سحر که کلاه پس شرف نام	برون در لایط بفریخت ز نام	دگر باره شده بر کف	برامش در بار که بر کف
بسر برد و روی و در و روی	دگر باره شد کمرش روی	سوی یکشتن بسجده کار	کمر و ندیک کشت چون دگر
پر چمپ و ترکی که خاقان حسن	بشد داد و نادرش نین	از ان جاکه کش را نیاید سپند	چو سایه پس پده غده سپند
بر او ز حش اندام چون آفتاب	ز نور خیت بکل ز کز کلب	زندان سپر ای نیراش	سمب و چون سایه در زیر جاش
یکی روز کین چرخ چو کاپت	ز شب بازی او کو کوی پت	سکند که از خروان کوی	عنا ز اچو کایه خود سپرد
در اند بطنی زده کو بکن	فرس پل بلا و شیل تن	علم کشیدند کز کوشن	بدید اند از روز غشرتن
ز لشکر که عرضش نبر سبک بود	بیابان غمخیز تنگ بود	ز صحرای مبرای جند	ز زمین بزمین و ز بر بزند
بس چو آن آمد بعضی شها	کزیده در و بود با نضد ترا	پس و پیش تر کان و پس	چو است شیران نو لاد
بقبل اند روشی در یاشک	سپید کرد دگر در دیا کوه	نچین پل زوران آهنگ کلاه	چیل پل جک بشت پش



ز بخت تا بنده چو آفتاب  
طبعهای کافور با بوی  
تکاور من در جنتی خرم  
چهل سال و بخت بر سپهر  
چو زنی چنین پیش جهان  
خو مند چنانی نشی دم سپاه  
پست برده از آسمان درشت  
بجاکت وی بگرش در یوز  
چنان رفت و آمد با و در کا  
چو دم از همه سوی مطلق  
شکاری کی مرغ شوریده  
عقاب چون لاد در جنگ او  
جگر پای سیرغ در تاختن  
طغانت در غارت طغرل نام  
تی چون بستی بر آراسته  
بروغی کابار و محکیم  
زار و کان کرده در غره تیر  
سوی پر محتاج بالای او  
سخن کوی شندی بکار  
ز سیمین رخ کوی انگیخته

کی دست مجسمه تیغی چو آب  
ز کافور تر شتر خود شک  
سمانه بکمر تیر کام  
مندی و قوی منته بخت چو  
خوارین پیشها فراوان  
سکا و تر از باد در سجده  
بکرمی چو آتش در می چو آب  
بگردن کی گیش دیو دیا  
که دامان او دم در سایه  
چو اندیشه در زیر رفتن  
ز خواب بخت شوریده  
عقابان پیله به زامان  
شکارش هم کرد با خنق  
سپه اندر چو طغرل نام  
فری بصد از رو عا پسته  
بر آتش آب معانی کرد  
تیر و کان کرده در غره تیر  
شکر بنده و شهید بولا  
شبه و شکر به پستکار  
برو طوقی از غنچه گویته

ز دیبا چو پستی بخوار  
سکارهای حاجی چو پستی  
یکی کاروان جسد نهی  
علامان شکر شکر خیل  
پس از ساعی کنه ز بار کرد  
رونده کی تحت شایسته  
صحر از مغان سپک خیر  
با کمر شل از آسمان کم نمود  
در پس رخ افکنده در نو  
سمندی چو کیم سپندی  
چو دوران اندیشه  
سپه چو کنه کرده در کرد  
خفتن کد پست باغ خور  
کیتیری سپه چشم و پاکیزه  
خو اندای چو سپه بوند  
رحش بنفشه کل اندخته  
چو می خوردی از لطف اندم  
مکر پسته زلف او شکست  
لبورین قنقا قیس شست  
بدان طوق و کوی ان بش

سم از شک چو پستی بنا  
کرمانا شمشیر با تیر جنگ  
بجنگ و کنگ افکنی تیر  
کنیزان که در دره زند  
کران خسته تیر غنچه کرد  
ششید از بوی آبی آبی  
میرا در از ما بهان تیر  
صبا میدان او نیم  
کفنه ملک فیل راوت  
سمند زشتی به سپک  
شدن چو جنب آمد چو  
عقاب چو جنگ عقاب  
خدا آفریدش پدید  
کل اندام و شکر در بوی  
سپه و کیم و چو کیم  
بنفشه کیمان کل خسته  
زلفش بیدار بیدار  
که زلفش کیم به براف  
شکل دم قنقا قیس  
زده طوق روزه و جوشید



شب روز خاقان را کند	که شهر را بدین می کشد	مکو کانه منانی سازد	همان در سپهر مرکب اندازد
کشد چکشهای شایسته	باندازه پای کار خوش	کمی روز کرد از جهان است	فرزند و چون طالع شهر را
بر آراست بر می چهره	که دندان شیران دیر	چنان از می و میوه شکو	بر آراست ستم شاه و ار
که سپهر روزی به عالم بود	که یکبار بر این عالم بود	کند از دور می کشد	که رضوان می آید آنچنان بهشت
ز شکری بخت چو عالمی شد	بیدام نیز کشد کند	طرافت از آن کج دنیا	یکی دزدان بمهری است
چو امیر خدایکدو بهر شکی	کنیم از آب قیاس	چو شد خایکدو پر دست	بران که ستمهاست خسته
شترک به شهر کان	نخواسش کرد بهر شهر	نمیدان ادب و پراست	فرود از زمین بسوی قید
نیایش کن گفت اگر کشد	کند بر پشت این بر	سرش با فکر ارمی کند	باین سپهر کشش نمی کند
پذیرفت نه خواستش ارم	بردن کند از ارم	شتر و کشته بیکبار	بر این ان شد اندازد
زمین را بر سر کشد	روار و بر سر کشد	سکندر چو بر خوان	بی خور باب حیوان سپید
یکی بخت روزید چو آفتاب	در چشمه در چو دریای آب	شادی از تخت زینت	ز کافور و عنبر زنجی است
همانچو فخر بر دست	بخدمت کمر بسته بر پای	نوارش کشش ملک خوش	ملک ابر بر سپهر نشاند
در کعبه داران بهر شکر	بزانو سپید در شکار	بغیر و خاقان که آرد خور	ز خوانهای زینت شود خور
فرود بخت شاه بهر کفر	چو برک ز راز برک زین	در آن از کوه خاکی	کند از روم با معال مکیس
بهشتی صفت هر چه در چرخ	سپاهان میده خوان آید	چو خورند و مگر کوه خور	نمودند بر باد و ناورده
نقش طمی قمری خستند	بسطام از قمر آمد خستند	نشسته بر پیش زمر کشوری	غریب استادی را مشکری
نوازشی مگر ای شکر	بقانون و زانی آورده	بریشم نوازان معنی	بکود و کورده آواز دود
بر اندکان زره پهلوی	زینت شده داده نوار	همان پای کوبان کشید	معلق زن از رقص چو یو
زین و مایان از غنای آن	که بردند پیش دل	مکر بسته روی چینی	بر آورده از روم و این علم
در کج بخت و حیا حسن	برداشت از کج خاقان	بخت از جوهر در کج	ز در آینه در کج کمر نکار





فلک میکند شاه را یاور  
 مرا کی بود با فلک داور  
 چه گفت این سروداد پند  
 سوس مهرش رفت چون پند  
 چو شد دید کلان سپر و غدر  
 پاید منبر دین و شرف  
 بهر کی مرگش در کشید  
 ز سپهر کفلی زیر کمر  
 چه بار کی کامرانش داد  
 بهم سلوپی هلویش داد  
 جزانش کرد و ابرسیا  
 رها دادش از جل کین



چه شد رخسار خانان می  
 حضرت شاد رخسار خانان  
 دوش کز یک شاد بران  
 دوش کز یک شاد بران



جهان در جهان شکر آرد	ز بوق دهل بماند برخواست	ز پس پای سپان آرد	شده که در روی خورشید
سیاهی که باز جویدی	نه می پیکری چندان کسی	ممالک چنان بر داشته	خود پای از آهین داشته
نشته ملک کی زندیل	ز ماتم بنیت پیشان دود	چو زین سبده یافت	فرو آمد از تخت شمنشی
نشت از بر باره زه بود	برارست لشکر بر هم بود	بر خاشاکان کمر بست	که نهم و پیمان او درست
بفرمود تا کوس و روین	با برود از حبیبیان	برارست لشکر چو پیکر	نمیشد و کرد و مکمل کند
سرافکن با ساه از ترویج	بر آورده که مرز دریغ	چو خاقان خبر یافت	که آمد پیکر به پکار او
بر و آمد از موکب قلعه	با و از کف کد است شاه	بکوسید کار و عنان	ندارد دهان وی از روی
پیکر در چو آوا چینی	قبای فرا کین بچین کشید	برون اندیل افکن خورشید	رخ افکن پیل بد اندیش را
نفرین کان بماند کشت	که بنی نشتن کی ز ما	ز چینی بچین بر و خوا	ندارد جهان دم نکاه
سوی است گفتند بنیان	که عهد و عین چینیان	سرمه کشی پسند آید	فرایح بچشم پان و آید
و کفری پس آید چنان	روشنی کی چه بدوشتی	از ان دوستی جتن اول	وزین دشمنی کردن لغو
مراد کی بود و جهان	در پستی فراوان قول	خبر کی که هر شما کین بود	دل ترک چمن پر خم و صندل
اگر ترک چینی وفادار	جهان ری چینی وفادار	مرا بپشت عهد کردی چو	سیه عیدی اکنون باری
اگر که پولاد شمشیر	و کز نیل با جرج شد لشکر	بجین بند زیا جرج پولاد	پسند چو سبک سبک ز جاد
تدروی که بر سر آید	بنخیر شمشیر آید کمان	مخ چوین بسنج راساد	بجینک خطی چون زوداد
اگر سپهر ایام کلاه	و کز نورش آری ندید	مرا زین زینور کردیست	چو زینور هم نوشن هم شمس
سپهدار چو گفت آبی	نه بچیده ام کردن از زین	سمان بکوهی که بود خست	بسو کن محکم به پان دست
چو کشتیم مدیریای جهان	نه بندم که جرفه مان تو	ازین جنش آن بود مقصود	که خوش بکوی حجر از عود
بدان که من چینیان	که بر چرخ وایم کشید	با ششم چنان با جود	که بر کردم از جک بدست
با این زان که پنی کپوه	ز جو شنده در بایستیم	ولیکن زانکت بایستی	زمنیت رمی آسمان چاکر است



بچون قیاسه بر کین پیش  
که قمار چن کی بود روی ماه  
سپه زان کشیدم با قضا  
بفرمان پیری بر کشتوب  
نرت را سپهر بلند می  
ولیکن شبر طای که از ملک  
نیوشنده فرستک سازد  
چنان که باورش سالم ده  
بدو گفت شش لاله وصل دایر  
چو سالار ترکان سالار دهر  
که از چاقو ر خود را حجب  
که جن کشم وصل کی پیش  
دهم خط بخون نیند در شاه  
خوبید کین تازه دارند  
ز بند زش با به بر بند  
چو سلطان شب چرخ گرفت  
سپکند زش که در باد نیند  
حکمت بخیه بر کذر خواب  
صبح ملکانه تصحیح راند  
در آمدند دید بانی گاه

قبای تراکی چسب پیش  
ز چن در بطاق اندیشه  
که رسم کف مکتب را نیند  
نشام جدا کانه فسران  
ز تاج خودت بهر مکتب  
کشتی مفت ساله وصل  
جانی پسندیده تر باز داد  
خط عمر تا صفت سالم دهد  
به پند و تود ادم ای بوشیا  
بان خرم کشت فروز بهر  
بیارو کنیز و شش با رخسار  
شهر بنیکه از حاجی پیش  
که خبر وفا سپهر راه را  
مگر کر روشنانه ماند سپهر  
بیارک بر شش و کوکب  
سواد جهان کن عسبر گرفت  
ز می که دیا قوت را جوید  
فراموشش که مکتب تاب  
سمیشت شش نده تا شش  
که غافل چه کشت یک

ز جبهه غلامان کوشه  
شهنش گفت ای پسندیده  
بدان شش را در آرم سجا  
چو تو بی شش بخون شش  
نه تاج از تو خواهم که شش  
چو آری من عسبر شش  
که چون خواهد از من خط و تاج  
جها بخوبی با پنج غفیلو  
چو دیم تر از یک شش  
بنوک شش خاک درگاه  
مرا چنین نیند رخسار  
تبعوید باز کنم خط شاه  
برین عهد شش نیند  
بفرمود شش تار قیام  
چو شش کار خاقان ز قیام  
پستار و چنان کجی از زرد  
نشست از کاشام تا صبح  
دل از کار دشمن شش  
چو یاقوت به صفت شش  
رپسید نیک از دوزخ

کین چو من سبده چنی  
سخننا که بر سپیدی  
کنم کینستی از کین سجا  
نهادی بی سیم زرد من  
کیرم درین گزنا تا توخت  
در کوزه بر تو پیشد  
بهری چنین نیست سازه  
پسنداد و کرم شش  
سیکله وصل از تو کرم  
پس از رفتن خاک شش  
خطی بیدار دست چش  
ز بهر سپهر خوش دارم نگاه  
که در سوجا نکوشد کسی  
کنند آن فردیت به راک  
بش که خورشید کشت با  
که مهر زمین کا و بهر کج راند  
روان در بیا جهم جهم  
نه بانا شکر نه آرا کین  
جهان کشت با تاج یاقوت  
برای کین لرز زرد شش



مهم شاه خاقان سپهبدان	که در خدمت شاه بودیم	سپهبد زرگستانی کاروان	پسندیده شمرده و باران را
بیتندی بر بانیست بدو دست	که سپاه بود و روی دنیا پر	شنام من از با کجنگد	سنان حاکم از شک را
ولیکن کنه دارم از دم بوب	ز پوشیدگان بداد نق	چه پستل ز روی این داشت	که در پرده پوشیده نگذاشت
چو بیستی دیدی از شاه	که فولاد از دم چو موم	نترسیدی از زرد زانو	که خاک کلنگی در تر از زو می
کوزن جهان کر خجند دلیر	عنان که بر تابد از ریشه	جوانش چنین اود خاقان	که ای در خور صد هزار آفرین
باین بر که زان گشتیم	که بی زینا رنی نیدم	چو من گرفتار شدم در آیم	بزد مرا هیچ بدخواه سپر
سپهبد چندان بود کینه	که ز دور و دمانی دیگر را	ز من در شاه رخ بخت	جوانم در شیر افروخت
مرا بستم شیر خندان بود	که شمشیر من تیر و دمان	چو من با سپهبدان گفتم	کجا دارم اندیش تنی
و گر کان خنایت نکردم	که بر من قیامی آید دست	تا و درده سوس من با حق	مرا با تو گرفتار کین با حق
خسوست که بی گرفتار	باین تمام دادم تر دشا	چو من بمانم بانی	بزد مر مره بانان کپی
و گریز ز دم گنایه بزرگ	غنی می بود و غنی می بزرگ	نوازنده تر زان شدافتا	که رحمت بر دوا صهر پیکان
پانامه را سپهبدان	ز زین ریان مردار کند	اگر من باین رکاد آدم	بست تو عدل شاه آدم
که شاه جهان او کرد دست	خدایش باین کار زان بود	ازان چو بکشا روشید	که برکت و از دل مرزبان
بگوشت یک اندیش را	چو بخت از گرفتاری از دشا	حساب تو زین آمدن چه بود	چو بختی آمد بیا بی نمود
پانامه گفت ای پناه جهان	ندارم ز خود حاجت خود	بدان آدم سوس در کاه تو	که منم رضای تو و راه تو
کین آمدن را کام حیت	درین پیش از دوا تمام	که م دست زین بشد از دوا	کنم بر غرض شاه کام کام
کران کام گشت از دست	سنان سپهبد از دست	ز من ایو سپهبد خاشاک	مگر دور کرد دوشه از دوا
چو من باین دارم خنیر	چو باید زدن چو تیغ	که چون آید چو تیغ	بپنجه چو باید ترا بپنجه
مرا که می دیک کرد مقام	چو باید سوس چو تیغ	اگر تحت چنین استی تاج	ز زمان بی نیت این بند
و گریز ز زحمای من	بخشی بر جی آبی من	پذیرنده مهر نامت شوم	درم ناسپرد و غلام شوم



ممنار که کتبند لا جورد  
درین پوده که کار کین  
از ان چار یا کا خستیا را کین  
به منید جهان را یی شاه را  
سپیدار چمن شهزادین  
چو آمد برگاه شاهنشاهی  
بفرمود چو که کارشند  
بفرموده تا شنید زبانی  
زمانی شد و دیده بر هم زد  
اشارت چنان آمد از شهر  
که آمد شاه ایران روم  
جهان بی دربار کا شمشاد  
فرستنده من چنان امید را  
شاه از خلقی آخنان خواست  
همان عدش یکی یاد کرد  
ملک اند خالی در ان چای پیش  
بفرمان شد و پوشیده را  
که تا بنره روینده باشد یغ  
نمین ملک زیر بام تو باد  
که از راز پوشیده آگاه

رسد جامه بی کبودی بس  
هم آهنگ را به که یاری کنی  
پرستش کسی در شمار کنی  
همان پیروان را که راه را  
رسولی بر آستین  
از ان آمدن یافت شاه  
یکای رسولان قرارشند  
سخنهای من موده آردی  
مینک و بدو حشمتی هم زد  
که بخامی اینیکاری سیاه  
برومند باد این همه مزد و  
سریه جهان پی پایش می  
که خالی کند ز پیکانه جی  
شکوهید در خلوت استن  
کشیدند در زیر زنجیر  
نهاده یکی تیغ لاس پیش  
ز راز نهفته که کرد باز  
کل پسر خیمه بدو چون چراغ  
همه کار و دست بکام تو باد  
باز راستی خوش اوردیت

نواهی جیب خنج اهنیت  
طفا در چمن در ان کین  
بر ان غم بشد که در د  
محرکه که دورق کشتن  
لبش که کشته عالم شست  
که خاقان سونی فرستاد  
در آمد پیام آور سپه روان  
بفرمان آن نشینده مرد  
زیر کار آن حلقه مدوش  
در روی پوشیده در زیر  
رضایتی که بارگاهت چمن  
نهفته سخنهای در بار  
بشد پس از خاکش  
بفرمود که زریکی نماند  
سرای آنگاه خلقی پر خستند  
درستاده را گفت خدای  
چو برقع زد روی که کرد  
رخت باد چون کلبه فروخته  
برانم که گریه را شهید  
من آن قاصد خود فرستاد

خفن در بر شیم چنگیت  
بکوششند یار ملک  
بر هم سلطان شود تر دشت  
ز ساحل بر افکنند دورق  
بر ان کن اودا که کسی یافت  
بدین مبارک گفتن درت  
پرستش کمان بر دوشه را  
لشت و نشاند و رایا کرد  
در ان طقه چون فطخا شست  
بکعبه زبانی در آمد چو تیغ  
بفرمان و بادیکه پیرین  
کزان مرا سپست کشت  
جزا که ازین بدو پیش او  
نهادند بر پای سپه بلند  
همان خاکسان سری درتا  
نهفته سخن را که بکشتی  
سراغ از ان از دعا کرد  
جهان از تو سر سپری آموخت  
شناسد نیایش ناید کجا  
کزان پیش کاغذی افتاد



پسند با صفت نام است	و که نه ز ما سر پس بند	میسند از زمین پیر بند	بر ارم که حبش از کو و کرد
چو بر پشت سپاه نام تخت	زمیند پستان در دم	شر بر زار در ارم ز بر	زخم طاق خورشید بر پشت
و لیکن شبی و نام ادی	نیم با تو در جستن و دادی	کر از بهر کردی این کار	که چون مسد کان مشت ارم
بدرگاه تو سپهر نام زمین	نه من چو که شور خدایان	هر از زو کاوری در قیاس	بغوان پذیرد پیریم پس
درین دوی سپهر چو چار	ز همان پستی را چار	جوانی چو خنجر غافل	بجاسد سپهر دزد رفت
چو بر خاندان سپهر شیر	شکینده تر شد بنجر	سپهر از چو ز شمشیر	نبود این از شام تا صبحگاه
بروزی که از روز تا آفتاب	هی جویه تر بود بر خاک	سپهر از چو ز سر و شمشیر	سکالش کردی که در بار نهانی
جهان دیده بود دست و پا	جهان بدوش از پای تو	حالی که خاقان بر انداختی	بغوان او کار او پختی
در آن کار از آن کاروان	که در کار داشت رانی	که چون ارم این اوربی از	چگونه دهم چرخ را گوش پخت
چو مهره بارانیم از مهری	باین سپهر که آمد رانی	اگر چه سپهر نام مخالف تو	بنارک بر شتابی که چو پخت
و که بر تیرش مدار کنم	ز بونی بختی است کارا	ندایم که مقصود این شهر	چو بود از گذر کردن این
بجاقان چو کشت خرم ویر	که مست از نصیحت ترا نیر	بر اندیشم از تندی رانی	که تندی شود کار و تندی
بکنج و لبک غرور آید	ز بون کشتن از کار آید	جهان داری که چو پختن	در دوستی ابرو و پند
هر جا آمد ولایت گرفت	نشاید دیدن که ماندن	چه پنداشتی کار باریت	مهره کشته کار پاریت
برین که کار می خدایی بود	خصوصیت خدا از مایی بود	نشاید زدن تیغ با آفتاب	نه البرز را که روش این خراب
بذره شوار نه سپهر بند	مددوت که ز این سپهر بند	نه اقبال است پنداشت	نه با مقبلان دشمنی خفتن
میایزد و قبل نکند بخت	که افکندن قبل است	چه مقبل که بخت پیش از	تپا بخت نباید زدن با درش
بیکاه کم و بیش با لوباز	که بیکاه نه اینجاست نه در	مزن سپهر که بیکاه بخت	که چون بیکاه دیر کرد در
کلی کان نه پستون سیر	کل افکندن نه پنداری	در پستی بود ز خمار از	ولی زخم که موی ز درون
در آن شش کین از دنا پستی	بازرم باید برین هم راه	بجینی بر از روز نوین سپهر	که این از دنا بر در سپهر



زمر شاه کادجب زارمید  
زیر کار مغرب تو پر دختی  
عنای بزرگش کار دما در  
تراست چون من بسی بختی  
همه سپهری تا جاک نیست  
مغفور تو در صوب این کجاست  
چو این دین نفعی در نشود  
شیدم ز چندین خداوند  
شیدم ز چندین خداوند  
بوزند و زیندیک پرچا  
پستان ز بی برکی آن کم  
اگر چه ز برق فون سپاس  
ملک گشته چنان خراب  
خود مندر انیت که نترسند  
باصل از جهان پادشاهی ترا  
ز زلفه کردن عقیق را بوی  
ترا از دهر عدل آفرید  
نمورای چون ای ایکنند  
در آن کرم و سپهر دی بکلی  
سپح از پی نماید شست

دست تو دافترش کلید  
علم بر خط مشرق انداختی  
خانه در ازت بر کشته  
یکی دیگر من به بندگی  
کسی نیت در خاک تبرکس  
دیار مرا نفعی شد فراخ  
سپاس نیدم چون بیاید  
که مر جاکه اری تو شکر دوا  
که مر جاکه اری تو شکر دوا  
ندار تو نظم است بجا  
چو آتش که عاجز کند موم را  
نشاید ز چرخ تو پرداختن  
که افتد ترانیه کشتی در آب  
کند با خداوند قوت پیر  
که فرمان و خواسته ترا  
رسانیدن بویه با زور  
بستم نایدا ز شاه عادل  
خرابی در آبادی خود کند  
که کرد انداز غارت خویش  
تو ز رفقا و در سر شست

ز دریا بدریا تو کردی شست  
کرفتی جهان جمیع بلاد  
سکندر تویش با این  
من تو را خاکم و خاک از  
چو قطره بدریا در انداختند  
هر نفعی مردان در شست  
کم تا نیم شکر از بدی  
فرستی تن چند از اهل  
بدان جز ندانم یا چند  
دختره چو زان شهر کرد  
من ز بهر آن که شستم  
و لیک آشتی به ز پرچا  
قوی دل شو که چه دوست  
کسی کو کسی را نیاید بجا  
همه چیز را اصل باید درت  
کند هر کسی سیب باغ پر  
سمت کار کا زانمان بوی  
چو کرد جهان کا با کاز  
سماق که مضی از فصل  
مرا بچو او بکرد در تر میکا

بلریان تو را ن اودست  
منور ششند و لیک  
منم کار فرمای این زبوی  
همان بکه خاک بود آدمی  
در قطره زو باز خستند  
فرو نتر کند ز دایه و پسر  
کترین بهار و خود مندی  
بیارا کافی دران مرز و بجا  
طعامی که پیش انداز گری  
تو چون از دما سپهر بجا  
که گردانم از شهر جوان  
که این دایه در دار آن  
که حکم خدا بر تر از خست  
شمارنده زو بیک سر دما  
که باشد خلل در نهایت  
ولی خوشی غایب بدندان  
که پر سپند زو زیت انی  
بکرهای کرم و پسر بای  
بجاییت خود نماید خصال  
بکرد و بکرد در شش و کاز



رتب مناخر در پیش کن	تو شو تیر اندیشه خوش کن	ز نشویش غاصب بکن را	بندیش خود را مکن مرا
ندارم سپه گفتگوی کسی	مرا گفتوست با جوی پی	که آید خدیاری ز دور دست	که با کان کن شود نهم نشست
تا شای کج نطف می کند	بزم سخن شاد کامی کند	بگو خواجه خانه در خانه نیست	و کرست محتاج بیکانه نیست
خطا کفتم می چنی بخت قریب	که شد دشمنی با عزیز غریب	در مابرو کیست در بند	که در بستن در بود نامسند
چو مار سخن نام درین	در مابو دریا بید کشد	در خانه نکبش ای آبی زن	چو حنیمه در غرابه زن
رما کن که آید جویندگان	به بند در شاه کویندگان	که فردا چرخ در قفا آید	ز کیک بخیلان شتاب آید
بساک کی آید خیزد ارمن	نیاید بر می سوی میارمن	مکن نقش از گنگ صورتی	نکارید و نه بر دوستی
سخن من کنو در چویندگان	که بودم آدمی کجا را ندانم	کنار نه کنج آراسته	جوهر چینی را از آن چو آ
که چون ارث ملک افروخته	سر از چوین بر او در چوین	خبر یافت که در آن بزم	دمنده چنان اثر دمانی بود
سمان نه شاه بر خوراند بود	در آن کج حسی را نه بود	باید شمشیر پاک ای دست	سر رشته کار خود باز دست
خجسته چینی را در صوبا	که میشاق شایان بود	بفرمود که کاغذ و گلک و نا	نویسند چینی را در فضا
جوابی نویسد بر او شاه	سخن او را نه پدیدار و نا	ز نام قلم دست چاکد	پراکنده شک پدیدار و نا
سخنهای پرورده و لغوب	که در موعود می نماید شکیب	حنای که امر بد واری	عقاب کی بر صبح یاری
فونی که بند در چنگ را	<b>جواب نه بکنند از سر دغا و خود بر سالت نزد او</b>		
زبانهای چو نیکنان	طراز سر نامه بود از محنت	بنامی که از آن می باشد دست	خداوند پی یاری ترست
جهان فرین آید کارنا	زان کج تا توانا نواز	علم برکش و روشنایی	قلم در کش و یونانیک
روشن بخش پر کاشی	سکونت ده نقطه کاشی	مدید آور مر چسب آید	رسانده حشر خواهد
ز لایویشیار و خاموش	کسی بر سپار از دست	بجز ندیکه نماید بچسب	خداوندی مطلق در دست
پس از فرین جان فزین	کز شد بدیدار سکان زمین	سخن باند در رویش	که با فرین بر تو از کردگار



خبر دودمانا بمانم شمار  
شربت انعام آسوی چسبن دیده  
که بر تیر و پیکان منقار تیر  
علامان ترکم چه کینه داشت  
چو بر دوده دود من بر کشت  
چو تیرم کذر بر دیران کند  
کرم ز رفت دریا بدیم ببرد  
همچو پیل را شب کفم ده  
چو شاهین بچیزی دراید کبار  
سکان نیز کان استخوان  
چو کین آوری کین پستان کفم  
نمیدی مگر تیغ کفایت  
تیر تو از کجی از اژدها  
در شستی و نرمی منوم ترا  
و کرمی در اندازم از راه کین  
تقابل ز کی سیکل تیر  
فرستاد و نام نبرد  
از ان تیش در دل اندکس  
دو زکی در اندیشه تاب آورد  
کلابی که آبی جگر باموت

که در سده مارست یا سرت  
کم آسوی خبر چسبن دیده  
کند از شعب جعبه را زیر  
ز تیری مد لکری است  
اگر نقش صحن بدست  
نشاند ز بهلوی شیران کند  
ز دریا بارش شیر کرد  
شیل تن بکبه پل افکنم  
دید ما هیاز مرغان شکار  
بندان چون تیغ مان مخد  
شوی هر بان مهربانی کنم  
هشکی و کور سر بر و خسته  
خبر ده بمن تاجه دار و بها  
باین سر و قول از مودم  
همه خاک چمن بامد بریا چمن  
بجو شست و در بر سیلاب  
مهر بکند رخ فاقان  
که زیرک منش بود و در یک  
سر چاره که زیر خواب آورد  
بخت گردن قان ز کاف کاف

سپاه از بوری بچیش  
بیدند ز بچیر شیران  
سپاه چشم در راه این  
اگر خپر دست لیران  
ز چو ندازم چون بکند  
سپاهم چنان که در راه  
و اگر کن باشد بچیش  
سیرین خور دن کور دست  
شما ما هیاسید پیاچیک  
مهر جان روی من نشد  
اگر کورست باید و کشت  
من آن کجی و آن از کاف  
کرای قنوت در بند آورد  
اگر با چکی کنی بر دم  
چو نامه بخوانی پ زکی  
زبان ان کی مرد و مرد  
چو خاقان فرو خواند  
دو سپهر خیالی بدست را  
بیای آن با ده چون کلاب  
بخت گردن قان ز کاف کاف

ز تقیر من در روش آمد  
دلیر بد چون لیس  
کر با جانی کز من صدست  
هم آج این شصت کبر  
مباد آیم از کبر پس بی خبر  
که طوفان تشکیار خرد  
بر بخار آهین بپوشش  
نثار در شیر در دزدان  
مرا از داه در دهن چو شک  
مرا بود نسیر و زنی و دست  
ز دریا من سر و دایچیک  
که زمرست و باز در غم  
و کرم سرت زیر بند آورد  
چو ز ریشماز کاف  
نمای من صورت صلیح  
طلب کرد که کس بنام  
فرو خاست افتاد از کاف  
که بر شمشیر نم بایستد  
برافشان بن در آیم  
دو ای همه در و سپهر



نخن پخته در کراشش خم	یکی نمیدارمید و دیگر بزم	دو قلم نون قلم بر گرفت	نخستین سخن از آفرین گرفت
جهان آفریننده را کرد دیا	<b>رفتن آنگونه بر صحن و ناله تر دو خان و ناله</b>		که بی داد آفرینش مباد
خدایی که امید آرام از دست	دل در جویزه را کام آرد	به چاکر کی چاره کار سا	در آب در آتش کند اراما
چو بختش کند ره نماید کج	چو بختش فیال آرد در اندر کج	جهان را بندار بند پیچ ساز	بفرمان و نقش بست این طرا
کز نیکو کسی بفرمان اوست	بر آن آفرین کا دین و اوست	چو گلای سر خانه پر خستند	سخن بر زبان شله انداختند
که این نه اسپند در صرود	بجای آن که با اسپند است	بفرمان را چو پیچ کبود	ز ما باد بر خان خانان درود
چنان اندان چو سپرد داد	که با خون در پیچ مرانیم	نه بر جبهه یارین میمانیم	بمهان جبال حسین آمدیم
بان دل که از راهش بمانی	کند میهارا پستش کوی	بشهرش کار بلند آفتاب	ز مشرق کند سوی خورشید
من آن آفتابم که اینست	ز مغرب به شرق کشیدم پا	ز ما کین آفتاب بلند	سوی جلوه کاشش سایدیم
بهند و پستان گاشتم بپند	بکارم بچین یکمین سپد	اگر تر پی از پیچ دوران	مسیحان پیل زلف و فغان
و کرجی از امر من رای و	بجایندت چو چو چو	بجای میا و کرد این تنه	نخچه گوران در آید دیر
بگردان می شیل این بود	مد و پیل را یاد دهند و پستان	بلا بر سر خود و خود آورند	که بر یاد پستان سپردند
بهین ز شمشیر من زو جیک	چو دریا چون شد بجزو	چگونه ز داران غنیم	چه کرد بجای من و یه خور
و کز سپهر را زانیر دخت	بسی چون آورد در از بخت	که اید و کج آید فرید و کین	که قمار کرد و میب و کین
همه مرد و بومی که من تا ختم	ز چکانه آن خانه پر ختم	کسی نمی آید خولست نمود	ز من پیچ بند و ای و در بند
چو دادم کسی را بخود زنها	کشم بران شسته زنها	ز بانم چو بچید شد زنها	بزدیم پیل ز عهد و پیمان
بیغای چون ان یار شرم	که بیغای چو پی آرم بدت	مرا خود پی و دیاریت	علما و چینی و بیغایت
بزیار آمدن آسمان بزمین	بسی تر از ملک ایران	چه داری تو ای ترک و پنهان	که بر باد و در فرس و زنی چو
بجای فرستادن آن کج	چرا بشهر بران کی کسین	خود و آمدن صیت بر طرف	چو سبک اندر کشیدن سپا
اگر قصد بکار ما سانی	مخبر دی براتش بر انداختی	و کز پیش اقبال زانیدی	کجا عذر را که کار سپا زانیدی



شمر از باین سدل اسوداد  
ندیدم کسی کو بر دست بر  
چو شمشیر کرد بود چون رخسار  
بختگر و نداد در دست  
نخن نشود کان نباشد دست  
میان پسر شسواران بود  
فراوان شکایت و اندک سخن  
لبش در سخن موج طوفان زد  
پناهد باز د به بکا و کاه  
سم آورد او کو بود زنده  
پس شش جز بهانه چو مار  
جنونیت در شکرتش تیغ  
فراخ افکند بار که رابط  
خزینیه است بخشیدن کوهرش  
مرادی که آوردش در شمار  
بار زخم سپردش زدم شد  
شاه جهان قصه برداشتند  
اگر با من اومم نمبر دینی  
چنان آتش چمن در آید  
دیر عطار و دانش لاف زد

خدا را صبی خلق خوش داند  
نه مرد اندک و نه پیش خرد  
جو می برکن آرد و شود بخش  
سست بیا بود چون سوزن  
نکیر و نذیر قه خیزش سپت  
مستی باز سوش ماران بود  
که راستی راست چون پند  
سمه رای با فلیوفان زدند  
نیفتد بیدم و اندر دست  
کم از قطره شاد بر دوش  
چپ راست آتش زد چون  
زهی شکر آرای شکرتش  
با نذاره خند و چو با بدشت  
طویل بود دادن استیش  
و پدر و زکا شش کم بود  
بیشتر بدیدار او کم شد  
که ترکان صبح آیتا داشتند  
نه مرد کمی از آدمی کند  
که در چمن بگریزد و خار  
که بر شتر می مریه دانوش

نیار در کس خبر نیکی ی  
مگر تریش از جیب داشت  
چون نقد سخن در عیب یار آورد  
جهان این دانش داد  
هر جا که رفتی از کینه کار  
چون خند و خیال غیبت  
پستی کند چون شود کینه  
تبدیر بران کند کار  
چو در زیر کشد سرو آزاد  
مبادا که پیش رخ دانی کند  
ملوکان که از فرشتان داشتند  
نیزند از مسج و خوار  
نه مندر تعظیم خود در کپی  
نخواهند کان که کسی نبرد  
چو خاقان خبر یافت زبان  
با نذر شمشیر بربت راه  
شهنش مثل زده که پشخام  
مراد شمار اسپد که کرد  
بسیار دمان که سپید کرد  
یکی نامه درخواست آراسته

نکرد و بامد و نه پیش نشا  
که از لولکان او غار به ساخت  
نمونه حکمت بکار آورد  
ملک بر ملک او بر زاد او  
بجز در شستن و در بکار  
چو طلیعت کند بوی طیب  
بخت یا که گدایا بظفر  
جوانان بر دسوی بکار  
بر اسپ کی سل افکند با  
که از چرم شیر اسبانی کند  
جهان را بشکرتان داشتند  
مگر که ضعیفی و چپ روه  
چو مندر نوارش نایب  
بجای زرادش هر کوشور  
سکه میدار از آن ایزدی  
بهانه طلب کرد و در شمشیر  
بپای آن که آید بام  
بما برده دور کوتاه کرد  
رسانید خورشید شد راد  
فرزات از ماه ناکا بسته



جهانجوی میشد چو بیدار	جمند مهر بر بی سکار	شکار افغان در میان	پروخت از کور و آسودن
حیرت زمین بر سیم سپهر	شد کور چشم از چشمی نور	مقراضه تیر بهلو شکان	بسی آسود آفتند به ناف
ادیم کوزمان سپهرین	ز یکسان رشته چون کز	کمان شسته کین ساخته	کوزنی به تیری انداخته
تقاشی نوک تیر مذکن	تقی که در صحرای چین	نخچر گردن دران سید کا	یکی روز تاشب بر بروش
چو ترک حصار بی کارو	عویس چنان در صحرای	ز سودای شب همچو مندوز	شد چو زمان کرد سر بر
شسته فرو داد از بار کی	همان شکر شمع یکبار	تد بر آتش او درای	نخسید تا روز مرغی ز جایی
چو خاتون بغیا علی ل زر	ز رخ کاغذ بر آورد سپهر	جهانی چو مندوز بدو کف	چو نیل و خورشید از روشنی
ز کوس شسته بر آمد حوش	بغیا علی در افق وحوش	نه عالم آنچه گیتی نور	دران خاک یکا کرد آنجور
طیله زنده لقا کفایت	بیز آخرا بلف بر خستند	خبر شد بجاقان که صحرای	شاد افغان بر لاد پشته
درآمد یکی سیل از ایران	که نه چمن گذار دونه خان	شما بند به سیکل که بر کوه	ز طافان پشین خرا بکند
نگارشین بدین اثر کند	پلاک نمکان در کینه	سپاه از دمای که بر شمع	نیاید چو مندوز شیر روی
جوش غوغا بر روی کوه	سپه پوشش کنگ ز افغان	مبارار سپید تاراج را	ز شامان مندوز پشته تاراج
چو غوغا شد از غارت ویران	مکرست بر کین فخر بیان	انسان ز شرف دریا در آمد	فراوردان در ویرانی کوه
تبر سپید غوغا ز درانی	که بود از چنان شمع خوی پر	هر مرد زبان خطی از خون	که در مرز خاک با خون
ز شا و خطا تاجان جستن	فرستاد و در تیر کردن	سپه پا سپنجاف فرغانه را	دگر مرز داران فرسوده را
ز حیرت و ز جاج و ز کاشغ	بسی پهلوان خواند زین	چو عقد سپهر بر آموده شد	دل نایغان بر آسوده شد
کوه دوده در آورد پیک	چو پولاد کوهی روان بود	دو منزل کم پوشش بود	طیله فروخت و زو بار کا
شربت روز تر سپیدی از تهر	که با او چرب بزی آرد کا	هنای قند جاسوس ز تار	که تا حال او باز کوید دست
خبر دادش آن دهان	که شامیت به شوکت پا	دعا و دوش دارد و میرد	رویت با صورت آرد
خود مندوز اسپه و تیرش	نخلوت سخن کو بر جوش	لبن سکوت باز پیش	کوشد به تبیل در جوان



نشسته بر تازی تیر خوش    همه خار و فشان پلاد پوش    سوانی چسب راه نیا بپوش    و کربو دغار انکبب دار پوش



ز شیرین گیاهای کوه و دره    شکر یافته شیر است و بره    بران مسیده که چون کز کشت    معنیه بشد از کوه و دره    سر لغت و گداز او زاده بود    ز نازک شنی نافرین او ده بود    کونان کز در دهی در خاک    بچشم جهان چشمه تریاک



**بقیوع حکیم فرید**

نوازش سپاس زبخت سنا	سخت کوبید واری	سخت کوبید واری	سخت کوبید واری
کزارشش دین نه نغرا	کزارشش شیرین مغرا	کزارشش شیرین مغرا	کزارشش شیرین مغرا
زپرد چسپین نمای خیال	کزارند از فایز چال	کزارند از فایز چال	کزارند از فایز چال
زغیر ویشش دیکار رود	روان کردش کربانج	روان کردش کربانج	روان کردش کربانج
سرش را ز شیر خود تاج داد	همه ملک و ماشن ترانج	همه ملک و ماشن ترانج	همه ملک و ماشن ترانج
که آن خاک بایا و پان حش	وزنجا بر تن علم بر حش	وزنجا بر تن علم بر حش	وزنجا بر تن علم بر حش
بکین که بر زمین نمای لیل	بند و پستان سب در لیل	بند و پستان سب در لیل	بند و پستان سب در لیل
زفت در اندام بقای چین	زمن و پستان تانیت چین	زمن و پستان تانیت چین	زمن و پستان تانیت چین
یکای که بر خود بیکاریت	بر سپید کن خند از حش	بر سپید کن خند از حش	بر سپید کن خند از حش
که خون او در خنده پمرا	عجب ماند زان پیشی	عجب ماند زان پیشی	عجب ماند زان پیشی
همه دشت پرانه شک دید	روان خون چسپین کان دید	روان خون چسپین کان دید	روان خون چسپین کان دید
بخوار مانده برداشتی	هر جا که شک کند رشتی	هر جا که شک کند رشتی	هر جا که شک کند رشتی
که از خرمی سپید کوشید	چسپینا چرا کاهی آمدید	چسپینا چرا کاهی آمدید	چسپینا چرا کاهی آمدید
در خان را آور و سپید شاج	مواخ خوش پیشامی فلج	مواخ خوش پیشامی فلج	مواخ خوش پیشامی فلج
چو بر شاج میا برآمده	کیا مای نور سپید از قطره	کیا مای نور سپید از قطره	کیا مای نور سپید از قطره
چو بر سپیده دینا خط کشی	سم کوب بر سپیده خارید	سم کوب بر سپیده خارید	سم کوب بر سپیده خارید
ز سودای مند و پستان	سکندر چو دیان سود	سکندر چو دیان سود	سکندر چو دیان سود
بر اسود و باهلانان دسر	یکی هفته از خرمی یافت بهر	یکی هفته از خرمی یافت بهر	یکی هفته از خرمی یافت بهر
از ان جمله سوی چین خستند	بفرمود و کوسپین خند	بفرمود و کوسپین خند	بفرمود و کوسپین خند
سکندر سپه را سودی چین	چو آید چسپینی آمد بدید	چو آید چسپینی آمد بدید	چو آید چسپینی آمد بدید



مزدوی رخ مندوی کوی او  
نکاری بدین جوی و کوشی  
باین تحف نسیج  
تبرال سپیدار مند و پستان  
ز تاج صبح بیا قوت لعل  
ز صحنی طایمان جلعه کوش  
جهان چنبره اسکندر فانی  
چو اکشت بر صحن بوده رن  
کل از غنچه خندیده و خوش  
فرستاد از آموزگار این  
که کار انجمن شد بهند و پستان  
بغضی خرامش در موی  
قوی نیاب با هر مرد و بوم  
پس پای و شهری و بنا و پر  
نبت انجمنی از مردی  
پس دادش از پستان  
در کج راه و در کج و جای  
جز دادش از جمله نیک به  
می نوش مجوز و بیا دکی  
مبن ده که تا روز جایی نگویم

شده و میان کشته بندوی  
مکرم آبی و سم آتشی  
کز یافت چشم خرد تو  
بباطل بر آراست چون بو  
ز تازی سمی در این بطن  
ز روی نیناز زلفت  
ز سپید آینه بیکر و پس  
ز پا بود اکشتش آلوده  
سخن می کرد در پرده چون  
با صخره کرد و پستوری  
که به شد مراد دل و پستان  
خدا یار بادم در این دور  
ز دریای چمن بدریای  
که از ملک پستان ناکیر  
فرستاد یکی به کوشی  
سمان استوار می شد کشته  
نوشش کندشت بار سنا  
ز فیروزی کنج نمان حوز  
چستان این دور بری

ساخته راز است چون  
چو شد دید در پیش باز آمد  
طراز و پس بودت نا  
جوانم خوار و دینیت  
ز جام زمره و ز خوان  
از ان پس کار دمی فرست  
بر اسود کاغذی بقی  
نفت در نمی شکفته  
جهان در چون این جهان  
نشت آن سخن که بود  
ز یک طایفه کسی بدو ختم  
به پیغمبر از باجه پیشایم  
جهان را به پر و زوی آواز  
دل میرسد از ما شاد کن  
عروپس کمانی را تیر کار  
به پاس این همه پر این  
بدست پور و نا و شوق  
بغایر دیه چون سود  
بیست و آن چمن این غزل

شکر و سپیدان بکندر

لطیف و خوش و بند و شیرین  
عروپس چنان و نواز آمد  
پس آنکس را اندر داد  
پیکینه خراکه و زربینه  
از ان میری در جوی  
فرستاد و کیمت پند  
بمعنی پا و مهر و بود  
سایه برفت چون بلی  
در ان شل از دولت آرام  
ز پر و زری مرز مشکین  
چو شد دست باد و دست  
مکر کار بر کام خوشایم  
ز ما اثر حسرتی زده  
دعا خواه و می شن و در  
بر آراست چون بدین  
فرستاد چندین شکر  
که از دانش داد بود  
سوی ریای در بارگاه  
کز و پر فروت کرد و جوان  
کل ز در را و غولان



که گرفت کشور شود پسر پا	که در دژ ملک قوی است به	هر یک که با قویا رسی کنم	بر کشتنها استوار می
فرستاده را نامه چون	در دود فرستاده بروی	ز امون او پنهان و نواز	در جادو و یار و کرد باز
ز یک دهنه های دوی	شده یک یک یار رسند	شنیدم که سندی است	نخاندم که جادوی میدو
چو کتی چوین خواند بر جای	راه در داور داورش	دل کیدند و با دزد جای	جها بوی شد پرستش
بس که در شهر باران	که بی اوب و اسیرین	فرستاده کار دانا	زمان خاست کیفیه و کار
چون دهنه کار شد خسته	بسجده آن کار پرست	نفران بی شاه را سجد	بد پرست ما را قاصد سپرد
چنان چار و پاره اگر بند	که نمایا کی چون پسند	ز کج زرد و زرد و رسل	بسی پشت بیکان کجینه
ز نواده های سبب بار	ز عود و زنبور و زار	چگونه روزه چیل زنده	که کمد شتی از نافتان
سپاس از پست شاه	کراث شدی روز دین	بیا پس از تیر کجی تمام	سم از شک بخت بهم از غلام
بر پیخت را در یک مود	که ممد ملک بروی او را	روان کرد با انجمن کجی	جهان از سر کی کج
بیا پس از این زرد	که بود در یک بر کثوری	نزد جهان داور فریشت	جهان اوری کن چون
چون دهنه فرستاده	جبار از روی خدا داده	بدان کجی را چنان شد	که کجینه رومش از یاد شد
فغان از این دین چرخ	چنان بود گوشت و دین	چو دایب جهان تاب دید	ز یک شت بقی خلق را دید
چو با فیلوف آمد از سخن	خبر یافت از کارهای کن	طیب مبارک چو ز غرض	ز تن بد پاری از دل پس
چون بستان کن پنهان	ز مند و پستان ضعی آمد	از آن تیر دید کانداز کرد	صفه های او را کند پسند
کل دید خوش بوی دیک	بهار بنی زرد و زار	پری پکری چوین است	پری دیت از هندوان
دین یک سپهر کرد و دزد	رفی چون کل سپهر	بشیرین از کل شکر	بر می کل از کل اغوش تر
که بر کرد چو زلفش	فرشته چوین از	از آن مشک بر بار کشته	از سینه سبیل انجینه
بدان کوه نه زمین کت	چو مشک سپهر کت	منوره چو از کد شکی	نه چون جوف و ش کت
مهی ترک رخسار سوز	ز هند و پستان او	نه هند و ترک خطای	بیز و بدین دل چو سوز



زیران پسند و یکی نامدار	فرستاد با قاصدش هر یار	بدین شرط چنانی بختیستر	سخن چو شیرین بر بختیستر
فرستاد کان بکشندش	سنان قاصد پرسند و نژاد	سوی در که شهر یار را	دران تیغ چون کل مبارک
چو پسند و سپهر پرده شاد	همه خیمه چو نیمه ماه وید	در آمد زمین آوار گشت	پیامی که اور و باشت گفت
چو پیشینه سپاه کشته شد	سخن را نذرانها که پذیرفته	صفت کرد از ان کار پرگار	که پس از اسب و اسنان چو تبار
دل شادمان از دوزخ گشت	طلب کرد چشم آنچه در گشت	بغرضی که آن نخل در چنگ	نبود از پستایش و رنگ
پس آنجا با بندوی نرم گوی	میگفت و سپاس از نرم گوی	لباس را با دو کمر تران	فرستاد و در بر پسته گوی
یکی نامه کاظمین امور کرد	همه هند را بندوی روم کرد	وقت از سپید یکید	ز تندر و های غصه نده
فرستاد که در پیش ر	که آید نو پسند کار کار	بسی شعله بر غدار از دم	بر آنکس به بدل گرم او
چوناه نو پس از ان شوق	مشک کافور و عطر گشت	لباسین با کار داران دم	سوی کید ز تندر از ان دم
چو دانی رومی دران گشت	باش که که هند آمد از	دل کید هند و پاز نور گشت	ز کیدی که هند و کند و ریت
پرستش نزدش تا بن گشت	که صاحب مکر بود و صاحب	بوی سپید با نه پیش برد	کلید خیمه بند و سپرد
فرود آمد نامه در پیر	<b>نامه فرستادن اسپند و کجید هند</b>		
چنین بود در نامه شاد			
پس از نام در اندوه مرد	که اندیشه و اسوی از نیت	خداوند فرمان منان بر	فرستاده و منی پست بر
ز فرمان او در چرخ کبر	بسی اده بر یک نامان	سخن را نده انکه ای پهلوان	که شست قوی با و بخت جوا
بریان بود رایکم غم از دم	که ببال میل نرم او نرم	نمایم بختی کی دست برد	که کرد و ز پهلوان کوه خور
هند و پستان در زخم آشی	مانم دران بوم کردن	کمند انکم بر سر پر زنده	ز خون چو روین برانم نل
هلاک و از بخت ز کسم	همه آب را خاک بر سپهر کنم	چو توری را شتی دشتی	عنان به چیدم از شتی
شیرین سخنهای جان بود	مداوند بودم شدم جاکر	دل را ز بهر ناز زه بر زدی	بجا دو زبان که بر زدی
چنان کن که این مکی نای	در انبای ما در ماند جای	کران چار و بر فرستی	کنم با و عهدی در این سخن



که از هر کجای آرم اینجا پیش	مغرب مغرب پیش	کرمت بر خور دیش بند	نخوار زم روشن است آفتاب
جوامع نجوم درین زو بوم	کزین یه بسیار دارم	بهند آمدن تیغ مندی است	کجاست م باید از پست
مخویر غیره مندی بیاد من	که مندی از پشت پلاو	چو سپر بایت مرآت از رخا	و کز نه سپر با تو مانم نه
فرستاده آمد بدر کاسید	سجده کنم چون ایتم	فر کوفت با او سخنها می	کد از آن از آتش استخیز
چو کید چنان آتش دید	از ور سپهر کاری برین	که خوانی درانی اور می یید	ز غبار آن غبار ترسید بود
اگر کز جبهه نیکو شهباز	خدا را که را سپهر است	که کسینه کشته دارا چو کرد	ز جبهه شش نخوارا چه کرد
نه زانی مدش دیو است	ز فرمان سوختی شش	بدانت کور در آن تبین	چگونه ز خود بازدارد پتیز
بنخواستن شش در آن کشت	بپاشی شش را کرد	که چون در جهان و شش	جهان را چو سپهر اوار تر
شش یه تخت بر ما باد	هم آرزو را سوختی را	نمودست خبر هوا کار من	سیب جیت کاید به سپهر
اگر کج خوافد ماسا	کر از سپهر بیدار	اگر میل دارد بجان هم	بدندان کرم است بخت
و کز بنده را فرستد زار	سپهرم با کج و تخت	ز مولای چاکری کندم	پس کند رضا و ندد چاکر
کروان ز شش از دمن آیدم	مگر کرد و از بنده شش	و کز باز کوبه بود اوری	که شش میل آرد بکین آوری
ز پر خاشاک پیش کرم میل	ببند از این به دیو پای	چون سپهر بگردانم از زار	شود باطل از خون غش
اگر ز می دارد که کرم گیرم	بیایم چو در شش کرم	که آرد سپهر پای می	و کز سوکر ز جبهه تنگ
بلی که کند عهد به شش	شش طری که آن عهد	که نار و بن غدار کرمی	و زین بر یکسوخت دادی
و هم چار خورشید چشید	بنواوه نور به شش	یکی دختر خود فرستد شاه	چه دختر شش تانده غرشید
دوم نوش جامی با قوت	که ز کرم کرد و بخوردن	سیرم غلیو فی نهانی	که باشد بر از غلک نهانی
چهار طبعی در مند جوت	که اندک از کندن دست	بدین تحفه حق را شوم حق	اگر شش پذیرد شوم به سپهر
فرستاده بدر رفت کیم بها	اگر تحفه پز می باشد	درین کثورت شاه کس	به پیوند خورشید کرمی کند
ز نام او آن بر کشد نام تو	تا بدست از جیت کرم تو	چو بسند و ملک دیکه کان	ندارد شش کرم در پش



چو باد آمد و خاکش از بار بود  
بمن ده که تا زود و ای کس  
فرسپ خورشید ترک را که صبح  
بنگیزد برین نام ازین مژگشت  
ره رستگاری را که نکند کیت  
چو این شود روز خوشوار کان  
سمان چرب کومر شیرین کن  
ز بس که در است پستان آید  
مهر ملک ایران مرا شد تمام  
که آید بخدمت چو دیگر کن  
ز بهلول بهلول که بدانش  
چو از نور دوران با هم کلاه  
دیران شکر زنده کان زرم  
سکندر بر باو اخلاص بر سر  
بمان شد که در معشر تابان  
دگر ره سبزه مانع از انکان  
که که مرکب ای روکش سپا  
سر زکس آنکه در آید بجا  
بچشم بویشت جهان از شکوه  
که آنجا ز سپهر بویختیت

ز بر بزدن قتل آه چو بود  
بیست آن ز کبک خسته  
**رفتن آید ز بند و پستان احوال او با کید**  
بیاید شدن سوی باغ  
که غور شد جمع از پراکند  
وزان کم بود سودا زار کان  
چنین حریفی از غفلت از غفلت  
نمای بند و پستان آید  
بند و پستان او در خواکم  
بناشم به جز غایت زان  
نشاید بجای که بنامش  
سوی خان شان که را هم سپا  
بذیرا شدندش برانگی  
روان که در مرکب خوشننده  
سوی کید زنده و شتابان  
که که آید ز دیار انکان  
که که یکت سپیدم چو ابریا  
که که ریزد بر او بارنده آب  
بچشم بچشم بدشت و کوه  
با غیاث از سوی و غنیت

بیست آن ز کبک خسته  
**منده**  
بیاید شدن سوی باغ  
که غور شد جمع از پراکند  
وزان کم بود سودا زار کان  
چنین حریفی از غفلت از غفلت  
نمای بند و پستان آید  
بند و پستان او در خواکم  
بناشم به جز غایت زان  
نشاید بجای که بنامش  
سوی خان شان که را هم سپا  
بذیرا شدندش برانگی  
روان که در مرکب خوشننده  
سوی کید زنده و شتابان  
که که آید ز دیار انکان  
که که یکت سپیدم چو ابریا  
که که ریزد بر او بارنده آب  
بچشم بچشم بدشت و کوه  
با غیاث از سوی و غنیت

که که گوگرد خشت از دست  
مغریش را که می کیم  
عنان در کشتش بار کانی  
که که کج فار و منو شد بکل  
در سودا زار کان پشته  
ره از اردا چو پشته  
یکو شد از آب دریای  
که دولت مرا بوسه می زد  
از ان کینه و کید کینم  
موج کون کید شیرین  
سریع بر فوق خوار و برم  
زیرین نور دم یکت که تو  
موند دولت بدیدار بود  
ره از کوشش کشته چون پستان  
دهد ملک او را بتا راج تیغ  
خزیند او را در شش پستان  
چنان دان که از تیغ من رسته  
که که خورشید را که که در دشت  
که که توان شستن او را زیر  
که که تیغ من کوه را غار غار



باواری در خواب آن گیت	وزان قلمی روی بقیعیم تخت	چو دانت چنبره کو در نیماد	کرزین شد از فرقه سیم
کیریز که زنده را پانی گرفت	شسبون دوراه بر دوش	چنان تینه روشد که دریا	نوحی سپهر ملک بر پیش
چو بدخواه را ده کل آگند کرد	بر آگند کار بر آگند کرد	حالا نجا که بدخواه کشته بود	نبردیک صحیح یکی پشته بود
بشکرانه دولت تن در	بران پشته بینا دخی کند	بهرا کج بخش چو برام کرد	بهپوز زبانش هر می نام کرد
چو خنجره آن بنا بر کشید	شهرت بورگ کشید	دو بهر چهار دان شیر	سوا خواه خود را یکی بهر شیر
و که بهراز طبل درازند	دم و پیش اشکار ازند	ز دارا املاک باقی هستند	ملک نیز آن ایالت انگاشته
چنان ایاتی را بنا بر پیش	بر کفایتندی بنام پیش	پس کند رویی پیکرین	کر کس مهر دارا نشایت بد
سمان دید چاره دران او	که یار نوح و را کند یاری	ز زکیا خود بفرستک و رای	کند را تی دیگرانجا پاسب
وزان بیت آن بود و قصود	که ریت ز ریت بکشد	چو دانت کان شهریار	بجهد پس کند رینا دید پست
خصوصت کی ساخت با نفع	که از پنا کاشی آن شهر	خصوصت کران کشته در چا	سوزان خصوصت دران
چو زشت که بکند بر بند	ز ملک قنور بند بودی	بکشت آتش میرد بخار	وزانش آگند پروانه را
بیجا آمد آتش زرد و دشت	بطوفان شمشیر چنان	بهار می لغوز در بلج بود	کر زانه کل را و دان تلخ بود
پری سکرانی در و چون کا	صنم خانهای مخم بهیا	در و پیش اندازد دیار	هناده بهر کوشی در
زده مویش فل زین	شده نام خانه از کشت	چو سپرد با کجوان دشت	مخافه از جام معان دشت
بهشت صنم خانه چو کرد	ز دوزخ پر پسته را	بر دخت آگنج دیرینه	وز و داد مرهم پس سپید را
بکر دهنسان آمد قلم	بهر شهی آورختی تمام	مهر خراسان آگند پیش	نوراپ ناز با لیکد کوش
به نجات کرد در کرب و	که یاری کشتن و کشت	خراسان کران توین	بمپو در یک بسم پی تور
بهر شه کا آمد با دخی	در شه کرد و بند بر شاه	جهان شمش کر چه بارنج	سمه راه او کج بر کج بود
بهر شه که گرفت و ترا	کران سپک بودی کج	زمین او کج بینا شته	کدشتی و بر خاک بکدا
رزی کاوی آگند پیماک	چو دصلب آتش چو دنا	خلایق که ز در زمین می	بر قتل و بد آسنی می



مراشکری خیت چندان نربو	کزان چشم بدلتوان کوه	سران پسته دلايت کند	بدرگاه شاه هفت عالمند
کمی هر چه روز آید این دیو زاد	تویی ست کرد که دستش من	بهر صحرای پایانش شاه	کس این کرد در بندار و زار
چو اندر سپهرن یک پستی نمود	بنامه سخن ادرستی نمود	ملیک بلور از نای نرفت	همان بود در نامه کار نرفت
شیردل داور پیل تن	دران داور کی نرفت باخوین	مرا تخت کینه ایجا بر زیر	تخت من ایجا در کسیر
بدان پستان نایان کی نرفت	که از مندی بسندوی نرفت	صواب آنچنان شد که کار نرفت	که از مردم دشمن بود با صواب
مکر کربشاه بود آسمان	که ناسود بر جای خود گیران	همان کاروان شاه سپاراد	دران کاروان بار بسپاراد
ز سر کوشه بار و صغیت او	که کار بر کار او صغیت او	دران کار بر کار او بود پس	پایه کشته فریاد پس
چو طایع جهان کردی آرد پیش	نشاند دکنده بر پایش	ز بهر قاعده برین پایش	بر آوردند بر بندیش
برون فتن از ان کو بکشد شریا	سواصل سواصل بر یکدیگر	سپاسش نه بر درایت	سپاسش نه بر درایت
صبیه ای که می نشستند راه	که هم میسند خوش بود هم یک	ز بار کار نرفت شرم کشته بود	کشته تا بخنجر کشته بود
ز بسپاس و خیران لب بود بار	نشاند در رخسار غمی	رک رستنی در زمین کشته	برقش آمده بر کلاه بدخت
ز کف نام شبانه زنده بافت	در دیده صبا شوکل نایف	خدا شده بر رخسار چاد	کل لعل در زیر کلان وصل
دو نو با ده تم تا هم برک بود	ز صلوات او بر شوم درده بود	زمین چون زوایا چون	چو دیبا می نیم ازرق و نیم
زای و چاک وک به از بکشت	بر آورد و بادش بهمان برود	کرده بر کمر بر زده ساق جو	رسیده بد معانی برود
شکم کرد و سوسوی صحرای بر	برو نیز تر کشته دغان کرک	کی و چون مره کاوست	کوزن از بیابان کوه چپ
ز نو زادن آسمان سپهر	جهانده جهان یکیک آمو	جهاندار با سید و بارود	سمیکه ز نسل متر نظام
چو کل هیچ میوزده ماه نو	نخلان کی نرفته پرست کرد	زیر کاران حلقه بر کوه سپهر	که خواندش امروز مصلح
بکلیان در آمد بگردا بر	بدان که در دست نرفت	مرا تش کی کا آید آیت	چون سپهرش با تش پست
چو بکت پر نیز بر پست	بر انداخت آیین ز درشت	ز کلمان و تش در آمد بر	با کندان دشمن آهنگ پست
بر آتش سپهران سیت نمود	بر آوردن و دوده یکبار	چو دشمن خبر یافت کمان	سواران درشت چو روبا



مناب دده عاشق ناب را  
دلا حیدارین پای کفایت  
درخت موار پسته شد پیر  
چون غنایان گشته خند  
ازین تشنگی به سخت جوش  
کز زنده گشته پال حوز  
نشسته یکی روز بالا تخت  
بشاه جهان از پوشیده  
نژاده ملک نایب شهر  
چنینی شتم ملک ایش  
بجمله از سپج بالا پست  
زمانه زینک بلا پست  
کز اندوه غریب آشوباک  
سازان پل زین دولت پست  
سرو تاجی از دعوی انجمن  
ز پروریزی دولاور شد  
خواسایان شکران گشتند  
بسپه خلیفته بر روی  
ز خورده ان بسپه آید  
شاه از ماه و در نیار بسپه

امده رسولان از عیال اصطفی بزرگ  
بر بکندر

بجایان شکران پیر  
حوز زعفران نامری پاک  
کسی جان بر دگر بوجوش  
چنینی کشته نقش بالا جو  
بر اندیشه کوچ میخت  
خبر دادش از آشکارا  
سخن را چنین بنمایا  
که آزارش می داد کس  
نیاید درین ملک می شکست  
ستاره که می دست کرد  
شتمند و چون زده پاک  
کند پلکش را به پای  
بنا موسیقی را به خیمه  
نمک که تنها بادور شد  
به پیکار شد در میان  
سوی تاجگاه قواد روی  
که در پای کمان بود کرب  
سخت خوار گشتن تیغ  
مناب حوز دهم پستی کنی  
چون مان کن جو خوش خور  
زنجی می توان خست  
که چون سپهر از تخت می  
شتمند یکی در اند چو  
که با آستان بوی پای  
که تاشاه بر جلقه می  
بشرطی که در عهد دهم  
ولیکن چو که دنده اند سپهر  
گشته درختی بر اند روی  
شبانان که آهوی پستی کند  
بر آورده کردن چو پستی  
بر آکنده چند را کرد کرد  
سر و سپهر آن بنده در پستی  
ز حدش بورتاناک بلج  
چنینی نه را که شد کریم  
کر این شتمند ماند چو پستی  
چو باز از شکران یزد دل

میتوانی آن کن در این باب را  
مهر دست ریکی بر این خست  
اگر می خوری بت پستی کنی  
مراسپان شود از در چاک  
بگو کرد و لفظ آتش کس خور  
سوی شکران یک یک ریو  
باین کمان زمین بوی پای  
ز تخت صطفی آدم تر دشت  
نیابت کن خورشید را بر گشت  
پذیرفتار اکند شتم  
کند جهان از سپهر  
کند دعوی از خم کاوی  
زیر شمشیر بوی پستی کند  
کند بهر شهر در شوی  
که از آب دریا بر آید کرد  
که با خواجیه حوز میا ور شود  
کند شمشیر صفای کام تلخ  
اگر حوز یعنی خور می پسین  
کند دست بر شمشیر می در  
کند شمشیر کبک آپو



خبر داد تا برکشندش ز جا  
در آن کج که گزید و خسته است  
درودش سهند بران غوغا  
شنیدم که ابری دریا می شن  
پس کند در آن بن کرشته  
بجوب و کلدین را کوفتند  
چو این پند طوس جلای  
سوی نوبتی گاه خود بکشت  
تنی کان همه ماش و تاب بیت  
چو صبح دوم سزا فاک زد  
نمودند نه زمی را آسپتن  
می و لعل و کبریت باو بدیت  
عنی کرد مثل از داوود قیام  
ز پرده جامی برنجی منی  
ز لعل و زمره کی تخت زد  
تکاد و دواب در صغ فدا  
ز بسته های که در بار بود  
ز سپ تخته خلعت و خاتم  
شسته زب کو پس و لکر را  
در آن شت کینه خنجر کرد

برآمد و عاقبت بر جان  
ز کو که کرد او خسته است  
برون رفت عطری برکش  
برآمد باوج و فرودخت برف  
چو برف از شره قطره های فنا  
نیز که راه را رفته اند  
سپید استخوان و دانه های  
ملکه اندر شش باز و مساحت  
لباش کرایش غوغا  
شفق نشید با ده بر خاک زد  
می و محاسن و نقل درو آسپتن  
چنین شد ناز می از کویت  
تمش تاج زرداد و خیمت علاج  
که یک نیمه نارنج را بود می  
سپه ز قوت و ز سر زنج زد  
سعد زین مرای که سر سکار  
چو امر بن زنجار بود  
سریر سپیری شد آسپتن  
سرایت خود که بدین پیش  
پس موفقه قیام تدبر کرد

که با می نمودن و دشمنی  
خبر داشت آنکه اندیشه غمت  
چو پروغی را آمد و در حجت  
از آن بن سر در جهان آسپتن  
مقیان آن در خبر نیستند  
بچاره که می شاه از کج غا  
سما یون کنج و کاه سپید  
بر اسود از آن قنبر و قنبر  
خود حق که کاشیش آمد  
بر راست این که با خود  
سریر ملک اسوی زرم غوغا  
نجیش در آمد کف مرزا  
مسکله که بر قبی بر بند  
یکی نصفی فعل مدون ز بر  
ز بقر تا بنده خوانی غوغا  
صد شتر قوی شیت آمد  
قبای خاس از پی سر کس  
بدان دست پاک دست شت بود  
از آن کن پید آمد بدیت  
بیاساتی آن جام زین یار

الیز چاکش آمد  
بگو کرد از آن کمپیا نهفت  
نشد هیچ سنجار بر روی دست  
در ده کار یو شد باشته  
سوی خشت غوغا نشاند  
برون آمد رفت در کوسا  
فرود آمد از تاج کاه سپید  
مراسم و زور بخ و زور  
شد اسوده تا صبح صادق  
سفال زمینی ابریکان زد  
بیکو ترین جای کایت نشاند  
در کج بخت و بر سینه بان  
چو پروغی که بر کشی از حنبد  
بر از نار و اند چو کیت ز  
چو پندین بر سر پند  
عق کرده در زیر بار کران  
قبایا و کیمیا کار کشن بسی  
بنو که خورشید قوت شاد  
سوی زرف دریا زمین و ش  
که نامدار و زمین و چشم کا





پنجشنبه غار شل آب دهرت	مراسم شده مردی ز پست	شکافی نمون بدو زان	رمی سوی آن رخسار تاریک
بنحی دران غار شد بهار	شانی مکرید از یار غار	چو تختی شد آن آتش آید	که شد سوخته هر که بجای



فرونده چاسی دروید زار	که میست از آن به دوز	از آن دشمنی کی گه بود	که جوینده را سوی در نبود
بدان دشمنی پس بخت	برو راه دشمن بخت	رسم میان بست مردود	فرونده آن چاه خشتیده
نشان جبهه از آن دشمن	که چون سید به دشمنی	برکنده فی اقصی کرد بود	چو دید اندر و کان کو کرد بود



در آینه و جام آن مردوش  
تو می بخشی از آن با عدل  
درین رخ رنگین چو پرتره  
کر داشت از ختم بره  
حکایت بود نقشند زین  
چو یکفتم در چه پرده ختم  
سپهری که جز آسمان نبوده  
نظر داشت از روی آیین جام  
بر آن جام از آنجا که میزد بود  
بش و بوسه زان او پستان  
صطلاب دور که میزد زان  
بغیر زان که کجاست تخت شاه  
اگر پیش کرد زان میزد  
چو در سپهر کجاست میزد زان  
کهنان در رخ سپهر برده  
کران دور و روشن بود برده  
رمی در در صاعقه خنجر  
چنگ بدندان شش رفتگر  
ازین غار بیعت آن قوت  
روان سبز زین میزد پس

چنان که می توانی تو از مرداد  
عزیز پدر را تو می یار  
نه کل در چین نه خطه کس  
ز سمار زینیم چو خیمه  
منباده بود خورشید می  
کجا بودم شهب کجا ختم  
زندان کن زندگانی بود  
که تا زان باز جویدم  
سپهر کشیده خطی چو  
عددی خطی گفتند  
باین آینه شهبان ز ختم  
خواهد که سپهر و کل را  
را باندازد شش تخت یا قوت  
چو کجاست و انکس و ازده کرد  
که تا شهب را سومی آن غار برد  
بخار از بخار شش آن با شته  
ز چش که بر کرد ختم  
چو کجاست و آنجا فروخت که  
بخار از ده را توان نیستن  
غلامی دوباره و در کجاست

به چرخ کامروز را می آید  
تو شادی کن از شاد چو  
اگر شادی سپهر شاد  
تو زان بود بهر کشتی  
مرا زان که میزد صاحب  
چو سپهر زان تخت و آن  
عجب شاد زان را پیش  
چو دانا نظر کرد بر جام زان  
تا شادی آن خطی چو  
سراخام چون شاه از آن  
چو شاد جهان و بان چو  
طلبی این تخت زان  
شندم که آن شش سپهر  
سراخام زان تخت و آن  
چو شاد زان تخت و آن  
نمانده غار شاد گفت  
بخار شش کجاست چو  
سپهر شش پرده کجاست  
سکندر زان را و در شاد  
تندری زان بگذر شاد

روان و سحر دایمی  
تو با حاجی از احب باران  
تو سپهر زان چو  
درین را بستند شاد  
تو می زان باقی که با شاد  
سپهری زان و از آن  
تبر و کیم هم جهان شاد  
رشتهای او خاند حریف  
حالی بنان پند شاد  
که این شاد سومی تسلیم  
دران تخت کجاست شاد  
که هر که بران تخت سازد  
منور زان تخت شاد  
سومی کجاست و از آن  
در اند سپهر دایمی  
که کجاست و این شاد  
در اندیش شاد چو  
کند که زان شاد  
پاده سومی غار شاد  
به بیل غار زان شاد



ز کمر بران تخت کجی فغانند	که کجور خانه درو خسته ماند	بفرمود تا که پستی بر نهاند	سمان جام زیرین آینه نشاند
چو کر پستی نهاد جز رو پشت	بجام جهان کجی سپید	چو ساقی چنان بید پیغام	ز باد به برافروخت آن جام را
جز پسر دود و باران پیش	که بر باد کجی سپردن کجی	کجور کاخر و خفت یاد باد	با این جام و دست زلوار باد
چو ششم جام ادید بر آغوش	کجور دآن یکی جام و دیگر	بر آن جام خست ز بار و بوی	برافتند و نشستند هفتاد و شش
بران تخت بی تا جوهر نگار	بران جام بی با ده کجی کر	که از بی شربی که از کجی شری	مثل ز در بران جام و خست
که بی تا جوهر خست زین بس	چو ششمیت جام جهان	بی و دشنامی و جام را	ملبدی بشه تخت بدرام را
چو ششمیت کو خست بکن نما	چو می ریخت کو بر زمین	شهری آمد بر تخت باشد نیاز	که بر تخت میو خست نیاز
کسی کو بید کرد خست را	زندان عشار و خست	بسامع را که چون کم گشتند	قفص علی و دام از بر گشتند
چو از شمع بکشد کون	ز نار و شمشیر یاد باد	از نیم در جستن و خست	که فارغ دلیم از شمشیر خون
بها چرخ از آن کجی شد	که شمشیر با دوازده	کفل کرد که زد کوران	کجی شمشیر از آن کجی کرد
بدین غافل میگردیم روز	که در مار زنده استی خست	چو از نیم خست و خست	که بروی شود و دیگری کجی
که نیم از پی دیگری کجی	که مار از جای چینی شد	چو سورت ازین تخت کرد	که تخت ما را نه تخت جایی
نه تخت ز دست اینک او کجی	که از آن یکی گشته بر پای	چو تخت جادید نتوان	از این شست و شست با کجی
چو در جاکم کجی پدید آمد	بیا که کجی نشاند	بیا ساقی آن جام کجی	که نورش بر دیدار کجی
<b>چند بیت در آشنای این استان در موعظه</b>			
شاهش بهار جهان را	فلان کجی شتری سکار	کجی از کجی سپرد و خست	پس کند که شد بر کجی
چو آن کجی از بوج خود شد	تویی که کجی در آن خست	جهانداریت است فغان	مبادا اگر در جعبان کجی
جهان کجی در کجی نامت	زین کجی چو فوج با راتم	منه دلی برین لغو بماند	که با مهر بماند پنازد هر
جهان کجی که با هر بماند	ز نامه کجی چو آورده پیش	تجلی که کجی سازد نو	بان تخت کجی که چو باز نو
بجای کجی که است را	بر آن جام داران چو کجی	چو کجی پرفت کجی	دلالت کجی که نو



بکریم با تخت بمرام او  
وزان جامه جاویدش نوم  
میان میوه دل مراب کیم  
فرستاد فرمان جزو داریش  
اشارت کند تا دیت تخت  
نشاند تخت کجی خوش  
بهر چه آن خوش آید بداند  
من اینجا نشینم فرمان  
متنی چارونج از علایان  
برآمد بران نام سوچ  
عروسان در شربت آمیختند  
پری هر کان سپیدی ماه  
چون نه زان رخ خوشتر  
ز دیوار و رفتی آمد خوش  
سرما جاران آید تخت  
که پروزی شاه تخت شاه  
برین تخت دایم دولت  
چو تخت کجی مدتی حاجی  
چنین تخت باروشی شد  
بران تخت بنشیند میوه

زغم بوسه بر لب جام او  
در روی کین جاویدش نوم  
مخو بدیده کار اسب کیم  
که پیش از بکن اندازد  
بپزند با شاه پرویز  
وقت تند بر سپهری  
تند کردن فرمان  
چو شاه از رویه کیم  
چو ز کیم آید بولی  
بران چرخ چنان صید  
دران شربت از لب شیر  
سه صوف کشیدند در کشت  
سوی تخت کجی خوش  
که کجی رفته آمد بهوش  
چو سپهر رخ زین  
نماید بر پرویز تخت  
بسا جامه که آری بدست  
سر از تخت کردون افزا  
کند کجی بادی کجی پرویز  
بوسه سپید و برخت و آمد زیر

به نیمه که آن تخت جزو داری  
شد آید جان کجی خود  
سر بر روی کجی رصه  
که کند دو چوب پستی  
کجی تخت بر سر  
دران جامه فروزه ریزند  
چو با اسب و اران پرویز  
سهفته بدیدان کجی  
سوی تخت خانه زمین  
دزی بدیدان آسمان  
هنا دند شاه خوان برش  
فرمود حیران دران قوت  
سرافکنده و بر کشید کلاه  
چنان بود فرمان زین  
که بیان آن تخت زین  
سما کجی مر جامه قوت  
رستی بیکر کت کاشی  
دو کفر نوی بان کشت  
سه فال سپردان پیش  
شان تخت را چون کجی داری

چنداری کند با من از کشت  
ز دایم جان کجی زان کجی  
میان اسپه کشت فرست  
لصده در میان پستی  
چو خواهدی خوش کارش  
غیر دزی از دزد کجی  
بش گفت کاهنک فتن با  
بهم خاشکی برو فرزند  
بیلا شدن آسمان در  
بزرگه کجی نام او در سپهر  
سما جزو داری کجی بد زور  
که سپیدی دولت بود  
در آمد سپاس آن تختگاه  
که بر تخت نشیند آن حاجی  
ز کان کجی بخت کجی پرویز  
کلید است بر قفل بسیار  
ندیده چو چشم چندین  
که تهن کجی و کجی  
بهر دزدی بر آورد بخت  
کجی و مرده جان زور



فرزنده روزی چو فرزند	بر آورده سپهر کج فاد	سواصانی از دوستی نکرد	فلک روی خود شسته از لای
بغلت کر بسته با حسن	لینیم بهاری ز سر سوزان	منه که کوشش و شتابان	جهان ششم روشن ز چرخ
زمانه بکر دارای بخت	زمین از کل سپهر برون	بفرورز رای شسته بخت	تخت رونده در آمد تخت
سراج بر ز بخت سپهر	بر فراخت لیت را بفرخت	درین چینه که در خورم	کرانگی در ادب افکند شو
سپید انداز بخت سپهر	که تا پند آن تخت را تخت	سریری خربانت کان جبا	بر آن تخت که در خواهر کرا
ز فرمک فرمان ده اکا بود	که فیروز فرخ جهان بود	ز تخم کیمیا بچک پیکشت	منه را سپهر ز قوی کرشت
سر از ارسانید تا کین	بسی خرباداد و پند خراج	زشت دمی و نزل بر بر تو	بفرسپیکما فرش دیگشید
ز ترکی که بود ششانی بخت	عبدی که حدش از پند کین	ز سر سوزیه کان چکل تازه بود	کرانگی سپهر از انداز بود
سمو سپهر روبرو بخت	سماق قائم قند ز سپهرین	دشمنیهای چو بر کعب	نفسش برور غیبه صدر آ
عنان کردن بفرخت	یکایک به رزم را خست	و شقان موکب در نو خیز	مدیدار تازه برفت ترینه
چون سیه چنان بخت	روان که با آن رخسار	بستاد کاران در که پر	که عابینه اندک کین از شهر
در آمد بدرگاه جهان	دوتا که وقت چو کار کین	شهنش بر خورات همیشه	سپهر طاعت کین ایش کرد
چو دادش دولت درو	بر سپیدش از قند تخت بیا	که جام جهان بخت کین	چگونه است فی فرخ بیان
سر یک پانخش او با ز	که ای ختم شان کین	کیو مرت از خیل تو چا کین	فریدون ملک تو فرمانی
ستاره کان تیر باد	کندش سپهر جهان بیا	کلید که کین سپهر و از جام دید	درینه دست است آن کلید
جرانیت فرقی که ناموس	تو آینه بینی و سپهر و جام	چو مستندش با آن بخت	ترا با دید و بیم بخت
تخت توافق را با در	مباد از سر سایه تاج دو	چو مقصود بشاق افق	که نوکر نقش این کین طاق را
پای بیک سدی ای زان	نوبو مارا بکر درون	جهان سپهر کین کانی	ز کینچسوان تخت را با دکا
چو تخت من تخت کاو سپهر	سماق زدن از جام بشید	باین نام این تخت را بخت	ولی دارم از جامی بر بخت
و کین سپهر چو خن	در اغانی چو بخت را کیم	ز دهنده را ز کین سپهر	تو اینا نشین من اینا روم



خوابش را بیکسر آلود کرد  
که از چمن غنی چو شمشیر  
ازین بزمی را زینا محف رسد  
درین باغ از حرف های کلهت  
بفرموده شسته تا کدرگاه کوه  
ز غار اتریش آن حکام کار  
چو ز باد می خنجر چو خنجر  
ملک با که سوی صحرای کشید  
چو زلف شب از غنچه غنیری  
تن چند را از رقیبان راه  
بسپاس آنگاه از زین شمشیر  
یکی سپاس سبای بنو شمشیر  
چو خنجر و از ملک پر دشت  
هم خنجر او در آن سپاسگاه  
جهان را بشناسد کیستی نو  
اگر آتش کالبدی که نهان  
بنادیده دیدن سپاسگاه  
مگر از کوه جام کهنه سپاس  
چو سیخ دلم یافت بی روی غنی  
چو در غنیا ز شمشیر زلف کشید

در طلم را خانه دوا کرد  
درین زخمی نیار کیم شست  
زنان تنگ آفت بجا نرسید  
عمارت کند تا شود پیکر  
مبذخرانین هم کرده  
که بر کوه نمید بپتن حصار  
بهرم شدن ایت او خنجر  
عنان او را داده نمرل برید  
سمن سخت بر طاق غنوی فری  
زهر شمشیر نه بدندان  
بکوش ملک برکت دندرا  
ز بیای و غنری جوین شست  
نهاند در آن ناکه جام خنجر  
ملک زاده است بر جلوه  
برافروخت کین استپان  
بران ز شدتی حصار حین  
هر جا که شد چپت چالاک بود  
در مجلس ملک را نوی

لواحق نشین آن کوه  
چه مرگ کزین سپاس شست  
ارار دملک سپنج شمشیر  
مگر ز آفت آن سپاسین  
کیمی قهر بردی از غار سپاس  
فرستاد غنقی با منوره را  
شد از خنجر که سه و نیم کوه  
چو سپاس چرخ شمشیر  
شد و کزین سپاس و نیم کوه  
از ایشان خبرهای آن کوه  
ممودند کجا بحایر شست  
سر سپاس از شدن ماد  
سنان کور خانه ز غار کوه  
پرستش کند جای شمشیر  
کجا بستندی فنج آیین فری  
بدیدی در آن فرود آمدی  
چو آن شب صفت های آن کوه  
بیا ساقی از می دلم تازه کن

رقصن آنکند رقصه سپهر بر تار کجیند

تظلم مودند سپاسگاه  
بریش درین کشت و آب آورد  
رسند بن کوشا شمشیر  
براحت رسد کار خزانین  
برازند سدی برای اینک  
گذرد او در بپتن آن کوه  
خدا کند در آن سپاسگاه  
هر بچ کاهد سعادت شمشیر  
رسیدند غنقی با سواد کوه  
پر سپاس و آنکند شمشیر  
که در است از دند با دهن  
در دشت کجیند جام او  
کز آتش در آن شمشیر  
کند در آن جام و آنکند  
چو از در مندی چو از غار  
میزبان بر از وی در دوش  
بزدیدش رعبت آمد  
درین صبر سوری بنابر  
می ده سپاس مرا روشنی  
برآمد چو کافور از قناری



سبب حجت کامش بیک کینه	بیک آخری بخت شد	در غار من آنچنین تویی	بی پیش را کم از هندی
جهان گرفت ای جهانگیر	ازین آمدن شستم ناز	خدا آهنگی را بدیدم کرد	بما مردوان مرد و پیکم کرد
کلیدی تیغی برایش نهان	کلید آن تیغ بر من گشت	چو من این تیغ گیتی فرو	کنم یاری عدل و غیره ز
تو در شب سینه را بیداری	کلیدی بحسبان درین داری	مگر از کلید تو تیغ من	سخت ده شود کارین آن
حصاریست برغت این تیغ	در وره زانست چندین	دلان بچویم که بگشیش	بباد و بارش را ریش
تو تر از سمبت کنی یاری	درین که گشت بیداری	ز ره زین در راه پر داری	شود تو شمره روان ساری
چو آگاه شد مرا ز درشتی	که در دانه آن قلع و آذر	کی بخین از غنچس برکت	که بر قلع آسمان در کشد
چنان در کوه پیچستی	که شد کوه در جوی دریا	به گفت برخیز و شواری	که آن کوه باید در آمد پای
چو شمشیر آمد سوی زخم	مقیمان محلبین دیدند	در باره محلبین راستند	برامش تشنه و میخاستند
کسی اند که زبان این کوه	سپه دشت بر دشت بار	بفرموده شد تا در آمد زود	در آمد برش خدمت نمود
چو بر شمشیر دعا کرد زاندا	کلید در زمین است پیش	جز که کوه کامش زین شمشیر	خوابی در آمد برین طاعت کاه
دو برج بزمین در شست	ز برج ملک و در شست	ز شمشیر خدا بختی رسید	در افتاد و ناکاه بریم دید
کرش میبختی تو کردی خا	بدره کجای ختی آفتاب	خراش دانه زین شکر	که این منجیق از دری دیگر
چو حکم در آسمان تراست	تو دانی و در حکم را تراست	که گشت سوی شکر	کزین دعا را چه بستان
چهل روز باشد که مردان	نیشه کوشند این حصار	بچندین سپهر خاکی	نیشد چو سپهر این سپهر
با کج بردشت بی تو	و زینت از منظر شکر	شمار چه روز سیمای دین	که بی سیک مردان در این
زیر کان شکر بعد از آوری	پیشمان شد از چنان آوری	زمین بوسه اندر زرم	که خایه مباد از تو خشت
قوی بود ملک نابودی تو	بقا بود در تار و دی تو	چنین چه فدا تو دانی	که ازید ترا سپهر خویش
چو مانیز این سوره آتشید	براهیم چه از ریشه شد	ز سپهر آتش تبار	از این فرمان در پرده
جای ناقطاعها داد	سوی او خدو فرستاد	دران سپهر پسته زانچ	عادت کردی کرد سپهر جایی



شاه کاودان مجلس فر نهاد  
ولایت کشایان که در سر  
چهل روز باشد که بخواب  
چو دیوان بسی چار بستیم  
شهنش چو دانت کان سپرد  
شاه که کج که مرید بر کت  
که از گوشه داران کج سیر  
بکس می نماید از هیچ راه  
ز خاسان تنی چند همراه کرد  
چو ترکین غار آمد از راه دور  
فرشته دوشی دید چو آفتاب  
مد بخت شخصی می سپری  
بر سپید از کاشانی کت  
دعا کرد زاهد که دشت او پیش  
اکه نیکو رستم ختم شاه را  
اصحاب کور را ریاضت زدند  
بنیوی قوت دم تن درت  
جهان زانیدیم وفاداری  
بر بیم زمره شامی شمار  
کیا دوشم دقت من هم گیت

سراطلک کرد بر کوش  
نشسته در دنده راندان  
ستیزیم چون ابر با آفتاب  
از رویو خانه نیز خستیم  
منو مانده بود بدخواب دران  
کجی مجلس آتارت چون بهای  
که بر ماتم از دوا کریست  
کند بی یازی بشتی کجیه  
نشان حبت آمد بر نیک مرد  
بغارا اندر قفا و از ان جمع نو  
بر آورد قبال سر ز خواب  
اکانم چنانت کاس کندی  
ز دنیا چه پوشش می چو کت  
ز بند محکامی زانو با شش  
شما مد بش بر کسی را  
کجی صورت آخر تواند نمود  
تو مندر زانچه بود و بخت  
نخواه کپش سو فایاری  
رپس تاشای مهر و کما  
کنم سبک بر از کیمین

چو کوبید کفش درین کت  
که مانده کان کمر بستیم  
تو دانی که بر ما کمر بست  
همان کج که دیدیم ازین کت  
چو ز سپهر در چشم خویند  
بر سپید چون کت کت  
کجی گفت کاشی شاه او پیش  
شهنش و بر خوات هم دران  
ره از شب چو روز بهانین  
پر سپند چو پرتو نور  
جهانید و ترده بهانین  
شاه از بهانین بدو دوست  
چه دانستی از این کوشش  
باقبال و انحرقت خاست  
نهانته تها تواری بخت  
و کرانچه پر سپهر خداوند  
ز مهر و ز کین کسب دینیت  
چو بر ختم اندیشه کار خویش  
بسیار غبار غباریم  
بود سا لهما کر سرنید کان

که آورده زانده شکر پرتو  
میر ج و ز کیر و زه شستیم  
نشد زدن تیره و تیره  
کریه نور دیم و سیم پند  
زود رفت کور مد بر یاجیل  
از ان سپهر و از ان لک کت  
پرستش کردی در غل غل  
عنان کت بخت از بری کما  
و شاقی و شقی روان شپرد  
ز ناک کجی غار سپردن دوی  
نوبه بهانین و ارا شست  
درین کت پیشش زان کت  
که اسپند هم من درین کت  
میر و زنی اقبال آرا کت  
مرا در دل آتیه نینست  
که چنانت زاهد درین کت  
کسب نبد کان چون من  
همین کوشه دیدم مهر و ایش  
که پری بهانین و راجج  
ندیدیم کجی خور سید کان



اگر خواندشان او رد و پیر  
برین کشند من پیر  
و کرد من را وری در تو  
نمادند بر من آن کوه و دشت



همان چاره دید آن دمند  
که برادران بلندان نمید  
بسیار آن قیام شکستند  
چهل روز در کربلای خسته  
زیر تابان واک انجند دل  
کندی نه کار سازند دل  
نه از کردش سختیست سر  
چو عاجز شد ندانسان  
نخواهد بر بروج اور پش  
در آید پیران آن حصار  
که از آن در کوفی منید استند  
مجل کشته زان قتل چون  
وزان جز بر کسبند استند



که تا سر که او باشد از دست  
کپی که از راه خدمت کوی  
بیایند آن کجند آن بشکند  
بیاپتی آن می که ناز آورد  
ممن که این مرد و کم کردم  
کپی که در سبک نامی زنده  
میرا که در کیز دشتش  
کپی که در نیک می پوشش  
به از نیک می که نام نیست  
پسند که آن نیک می نمود  
ز کثرت زلایان شهرادگان  
هر جا که زرمی بر آراستی  
سپاسی که با او بجای آمدند  
ترافغ و منبر و نای از افکار  
چو مت صلاح است در دست  
جهاندار از آن دوریها سختی  
چون کسروی که السبزه  
در آن خنجر کا زو مسند بود  
در آن دشتی چند رده داشتند  
در دوش پشته بر روی شاه

از آن مها کجی آرد بخت  
گشتند آن صغیر خانه را چای  
و ناکجی بار خج خود کرسند  
درین حلقه لاف غلافی  
که آن دروغ باشد نه بر  
بیکدیگر جاها میروش  
مدا که کین نکو سپهر بام  
بدان نام نیکو پس که بود  
قطر پیش کردی بر افتد کان  
از ایش آن بهمت مدد خواستی  
از این پیش که درشت نمک  
تو زاهد نوازی پسند و بخت  
کج که تا کینم آنچه داریم خود  
کنده داشت به نیروی بخت  
به چنانحیت نایی را سپرد  
رشتن بر کدوهای در بند بود  
که پس از آن راه نگذاشتند  
که در دشتی و شکرتگاه

منور زان در بر دیرینه  
از آن کجی نامه دهندش کجی  
مکر و ادوات مرا پامی  
**منفق کردن اسپند ز حصاری که زده اند**  
دینکی چنان پیر نام جو  
چو غیاثی این بر دیکسند  
نه پنی که باشد ز کجی حسن  
کنارند این نایب جی  
همه سوی سخنان قطره دشتی  
کجا زاهدی حلقه قیامی  
سما که از آن بود پرو چنگ  
نمودند گاهی او در درگاه  
شیراید جبارا کشت  
از این پس که در دم نروان  
سخن بر بهیر یا مدح و  
بدلیل که بگذر ما بخت  
نزدیک آن شهر است  
چون راه سپهر را در نایب  
بنویسند شاد فتنه

کجی نامه است از آن کجی  
اگر پیش باشد و گران کجی  
که پایم فرو رفت از آن کجی  
چنان دهنده سمر با آورد  
قناعت بخت ناب خود کرد  
نزدیک یا بد سپهر بام  
که نامی به نیک بر آراستی  
خوشنده شک را نیک  
دم از نیکان نامی دوی سال  
مبار از بر خویش نکشتی  
نخله کمرش ز دوش فتنی  
که فیروزه را فتنی کردی ز  
تعلیم تو دوست استور کا  
تو از یک مردان داری  
در صحت نیک مردان نیم  
بوقت خوشی را و باید جفا  
رشتروان چو شیران به برد  
در می بود بروی لبی خواسته  
رشتیان دخیه بالا زدند  
سرا ز خدمت بار که تا فتنه



کجا او نهد پای سپهریم	ز فرمانش بر سپهریم	کراتش آتش کند جاسی	کند و ز فرمان او راسی
کر نماز دار کن را بجاک	بیستم و زانقن مداریم	ز شا جهان او برداشتن	ز خدمت شاد کند داشتن
شده اسوده دل شد ز کشتن	نوارش کشی که بوسه	بسنجیده را آب سیکه	کش در خزینه در پستی
غنی کرد در دشت زانچ	ز کمرش لنگر آمد بکند	جهان را چون بیکر کج و ز	غنیمت کش را از کشتن
در آن پیش منی خورشید کرد	که لختی ز چشمش بر اندیش کرد	ز بیک کج و کمر که در بار داشت	هر جا که شد را بپار داشت
بکن و بجز او بختی و رنج	سپارشش کرد که بشد کج	چو در خاطر آمد جهانجوی را	که در سپهر او دکلین گوی را
زمین شود میل و متزلزل	بهتری خوشی رساند قیاس	بداند جهان را که است و بلند	در زینت خدمت پناه حقیقت
زمر داد و سپادی که شود	براه و دانا که از ره شود	فرو شود و باز دور رسد او را	رماند ز خون خلق از او را
به پیکانی حصار کی کند	ز بهر سپهر انجام کار کند	ز دوری در آن هوشدار شد	که دارد و دور دور در دهکده
نباید که صانع شود رنج او	شود روزی شمعان کج	سپاه غنیمت کران بر د	ز بر سپهر کج بسیار د
کی آید سپهر آن کو شست	که تر سپهر از ایشان	و که آنکه تا میری آید بکشد	دو دستی ز دست بر روی
ز غز زانگان آتشی پناه	صد و سپهره و دوا و بار	همه بکن ساجی انجام شمس	بند بر شغل صاحب قیاس
از انجلا در حضرت شهید	لبینا من زانده و دست	به کار از او چاره در جاست	کز و کردن چاره بر خاستی
ز شوار پی او کجی چنان	سخن را ندکا را سپهر چنان	جوابش چنان آمد ز شستن	که جهان کند کج شستن
سپهر پیران شاد بکنند	بویا نهان کج پنهان کنند	ز بهر کواهی هر کج بمان	طلسمی کند مرکب از خود
بفرمود تا هر کرا کج بود	همانک و کز بر و شنج بود	بر کند مرکب در آن کوه و	بکل کج پوشید خود باز
جبار میکی بر سپهر مال	بر کجخت سخی ز تن او	جهان بود و بپای و ز ک	که شد را در گون شد از ک
ز سجاد و کید و دانه بروم	فرو ماند کج اندر آن	همه کشش را ز دست ک	بان کج پنهان سیاه
ز یک کج بد که در شستند	سوی کج پوشید و شستند	چو در خانه روم کردند ج	ز شغل جهان در کشیدند
کی در پستی بر او خستند	مجموع طاعت کج شستند	همه سخت کج نامه که بود	بر اندوه دیر او اندر دود



پر چرخ سپهره با آن بر پی کمان  
از آن کمان کس سرگرای اند  
مهری که سیاه خون گشته ام  
بر آن من ایست خنجر خنجر  
زیرین سخن کس سرگرای کج  
ز دانه بر مقصود ز دیور بود  
تندی دست کا ندیش ز کز کند  
جهان آن جهان که در ویش است  
فرمان شیرین فرادانست  
که چون که دسلا حرم پیش  
یکی روز نشست بر غم کار  
کرمانی کمان سپهر را بخاند  
شماره قصه آرزو مانجیش  
بیزوی ای شاه مستان  
بر آنم که تا همه ز دیور بودم  
کنم دست چرخ چایان  
از آن خورشید بسریا کیم  
وزان که فرخ در آیم پشت  
چو مرکب در آرم بدین کار  
چو کینه مرگ برین دستان

شدند از بس پی کج که مرگ را  
چو کج زوان باز جای آمدند  
**ر سیدان سکندر با حیات باب الا بواب**  
سر ز پرستان آری کیم  
چو بندش کنی بندی از دیور  
تنامی خوش تو اندک کند  
که نم جویشتی را و نم خویش را  
کست انده اند که دینا کست  
می چند بر یاد و نشانه نوش  
بساطی بر آست چون نهیا  
کرامی کمان بر یکی را نش  
سخننا ز سر و پستی در ویش  
همانرا به سپهر کمان کران  
کنم دم کرد سپهر سوئی  
ز غم کس بر بر سپهر عقابان  
که آهن به شو کار کرده  
ز صحرای بریا کنم بازگشت  
کنم مفتخر و مانی شکار  
که دولت نه چو پسر از پستان

زمین بسپارد از بد بشکشا  
بیاساتی آن شیرین کرد  
**ر سیدان سکندر با حیات باب الا بواب**  
از آن دور و دور که کرد بد  
تو اندک که باشد ز زشت ریجا  
چو از رفتنای ز رشت  
شب روز خوش می شود  
کز انده عقد کو مرگش  
بر کمان بر کمانی دل نش  
حصاری چنان را بکشید  
شدنای کمان کاروان در  
که دو ششم چنان دل آید  
سوی روم زین شمشیر دم  
در آبا و دیوان شست کور  
هر بوم و کشور که در دست  
خجستهین خورشید بر کج  
قماشای دیبا می خزان  
به پنجم که تا غم زم چوین  
زمین بوسه داد و نیکو سپا

بخزم دلی برگشتند راه  
که کس پیش را و بسیا عین  
بسیاب خون ناخنی رشتند  
که میخی با کیم ریزند  
که دارای دین کس ز رشت  
ز دوان بود روز و شب  
تو اندک ترا کس کس در ویش  
نماز ششم و نماز در ویش  
چین می و از آن عتد کرد  
بر رویا چو سپهران چند  
که آنم دران چو شده نا بید  
ز فرسنگ شهر برگزیند  
که خبر با شمار برینا رخس  
عنان مراد از آن چرخ  
ممه ملک عالم به دست آورم  
به پنجم که خوش دل که امادت  
بالر خواهم برون بر در  
زوجه بر کس و سر لاش  
زمان کجا رخسار آیدم  
که تدبیر بهیست تدبیر



بهار از پر خلد آذریه	چو بر سپنج کل رنگی	شراره که کسیر در حسته	زمر سو بدامین زانداخته
سفای بر میان کشته	بر جان از پشه ها خفته	نه آتش کل باغ جمشید بود	کلچر پرخوان خورشید بود
فروزنده کو مرنگ بد	رفیق مع و مونیس مرید	شکفته کل جز دوا و مارکن	بدیدار تازه کبوتر کهن
ترجمه سرائی قیام	پیام آورد دیک سیمینا	ترخا ترکی نه ز داسازاو	باز باند ز دشت آواز او
باین ندکی آتشی زنده بود	بر فروخته شا کیتی بود	چو بر کل سپنج شایخ بود	بر کاه دراج و کاه سینه بود
ز بسته چناری باخته	بر و کنگ انده چون فاخته	اگر پای بطر بر سپهر چو	بر کسینه بطر زده زیر زار
توق بطر بود در عوز اکسیر	چو بر آتش آبی آغزین	در آن باغ مرغان بوشش بود	زمر یک کون خوشش آید
سه تازان آورده ملک بود	سرودی نوین از صد بود	جگر از حوزدن ملک میته	ملک از چسرت جگر فاخته
شکوه باره بانوک دندان	حکمر خاره را کرده دندان	کتابت و بر روی افراز حشک	ابابای پرورده یا بوی مشک
ز آچار با آنچه باشد غیز	طیخ و دینار و نارنج نیر	معنی چو زمره برامش کوی	صرای درفشند چون شتری
بگلگون بکلا دلاویز تر	نشاند جهان جهان چو	همه سازانگهار حمید	بجز سازانگهار و توبه نیر
همه چینه بودند یار ایتام	بخواباده کو در میان دغا	سکندر ز پستی شد نیچا	روان آب در چنگ کجای چو
می مرغ و ریجان آواز شک	عروپس چو نه اندر آغوش شک	کمی کیم دشت میسر بود	کمرش چو نباشد سکندر بود
بیادشان شتری سیکان	چو زمره کشیدند رطل کن	چو یک نیمه از روز روشن شد	ملک نیراه را در نوشت
بفرموده تار قیام کج	کش از پی جهان با پی	ز روز ویران دشت روا	ز سپهر اطلس شتر بار
ز جنین حشر خادنی چند	بدیدار نیکو بیایا لایه	بسی نه مشک و دیبا نیر	کز ایشان فرو ده شود دشت
نزد مکنیها با آب یک	در و اعل و پروزه پورک	کمی تان ز رین مردنکار	برآموده از لولوش سوار
برندی شکل زیا قوت در	همه در ریش از کوه کافور	عمار می آشته برای زر	عمار کی شان جلد زین کمر
چنین بوی خوشه کو مرش	بوشابه دادند زینور کش	بپوشید نوشت به شریف	چو شریف خورشید خشت و ما
حبا کانه از بهر سر سگری	بفرموده پرداختن ز کور	باندازه میری حسید و ما	بپوشید کان بردن زین



رخم را بدان باد و چون باد کن  
 بخشش می دیند روز جسم  
 نوازندگان می رود و جام  
 بدان نمی سپند ریختن  
 یکایک همه کز اثرم او  
 بدون نغمه از چاه دوا قیام  
 در دم و در کسیر چون چرخ  
 کباب تر از رانی آهوی ز  
 نغمه نکرده سپهر غنچه تیز  
 دهنش ده لب اکسیر  
 شده بلبل لیل انجمن  
 عذرتش دوش فرمودن  
 در آتش چون گل افروخته  
 بشکین کال آتش لاریکن  
 زنی رحمت داده پر محبت  
 معنی ارغوان کشته بر حاجی  
 زهند و زنی خانه پر خون شد  
 طای برآورده و از خوش  
 دپری قلم رسته از پشت او  
 زهر پلاسی سبب منته

**در شرح مجلس او با نوبه**  
 که شادی سپید از جهانم  
 برار بسته دست خلیع  
 کمر و اتفاتی بخندان عروس  
 نمشسته کینه زار زرم او  
 لباسی کفن سوری حضرت  
 شده کارگر کینه و دوزخ  
 نمک نیت آب با جگر  
 چو برک بهار آسمان بر کینه  
 کمانه لب سپیده را بوی شیر  
 چو نمک در می تفته در دهان  
 که آتش نموزند در بزم گاه  
 کل از رشتن آن کلبه تاق  
 در افتاده چون عکس بر یک  
 سواد و سپر را با راج رس  
 نغمه در و در وقت درد  
 مدام بپوش طبع خون شده  
 صداداده در روم خود در  
 قلمهای شکی در انگشت او  
 بجای پلاسی طلسمی منته

ز چاه زخم چو چاه دهن کن  
 نشسته شایان سپهر  
 عروسان کبر و شکم در کمر  
 در کمر سرم کرد و توان گاه  
 زمین شگ و با لیس شید  
 که بسته چون پشته زرخ  
 بهلوی شیران بر آورده  
 بمن رسته از دستها چاه  
 شکم کرده بر چرخ رستنی  
 زنا حرام و وی پوشیده  
 زهر کوش کل بر آورده  
 چو باغ ارم محبت و لغزب  
 نه چون غار ز رشتن آتش  
 چو مار سپیده بر سر چاه کج  
 هر چه که زو حوت خرمی  
 بدل کرده با شوشه ز رخسار  
 سموری بر طایر کسی در کج  
 کشت و در لول زهره در دیده  
 ز خاکستر بر زن در پیش  
 فرو برده آهن بر آورده ز



بهر سپید من سبانی نمود	بدان آمدن دمان نمود	نشینده را چون آید	اشارت چنان رفت باز
که سالار خود خوان آورد	خوش شاهی شمرید	نخستین جلالتش	زمین گشت چون صهابی
یکی چون زان خوش شایگان	نخستین که شیرین یار	هنادند خوان گفت سپید	کرانیده شد که در عین
زمر نعمتی کاید اندر شمار	فردی گشت کوی از مر	حریر و رقیع و دود پر	چو متاب تابنده از روشنی
سمان که در زم چون لغیف	کر و نخبه شد که در	ابا و الوان صد کوش	بخانهها از زمین و پیش
جهان را یکی خود و الوان	کران رخ و چتری از	چو زنده چندانکه آمد	ز جام و صبر کجی دند
مناب حوز و دنا نیر و ز	چو می در ولایت شد	نشا طابروی می	زیزوی می روی سپید
پری کزانی بدان لب	نشسته تابشگری	چو شب خواست کز غم	قش سر سوزی خود ابر
بان لعلی گفت سالار	یک لاشه بدید شد	چنانست فغانی خود ابر	برایم بزمی ماسی
بر سپهر فریدون این کی	سپهنایم داد و ال	مگر چون از زود آتش	شود کار ما بخت از غوغا
زمانی ز شغل نبینم بزم	مگر جان در دهان	فرو زنده کردیم چون	بان کور و زکل برایم
زمین را ز سر عهد بکنیم	سبز شدی شادی کجی	پیشی ادا کان بد	پری از هم شاد و هم
فرو زنده نو شایه بزم	فرو زان از زمره	چو شب یور غیری	سرمه مشک را باز کرد
شازاد لعل شکیس اول	کمند می بار است	مرو شتری انگلیس	فرو داوریدار سپهر بلند
شجرتش و آن بی لواز	پری سکران چو	مگر کاش می فرو زنده	در آتش نهاد از بی
نغمه شاه آتش افروختن	برسم معانی خوش	زباده چنان آتش	که میخوار کار دارد
سرود می و لوتی و کر	همی در تابش	چو شکر ف سود	سمور سپید ز اور و
دگر باره در پیش آمد	در آمده شد خیز	چین ز نو شد	خراش و مایه
نوکر شدند آن پری	نواهیچ و مهر	ز چاده کون	فشانده سپاده
بیای از باده جامی	حشمتی ز		ز چاده کون کل



که خورشید نایب زین بد	ترج کانت در ابد و سرگشت	پر چرخ فرو نشانه و شربت	بها لسمایون و شین ز شرب
چو خشنده مای که در وقت نما	باید ز مشق چه کند و نما	کین نایب پر وین پرش	ز ناک ز لموده و نماش
سودان و رویان پیش پاد	چو نایب صد در یکا نکشت	پوی خچو شک کر کشه دید	جهان جهان خیل و خوکا دید
ز پیر سنانهای زین زینش	سوکشته گلگون و صفراش	ز پیر نوبتهای کوسر کار	بخی پرورد برده شهر یار
نش و جبت آمد بهرگاه	سر لونی دید بر اوج ماه	زده بارگاه پر شیطاب	ستوش ز و خیش از نیم تاب
فرود آمد از مار که با کت	ز مین پیرش و جهاند حبت	رقبان بارش کیش و دند باز	در آمد بنوبکه شهر یار
پسند چندی در پیشگاه	سراغنده در پیک کلا	که با کت جداران و سر	پیش جهانجوی پرورد زهر
چو کله از پیر رونق و نوریا	شده مرد پند و راز مره آب	سکه شته پختش و پو حجت	نه یارانی پیش نه او کفت
عز و پس جھاری چو دمیانها	بلد یازان که سنگ بار	ز مین پیرش و آفون گرفت	در او مانده آن شیر مردان
بنمود خسر و کله از رباب	یکی کپسی از نند چون آفتاب	عز و پس چو زانند از شرب	عز و پس دیکه فرار شرب





نجان از پی چسب و نیک بخت	بساط را که کند به بالاحت	هناده کی خوان خورشید پناه	برو چار کاسه به بلور ناب
یکی از زرد و دیگر از نعل بر	سه دیگر ز قوت چارم	چو بر مایه و پشته اندر	دنان خورشید اهل کشت با
بش گفت نوش به کشت	مخو ز چرخ شهاب در	نبوش به کشت کای ده	نوا کر من نمانی حمل
درین صحن قوت و خوانم	همه پشک شد کای ده	چگونه خورد آدمی پشک را	طیعت کی خواهد این ملک را
طعامی بیاور که خوردن	بر غبت با و دست کردن	بخت بد نوش به در شاه	که چون پشک در کفایت
چرا از پی پشک خوردنی	کسی داور پشک اگر دینی	بجز پی چو باید پشک را	که نتوان از طعمه ساختن
چنان خوردنی اندر این پشک	دران مملکت نه چو بایدیم	درین راه که پشک کشت	چرا پشک بسکند بدینا
پشک که این پشک است	مخو ز دم چون پشک کند	تو تر از نه مرد پشک را	پشک پشک شود از این پشک
ز پناه آن زن نرفت کردی	ز نه خورد و خوان کردی	نبوش به کشت ای شهاب	به از شیر مردان نبوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر است	ز جوهر پشک نارد بد	ولیک اندک این نکته بودی	که گویند جوهر خجسته نخت
مرا که بود کومری بکلاه	ز کومر باید تنی تاج شاه	ترا کاسه خوان از کومر	ملاحت به بین که را در خوان
باید ز خوان جوهر انداختن	مرا جوهر اندازی آموختن	ز دین خاک در دیده جوهر	همه خانه قوت اسپندی
ولیک چو پیسم از رانی	سخنهای قوت بر جانی	نرا ازین بزج پای	که ما را بدی شود و رسنمای
ز پند توانی نبی پیشین	ز دم پشک ز جوهر بر	چو نوش به آن اوین کردی	ز بین از لب کردی قوت پر
بفرمود کار زده خوانی مرد	همان قوت اینانی دید کرد	مخت از همه چاشنی گرفت	در اینجای که مایه پشک کشت
ز خدمت بیا سوخت انداختن	ز خوردن آسود شد سر	بوقت شدن دمان عهد	که نارد در آن نوش به عهد
بفرمود تا شوقیت کشت	به و داد و شد سوی هم	پسند چو زان شهر شد	فریب از هکایت بخت انداختن
بدان پستکاری که بود	راندند را که در صد پشک	شب از روز خشنه کوی	چراغی را بر زخمت شمع مبرد
تا و آن کی ز بر سپهر	پس کوی پس کی نمود چهر	شب آتش خراب کار بست	دوختی در از چادر دیوار بست
بر آسود تا صبح دم برید	پس پشک اندر پشک	سراز خوان نبوش به آور	یکی مجلس است چون مجلس



شاهش هم آتشی چون  
ولی زن نباید که باشد  
چرخش گشت جمشید بارانی  
وگر بار گشت ایرج که گوشت  
سجای چنین لبی هرسان  
ازینجا اگر کشم باز خویش  
دل بسته را بر کشیم ز بند  
شک بی آرم درین پنج و با  
شنیدم حسن سبزه جی آ  
بر پیش از مهر بان کی  
درین بود که ز در پیش او  
ازین بر کفایت با خویش  
مغنی چو پی پرده کوید پس  
شکیندی دیدم از خویش  
زمر که از آتش خوان کنند  
هنادند تر یی بغایت  
سمان قوسه شکر آینه خسته  
ز بر کشته کاوهای چو کن  
مصمص سپیدی لبی لغزش  
ز لوزی ز جگر و حلاوتی تر

چو ز آقا ز رنگ سفید یک  
که حکم بود کینه ماده شیر  
کیه یار پرده یا کور به جانی  
شفاعت درین پرده کسوت  
که ز بار شربت و شیرین بان  
کنند ارم اندازد کار خویش  
کره بر که چون تو اعم نخند  
که خرم چو پستی غزل  
دران یکی روشنائی او  
هم خرم پستیم داد تن  
زند خنده بر بکند و بکند  
تسلیم دولت بر خنده پیش  
بسیخ خورشهای او کنند  
زمر خفته غنچه از چند کن  
چو خنده بران شود پاکینه  
شده در زمین کاوهای  
ز بادام و پسته بر آورده  
سکن اعدا تنهای شکر

زنی کین چنین کردنی ناکند  
زن آن بیک پرده نهان  
مشو بر زن لایق که پارسا  
بطون اندیشه را چو شتر  
کرت دمی کینه و سینه  
بنوشم در رخ چو چکان  
چو در طایف خنده افکند  
چنین ادب آنج که غرض  
بافضل گویانین و کلید  
تتمن چو تنگم ترک تاز  
چو غنچه قش را با لید کوش  
کمر بست زوشا به چو کرا  
کنند آن چو شمع چو آستند  
ز کاک تنگ کرده کردی  
ابای نو شین غنچه شربت  
ز مرغ و بره روی کین  
ز بس صاف پالوده عطر  
نفع کلا و کل شکری

تمیل زدن اسپند بر اوضاع خویش

فرشته بر آفرینا کند  
که انگشت بی پرده افغان بود  
که خرم بسته بر چه در دست  
در افغان دهن ترا کوش ده  
بخیر بریدن چه بر تافته  
کیمرم ده پرسم دیوان  
رمانده را چاره باید ز  
خیالیت کوی که سپهر بخارا  
بروتاکی رفت چو تن بهار  
بفر بردنش چو تن بهار  
کشانده ناکه آید بدید  
سرود ویرا دست کرد و  
نشاند آتش طری را ز شعله  
بفرمود تا آن پری کرا  
ملوکانه خوانی بر آستند  
کرده سپر پرده تار کردی  
جز داده از خور و پاشی  
بر آورده پر مرغ و آواز  
بپا متو با بود کاه می  
طرزدن آن از دم می



شیر و دران کار نامید صورا	فرو ماند یکبار کی در	تبر سپید شد رنگ روشن کا	بدار ای خود بر و خور اینا
چو دانست و نشانه کان تید	مراسد از تندی اندیز	بسه کت کاچی سپ کا جی	بسی بازی از چمنین روز کا
مسندیش و مهر و اشکان	همین خانه خوشی دران	ترا من کنیزی پرستند ام	هم انجا هم آنجا یک بند ام
بدون نقش تران و دم تخت	که تا نقش من تو کرد و	که گر چه زخم زن شیر تيم	ز حال جهان بختی سپر تيم
منم شیر زن کر توی شیر	چه دارد چه ز شیر وقت بد	که چون شمل خشم چون بیغ	در آب آتش آئینم از دید
کفل کاوشان را رسم بد	ز نپسنگان و دم پر	ز مهرم کشش سی کجا ز	که قدیم زن بکر قار خوش
منه خارا زینتی بکار	رمانده شوتا شوی کجا	تو آنکه که بر من شوی دست	زنی سوره را داده با جواب
من را بر تو ختم نهنگ کن	بوم قائم انداز روی من	درین هم بنسود می پرو	تو سپر که چنگ ای و من سپر
چنین آمدت از قیاس	که با هیچ نداشت کشی مگر	که بر جبهان کر تو خن کس	بگو شد بجان ترا صغ کند
تم گر چه هست از معیان	دلم منت غافل نشان	ز مسند و پستان پایا	ز ایران زمین با و بوم
خسب تا دام سوی کر تری	فراست ششانی صورت	بدان ز شامان انکم کسیر	رند صورت هر کسی جری
سکارنده صورت از مردیا	سپه را نام تر دمن ارد کا	چو آنده صورت تبر دمن	در دنگ در ای بیک من
کو خوار هم نقش در و زشت	زمر کس این را که دارد	چو کینه نقش فلان یاد	بدریم که انش نقش نقیبت
بسی از نامن با پی قوس	ککارم بهر صورتی نظر	زمر سالخوردی مرا زده	کبیرم بقدر روی اندازده
بدوین مرصه را ز قفا	ششام که ستم فراست	شب روز چهار و پنج	درین دهم با خود دیار نی
ترا ز دی همت روان کنم	سپه بکی مرزدان کنم	ز تر نقش کان فیم بر بر	خیال تو آمد مرا دل پسند
که با جان بهر شای پی	بر آرزوم سپه و کوا پی	چو کت این سپن بکند بر	ز تخت کرامتیه آمد بر زیر
فرو ماند شه او را در کجا	که یک تخت را بر تابد و	نه پنی دوشانت خطی را	که بر سر دیو کند رنج را
بر می چسبده جان در کشت	فرو داد و خدمت او رو	عوب پانه بر کسپی رشت	شهنشاه را کت پانین پرت
شاه از شرم آن سی چون	چو زاده از رنگ میثید	بدل کت کیر کا روان	شهنشاه را کت با سنین پرت



با پنج نمودن زن نموشند  
چنان ایتم در دل ای پهلوان  
پایم تو چون تیغ کردن بند  
ز تیغ پکند چو پانی سخن  
فرستادت اقبال من شن  
پکند محیط من چو بیابان  
دل خود ز بهر عیدی از ادا کن  
مرد به کاه او پیش از انت مرد  
کز پیش در لغز می باشد  
بایست بزرگت و نامت بزرگ  
نه بجای بی خویش اگر کند  
جز این نمیشد بنا بر پیشیت  
اگر من کجشم تو نام آورم  
اگر ندیدی زیر پام هست  
در این مشایخ رسیم گمان  
جوابم بفرمای گفتن بر از ده  
مجاور با کردند گرم نشینر  
بفرمود کار و دستیری و دان  
به پرتی بان رخ کیمیت این  
پکند بفرمان اسپنار کرد

ز یاقوت سرشته بکشد و بند  
که با این سپرد ساینه را  
کر از سره کین تیغ بر من بند  
پکند قوی جاز و خویش  
ز من طالع دولت اندیش من  
منه قوت سایه بر آفتاب  
وزیر خجرت بر شاه را یاد کن  
که او را قدم رنج به بایست کرد  
ناراستی بیکر کپی باشد  
نهفته کلن شیر در جرم کرک  
نه در پیش من پشت را نم کند  
کره راز و پوشیده آید  
پکند غم ز نو پیام آورم  
تو دانی اگر کس این تیغ شن  
پیام او در آن المیند از زبان  
که تار و نور دم سوزی خانه بان  
زبان کرد بهر پانچ و تیز  
حریری بر و پیکر سپردن  
درین کارگاه از پی چیست  
حریر و شسته زخم باز کرد

که صد ازین به توشاه سپید  
میانجی نشانه از آوازه  
و لیکن چو شسته تیغ ناری کند  
مرا خواندی خود می آید  
جها نذا رفت ای پندار  
مرا چون بنی در عیا کرسی  
سکندر چو کپی چنان کست  
و کبار به نوشابه بهوشند  
تیز و میا و در دروغ آوری  
فرستاده را معیت این است  
در آید بتندی و خون خوار کی  
جوابش چنین بود شاه سپید  
مرا با پیام بزرگان چکا  
اگر در میانجی دلسیر آیدم  
چه پیام شمس با تو کردم بفر  
بر آشتی نوشا بهر آن سپرد  
که با من چه دوست گوشتید  
یکی گوشه از شفا آن حیر  
اگر بکارت چندین بگوشت  
بعینید و صورت خویش

که پیغام خود خود گذاری چو  
فرستاده بی بل فرستاده  
سر از تیغ او سپهر از کی کند  
نظر خجرت هر که خام آید  
پژدهش کن جز بفرمان کجاست  
که یابی چون سپاس بشی  
که حال پیغام او او بپست  
ز نوشین بخیش کشد و بند  
که بدست نامت تمام آوری  
که با بتندی برار و خنفس  
بخیر که را بشناسن یار کی  
که نماید ز رو با پیغام شیر  
نصرت نیاید درین پرده بار  
نه از رو باز نزد شیر آیدم  
من بره نقل را بکلیس  
که پوشید خورشید را ز کل  
بکل روی خورشید پوشید  
مردودا که کین بخش بر دست  
بار روی خویش است از امورش  
و لا بدست بلندش دید



ز سرتا قدم صورت بخردی	مدیدار او فزایدی	بر لالت نوشتا به درگاه را	بزر در گرفت آهسته را
پری چهره کز اصبه کوزی	صف اندر صفت از آستین	براسته کوه مشکین کند	فرودشت بر کوه مرا یکین کند
در اندر جلوه چو طلا پسین	در شان خدا چو روشن	بر او رنگ شامش بر پشت	گرفته ترنج معن بر بدست
بفرمود کازین بجای آورند	فرستاده را در سپیدی	و کیلان درگاه دیوان او	بجا آوریدند فرمان او
فرستاده را در درامد	سوی تخت شد چون خامه	که بند شمشیر کشد باز	بر هم رسولان سپهرش نما
هنای دران قهر زینبند	آهستی برای فریبند	بر از حورار سپیده آشت	بباطرین کشتن عیبر شرت
ز بسکی مرکبش کزین	شد چشم بند کوه مرشد	ز تابد و یا قوت رخسند	خامنه را آتش کشت مثل
مکرکان دریا هم چنانستند	همه جوارجا براندختند	زین یک از سیرت وین	دران داور می شد رسان
که ای کز روان دست پرا	چارپسم خدمت یار	در کرد باید پر دست	که از ماندار و شکوندیک
ز سرتا قدم دید کشته	رهنمیه را بر جاک زد عیا	چو نیکو که در بشناختش	ز تخت حورار که خشتش
خبر یافت از شاه اسکندر است	نشت نرخت را در خور	ز غیر و زینت مرغ کبود	بسپی در بر شاه عالم در
بر سپید رخساره پر شرم کرد	نخستین نمودار از نرم کرد	مکر از بی بیج بر روی	که بقتل تو مست مار کشید
سکندر بر هم فرستاد	که داشت آیین از آکان	در روی پای رخسند	فرستادگی کرد در خود دست
سپید کز ارشاد کشت پریا	که شاه جهان اوری بکنیم	چنین کشت کای باونی باجی	ز نام او را جعبان بدو
چه افتاد که ناعان تافتی	سوی یکی زورش تافتی	ز بونی چه دیدی که توشی	چه پدید کرد که دشمن شدی
کجا تیغ از تیغ من تیزتر	ز چکان من آتش انگیزتر	که از من بکنی پادوری	همان که سپه سوی لادری
مدد کاهن پای جا کین	ز جوشید نم ترنگی کنی	چون ره برین مملکت ختم	بر دست پای دولت اند ختم
که چون پستی بدرگاه من	چار روی چندی از راه من	میخاند و میوه ز بیم دی	مقل بر بجان فریبم دی
پذیرفته بود آنچه کردی	پذیرا شو اکنون برای سرت	مراد یقین بکنش را	میان آمد ز فریبم ای
چنان که خود آهنگار	خامی سوی در که شهباز	شند چو کند از پندام خویش	بامید پنج سرافند پیش



اگر چو پس دودار و شیت  
ز لپور سختی بر کنه خیت  
نشیند بر آن سخت مر باد  
شب روز با باده و بکند رود  
ز آن کار در آن نیمه کان کج  
دگر خانه دارد ز شیک خام  
مقتدار آن سپردار و خج  
شب روز از این گونه داردون  
خوردن ز لای و دیاران او  
نشستن کهی میز آب و گیاه  
چونوش به دهنش کار کشه  
فرستادن ز لای و اوار او  
ز سر چیزهای گران بوم است  
دگر گونه از میوه بسیار چن  
حباکا نه سنبل از میوه تران  
ملک را بیدار آن دلنواز  
قدحگاه او بگردان کجاست  
بر هم رسولان بر آراستگاه  
درود که دید بر آسمان  
منوذر که در کشته روم

همه روز با شت عمارت پست  
بجز دار کوهر و بخت  
کندشگر بر زویننده یه  
تاشکان نه چرخ کبود  
ز طاعت هند بر غیش  
شب آنجا رود ماه تنها خرام  
که مرغی بر بون بود و سپر خوب  
بروز بخت چو شب انداخت  
غم کار او کار داران او  
کبوتر گرامی را ز کسب  
بغافل همان در آمد ز راه  
کمر بست بر خدمت کار او  
بر کف بروقت دلاوریست  
ز شمع و شکر چن و دینار  
فرستادن سر و زرتی گران  
زمان زمان پیشتر نیاز  
حکایت در عونت یا سرست  
سوی زمین شد فرستاد  
زمین پس و هم زمین نم  
کز و فنی یافت این زود بود

سرای ملکانه دار و بند  
ز بسبب چرخ آن دنیا  
عروپ نه او کرده بخت  
گذشت از پستین کردگاه  
ز پیر کار کی که دارد شرت  
در آن خانه انشع شتی موز  
دگر باره آن بر پی گیران  
نه شب فارغ از پرش کی  
شایدی است از این دیده  
در آن جای سوده از رود جا  
پرستش گریه بر بارستگاه  
برون ز بسبب چرخ گنجین  
خورشید گشت ماه مشکبوی  
می و نقل و میحان جلد فرزند  
ز بسبب میها گران زمین  
بدان خبر یابد آن راز او  
چو شد ز رافضی ز رتبه  
چو آمد به هیز در کفر  
پرستندگان و خرم نیستند  
رسولی پرستید باریست

سبا علی کشیده در واریه  
سبب چرخ غنث خشت  
عروسان بیکر بخت بیای  
بجز خواب دن مارندگاه  
تخت پسران خانه چو شت  
خدا را پرستش کند تا روز  
خود می و ازار اشکران  
نه روز از اوقات و جان  
مقای آن نفس دیده داشت  
بر اسود کینه شدش دو کام  
بر اندازد بایه بحشیار  
چرا بر مطیع چه از هر این  
طیبهای مشک از پی دست نوی  
کشیدند ازین فقه چن و  
زبان زبان کیش میزد  
چه میند در آن مملکت ساز  
در آمد برین شاه کیستی زد  
زمانی بر اسود از آن کنه  
بر با دخی خوش شتافتند  
زبان آوری چون خرمش



نیز سیم خشک سپیلا بر	نه منی در آن شمشیر خنجر	سپاه کاران تستینا چیت	نار و آنکه کرد امر علی است
کرایه در پیش با مردن	از آن بود آستین طرا	یکی که ز غایت بودش را	ز نور می بخشید آن گاه
مرو شفت بود از افلاک	کنون به پیش خنجر آمدن	در آن بود آمد و جایی که	زمانه بکنج دارد و نهان
برین خنجر پستان کیست	بدین خنجر کجای کیست	خنجر کجاست کجای کیست	که پلاران کجای کیست
زنی حاکمه بود و نه نام	سمه را به شمشیر نوش جان	چو طایر پیش غصه در نیکی	چو استیاده زنی است
قوی ای دروشن انفر کوی	فرشته منن که فرزان	نزارش ز کبر پشگاه	مجدت کمر بسته مرکب چاه
بروان کرکشان یک سوار	غلامان شیر زن بی هزار	کشتی ز مردان کشتی	و که چند ترک کشتی بودی
خنجر زنی کس را سرش خود	میدارد مردان زینارش خود	زمانه استی ای کشتی	که بختی فریاد کند حسد
غلامان قطع خود خسته	وطن کاسی از هر جزو خسته	کسی از غلامان نیست	نمیده درون در شهراد
هر جا که کشتن بودشان	فرشته ترین کاران بود	سکندر چو کشتی کشت	سراپده سپهر بر پاید
در آن خنجر آید سرش	فرماندهایان زینار کشت	پیر سپید کین بود فتح کشت	که امین تهن بود با دشت
نمودند کس زار آستین	زنی راست با این سپهر	زنی از سپهر و چاک تر	بکمر ز دیاسی پاک تر
قوی رای و روشنی کشت	سپهر کاشی خنجر کشت	بر روی کمر و میان آورد	تقاضی کین آورد
کلمه ریش مست او بکلاه	سپهر را و رانند سپهر	غلامان مردانه و در سپهر	نمید و روی در کسپی
زمانه کین سپهر حیم ساق	هر کار را کشته اتفاق	نمیدارستان با چو تیر	ز پستان یک کشتی کشته
کجا قافای میریت نرم	مرد ز با غلامان نرم	فرشته نه منند در این	و که منند افتد ز بالا بر
دشمن کین در ایوان	چو روز و خنجر کشت	نظر طاعت آن ناز و روز	که منند در این کشتی کشت
بکوش کین کین از این	سره و کین در سپهر	ز لعل و ز کین کشت	لبا لعل کین و وند
مذاخر چو منون و خاندان	کراش و شمشیر جهاد	نار و ز سپهر کشت	رفیق خنجر با ده و با کشت
زنی پاک بود و نه نام	برایشان خنجر کشت	مصنم خاندان و ز کشت	میان بستان کرده در افرا



درآمد ز درگاه بوسید خاک  
نوازش کردی ابد و راه داد  
بفرموده خاندان زو و حنین  
زدیاد کوثر شمشیر و جام  
دوال ملک هم بیک چندی  
رکشند زبانه بکشاد  
میان بست بر بندت شهر با  
بمان مرز روشن از صحن باغ  
چنین گفت پادشاه و صفای  
بفرموده بر خاک آن مرز و بوم  
دو هفته کم و بیش کرد و شد  
ز تقطیع آن زن جز در آورد  
یاسیان آن می که جان در پست  
درین غم که از تشنگی سوخته  
خوش ملک بود که اقصای  
رستی شده پیش پرامنش  
ز توبه و دراج و کبک تدر  
همه ساله ریحان او سپید رخ  
زینش آب ز رخسار اند  
کمز تخت آن بار که گفت خور

دل از دعوی دشمنی کرد پاک  
بنزد یک تختش و طبع کا  
کنیدیل بالابو کنج ریز  
دید زینت پادشاهی تمام  
بپوشید سپید غور اسپند  
زیر دامن و آغوش کرد پاک  
و زمان بسپهر خورشید نو کا  
فرزنده شد چشم شمع چون  
که تهلایل از شد عمارت پذیر  
اساسی نهادن آیین و موم  
بصید غلغلی را در می نشست  
که با ملک ببال پیار بر  
نار دمی شربت چکان دی  
در کوثری بسته بر دوش  
نیایی تنی سپید سپید  
همیشه در ناز و وقت فراخ  
نوگویی روز و غم آن کشته  
دستی و دیار پس را بود

سکندر جهان را گشتی نورد  
بپوشیدش لعل و آواز نرد  
سپه را و از خلقت شاد  
چنان کرد کجور کار آری  
ز طوق نردنج کو سرفراز  
شستابنده تر شد در آن  
بجز و پرستی چنان گشت  
سواد می چنان میدارای  
در آن بوم را آسپه چون  
مناشکنا گشت از آن  
چو از مرغ و ماسی تنی کرد پاک  
جهان بسوزید از کشت  
تو زش کل که سار وید  
سوادش ز سر بر نه و شکست  
کرانیده بوشن با سو کی  
علاقه گاه مرغان این کور است  
خرامنده بر سپهر آن زمین  
فروخت آن ناز که کاه زبا

**رپیدن سکندر بر دوع و احوال او**

چو دیدم چنان دمی ازاده  
بشیرین بانی دوش کردم  
بر آرد از طوق و از گوشوار  
که فرموده هشتاد و حب رای  
شمار زواران که گشتن  
سرافراز گشت از سر افکند  
که از جلا فاضلان در گذشت  
بر آسود از خرقه یاقوت بر  
شب روز خرم نیکی گشت  
عنان کرد و بر صید صحرای  
بنوشاید بر مرغ و در آید  
بر سپهری آید با نایب  
چو آن روان تشنه را در خور  
لمن و که می خوردن حشمت  
ز پنهان نیم بهار می د  
چو باغ ارم خاصه باغ سپید  
فروشته از خاکش آلود  
اگر شیر مرغت بیاید دست  
خیال نیاید بجز خورش  
و فلان روز کس با بد خلد



بنداره دست رسنهایی	کشیدند بیا کجین پیش	هم از تیره خطلی سیارش	سناش بخت یافت برپوش
هم از ناله پاسبان صحرانورد	هم از تیغ چون آب برآورد	شتر تیر تمامه هم بی سرک	شستابنده چون کرد و کرد
ادیم در کتلهای غریب	هم از چرخ هم از چرخ	زمان تا زمان بی جا و	کشیدند محلی بدرگاه او
جهاندارکان بی یکش و پنج	کجوار داشت پیکر بیخ	همه بادیه فرشت اگلشید	ز زمین قوت شد ناب و بد
سوی کعبه شدن از جنت	حساب بناسک در جنت	قدم بر پیرانی عالم نهاد	بسی از ازان عالم کشید
چوپر کار کردان این غلظت	بیا کج پیش بود در راه	طوفانی کرد و میت کس کس	بر آورد و شد خانه راحقه کبر
خفتن بین کعبه را بود	پاهنده خوشی کرد و داد	بر آن آستان فرزندش	خفته بیستی او در ویش را
درم داد و بخت کج کرد	شتر دادش کار و کار	چو در خانه را پستان کرد	خداوند را شد پرستش نمایی
همه خانه در کج و کو کس	در دوام در شک و غر کس	چو در طر پیش بجای او رسید	ادیم این زیر پای او رسید
میران بر جنت از کس	چنان چو ادیم زمین کس	در کرد و آمد ملک کس	سوی خانه خویش کرد و اتفاق
بیدی میزاده چو آذوکان	ز فرمانده آذر آبادکان	که شد و جهان چو آن کم	سپهر را عالم تنی نام کرد
چرا کار راز من فرست	نکر و کج آن بوم را باز	نصرت آن بوم تر و کس	چرا ماند و از شتم تار کس
بار من آتش بر کس	در کشد راز بر کس	در آنجا کرد و کس	که از رزم بر سپهر نیار کس
دوای بنام آن سوار کس	بر آورد و ال از تن کس	دلیران این موافق او	مکر بسته بر سپهر بر او
همه باده بیا و او میزند	خراج ولایت میبوسند	اگر شتر نیار و بخت	ز ما خواهد این ملک پر او
جهاندار کس در بار کس	سپه راز با بل کس	فروشت ز لایش آن	سپه آمار من شمر او
بر کس از و سپهر در او	پرستیدن تش میبوسان	وزیران شهنشاه آن	در کین برانجایان باز کرد
تیره بغیر از کس	سرنیزه با اسکان کس	هر قلعه کو داد سپهر	کلید در قلعه بر دندش
دوای سپه دار آنجی ز بوم	چو دهنست کاغذ کس	دولت کس بر وفات کس	دل روشن از کس
روان کرد و کس چو کار کس	بوسیدن دست شاه کس	بسی کس کس	بکجینه داران خیر کس



سبارک بود غافل فرخ زدن	نه بر رخ زدن ملک شهر	بلندی نمودن افکندگی	فراسم شدن در پر کشیدگی
چو شمع از درون سوخته شستن	سبون موزش دی برافروختن	چو عاجر شود و چاره کال	ز سچار کی در گریز و لغال
کلید رود از رایت سپهری بکشد	که آهن بسیخیزد از رایت	در می که در غیب شد نماند	بجز غیب ان کس نماند
ز به باد زدن لکان سوخت	که به باد تو اسل بود سوخت	مرج از برای کس نماند	چو کوی کزین به شوم به شوی
ز ماقوعه بر کاری انداختن	ز کار ازین کار با حستن	درین پرده کائنات دریا	اگر پرده کجایار می بست
ولا پرده شکست و یارم بود	ز پرده دران پرده دارم بود	کر از نده بیت غرای من	که شد زیبا و زیورای من
خبر میدهد کان جهانگیرش	چو بر زد و کرد و کرد بر بارگاه	فرستادنی را از ای نوب	فرستاد و با ستوران و دم
چو کشت از فزون بنی برپا	جهان را بکشتن کند و کشت	سمه عالم از فرده داد او	نمودند و مکتوبی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود	شربت روز در کار سپارد	بماز جهان زب زب زدی	نوازی تو جز نوازندگی
جهان که چو زینکند آمدش	مکر و آنچه تا دل سپند آمدش	نیاز و کس از کز کشت	میداد ویرد ای لاشان
و کز تیر سپهری را بکشت	از و بهتری اقوی کردش	و کز بوم و شهر می کش	از ان یکی شهر دیگر نهاد
زمانه خیرین خود نماند صبر	که این کند غلب از آزار	سکندر که کرد آن عمارت	کجا تا کجا سد سپندری
ز پر کار صحن خطای قروان	مدبر کاه او کشت سپهری	و قیقت طلب که در سپهری	به بهار و خوار می کرد شوری
وزان تخمها کو بود و لغیب	فرستاد و مرکب با این سپ	جهاندار فرمود کز کشت	نوب سپند هرجانی به جواب
از ان پس که چندی را به ازین	سری چند و آسمان زمین	خدیو جهان جهان با حقن	بر راست غم سپند شستن
هنرنامه های ب خوانده بود	در ان از و سلسله مانده	که چون عجم و سپهر کشت	عرب تیر هندوی و شستن
سماں که به تیر میزد جمال	شودش و از ان شستن	چو ملک عجم رام شد	بلک عرب را ندانند
بجز وار مانع ز بر گرفت	بغیر بیان و اندر گرفت	سران عجم باز رفت	سپهر آورده خط فرمان
چو دیدند فروری شکرش	عرب نیز کشت و فرمان	چنان قیقت بر کشت و تازان	کر و تازان را نماند زیان
هر سندی کو عنان کردش	ممش بودیم شکرش	بجز خورده نیای بیستی	سماں کو سپندان بیستی



زمین عجم خور و کاکی است	درو پای کایه خوشی است	دیر با لکامینی از کز نمد	برار از جهان نامش می بند
چو آیه سوی کشور خوشی است	ملک کار کوتا به خود دراز	ملک او کارا برادر چهر	که تا بر تو فریاد کرد و سپهر
به کشور می پاشی سوت	طلبکار جای کجای سوت	طغناش مان کن قمار کن	به بر سویی را طرفدار کن
که ترسم در کاره ایراسی	مبندند به چون در اسی	در آندش که بیوان وم	خوابی در آید بان مزو وم
چو مرکب جدا گانه کشند	ز یکدیگر ان کینه غایتی	ز مشغول ملک و کرسی	نذار دوسوی افلاحت بسی
چو دشمن بار و تبار است	بدین چاره شاید بدو	و گریستن بیکدیگر بسیج وم	سرسینه غلطان کش سومی
بخونیزی شهر یاران کش	که تهنه را خون را بی	مسند از خون کش	چو خون پیماوش نماز کش
کشین بر خون کس بدین	مرا تیر خدمت با چرخ تیغ	چو خوشش سانی ز دشمن	که بر کار اندامه می کند
کم از رانده داغ و درد	کم از آید بکم از آرم و	کم خود بخواسی کم خود کسیر	میران کسپی با و سر کسیر
چو دستور زین که می پود	سخن کار کشد پذیرفت	چو کردون شطرت و کشین	غراب پیه خایه زین
مکر و پیر با پستان	باین طاعت خایه زدن	هماندار فرمود کار و دوز	بر نیت شست از بر بار گیر
کتب خانه پارسی چه بود	اشارت چنان شد که آید	سخنهای سپیده از مردی	ز مکتبی خسته و قری
بیون فرستاد تار جان	نوشت از زبان بیک زبان	چو دستور آمد بدستور	که کرد و او اسپه بوی دوم
بر در و شنگ ابرار است	سمان فرود و مرد و خسته	بفرمان شنه جای بکشد	بیوان همین ادب داشتند
ز شاه جهان و شنگ بار	صدف در شکم در شهور	چو مکر بر آمد بیوان همین	کرانبار شد که مرز این
چون ماه شد کان کور شد	جهان که کور می نهد	هنادندش بر این نهد	بفرمان پسند را پسند زد
از سکو که دستور در کاره بود	بیوان مین می شاد بود	ملک شاده را در خرم خود	مسید او چون جزو درش
نکارین خوش را باز و بنو	نوازشش را بفرمانش	بر آورده کسب هیچ کس	فرز برده کاشش انجام کام
بیاساقی آن می که محنت است			بچون من کسپی که محنت است
مکر و بی احتیاجی نام نهد			ز محنت زمانی را نام نهد

رفتن پسند نیاید که مکتب مصله



صلح جهان جست از آن  
چو بر ملک افق شد کاکا  
هر کشوری قاصدان جستند  
نبود اعتمادش بر این دود  
فرستاد و چو رعد را بخواند  
مگر بدی که چون ملک مایلم  
چنان چشم از رای روشن شد  
نباید که مار شود کاکا نیست  
جهان را چنین در دست  
همان ملک را داری افروخته  
برای که دست تو باشد خرد  
ترا از بزرگان پسندیدام  
که فرمان و اپادش جهان  
حالی بفرمود رای بلند  
ولی شاه باید که در کار خویش  
بفرماند می سر نوازد کرا  
جهان تحت ملک اردبسی  
طفا در چرخ فرمان تو  
در یونم بپایانم کنشیت  
که بر ملک این خانه دعویست

جهان نی سپید است این  
تمکیت بر کام او زدیکا  
سمه که بر نام او خستند  
که مست امین آبادی دمی دم  
سخنهای پیشیده با او بیا  
خبر افق کردی خود بدلم  
که چون من کنم کردی شتی  
سپید از آب دایم در دست  
وزیر کونه در در خطا نیست  
که نه نایب هر شب بخورن  
که نهدی اندازه نیک بد  
بخشیم بر کیت از این بدام  
بفرمان او را کی کارا کن  
کسل پیش منی نه بکنند  
شورش منی بدید خویش  
جهان را سپارد و فرمان  
وزر مت همتمی بسی  
طرف ماطف ملک است  
مکن خستین را باو بستی  
مان جت ملک برست

جهان بیدیت شغل است  
خشن تا خراسان تا بخورن  
جهان را که چو دل شست  
شبی که طالعی داد  
که چون ملک این غم اند بخت  
بریم که در کمال حقست  
روز و ریز و روز و رسم برک  
بلندش کردی تخت ما  
تو تیر از بیوان شوی رای  
همان و شب که که با کجا  
نیات بجای آری از دین  
وزیر از من مندی خویش  
زمانه زمان مست را پیش  
بفرستد شغل که فرمود  
چو پایان فتن من ساز  
نشاید یکین جهان است  
چو قدم خدای کنی را هم خویش  
چو ملک تو شد خانه  
تو نموانی این ملک برد  
درین روز و روزی بود

همان که کج او کرد و کوه کن  
بفرمان او گشت سیدت  
جهان جمله در زیر شست  
کزان طالع آید نمیرد دست  
نخواهم بکجا شستن پی  
توانا ترا من در افق  
که مست استواری در این  
تباراج دشمن شود درخت  
پسندیده باشد بفرستد رای  
بر می شود کاران ملک را  
نیار من جز یکی سی  
چنین گفت با کار فری  
غرض تمامی او خویش باد  
مگر ندیم و سپر نه هم زرا  
سوی بازگشتن نیازم  
سمه عالم آن خود انکشتن  
برای صفت اشاده دانم  
با و باز مگذار یک عیان  
نه بر و ارشاد شیر مگذار  
زرد می بدست چاکسری



جهاندا گفت از خداوندگاه	باندازه قدر او پنج خواه	شرد و چند کفش چو از یکدم	خجالت بردش که خیریت کم
باز ملک عالم خشن بین	باختم رسا بزم را بچین	دگر باره شکفت ای کمال	باندازه خود کند وی سوال
دو حاجت نمودن بر جانی	یکی کم ز من دیگر از تو	باندازه باید سخن چسبید	کز او سخن برنت بید شنید
سخن کو برابر و در ارد کرد	اگر آفرینت نکفت به	دگر پرستی که در دوسید	که بالا جایی بود حق نیز
چو گوئی که بیهیستیم یا	چرا زید و بالا داری بجا	ملک گفت سرور منم زین کرد	چو سر زیر باشد بنشد گدو
سر پرستی زیر یا بود	پس را قبی که بالا بود	بارش در جایی باشد بلند	که تادیده باز شود چسبند
دگر زیر کی گفت کاش یا	خردمند را با عورت چکا	ترا ز یوزانی در دست	ز یوز چه پوششی کنی ککیت
ملک گفت کار آتش خیزی	ده چشم فیه کار او	من را شخص خود را چو کش کنم	شمارا بچو چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکند نوها	مد چشم روشن شود زکا	از آن که تها مردم تیزو	پراز لعل و سرور زده دنگو
دعایا زده کردند بر جان او	نجان بسته میان او	از آن برد باری کرد فتنه	بغوان او باز بسته فتنه
باین جبهه دید روز شاه	شدی بر سپاه او بجا	نوازش میکند باندگان	کنندشت آیین فرخته کان
فرستادند بهر کسوی	هیرمزبانی و محترمی	کز ایدشان لافنون	امان اداشان از شپن
همه باز بغوان درام کرد	دران ام که در کم آرام کرد	سیاحتی آن صرف سجاد	بمن ده که پام براند پیک
مگر چاره سازم درین	<b>فرستاد آن سکندر رشک با پیکند و پس</b>		
ملک ناله زان سپید کرد			
کند مر زمان صبح و چکی دگر	حایله نماید بر یکی دگر	همه بود هینا که بود از غمت	نه این است اگر باز جوی در
هم از پرورشهای و پیک	دگر که نه شد صورت مرنگا	سرخیل تا که در آید خواب	میسندار کین نه کرد در خوا
بیا که پس از روی کم است	مها که عالم سما عالم	چه سازیم چون ساز کاران	رفیقان که شد و یاران
بهنگام خود نوشه ربا	که یاران یاران بنیاد	سپه بجام اگر چه به بدید	حوالک و آخر خود رود
کزارش خشن کرد و دمی	که از نیکوستان جوی	سکندر که او ملک عالم گرفت	پی جستن کام خود کم گرفت



به چم سراز را یکا خنجر کان  
چونیم کسی را که او رنج برد  
بین بدانش کتم کار حس  
در اسپل کتم مرا که رنجست  
ستم راز خود دور دارم بش  
عصبت کتم حلق را بر کاه  
نبا کردن یکی از من بود  
چو دلاب کو شربت تر دهد  
سرتقیم از دجانه اعلت  
کی یکم زار و ز آفتاب  
نخود نامدم سوی ایرانج روم  
سرخ شناسان ابرم ز کاه  
فرشته کتم دیو سر خانه را  
شش بلند کرک بر کوفند  
گسی که من سپر فرستم  
کتم نهانی کی پانرس  
نخاسم که ارم کبک شکست  
خدایم در یک یاری و ساد  
دران همچون بود بسیار کس  
نبرد منده و دجیت مناسیه

مکر زبانه چار کان  
که با او خنجر او دغل از دست  
دسم داور روز بار ما  
خی شیم او را که بنجو دینیت  
سکر نازم سحرش  
نوازش کتم چون دغل  
بوی ابدایت زو شمش بود  
ازین بر پستانان دهد  
سرتانیم دهنی در نک  
یکدستم آتش یکدستم تب  
خدایم رستم دازان بود  
سیاطل رستم ارم پاک  
بر آیم از کج ویرانه را  
سماں شیر کورنا دوزند  
بیای پیش منم دستم  
مکر آشکارا شمشیر قدر  
و کر شکم موسیایم است  
ز ششم بدان بیکاری  
کشت دهن آرمایش  
دران کج شکست شاه آرم

چو دار و تنومند را کلمی  
دران جوشل میدوارم  
نارم ز کسرت من هیچ کاه  
جهان بجا دارم ارسته  
بجای کی بدکی بد کسم  
چو کردن کشم خشم کردنم  
من آن خاک پسندم نبرد  
هر چه از سپر تویم آید فراز  
ازان آدمم بسپارم  
بسپارم رستم کدکشان  
بدان تاقی از باطل ارم  
زدینا بر من کشتن داشتی  
کجا عدل من سپر بار دهم  
بدان ازین کتم نامبور  
و کر من سپر یاریم کج  
نه در کس چنان نوزی ام  
کر از من چشمی بد چشم  
چو اینی اسپت کف نمیک  
ازان با الفضولان کج  
کشت نامر ایک درم در

تو اتم که باشد رکارتی  
رکعبینه خویش یاری منم  
مکر زان کسی که بود تر کاه  
سخن را بد دجشم از خفا  
به پادشش یکی کی صدم  
چو در دشمنی تن ندن زخم  
که سپانم و باز نیم بجای  
سرتانیا نداده عبد بن  
که اقا دکانا موم و سیکر  
کبکشتی رستم نه نوزی  
ز من بدقتن با یکید  
دسم باور با چسماع  
ز سپر دشتین تر سپر تندر  
زینکی بدی را کتم نوزی  
نزامم بدر ندکان در  
نه بی جتی خرم و مستم  
تو اتم در و تو تیا سکر  
نیوشنده و راست شد  
دران با چسماع یوانه  
اگر بخشی از کسوری بهتر



بیا ساقی آن شب چراغی  
چراغی از چشمها رو

بگو ای سخن گویا می صحبت

اگر خانه خیزی تزلزلت

عمل خانه دل بفرمانت

سخن چن چه مالیت بالای

بیار ای سخن گویا می صحبت

کنار زنده کردنت بخت

زیر و زین پیچ سرور

شمار است مکل یان بد

نارگی باشد ز تو بخت

رسولان سپیدند با بخت

که با دوزخ زده را سپاس

بیار غم آورد از قضای و

پذیر غم از داور آسمان

خود بدو نارسد سماجیت

به پر سپید از زرد عذر او

نذارم طبع بر زرد سپیدم

ده و دوده را بر فرستم طبع

دستم بر کپی از دودت کلید

### بر تخت نشستن اسکندر در صراط پارس

عیار ترا کیم سازیت

اگر از در این یاربت

ز باغ دهلدار دیوانت

کس دی بسیند و کالای

بساط سخن را کیم یاربت

بازدیش تو زاری است

نبودش بی پرستان

قوی گشت بخت و دیر

فتاد ز بخت و فروز

سماوی کنان شاه و بخت

اگر کرد تو گویا می صحبت

بفرمان بر سپید اگر موم

که ناسایم از داور می کرد

صلاح جهان دروغهای

به پر سپید کار می کنم داور

و کرد چندی با هم برانست

نه ساواران و لایست خاتم

کنم با کیم ترس بدید

که چندین کنار تو برتند

ز ما سپر براری بماند

ندانم چه مرغی بین بگویی

متاع کلایه کاس بدید

پس چنان از آن خورشید

چنین بود که چون سپید

بسطخ شد بجای پرستان

بزرگان به تهنیت گشتند

ز خورشید نیل و رود گشت

چوشت پای بخت ز زمین

سر چون منی را با لایع خاک

جانی ساینده کار مرا

سپتم دیده را و خوشی کنم

ره را پستی کرم امروزش

ز پیش نیل پای مور

ز خلق او چو از بیم می

اگر گنجی با هم ز دنیا بدست

منزله را سر بر آرم بلند

بیاور بمن میا و رفغان

چراغ غم را از رو غفلت

منه از تو حریفی چو خستند

مناهی با نقش و پدانه و

ز مایه کار کیم ماند تو ب

و کس با جز عیب باشد سباد

منوئی فرو دم بر آتش گشت

ملک پیمان بر آورد کار

جای کیو گشت و بخت و

آن سپر ز کی سرافراشته

ز شور و جبین باطل از بخت

ز کج سخن حصن و پش و

با خیم رپس نید چون فرج پاک

که محل گشت چرخ بار مرا

شب پوکا ز خورشید کنم

که کاسم از زرد زرد خورشید

نیاید زمین بکسی دست زرد

نخواهم که از داور گشتی

مهدیا کیم قسمت مرا گشت

کنم پای دیوانه را زیر



شکر بخت مطرب پیش کوی  
سکندر رخسار اسرار غار کرد

مکر بست ساقی بجان پر  
در کج اسکندر می ناکرد

ز تری که میرفت رود و ربا  
ز بس کج دادن بایران

موس را بجای بر چون رود  
ز دامن کهر موج زرد بر کلاه

جهان را به پیر امیر نی نوی  
جهان را به پیر امیر نی نوی

بر آراست از خلقت حسود  
خصال همانند از نی است

بمانا که بود اقامت  
بلند آفتابی که شد کج بخش

همه عالم از نور او بهر  
بدان نکرده تهی چون بخش



چرا و هر که با او تو سر نبرد	چو رفت تو سر بر که نبرد	بگوشت تو که حلقه زرد بود	چربی او بود حلقه زرد بود
دار آ، او کن که لدر است	چو دل او دشمن بر دار است	پذیرفت زود و خرد دل نواز	پذیرفتنی سخت باشد موز
پیری زاده را اپنی بر شاه	نشاندند به چرخ چرخ	نخل کو که خسروش باشند	ز نظارگان برده باشند
پس آنکه گشته پیشکشهای	که پندد کار برافروختن	سبک باد و جهان بود	گرمی صدف را بدریاسی بود
که از تخم شایان و گزینان	همی یک سسی درونم	نکویم گرمی ترین کو سبک	پس دم بنامی توین کو سبک
پدر کشتی پیرمانده را	یعنی ولایت پیرمانده را	پس دم برهنه را سبک	تودانی و خدا و آن داری
پذیرفت شاهنشاه وادش	هناد و فرزند پیرش	لبوس پیر و دشمن دار	چرخ جانی شد سوز آوار
شاه از نازان کو پیرش بود	بگو هر خردین در آمد کار	پری چرخ پیر و دیدار	پیر شده شد پیکر پیری
خرامنده سرودی طلب بود	تو که چاشنی کیر کشتار	فرمیده چشمتی جوی ویز	دو بخش پیر و چمنیز
ارشد که نه در لطف کردن	لبی چو شک خان با اوین	بخواب پرورد و خون جگر	سر ز دیده بر کرده چون صبر
به رثور کرب برنجیستی	نمک بدل حشمتی	به خنده که شکر ز کرد	شکر خنده که شکر ز کرد
رخمی چون کل آب کل بخند	میان لاغر و نیکو	شکل کیر کیر و نیکو	زنده سایه چشمتی
سکندر که آن چشمه سایه دید	بر آسوده شد چون نیکو	بچشم و فاساد کار	دشمن بر دهن بخار آمدن
بکام دشمن شک بر کرد	در آن کام دل گام دل برد	جهان با نوش غنای پیر	برودشت آیین جنت نگاه
که نپیدار و با شرم و است	ز ناخنند دبان تباید	کلید به پادشاهی	با و داد تا جیش کرد و نداشت
یکی ساعت از دیدن بودی	سکینه نماند تا بودی	بشاد چو آن کوه چوین	بر آسود با آن شستی
چو صبح از رخ ز در بر رخ	حسن پیرش داغ خردن	خروش صحرای پیر	خروش از سر خم کشتن
ز حلق خروسان طاقوس	فرد و بخش در طاقوس	می مجلس شد بر آواز چمن	بر خاکیستی در آواز چمن
نه هفت کتور بر کمان	یکی هفت چشمه کمر میان	بر آید چو خورشید لاغی	فلک در غلامی که کرد و بحث
بر آید تیر از زانوی	ملطفی که برده و پندد	نشاندند شایسته کار پاری	بقدر تیر بر کشتی



بکاوین سپهر و صا و ایم  
مید که چه سپهر و صا و ایم  
رنج شمر برافروخت از خری  
مردی که طالع بر موند بود  
بر سپهر کیان نیز جان گرفت  
بغیر و نه کار و دران سپهر  
سپه بانان این که می بینند  
علمه بگردان و دران سپهر  
نشاند مطرب هر بر سرین  
سکر زینان عود و نوحه  
کلاب سپه بانان مشک طراز  
سپه بانان کوشکی منت  
چوب جلی که دراز بر بند سپه  
زهر برشته آینه شکیبند  
یکی مجله ازلت از رودی  
جغشید چندان زمانه و نوحه  
به پروانه بر سر تیش و در  
که تا روشنک را چو روشن  
که یا قوت کینای اسپندری  
نباید پس از حکم او تافتن

که از تخته خیمه روان اندایم  
بیا این پیشش را بشکنم  
که صد جواب خوش است او  
نظر ما سپه را و پوند  
و غادر دایم هر در جان گرفت  
در آتشش از نذران سپهر  
مدینا رو کو میرا راستند  
جهاز نواز آتش خیمه  
اغای سپهری بر طرب  
صدرا چو عود و نوحه  
سرمه و شیشه را کرده با  
از کل کسبندی که از فرشته  
نوح و زلفا راست از مشک  
عود ساز بر کشید از بند  
که مینور شمشیر را برود  
که آمد زمین نشینان  
سخن چو در بوسه جان  
بیا زنده باغ پر بارغ  
چو تندی باشد بهسم کوری  
که توان بهتری نیستن

سردری که فرمان سپهر  
چو دستور فرزند سپهر  
جوانی که در کوشش و در  
جها بخوی بر پرسم با جی  
دران چو از بر یکتین او  
بنسج خار زم دیایم  
کشتید و بر طره کوی  
پراز کشت کوی با را  
ز غولان طرف تاب بود  
زین و در و خیران کوی  
شفق سحر برت بر شمشیر  
مردم کوشش و نوحه  
صدف و بوقی که ماه چرخ  
دلش در دم از انان  
مبی اهریکه با بهتران  
چو شب عقد خورشید به  
ملک یافت بر کام خود  
چنین گفت با روشک  
با این شغل دولت با کینم  
که کن مرزبان بر بندیش

که بوند را باشد آن اختیار  
سوی شاه شد با گرفت آن  
نیوشنده را دل برود  
پری زاده را که در کوشش  
بملک عربست کاین او  
مطر اکسند ان همه مردم  
شقایق مندیای چپانم  
در کوه شد سپهر کار با  
زمین کشت از لای  
لباشان و درای کزید  
طبق بر بشکر و خورشید  
معنی بر او و در سرخ  
برو غلبه بود و عطار  
مشقش در افق و چون  
سروا غوشش و دوازده  
عقیقی در آمد شفق را بید  
مشکوی شکیب فرستاد  
رز و شمشیر و ان که کین  
سمان میری و پادشاهی  
که فرخ بود بر تو فرستید



بسیک پیس بر زرخ سود	مگر بجاک زرمی آزمود	سپستان از انانتم است	بجانیفش کل سپنج است
چو راست آن باغ بدلم را	بر فروخت روی لالام	شکلی او در روزی چهار	که تا شکند غنچه نوبهار
عروسان بپوشه چکنند	سرو فخر را تو دین کنند	نمای دل در دماغ آورند	نظر سوی روشن چرخ آورند
چو دانت کز نوک حصه بماند	رعوت بعد از سپنج بماند	دست و شیرین با کفش بماند	زبان قدم مرد و کشتی
بشکوی ارشاد از ماکو	که اینجا بدان ششم آرام جو	که تاروی مردی از اثر	به نیم لمدیش خنده باد
حصاری کشم در شتابان	بر ارم از زیر دست	یکی مهند زین آمده در	همه کپ از لعل سپرده بر
بیتاشیند بر دنا زین	حرمان شود آسمان زین	و کربا با یان باین زین	زهر پرستند کاش بر
چو دستور دنا چنین بیا	مگر بت آوردن مانگی	ره خانه خاص در گرفت	همه خانه را در مدار گرفت
در آمد شکری شکری	چو آب روان می اندر	بهشتی راز حور زینده	فریبنده شد چون فریبنده
بان سپید چو پان دم زین	سمک در بازی چو دم	تختین صبی که آمد فرد	زنده داد پوشید کارا در
که شکوی شه راز شه نور	دوی از میان شکور باد	اگر چرخ گردان خطای	باین خدمت از لعل
شه از حیدان زیاده گرفت	خطای ندارد در ان گرفت	امیدم چنان شد سرانجام	که نومید از و کرد و امید وار
باقال این در ای او رد	خداوندی در ای او	نفرمان دار او سنگ	نند مثل میزد رایای پیش
جهان پادشاه چنین است	عصمت سپهر چینی	که روشنی در وی چنان	شود در شک و دره الی
بروشن خوش خشم در کین	بدان سپنج کل خانه	زدار چینی پذیرفت	میر بر دل این فرستاد
جهاندار کاینجا عیان زده	تمای این عقل را کرد	زبان کپ است ازین	سیاری خدا آمد با چنین تجوی
پر روی اسوی محسود	تبریت این کار حسب بود	چنین گفت بدای این	که در سایه دایم همان
کپ خایه سخن نزا دمی	سیاهی عده هم بیا دمی	باب ز این گفت باید تو	شترانی رود آنچه خرد
مگر کوشه همدان است	زین پس این همدان	اگر به کسیر در کفند	و کرجفت سپردم از نین
نفرمان او سرشاید کشید	کبار ای او دست زین	اگر به در تو مشغل	سر و شک از ساند



ز بهادر خورشید پورین داد  
پری روی برادر ویک شاه  
ز قهر زمین کشد جاده را  
بخوبی حکیم پری بگریه  
باقیالش را بر بختش  
در خدمت شاه را در غارت  
لیس پس را و اکیه بر الت  
لیس پس بر شکر تکیه شاه  
در آموخت ز جادو بهیام  
بیا قاتی آن ایچی بشت  
از ان باب و تشریح بیان سپهر  
چون فخر کپی که به نام دی  
انان ناری بوقت بحار  
جهان تازه کرد و چون حرم  
کل اکین کند چشمه قند را  
که چون در سپاه کلبه  
در میان بختی باز کرد  
بپس کرد نایه چندی  
ز جوبه پس عقدا را پسته  
فرستاد و گیر شکوئی شاه

ز جادو کشان پشیمانی  
که این بود از دای پسیا  
فرود آمد از آسمان ماه را  
پری اینده و چنان غریبی  
مده نام و ناموس شکستش  
مراحم خند و غم خواست  
سپه را و رمی خور و نجات  
فرخ خورشید مالید بر خاک را  
لیس پس جادویش را کشتم  
هم آتش نه پیش هم مرغی  
کمی ز خواهد کتی است نادر  
شود و خوب صحر او متوجه  
شادی که در دجمنی  
رسانید بر چرخ کردان کلاه  
بر سپه کیان خلقی سا کرد  
که در انوار دارد و جاز نوی  
برآموده با او پیچی است  
بسیار بدل کرد و نک پسیا

بفرمود تا آتش افروختند  
زنی کار دهنست پسیا  
ز محل را پسیا می شود  
سر زلفش از غیر شکست  
زبون شد و زانند بر نادر  
چو شد دید رخساران و لغز  
ولیکن بهشت از نیکو  
پری روی را با نای خانه  
اگر جادوی کر پستار  
تبی نایرستان بت آورد  
سردن انکار و دسر از نیکو  
بگیر و سر زلف آن دلستان  
کرار شش کن و خضر و ان  
بر اسود و روی و در لایق  
ز مصری روی چینی بزد  
نصیبها و زلف و خرم  
بسیار فخر ناکرده باز  
بر جان سپرد و نشاند کرد

فرستادن اسطوخودوس بخواتین شکست

بان آتش افروختند  
فلک اینک چیده و کوش  
شود بر بهاری بیکت روی  
ر سپن کرده و در کردن  
سزد که کند خسرو شش  
بر آراسته عینی از زرد  
مشو غافل از مکر و نیکو  
پری چند این گونه دیو  
ز خود مرگ را بر بندگی سپر  
در افکن بان عالم آتش  
برین که ز آب آتش ترم  
که در نایرستان شکست  
که در بدون سپر بگفته  
ز خانه فراموشی کلستان  
چنین که در کارش روی  
ز شکوی دارا خربت با  
بر آراست پرایه جیست  
که پوشند کارا کند مهرم  
ز نیکو پسی جاده و انوار  
طلی از افکنند بر لاجورد



منوایی نه ز نذر اتر کنند	و کز نه زندان منت کنند	براه نیا خلق نزار سمود	تف دود و آتش نذر دلهار
وزا بجا بستد بر آردگان	در آمد سوی آردگان و کان	هر جا که آتشی می بجی	هم آتش فرو گشت هم زشت
دران خط بود آتشی سبک	که خواندی بر زشت آتش	صدش سر بود با طوق	باشش پستی که بر کسر
بفرمودگان آتش سال	بگشتند که دیگر کمال	چو آتش فرو گشت از این	روان کرد سوی سپاس
بان زمین شد آتش آتیه	که باغش ملی بود با حیات	دلی آتش و دمانی گرفت	بشای شادمانی گرفت
بسی آتشی میرد بر آتش	بسی میرد بر آتش	بهای کهن بود چو پستی	بشی خوشتر از این در زواری
باین ز دشت و چرخ	بخدمت دران خانه چرخ	بمکنش بد و خوب دل	ز کلش نه در دست پایش
دود و دشتی بود از نسل	پدر کرد و آتش نیش	بهار دلی از دهره دل	چو بار و صدش آمد بود
سکندر چو نموده کرد	بران خانه کرد و جزا	ز جان بد از یکدل خوشین	نمود از دمای بد ان کجین
چو دیدند آتش از دشت	دل خویش کردند آتش	ز نیم وی فغان حنین	تبر و پیکر کرین شدند
کرم آتش دمای آتش	چو قارور در آتش	کلیسای آتش دما کند	سنان عیشش کند یا جود
شمار از آتش کیم نیست	ز دستور پدید گفت	میناسین و اندرین راز	که صاحب ستم بر بازار
لباس آتش گفت خال	چگونه نماید بپیکار	خود من گفت این چنین	نماند نودن جز از نوکری
اگرش خواهد شد آتش	سرش و دما در رم	جهان را گفت آیت پیا	بروگر تو ای کمن چاره
خود من شد سوی آتش	سپاه آتش دید زنده	چو آن آتش دما دید پس	روا گنیه بلماس دید
برگشت آن جادوی کشید	بسی جادوی می درم	نشد کار هیچ بر چاره	سوی جادوی خویش گشت
مران جادوی کانند کار	بجا دوی باز پس کرد	بچاره کرمی بر کرم	منو منو کرمه کرد
بوقی کان طالع آمد	که دود جادوی او را	بفرمود کارند لختی	چو آن آتش دما ز بر آتش
بیک شعبه دت باز	تبه که دشتیک نرین	چو دخت جان بد	زین کمان حرکت
بایشان افشا و در نهان	بازرم شاه جهان	لباسین چون دلی	تسای جود را با و راه دید



و گرفت آن بود کاش پست  
 ز هر سو عروسان نادیده بودی  
 مغانه می آمد شسته  
 همه کارشان شوخی و دلداری  
 فروخته کیستون بترکین  
 سر سال کرگنده نیز رو  
 جدا هر یکی بزنی آراستی  
 بیک تا جوخت باشد لمبه  
 چنان داد فرمان نه نیکاری  
 همه نقش نیز یکبار کرد  
 بایران زمین از چنان شستی  
 بجان نازنینان کلفت رحیم  
 بفرمود تا مردم روزگار  
 چه شد ملک در ملک آن کج بخش  
 و کرم بدیت تا بحکم نوی  
 بر آن کوزه که چند پندرس  
 بهم کردم آن کج کشته  
 بجان پارسای کوئی ناپی  
 چو زمره بیا بل در اینخت

همه سالها نوحه سانش  
 ز خانه برون چشم ندیدی  
 بیاد معان کرد آن شسته  
 که است از کوئی که فکری  
 یکی پای کوئی کی دست زن  
 شمار جهان شده ی روز نو  
 و ز آنجا بشی نه بر جوتی  
 چه افزون شود ملک یا کزین  
 که رسم معان کس نبارد بچی  
 مغانه از محبت آوار کرد  
 نماد آتش پست شستی  
 ز کلفت آتش بریدند  
 جزا نیز پستی نازد کار  
 بمیدان فراخی بود که در جوش  
 و کرم کوزه ز مرغی زین شنبی  
 شنیدم دیرین کشتی با نگر  
 و زو پارهای پسته  
 چنین گفته شد گفت او پندیر  
 ز مار و میان خاک آن پست

بنور و ز جبهه شسته  
 رخ آراسته در کنار  
 ز پروین هست آن افروخته  
 جز انون چراغی نیر خفته  
 چو سرد سی و سه گل پست  
 یکی روشن بود و یکی کج  
 چو یک رشته شد عقد شستی  
 یکی تا جو ربه ز صد بود  
 که امی عروسان پوشیده  
 جهان زار دینهای او دست  
 دگر زان مجوسان خنجر  
 چه شاه از جهان رسم آتش  
 بدین جنفین پناه آوردند  
 بغضند کی فتح کشته شست  
 برون شتابین پنهان ز گوش  
 بسی نیز تار بجناو شتم  
 ز آن کیمیا باشی پوشیده  
 که چون شد زار استی حاجت  
 بفرمود تا آتشی موبدی  
 کشند از سر مندی بخبردی

که نوشت ایمن شسته  
 بشادی دیدندی اندر کجا  
 بر آورده روزی کج لمبه  
 خبر فشانه چری نیاموشند  
 سسی سرور پیا بود گل پست  
 بکام انوش میلان فراخ  
 شد از فشانه بازار عالم تپی  
 که باران پشیمانش بود  
 ببادر نمایند رخ با شوی  
 نمکدشت بر خلق بروین پست  
 با ننگه کس نیا کند کج  
 بر آورده آتش پست شد  
 همه شت چهره را آوردند  
 بر آن کوزه که نگر کشته  
 که دیبا نور اکند زنده پوش  
 یکی حرف ناخوانده کذا شتم  
 بز کجیم کجانی شکر ف  
 ز کار مصل برون جوش  
 کشند از سر مندی بخبردی



نرسد دوری باشد آن سترای	که شمی ساند خلیج خدای	که اندام یگانزد در ارادت	فردو مایگانرا کند چهره دست
نه خسر و نه کشش خس بود	خس کیه خسروی کیر است	ماند درین ملک نجاشی	نه دشمن و نه لشکر آراشی
خراشیده از کینیا سینه	شده عصمت از فعل کینیا	خرابی در آمد بهر پیشه	بتر زمین کجا باشد اندیشه
که پشه و راز پشه بگرخت	بکار و گرس را و بچرخ است	بیابان پهلوانی کشند	ملک زادگان دشت باکی کشند
کشاورز شغل سپار کرد	سپاهی کاه و زرنگی کرد	جهان را فغانه عمارت بسی	چار شغل خود بگذرد هر کی
اگر پیش ازین داد که خفته بود	همان حشمتی بر پشه بود	کنون داد و گریست نبردند	ازین گونه پدید آمد چند
هر اسیده شد چون شمشیر	منادی کجاست در هر دایر	که هر پشه در پشه خود است	خزاین کوی چرخ کی کند بکند
کشاورز بر کاد بند که مباد	ز کاد و آس بجوید مراد	سپاهی باین خود بود	همان شهری ز شغل خود گذرد
یکمزد کسی بنسبنی کار خویش	همیشه آسای آرند پیش	علمای هر کس بداند کرد	همان کار عالم نمراد کرد
ز پشه گزیند و راز با حشمت	بان پشه و آتش که توخت	جهان را ز پیرایه محمدش	بآبادی آورد و دین خویش
جهان راست بود و شغلش	جهانداشتن ز پیر کاد است	بیاساقی آن شادی نو نماز	یکی شربت آمیز عاشق نواز
پشتند و آن شربت و پشه	<b>خراب کرد آن سکنه</b>	<b>آنکه ده ملک عبس را</b>	که شربت شربت نذر پشست
پسندی بهاری جهانده پر	بر آتش نشان در شبان	که چشمک زمان بپایم کنم	ز چشم بداند تیره می کنم
خطری ره زدن برین نیست	کسی کس نذر و چه فایز نیست	چه عمرت کور از پند خط	بافونگوری برد باید بر
برار پای زمین بپوشد	مکنسان برین بیک پند	که زنده و استانهای پیش	چنین کوی ز پیش آمدن پیش
که چون دین به آتش نشنست	بر آتش و حشمت آتش پرست	سکندر بمرکوبه لایق	کشایند ز پیش پستی مهان
همان دین دینیر لاکند	که آتش کوی چرخ کشد	مغان را آتش پنازند	بر آتش که کار کند بخت
چنان بود رسم انداز و زکا	که باشد در آتش آموز کا	که کجانی در و پایست	نباشد کسی بر آن کج دست
تا آنکه میراث خوری شد	بر آتش که مال خود را گذاشت	بر آن رسم کافای بود	بر آتش که خانه رنج بود
سکندر چه کرد آن بنا خرا	روان کرد کجی خود را بی	بر آتش که گوگرد آشتی	بنا کند آن کج پر آشتی



دگر باره درخواست گویند	در دوج کوهرت بید ز کج	فوز کوید از کردش روزگار	جهانجوی را زانچه بیکار
پس از آفرین بر پیدار بخت	چنین گفت با صاحب	که ملک جهان چه فرج	مزن است بخت آفرین
ز تاریخ قوت ابد کهن	که ماند که با بگوید چنین	کجا رسد هم زان وین	فزیرون فرنگ حشیر
زمین جزو قوت و حور و شایسته	منورش از خورشید کم نیست	کند شد تا نیرم بگذریم	که چون مرده هم عهد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین طاق	که پیشش درویش نشاند	جهان پنج دروازه جهاندار	چفت شد ایشان قیدار
سرازم تر سپهری سار	تر سپهر از کسی کشته تر کار	رسان کسی کز زبان آورد	ره بظلمت بکاران آورد
که با پرتو نه بود برهن	سجاحت بود باز گشتن برهن	قوزان به که شد باز گشتن	بخواه از خدا حاجت و باز کرد
چه بندی دل خود درین ملک	که پیشش کی بفرستد پهل	بدرش قرار نمون کرده اند	که مال را حکم خون کرده اند
بر بخت کلوی که چون بود	خفته کرد از خوشی قوت	سرا لک اید درین دست	بر خفته و تان باری
سپهران این طاق را پسته	سپهری تی دار از حاشیه	چو در طاق این صحنه خاستیم	چه باید شدن سپهر بخت
دل از بند سپهره آزاد کن	سپهر نه داد کن داد کن	ز سپهر او دارا به ار بگذری	که او بود دارا تو اسپنداری
سپهری که دید از گشت جهان	تو تیر آن کن تا نه پنی همان	چه کردی به تنی جهان	از آن کن که اقبال از آن
شاه از پانچ پرتوت سال	گرفت آن سخن را مبارک حال	ز خدمت کسی که در خوش	بکسی در ز سرش خشت
بزرگان ایران فرنگش	تراز و نهادند بر شک	شاه بنده کان در مبارک	سپهرش گرفتد بر بزم شاه
کنین با که چراغی نیست	فروزنده خورشید می باشد	ز ما کشتی بی روزه	کلی رفت و کشتن فریاد
جوی نه ز جوبنده روی داشت	فروزید در حبت و خنید	ز دیو شاه دریا شک	فرازش می کرد با گروه
چو دیدندش را رعیت نوا	ز سپهر او را کشت و نواز	که تا روز او بود در کرم	کس از پشه خوشتن بر خورد
ز صق آچنان بر دوسو پند را	که سگ آید خداوند را	به نیکیان در او خسته	کسی را امانت نه بر خوان
نظم کنان رفقه نیرم ز و با	مروت بیوان مروتی	کسی را که ترک اوست	ز خندین سپاه آن دوزخ
چو بد کرد سران قوی که دوست	جهان کج چون کمرش	سپهر بزرگان جهان	به تنی مرا انجام چو کشت خرد



ازین کجی پسر و کیتا بد	به پرنی شامی مکر و ندیاد	جهان به در کش و بکشد	که کو دالیز بر داشتند
بپوشیدن جزو کنی	شدن این از حوزون پنج	چرشته دیکان یک کجی	خبردار دار کاسودوزین
به یک و بد کار زار شست	نبرد از مایت کار اکت	هر سپید کانت در کار	که از بهر پروزی آید کبار
سپه را چه پدر و دیا	چپنچی کند در است	نبرد از مایه جیب مذکف	که پروزی آن بهلزار حفت
که در کشی چون شوی	بفر تو یک تن پسا بود	چو زمان چن پست کین	ز بهر تو سندی برادر دست
شنیدم که جنگ از مایه	که از زور تن زمره مرد	دلیرت بخار کشی	که کشندی غیت در کشی
هست کام لشکر بار پتن	از لشکر بناید دختن	صبور نی خود خواه	که کشیدین مردماند بجای
چو پروز باشد می در تن	بکن بسته بر جضم راه کیز	که نا امید می یان باز گوش	که مردانه را کسین لید گوش
ز فانی که بر شتخ یا نخت	ولی باید از ترس دشمن دست	چپن کنت رستم فیر زرا	که مشکین دل و شکین البر زرا
همین گفت با همین سفند	که کر کشی بکشی کار زرا	سکپتی که ز خون کار بایر	سم از دل شکپتن بایر
شکسته دل آمد بیدار	ولی بکشت از آن جان	چو در دوش لغوزنی	ز کار تو خبر خاک روزنی
دگر باره که در کش کند خال	که ای مهان دیرینه سال	شغیدم که رستم سوار دیر	به تنها کتا پوی که دمی شیر
کجا او تنها ندی بر پا	که یزد و قادی در آن زم	غریب آیدم که کی تیغ تیز	عکونه رسد شکر یا کیز
با پنج چنین گفت بری	که کرد ده با سخن رهن	چنان بود بر خاش رستم	کوش کشان ز افندی نخت
چو کش کش افتاده شتی تیغ	که کشند از پیم لشکر کین	کسی که به تنها سپاست	بهین چاره شد بر حد و چرست
و کزنی بکشد که در کار زرا	که یزدی کش از یک سوا	دگر باره گفتا بمن کوی باز	که باز وی بهین چار شد زرا
چرا کشت همین فرامرز را	کجای که کرد آن بر و بر زرا	چرا موبدانش نهادن سپد	کزان خاندان دور دار کرد
چنین دین و بانج جهان مید	که بهین سنان ز دمای چه کرد	سپه انجام کاشفته شد	دم از دما شد وطن گاه او
چو زود سره به پهلوانی	شدار خانه دوشش نخت	که دیدی که خود پای خون	کزان خون سپه بکافین
سکند بلر میازان کیز	چو لرزنده بر کز از قران	ز خون او دارا مر سپند	که تان نشاید برین کل کند



دو سپهر سنگ کردن بر خشت  
چو نقد پذیرفت اور در پیش  
منادی باند کرد سپاه  
نخستو در گزافه اندوش  
بر آج سم و راه آفرینان شد  
سکندر جهاندار دارا شکن  
پس آنکه با هر گرانمای  
بر سپید کای پسران از های  
چو دیدی که دارا جاساکست  
چاره گسی را جوانی بپوش  
کمانی بر راست از پشت کور  
نخستین شای که با شاه جهاندا  
سر سپهرش از شدی از خرا  
با جمع روشنی دودی شد  
چو کرد و کنی را لب  
کجا کرد از پیل جوی خراب  
جوانی و شایع آزاده  
بهرانه کس نبند لاجور  
در گماند دانی از خور  
با کندیش جابری کند

حایل کرد و در انداخت  
سپهری انداز عده و عین  
که اینت پادشاهش زین  
مدان بند پادشاهش  
جانبازی را بند و من  
بر او دست چون شمع از  
سخن گفت با قدر پاپ  
بکنده پست سایه بر پشت  
کمانی با من باندیکست  
کنه پروار که باشد خوش  
بی در سپهر کشته هم نکور  
که با دار جهاندار با هم  
سر خرم در پیش از دست  
مردم مبار و دودی شد  
کبر و دران درار کند  
بجوی در کس از اولاد  
سمان به که بار و دبا دده  
بصحا کجوبیدین جگر  
شاه مبارکیت دشمن  
وزر و دعوی بی نیاز کنند

نخت آنچه از کج و ز کفته بود  
بفرمود تا خار کردند  
کسی که بچه خیزد از نام  
نظاره کن کن شهر را  
دور ویه ساطین کسی کشد  
نشسته جهان جوی بخرد  
نوه زاده ز کمر بار دست  
بسی لعل و جهان رستی  
از اینجا که از جهان دشت  
نیوشنده از کمری شاه  
سلاح نمیست در کشت  
افوشه منش باد واری  
بسی بند گفت این باده  
چون بخش کند رود خفت  
بند و پستان پری از خفت  
ترا پای دولت خروشد کج  
کجا از جوانی توانی رسید  
جهان دشت چون خود دیر  
کند در دل کس پسر  
نوی ابا می باند کوس

رساید چند انکه بد رفته بود  
رسین به برادر کردند  
برین و ز باشد سرانجام  
بر اصف از زم اسپندی  
نشسته کمان جگر بچاپند  
از ان دایره دور چشم بران  
طلب کرد در کنار از این  
ز کار جهان چنبر مفتی  
نصیحت چار و نهان دشت  
بروغ زبانی برافروخت  
ز جبهه کمان نیرازش کشد  
ز نوش جان بایکسیر  
نشد در دل کینه و رنج  
ز دارا چایک بجه کار خا  
میرمده را بچن کا و زاد  
ز پدوستیهای دشمن  
چو پری سگدوشه بایک  
پستنده را ز بکر دلا  
چونند کومت مردم شتاب  
که بروی قواست که فوس



کنجش شاه پر خستند	ز دریا بدریا در انداختند	سر بر سپر پار دود حاج و تخت	نخند کلاه اورا توانست بخت
جواسر خند کلاه او را در پر	بیار و در انگشت یا منیر	طبقهای موز خوانها لعل	طایف کی تراغبه بر و نعل
سمان تازی اسپان زین در	خطای غلامان برین کمر	نزد ملوکانه پیش از شمار	شتر بار ز زین پیش از شمار
سلاح و سپل اقیانوس بود	پذیرنده را رو سپاس بود	در چرخهای کجاست غریب	وز و خزان شمس باد نصیب
چنان کجی از سیم و زر طلا	مهر جهاندار کردند خاک	جهاندار از کجی انداخته	چو کجی شد از کمر و جود
بکمر و زود دل تیر فام	مکرب چرخش از نیت	چو تاریک شایسته کجی	که کجی آید از روشنایی کجی
چاروی کنپش کشید کجی	ز شادی افروخت چون آفتاب	تو فایک گرت کجی بایر ستار	که بی خوابی خاک از کجی آفتاب
فرزنده مردند و خوار	که نو کار ناکرد و آراسته	زران میوه زعفران زین شد	که چون عفران شادی کجی
سپایان غریب که ز کجی	بصغرائی از عفران کجی	سپند چو دید آن کجی	که در دستش افتاد و کجی
پرستند کجی در غیش را	همه محشم را و درویش را	از کجی انداخته داد به	بداد و در شکست سالار و
بگردان ایران فرستاد کجی	کرین کرد و کجی کجی	مدبر کاه مایک و سپند	هلاک سر خوشین و سپند
بیجای تاسی کی سپاس	نوازش کجی و در کجی	زیر کاه ایران امش شد	وزان خرمی سخت خرم شد
خبر داشتند از دل شیر	که دست او بکند و محمد	همه هم که و سه برادر	سوی کجی کاه است آمدند
بدان آمدن شاه و کجی	ازان سلوانان کجی	جدا کاه مایک کجی	که در پای کس نایر و شکست
در کجی کجی و مایک	خرنیه بسج و کجی	سمان کجی و کجی	بران خفت کجی و کجی
بداد آنچه در پشته و کجی	دران چینه دیکر و کجی	چو ایرانیان آن کجی	سر از خیمه کجی و کجی
نهادند سر بر زمین کجی	کله کوشه بردند بر کجی	کرفتند بر شهر را کجی	که یار تو بادا سپهر برین
سرخ جبهید جای تو باد	سرین سپان کجی تو باد	کهن گشت شامی تو باد	نه چو کجی و کجی
نه چو کجی کجی از رای تو	سرمه و پاسبان کجی تو	چو شه دید کجی و کجی	برایانین فرض شد کجی
دران کجی کاه و کجی	که جمع آمد از کجی کجی	بفرمود تا تیغ و کجی	دو خوریز را پیش تخت آوردند



اگر شاه مکار است و در ملک نشا  
که کسی سپه شد خاک پنهان  
که داند که این رحمت دادم  
فغان میت یکم سم آغوش  
شبانکه بنایت ناریا  
چو خضر از چنبرین و ز پر و ز کبر  
نی کو کرد و شت بانگست  
سنان شیر کو جای می رسد  
اگر نقش مردم بخوانی شکست  
نظم می بخاموش کار بی پنج  
بیاموز ازین محضره لاجورد  
بیایان خون یکین رز  
می که خودم پای نشینی  
کجا بودی ای دولت نی محمد  
ترا دولت از بهر آنکه نیست  
بنامیز دار است به پکریه  
نشان ده مرا کوئی ز بار تو  
بی کاخچین کوی سر یسکست  
اگر روشن ندی ستمای  
که چو شمس تاج و دولت نهاد

سمه راه رحمت بارنج راه  
که هرگز برون رود از کج  
چه باز چها دارد از نیک  
طرازش دور گشت بروش  
یکچو بگردون بد باداد  
چو هست آب حیوان چو خماچ  
ز نامر میباید این دست  
ز بد عهدی مردم اندر کینه  
بگو یک مردم چنین است  
بگشایا گفتنی در سپنج  
که با پس خرمیت مبارزد  
مدبرگاه همه فرو د آر  
که راشین تاج و تخت  
ز تم کو مران برترین کوسه  
که تا دانه طلب بکار تو  
مدولت توان رسیدن  
نسودی پس خصم از زین  
با پسند راندا ملک جهان

که داند که این شک بدید  
ز زار کسپ نور بار و جود  
چه نیکن با بخود ان خست  
گفت چون فرشته دور  
چو باید درین خست چه خرا  
ازین دیو مردم که دادم  
کوزن کنارنده در مغرا  
مگر که مردمی گشت خورد  
بچشم اندرون بر دیک  
چو سم رشته خفگی  
سحر که یک چشم بکلیه  
چو ای مدبرگاه همه فرو  
بخت آدمی راجه افرو  
بدست تو شاید عیان را  
چنانم نماید که از مردیار  
پسند که بار ای مدبر  
کزارند دانا دولت  
سمه کج دار از تو که من

بیت کردن ایرانیان با پسند

هر بخاری اندر چه دار و زور  
بسوخی از پری آید کوش  
چه کردن شت ز اسارت  
گفت باد وانی ست ندی  
ز بهر جوی بر چنبرین سر پا  
همان شو که سمصحتان  
ز مردم کریمه دوسوی کوه  
که در مردم این میسند  
هم از مردم می شنید  
فرخت یا پند در بکوش  
باین یک چشمی آید بدید  
در افکن بخرم چو آتش  
چو جسم دماغ و مغزی  
مهدی من آرزو مهدی در  
جهان جاده چون تو نداشت  
ز تو پای می روی ما دست  
مذاری بری جز در شهید  
بنیر و بی دولت جهان بود  
به بر کار دولت چنین  
که آزاره پسند بداند



نه ز لولین بیا کی سپتینه	نه آناه که رفته سپتینه	بسین دین سپتینه	تو نیز از چین در اندیشه کن
چو پستی بر من اندر کا	برین درشت زور کا	نه من ز بهن شدم کاژوا	که دشمن بخاریدن سپر کا
نه ز اسفند یار جهانگر کرد	که از رخ چشم جهانگر	چو در پل کشتن آید نخت	کشد دلب کرد برین دست
تو سپر زادی بی نشسته	که من کردم از زده باین	چو در خواستی کار زوی تو	بوقتی که بر من بیاید کسیت
سه چار زده دارم اندر کا	بر آید با قبال جهان	یکی آنکه بر کشتن بکند	تو باشی برین داور ی خواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کین	چو حاکم تو باشی ناری	دل خود بر داری از تخم کین	نبرداری از تخم مار سین
سپس آنکه بر زیر پستان	حرم نشانی در پستان	سپاسی و مشک که دخت	میان بازی دخت بخت منت
هم خوابی خود کنی سودمند	که خوان کرد از انار کان	دل روشن ز روشن بخت	که بار روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از و چو	پذیرید بر خواست گویند	کبودی کوری در اندک چرخ	که بغداد را کرد پیکان و کرخ
درخت کی زافروخت با	کفن دخت بر درخت با	چو هزار جهان بانی برید	مشبه ماند با قوت شد با
سکندر بر پاش درخت	شبا ناکه بکیت با	در و دید بر خوشش نه کرد	که او را همان سرایت خود
چو روز آخر صبح آفتاب	طلوع بر بون و برین غدا	سکندر فرمود کار زندان	بر بندش بجای پستینه باز
ز محمد زو کند پیک	همیش کردند با شیت	چو خلوتش از چنان حسند	از رحمت خویش برداشتند
تو نمند را قدر چپ را	که در خانه کاند جان بود	چو برون و دوجو جان	کیز می سخنواره خوشش
چراغی که مادی با درید	چو بر طاق کیوان زید	اگر در سپهری کرد رخا	چو خاکی شوی عاقبت باز خا
بسا مایا کوشود و حور و مور	چو در خاک شود را خندان	چنین است رسم آنکه رکا	که دارد با دشمنان را و را
یکی را در او بسنگاه تیز	یکی را در شکامه خیزند	مکن برین لاجوردی ط	باین قلعه که بر کون نشا ط
که رویت کند که با وارزد	کیوت کند جامه چو لاجورد	کوزنی کمی شه شیران بود	بهر که خودش خاند ویران
چو مرغ از پی کج بر کشتن	مشو منت راجه از کشتن	بنی بر دار آتشی در	جهان از خود دار و دارا
سمند بر چو روانه آتش	لوک این که کنی در آتش	خری جویند و بر جای جو	خرافا دو جان داد و خراند



نفس از جانی که دارش هست  
پند سپرداری مراد تو چیست  
چه دارش نیست آن دم دلوز

نه پنهان بر دور کار خوش  
ایمده از که داری و پند چیست  
نحوه اش کرمی دیده اگر باز

بچاره کرمی چون ایتام  
بگو هر چه داری که فرمان کنم  
بدو گفت کای بهترین

کنم نو ده بر زاد سر و جوان  
بچاره کرمی تا تو چنان کنم  
منزاد او برانه بخت من

چه پرسشی ز جانی بجان  
زنی آیم سینه سوزد درون  
سبونی که سوزان دارد

کلی در محوم نسل آید  
قدم تا سرم غرق دانی چون  
مردم و سرشیم نکرده دست

جهان شربت برکت است  
چو برقی که برابر داشت  
جهان غارت از سر و پند

بخیر شربت که برنج نیست  
لب از آب عالی تن غرق است  
یکی آورد دیگر میسرد



سب نام دو تکتعقباو	ورق بر ورق بر ورق	سکندر فرود آمد پشت	در آمد ببالین آن پل روز
بسن مود تا آن در نیک	دو کز زخمه خارج نیک	بدارند بر جای خویش	خود از جای چندی نوزیده وار
ببالین که خسته اند فراز	ز در کعبه ای که باز	سرخسته را بر سران نهاد	سب تیره بر روز خشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خون پاک	بد کشت بر خیز ازین خنک	ر با کن که درین بانی نماند	چراغ مرا در ششانی نماند
سپهرم بکن که پهلوی	که شد بجز پهلوم نماند	تو ای پهلوان که مدعی من	نمک در پهلوی پس لوی من
که بالین که پهلوی در جوی	همی آید از پهلوم نوبی	سر سرور از ر با کن زد	تو نمکن که را جهان شکست
چه دستی که بر دوزخی کنی	تاج کبان دست از کنی	نمک در دستی که دارا کنی	ز پنهان چو در زنگار کنی
چراغ آفتاب مرا در دوز	نقابی بن در شش از لاجورد	مبین سرور در سر کنی	چنان شاه را در چنین نیک
درین بندم از رحمت از دکن	با سرش از دکن	زمین را منم تاج و تارکشین	فرزان مرا تا فرزد زمین
ر با کن که خواب خوشم	زمین آید صبح اشم	مکودان سرخسته را از سر	که کردان کردان بر آرد غیر
زمان من نیک رسد	ر با کن که جام خودم	اگر تاج خواهی بود سرم	یکی لحظه بگذر تا بگذر
چمن زمین ولایت گشاد	تو خواه فرزند من شاد	سکندر بنالید کامی تاج	سکندر منم چاکر شاد
نخ ابرم که بچاک باشد	نه آلوده خون شد	ولیکن چه بود است با بود	تا صف نذار دیک کار بود
اگر تا جود سر بر افراستی	مکن بد و چاکری سستی	در بغا بد را کنان	که تا سینه در صحن خوانم
چرا بر کم خفتی	چرا پی نکردم درین	نکرنا شاه را شنیدی	نه روی من روز دیدی
بدرامی گیتی و انامی	که دارم به بنود دارین	ولیکن چه پریشانه افرا	یکدر در چاه و تپه بچاک
در بغا که از نسل غنی	همی بود پس ملک یار	چه بودی که مرا شکار	سکندر هم کوشش داشتی
چه بود است مردن بنای	که پیش از اجل شاد	بنزد یک من می	که ای تر از صد هزاران
کو این زخم را چاره هستی	طلب کردی تا تو سستی	نه تاج و نه دوزخ شش	که ماند ز آرا دولت تنی
چرا خون گیرم بر آن	که دارنده را بر سر	مبادا که استان کن	ببین چندی باشد از خوار



ز پولاد پیکان پیکر شکن  
ز نوک پستان چرخ دلا  
پستان بنان شده چون خاک  
سواران تیر پرده است  
بیان برده و در کشتی  
سخن بپوشن نخت پاکیزه را  
بر کت تمشه ازین شهر دور  
در آن دجله خون بکشد آب  
شرابی که شمشیر دارا بکشد  
پراکنده که در پناه او افتد  
کسین چنان کشتن دارا نمود  
زنده شش کی تیغ پهلوانی  
در سخت کمانی در آمد بجاک  
کشد و در سنگ شریک  
بیک زخم کردیم کارش با  
سکندر چو دانت کال بمان  
فرزیر و امید داری نمود  
دو پدید او پیش برین لاریون  
تن مرزبان میوه در خاک خون  
بیازدی همی برآمده مار

تن کوه لرزنده بر خیزشتن  
ز پر کار گردون سر و داند  
پر پر سپهر تیر چون لاریون  
کمی تیر که ترکش انداخته  
کس از کشتن کس نیاید رویا  
که مرگ بانو را در حشمت  
نکر یک پس از چه بود با  
چونیکو فرات خنده زور تیغ  
تشنه بدل چنگ غار بکشد  
بریش در از زم شاه افشا  
کند و بر دل کس مار نهد  
که از خون زمین کشت چنان  
غلیظه در خون تن مضناک  
تیرد سپکند گرفته جایی  
تو تیر آنچه گفته بیایو چکا  
دلیر بر خون شاه نشینان  
که هم سال را گرد آمد کرد  
به پیاو خود شاه لاریون  
کلاه کمانی شده پیکر بگون  
ز روی در افتاده بخت

ز پس زخم پولاد مار سبز  
ز بسج و دهن ناخ انداخته  
کریزنده گزاردان ریخته  
در آن سحر آویز نادان  
نذار دگر کسی در جرجا  
چو مرگ از کی تن ببارد کاک  
ز بسج کشته برشته مردن  
سپهان سپکند در آن  
چو شکر بکشد در آمیختند  
سپه چون پیکنده غول  
دو سپه یک غدار چنان  
در افتاد و در ایمان نهم تیر  
بر بختن تیر از دور و  
که آتش ز دشمن بکشد  
بان سنجش کجی که پندسته  
پشیمان از کرده جان  
نشان جت کان کشته لاری  
چو در مو کتب دارا رسید  
سپکین افتاده و در پا مور  
هزار میوه در گلزار هم

زمین را شده آسان بخوان  
نفس را نه راه برودن متن  
نمرویی مایه مرایه کن  
زمین کشته کوار سپن کا  
که پس خنجر از کندن بود کجا  
شود شهر بی از کزیر اند  
شده راه بر بسته بر روزه  
سپین برده جگر خاور  
قیامت که گیتی بر آید  
فرمانی در آمد امید انک  
بران پل تن برکش دند  
از گیتی بر آید کی پیغ  
چو خورشید بود باد را بهار  
باقال شاه چون او بخت  
و کان بختی که خود کشته  
که بر خور است عصمت از  
کجا خاکه دارد از خون جانی  
ز مو کتب و ان سچک بر آید  
سمان پشته گرده با پل ز  
بیازدنی کشته تاراج غم



همان قصه دان شیر که در جبهه	یکی بر دلسری کی بر دلف	همین شده داند ز شیر یک
خیال د سپهر ملک پیش داشت	که چون پی در دوران	سکندر ز دیگر طرف چاره
بکشیم که شیدنی مرد و آ	که فرود آیدین که سخت بوم	چنین گفت با پهلوانان
قیامت که پوشیده رایتی	و که ما شیم این ارت	اگر دست بردیم ما را رست
چو گیتی در روشنی بگرد	دو لشکر غوغا بند بترس	باید هم چو چمن که
در آینه بخش و لشکر چو که	کلیم شد آن سیم کا در آ	با تشنه کشت شمشیر
همه سپاه از زرتین بکند	چو بر جوار از اولان آمداد	فریدون لب شاه بنیاد
چو بر میزد پادشاه و کا	باین او کج را جایی کرد	چو پولاد صد که بر پا کرد
جها غار در عقب که کرد جایی	بر این کشتن چو چمن پر	جناح از سواد زمین بوج
بر این کجیت رزمی چو مارند تیغ	چنان تیغی از بر اندر داشت	سکندر که تیغ جها زود داشت
کر این یکا را بر این کج	سم بار که بر زبون کشید	جناح پیر را که درون کشید
همان سپهواران کا را	چناندا زشت بر جیاد	که در کجی بر نیایان بافتن
بر آمد ز قند و کج خوش	چو پولاد کوی شان پل	بغلب اندرون داشت باغ
ز سوزیدن که کرده امی	در آمد بر قش از دمای دیر	چو دوزخ چون تند شیر
ز پس با یک شمشیر ز سر	نفر نهنگان بر آمد ز بیل	ز نوید در پس غم از پل
در آمد ز جوان سر پدربک	زمین لرزه افتاده در کوه	ز غمیدن که پس خالی دماغ
کر این تیرا بران کنون آمدی	کنند بر باران خود بدوش	ز پستی بران آمد بجوش
جلاجل ز نالی ز نایم کن	میوشند را داد بر جان	موشیدن کس وینه کاپس
زمین که کوب شد از آتیه	شد از موج آتش ز لاله	بجوشن در آمد دریا خون
سپه نغز از تیغ سپاه	مشتابان شد و چون کج	در آمد کمانا شکی
که بر جوانی در بسته بود محمد		
جنان چو که سپهر سنی خورشید		
رک جان بکشش کیم استوار		
بود روزی آن روز فرود آید		
جهان بازی دیگر آغاز کرد		
کران خیشل آمد جها غار		
بر آست از چو بر تیغی شک		
همان سپه شمشیر چو در چار		
دشمن کجایش در سپهر باپی		
کمر کشش ز پیکان باران تیغ		
بفرمود ز قش سوی دست رست		
کمرایشان بود امینی شاه را		
رپید آسمان اقامت کوش		
بر افتاد بر لرزه بردست		
بدید ز سره چو پدربک		
کشت ده بر درون دروغ		
بجای نم از ابر خون آمدی		
بر آورد خون از دل خاکسپار		
عباری شد از جای برخاسته		
چو سپاه که ده کریمه کریم		



پسکند رانج اسپته عهده  
ولی بر کس آن در بدست آورد  
که خورشیدش مرز را می شکفت  
که بر خورشید کاکار می رسد  
چو یاقوت خورشید را زرد  
دور کشید مگر چون دود  
بیست از من مرادور کن  
می گوید راه منبیل بر  
جهان که چار آسمان است  
دور در دین باغ را اسپته  
اگر نیریکه با کلی خوکسیر  
نه ایم آمد از پی دوشی  
که چون تش در دروشتی  
طلایه زرش که مرد و شاه  
بهاخته که نسبت پست  
نیایش کن مرد و شکر بر  
سکالش چنان دور کشند  
دو سپهر و غنای عانی  
چو در ادران اوری هست  
که ایرانی از روی سپهر خند

به پان در خواسته داد  
که خضم خورشید را شکفت  
سکال لایت تواند گرفت  
خو نیز بدخواه می رسد  
بیاقوت بختن جهان پی  
شدند از نردان ماسی تو  
درو بند از درو بند اسپته  
که باشد با ماندش باز  
مکر از پی رنج نمی کشی  
براز دود کشند تیر کش  
شد و پستی ارند و با جگر  
سرایه مراعات از خواب  
که ای کاش که بودی شب  
که ریزند صفای جوشنده  
ره دوستی میانی رند  
دل را می بیند در آن پستی  
بقایم کجایز داند رسد

نشد باورشش که در پند  
در آن که پیدا و او آمد  
چو آن عاصی میا خداوند  
توغت شاه بکند باشند  
میزد کی هستند مهیلا  
بمیزل که خورشید تند باد  
در ای از در باغ سبک تمام  
درین که داری شاد بخت  
خزان که پی در عروختی  
شب از راه برت پر از  
تیاقی آید شدن چرخ  
غزوه تن مرد از رنج و تاب  
مکر از درازی میوزی کند  
چو خورشید روشن بر آید  
بازدم خوشنودی از یکد  
سوی آتش که کشد زبون  
چو فردا شایم در حاکم

فیروختن اسپندر بردار  
و کشته شدن دارا

کند این خطا با خداوند  
که درن اسپت بیاد آمدش  
خبر یافتند از خداوندش  
کپی شتن شاه برداشند  
که در دوزان جبران با  
برزم دگر روز گردند  
جهان از می حاصل بر کن  
سمه دل بر دوز غم دل برد  
شما بنده را غفلت داشت  
ز دیگر در باغ پروان خرام  
که آینه دوست محبت پیچ  
مکروقت آن کاب منیر نم  
شکفتی بود نور بر سپه  
نیاسوده در آچار باند  
نظر مرز یا در آمد ز خوب  
بریدی بدید آمدی سوز  
میدار کرد و شنید اسپه  
تباوند زان تباوند سپه  
موندند را شش بشیر و خون  
ز روی نماند بکین بجای



بمیدند بر دستان او را	سجاک اندر آرد بدخوا	و دوشگر چو مور و بلخ خستند	نزدی چنان در جهان خستند
بشیر پولاد و تیر خنک	کند ز کاه کردند بر نور	چو ز نور یکی کشیدندش	ز بهیج از به نور کردندش
سکندر دران داور	نی افشرد ما ستد بخ	میون بکند پهل	سوی پل تن شد جرمی
یکی نعم زو بر تن پهلوان	کران خم لرزید پسر	مدیر خفتان زره پار کرد	عمل پهل که پولاد با خار کرد
نبرد با زوی تانده سور	ولیکن شد از زده در زور	مویی تن شاه رست از کز	نزدیج بدخواه را سپر خوا
مراسپید از ان دشمن بی	دل خصم را کرد از انجانی	براشد که از خصم تا چنان	رهای بد سپینه را از کپنا
دگر باره از نجات امید	نی افشرد بر جان خست	چو در حال خیز و خیز شد	بر اعدای دوست خویش
قوی کرد بر جنگ زوی چو	بکشیدیم تر از زوی	نیامودشگر ز خون کشتن	ز دشمن بدشمن در آوختن
نبرد از میان ایران سپا	گرفتند بر کمر و مراه	زبون کشت روی پیکار	اجل خواست کردن کشتن
دگر ره بردی شد در سپا	ز رفتند چون که آهین	بناامد پس از تیر میباشند	غنیمت میدخواه نکند
چه کوه را مو و زکی تاج	شهرین مرد و آند از تاج	مروشل از تیر و تیر	چو آینه روشنی یافت
دولت یکبار کرده آمدند	شدند از خدمت پسر	باز اسکا آمدند از بند	ز تن زخم شستند از بند
باید شد از کسب تیر کشت	که فردا سپر بر چه خواهد	دگر روز کار زوی شد	چو ریایان سپر بود
سپاه از دو مو صفت بیا	شیران نخر بر خور	پولاد شیر و جرم کمان	بسی و ز بازی نمود آسان
بغوغای شکر در آید شکیب	که دست از غنا و فت پاز	بازاد و زینت بودند	با خلاص تن و یک دور از خلا
ز سپاه و ارا سیان آمد	دل از روی که در میان	بران که خیزد از آ	سر و کینش اشکالا
چو ز کین بازاری آرا	بخون از بسکند را تا آنجا	که مایم خاصه دارا و پس	بازار از خاص تنیت پس
ز سپاه او چون تیر آمد	بخون از او هم کرده آمد	بخوایسم فدای و جنت	ز سپاه او ملک پر دخت
کینا مشب بکشش کند	که فدای مخالف را آید	چو زدا علم در کشد	خورد و شربت تیج پهلوش
ولیکن بشطی که بردست	مبارک شد که قتل کج	ز ما سر کی را تو انگر	ز بکار ما مرد و چون کن



نخستین صفه مینه ساز کرد	ز تیغ اژدها را دهن ز کرد	صفه میره هم بر او دست	یکی که گفتی ز فولاد درست
جنگ آتچان بت در پیشگاه	که پوشیده شد ز روی خورشید	ز قلعی که چون کوه پولاد بود	بنا شده راقعه آباد بود
ز دیگر طرف شکر آرای دوم	بر آراست کش که چو چغلی ز	سلاح و سلب او در هندو	قوی کرد پشت پناهنده را
جست راست راست بر برگ ساج	چو آرایشی که از آتش گنج	پس و پیش اگر در چرخان کرده	بر آنکس قلعی شریاشکن
چو از مرد و دوش که آرا سپید	پلان بوسه میزد و اسپید	پستیا در آمد مکرده ن	ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بسکه خون کرد اندام در معاک	چو که کرد پس آتش گشت	از شمشیر بر گشته جای نبود	که در غار او از دمای نبود
نهنگ خدنگ از کین و کمان	نیاسود بر کین میر کزمان	کند اژدهای پس گنج	دین باز کرده تبارج گنج
ز غنیمت پلان مسبت	کرده در گوی شربان	زین تیغ بر کردن انداختن	نیاست کس که در دن افرا
بدریاب کین بر آرا سپید	مجا باشد و مر بر غاسپه	سپتون علم جامه درون	مجا است از جهان جنه سرود
ز برین پسته و نیز چکان نشان	شده آبگردست پکان نشان	چنان کم گشت آتش کار را	که از نعل اسپان بر آمد
جهانجوی از ازل بپناه	بر گشته چون شریه شیرینا	ز دشمن کزایی خضم گنج	کشت ده بود باز روی همنی
هر جا که باز و باز آست	سر خضم در پایش انداختی	آتش بر تنی تا نزد خمش	تر و بر سپر تا نیند آتش
ز پس خون روی در آن کت	منار اطلب روی آنگند	وزین و سپکند بر بشیر	بر آنکس از جهان رسپنج
و دوست او دید بگوشتش	هر بدست شمشیر الماس کون	دو دست چنان میگردید	کز خضم را جان بنا میدرخ
چو برفوق پل آمدی خورش	وزو نیمی زیر پایش	هر باب دریا غصب	ز دریای آب آتش انجمنی
چو شیرینی کاشن دهن	دم مادی از هم برزند	مبارامو دندان قند شیر	بایشه کز کم کب و در زیر
شاه از دم و بکه میکشند	کران پهلوان پل بگویند	بیشک کوید که کیلار یک	کرانید بر جاک او بارک
چنان دیدار ای دولت	که کشید بچند چو دریای	ممدیک که به کی سپرد	بیکبار که بر سپکند زیند
فرمان فرمان و تاج و تخت	بجوشید که بگوشتیخت	عنان یک کانی بر آ	دو دستی تیغ انداختند
سپکند چو غوغا بد خرا	ز خود دست از دم کوتا	نفرمود که شکرد و نمید	مبادون ندارد جاز غشیر



چو دارا جز یافت کائنات	نخواهد پی شیر کردن	بجسید چندین بشکوه	چو از زلزله کالبدش کوه
رسیدند کفر بکفر و از	زمانه کسین کش و بان	زمین جستریده که از صولت	خوشش آرام گاه است و خور
مصافی و دوسر و دران	کراش و شون کوه بالزبوت	سنوزار بجای از ان	توان یافتن در زمین استخوان
بیاساقی از باد بر داسند	<b>چک اول دارا با سپهکند</b>		همای همودن با چند
خوامم کن از باد جام خاص			مکر زین خرابات یا هم خلا
خرمیدان لاجوردی سپهر	ساک در بشتن به مهر	مسنار کز به بازی گیت	سر پرده آهنگین بر سریت
درین پرده کمر شسته بخت	سر شسته باید ازیت	که داند که فردا که خواهد رسید	زدید که خواهد شد بی امید
لبا که از خانه بر نرسند	که رانج اقبال بر نرسند	که از اندامیک بد نامی ک	سخن گفت از ان دیشان پاک
که چون صبح رانده چن بر	عروپسین بر دنیا رود	رسیدند لشکری مصافی	دو پر که رسیدند چون دمان
حک بر کند که کین بختند	تقیان خوشیدان بختند	بیک بر یک سوبو بر شتاب	نه در دل سبکوت نه در دیده
ز بسپاری لشکر از در دوجا	فریبت کوشند و راد	دور و نیز نشد بر جای	نمودند در شمس تی در کین
مکر در میان صبح آید مید	که شمشیران بکامید	چو بود از جانی در کین	مان طایبانی همین آتشی
مید آمد از برده پای پتیر	دل کسینه و کشت بپیر	از ان یک که بر کینه بود	مرا جبتین مهر بر تافتند
در آمد بفریدن او از کوس	فلک بر دمان مل داکر	شبنمای آینه پلست	همی شانه بر پست پلان شکست
بر آورد فرمده او از شیر	دماغ از دم کاه و کشتیر	چنان آوازهای می خوش	که از نای کان بر آورد خوش
طایفه که از مرقع خواسته	بدون نعت زین طاقی است	روار و بر آمد ز راه بند	فرار در آمد بدان مرد
زمین گفتی از کیک بر درید	سرافیل صورت قیامت دید	عبار زمین بر سوار گیت	عنان سلامت بر دین زد
ز یک کس در تارک ترکید	زمین آسمان آسمان زمین	ز ستم پستوران این پدید	زمین شش شد و آسمان گشت
بکرتاب شد لغزهای لب	کلکوشید حلقهای کین	ز تابش در سولست من	جهان سوخت از آتش برین
ز بس عسل تن بر غول خاک	دماغ سوار شد از خاک	سپه ایران هم از صبح	بر آست لشکر بازی تمام



سهاش شیشه می داری بچک  
بر سو کی عیش خورشید دار  
زبون تر ز من سیدی او بر  
تغای ش که انداید بدست  
چو بهن جوانی بران اردت  
چو بادید او سپیدانیت  
حسابی که با خود برانداخته  
ز نکی نه آدمی خوار تر  
مداراکن بزرگش باز کرد  
تجربون نیز من لشکری ساخته  
مرا تیر بات برخواستن  
تو که میو شیار می من خودم  
جهان که ترا وادکاری است  
من که تیر بر سپند و بخت پیش  
چو از زمین لرزه که کس بد  
جهان ج و نباشد بجان آمد  
بهم پکنی خود را در سپنج  
ز ره پوشم ارتعاج بازی  
بیات چو دار نمی نشسته جام  
فرستاد و چنگل تجل

کمندار و پستیر با جار بچک  
جهان بخوی اجب سید چکا  
که چرخ نیل ز در سلو ش  
که در روی دریا توان پل  
که تندر دمای میو بار دست  
کنید ده کشته ری را دست  
چنان نیست بازی غلط بخت  
نه از بربری مردم از ازار  
که مردم نیار از از نیک و  
شش چرخ کمان سوی من  
کمر بست و کنگار استن  
همان بر شیارم همان چو  
مرا تیر دستی برین کار است  
که حرکت را خفته است پیش  
برابر دبا از که کرد  
منی و تو در میان آمد  
که از ده بهمن آید برنج  
که بدم ام صلح بازی کنی  
که دارم درین مرد و چو  
سکندر نیامد دران کشت

جهان چو پستی زلف سفید  
کی داد باغی بی تو ش  
بشانی چو باید در کشتن  
چو باد غوری را راستن  
زنده دیو را مست چو غنایا  
تبر پس از غلطکاری بی کار  
عنان بزرگش ز تن غایب  
برین کس کام کمین ش  
نه می بستم لول این کس  
مدان تا بهم برنی جای من  
سپه اندن از شرف دنیا  
که از کف بر کار تو بخت نو  
ترا تاج یاد و مرتع یار  
مسیر کند که را سبک  
چو دوران مکی بیایان  
خواب بهنت هیچ و اغوش  
که کم پکنی آبی منی در جوا  
بهج آن نمای از کرم  
جهان را چو نه را کرد  
در او در شکریه چکان

ز طوفان تش کمدار سپید  
نذاوشن ز باغ آن و کنگر  
که توان از دمیوه کشتن  
نهر جایی خورشید از دوش  
که با برستم میو سوی کار زار  
که چون پس را غلط کرد کار  
که بهیم رخ را کس نیار دلم  
چو رخ اندم از نکی بر  
نواخذ می از پند مار سپه  
سپه نازن ملک آفرین  
کشت دن نشیر دریای من  
من از بختیاری منم سینه  
منم تیغ زن کرم تو می جدار  
که کس پکنی اکی در آید کشت  
رود دست جوینده آسان  
که در یک تر از دود من را  
چو که کلمه من پکنی در اوار  
نیزینده ام زاشتی در زور  
دخشن ز کرمی در اندک  
بر آست یک یک یک پاز



قوی حجت از سر چه گری شمار	بری حاجت از سر چه آید کجا	مراد تر مایه بایخت	که تا زوب زیم چری در
مرکز آری و با بسیت	بد رفتیش عقل را منت	خود دانش آموز تعلیم است	دل از داغداران پلیم
پرزحمت و حکم او شد جهان	بگم اشکسکار بکشت	فرشته پر از ابر است	از و آمدن هم با و بکشت
دل دیده را روشناست	مراد ز پادشاه بدست	ز فرمان دینت کس گیر	خداست مبنده مندر
مرا کند در جهان تاجدار	عجب دین از بخشش کجا	تو ترا جی جاندا از منیر بخت	نیکو در آورده تاج تخت
خدا داد این چه دوستی	مشو بر خدا و کان چهره	سپاس کن کن که براسپا	کودن نامردم حق شناس
سباده بهشیاری هستی	کسی از فرمان و روشی	مرا که خداوند یاری	عجب دینت که شهر یاری
تو ام که در دین سازنی	بیشتر بشیر بازی کنم	بیشتر از خود کاه خواهم گرفت	بیدارش و ماه خواهم گرفت
نخواندی تاریخ جمعی شد	که آن از دما چون سر بود	فریدون بان شد و ما پاره	هم از قوت زرد مایی چه کرد
بازنده آسمان زمینی	که رویه دارد و کان هم	خدا می تو مرا که گاه دینت	خدا را بان بجز دراهمت
بپایه نیاکان پیشین	که بودند پسر برین	بصفت بر اسم از دینت	کزان یکنم پیش از دین
که کرد دست یابم بایران	برم دین ز دشت لاریان	ناتش گذارم نه شکسته	شود آتش از دینم آتش زد
چین برسم پاکیزه و راه	ره ما و رسم نیاکان	برین شکفتن کن توانی	که بوی خوش شک پنهانی
کسب است حرمانی غل غلبه	که بر نخل خرما رسد کند	سیستان کلی است کردان	که بوی خوشی دهد دلنواز
ز کوهان سپرد از کوهی	که بغلیش دست زدوی	ز شیران جهان شیر خیزر	که دندان و جگرش بود خیزر
دو پند خردم در رسم	که بودن یکی بر دوا بدست	نور دمی من دقت بند	بمردی بیدار از مرد مرد
من آنکه عنان با بجز رزاد	که یکسر بر نام پستانم کلا	چند استی جهان من	جهان دار تنها تو بهشتی بس
هر زیر کس شتابندیت	بهر بندگی را و بندید	مباری چو من هر که کن	منبر دار کنک ساری
ز ملک من اقطاع من سید	زات سبیل از من سید	بیزاب داد و نشت عیش	که یا بد و قطره خون عیش
مزن پیش ازین لاف کردن	که خاکی کو بر ناز آشتی	بیا رام بندی با کن دست	که الماس از زیر شکست



بشارت بخیر کایم آمد ز بار  
زمانه که کار سپاری کند  
نعمت در کسپر و دل پادشاه  
غور و جانی بران دارد  
ملازم بدار چندان علم  
ز باران که ترسید از کس  
که اسفند یار از جهان حشر  
ببین که دارد کجای کارزار  
شاد و غم دیگران پای دست  
خداوند مملکت به پند خویش  
جوانی که هر چه هستی دیر  
قبضی عبادت بر کم شورت  
مجنبان آفتاب بد زمین  
سکندر بغیر و کار و شتاب  
جوانی ثبت انجمن اسپند  
ویرانه و نامه را سپرد  
سر نامه نامی جهاندار پاک  
لمبندی و آسمان بلند  
زمین ابروم بر آستین  
خداوند بی نهایت بندگی

دشمن در آسمان کرد باز  
سپاه بجای کجای کند  
سر خوشی را چه بایست  
که کردن شمشیر غایت  
سخت کا و پس و اکیل جم  
که اگر کس نبه پوشد جای  
نسب نامی بهین سپرد  
دل بهی زور دهند  
شاد کیا ترا کی ارسی هست  
مشو عاصی اندر خدایند  
منه پای کس تنی در کایم  
بخواهش کم شود دیگرست  
همین گویت باز گویم همین  
سزای نبسته نویسنده جبار  
که بر سپید و تش بهر پند  
زمرگنت صد کج را در کش  
کشیاده دیده نمیشد  
مکرت که روشن کردی  
نه پری درونی بر کند کی

ز انعم که دیکم سپردی  
ز غاسکی که بر آسمان  
طیالچه بر اعصای خود زین  
خلافت نه تنها ترک کردست  
بخی کسی سخت چون استم  
ز درنده توان سپید  
وگر همین از پادشاهی کند  
بمن بر شد بازوی بهی  
در انداز من غلط بوده  
پشیمان کنی که چون  
در شتی را کنی بر کی  
من از ساقی بستم آن کوه  
چو جهانده نامه شهریار  
دیر قلم زن قلم بر گرفت  
چو بر سپید نامه دلوزا  
فرز خوانده ز سپید تین  
جهان بافرین ز جهان نین  
نیام زمین انبشیر است  
یکی کشته ماته سر کمیت

ز فوک که خواهر فتن نویس  
سر چشم خود در زبان  
تبر خیره بر پای خود سپرد  
بکاردانز که کردن شکت  
که از پشت زبان وین تم  
نشد خیر و فوخت را  
جهان پادشاهی بهین کشت  
که اسفند یارم بر وین  
بیا زوی بهین نه چو ده  
نماد و سپید آنگاه سود  
ز جایم مرتبانه یی  
که در خیش است دارم در ک  
بیر دشت آن چه بکار  
همه نامه در کج کوه سرگشت  
رسانده را داد تا بهر د  
برآمده چون در سخن برین  
بیارنده رسته نهار خاک  
هفت کام چاکری چارچا  
برافروخت چون چشمتا  
بسته پستی از ملک و اندکیت

جواب نامه دارا از اسکندر



ز روی چرخشیردوگر	بپای سپوران هم کش	کر فتم همه اهل آرمی روم	در آتش که ماچ آهن چه سوم
کمر آری نجر و ارماد و ترک	کجا باشدت برکن یک پیکر	مکر تیر بر کان بنای من	نخوردی که تنیدی بنو فغان
سر می گو که سرخش دارا کنی	به از پیش دارا مدارا کنی	کان بشکنی پر بر زین می تر	ز ره در نور دمی جوشی تر



و کر نه چانت دهم کو شپنج	که دانی که سیم و کمتر پنج	خدر کن خشم جگر چون	مباش این از خواب خیر کن
بجز کو شش خفته بین زینیا	که چند آن که خند دو دو	ببین شیر گرد و چون	که خرو کوشن با بکر دو گفت
توانم که من با تو ای خام خری	که من بختی که کردم از زخم جری	و یک آن مثل است با که	به از وقت غار می افتد بجا
بد جزیت از ما گیر نیاید	فتم در کش رستم دین را	نشاید همه ساله اگر گریخته	خند و شسته یکا را باید فرو
مزن خشم در خاندان کن	تو در خشم باشی دلیر کن	بجای میاور که چشم زبا	ندارد پر پشه با بلای
بلکه حسد او در خندش	کمانی زمین چن شیر	کلاغی یک یک که در کوش کرد	کمان خورشید را فراموش کرد





غیر آید و آتش اندر تنور  
نیکو است شطرنج بر بخت  
توت سی قیاسی تو ازون کسیم  
جهاندار و اراجی جشند میز  
طلب که داید روان یکدیر  
روان که کلک شیه کل را  
سخنهای اندیش پولاد من  
رسانده نایب سپردان  
مدد و اراده چو سپهر بار کرد  
نام بزرگ ایزدی و بخشش  
موزده گوشت تاناک  
ازان هر زون روح رایان  
کی را دست افکند که کج  
کنده جواد بر حکمت  
درود خدا باد بر بند  
یگای که بدخواه خونی بود  
تو ای طفل باخته و غام رای  
چو کردم تویی از خوسه کنی  
چانت دسم ما شش تیغ تیز  
بیزدان که از شش دشمنست

باشد زیان و دهن آه دور  
فرسین رنگ و پهل درخت  
حساب تو بادیکار کن کسیم  
نشدم دل نان چو نهنگی  
سکار و در مشک را جیسر  
بیراب و وارنگ را  
زبان از سخن بخت میند  
نام و زبانی در این دور

سکلیب آوردند با کلیلید  
سبار و در زخم جزدان  
تبعیظم دارا جمانید و مرد  
درمان تندنی آتش افروختن  
ویر نو پسند و آید چو باد  
یکی نام از پیکر شست  
چو شدم نام نفس پر ختم  
نام و زبانی در این دور

نام و زبانی در این دور

خداوند روزی که و پیکر  
توانا و دانا سپردید  
یکی را چنان تکی آورد پیش  
نه انگش که کردی و نه خفت  
نشاید سپهر حکم او نهتن  
چو بودست کی قوم شایسته  
نگو دستانی ز دوان شیر  
هم چو پادشاهت یار کو  
اگر کردی ایمنی زان  
بر خنده آفرید پست و ز  
که از بوم و روی نایب

که از سپهر دانش و دین  
بردم کم مردم از تیره خاک  
خود را و کردی سپهر  
پنجیدهای و هر که پش  
که جان داد و کشتن آید  
که افکند شد با سر افکند  
قواصع نمودن ز بوی بود  
من و چو در شیه جنگ از  
که باز و جاک جوی کنی  
که یکا مک خواستی من یا کرد  
بزرگشت که خضم از دست

سکینه کس پشیمان نید  
که تا دهنه روی آید بدست  
بسی که نه زین و اسپان  
کز و طراست مغرور سخن جوشن  
بخت آنچه دارا با کرد و یاد  
بنوی کرد و ارباب نهشت  
بر و هر شاهانه نشد رخسار  
ز دارا با سپند را مدد  
ویر آمد و خواندن آغاز کرد  
بناهنده را از درش کار کرد  
که بخشش بسیار بخشود فی  
که نایب نه پند را بیان  
نه می نمود آنکه لو کج یافت  
خدا و عالمی که توان یافتن  
کشد ازین را ازین قیاس  
که بازید پستان شوزیر دست  
سپاهت کجا با سپهر بار کرد  
و کرد من فتح چون آید دما  
بجز رشید و روش چو غنچه  
شوم بر سپهر و در آتش



چنانکه در خور دبالا بود	سنان کار و زدیوه کالابو	تراقت پری از جای برد	کهن کفایت از سر رای برد
چو پیر کهن کرد آذر دشت	نه تیره عصا که میشت	ز پری موند بود پاجی نند	فراموش کاری در آید نند
ز پیران و چهرست یازین	یکی در پستوان کی در غا	جهان جوانان تنگ آید	رمانی و کشتن پیرانه پاس
تن باوان کی سوار گشت	سلاح شکسته چه باری	پس پیکر بر ناپود زانکه پیر	میای کند چون سپید تیغ
بهنگام خود گفت باید سخن	که بوقت بر ناور دمان	خرد پس که پگاه باکی کشید	سرش را که باز باید برید
زبان بد کن تا سپید گشت	زبان شکسته یک کوا که	سربازان کهن خوت بود	بهت از زبان کنی سپید
ز باران کندار در کام خویش	نفس من جمیع بهنگام خویش	زبان که او کادار گشت	چو کاشل سد کام گشت
زبان از او کشد راست	از انشد که پیران بد گشت	چو کام ز خود کامی آید	به سو که چنبد شود در کون
بگفتنیها که بافت	بیکر زبان بدیش گشت	بگفتن کس که در بخت گشت	نیوشنده را در نیاید گشت
سخن که با صاحب تیغ خوت	بگویند مکنین بخت	چو زین کون شدی پس گشت	پشیمان آن پر و شد غدا
مظرات در کار شاهان	که شاه خوشی می ناردی	چو از کینه بر فرو زنده چهر	بفرزند خود برین رند مهر
سما که پوزنده آشت	باش از دور دیدن	بصیحت موافق بر دشت	کر از کبر غایب کند راه را
بصیحت کرمی بخداوند	بودی آغذه در آب شور	چو آگاه گشت آن بصیحت کرا	که از پند او گم شد شهر یار
سخن را که کون منب او کرد	بشیرین بیان شاه را یاد کرد	که دارای دور آشکارا	مخالف چه دارد و چو دارا تو
که باشد پند که او سپاه	ز دارای دولت سپاه	ترا ای کلاه آسمان و چو نشت	ستاره چراغی تو از خوت
کلویی که با کوه سازد بزد	بسیک تو ان و بر او کرد	درخت که دانه بر پیر کار	کند دعوی پیری بخار
چو کرد و زولایه تاک پیر	رپس بته در کردن آید	که دیت او کردن فرخت	ز ساق کیمای رپس خسته
رپس و پوسد که بشکاه	و کربار پس و نشت بجا	چو خورشید شعل در آید باغ	ببر و انکی پیش میر و پیر
بهنگام سرخس رویا بنگ	چگونه هند پای پیش بنگ	که ز بار و خورشید در کون	که بر کوشه ابر کازا کرد
بپشتی کار عالم برار	که در کار کرمی بیکار	چراغ ابر که غمی سر و ختی	نه خورانه پروانه راسوخته



بگر بر تو سپ کن کنی با دریا	مرا پش از سپید لاد را	تغایان ساز می بکشان	سر باز ماران در ایگن
جهنم کمر در مصاف کسی	که دارم کمر بسته چون لای	طیری کند با من کن	چو کور کارزند و با شری
سرش لیکن آنکه در آید ز جفا	که شیر از تشخیر شده با کجا	بود خایه مرغ سخت و گران	نه با تپک خایه کس از گران
که دانست کی کن دکن خورال	شود ما ز بر کاخ چنین بکا	با دل قیج در وی ارد به	که از دشمن من شرم نش
نجد و پیک را رستمی کنم	ز پیشش بویان بونی کنم	اگر خود شوم غرقه در سار	تو اهد هتک از مرغ زینهار
ز روی کج خیزد آن رشت	که گشتی برون انداز آب	بشوراندا در کن خورشید را	تما که حامی میشد را
بتاراج ابران آرد علم	بر تخت کج سپرد و صم	شکوه کین شین باید نه	قدم در جزویش باید نه
سک کیت زویانا زورند	که شیر ژیا زار سپاند کند	ز شیران بود و بهار زانو	نخندد زمین تا گردید هوا
مهی دست که مایه داری کند	چو کنیت کور اموار می	تو خود نیک انی که با این	ز یک طفل روی نیام ستو
بدست علما این پیش دهم	چو بپش بمانان کشش دهم	شر بر می از سک ز بونی	خرپر با او حردی کند
عقالت که از پیشه کرد کیز	کرانقا دشت است که بر میز	پکنی از سپید زرد باه پر	بسوزد و خورشید بر ستم
به پنی که فردا من پس زور	سرش من سپارم بستم	جدا باشد ز بونی خرابی	که هم پر شود با بلند خری
نشسته بر تختگاه کین	منم تاج بر سپر برین	کرایار کی ز کرفت کوی	ز من جای با کجسته تجوی
کلاه کین هم کجا ز اسپند	در چین تن و میان کی خرد	من از تخته نهی دشت کی	که ز تم از روی پست
ز روپن در دوع اسپندیا	برادر نک زین منم یاد کا	اگر باز کردد بر پیشه را	سرور و روشن کردد
و گشتی آرد بدریای من	سپری پنداشد و در پا	چو دریا تلخی بوالش دهم	ز خاکش تنم با شوم
انان ابر عاصی چنان زیم	که نار و در دست بر آفتاب	تیزند و چون پستای بود	شکستن به از موسیا بود
خرا ازین زرب که پلاک شد	که تارخت خربنده اسکن	من آن صید کرد و ام	منشن باز کردن دارم کند
تو می تو پوسید و سالخورد	ز کپستان خروان باز کرد	نه چایک شد این چایک فتن	کندی بکوی در انداختن
چراغی صحرای بر فروختن	فلک را جهانداری آموختن	مکش خرباندا از خوش	که مر جبری را بدیدست



تخته دراز ز کشته شدن	سری دمانی ز ناموران	فرسوزی که از فرو برز	تن جوشش بود و با روی کند
به سبقت دران همچون گاه بود	ز احوال شبنه آگاه بود	شالفت بر گاه و بر زم شاه	که آید و از تو این هم گاه
مبادا حق عالم از نام تو	سنان شیش دور از آرام تو	کدشته نیای از عهدش	چنین گشت با من در اندر زخو
که چون کرد خنجر آستان غا	خبر داد از ان جام کمر سکار	که در طالع ملک مانده دیر	فرود آید آتش ز بالا بریر
برون میاز روم کردن کش	زنده در تکه آتشی	همه ملک ایران بست آورد	تخت کیان بشت آورد
جهان سیر و دهم نماند	سراجام روزی در آید ز پا	مبادا که ایامی در دمی نرشد	در اقیانوس بقعه که بر کمر مباد
به ارشاد یخ ز نام او	نیارد درین کشور آرام او	نباید کرد دولت آید یخ	که غلجسپان کوشا ز بهر کج
فریبی نیست که طاعت کند	بیک روم تنها قانع کند	فریبش از خشم ناخوش است	برافتادن آب ز آتش همت
مکن تکیه بر زور بازوی بیش	که مدار و زنی ترا روی بیش	برانش سایه که کین آورد	سکاهن این مین آورد
اگر شمشیری خنجر ز شیر	حروان سپهری ترش از شیر	باموشش بد جهان دشتن	وز اینجاست رایت بر آشتن
برون آتش از دمی سپا	کر این پادشاه داند سپا	هراچ که باز بود هم عیار	خبر ز آتش اندر شمار
بشاید درنده دشمنک	که از نوک غاری در آید چاک	چو با گردی که کم نشی کنی	مسیحین ز خاک حوزده می کنی
میدریش از ان پیشه پیش د	که در دوا گفت سرش پیش د	جهان بکشی است که در پیش	پی مردگذاشت بر سپح مرد
کسپه چو بایر غایب کباب	بغیر ترین جی آرد شتاب	نه چکاند کمرست فرزند زن	چو هم جاده کرد و شود جاکند
چو شد جاده بر قد فرزند را	بناید که مهر فرزند خواست	چو بالا بر آید کجاست	سوی سپهر را باشد از وی کند
ز بند بر کان بید گذشت	سوی اوق در بنام نیست	که چون از موده شود در دکان	بیاد آیدت بنام تو ز کار
سکاش که کوفتی می شنید	در چاره را در کف آرد کید	نه از پند ان پیر پا و دهن	سراسن ساز کاران باغ
ولیک گشت آتش کرم را	مهر که چکان داشت از مرام	شد از گفته رای ن خشنک	به سجده چون بر روی خاک
که بر زوای روی پوسته	کما داز که چشم در پیته	در و دید چون دها در کون	بخشگی که در افتاد از سبک
که در صحن چنم آتشی دید	که پولاد خود را سپید	نمای من مردی بل دم	ره که آتش آری بوم



بفرسنگها بود سپدار دور  
 چنان که ده لاشه و یک در ده  
 جهان یک است بهر چه  
 بسته برین بود و لاشه  
 نیت برین طشت نیکس  
 بهر پرده و حصار کی  
 بچسب فروری نام خوش بود  
 خردمند را خوبی از داد است  
 کسی که بدین حکم سر سپرد  
 چه در کوی بخندان هم نی  
 قوتی از وی بر کردن زورش  
 میماند خوش تر و زمرک  
 گزیده تهر پی از مودان  
 جز گرم شد در همه روز و بوم  
 جفا ناید میزد و نوز بود  
 ز دارا پرستی منش خاسته  
 ز پیران و مشن نام را می زن  
 که بدخواه را چون درار گشت  
 چو در چنگ پرورش دید بود  
 چو دانسته بود که گشت

عقابان سپید و بانش زو  
 ز هر چار و یک گشت خاک  
 در و کا و حلوا بود که سکر  
 چو خون سپاوش می سرگشت  
 که بر پشته شد راه فرس  
 بناموشی خویش یاری کنی  
 تیر و دیک نامزد و مندیست  
 باز و اسپهان و کم زنی  
 که در دن پیمان بر نیاری  
 درختی تو از خوشترین ساز کرد  
 که از شش چنین کرد با بخت  
 که آمد بدو از دمای زردم  
 که سپاد و دارا چنان بود  
 مهر سپند ریخته است  
 بر آست پنهان کی انجمن  
 به خرج را چون کند باز بست  
 ز پر زنجیرش رسید بود  
 بسوزند کی گرم چون گشت

شد آن از دما با چنان گشت  
 گزین کوی که خاک تا چندی  
 فلک بر بلندای زمین چنان  
 زمین که به صاعقت بود  
 چو فریاد را در کلبه است راه  
 بیاستان آتش قریب بود  
 جز دیک مسایه شد از است  
 درین ده کسپی خانه آباد کرد  
 چو دریا بر نیاید خویشش  
 چو ساز بر یک کمانی نواز کرد  
 که چون در دم آید است  
 بهر خاشاک را از فرخنده  
 از بوم کوش و یکبارگی  
 چو در اسی دریا دل گشت  
 زیر کاروانی برای دست  
 چو افزون در آموزد از زبون  
 نکرده شش ان کار پس چو  
 سخنها کی چنین ناز گشت

بر ریختن از دما سکر  
 بشری توان که در شکر  
 کی طشت خون شد کی گشت  
 همه خاک در زیر خون آورد  
 کلبه پشته بر مرد فریاد  
 باتش که مغمور را بر فروز  
 که چون شمع بر فروز  
 پناه خدا این آباد است  
 که همایه کوی بخردست  
 که گردن زده هفتاد ازاد  
 سم از بود خود و خود بر ترا  
 همه تن شد لکنت و کی کرد  
 شمشیر در دست هم چو  
 همه آلت دلاوری حاشه  
 سپیده آمد از سما کی  
 که موج سپند زردی گشت  
 دران دلاوری چاره با جت  
 که آید کار سپند زرد  
 نخوردش غنچه بخواره  
 دران کار بود نیک خوش

راجی دین را با دستوران کار سپندر



شاه کاردار او بکار او	سخن باز چید در کار او	چنین گفت کای نامور	کر بت بر چپتر کار و زار
چهار نیم تند پرش از جگر	که اند با ویرش ای کاک	اگر بر نیاریم تن از میان	مردی نبار بر سینه رند نام
و کریم بستانم از تاج و	به سپاه و خود پسته بشم	کی ز کار ملک پر و کرم	من این ده زنی با کین چون
تبر کشم اختر بدین طریقه	باندیشش را و دهنه خیر	چند پر بهشت در رسم و راه	کز کار بر ناکو و توبه
باندیشم غیب را می صواب	دید او دید این سخن را	بیا نوح کش و نیک پر ز	دعا تازه کرد و نذر مرزبان
که سپهر برباد این بهار خشت	که نه شش بلندت ویر و	بتیج و خورشید جان تازه با	سر خشم او تاج و در و از به باد
همه رای و دست چون دست	در پستی چه باید از و باز	ولیکن نوزمان و کله ریم	بجز راه فرمان او سپهریم
چنان در دل آید جهان دیده	سمان بر کمان پسندیده	که چون کینه و رشده دل گینه	همه غار و دشت بر آید ز راه
تو تر آتش کینه از سر و ز	که فرخ و د آتش کینه	تو سر و زنی خشم سپهر کهن	کجا سر کشد سپهر سپهرین
کهن باغ را وقت نو گشت	نخون در حساب در و گشت	بیا بای این دولت تازه عهد	خود سپهر هزار بار می عهد
بباندیشم تو صفت پیدا کرد	به عهد رعیت ز سپهر او	چه باید بر سپهریت زان	که دار و هم از خانه دشمن
تو در کش آیین سپهر دار	کفایت کن از خلق فریاد	ز خشم تو چون محکم گشت	ببخشم مکنی پای در نه و سپهر
نور چو سپهر کیم در بند بان	را به نامم را که ترکم غمان	کجا شاه را پای را رست	ولی که کزین اوری بر دست
نمای شه را که بریم زنده	که از مرده به کاین دم زنده	بران خشم شد رخت و رختون	که شمشیر پیش پیای رود
مکن دار و از تم تحت کین	بجز نری اول ز سپهر	سپهر چه در حکم آن داور	از رشک گشت نیت آن بدار
بپوشد روی بر صفت ران	بکشگر کشی گشت سپهران	یکی روز که ز کوشش و ز کار	دست آمدش طالعی کا کما
بغایه سعادون تربت راه	بفرموده کاجی سپهر	غمان تاب شد و فروز	میان سپهر بر کین خواه
ز شمشیر بولاد چون شمشیر	بکشگر کشی کله ی بخت	سپاه چو زبور پر شستر	ز غوغای بنور هم شستر
فشان چو به بود از دشمن	بمخون بر زور بند شمشیر	صنوبر شمشیر ز چاه	مهر آینه یافته بر درش
بواژه پاکری بر سپهر	که بنده را زور بر آید	زنده بر سپهر جدید کلاه	چو بر کله غوغای بر سپهر



چو عارض شمار سپهر گرفت  
جهانجوی چون دید که لشکرش  
ابرین در آمد چو در میاتند  
علف در زمین گشت چو گنج کم  
بیاستی آن اوق روحش  
چو نیکو تاهیت کاراسکیه  
ز عالم کسی سپهر برادر لبند  
بیازی نه پاید این راه را  
میکنی مگر که چو خارا آیدت  
کز اراده ششج شانه ششی  
بنود که اسپند از کار او  
ششخون دارا در اند زرا  
بروشه اگر یک ششخون کند  
ملک را بوقت عیان یافتن  
که از آتش درون توان در قیاس  
گویی که رک بود ختم کن  
جز که کم تر شد می سر زنا  
فرستاد لشکر از سر دیا  
چو اندو شد لشکر سپهران  
چو شد سخت کارش گرفتار

فرود آمد قتل از شتر در شکفت  
سوی موج دریا ز کشتورش  
صبار شد از کرد او پاشی  
ز فضل ستوران گنج پشم  
بکام دلم در فغان چو خوش  
کمندار داند ز بنگاه را  
که سنکام سر با کجاری آیدت  
چنین داد پر سپیده را که  
که از وقت به پکار او  
ز پولاد و پشش سپید سیاه  
ز ملکش ماه که پروان کند  
بدزدی شش یه ظفر نهستن  
کسانی گشتند لشکرش نهان  
ز سپهاری که سفندان چنان  
که آمد بروم از دای دما  
روانه شود بر دوش پشیا  
عدد خواست از نام نام دارا  
یکی سخن با حست بی رود

ز چندی سواران چک ربکا  
سپاه می آتش سوی رواند  
زمین ز زمین با قضا می روم  
پیشا که ارقاب نه کند  
در ارجح نرم و طوفانی  
نیز از آن آلت از بازو  
خزنی بر کوبه ز سپهر باد  
که در اوجش کربان گشتند  
رسیدند ز دهن را چنان  
پژدهنده گفت بدخواست  
سپند چندی دید و شاد  
پژدهنده و کین از کار کرد  
سپند بد گفت یک تیغ  
سپهر را چو چنان چندی  
سپند چو دهنش کان تیغ  
زمین و زانچه و در دم  
خبر داد عارض که سپهر  
نشسته بد اختران روم

لشکر کشیدن دارا بجهانک اسپند ز

مهر بند فراوان را که حساب  
کجا او شد آن بوم را بوم خوان  
بجویشید دریا بجزید بوم  
هر جا که آید خرابی کند  
مراد او را خود خاک روزی  
کزین نقد عالم مبادا تپه  
که در کار عالم بود نمونند  
کز روزی آسان کند کارش  
که از کابل عابد ماجد بپند  
توفیق که آمد قیامت بد  
که طوفان بریا در او تسل  
شش روز غافل شد از آن که  
که سپهر کنسیر جهان شاد  
که در انجمن پندار سپهر کرد  
کند سپهر صد کار را ریز ریز  
لمند انداز شهریار بند  
تند بر بار دمی برق تیغ  
شاد آستین لکری چو  
بر اند دیران خود سوار  
مهر بک زرم کردند بوم



که پی سکه را چه یار بود	که هم سکه نام دار بود	تنبه بی بسی داستان یاد کرد	کز ایند نیوشنده راز نوی
نخندید گفت اندران برخند	که افوس بر کار چرخ بلند	فلک بین چه ظلم آشکار	که اسپند را شک دارا کند
سکندر که خود بود کوه نشین	چو باشد که با مرغ و هم نشین	چنان پشه را بچنگ عقاب	کم از قطره دان پس دریای
سبک قاصدی امد برگاه	فرستاد چشم در راه	یکی کوئی چو کان نقاب سپید	فقیری از کعبه نماند
در آغوشش از آن بکش	بان تنبیه دل شاه خوش	سوی دم شد قاصدی نیک	ز دوا پذیرفته بر خود پیام
ز ره چو امد بر شاه روم	فرزنده شد چو پیکش روم	زلفند در پای بند کی	نمودش نشان پستند کی
نخستین که که سخن باز کرد	سخن ایچری بر لقا نکرد	که نسرمان مان کلمه بکش	فرستاد کان بنده فرشتان
چو فراموش شد میری	که فرمان مانده آرم بجای	سکندر بدانت کان فرستاد	پیام درشت آرد از ترش
به سپاه کفتابیا و پر پیام	پیام آرد از بند بکش و کام	مستاعی که در بند خویش نشین	بیاد در دیکت و اسپرشت
چو آرد پیش سکندر نهاد	به سپاه دارا زبان بکش	ز چو کان کوئی اندر سخت	که طفلی تو بازی این کن در
و کار آرد وی سبب آید	ز بهود کی دل برد آید	سمان کعبه نمانده مشاند	کزین پیش اسم سپه بر تو
سکندر جهان در شومند	در پی لها دید فتح بلند	مثل ز که مرجان کزین در	بجو کان کشیدن آن سوی
مکر شاه از آن ادو چو کان	که تازد کشم ملک در جین	سمان کی امد بهشتان	بشکل زمین می بند و قیاس
چو کوئی میبشاه مار سپرد	باین کی غم از کوی بر	چو زین کوه کرد آن کزین	کعبه در آید در دوا و اسیر
فرود خیزت کعبه بصحرای	طلب که در معان کعبه را	بیک لخط مرغان در دهن	زمین ابرو در آید خستند
جوابت گفتا درین سخن	چو دروغ که از کعبه سخت	اگر کش از کعبه سخت	مراغ کعبه خور آمد سپاه
پس آنکه فقیری سپندان	سپاد اش کعبه قاصد	که کرش لکری ای قیاس	سپاه مرا هم برین کن شانس
چو قاصد جایی چوین بدخت	بشت خورشید بر بخت	دبار را رسد از سپندر جوا	جوابی کلو کسیر چون مراب
بشفت آن طایفه شاه را	که حجت قوی مید بخوار	جها نادر دار ابدان آویر	طلب که دوزار یارینان آویر
ز صحن زغار زرم و خستین	زمین آید شد بعل ستون	سپاهی هم کرد چون کوه	سپاه فرسای این کج



زبونی چو دیدی تو در کار ما  
سکندر ز کرمی چنان بر فروخت  
چنان دید در قاصد که کسب  
خود گفت نغمی سخنها می سخت  
زبان که کبر می مسویر کند  
چون خوش گشت فرزانه چرخ  
کز اندوه پیریانی مرشت  
در آن کمری کج می پدید  
چو قاصد زبان تیغ نو لاد کرد  
زمانه ذکر که در آیین هفتاد  
سمه سال که در پیر در سپید  
ترا آن کفایت که تشریف من  
تو با آنکه داری چنان شود  
بیکو نهم مهر و دارنم را  
بیک تافتن تا کجا تا خستم  
زمن مهر باید نه ز زوایان  
سینکیز فتنه می فروز کین  
مشوران بخود کایه ایام  
فرستاد کین است کونین  
خود گفت پیغامهای شربت

که بر دی سپاه خط فرمان  
که از آتش دل زبانش بود  
که از جوشن دل متوش آمد  
چکوی خداوند شمشیر سخت  
ز دوری کن خویش دوری  
زبان کوشش است تیغ  
کز آتش چنین کرد زبان  
میری پهنه ز رخساری آسید  
خواجه کمر گشته رایاد کرد  
شد آن مرغ کوی ز زین  
کهی صبح سازد جهان چکن  
نیار در پخت من زمین  
رها که چو اوج پین کوشه  
بجویش آرد کمینه کیم  
چه کرد مکش ترا سرانند  
سخن چون ز مصری راستن  
خراسانی میاورد در ایران  
قلم در کش اندیشه خام را  
سخنهای خود را در اموس کرد  
کز در و بن آذون کشت

سمان سم دیرینه را کابر  
کمان کوشه ابریشم گرفت  
زبان چون کبر می بر آید  
کرار در جزای می باشد  
سخن که چه باوز بازه بود  
نباشد کسپی بخود مرزبان  
که وقتی که از کمر توخت تا  
مفتش کی خروانی می باشد  
بر و کمان زد شهر یار  
سپهران کهن در زشت  
بگردن کشی بر میا وینس  
چون بر کانی که بر دشت  
بر انم میاورد که غم آورد  
مکر شمشیر ماند که در روز  
ککلی رخساری دید تخت  
بین پاک و اموات کجاست  
ترا ککی اسوده پیاغ و رخ  
نرس آید بر نایت در مژده  
سوی شاد و داغ که روشن  
چو دارا جواب پند کشید

کین سپهر کشی تانیانی کردند  
ز تند می شیر کوبیده را دم گرفت  
سخنهای گفتنی گفته شد  
نکود می سخنها می مسویر شد  
نکفتش سم از گفتش بود  
که کوبید مرا آید شیرین زبان  
ز یونان شد می شنی ارا  
که مینده را تازه کرد بی باط  
که نتوان سپید غارت از تندی  
باط و کمر کف را تازه  
نمشیر با من سپهر کوی  
عنان جهان بر تو بکند شتم  
همچو پند با تو زرم آورد  
چو سپهر با بریدم با هفت  
چو زنه ریان چون فرستد  
بان پاید ز من پاید خوا  
کین سپهر در آن نال  
چنان تابش من که باشد  
شتابند چون قیلق  
کمی دور باش از خبر کشید



به پنهانی شدی چهره را پنهان	در آرایش که چو پنهان را	مربع مخالف نمودی خیال	مسدود پنهان دور دانی حال
چو شکل بد در شد آنکس نیست	تفاوت نشد با وی است	بعینه زمر سو که بر شد	مناش کی بود بکند آشت
بدین بند سپهر ز این تیره	برافروخت شایع دار	قوتی را در آن آینه نگر	مهرت آری این اسپند
چنان که روی آینه محبت	نبری در اندر حوی دست	سپند در روی پیکر کرد	نکو که بر کوه در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت	کی چو سپهر روی آینه داد	هر چه کسی آن آینه است در	دیدد پس آینه را در و
بیا ساقی آن جام آینه غم	لمن ده که بر دست جام	چو زان که بخشد آینه شوم	در آن جام روشن جان بینم
بیا تا ز سپهر شویم دست	<b>فرستادن دار الطلب خراج روم</b>		که پیدا نتوان سپهر دست
چون دیدم دل در جهان افرو			که هم دیو خاندست و هم غول
جهان فام خویش از تو گیرد	بجز در سپهر باغ برد	چو باران که لیکت میا شود	شود قطره و آنکه بدر پا شود
بجز تا خوریم آنچه داریم	درم بر دم حسد باین	هست کی با بر کد که در	ممکنی ناهورده را خورده
از آن کج کاورد قارون	سراجام در خاک چین	وزان خشت زین می شد	چه اندر خرم دین می آمد
درین باغ که دختی زرت	که ماند از دختی تر زرت	کز ارشش کنج ویران	چنین گفت کاش از دخت
یکی بود ز فارغ دل و شاد	بر اسوده بود ز سمانی	مناب در جام شاد	کمی پس کد که کاشی تیر
حکیمان شیار دل پیش او	خردمند مونس جز دخت	هر چه پستی کا مدان با	سخن شد پس در مطلق
هر چه جرمی که شریف نه	همند پس دختی رویش	در شان شده می چو	قدح شکر افشان می نوش
دماغ نیشنده را سر کران	ز نوشین می رود در	سرک قدح نادر غزن	روان کرد ده زرد و نار
زین هم گرفته چون شکر	کنده و دختی بر و د	دران بزم آرا پست	کل افشان از نادر دشت
سپند جهان جوئی فر	نشسته چو بر چرخ پیر	ز دار در آمد ز پست	سخن و در روشن دل آزاد
چو چرخ بر ستار پیش من	هم او را دم شاه خود	چو کر آفرین جهان	شنیده سخن کرد با و
ز دار در آمد و در پیش	مژده خراج کس نبخت	که چوین بود که هر طوق	ز درگاه ما و اگر هستی خراج



محو کویسایان کی سرشت  
چو زان سپیدها برکشتی چو کوه  
نیز بر زبان کی شود صید کور  
و که کاخستان بکوه تواند  
بچندین شایه های فرزند  
بلکه که لشکر کش زن بود  
چو فیروز بود آن خوش فعال  
هر جا که بشیر و ساعی گرفت  
مزدغال بدکار و دغال مبر  
فرزند و لعل که ریغان باغ  
چو مرغ بود غافل نشین  
چو مرغ بود روزی از باد داد  
سرازم کوی سیک اختری بر زن  
در چاره پناهی بچو در سپند  
که بر میا و در بر بونی خویش  
که چون شد بکند رجا ز لعل  
بنو دامیه پیش از ساختن  
چو از خوشندش غرض برخواست  
سراخام کاهن در آمد بکار  
مهر بکر ابدان که مست

که بودند چون بود در حیم زشت  
ازین قطره ها سم نداری شکوه  
سپیدار کی روی تا بد فرو  
مهر خاکیان چاک راه تواند  
بداندیش را چون بداند  
بوتی که با قوت حبک بود  
درین هم توان بود فیروز  
میک اختر فیال اختر گرفت  
میاد اکیس کی زند غافل  
همه در لعلی آید سیاه  
بیک اختر فیال اختر  
که بسیار قوی بود و سودمند  
در آینه نقش پس بد و بدی  
ز شیرش آینه آمد بدید  
تبدیل او گشته بر دشت  
در و بکر خود ندیدند رست  
پذیرنده شد کوشش اشک  
در و دیده سام بکر پست

چو با تیغ تو سر کشی حشمتند  
ننگ که او پل را کی کند  
عقابی که پخته ساز کی کند  
ممودا کستی کشی تیرا  
لعلی که از اختران برده  
منجرب غافل چو شقیم  
شدار صفت حل نایابش  
بفخند که غافل زن سال  
بسیار آه لعل با دود را  
بختی این ساختن اسپند رنگت خویش  
بخونی بندر پسم میاد  
بکدام سختی شود آسید  
نفس بکر آسید یار  
کرارنده نقش دیاج موم  
عروپس جانرا که شد جان  
نخستین عمل کانه جستانند  
رپسید از مایش هر کوه  
چو پردخت رسام بکشت  
هر شکل بخوایستند تخت

بجز سر به پاید انداختند  
از اسو به عجب شیمی کی  
بصعود کی دست و باز کی کند  
حل خضم را موی سی تیرا  
تو دادی درین دوری دست  
در آن متع غایت ایاتیم  
حیا بکیری او و شوش  
که فتح بود غافل فعال  
بیا در بشوی این غم الوده  
ز قیذل او بر فروز چو سپر  
که شریخ زد و ناله بر رخ  
ز دولت به سیک گزیدند  
کنار سپید ما بد آسند  
که از خود امید داری  
که نقش دیاج پر اشک  
بارین دشمن آینه اند نیاز  
رز و تفرقه در قالب انداختند  
موندند مرید کبر پیکری  
بصیقل فرزند همد کوه  
لعل اندازدی جنبالی دست

صفت آینه ساختن اسپند رنگت خویش



سپه را که فروزند پرسید	ز یاران کیدل بلند سی	دودل میشو بشکند کوه	پراکنده که آرد انود را
امیدم چنان شد غیر دوی	که بپتام از دشمنان	جماید رصدگاه دارا	بجزیت دمی اشکارا شد
شماره کان سپه یاری	چو کوبید چون شد این دارا	چو حجت بود پیش دارا	نهانی کند آشکارا
شاید کان انجام کار	دعایا که در بندش	که تا چرخ کردنده را	دین مرد و غیرش کور است
چراغ جهان که سر شاه	رخ شاه روشن از باد	توی آینه یزدی منش	برو مندی آفرینش مت
هر جا که باشی خداوندش	ز تخی که کاری و بندش	چو پر سپیدی از باد	بگویم چون بخت شد رسنا
چانت رخصت برامی	که در بخلاف نیار	تو بشی که با تو جنگ	برو تیغ تو کار سنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برد	ز دشمن سپه تیغ بکشد	کوزی که باشی یازی کند	زمین حاجی سربان بخار
ز دارا یار یار و دوست	که آید تو خوش اندیش	تو ز پیشش کار است	خارج از زبونان تو ان خوا
شیرین تو میا نیک	تماشای و تابستان	تو دین پوری خشم کین	فرشته دیکر امین دیکر
تو شیر گری او جام	تو بر شینم او جبر	تو با دامت پیدا کرد	تو معیار زور و ترازوی زر
تو پادشاهی او چو می کند	تو یکی کنی او دمی کند	بدان که از جمله شهر دین	ز نیکنان ندارد کپی شکو
به بهی که روزی هم آزار	کپ دوی در آزار او	نوارش که بیای بدام تو	برادر بهیتم ملک نام تو
ز حق دشمنی نهند باطل تن	کمن کن کند باطل از حق	که بند پادشاهی بخت	کله داری کن سپهر تخت
نباید ترا بستن این خیال	که دولت بملکت نصرت	سری کردنم از دست	و کنی تداومی آدمیت
سمه در سپه یازی کند	سران شد که مردم نوازی	دودام را به از از شاه	که همان نوازست و شکایت
جهان شنیدن نیت کاوی	ز بخت خوش کنی پایت	ز عین خوش اندک نشد	کزیش سپانی بدانش
جوانم در پشته با کس بود	کس آنرا نباشد که کس بود	مروت تو دارم مردی	بدانم که بخت با از دماست
با کس که در اغیر خاتم	کس پس بهان بخت تمام	که او خندان شد تو بخت	که او تندرست تو سپهر
مدر که با قوت شیر بود	کین استنم شیر بود	توان شیر گری در وقت	ز شیر تو خون شود خار کد



که نندایران سپت کرد  
بنخشد شاه بیک درکش  
فلک از میشد برپاشن  
دو کجک در می دید بر چار  
در آن معرکه را ندیده باری  
سکفتی فرو مانده زان  
یکی مرغ را نام دارا نهاد  
سمان مرغ شده قبت کا کا  
خرامنده کجک طفر یافت  
چو شکست کجک در می افتاد  
بلوت که اقبال باری می رسد  
شنیدم که بود اندران خا کو  
صدایش نینداز کن سخت  
که چون در جهان زینش بود  
سکندر شود بر جهان چهره  
انرا فال فرخ دل سپرد  
تبدیر نشست با احسن  
که چون من نبودیستی نپاه  
بیارا چو در او باد حسرت  
که او لشکر دارد بیکار من

بایران گرفتار کجک کرد  
می خوشش میش بود و دم نند  
کمی سومی صحرای کوی کون  
باین کرکان چو کجک  
می بود بر مرد و دتظار  
که معسر مرغان چو بودا  
بدان فل چشم لشکرانها  
که بر نام خود فال ردشید  
پیدا بر کجک بر تفت  
ملک کجک شکست و نماند  
بیارا بر شش کا کجک می رسد  
مقرر سپنج طاق کردون  
بدان کجک بودی نمودار  
سراجام اقبال او چون بود  
بیارا می دارا در شکست  
چو کون قوی یافت لپشت تو  
چو سرو سپهر میان چمن  
که بر دودن که دان سپاسم  
که و کم ندارم که مهر نه تیغ  
که مگذارم من بس کند این

در حق تو او سپهر برارند  
شکار افغان در شتبار  
گذشت از قضا بر یکی کوی  
که این معسر از اقبال  
نه سختی که کجکان در تاختند  
یکی را نشان کرد بر نام  
دو مرغ دلاور در آن  
چو فرزند آید چنان  
سوی پشته کوه پروا  
زیر و از پروزی شوق  
ولیکن آن دولت کا کا  
که پر سپندکان و باور  
بفرموده تکی می نوشتند  
پر سپید پر سپند نهون  
صدایی آورد که نهفت  
بخرم دیه زان قی باز  
سخن باند زاندازه کا زین  
که نند بلی خوار کان بنم  
که او تیغ دارد در تیغ  
مرا نصرت از دی حاکم

بدیک در خان برادر کردند  
بیکر بخیر بر کن دشت  
که بود از یک کجک در دوی  
که آن بال این ابان  
ز قضا ره شاه مکر نختند  
بر دست فال سراجام جو  
زمانی نمودند کجک آویر  
دلیل ظفر یافت آن فال  
عقابی در آمد شش  
نمودش همان غم جان تن  
بناشد بی غم او پدید  
خبر از جسته می از راز جو  
خبر باز پر سپرد کوی  
که چون سینا می سراجام  
سماز که او کشته بدایت  
سوی نه بکاه انداز کوه  
ز پروزی صلح بکار جو  
بجو خبر پسین خرابی پنجم  
چو تیغ فرو تاجم آید بدست  
که رایم قوی لشکر مکت



زمره کثرتی صدان خستند	این چرخ تنهیت خستند	در طعنه بر رویان سپید	همه روی از بدلی رسیده
زمانه چو عاقر نواز گشته	مبتدا ژده مورا بازی گشته	درین کپسید اندیشه بی	بنوبت دآپس افکند کمری
بیاساقی آن می که فرغ پی	<b>سکالشی نمودن اسپند ر بهر تدرارا</b> <b>د اسپند لال نمودن بر بنیبر و ز غیش</b>		
می کوست جلوی ز کرم شمشیر	نمیده یخ آفتاب استی		
جهان منور از سیل چوینده بر	یکی سوی دریا سیکه سوی		
مبسم کس را درین درگاه	که میشد بود سوی آموزگار	چو من میلی بودم و ناگزیر	کزین کوش کیران شوم کوش
مبغوی نقد این سپرد	شوم غایب از شغل دیار	چو پرون بهم که از کج مانع	ترنجی بدستم چو روشن جان
منیم کز انوشیروان	که دادن توان این بخش	دگر باره از دست این دوستان	کزینا درم سوی آن پوستان
نماشای این باغ دلکش گمش	برو خاطر خوشی خوش گمش	کزارش کل کاه سپنج	چین کوی از بیدان کهن
که چو شاه روم از چرخون	بآسود و آمد از شنگ	پذیره شد آسایش غبار	روان کج در کف می ناب
بنور و ز شبست می شکر	سرود سپید کان کوش	بنودی شده دور تا وقت جزا	مغنی ساقی در و دشت آ
صاحبی خیر کما این شده	از ان بکسی ندکا شیت	نشسته جهاندار می نو	بغیر دمی آورده شت ابرو
بهر آتش خلیفان دهر	جهان را ز داد و دشمن آو	ارسطو بنام غلط کام	می خام ریزنده بر بطن خام
مغنی سرینده بر بانک رود	بنور و ز شت نایب سپرد	که دولت پناهاخت با	همه سالها نپسرد تخت با
که کوکب بهر ابد جام را	که کوسیر کن داه خام را	باطلی می ارغوانی بنه	طرب ساز و داد و جالبه
چو داری جابانه و جلال	بر و دمی ساد بیدیت	چو تربیت شکر کرد می	بر آرای مجلسی ترنیم
جبا کیر در سایه تاج تخت	کیر و جهان با تو این کجخت	سپاس از غنی سفید کیر	چنین املی با شدت ناگزیر
علم بر کف زنگ که عالم ترا	مدولت در آید ز کان هم	نه از نصرت مهر و راج	بچهره در آورده بود آب
زبون کردن دشمنی آسان	جبا خراج از خزان گشت	هم سبکی خوش در دم گشت	نیکدش در ترا و تمام
مباراندا آنچه داد و از گشت	سمان اوده را نیز از باز گشت	از انجا که روز بر شین	تمامی کور سپاس می بود



برین فرغی است و منیر و ز	برافزاند بر بخت لب	بهر آید و مصرای از خشت	باین خود کاران شهر خشت
وز ابحار و انشد بر ما کن	پذیرفت بکفندی ایجا تسلا	بهر خشتی که علم بر کشید	دران منزل آمد عمارت
بکنج و بفرمان دران یک بوم	عمارت بس که در رسم	ببا بادی و روشنی خشت	شمش عای بازار و هم کاشت
با سپند ران شهر چون شد	سم اسپند ریه شش دند	چو پر دخت آن تیر نیار	که مانند مهر و نیاور
بیونان شد کشت غرض است	که آجا رود در دکان خشت	ز دریا که در دانه بروم	جهان نرم در زیر شمشیر
میان موم چون شمشیر خاستی	کبروی از موم چو خاستی	ز برکان موم آفرین خشت	بران کوهی که مرانشان شد
نم شهر یونان بیار اسپند	که دید نماز و انچه میخواستند	نشدند مطربان نذر	که نام چنان بی درج
مخالف شکر شایه فیروز خشت	بغیر و نهایی بر آید خشت	ز فری زنی دولت کامکار	نشد اعلی ناکبخت در دکان
بسایر مغان را راج زنگ	بهر سو فرستادی دوزن و	ز کجی که دریا فرستاد	بهر کجی که فرستاد
چون بخت بختین از ار سپید	شتر بر ز تاج را ر سپید	کزین کرد که دی بفرستاد	که آیدین آن خدمت آید
کزین از غنیمت ظاهر سپید	کرانج نه منظر افیک سپید	کرانج بیای که باشت	ز کوه کوب جو زردی با طلب
یکی غرض از سپید کجاست	یکی خانه کافور ساخته	سردان مطهری بر خشت	بصندوق کوه خروار کشت
ز عود که بار تابست	که میاره رود و دود	مرصع بسی تیغ کوه کار	مطهری زردی آید
کثیران چاک غلامان چست	هسته کام خد مسکری در	سمان تختهای مکل زعاج	کجه مر برآمده با تخت و تاج
ایران زنجیر پای و دست	بیلا و پنهان چو پلان	ز کوشش بید مترا با	ز سرهای پر کا خشت
ز پلان پکار و دزد و پل	که زرم جوشند و خون	برین کرانج بیای سپید	فرستاد با قاصد کشت
چو آمد فرستاده راه پهن	مدار سپرد آن کرانج	مشکومید و از منزل چنان	صد بار بر تیر زشت
پذیرفت بکفندی بقیه سپس	پذیرفته را نماز و سپس	نهر جای خود با سپس	در کین سپسیده را باز کرد
فرستاده آن پانچ سرری	بپوشید برای اسپند	سپند شد از زده اگر کار	هنای تیر زشت از آراود
ز فری زنی دولت و جاده	بپوشش بر کین خد	ز موم خشت بر کین	که روی زبیکه چای بازی



که چندین خلاق درین آید فلک را سازند انهن شد کله که چون لاجوردی شد که داند که این خاک انچه بیاسانی از می بر است از ان می که دله با بدو رومند باد آن کما یون در میوه رسیده بهار می بین زستان وخت آمد بها میز خیزی ز کس این ک هنان پیکران تفت بزوش که چون دی از کینان کشید که چون فرنی شای را که برسد و کینه بر جای شد از راه او که در بنو رو از زمان می و پس در آینه سرود را می بویک وان سکرا ز کمار چونتی ز میان طرف در بصورت غنیمت برآورده کن	چرا که با پیش و تیر فک یک شیدن از نشت همه جا لاجوردی زرد بچون چه دله باست انچه <b>رسیدن بکند بهر وقت بر بیانی</b> که در سپاه او توان بدست ز روق میقتا دکار بین بر آورده سپهره بر این چو کافور تر سر بر و خ که خواند مرانیده او را سرود سکندر کجا ز شش در کشید چو کمان ز قید چون کل بیانوت می کند ادا کن که پیکر و بر راه آراسته سپهر پرده پرشت پر وین زبانک تفتی معنی را که نخندان که داند کس آراش ز پهلوی ادبی را بدشت ز گوهر شیشه میو استون	که در برایت نهم ما رست چو در دانه لاجوردی ب درین چه در کس بود می همه راه اگر غنیمت پند که که از میوه آرایش خواند چو شد بار و میوه ارجا در کما به بر سر شد خاک کما و کما از قتل کجینه بند با و از پوشیدگان کنت که دارند در سپاه ری در کج بکشت در کج خواجه چو صفای باران فراشن چو پیکر دند راه از کرد راه ز در میای لغو خسته مارود دمان جلال برای زرد جهاندار در مرکب خاص خوش ز بسط است انکیزی که زرد ز بسط کج کند برشت بل	که از حد خطا سپهر این سست سرا ز کسب لاجوردی ب درین خاک شوریده آبی مجوی ادیم کوزنت و کجنت کور چو در دقتی در دست کن بدونخ در شطرنج اشکن که از سایه آرایش جان بد بدست تیر داشت چنان نفسه بر این کج حیدر بکشت بهر علم بر کشیدم بلند که از شش کن از غلط کج چو پیکر و در غلط اندازش کن تواند کشت از کج و کسر سپاه ز دنداب و رشتند به باد در اندرین کج می پناه چو شش انداز بکامل ز جوش حیدر کشته کشته خامنه بر بکشت رقایم منقش شده کند لاجورد بصد جایی بل رسیده برود
--	---	---	--



نیم جفا که آمد ز سیر  
تو زده رفتی تن آفتاب  
ز پس زنی گشته بر خاک را  
سبک شد گشت کمر زان  
ایرمن برک شد مشک  
ز گفتن که سوی دگر باره مان  
قوی دست رافعه شد و شمع  
پسند ز شیر گشت و دست  
سرایت شاه بر شد باده  
پستاده ملک زیز زین  
کسی را که زیر علم نهانستند  
کرده ای بر سپل که دوزخ  
چو صفا که قمار خوار شد  
بخشید بختی کارشان  
فرزنده شان کرد از ان  
چو شاه آن مطاع که رنج دید  
هم از زکاتین هم از صل  
سنان نر سپان گنجینه کش  
ز برکتو انهای که هر گنا  
شده از قح زنی و تاراج گنج

کفن گشت در زیر جوش  
لبو زنده کی چون تنوری  
زیر گشته در آمان بوسه  
چنینت خود رسم کوهر گران  
غرابیه میدار پسید  
بر آورده پسر با می می  
ز نهادر خوار شد آمد زبون  
بیا زار زنی در آمد گشت  
ز غوغای زنی تنی گشت را  
نیمینور بر تن جفا بخش  
بفرمان سپهر و سرانند  
فتاد چون سپهر در پاشی  
جوش در میان نیم گشت  
ز شمشیر خود داد زنهارش  
کز شمشیر فرزند کرد و پل  
چو دریا کی دست پر گنج دید  
بسی جرم و قطار که در پر  
سنان زنی اسپان و  
همان خوش زلف آمد  
بر آسود و این شد از دور

ترنگ ترک ز شنیده  
ز جوشیدن سر بر گشت  
عقیق ز شسته آتش افروخته  
ز دل دادن باوشان  
سراسیمه در پیش تاحمت  
تیر و دشت که از مد گشت  
در آن با ختن شکر و مین  
چو زنی در آمد زنگنه رود  
فروخت باران حمت  
زهر سوخت زنی گشت  
در آن ادی از زنی گشت  
گری بنده کوهر دم گشت  
شاهان خیار که دوزخ  
بفرمود تا دشت گشت  
ز پس غارتاوردن گشت  
بجز کوهرین جام زین غم  
ز کافور چون سیم گشت  
بسی که گریه و بر سر  
نم روی حمید را ز خوا  
بعیرت در آن گشتان گشت

ز نه در قمار بار آورده  
جفا کرده از روشنا می  
شکسته ز آتش سیه خسته  
دل آورنده کوهر بخت  
ز رحمت خرد خانه پر دشت  
زمانه کی در ق در دشت  
زنی گشتی به هر سو مین  
ز نه دور و می بر آمد کرد  
دوشت زنگار زنی گشت  
بگردن در آن ربا پانک  
وکر ماند جز در کپش  
کمی گشت که بر شمشیر  
نفرمودش در آن گشت  
جوشن سپیدان گشت  
غنیمت گنج در صفا  
خجودا کوهر باست و غم  
ز سیم چو کافور صد بار گشت  
سپین برده بر ماه گشت  
کنجینه که هر آسپه  
نخندید سپاه پنهان گشت



عنان میداخذند با شکر گمان	اصد غار شکر گشت مالش	برین جهان زو فیروخت	نشد کار که بر حسد او بخت
شیر زمره بران پل زور	بجوشید چون شیر بر صید کور	بمانده رایا و کردار بخت	دست کرد بر کارهای دست
طایمی بناورد زینت	که بر قسط پر کار شکر	بجولان کرد پس او را نذر	برابر سپید خنده زو چون
چنان بدو و نایب نه کرده	که هم کار بدست نه در	یک با دشمن گشتی خشم در	فرو ماندن بر یک بر سر



بفرمودند از سر بار یک	بشکر خیم یک بار یک	سپاه از دو جنبش	شب روز را در هم میخشد
-----------------------	--------------------	-----------------	-----------------------



چون گشتی شد از جان چو پسته  
سید کارش بچو و خسته نمود  
بشکل که چون صبح اند پناه  
مهربت از شب عذر خواه اند  
می کرد و غش شب زانچه  
چو روز در چشمه آفتاب  
دوش که هم بر کشیدند کوب  
سپاه چون شب رویان چو  
از آن سیر کز پستی تا برون  
را راست باز آورد را  
یکی در چشمه خسته دار  
جای یکی تنه سندی جاب  
بر آورد و یک ناهنجی زمره  
روان که در کسب معادگاه  
و گزینی را چو عزت است  
و گزینی آمد چو یکاره که  
پس روی تازان کی دویا  
پسید که در آن چو کاره  
نماید که پس بیدان لیر  
بلکه چو آید چنانی است بر

بدو گفت خورشید شد سوز  
بدون آید آتش کرد و دزد  
ترتیر چون صبح بزم نگاه  
زمینان سوزی نگاه اند  
چو شرطی از آب از آسمان  
کم و بیش چون زلف چون آ  
کی نشسته مانده کی شسته  
را که بخت ز آب روان کرد  
که در چشمه یک چو دانه  
بگو بر باز منجر آفتاب  
بوقت روز تلخ چون رسد  
میدید که دشمن کی آید راه  
فرستاده که سر آرد  
کن چشمه منند  
بچشمش در آید چو چیده  
محرب آمد از شیر و خنجر  
که پسید بود در تازان  
شد اندک آتش ز غم خود

شب آمد چو چون آید گشت  
نعم با تو کاری درین کار  
گفت این از عربش با  
بره سیاه آن جام بشید را  
تند روان و دم زانگاه  
بر آید یکی بر کمان کون  
جهاج سپهر لنگ پیکار  
قواندی از کوه چشمه  
سنان کشش کی نیر می کش  
کلاهی فولاد چون بر کش  
نشت از کوه پشته  
نیاید بلکه که زمره بود  
یک ناهنجی که تروی  
سمان حوز دکان تر کش  
برویش نه ناهنجی زانده  
سمان شربت آید چو  
سمان آید چو سوزی  
اگر طوط کنی بنیت جفا

مصافحه میکند را بشکر کعبه

میعاد خود را ناکر گشت  
که اندک زیری سوراخ مار  
بدان است پناه همدار  
شب تیر خسته خویشت  
پستاره عقیقی شود بر سپهر  
بر انگشت آتش دریا می  
شد سپیده با زبانی زنگ  
خود ریت از دیده دریا  
بدخواه بر چشمه بکار کرد  
بپوشید فارغ شد از تیغ و  
کون حکایتی بر پیش  
که در سر بر کش آمد از کوه  
بیدین تارین قنار خوش  
باندیشه فکر زمره بود  
ز زبانی رکن زندگانی  
چنین چو پند را خاک غایب  
زمنی بر آورد از و سینه  
زمانه مان کار پشته نکرد  
بروین است بدخواه خود  
سوی جیب که کام و کام



زمین پسته از خون چنگدگان	مواپسته از آه و گدگان	بر آهسته قش و از بزرگ	چو کوهی که آن باشد از لاف
سنان تیغ زن یکی سخت	بر آورده چون یکی دوی	کفید دود و بر لب رود	دهن ز کرد و دوش کشت
چرا مرد و گوشت قش	ز مرد و سپهر رفت چون	مزد و پند بسیار در کج	سم از زیر سکه هم زد پورا
بر آوردن یکی ز روی پهلک	که این از زمین بود و آن بو	شاه از این شکر لایه	که از این نینان نایت کرد
بلا گفت کان به که شیر	درین تن پناکان دیک	چو کز زبون درین	کج و باید این نرم راختن
بروشد و در مار چون آفتاب	که اردو چون نری بهشت	تی چند از آن نیکان	بیک زخم کیم خیم چون گشت
کسی چنان دید بیداد	تقی کرد و پهلور و لاداد	سپه دار بجای چو چکان ماند	تکا و رومی شکر ز نیک
بلکه که او بود سالار نیک	بدانت کاه و زدنیک	بیاران خود گفت کیم ضمیم	کجا جان کرد و چو خد آمد بدم
سیلجی ملک و ارتب کرد	بچرخش از تیغ تریک کرد	پوشید هفتان از اگر کرد	مرگ بر راس تین بدن
یکی خود فولاد آینه فم	هناد از بر فرق چون خام	در حقان کی تیغ چون شکم	بلا کرد بر دوشه چون پاک
براحت آمد بر تند شیر	نشدن سوسو شیر	و گفت کیم شیر جلا	شکیا شوازه و صبر
مردا سبزه دیران کیم	درین زخم زدم شیر	به نیم کز ملبدی گشت	در کار شیر و زمزمی گشت
ز چو شیدن یکی خام کا	بجو شید جزنی دل شهید	چو بدخواه کین ز خوش	سیر انده خون بچرخش آورد
سکندر بد و گفت خدای	مران سپه پیشه دوان	ز مردانکی لاف چن دین	مراسن شوازه سایه خوش
تبر پس چو شیر ز شمشیر	دلیری کمن با دیر افغان	تنی را که نولیه از جلا	به بر خاشاک پی چو پاید
به پهلوی شیر لکنی گشت	که داری شیر لکنی دست	تباخ خود دست بازی کنی	اگر گنجنگ باشی و بازی کنی
بیاتاکم دیدم میدان شست	به نیم کز ما که سختی شست	کر قه زن و رحیف افکنی	کر قه شوی کر گشت
بر آغوش زکی و گفتار	بجولان آمد چو دود سیاه	فرودشت بر ترک شمع	ز برقی افقی کی رسید
بر آغوش شد شاه از آن	چو تیغ از تنش سر بر آورد	متبندی کی زخم را شد	اندک کار زخم بر چرخش
بی جمله بر یکدگر خستند	یکی زخم کاری خستند	بدین گونه تاب بیا سپر	نشد زخم کس در میان کار



سر زکی کلان لاف و	چو زکی لدا نخل خضر فدا	و کر زکی رفت سوخی رضا	زبان برکش ده بسجی کنا
که ابر سیاه اندازد نو نیک	نار و مکلاژ دایا نیک	سپید کوله گرد باز و نم	کران کوه رستم تراز و نم
ز قیج که کم کردن سپل را	مردم در ششم خیمه نیل را	بر کینک کس جانشین کین	لبی جامه در کاین نرم
جهانجوی چون بدکان دوه کو	ز خون ناف خود را کند بوی	تیرج بر کردن از خشت	دران دیکه نقی سر از خشت
ازان بیکین سپاسی دی	عنان اندر بر کج سپری	چنان بدوبان تیغ زنگار	کر زکی ز کردش دیکه بد
سپاسی دکر زین ادم خفا	بر خنجی دکر دید و برسم نه	کر تاش از ناداران نیک	کسپی انیا بد قضا نیک
جهاندار بستج و ساز گشت	شبهانکه بارام که باز گشت	چو کلان کون کون آفتاب	کعبودی گرفت از خرم نیک
کعبان این ز یکدیگر در نش	ز راند و بر پریان تفرش	ریتان شکریان بس	کعبان از مرد و خشم نیک
زیر داری از دیده بکشد	تیا قی که رحمت میداشت	سحر که آمد بیک آخری	کل سپنج بر طاق نیک
سکندر بر دوان اندازد ایکا	بر راست بر جری شمشیر	روان که در خشت و ان نیک	بر کینخت چو انش آن نیک
عقب اندرون پای چو در افش	هر پهلوی پهلوی اسپر	چو بر راست است بر	خود بر دوجن کوه چو است
همان شکر زین خیل ش	هر کوه کشته شیر کش	جشن بر زمین بر بری نیک	عقب اندرون دیکه دیو نیک
چو نوبت زان و ز کوه چنگ	جبر پس دار زکی بخشد	چو آمد بغیرین ابر سپر	زما نیت تیغ بر شد ماه
چنان آمد از مرد و شکر خیز	کران چو سینه شد تریو	کره در کلوه فرو بست کرد	زنی غری اندامها گشت
ز کر ز کران سپنک و شیر تیز	میای می حجت جان کیز	ز بس شورش و قوه در دین	بگردون کردن در اندام
ز خمره و قهر و دخت	ز زمین خنجر که از سر انداخت	ز رو نیت کس کس تیغ نیک	بدرهای یون در اقد و نیک
زما چو مندر بر است در	کمان بود کا سپر افیل	ز بس کوفتن بر زمین نیک	شد از عیاری و عیاری نیک
ز صقار پولا ن پان نیک	کر بسته خونی دل چاره	کمان کر ابر و فرکان نیک	ز پستان چو شرج اورد نیک
کمند که داد و چچ	بخیر کرد و نیک گشت	چو مندی بازی کس خیر	معلق زان و مندی تیغ
ز مندی و خیرهای سپاس	بر قوس آمد و آب زیر عیان	ز زنبور و تیز و نیش	شد و آهین سپنک اروی



تیرنند و رادار دارم پست	خازن زیر بالای ابدیت	چون من نمی آید خداوند	سیر شیرینی لیس دندان
گفت این زود برادرش	چو مار می خورد ز سودا	ز روی سوار می تواند	برایش آید خند و خند
بشکستی ز بالید گوش	چو پروانه کاید شمع	در آمد و زدن کی جنگ	یک ضربت از تن سرش
در گریه خواستی را بچنگ	فلک هم بر او در پیش	خسین مقدا و فدا درد	بیتغ اید از در میان
در کسپس را یابد نین	که با آن زبانی شود زخم	دل از جایتش کرد و رم	چو از کوره آتشین موم را
چو گردن بانی سپهر را	نیلد با ورد کوس بن	شکر دنان شاه کرد و گدای	ز پر کار موبت می کرد جاب
بر است بچنگ نمی هیچ	بر کسی نشیوه داد و داد	زده بر میان کوه لکن	در آورده فلا پسندی
تن در یکی آسمان زده	چو مرغی کنی که بر کرده	لایانی کی تیغ زمراب چش	جایلی فرشته از طرف
کندی چو آب و طعنا چیان	نخچه چو کمان کوشه جان	لحیفی بکند پرشت نور	در آمد بدین آن تن پیل زو
عنان کاورد و دست سپرد	مؤدان قومی دست را دست	بکبک در می چو اید مقاب	چگونه جلد بر زمین قباب
از آن نیز چرخ و پهلان	تندی در آمد بران مرصن	بزد بکن بروی کلاغ جبر	عقاب لیر آمد آرام سیر
اگر بر تابی عمارت راه	کنم بر تو عالم چو بیت سیاه	سیر دازای که از تیغ تیز	در حج بگردد خواهی کریز
مردان چون سپهر درویش	مسلل ترا ز جبهه می کشم	قد زدن بر تیغ آینه زدن	من آید ام که ز من آید زدن
سپیده بر درون چشم دردم	بر تیغ من سپهر از روی	چو لانی که من دیو مردم خورم	مرا حوز که از دیو مردم خورم
ندان تو بیکار شیرین	بیا موزت می یاز و نختی	که از جای ای می کند از جاب	و که ندرت سپهر زیر پا
من آن دم پالان زنی	که چون شمع زنگی کشم	چو هندی زخم بر سپهر زدن	زندان پیلان عاید جسم نیل
چو ز این کم قطع در کوشش	ز بکنم و در کوشش لا زدن	چو گفت این سخن در کای	بر آورد و باز و عیان برکش
بر دلم بر و چون شیرست	یکی که زده شیر می بدست	بسخی که ز در بر سرش کرد	برافت دست از زهر البرز
یک زخم آن کرد و پالان	ستد جان از آن بوسه	سر و گردن سپینه و پاست	ز تر تا قدم خرد در شکست
بخورد و آید چو تند آرد	برو که در زخمی چو آتش	شد کالیت بر دوش	بخورد زنی چو آب سپیده



دل ترک تا زان بران کس  
روار و زبان تیر و پلا  
دو شکرد که باره بر چو  
بر بهجت لشکر و دم و ترک  
ترک کمانهای باز و سکن  
زده لشکر و دم رایت بلند  
ز پیش سینه زکی قهر کون  
شده چون سپان چشمتا چون  
چو آواز بر بل بر کش زدی  
پایه روان کرد و پیل بلند  
تکر پستیا ز راه نام  
سپه ماری فزون کی  
حمی از غایتی آنچنین  
علم دیده بر جی بر برش  
بر غیبتن را بر کنی پود  
چو در پیل با پیست بر کن  
کرم شیر پیش آید و کشته  
سیل از غم رسته چن بر  
چو کردن بر اسم بگردن  
مردم شمشیر و دما کرم

بر آورده از نایب ترکی  
در اندام سلطان پولا و خاک  
در کوه صفتها بر آید  
سپیده سیه چون از دود  
بسی خلق را برد از خوشین  
زمین کین آسمان کمند  
چاچی بر آورده چون سون  
ز غرطوم نام در این  
ز دی آتش خود بر آتش  
هر کشته کرده صد پیل  
از شک که ترک کشته دکان  
سرما سی از سر بر کشته  
بجهنم کاین و بر کشته  
میکشت میگوی از ان پیل  
که سوزان از آتش تهر  
یک پیل پیل را سینه کتم  
بر پیل نام چو غنچه ابر  
از پولا و دارم سپیدی  
نه زانی هر اسم ناز آشی  
نه مردم کتم مکه مردم خود

زمین لرزه مفرقه در دماغ  
بلارک چنان فتاز  
و از بر دود و دود خورشید  
سم باد پامان پلا و فصل  
در حشیدن تیغ آینه با  
قلب اندر سپکند فلقو  
صف زنده دلان یکجا  
در کوه بر سر کین تخت عالی  
ز پس یک یک اندر بخور  
چو این سپار شد خسته  
در آمد چو پیل آتخون پست  
دانی فراخ و سپید  
بر کینه سپه پولا و ترس  
که آنجا بود طایفه نرگ  
ز راه منم پیل پولا و خاک  
چو در مرکز بر کشم تیغ  
فرسنگ چو پیل پیل  
چو الماس آهن رکت  
درم پیلوی پیلوان  
مراد جهان از کپشیم

زده آتش مفرقه چون  
که در شب پستار نو کینه  
دو دریای آتش بخت  
بخوان لیران کین کین  
دراشتن تر از شپه آفتاب  
چاچی بر آید چو کین  
چو در کوه کمرهای کین  
بروز کین بر سر آتش  
شد از پای سپان کین  
منها شد از مهر خست  
کران پیل را آتخون  
کز چشم پند کشته  
حدیث تو مندی آن چو  
دو دید و برو چو و طاق  
که بر پست پلان نم پیل  
مکوه کتم کوه را سپک  
رخ من پیاده کند پیل  
چه حاجت با الماس  
خو کرم کوه گردان پیل  
تیز و پست از زم



بغضاتی مبطی در هفت	نهفته و از کند خاک	نحوه سپهر کوسند پی سپا	نتی ز اشوان آورد در شتا
شده آن خرم با نخت نیم	مرد و بجاید جریه تن	کجود که تو شش بار دیده	کزین غور کسین در دست جز
اگر هیچ دهنی در سخت	که خوردم چینی از دهن	اسیران و پی سپه در دست	همه زکی خوشش منک خود
چون آدمی جوار یا جبهه	که ست آدمی خواره زان	ازین پس مکنار و ان کین	که آهن آهن توان کرد کم
کر این چاره ساز پی بریت	بران چاره دستاکی تویت	بگری که زگر کاتق ایت	که بر جل خربل زار شکست
بموشه تا دلیران دم	منا بند جولا ام این نوم	کین کندر کاه رنگ آوند	تی چند زکی چنگ آوند
شدن آن دلیران فتن	گرفتند از ان کی خدا	بنو بکده شاه بدندان	بر سنگ نوبت پسوند
در آوردن غبت داره	تغابی چون سپنج کوه	شاه ختنای چو غریه شیر	که آر دوزن کرانرا بریر
یکی لب بود تا زان کرد	بریدند سر چون کی بار کوه	مبطخ پر دین کین اکبیر	سبا آنچه شد را بود نا کر
دگر کوه با بطی کرده راز	که چون ز سپید این کین	دگر ز کینان شش خروپا	فرزنده غنبر بران کیم
چو فرمود سپهر و خوار	سماط خوش میا آوند	بیاد و خوار یک نموند	برو کجای سپهر کوفند
شده از هم دریدان خوش	چو شیری که او بر در جرم	بیایستی خور و خنادر	که خور دی ندیم و بنیان دگر
چو زنی بخوردن چشمت	کجایی دگر خوردم شمت	همه ران می خورم در شتا	کزین خوش مکنندیم کجا
برغم پیما ننه سپند	مرو میخورد از ان کسند	چو تر سپیده آردا کرد	چو ماران صحرایا کرد
شدن آن پیما ننه شابه	خبر باز دادند از ان دزد	که این آردا عوی مریدم	نهفتیت کار دبا بر نول
چنان میخورد ز کیخام	که زکی خورم منم با دم	سرو غنایا که آرد به بند	خور و چون سپهر لطف بوسند
دل رنگین آردا بر پس	که از پرینان سپردن	خود پر میداشت از کین	زگر می نشست آتش تیز ش
چو ز دگر مرغ بک دبال	تهی شد دماغ سپهر زین	بقول سپه یک بر زد	در آمد بغیر دنا و از کوس
شبهای شبور ز آهنگ تیز	چو صور سپهر افیل در تیز	زغور بر آورد و کار دم	شده ز آسمان مرده کار دم
دلهای گرسنه چرم از حو	در آورده مزه جبار از حو	ز شور و کی طلمک تیز	دماغ فلک سفه از زخم تیز



بقیره زن ز غار شرم چم جا  
ترا نومی لاپس جان بیل  
ز قاروره یا ج و سپر برک  
چو شکر ملک در آو دردی  
سپت بر در شکر ز کیم  
که رومی تر سپیدان پیش  
چو ز کیم ز آتچان بازیه  
چو شکر بر اسان شود ریت  
که بدل شد نایب سپایه  
ز غوغ من طوطا نوش کرد  
چو بدل شد این شکر حکیم  
چو دستاقان آو زیت  
جهان مدیده سپور فریادرس  
جهان آو آفرینش ناپه  
سپایان ماران دم شکر  
ز مردم کشی ترس باشد بیه  
و کرجای کافیم از سبزه  
میای که باشد که بر شپند  
کرفتی چند زکی ز راه  
یکی سر از تن بریدن مبرد

لویته در افند هب را کما  
از کف بکف میراند سپیل  
قواره قواره شده در غ  
مبار ز برون آند از دوی  
چو بر کوی بر کشید کیم  
که با طویا نوش نکلی کرد  
نیازد رویه غان  
سکاشن ز دگر کرک  
ز شیر کاشته کشد میر  
همه شکر از هم خواهند مرد  
بیار آب دست از دیر می  
کران میا زاد را گدشت  
کشتا داز مرکار دافض  
پناه تو بادای جهانگیر ش  
نه مردم همانا که آفرینند  
ز مردم غوری چون کسی  
از گیتی برابرند یکبار کرد  
و کراست خواستی میای شند  
کر خفا کردن درین بارگاه  
بمطرح فرستادان از هر خور

در آمد بشورش دم کا دو  
سان سپرخت نفعان  
ز مرین جلد ز مرای تیغ  
مهی کیم بیکر و آفرینند  
خدا بی در آو ز کیم بوم  
در آو در خون لاوریام  
بلانت سالار شکر ش  
دازیر خردمند را خواند  
بلکرتوان کردن کیم  
کند مرک آتین بر شکر  
سمان کیمان چهره سپی  
بر اندازی کیم یاری  
که شاکر در سمنون  
هر جا که رو آری از کوه  
اگر دوی اندیش از جنگ  
کر از مردم جویم ازین سکه  
کلی کر ز مادر شد می  
کلی چاره باید بر کنجین  
نشستن تر خاش و خشت  
ز سیکه زبان گفتن این

نخک دغ نام رو نیم  
مردون خدا از فلک شتاب  
شده آب خون در دل کنگ  
بخی در آو در که خشتند  
زمر بوم افغان آو بوم  
بجز از مرغانی این خان  
که در روی از زکی آو مرا  
خبر داد از راز نهان  
به تنها چه حسینه آو  
نیاید ز ترسندگان سحکا  
چو پلان افشته سپی کت  
دین چشم رستگاری  
طوفان و دشمن زبون  
هی باوت از چرخ برودت  
عجب میت کین میتان  
خوانند مان علقان قلعان  
میای برایشان دای  
تبر و مردم غوری سخت  
در انداختن زکی زایان  
بنا خور و خیسر و باجی



ز پویه که بی برز میشد	در اندام کاو استخوان خنجر	شده روم رسم کمان کرد	ز نوبت جهان را پر آواز کرد
بر راست لشکر بآیین	چو آرایش نقش بر موم	ز رومی تنی بود مهربان	نشان آوری که از سر زبان
دلیر و کهن گوی دانش برت	میزد می شیر کشت باغ دست	کشیده دشمن طوطا زان	سخن پرور طوطا نشن
بیشترین پنجه های دم خیز	روده نهوشند کازان	ندیم پکندر به بگاه و کا	مها ربه احکام خورشید
پکندر بکلم پیام آوری	بر خویش خندان نام آوری	بغض و با هیچ نارد در کند	شهبان شود دسوی سالار
رساند و بچشم شیر شا	مگر شنود باز که دوز را	ز بسکی زبان رسنوی کند	که آهن در آتش تنی کند
جانم دگر چه چون سپهر	ز رومی تنی را این سخن	که وارنده تاج و شیر و	روان کرد درایت به نیر و
چو آن دولت نیز کردن	که خشم سپورنده چون	چو در شاخ اموشد جرم کو	مروزد سپر مور بر پا می
چنان که با او مدارا کنند	بالید عذر آشکارا کند	ناید که آن آتش آید تا	که نشیند که بدریای است
بهرش روان بدار است	مبارک نشد کین و خو	جهان کش که صلح و جنگ	ز جنگش زان دید در صحن
شده ز کجای کن کش کردن	به چید بر خود چو مار کن	دغاش کنی در آمد خویش	بر آورد چون عدغان و
بغض و دما طویا نوش را	کشد و بر نداشتش نوش را	ر بودندش آن ماسا	چو که بر کله مهره که ربا
بریدند در طشت زینش	نخون قدند از زمین بک	چو چون آن طشت ز کجی کرد	نخوردش چو آنی و آنی خورد
کسانی که بودند با او راه	شدند آب و دیده و روی	لموژدگان و می دیو	چو بدید از آن کنی سپرد
شده از مهران سپهر و مشا	چنان بخت کرتا با شمشیر	نخون بخت شد دل آید	ز خون چنان بکشد بخت
شد از رویان یک کیار	چو دیدند از آن گونه و خوار	سپاهان بدان کار دند	ز خنده لب میان امید
شب آن به که پوشیده	که آن خطیر که خند	پکندر به پیش کی کرد	کذرت از خشم اندیشه
شب آنک چو زو از کوه	بر هکت شب مرغ و پستان	در آتخت مندی چرخ	مبارونی شب جبهه های
جلاصلان گفت مار دانه	که شته با جوباد و دشمن	طلایه بروشد بره دامن	تایقه نوبت که شد
دگر دگر کار و در کردن	برون در سر کزنج کو	فرید گو از در شهر	جهان شد به یک جرس



یکی لشکر کجاست که ترک و  
بهره صریان شهرهای  
بهر چاشنی شمشیر  
چون که خربازیت کاه پیا  
ز فضل و نفع از لایحه  
اگر ز کران پیک جانش کرا  
چو چنگ شد ساخته سازش  
ایمنی ز کوهی تابت  
ز پستین نور آمده غار  
چو بر چرخ شد کاه و کوه  
پستاره و ساد جانیده  
بیاساقی آن می که روی  
مکرمین این میچا پلنگ  
فریبند و رایش این ادب  
بعیای این چار سوره روی  
بجویت پند زده هفتان  
ازین آشنایان پیکانه  
ولیک چو کرم پنهان  
که چو شانه چوین ابرش نهاده  
جهان از لیران لشکر شکن

مرو زنده و قشور آید بپنج  
نیز پراشد و بشن یک اختر  
دو آب بسوی پیا باشد  
جهان که در چشم بروی پیا  
زمین را بختشین لغا پنج  
شده ماهی کاه و راکر  
کریزنده شد دیوار آوازان  
سوی دوزخ جگر تابت  
در و نسته زار و زار  
بر آید پستاره چو دانه  
بر آید و خلق از شتابند  
که بر چرخ سقیم توان دید  
بپسند و جهان در دجی  
لمن غریب پند بیوان  
دوری بی مکرمانی مجوی  
نه سور اخ و دیده نه سولخ  
فلک غل زکی در قش نهان  
کشد و چو انجم بسی بخت

ز دریا سوختگی آید و دلا  
نظر مودته تا سوی دور  
در ایران صبح که کشیدند  
دوش که بر آید آر پشته  
ز بس نغمه آمد بر آن کین  
از سوزیدن یک چرخ  
بیشتری کوشند جانی بند  
نه آبی در و سپر و خیزند  
در آن جای غولان طل ساند  
شاید ناف خود و عطر کشا  
یکجای هم روم و هم گنج  
درین دوزخ نگرید  
قراضه و فاضل را بخت  
زمن خست این دهر مان  
دو سوراخ چون دانه چک  
کزارش کس را ز پنهانی  
سپهر از کین مهر پر جهان  
از آینه پل و رنگ شتر

مصافح کردن آنگاه با فکر ز کبار

دلش سوی مهر شد و مناس  
کندش کوش سوی صحرای  
بکین خواجه زکی کمر درخت  
شاد از مهاباک بر جسته  
مرو او فداستان برین  
پوشش بیابان در آمد کز  
که کرمی ز مردم بر آورد کرد  
نهری و کرم خرقاب  
چو غولان بهر کوه میباشند  
جهان نوید و در دشتی  
خودماند زکی در دجی بکا  
لمن که طبع چو زکی جوش  
چو روی زکی نباشد  
که آید یکی دیوده سید  
زبانها از چو که کرد در  
زبانم بدین کنت معذو  
یکی سوی شست و یکی سوی  
ز تاریخ و متان چوین  
پستاره ز کف مهر چوین  
صدف را شترت بر جای



جهان را خواهد شد و  
بیایای آن شب جانها  
مگر چون این رت ارم  
چو صبح از دم کرک زود  
من از خواب آسوده بچوتم  
بجواب بی که از بخت  
که آنچیز مرغ بودی مرغ  
که چون بداد آن مرغ  
سکندر با این تاش  
کمی آه میخورد بر رسم کی  
جز بد صاحب خبر تر شد  
رسید چند آن میان  
سیا بانی چو قطران  
نه روی سپید شد  
که آید یاری گشتی  
ز جوی چین دل پر کن  
مرا شد از لشکر بی  
وزیر خردمند و پوز  
براید مکاری از دست  
و در دشمنان دارد بک

ز داوود باشد جهان را  
تقلیم کردن مصریان از شکرت بکنند  
کلفت در آمد سبک  
یوگر کشی خاطر ارم  
سیر کند بادل خاک  
نمودی کی این پرستش  
حال جهان را بر دست  
براست ز بی ادب  
کمی کج میخورد بر دست  
که هستی تم دمداد خوا  
که شد در میان کد  
از ان پیش گذر بیا  
نه بر چاکش باز شد  
و کسین با راج آن  
و حکم شد است مانده  
باید که دانا بودی  
به پرورشی و شد رستم  
که نه را قوی تر کند  
شود دوست پرور و

جهان را صاحب جهان  
تقلیم کردن مصریان از شکرت بکنند  
خند و پست خود فرو گشت  
طلک کار کو مر که گانی کند  
چون داری ای دستان  
که از رنده سکارین بر بند  
بگوید برادر دغور شد  
غلامان کله پرده و در کاب  
شده معجزان گشت  
نظم زنا تدریش در  
سواد جهان را چنان داشت  
چو کوسه همه پرو کرد شکرت  
همه آدمی خوار مردم را  
نه مصر و نه از بنده ماندند  
شده و او کرد و درین  
ارسطوی سپارد بکرا  
که بر خیزد بخت آن بکن  
شود مصر و آن ناحیت ارم  
سکندر یکت پرور و

وزیران او در حشمت  
برنج که در ارم غنی جا بکزی  
غنی چند را در روز دم  
و دل نبح در بر تیره و دل  
به سپیدار میسد جانی کند  
کلمات پنج از توان گوشت  
که از اش چیه که نقش بند  
عود سانه بر کسب زشت  
که در که و نختش بایست  
که او از و او اندازده  
که بر مصریان تنک شد زو  
که سودا داد با کوه و د  
بخوبی روند از چه پند  
ندارد درین دهری سپا  
که اندازد از کوه آتش چو  
چو دست کادر دزنگی سپا  
وزیران سپی قضا و بخود  
هلاک چنان شد و مانع  
بر آید بر دانی نام او  
ز مقدیر بر دایت بر



ولایت زعفرانش اواره گشت	بدو تاج و تخت پیر تازه گشت	سمان همه را کرد پدید بود	منو انچه ریش پندیده بود
سمان محمد درین بر جای داشت	علمای دین به پای داشت	بدار سما کنج وزیر سپرد	بران عهد دین نی پندید
نور بن ابی بلک غلام سپس	نشد پس در آن خل با او سپس	که بود از پدر دوست لکنیز	بیشکشی تیغ او تیر
چنانکه که بازور بازوی او	نخبر بد پس بر ترازوی او	چو در زو حید می اندام	گر در زو می کوشش ز غم
کجاده ز جبره کمان خستی	بهرشتی تیری انداختی	نخبر نه شکر کردی شکار	از کور و کور نشنفتی شکار
رو باز در سیران تانتری	سر زیکان شد بد تانتری	چو شمش قلم را نذر آفتاب	یکی جدول انجمن از شکاف
فلک زان خط جدول انجمن	سوادش در حق ریخت	حساب بکنری آوردیش	جهان را زبونید در دست
ممشش شش دل بود بهم زود	بدید هر دو در تحت شادیت	هر کار کو بخت ناموری	دران کار دادش فلک یاد
مردم از آن سپید کاه	بریکان بر سبزی را بسته	از دست نقشی هر خانه	رسیده بهر کوشش افغان
کمی از آن انجمن می نهاد	که از از انجمن لر می کشد	با بنده می با جوان گفت	محدث بی کار و فلک گفت
نه آن کرد و با مردم زمره	که آید در اندیشه آید	باز درون پس نیورده	برون از خط عدل تهادی
بیان کاران با کرد تاج	بخاست از میان سهری	زدیوانی مقام قلم گرفت	ز بی باکیان سم قلم گرفت
عاریت می کرد ز مین	سمه خار کیند و کل مین	هر ناحیت نام خوش گشت	بهر خوشی بی باغش رسید
کشاده دو دستش چو روشن	یکی تیغ زن شد یکی تیغ	تراز و خود آن که دارد	یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن که اقبال را در جوت	تا چون آهن بر چون زر	چنان که در کشد که مرز و	زدی و دستار کجی خنجر
ارسطو که دستور در کا بود	هر یک بد محشر را بود	سکندر بتدیر و اناور	بکرم و ز کار می شد افق
وزیرین شهر یاری چنان	جهان چون کسیر و تپان	همه کارشان کستی شد	ز راعی زیران پیر دگر
ملک شاه محمود نو شیران	که بر دندک می انداختند	پذیرای سپه دزیشان	که از جمله دو کسیران
شاه که بدخواه را کرد خور	برای زیر از جهان کی بد	ترا و مرا کشود پایست	قشایه باید که ماند دست
مبادا که شمشیر را سد پای	که کرد پس ملک شورید	چو باشت کند چشم بدایر	کند دیو بخت نه ساری



نصف دران کنکد اشتم	کران پیم در زخرد شتم	کرانگشت من حرف گیری	ندانم کسی دهری کند
ولی قوی دست شد شست	نقد حرف گیری کنش	نه پنجم به بدخواهی اندر پی	که من تیر بدخواه دارم
رد من بعد زمره نشسته	منز پیر و عیب پوشیده	بدان که خدو را نمودم	قدم داشتم تا با خردت



و باعث چنان آدمین	که بر تابد آیین از دم را	چنان اسم از پاک پرورد	کزین دگر دم سپهر گاه
کرار انی نقش کن از شین	سکنتش کن از شین	چنین نقش بند که چون	بلک جهان نقش بر چو



منزله کی یافت قدری تمام  
چو خواستی که بر سر سار  
که شای چو برین کند شغل را  
سراج نام کا قبال یاری نمود  
ازین مندی حرف شکلی کشید  
اگر غایب از دایره نام تم  
نه آن حرف بسته ز دایه نامی  
برین که نه نیز نیست بارای پیش  
بفرمان کار کار کار کرد  
عجب هر بان بود بر زبان  
نجیستی زنده برادر در یس  
ملک فلیق پر از جهان جنت بود  
در خیزش شش پهلوی چار پنج  
مقیی مینی درین یک کس  
جهان کام و نام خواستی پس  
بدام جهان سستی از دام او  
خرازی پای رخساره پیش  
توتیرای تجا که شده کردنا  
کی که نخواست رایست دهد  
سختی سنجی اندر از دست

بدولتی خدایی برادر نام  
ازین کی زبان شدت ناکر  
وزیر او بود برین اندک  
بر آن عهدت استوار می  
که معلوف غایب از دایه نام  
شمار طفر در سپهر نام تم  
شد آن اوردی پیش و دلیند  
ز مردنش او روی پیش  
بدین گوی بخت سپار کرد  
دل مزبان هم بر زبان  
هر کار از دایه نام تم  
بشاهنشده و نه از سپار  
تی چند را بپایه چار پنج  
مات که کند بر کی یک نفس  
نمود کاکی پی چه باید نشود  
مده نام در سستی از دام او  
بیکنند آن غلایان به  
مده نام و پرورج چار کرد

سنان دولتی کا جبهه شدی  
نکته اوده با او بسم او  
نام سپهر از راجی جهان  
چو دهنست استپا کمال خود  
مده داد و کجی ف را دقت  
و کر زانکه نابانی در قیاس  
چو هر که که آن حرفی کشاید  
موا دهنست زیر کاندیش  
هنر ش فرزند استپا  
مکرو می کی مرغ بر زبان  
چو پر کار سپهر از راجی  
جهان جنت که ز راجی  
کاکیک و در قیاسی از راجی  
در و مرد می نویسی بر سپهر  
درین چار سپهر و مسکایه  
مشعل مندی بی پالان  
جواز دام دار جی از راجی  
بیایست از خود راجی ده

نشتن اسکندر بر تخت فلیق پس بد پر خود

ز رای بلند ان بلند  
سپهر فکارتی این عهدت  
نمیدم که جبهه ز فرمان او  
نخواهد ز کرد کشتن دست  
بام خود و خطم خود بشمار  
ز غایب ترا ز خیزش در  
ز مرد روی خود خبر داشتی  
هم اندیش زیر کاندیش  
که مده سپهر از راجی  
کار تو نبود می از آن رای  
برای یک آواز چنگ  
بزیار و قدحی ز دایه نام  
یکی میسرو و دیگری بر سپهر  
که یک سپهر پر مرد خود کاشت  
حق خویش منخواستند از  
براسود و ز خویش شد  
ز خوشند می روشنایم  
باز دکان بر میا و پند  
درست ز راند و رایت



وزان پس نشا طساری گشت	نی شایه شهریار گشت	بیاساقی آن رج یگان گشت	بمنی که بایدم آمد بهشت
مکرزان می باو کشی ششم	دانش آموختن از تقوایس حکیم ۵۵		
خوشا روزگار که دارد	که کار می سرود کاری بود	جهان می گذارد و خوش قرار	که باز از خوشی نشد بی
مقدری پسندش بیاری	نه حق که سختی در آرد بحال	سختی از پستک لازمست	باندازه دارد تک مایه
نه بدی که طوفان آرد زان	ترا سود که پشاند زان	کر زانده درج دهقان	کر از نیکو کار چسپین یاد کرد
چنان می کران پستین	بر آراست ملک جهان	بفرزانه فرزند سر بلند	که فرخ بود کومر از جبهه
که چون هیوان ملک طوفان	شد ایگرگ شایسته فرزندان	نذار و بد پر پیچ بایسته	ز فرزند شایسته شایسته تر
چو فرزند خود را خستند	که کمر شود پستک از انود	لقد مایکس انکود دمنه بود	ارسطوی انامش فرزند بود
منشدش دانش در آموختن	در آموختش از پشوان	دو بهای شایسته نمانی	که نیروی آن باشد و نور
بامروز کاری بود رخ برد	چو بچم نه آید افلاک را	خبر دادش سر چه در پرده	کسی که چنان طفل پرور بود
بر آراست آن کومر پاک را	بجز علم راه ندادی بگوش	بیاریک پی چو پستاختی	سخنهای باریک دریافته
سید ساله شهزاده تیرش	بر منقش آب کشی بران	ارسطو که هم در پشانه بود	نجدت کرانی آن بود و دایره
مرا که کردی بیغایان	کندارش کنی می و می	چو استاد و دانا بفرنگ	ملک زاده را دید که چنانی
مرا آنچه از پدر مایه انداختی	که خوش دل کند و در آید	چو منشور اقبال او خواندش	در بخت عنوان فرزند خویش
تعلیم او پشتر برود رخ	یکسین سخن جوگیرنده بود	بسته زاده سپرد فرزند را	به پیمان اقرار و مسکو کند
بروزی که طالع پذیرنده بود	ز مکتب بیادانی بماند	سر دشمنان زمین آوری	جهان زیر مهر کین آورده
که چون سپر براری بخرج	فرستد از صفت کشتی	برافاق کشور کشی کی	جهان جهان چو شایه کنی
مایون کنی تحت را از یر	پیش نازی روی	نظر برداری فرزند من	بیای آوری حق چو ندمن
بیا داری این پیش تعلیم	که دستور دانا به رخ	ترا دولت اورا منرا دور	منزله با دولتی در عزت
به پشوری و شومی شغل			



زنی شیرین خشت خود می  
ز خاک راه آن طفل را برگرفت  
در گور که در میان در پرت  
در آن مرد و کشته در پستی بود  
در گور کشته چون عیاری شد  
که در بزم خاص ملک طبع  
چو پیر روی که می کند بر چمن  
سزاف می چو شمشیر  
مهرش شبی شیر در گرفت  
چون در آمد بایستکی  
ز راز نهفته نشانش  
بیر سپهر بخت  
شرف یا شاد آفتاب رحل  
برادر اوسته قوس را شتری  
ز قویم طالع چو پرده خستند  
چنین طالع کا مد آن نواز  
از آن فنی مرد و خورشید  
بشاد می امید از اندوه  
چو شد باز پروردگار  
کمان است از دایه و چوب

مبارک بخت بر سینه  
فرماند از آن روز باز  
ببارا کند پیل او باز  
کز آن سخن را در پستی بود  
سخن که بر آن احتیاجی داشت  
تبی بود پاکسینه ز نو چو  
کز کینه غنچه عارض من  
وز و شک و کشته شکوه  
ز حرمی شمشیر بخت  
بختش در آمد که پستی  
ولان خیش ارام جانش  
تر از روی اعظم بر او خستند  
کرانید از علم سوعی  
زحل در ترازوی بازی کی  
سکندر نام او خستند  
چو کیم ز چشم مددوار  
جز داد که در خرو سیک  
بختی مانند کاف و بسیار  
خرامده شد چون مانده  
کمی خندش به دهن

نفرمود تا چاکر آن خستند  
بیرد و پرده و چو شمشیر  
ز تار بخت چو کفتم قیاس  
درستان شد از کف دست  
چنین کویان پر درید  
بیدین تا یونیا لایله  
حلیه چو در نیم روز افتاد  
برای بخت چنان بر سر  
شمار بر میان صدف باز  
بوقت ولادت یغی  
شاه پسندکان برگشتند  
اسد بود طالع خدا و دوز  
عطارد و بختی از بخت  
ششم خانه را کرده به  
در احکام هفت اختر آمد  
چو ز او ان کیمای خست  
شمار از مهر فرزند و بخت  
بهر روی آن می مشکوی  
ز کوه در مر کب و دیا  
چراغک پیکار شد کرد

ز کار زین مرد و خستند  
پیش از خدای عهد خود  
سم از نامه مرد و خستند  
کز آن قلیه پس اندان شیر  
ز تار بخت چنان پسته حال  
بار و کمانش کیمیت  
کرشمه کمان ز کس غم  
اکبر یاد او نامدش بر  
میدار شد لاله و شاه  
که دام کند سومی خستند  
ز دوزخ کس باز پسته  
کز و دیده دشمنان کشت  
دو زهره در شور دم سست  
چه خدمت کران کشته شد  
که دنیا بود و ادوا کسید  
برافروخت باغ از نهان  
در کج بخت دور بخت  
مع مشک بر بخت بر طرف  
شمار از عهد سیدان  
ز شیر افکنی خاک با شتر کرد



سکندر که راه سعادت گرفت	بی چنده زندگانی گرفت	مکر دید که راه سعادت گرفت	شود زند و زین چشمت
سوی چنده زندگانی گرفت	کنون یافت آن چنده کایگان	چنین و مثل شاه گویند	که یابند کانه چونند کان
نظامی چندی با سپه خوری	که دارد آن باز خود بر	چونم خوانی بی طریقی	بهفتا و هفت آب لب را
بی ساقی آن آب حیان کوی	آغاز داستان شرف نامه اسپندی		بدولت سراسی سپند پسر
که تا دلشش به بر سر پرت			میراث خواه سپندر پرت
که از نده نام چهره بی	چین و اد نظم سخن انوی	که از نخل تا جواران دم	جوانی و تنی بود از آن بوم
شهی مور نام او فلیقوس	به پراسی فرمان درو	سیونان میهنی دما وادی	مقتد و نیه خاصه تر جایی
نویسنده آفاق بود	سینا زاده عیسی بود	چنان ادر که بود که ادر	دم کرک است بر نامش
کلهای ستم را بداند نشود	که در ابدان او ریخت	پسین جت بر می شید	زیستاد که تا فرستید
شهر روم را بود رومی مرست	رضاحت او در خدمت	که یار که دولت کند یاری	که یار که با او کند داری
فرستاد چندان بویچ	که در و در شد ماشین	میان خراج خوش و شد شاه	ز سوزنده آتش کند شایم
چون فتح سپندر در آمد بکار	در که گوشت که در کش	نه دولت نه دنیا بدار	سپند از پسر سپندر
درین داستان او بهیت	مرا که کشن گفته سر سیت	چنین آمد از موشیار	که زاهد زنی بود از آن بوم
چون فتح سپندر در آمد بکار	در که گوشت که در کش	نه دولت نه دنیا بدار	سپند از پسر سپندر
درین داستان او بهیت	مرا که کشن گفته سر سیت	چنین آمد از موشیار	که زاهد زنی بود از آن بوم
بایستی روزی چار گشت	ز شهر و ز شوی دوا و ارا	چونک آمد شرف و تبار	بر وخت شد در دایستی
بویرانه با رجب دوم	غم طفل سموز در و جان	که گویم بر پرده خواست	که امین دود خور و خواهد ترا
وزان بچهره که پروردگار	چگونه در پروردگار	چون بخت نه ازیر بارش	چون اقباله در کنارش
چون در دوش طفل بکشد	کس سپاسش می بخشد	که ملک جهان از بندگی	شاد قاف تا قاف کشد
ملک فلیقوس از تماشا	سکاران بوی آن گشت	زین دید مرده بران	بیا سیر او طفل آورد سپر



ز جغفشت با کینه تاب	سزگر پست برکش زخواب	لب غنچه را کای پیشین	ز کام کل سپنج در دم
سوی سپهر و بال برکش فراخ	بقهری خنجر ده که نبرست	کی مرده بر سوسیل را باز	که ممد کل مد به تجمانه باز
ز سپهای سزده فرو شود کرد	که روشن شیتن شود لاجورد	دل لاله را کاد از خون گش	فرمان عالی بجای کیش
سز پست بر نماز موسی سپید	سیاسی و از سایه کاید	لب روانی لگو دکن	بجز زمین از زانو دکن
سمن آوردی ده از ارغوان	روان کن سوی کلای برون	بنور سپستان چمن برون	مکش خط و دران خطه ناز
بر سپهری عشق چون کمان	سلامی بر سپهره میر سپان	موا مقلد ایوستان دکن	سرای دل و پستان ران
در قحاش کوفتد بر طاق مانع	برافروخته بر کل چرخ	برغ زبان بسته اواز د	که پرواز پاریست را ناز
سراینده کنی از چنگ را	در آذر برقص این تنگ را	سزاف معشوق را طوق ساز	در افکن بدین کون طوق باز
ریا چمن بر لبه دست بند	برافشان بایلی سپرد بند	از ان سیکون سکه نوبها	درم بر کن بر سپهر یا
به پراسن بر که آب گیر	ز سوسپن افکن باطویر	دران به خطر نیه خوار	در افکن می سپرد وانی
ممن که منجور دکن آخرم	خورم خامه کز تشنگی ختم	بیاد حیفان غبت کرا	کز ایش نه نیم کی را بجا
چو دوران هم نماید کسی	خوردن سیر بر یاد ما	بعضی چنین فرخ و ساز	بیتا شایم ز بر سپهر
ز بوی کل و سایه سپرد	به میل در آیدش طوق	بکل حدیث مد و عود پیان	خود زنده رودی چو زود
سز زلف و عطف دامن	ز چهره کل از خند کوفشان	رفی چون کل و بر کل اورا	ممن ادجای پاریشیر
که بر باد شاه جهان نشکن	خزاین مرچه داری زامون	نشتیم می با جان و کلا	ز دم دستپان سبک کلا
که چندین بختهای نیاید	که پا و دلم ز چشمه خون	مسوزم زبان از خنجر	چو باز و بود باک شرفت
بکی بختی کهن پختم	در دکنهای نو اند ختم	سوی مخزن آوردم و کلا	که پستی نکردم دران
وزد و چو شیرینی بختم	بشیرین چسب و در ختم	وز انجا سراپه ده پروان	در عشق لبی و مجنون
دزین قصه چون از پر دهم	سوی معنت بکافرتن ختم	کنون بر باطن خنجر	ز کم کو پس اقبال کند
سختی نام از دوزخ نک او	برافرازم اکل و او زک او	بسی دور می که بکشت	کتم تاز و از آب حیوان



یکی نوبتی چارصد بر فرخت	که بر نه غفلت پنج نوبت نو	تقطیع شالی یک میخ او	بهر من خوبی دگر میخ او
طبا با زین سبزی شتر کشید	طبا بی دگر زو مغرب رسید	هر طبل و عرض از یک کاه	کر او بود دیگر چنان کاه
چو غم جهان شتر غار کرد	برشته زدن شتر سار کرد	ز دوش پناک ز میل و زهر	بدستی زمین بکند وی
چپتا کران داشت از پهل	براشنل بکاشته صد	رکس بسته انداز و پداشته	مقادیر سترسل میویداشته
زخشی هر جا که زد بار کا	زین شتران منو در	و کر راه بر زوی در پاد	طریق ساخت میاشن بود
دو کشتی هم بار میو پسته	میان دو کشتی پس پیوسته	یکی را ملکه که غویش ماند	یکی ابقدر پر پس شین اند
دگر باره این پسته را پاد	شتمانده را در کون	که آنرا که این ار پس ختی	خط کچن اینان پس ختی
بدین کشته مساح متر کشا	ز ساحل ساحل کرفتی	جهاز که از غم راحت کشید	بدین منده در راحت کشید
زمین که چند تره تا کا	ترا زوی قمر او کرد را	سکان بر پیکوان و شیده	بر این پیکان که داند رسید
بهروز و سر بوم کور اندر	از ابادی آن بوم را داد	مهمه جایی که کرد بر کوه و د	چو مرک انداز مرک چهار کشت
ز تاریخ آن پسر و تاجا	سکار آیدایت کاید کجا	جز این هر چه در خار شال	مبک سکنی در دوشین کم
چون نظم کرا رشتن در راه کبر	عظمت کردن و بزرگ	مرا کار باغش کفایت	مهمه کار مرغی و غلط کاری
بلی هر چه ناباورشین فتم	ز نمکین او روی بانستم	کرا رشتن جان کوشین	که خوانند کار با بود پسند
بسی در شکفتی و طبلان	عنان پسین کشد در کرا	و کشت کفتی کداری نین	لار دونی همای کمن
سوخ ابا انداز و دار پاس	که با در توان کوشش در قبا	سجین که چه کور بر آند و د	چو با باد افتد یه دروغ
دروغی که مانند باشد را	باز را پستی کز دوشی جتا	لفظی پسک باش این	تو مانی و غم نمک پاش
سکندر شهنش کوشور نما	نما یک چمنی پسند نما	مخوری بهن در طین	حرینان پشینه را باز چ
کرا اند حاضریت کوشن	و کرفی حیات فراموشن	بیا از غم و دسقا سپر	می در قبح و ریز چون شهنده
نوزان می آمدند بزم	<b>در عین نوزان این است و قیل بر این کوه</b>		
بیا باغبان خنرمی ساکن	کل آمد در باغ را باز کن	نظامی باغ آید از شهر	بیا رای پستان بچنی بر



اثر پای آن شاه آفاق کو	نزدیم کاریده درین نو	سخنهای که چون کج آئیده	به نیتی در بر آید بود
ز سرخ بر داشتیم ما بید	برویم از نظم سپهرها	زیادت ز تار پنهانی نوی	بیودنی نظریه و پهلوی
کز دیدم ز نامه نغز او	ز سر پست برداشتم نغز او	زبان ز زبان کج پر خستم	وزان جلد سپهر جلد خستم
ز سر کیست بان که آید بود	ز بان نشن پنهان که آید بود	در آن پرد که ز رستی	سخن را سر زلف بر نستم
و کز راست خواستیم پنهانی را	نشدید در آیشی نظم خاست	کرارایشان ز نو گنم	کلمه میزیش فرا هم گنم
نمده کرده شاه کیتی خرام	درین یک رقی کاقدارم	سپند که شاه جهان بود	سکار سپهر تو شهر پرورد بود
جهان را به چار حرکت دید	که پی چار حرکت نتوان	به نیت کجی که مباد پس	نمده است آینه شان کی
بجز رسم زردشت آتش است	نزداد آن کریمهار از دست	نخستین کس آید که ز نو	برودم ندرون پس که ز نو
بفرمان ز زر و حبس پرست	طلسمای ز بر سپهر نغز	خرد ما به از لفظ دری	بیوان زمین که دگوست
همان نیت به بر صبح و غم	ز نوبت کز غمی در آوردن	بآینه شد خلق را ز نغمه	ز تار کی آورد و جویون
برید از جهان نورش زنگ	ز داراستد تاج او را	ز سودای هند و صفراوی	فروشت عالم چو پست
بدست تو شد عین از سپهر	ز تو پای دینی ما دست	شد آینه چنین رای او	سرخنت کجی جایی
چو عمرش حق ماند بر پست	بشامش بر دهل زد و دال	دوم ره که بر پست افزود	به نیتی به نیت بر پست
از آن روز که شد به سپهری	نشد تاریخ اسکندری	چو بدین حق دانش آموز	چو دولت بر آفاق پرورد
بسجی که نیت بر دین پاک	سمارت پس کی در روی خاک	هبر کردشی که در کار	نبا کرد چندی که نماند
ز مذهبستان باستانی	بر آئین شاهی بر بر زبوم	سمود او ز بر سپهر قدرا	سمو قدنی کا نچان چندی
نبا کرد شهری شهریه	کران آن کند هر کردی	در و بند او که در بند	بشرط خردان چندی
ز باغ بگذر که کار است	نبا که اصلش غایت	همان به حاجت از و بند	کلبت آئین که را کوه
خزین تیر به پاریان کرد	کرین پشیمان از و یاد	چو غم آمد آن بکر پاک	که بخشش کند که خاک
صلبی خطی در جهان کشید	از آن پیش کا صلیبی	بان چاکوش خطا	بر آئین نماند به نیت



همه شب که مد طوف کردند  
سپارنده بادشاهی تو  
برای دولت که شایستی  
سپار از خداوند گیتی  
که امانت پند از کار دود  
درین کج نامه زرار جان  
و کج نهان نبارد بدید  
شاط از تو دارد که شوم  
چه فراموشی اندازد  
فرستم عروسی آن بنگار  
بندازد آنکه از دور دور  
دریده دهش بکاش  
بیای آن رامت انگیر روح  
جهان بر بدو یک پرورست  
که آید زین بزی و بسیر  
برای که این پرده خاکم  
نخست آنچنان که دم غار  
سبا که بود از خرد دور  
بنا بر اسبندی دم نخست  
در از رنگ این نقش خنجر

چراغ ترا در دهن تو کند  
سپار از جهان چه خطی  
چو داد و رشوی داد و رشوی  
که پیش است ازین بخت  
نه سایه بر پوست زانده  
کلید بکشی که دم نهان  
شود خرم ازین کلید  
سپار از دست ازین کلید  
که بر نام تو نشاند این  
که درم رشوی درین  
چراغ جهان با هست  
زبان بر حنجره دشمن  
**فرقه کهنه ایستان بطریق ایلی**  
ببینک باش که کردت  
هم از بزی چرخ کرده  
درین ده جادو حیا کی  
که سوز او در دهن  
سخن را که دم با و پستی  
که دیوار آن خانه باشد  
قلم نیت بر با نقش بند

همه روز خورشید باج نو  
جهان بگویش اله باران  
نمازی کند بر پرش زو  
به صاف ششم داریم  
و که پند از دور و رشوی  
کی کلید زرار و بیت  
تو دانی که این که نمیم  
خرد کا سمار ازین میکند  
بکهار شه مغر از تر کنم  
عدو پس چنین شاه را بنده  
کل باغ شه عالم از دود  
لظای دولت در ایوان  
شب روز ازین دود  
زینک این ده و دیال  
حیا ای انگیرم از بگری  
چنان گفتم از چه دیدم  
پراکنده از سر دری دانه  
تقدیم تا خیر بر من سیر  
چو می کردم این اسپند

به پاسن تخت تو بندد  
که بادش سیمیه روشن دمان  
نه پایی بند پای بر پشت مور  
که پند درین اسپندان  
سرانیده را سپر بار و جادو  
طلسم بکشی و انداخت  
چه کج نهان دارد انداخت  
برین آفرین اسپند میکند  
بگفت کج تور سپر کنم  
برین محل آفاق فرستد  
چراغ شیش شعل روز با  
شب روز با بانی فرغان  
بد و صبحی که در صبح  
بسی از بزی چاکار درون  
خیا به شدم چون رم جان  
که ناز و جنوس بازی کی  
که دل راه باور شدش بر گرفت  
برای اسپتم چون مسلم خانه  
که نبود از رنده رازان  
سخن راست را بدو دور



به رنگی چون جود پیر  
ز می بار کاسی که چون آفتاب  
رشد شرق تا غرب از احوال  
مهر وادی که عنان قنات  
کجا بکشد آن شیرازی درو  
ز می خرد اسپند رکایت  
همچو داری که آن درخوار  
چو در بیک سیلان کشیده  
چو دولت که در لب قنات  
دشمنش امنینه از تو گامی  
چو برکت کرد جهان در کار  
ز کینه روان جامستی نهای  
سنان خاتم حاصل بر جسته  
خبر این نیز می تراش خصال  
دوم مردمی کردن با پس  
چهارم علم برتر از دین  
ششم عهد و پیمان کشیدن  
هفتم دوز دولت دوستان  
دومار از برای تو فیروسی  
جهان سپرد از صفت آید

جهان را رنگ از جهان  
ز شرق مغرب ساند طایه  
هر جا که هست از حلال  
در مندم با مندم است  
که از کج اویت چری درو  
که هم ملک اری هم آب حیات  
نذار می کی چو آن هم سرا  
دشمن شاه قتل را پسند  
چو مقصود کان در کمانیت  
یکی نرم کردن کی بخت کوش  
ز شش پادشاه شش کوش  
که احکام نجم درویشای  
مهر سپید افروخته  
که بادت بر بندگی از ماه و  
عوض از به چسب از شش  
چو خورشید لشکر بنهارد  
وفا داری از یاد نگذاشتن

چو دریا بگویم کران پایه  
که از نخل طوبی سدرت  
که بخیر دینی مشافت  
که گنجش ز می کی بر دوت  
چو از تاج او شد ملک بر بلند  
چو اسپندری شاکر کوش  
چو در صد شیراز شاکر کوش  
اگر شیراز کو بکنند وقت  
بپ کرد بخت کجایت حرم  
بعد از تو به خواه جان بر  
کلاه از کیه مرث آن تخت  
فروزنده دینه کوه مرید  
بدین کوه شش خبر بخت  
یکی از کج از کج ار است  
سیدم لشفقت برار است  
سنان نجم از محرم عذر خواه  
ز تو شش جبهه بی رویی  
جهان را غلبه با ن چندین  
طاف دار نیم توی بجان

غالب زمین بویس

سنان که چون کن کرمانیه  
به کوشکی شمع خبر شست  
سب کرده بر یکبار دست  
سمن سیم و خیری زراعت  
سرش و از و نام خور  
چو خوار از شاه داده ران  
قیری دو پیکر شکار کنی  
تو شیر افکنی بکله برام کور  
که شد چون وال از کتاب  
بدین عهد و پیمان جهان  
ز جبهه تیغ از دین پیکر  
موز دار این اسپندری  
کوه ای چو نیم شش شست  
دسی از رویانی خواسته  
سپتم دیده را داد دل غا  
ز روی کرم عفو کردن گناه  
وزیر شش صفات مبدی  
یکی در خیر نیکی در شکا  
یکی در مهره کی مار کج  
سپتون درخت ذات الهام



معاذ حق آن شد که در بزمگاه	سایه تو بود خاصه در بزم	بیاست آن آب قوت بود	در افکن آن جام یا قوت با
سغایه جامی که بی آن است	<b>دعای پادشاه اسلام حضرت الدین</b>		
علم برکش ای آفتاب بلند	خدا مان شو ای ابرو شکن	بنال ای دل برعد چون کیش	نجد ای لب بق چون جگر
بیا را می هوا قطره آفتاب	بکیر ای صدف در کن آن	برای در از قدر داری بوی	ز تاج در شاه کن حاجی خوش
شهی که زو مندر است	زمین بوی او دره آفتاب	سپند رگوتی که در جگر	سکو سپند ربا و گشت باز
زمین زده دار آسمان بزرگ	جها کن پیشین پکن کن	طرف دار مغرب بدو کن	قدر خان مشرق غورزا
جهان بپولان لغز و الدین	براهدای غی و چون خلک در	مخالص اندیش و او شن	بداندیش کم مهادش کین
خداوند شیر و جنت و کلا	سودت زن پنج نوبت	بر پستم که کانی رودان ده	هم اورنگ پراچی هم بخش
شمار بر پستی که آید بود	کلید بهنج ز زمین بود	خبر و کاهش تیغ روشن کند	کلید ز زر و کج از آه کین
چو آب فزات اشک کارا	چو حشر نیل بهان ز	اکر پیه بر آب بکند	در آن شهر آتش آب بکند
و کرمه نور ابرای دمسد	ز نقص کاش بخانی دهد	کر لغام او بر شادر کپی	بدان نگذشت کفر و تپسی
ز شکر و می آنست تو بود	ولی پیش این چون بود	فلک از باره که بکند کم	بر آب بکند چون زمین سپر
بریزد آتش بچن میخ	کشتیغ از پست تن او	مرا آنچه او نموده که کارزا	نه رستم نموده نه هفت پاد
صلح جهان آتش بادید	که از مولد ان صبح دین	کجا کام زد خشک بدرامد	زمین یافت سر سپهری از کا
به دایره کوزه ترک و نما	ز پرکار فطش که کرده با	برای بقعه کوبار کی تا خفته	زمین کج قارون بر آید آ
آن ز که او را بت بخت	سر که تو ال از دنا بخت	اکر و دیگران کا صفت ناید	همه مردمند و همه آدمیت
ندام کس از مردم رو بخت	اکران دمی نیت بروی	ز سپیل ز بخت کز و راند	ولی نعمت عالمش خوانده اند
اکر مرده سپر برادر کور	بکیر و همه شهر و بازار	مرا سائل مرده از عدل	شود زنده و خضم یاد برادر
چو عیدی سپی ده راز کرده	بخانی چنین جلی رانده	جهان بود چون کن که خراب	بایدی افتاد از این آفتاب
زمین در نیض بود و کاش	باری چنین تن زده شد چون	زمین کانی کاشش نمون	دهد بخش از ایندگان چون



پذیرا سپنج بود شد حاجی سپر  
هنام دم زمر شیوه سنگاه  
برایه که خاطرش نستم  
که پیش فرزند صاحب  
که در پی پاک و دین پرور  
نخستین در پادشاهی زخم  
به پیغمبری گویم آنکه درش  
بران سه دریا بان رسد  
در پی ایدم کین کار می خرد  
بر بندگی چنین نده دارش  
نشست کین ساروش نیک  
ز حرفی که عالم زیاده شن  
مرا نیز از و پاکای رسد  
غلیظ را با کوب تر چسب  
چنان که میانی نه نشد  
نوا که نوای چکاوک بود  
که این نه را نغمه می کند  
نش ط اندر او بخواند کان  
نواز کش کند سینه چپه را  
و که نا امیدیش کرد بدست

سخن کز دل آید بود دل پذیر  
مکر و سپنج تو کنم نامه  
خیال پس کند رود پیستم  
ولایت پستان بلکه آفاق  
پذیرا شد مشین پیغمبر  
دم از کار کشور خدای زخم  
که خواند خدای پیغمبرش  
که کم دامن عالم از کج پر  
و در غنچه که قرار کرد  
ز کرد زمین تپش کار کنم  
که باشد بر و جادو آفاق  
نه باران بشوید نه باد  
باندازه سپهر کلاهی رسد  
سایز ملک در غارت این  
که روش کند خواند مشین  
چو دشت پذیرا و ک بود  
گرامی کش را گرامی کند  
خسرو دلا را در آرد بجا  
کشایش به کار در پست  
دست آورد و امید می که

چو در من گرفت آن صحن  
دران حیرت آبادی و ران  
مبین سپهری سوسو این  
کردنی دیوان دستور  
من ز سر سده اند که دانا  
حکمت بر آیدم که سخن  
سه در ساختم هر درگی کج  
طراز نو آیدم اندر جهان  
در دولتی گویند و ستار  
بارش نامور و دیر باز  
بجز فی سبیل کنم نام او  
بشرطی که چون من استگار  
ز خورشید روشن جهان  
نظمی که نظم در کج راست  
دل و پست را بدو نور  
دران آیدم کین سپهر  
چنان برکت بدیدم بال  
مفرج رساند باندگان  
که کشش توانی تن کند  
مرا نچ از خداست نیم تن

زبان بکشت دم بدیدم  
ز دم قمر بر نام نام اول  
که هم تن زن بودیم تا جدا  
حکمت نوش شد مشهور او  
در حق بر دست خواهم  
کم نامه ما بخانی کهن  
جدا گانه بر مردی بود  
که خواهد ز کشور می نوین  
دیدار او بر تنم کار  
بما نم بر و نام او در  
که ماند برین چنین آرام  
رسانم بر شش را بخورشید  
که باشد چو سایه زنگار  
در نظم کردن سپهر او  
وز طعنه و دشمنان دور  
درون پر در خوشی را خواهم  
که نیک آخری خیزد از غل  
غم او که از او شو غم  
خداش بخواند تن کند  
خدا او بداده کردم



قلم دیدار قلم در کشید	بناسفته در کی در کج یافت	تراز و غمی در اسنح پستی
جیدت کهن بر تو ناز کرد	سیاساتی آن ارغوانی سر آ	بمن چه که تا هست کردم جز آ
در صفت تعلیم دادن حضرت علی علیه السلام		خوابا یا ترا صلاهای زخم
که ای بکنی نازند پس من	هر سو پس بر از بندگی یافت	براری که نه مد بریرا کش
شندم که در نه چنبره را	مستو ناسپندیده را بشن	غم از چنبره زندگی یافته
پسندید کی که بباشی نه	فرو بردن از دما بی درنگ	میو باشتن در دمان نمک
از انج شتر آید جهان دیده را	مکو آنچه دما بی پیشی گفت	که در درشت دید و سوراخ
مکر در کند رهای اندیشه کیر	درین شهر چون پیش پوی نوی	کهن شکار کا را مکن سپری
چو نیروی بکرات میت پست	مهر ز غم نصیبی که ناکرد	که بخنی بود و هر چه با حوزد
بر شاری آید که سو سی یک	همه چه که سبکی نیست	بسختی بر دین آید از حاجت
که حجت نتوان با بود کی	لکمی کو بر در تر و خشک رخ	ز مای درم باید از کا و کج
خمر قهر و خوی ز زیند طشت	ز رمی دستمان از غم	نوندی نه مینی مگر که کند
مجان بی حریزگی یک و کرد	ز دید کاسی ما زندان	که صد نوک رو پیش منی در آ
ز ما زندان بدیر الا دونه	عراق و لغو ز بادا هم بند	که آواز فضل از دوش بند
از ان کاک او نه ز دوار د	تو تیر آن برای یک نشی اد	که که در جهان بر کندی چو باد
بگو که کنی تریشه را نیز کن	تو که هر خوار کان آسند	سکندر خود آید که بر خوی
جهان را یکی خند اتر	خزیدار چون در آرد بها	نشاید ریح که در دن رها
چو در یخ زد که بر از کان	نرسای ای او کج و کو هر پو	دری میتان که مری میرویش
میانجی چنان کن اده صواب	چو دلدار می خرم اندک بکوش	دماغ مران ز تر که در موش



چو در چارباش یدم در نک	نشستم درین چار دیواری	رسمی که انداختم در چار	دری ز دادم بچهره شمس
مزار آفرین سخن پروری	که بر سازد از مرغی بگری	تر و شک از اسکناس	بیک کل بر اندود دیوان
تن اینجا به پستی جوی مافتن	دل اینجا بکنجینه پر دشتن	بیازی بزم جبار پس	چو شغل و کرب و غم خواب و
تخفتم شبی تا در بستر	که خشم آن شب در دشت	غمیرم نه زن بکشد آفت	که مریم صفت بکشد آفت
تقاضای آن شوی چون آید	که از پسنگ آهن و کیش	بدین لغوی پی پنهانی بگر	بسیختی توان او را ز رازی
سخن گفتن بکجا بختن است	که مگر پس ای سخن گفتن است	بدر می سفاکیه سفت گیر	سرودی بگرما به کورت گیر
بنیدیش از آن مستی فانی	که او را کرد و دکلوش خانی	چو بر پیکش از زری نشانی	چنان که کرکش کند شکلی
همودی پس را زانند و کرد	و کان رسیدن آن بود کرد	نه انچه شد نام سه سیه	نه مثل ز سپیده است سر بود
دوهند و برآید ز هند و پستان	پس از آب این نقره تابان	یکی دزد باشد و کربان	حاکم دم او کیست ای خاک
ازین بیکر که کشایم بند	که باشد رسیده چو نخل	چو در سیه و نار رسیده	بجانبایش نار رسیده کسی
شود ز من از انشد و انچه	ولی چون رنجی از او کرد کام	سکود که بکشد خند و زان	کند سیه و رابر دشت فغان
زمینی که دارد و بگویم پست	اساسی آن است توان	بر فوق تو غم من ای کج کرد	به بی دقتی کار ناید زرد
چو دردانه باشد ز غنای سود	که دیور در آید بکشت و دود	غله چون بود کاسد کم بها	کند بر زگر کردن ره
ترسم شمس از دست یابن	ز بابت معنی گرفتند گشت	ضرورت شد این شغل و	چنین نه غم پر دشتن
که چون کتبت شود جایی	نیوشند از او بود جایی	نبخش کی سرو کلاه خور	مردم بدین دستان
ازین آشنای دمی دستان	خنده نیابد بر دستان	دگر نه ما را که جوی تخت	یکجور ملت نباشد دست
نباشد چنین نه زرد خیز	منبسته بچندین قلمها است	بهر روی بک چسبیدن ما	شرف دار این بر دگر ما
از آن سپردی در چاه	شرف نه سزدان نام است	سخن کوی پشینه نامی است	که ارادت روی بچرخین
در آن که کان کس بر نماند	بکسی تنهایی گفته ماند	اگر چه کردندی را بستان	کفایتی در از آمدی دستان
گفت آنچه عزت پذیرش	همان گفت کردی پذیرش	مگر از پی دستان کرد	که حلاوتها نشاید خرد



پس چو شمع چنان مگذرم	که در پیش رویت بجایم	ز بدگوی بگفت پنهان کنم	با دامنش کشش پنهان کنم
مگویم مبادیش را نیز بد	کن آن گشت ششم پادشاه	برین یکی از دم از دست	ز میان از میان مان درود
وزین حال اگر تیر کرد آن	زیا رنگ نیک مردانم	شوم بر دم زیز خود درشت	کنم کمرش یک با سر کش
ز بی آتی و اندامم بکنج	جهان باد و ز باد ترسید	ز شایانیت بی غرض	اگر بود چون من چراغ شکر
که دیدست برنج نیکم	ز من عالی و از ز تبلیسی	هر دشتی تو آراسته	هر نکته خانه ساخت
پذیرفته از مرفی روشنی	جد کاندر مرفی یک منی	شکوه نام از مرفی بکنج	کلانی ز مرفی بکنج
کسی که در گریه آم چو آب	نجد انش با ز چون آب	بیتهم در دولت خوش	طرز چو پیر شد بطر چون
توانم در زهد برد و خشن	بیزم آمدن مجلس افروختن	ولیکن درخت من از کوه رست	ز جا که بجنبم شود پنج ست
چند چو کشت غلوت مرا	بیزم آمدن در شب ز کار	هر شکام پیل اشک رانده	نشاید ز رمی اینجا را شدن
ساق که با انجین و باخت	برونی ورم چون گل از کوه	بجو دم شود خلق را رهنمای	سیمان ز کم دیدن آمدنهای
سرم چو از خشن و مافتن	ندانم در کاره پاسخن	چه آنک از سخن بر سر آیم	بران کل ناله چون بیله
اگر به زود کلین دیدی	کل سرخ یازد از جوی	چو از ران چو خوز و بیک باب	چو کردم بدو ز چون ثاب
نیشم چو پیر در کوشه	و هم کوشش از دهن تو	علاقت گرفت از من با تو	بکنج ارم بر دم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند	ز دم بر جهان فصل خشن	ندانم که دوران جهان سی	چه نیک چه بد و چه سی
یکی ده ششم بر روی	نه از کاروانی و در کاروان	بصدیخ دل کفین غم	مدان پنجم بر پس بر غم
ندانم پس کی بیان و بتن	مرا دو پسر داد و از غیر	ز مهر کانی بی تابستم	نکس خورشید تو شین یافتم
بر عاشقان کرد بد بشوم	ساق که معشوق خود خود	که غمیت روزی مهر کن	خدایت ز راق روزی
در حاجت از خلق در بسته	ز دریای نا آدمی بسته	مرا کاشکی بودی آن	که کنداری حاجت کن کن
درین سندان ناکی از نیم	نیارم سپهر و زدن خط	ببین حال تر کشی خود	که ز ندانی تران خود
در خلق را کل در اندو دام	درین به بدین وقت آید	چهل روز خود را گرفتیم	کادیم از جمل روز کردیم



برکتی باید درین دست پس  
سخن نپرسند بپادشاه  
نپرسید هر که سخن یاد کرد  
سخن گفتن کند بود و سوسند  
دهن امبار بر دوش تن  
چه دانی که من و چه منی غم  
خریدار در چون صدق دیده ده  
میوشند و خام از روزگار  
زمانه چنین بشمار ده  
کمرار بر کج ازین نشیبت  
بشنود توان پس ده  
دگر در روان کیست  
برای کی خواهم شدن خست  
چرا زهر بر کس نیست  
سخن چون گرفت استعانت  
فلک را دور از نو پس همه  
چو زمره در زانو نسیم  
به رخ چون کل صای غم  
چو دیارندم و سخن عیب شوی  
نمایم جو کندم آرام بجای

ترجیح کردن نظامی شرف نامه را بر جمیع کتبها

نم گفته خوش را با دگر  
کرا گفت آواز که کرد  
پار گفتن گفت را سخن  
دول بر دوش تن نیز غم  
بدین کس بدین نیت خست  
که گویم بدو را ز آموز کار  
یکی دست باندی در دست  
که تا ریکان مهر زبایدست  
بجا کشته اش کند شستن  
نخوی باز در زمان بسته  
ره آوردم پس دوشی  
سرودی هم از هر جو نیست  
قیامت کند تا قیامت  
سر آمد ولی پای پس همه  
ولی چون هم بی ترادو هم  
به زخم چون بی نوبی زخم  
نه چون آینه در پستی عیب جوی  
نه چون فروش کندم نما

به بی دیده نتوان بود درین  
چو در حوزد گویند با جمیع  
چو میگویم ای نایب شیده  
متاع کرامت و دایم بسی  
مرا چنین کوه سری بار  
بکادم با پاس خوش کان  
دلی که که بی جان خراشید  
اگر تمل حزن نباشد بلند  
ازین غنی نفس کور شست  
بدان نکریند طوطی زاده  
مجنوی خوش است و ده بگویم  
ز چندین سخن که سخن باید  
منم سپرد پیرای غم سخن  
جو چپس در جنگ مرگان  
نخندم براند و کج بقی  
مگر کاشت این دل خسته  
بخوانند آن نیش از مال کج  
پیش چو آن قیامت

بیاد بر کان آرد پیش  
کند کتی نشسته است به  
که خبر دید و دل نخواهد بیخ  
سخن یاد کردن نباشد جواب  
ترا کوشش و فتنه خواب  
نیارم بر دوش نخواهد کسی  
می حاجت آید که پسند  
کتم بسته در جان جان  
کمند کی سپد و رباشی  
ز تاراج مرطع با بکند  
بسی خنده در کار و کشت  
چو ز کجی چو کشت با بیا  
برین رسته هم برین کندم  
سخن انهم در سخن باید کار  
مجدمت میان بسته چون  
کماندارم و در بزارم کان  
که از برق مرغ من قند آ  
که از خار خوردن شد خسته  
که از باز دادن نیایم  
فروغم فراوان فریباید



طرب از رخسار کمر شکسته	نشانی پشیمانی آید بیدید	برآمد ز کمر بر کافور بار	منج ز زمین گشت کافور نثار
کف دل بر بختن کراش کند	کمی خواب را سر پستی کند	عقاب و سانید یکو بش	صراحتی تکی گشت و ساقی
سرازم چو پدید و خوش از سما	که ترکش گوید را و دعا	بوقی چینی بخت بر ز کاخ	که دوران کند دست و پا
مقامی پروانه چید از بوم	که شمع شب افروز خندان بود	چو از شمع خایه کنی نثار	نه چینی در نقش پروانه را
بروز جوانی و روز او کی	ز دم لاف پری مانی	کنون کی بستم شادمانی	بپرازم سپر چون جوانی
چو پوسیده چو کی در کج	روزنده باشد شمع چنان	شب افروز کر می که تا بدزد	ز بی نور شبی شمع غدا
اگر دیدم می رود از ایشی	طلب کرد می جای آیشی	با سود کی عمر نو کردی	جهان را شادی کردی
چو روز جوانی بپایند	سپید دم از شمش آید	تبدیر آنم که سپهر نیم	چگونه پیر کار بر تو
سر کی سپیدار را بید	سر کی او مشک آید	از ان پیش کی بخت بر کا	کنند خط عمر مرا زیر
بر ارم هر زخمه دست	کنم زدم او از دست	هر مهره حقه بازی کنم	بماند و خود چاره زنی
چو رمو از کیم ازین پلک	بکشان از سرم پراگشت	بیاد آری زه بک	که چون سپر خاک کنی
کیا چینی ز خاکم بخت	سیرین بود با بخت	بند خاک فرشت مرز	که در زمین سپر هم عید
نهی دست بر شوش خاک من	بیاد او را ز کمر پاک من	فشان تو بر من سرشک زد	فشان من از آسمان بر تو
دعای تو بر من که دارم شبا	من آیین کنم تا شود سپا	در دم رسا رسا نمود	بای بیایم ز کسبند فرود
مرا زنده نپندار چون خشت	من آیم بجان تو ای بن	مدان غنی از نشینی مرا	که غم ترا که سپیدی مرا
لباز خفته چندان شمع	فرخنده کاز او شمع	چو اینجا رسیدی در کج	سوی اینجا ده خفا
نپنداری ای خضر پرو زپ	که از می ملاحت مقصود	ازین می همه بخود می	بدان بخود می مجلس
مرا ساقی از وعدد ایر پست	صبوح از خرابی می	و کر نه بازو که تا بود	همی در ام لب سنا بود
کرانی شدم مرکز آلوده	حلال خدمت بر من	بیاساقی از سپر بند	منیاب ده عاشق ناب
می کو چوب زلال آمد	هر ندیمی او حلال آمد	دلانا بر کی یاری	بجای بزرگان بنیست



دلیکچ غیب است کار شود	دل در پستان عمار شود	اگر در زبده نثار دغیر	بر دست خود خنده زد
بار من گذارم که خود در کار	هر سینه بد به آموز کار	ترا زوی که دو کج و شرج	نماند نه پشیمید هیچ
سیاساتی از می نشان و مرا	<b>کلمه چند در حسب حال خود و تشیع اهل و کار</b>		
میان را تو به پیش کفم	که کشتی و سنجان زو	چو شیران سرخ کبابی	چو در به میار غنچه در آب
نظامی پس از صاحب آرد	خود آراسی بشد بک چو کس	چو باران در روز باران	برون در و موسی در باران
شنیدم که روبا در یکین بر پا	نمید مکر دست یا پیش	نی بویست هیچ و در خود	همه کس تن او پست را پز
بکج کند وی علف جایی	و بال تن او شود موسی او	میان موندی قصه خوش گفت	بر سواهی از سر بر پشت کند
سرانجام کایا جلوی او	کز و ناکزیرت بر جی است	سران جانور کو خود آرای	طبع را با نوار او را نیست
سباطی چو باشد بر آتش	که رنگی بود آینه زیر ترک	نه کو که در سفری لعل کند	که جوینده باشد ز تو ناسد
برون آری به پاهفت	جو جاو کس در میان	بر دم در آینه که در می	که با آدمی خرد است آدمی
پس از جادو سهاران	بکج زین کوه در خاک	جو دور افتد از سید و جاد	چه خراب و بدخل بن او خا
اگر کانی کجی چو نانی بدست	جهان کج مانع از این نیست	جوان بود خوبی دے	چه خوبی رود کی بود خرمی
جوانی شد و زندگانی	دگر قصه سخت روی مهران	غور و جویای چو لار کند	کرستخ کار خرمی و موسی
چو کپست پر سید کشت	که شمشاد با لاله خندان	چو با جسته زان در است	زمانه دبد جایی میل زان
همی چهره مانع چندان بود	دل باغبان شود در دوسند	ریا صین بستان چو پند	نخود در باغ کس را کلب
شود برک ریزان شام کند	که رخساره سرخ گل کشت	دو تاشد سپهر در آست	کدیور شد از سایه بر چا
بنال ای کس میل سال خرد	دگر کوه شد بر شانه ها	سراز بار پشکی در آمد	حاجزه مینک آید از رانگ
چو تا به پنج در اند بپال	کران کشت پایم بر خورتن	تم کوه لاجوردی گفت	کلم پسر خنی انداخت زرد
خود ماند پشتم ز می خوا	سیالیک اند سپهرم اینار	سمان بود چو کافی باد پاک	بصد زخم چو کافی نخبید



برآمدن زینا سیکه	کز اندیش بر پشتم از خود	چو صبح سعادت برآمد بجا	شدم زنده چون باد صحرانجا
شب افروز شمع برافروخته	وز اندیش چون شمع خفته	دلم باز باغ سخن پروری	چو باروت و زمره باغی کوی
که بی غل چندین بنایشت	دگر بار دگر ز تو آرام بست	نواغی بیاورم در سر	دستم جان پیشکناز اورد
برارم پس زنی ز پر دانه	درختی بر آرم از دانه	که سر کاف سیده زان	شاند هراکویدای کنج
بشرطی که شتی و زوایگان	نزد و ننگ لاجی سپاس	که غم تریز موشان منم	شهنش که مرفودشان منم
همه خوش چید و منی اندک	همه خانه بردار و من غدا	برین پرچون نهم و پست	که این بنی شد ز دزدان راه
که دار و دکان درین چار سو	که رخنه ندارد در بسیار	چو دریا چار پرسم از فضا	که ایرم در پیشان و دست
اگر بر فزونی چه صد چراغ	حکایت		ز خورشید باشد بر و نام
شدیم که رندی بگره بسته			در پستی که نداشت زبانه
شدند از پیران نیا پیچ	که ز زر کشند دهان کج	بیا زار شد ز زر کشد	بیک مغنی مغنی در کشد
بدکان که مرفوشی سید	که ز زر کشند زان کیم جای	فردو کسیت ز زینا نایب	قراغه و خورشید پست
بامید آنگ دیوار بست	بر انداخت دیوار خود را	چو دنیا رشتن دست پر	سوی کج صراف سپار کرد
فروماند از زر کنج	وز ویک عدد دود	زباری موزانی ز زر	بنالید در دود و فروش
که از ملک نی چندین رنگ	در پستی ز زر دوده بود	شدیم نه از زیر کی نال	که ز زر کشد چون برابری
بکجینه این کان چشم	ز خود برابر بر انداختم	مگر که دهن ز بدین بخت	خود اینج ربهان ز شد آخته
بجندید صراف از او مرد	وز آفرینش ز بد و قصه	که بسیار ناید بر اندیکه	یکی با جداید نه صد با یک
بیا کس کشد دزد بجا	بست این مثل شنه	با اسپا کو غریبان بود	چو چند فرد در دیوان بود
ز دزدان بر پیش این دزد	که نازد بر من می کند	سپا با کج تاراج روی	بزدی جبار اسپا سینه
مرو ز آتش برینا ز دگر	که دارد و میدید از دید	دوران مکر بر و سپا	قلم چون آشد ازین مشک
نهان آتش کار بر نه	ز کجاست اگر تا بخار بر	مخزنه کالاک چمن بود	که کالای دزدید و از زان



چنان خفته و آمده باز پس  
ندایم که کشت را چه احوال بود  
تن او که صافی تر از جان است  
که خر چهارست و کو هر چه  
سمید و ن درین چشم روشنی  
زنی پشوازی فرستاد کان  
کزین که دزد و مرد عالم تویست  
منی روز ما را اینی سینت  
نظامی که در کجاست شرب

که ناید در اندیشه چکس  
شبی بود شب تایی پال بود  
اگر شد بیکلک و اندر دست  
نوشنده را با فضولی چکا  
او بکر شمع و عیان چان  
پذیرنده عذر افتاد کان  
چو تو گر کسی باشد آن هم تو  
سجل بر زده گامتی است

رگر می که چون بقی محموده را  
چو شایه که جانهای مادر می  
باز که هر جان نثارش کنم  
مهر علی که چه حکم پیسم  
بان چار سلطان درویش  
آغاز ملک اولین راستی  
تو فی نفس کنین را کلید  
من از استان کتر خاک تو

نشد کرمی جز ایش از بارگاه  
در آید برهن عای  
شناختن چار یا رشتن  
رخش و سینه ز خالی نیم  
شد چاکر سیر دولت تما  
بیایان و احسن این آیتی  
در نیک بدر کرده بر ما بدید  
بدین لاغری صید نرنگ  
مباد و از سپاه تو ما بر نه

در تالیف این مقادیر

شبی چون سحر زویر از آست  
ز عتاب روشن جهان بیا  
رقیان شب کشته برت خواب  
کشد و دل و دیده بر دست  
مکشد سپهرین اسرار و وار  
قراری نور قضا و قضای  
تن خورشید در گوشه بگذشت  
چو تن آتش افاده در باغ من  
مگر جادویان از من آموختند  
در آمد بر من ابی از جوش مغز  
بطلب من در اندر ز نوشتند

سردن بختی ناله از نات ک  
فرز در سپهر صادق بیا  
بره و آتش خاطر از جوت  
چو بالین کوران بکوران ک  
سرمی من شده که سپهری بانی  
بهرای جان ترش بر دست  
شده باغ من آتشین و آتش  
که از مردم خود خواب را دوستند  
دران خواب دیدیم کی باغ غر  
دماغی بر آتش زبانی بر آب

تشی کشته باز از خاک از خود  
من از مثل کشته بر آتش نده  
که چون بیدم طهر حشمت  
سرم سپهر ز نو آورده چا  
بجولان اندیشه زده نوزد  
که از لوح نا خوانده عبرت  
که از زنده چون م بر آفتاب  
دران بگذر زبانی اندیشه بانی  
کزان باغ رنگ و طبع چید  
بر آورده مودن و آفتاب

بمچندین عای بخور آست  
ز بکند چو سپهر اسوده شاد  
بخرچهره کشته پامی است  
شکاری دران طرح انداختن  
زمین بر زبیر استان زیر پای  
ز پهلوی به پهلوشده که کرد کرد  
که از صبح پیشین در پر ک  
بوی چنین بسته در دیده خواب  
پراکنده شد بر سپهر قمر پاک  
دزد و دادمی هر گز اید سی  
که بچان حی الذی الاموت



هم او را دران هم در پیش سواد فلک کشته بگلشن بدو بدیاری صفت اخلاص بخت بس آنکه قلم بر عطار دشت برین داد آتش خشم نیش سواد نیش بکیران سپر شده جان سپهر خاک او بهار ویش خضر و موسی ز خرچش آسمان بگشت ز پرتاب تیرش دران کوفت دران راه پی راه از او یک زرف رف کدشته بنشینا زایا که غمشیان کدشت زمین داده آسمان صفت چون در درین پستی چرخ زن رمی رفت بی زیر و بالا سپر دران جای کاندیش نه دیده جا چنان دید که حضرت ذوالجبال دران کس چرخ کانی دلش نرغزل آبی گرفت	ز شیه مرکب نیش سپهر شده روستا نیشی هم قدم راهفت آفتاب نیش کرامتی قلم را بکیر دشت که خشم اندران غم نیش بجز که پاک باخ و سپر زده دست مرگ نیش سپهر چو بگویم زمر که زمین زمار ورق بر نیش فلک تیر پرتا بهمانده باز شمش با رمانده شش باز دران دین و بنوده شش کما مهرج آمد درج را در دشت زمین آسمان را پلش آفته برون آمد از پستی خشتین که در دایره نیت بالا و زیر درود از محمد رسول انصاف زیر سحر جبهت بدنه زادی جا مکر زان او همسرا با نیش یتیمی مکر تا چرخ کس گرفت	چو زین کجایک غم در دانه کرد دران دین کرد که دانه بود پاک رنگ کرد بر آغوش سباز طلاق طبعیت بنهید داد رعوت رنگ کرد بر شتری بهر راحت تری بهر سباز کمر بر کمر که بر کوه راند بنازه انکه یکدم نرسد ندیده زنجیر ناورد او تینده نقش در صدف نیش بر چرخ ازل زرش نیش ز دروازه سپهر نیش هفته ز ولایت پیاپی رسید مجدور وی را بجای رساند دران دایره کردش راه او حجاب سپهرت بر آید آفتاب کلامی که بی آفتاب شد همه دیده کشته بر خورشید گذر بر سپهر خوان غلغله کرد سوی آفتاب رخ افروخته	بست شگل خفته را تار کرد نثار شد و امن آلوده کرد بیداد او کوه را در خاک را شکرانه قرضی بخور شد کینین کرد بر کشتی چنانکه او فروماند سخت کریوه کرد یو خجیت جهان بیک چشم زنجی که بر نیش کپس از کرد بر کرد او کرد برو جانان جسد نای سرافیل از صدف بکشت قدم بر قدم غمت بکند نیش قطیعت بر کار دوران رسید که از بود و سپهر با او نماند مردان سپهر دانه کاه او ز چکان جان جسد پر دشت قلمی که او دینی بود بد بکشته کی غار پر نیش هم او غم در دم بخش جان همه علم عالم در آموخته
---	--	---	---



چراغی که با او فیروز دست نو  
لب از باد عیبی را ز روش  
سپتون جرد پسند پت او  
محیطی که چویم چو بارند و مرغ  
اگر تخم تیغ بر سپر بود  
قبای دوعالم چویم چویند  
بیالای او کاز در است  
فراسخ بدو دعوت نکند

ز ششم جهان و شش بود  
تن از آب حیوان پیوست  
که انکشت کشش ته ز انکشت  
بیکدست کوهر یکدست تیغ  
سرتیغ او جای اسپر بود  
وزان مرد و یک زیور او  
سم آرایش زیدی است  
کولای اجمار از او سپنک را

سپاسی در حال عیال  
فلک در زمین طایق  
خارج آورش عالم کرد  
بگوهر حب زیا را بسته  
بهر بردن خصم چون پی  
چوشت آن ملع قبا جانی  
کلید کرم بود در درو کا  
تهی دست سلطان ویش

سپیدی چشم شمسین  
زمین فلک پنج نوبت سر  
خربش فرست که سر می کی  
تبیخ از جهان او درون  
بهر بر دینگی که بر سپر بود  
بدستی کم آمد ز بالائی  
کشاده برین قفل چندین  
غلامی خرد پادشاهی ویش

وصفت معراج

ز معراج او در شب ترک تار  
شب از خیره معراج او سیاه  
شبکی گمان محسوس در کرد  
سر بر پوشان مرغ بهشت  
سرافه در بیت افشا کرد  
نبیلت ازین کوی حقاد را  
برون چیتا ز کنده چار  
سپهر بل بر اوج عیان فته  
نار معولی ناز شک پر  
شمانده ترو هم علوی است  
شب یکی از شب چراغی است  
قدم بر قیاس نظر میکش

شب از روشنی عیونی ز کرد  
بهر بر نی آسپه کار و  
ز نای زمین سپهر بختها  
بهنقم فلک بر زده بار کا  
فرس زانده بر سوت چرخ  
ادیم برین نک زوینسته  
چو دندان آمو بر آموده در  
از و باز پس مانده عقاد کام  
چو ماه آمده شب چراغی است  
مکر خرد قدم بر نظر چرخ

سر پرده مفت سلطان  
محمد که سلطان این عهد بود  
ز نای جهان او در خرد  
دل از کار زنده مجرود  
براتی شمانده بر سوت  
بر شیم دمی ملک لولو دیه  
ازان خورشیدان که آنگاه  
عالم کشی فرشته شنی  
چنان شد که از شیر کلام  
سپهر جهان خشی ره نورد

معراج کران فلک را طراز  
وزان دبان آسمان پای  
برآمده که مگر چینی جریر  
ز چندین خلیفه و سب عهد  
مبعوثی غرضی است  
بنده حجه آسمان تاجسته  
ساشم خورشید در نور  
رونده چولو لول برایشی  
وزان تیر در چو تیر از کا  
نه عالم کشی که عالم کشی  
سپهر برده خورشید آرام او  
بر آور دازین آب کر و ندر



مر است پیش نظر که کا تو	چگونه نه میهم بدو راه تو	همه صورت پیش فرست	بقاش صورت بود پستی
ترا منم از هر چه بدو خشت	که سپیدی تو را زنده و خشت	بسی نزل آن من تا بنو	شاید ترا یافت الّا تو
اسپیدی در آسمان نه نیست	بماند از کثرت او نیست	شود کثرت اندازه را تو	سر از حد اندازه مار در تو
هر پایه دست چندان رسد	که آن پایه را حد پای رسد	چو پایان پذیرد حد کایا	مانند در اندیشم دیگر جای
نمیشد اندیش بر دین	تو سپیدی ملک از دین	برای دارم ای مصلحت خوا	که باشد موسی مصلحت راه
رویشم او که در جام کا	خوشنود پیشی کار کا	چنان سپیدم چاره در دست	که سر بر بگردم از ترشت
نویسم خطی زین پیش کسری	مستجاب با مضایعی سپیدی	که بدارم آن خط خوبی بر ما	چو توید بر بار زدی خود دنیا
دران دور کی چون تیز	که هم کسپه قیوت و هم غریز	چو برایش دناها سو می	من آن نامه را برکت می نور
نمایم که چون حکم را بی است	ببین حکم را آن که حکم	امیدم تو هست از اندا	کنی ای دم ز درگاه پیش
ز خود که چهره بر او اندا	براه تو در نیمه ره ماند	خوش	مگردان سر رشته از راه
ز من جستن ره نمودن	بجان آمدن بن جستن	چو باز از من بی منی را	بآن رسم و آیین که میجو هستی
ز رونق بر پیش آرایشیم	مضیی دی از کج میجی	چه خواستی من با چنین بود	همان گیر نابوده بودم
مر آن چون نظر بر من اندا	من مفرود چون جویستی	تو داد می ایا یکا بلند	تو ام دستگیر اندرین بی
چو دیدم ناموس پیش او	مده داد می او در او	سریر که بر سپر نهادی	میسند از در پامی خاک را
ولی را که شد بدت را زدا	ز در یوزه مرد می زدا	که کوکچ کردار خود کار من	کن کار با من بگردار من
فی النعت			
نظامی بدین ربکا هشیع			بیار دسیب مصطفی شفیع
فرستاده خاص و پردکا			رسانده حجت استوا
کرمانیه تر تاج از آردگان	کراچی ساز آدمی ز آردگان	محمد کازان ابد سرچیت	بارایش نام او فخر سبت
چراغی که بر داندیش بود	نظام هم آفرینش بود	ضماندار عالم سپید	شفاعت کرب و زخم بود
درختی بهی سایه در باغ شرع	زمینی باصل آسمانی نفع	زیا که اصل داران پاک	ولی محنت فرع خواران پاک



چو برستی تو من نیست رای  
 چنان که کم کن ستم را بخت  
 درین که پسر بر منی غم  
 ز حکمی که آن دراز را اند  
 تو گفتی که سر کس در پنج دتا  
 بجا که تو سبده پر ز دوست  
 قوی که شکست را بی می  
 نکه دارم از رفته ز زمین  
 بلا می باشم در دنا صبور  
 بدون انجم از خود بر یکند  
 قرار ستم بر نیستی  
 کسی که تو در توفار کند  
 نظرتا با نجاست مترل شنا  
 سپردم تپایه خویش را  
 برز که بزرگه دانی کسم  
 چو کردی چراغ مرا از دوا  
 گریه بلند است سلا بخت  
 غصوبت مکن عذر خواه آمد  
 سرشت مرا که از دیدنی جدا  
 خداوند مایی و مانند ایم

بسجی با من ختم دلکش  
 که خرم دل ایم چو ایم تو  
 با سید تاجی پسر یزید  
 اگر دو قلم را آنچه کرد اند  
 دعای کند من کنم سبجا  
 مرا که را باید که کردت  
 و کربش کنی موسیایی دی  
 مکن شد بر من دل دشمنان  
 زمین دور دارای نیست  
 بنفتم بر دین با تو از بند  
 تویی که بر یک قرارستی  
 در قهای هپوده پا که کند  
 تویی باوری بخش یاری غم  
 زمین با دشمن کشان در دوا  
 مسیحان عیان من از راجت  
 مدبر کاه تو عذر خواه آمد  
 سرشته تو کردی با کپ  
 بنیز روی تو یک سیک اندام

تو ترار شود مهند من  
 سمره مان تا بدر بمانند  
 سر کلن نمر از این دین  
 ولیکن بخوابش من کرم  
 چو عا جز برانده دانه ترا  
 شکسته چنان گشته ام که جز  
 در آن نیم شب که تو جویند  
 بشکرم رسان اول خبر  
 کرم در بلا می کنی مستبلا  
 هر که کوشم کافتم شاد است  
 بپرونده را یاد دکان  
 نشاید ترا جز تو نیستن  
 نیاردم از خانه چو نیست  
 کبشتن تو دای می خوانم  
 ازین پس کاسم خاند  
 سپاه و اسم تو که از این  
 اگر نیکم و کردیم در سرشت  
 مرا آنچه آفرید است پند

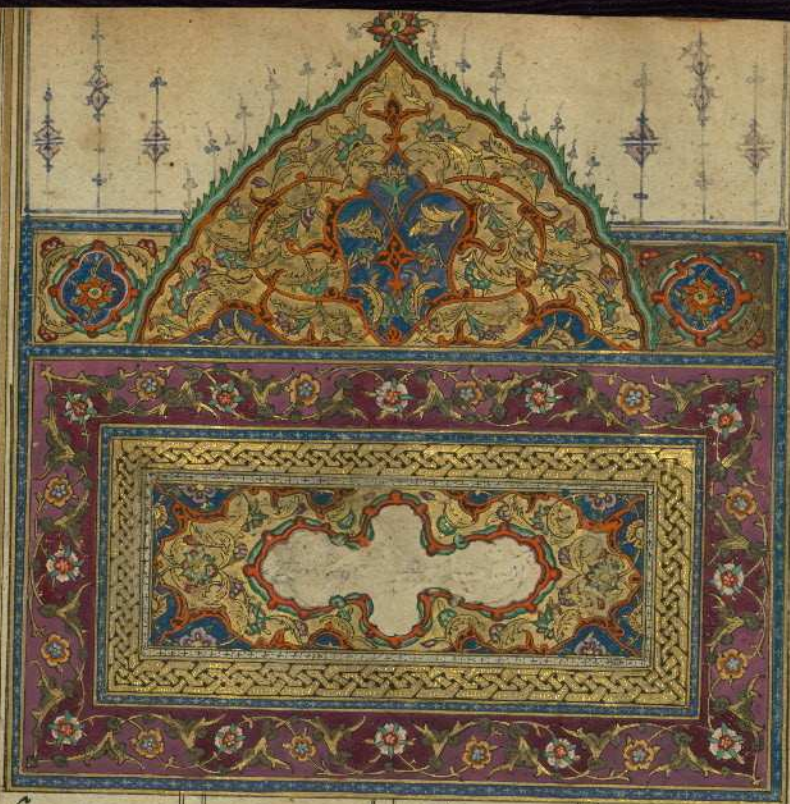
خبر ده که جان با کز خاک  
 چو من ز ستم این در پستان  
 بارتی بخشی بان برتخ  
 کنم نین ستمها دل خویش  
 درین عا جز چون نخوا  
 که با آدمی را عه با در  
 بهتاب فضلم بر از در راه  
 نخست صوری ده آگاه  
 ختم تحمل ده آنکه بلا  
 هر جا که باشم خدا است  
 که اندازد خویش تن در  
 عیان میاز در می فتن  
 که زین بگری در دل آید  
 تو دانی صاب کم و بیش را  
 تو دای همه چرخم از خیر  
 توده را آنچه ز ستم بر دیدم  
 که بل شکند بر من این  
 مگردانم از در کشتن  
 قضای تو این تشن نیستن  
 نشان سید بدو نیست

منجات در عجز و فرود تن خویش



چنان نظر خایه از راه	کز کردی که دور درگاه	سری کن تو کرد و دلبندی	با کندن کین نفی ز پایی
کسی اگر تو در سپهر خند	به پام روی پس کز بوند	همه زیر و پستیم و فریاد	تویی با ویر می دویی و سنگ
اگر پای پست اگر پر مور	به یک تو دوا می فی زود	چون زو پستی تقدیر پاک	مهری ز ماری جباری ملک
چو برداری ز رها کند و را	خود پشته مغرور و را	چو در شک و دشمن از حیث	بر غان کشی غل و صاحب
که از نطفه یک بجای میست	که از استخوانی فرخ میست	که از جی رسیدنی بجای	کسی استنای ز پیکان
کمی چنان که مرغی نه خیز	چو بطایلی که پستیک	که از سره آن که ازیم تو	کشتید زبان چو پستیم
زبان درازا بتو باریت	که مشعل کج را کار نیست	ستانی زبان از ترس کار	که تا از سلفا بگویند باز
مرا در غار چو پست تیغ	تو دایمی از شمشیر جان	که از نو که در دهن انداخت	که جز که در ده خاک را پست
کریان خاک روی ز کندی	باز ز شمشیر که نه پستی	کنایه من بر نماندی شمشیر	تو را نام کی بودی مرزگار
شب روز در شام و در شب	تو بر روی از هر چه دارم	چو اول شب بیهک خوابم	بپوش نامت شتابم
چو در غم شب سپر برارم	ترا خاتم و ریزم از دیدار	و که با دوست را هم تو است	همه روز تا شب پائیم
چو غم ز تو روز و شب	ملک شرمسارم درین	چنان ارم ای دور کار	کزین غم ازان شوم بی نیاز
پرستنده که ره بندگی	که چون تویی با پستندی	درین عالم آباد کرد و کج	دران عالم ازاد کرد و زنج
بدید آوری خلق عالم تویی	تو میرانی وزنده کن سم تو	مرامیت از خود صافی بخت	حساب من ازت چند است
بدو یک را از تو ای کلمه	ز تو یک تا من بدایدید	تو یکی نمی بد کردم	که بدو حالت بخود کردم
زنت اوین نقش را سر گذشت	بخت خیر چون را باز گذشت	ز تو ای در من آموختن	از من بود دید و دوستن
چونام توام جان فانی کند	بمن تو یک دست و باری	مذارم رو با تو از خوشن	که گویم تو با تو گویم که من
که اسوده که توان سیریم	چنان که فریدی چنان سیریم	امیدم چنانست ازین بارگاه	که چون من شوم دور ازین
فرد و ریزم از نظم ترک خویش	و که که در دم زرقین	کند با پر کنده خاک مرا	نمی گذی جان پاک مرا
پرونده حال برت من	هند قوت نیت برت من	ز غیب آن خود ازین	کزین غیب آنکه باشد که





خدایا جهان به شاهی است  
 همه آفریدست بالا دست  
 چو شجاعت بر خدای دست  
 تو یی کجاست از ابرو خستی  
 تو آوردی از لطف جوهرت  
 زگر می پس روی از شکست  
 مهند پس بیج بدار از شان  
 زبان زده کردن با تو  
 چنان آفریدی منی زمان  
 نبود آفرینش تو بود خدای  
 ز عظیم تو پیش تو دست و دست  
 تو یی کورهای چار خیش  
 چنان بستی این طاق زبانی  
 و حمد تو از حضرت سنگ بار

ز ما خدمت آید خدای ترا  
 تو یی آفریدست سرچست  
 خرد داد بر تو خدای دست  
 زمین را کدر کاه و خستی  
 بجز فروشان تو دادی  
 مرستی باز در مکر  
 ندانم که چون کردی آغازش  
 نه انجمن علت کار تو  
 همان کردش انجم و اسمان  
 نباشد همین هم تو باشی  
 اگر باشد و کز باشد شکست  
 پس کل کجی مران فرج  
 که اندیش برایت زبانی  
 کند پیک اندیش را پیک

پناه بدمی دست تو یی  
 تو یی ترین انشام و پیک  
 خرد را تو روشن بگرد  
 تو یی کجاست از ابرو خستی  
 جواهر تو بخشی دل سپار  
 بنار و سوا نمانی بیار  
 نیاید ز ما جز نظر کردنی  
 هر چه آفریدی بستی ترا  
 که چند اندیش که کردی  
 نه خلوت بدی کجاست نشانی  
 اگر کجی برستی افکار را  
 حصار ملک بکشید بی  
 خرد تا ابد درین بد را  
 که پیک اندیش را پیک

همه نیستند آنچه بستی ترا  
 ز دانش قلم را نیک بوی  
 چراغ هدایت تو بر کرده  
 کجاست از ابرو خستی  
 تو در روی جوهرش زنگ  
 بنار و زمین تا کوی بیار  
 در خفتنی باز خوردنی  
 نیازت نه ای از همه نی  
 سر خود بدون باز کردن  
 نه چون کرده شد بر تو  
 مردم تو را آیتی خاک را  
 درو کردی اندیش را  
 کتاب خرد برت بد را  
 نه آفریده اسیر تا کجاست



مت الکتاب بعون الله الملك الوهاب



اعل الماسیخت صدق	آهن تیر این کریمت	اعل بردست دوستان	وزیری پایی دشمنان امپس
آن در لغت بی نهایت	مقدس روان و حیات	پنج زرین مرکز نیست	نام روین در شش بکیمیت
پیش از نگاه ادب کمرست	چیل از غم زان هم در نیست	از غم زده دریده او	بافت در یافت ناپسیده او
ابدی در خط این پر کار	زان بلند آفتاب فقط قرآ	در دنی چون چهار یونند	نام در کبوتری سهند
تا بر دانه را کبوتر شاه	ترد آنکس که او رسد فرما	مکدرش هر بند کبوتر شاه	بسته دارم که ز کبوتر شاه
غم خفا و دل هم خفا پیش	لی غم زان در دقت و حال	چون لب زان در دقت	نام در غم زان در دقت
چون دولت تو یاری کرد	طبع بین تا چه کاری کرد	از پس پند و نود	تکم این را چون نامور
روز بر چارده ز ماهیم	چار ساعت ز روز رفت	با دبر تو سیارک این پند	تا نشینی برین سپر بلند
نوشی آب حیات ازین است	زنده مانی چو خضر از آب حیات	ای که در ملک حاد و دان	ملک با عمر و عمر با دی
که زنجیری ز راه معذوری	کویت کشته به پستوری	بندهای تو که چه کنیت	آنچه بزم محضیت است
بدون تو نام رسد نوال	آن تو که رسد به نوال	راست ازین که در کمال	مهر است ازین که در کمال
دین خزینه که خاص در است	ابداً در با تو هم است	این خزینه که نشه خود پر	بر دای تو ختم خواهم کرد
ده اتی باشی هر کجا باشی	در رکاب ملک بهر آشی	دولت را که بر زیادتی	خاتم کار بر سعادت باد



قدح بسته پر زرد دارد	وز عبارت کلید بردارد	سرچه در نظم زینک بست	سهم ز نوشت رت خردست
سرکیناف نه حسب دکان	خانه کنج شده اوست	آنجکه آتو تاه خانه شد جوش	کردم از نظم خود دراز شد
لینت چو بر استخوان نه برین نه	کردم این قمار کارش نه	کوتی او کشت زلفت خویش	دیکه بود کشت از زنی او پیش
تا دراری کسین و قطری	جلوه داشت چو منری	لطف بسیار و دخل اندک	کرده در سر و نظیر در جی در
دست نکرده و استیجاب	بکر چون و غمی نه برین	مصرعی زرو مصرعی زور	تقی از دعوی فریاد منی
بستم آرایشی فراخ و دراز	دیکه بود کشت چو خانه راز	آنجکه خانم بر او دم بدو در	تا بداند که غیرت کون
غرض آن شد که چشم از آرایش	در فراخی پذیرد آرایش	آنجکه می که بر باطون	کردم چشم و کوش را کشت
تنک چنان بنفیم پشد	که رخ از چشم تنک پشد	سر و پسی چو کنج سر بست	زیر زلفش کلید زربسته
رطب فشان کشت این غم	ملکه فشان کشت این غم	بیکه در باد که دریا بد	و کون کاکش دریا بد
نی کلکم کشته زار سهر	بیطارد رسانده پستل	سینک که بستیم با قاص	کردم القاص لا محبا قاص
چون بر زلفه قناعت جو	شاه را کنج در کشیدم ش	در او کرد و در جایزه	وام در دست روبین از
عل و الماس این کله دین	لینت از آن که دین	در زبون بود زنی در	وام داری زلفی ش



بگذرانم او دوری برایش  
 گر کسی بنگراند تا ج  
 خاک بی حش آب انیت  
 حکم هر یک و دیگر در دست  
 نوش و نفعی که پیش  
 کست که ز خاک سرانزد  
 بر طایفه در کرم کشایی  
 اولش و ده نیکو نایم  
 چون فروزند به کاه و عیان  
 شاه چینی قیاسی در میان  
 بر زمین پیش آسمان پای  
 نمان مروت که بوی مشک دهد  
 در دلب دادش به یارانش  
 سپید بر شرف موسی شکان  
 شش چهره بر قیاسی وزیری  
 ز می از قدرت آسمان اند  
 قایم عهد عالمی بدست  
 انجمنی بر تو شایسته  
 که هیچ تو بسپند شود  
 میوه ادمت زین صغیر

منبت دار شد و لیر مایل  
 صفت کسور کشد بر خراج  
 کجاندیش ز مار خاکی  
 ز سر در نوش و نوش در دست  
 در دم و در دم کی نیست  
 کاخش هم زمین کجاست

زنده ز نفس بدار بر منبت  
 پیشش که گشتی ده  
 رطبی که نیستش غاری  
 که خرد و نوش بر پیش  
 بنزد در حجاب طاعت و نور  
 یارسان کن که در وایا

زنده و بردار یک سبب  
 سر فرو برده بر سر پرده  
 یا کجا نوش مهره بی ناری  
 که پس از خور و بامیش  
 مهره خزر و عیسی دور  
 ناور و عاقبت پیشانی  
 در حمایت که تو سارشی  
 و آخرش نه نکو پس بجای

**انجامش کتاب و دعای پادشاه اسلام**

اندک آن کجاست خیر و می کار  
 جزیش داده چرخ و خراج  
 و آفرینش ز جاده او بر جای  
 لولوز تر ز خاک شکند  
 ز رمضی ز یک کی پیش  
 نیکو را نیکو ز نواف  
 صفت پر خ از کند او کرا  
 و آسمان هم آسمان خواند  
 قایم نامه مکنده دست  
 که تو جای بلند نامی است  
 چون سپر تو بر بلند شود  
 چرخ شیرین جو پاکین کشد

نام شاهنشاهی بر بستم  
 یافته از راه اصول و فروغ  
 در نظامی که آسمان ارد  
 از زمین تا آید در گفت  
 آتش آن که از مملکت  
 درخش از دست صبح بزم  
 ای نظامی امید وارتو  
 دور و نزدیک پنهان است  
 با هم چون ملک بر آمده  
 چگونه عمل سپه بر تاش  
 خاک را که بکین بر و نشد  
 پیشش و پنهان بر و نشد

کابکیر در نقش او چشم  
 رای اخضر و بخت بخشوع  
 ارجی مملکت و دنان ارد  
 صافی او شد که مایه شرف  
 کاتش نیز با تر اش شد  
 تیرش ز تیر ماه حلقه ربا  
 نظم دوران روزگار متو  
 تیر آهسته چون در آید مهر  
 و رسم چون فلک سحر  
 بر تو بستم ز بیم تار حش  
 زیر کانش ترنجبین خواند  
 و ز در و نش در دنیا در مغر



مرکب از تو گرفته مثل  
جزئی خط که نقطه پر دست  
یک دی بس که بد نشوی  
بادی که کرد و نشوی  
یا چنان شود که پس چنان  
میزبان فرشته آدمی است  
بر دل و دید و چون نشد  
بار بر کار و درخت بر خیزد  
میلان روی که لب بد  
کی چنان جان جهان دیگر  
کاکه نیستان ز غفلت  
ز ابتدا بر یک قلم نوشت  
از یکی و یکی دو کار  
از صاحبش که فرشت  
چند ازین بیغش  
ما بر خور زنده کانی خوش  
جان میرا ز مرکز بی  
انکه بسیار داد و یکم  
میج کم ده پاکیه رسید  
که بوی از بهار دارد  
که بزل تو باشد بهشتین

آنجای که کند قوی آن نور  
آفرین اتوی فرشته با  
آنچه کاری حساب نیک  
دید که در حجاب نور خیزد  
روی ازین بر سوی غم تبار  
دو روی شد چو کوی طاران  
رو بجان و که کالبد کند  
انکه داند که اصل جانست  
طول و عرض وجود است  
آفرینش بیت زیت شکی  
کر معرفت از چهار صد باشد  
در دو بهنای صبیح درو  
گر کنی صد هزار بار جیت  
انکه چون چرخ گردیم گفت  
تا بشیر تر جان است  
خانه را خار که خورشید  
مر که در صومری گزار د کام  
دره محبت که داغ بهشت  
در جهان خاص و عام مرد  
مر عمارت که زیر افلاک است

و آنچه اینها خورد تو نمی  
و آنچه اینها را دلیل شد  
و آنچه داری لایت خردست  
ز آسمان فرشته دور خیزد  
چند ازین با خاک آتش  
چار بندی چو بند عیار  
با یکم کن که بار کن دست  
جان و چپ و داند زیت  
و آنچه در عورتان خارا  
آفریند و یک دست یک  
زیر یک او یک پست  
در یکی بین در یکی صدمش  
خوری پیش از آن که بر تو  
چرخ بچرخ چرخیم گفت  
سرج از آن بردناری  
از جهان جان چو پتلی بر  
زین دنیا مادی برار د نام  
از پی دوش کم دان دست  
نه که خاص این جهان است  
خاک بر سپر کنش که خود خا

آنجای که کند قوی آن نور  
آفرین اتوی فرشته با  
آنچه کاری حساب نیک  
دید که در حجاب نور خیزد  
روی ازین بر سوی غم تبار  
دو روی شد چو کوی طاران  
رو بجان و که کالبد کند  
انکه داند که اصل جانست  
طول و عرض وجود است  
آفرینش بیت زیت شکی  
کر معرفت از چهار صد باشد  
در دو بهنای صبیح درو  
گر کنی صد هزار بار جیت  
انکه چون چرخ گردیم گفت  
تا بشیر تر جان است  
خانه را خار که خورشید  
مر که در صومری گزار د کام  
دره محبت که داغ بهشت  
در جهان خاص و عام مرد  
مر عمارت که زیر افلاک است



ز فرود رخت پشته پشته چو کوه	هست ندان زمین که و کوه	چاه کند و بکنج راه یافت	یوسف خویش را بچاه یافت
وان میسها که رفته کرد عجز	مانده آن خاک رفته رفته	آن شایسته کانی که داند	غار بهرام کور غنچه شد
تا چهل روز خاک میکند	در جهان کور کن چرخ خند	شد زمین سده دانه دانه	کسی انگیز را ندید بجز
انگه او را بر آسمان جنت	در زمین با جنتش سخت	در زمین جرم و استخوان	و آسمان بر آسمان باشد
مر جسد که زیر کرد پست	مادر خاک در می حوت	مادر خون پرورد در بار	مادر خاک از پست ماند بار
که چه بهرام را دو مادر بود	مادر خاک مهربان تر بود	کا بختش که بازند	سار چاره بچاره پزند
مادر خون بجز مادر خاک	کرده خود را در درون خاک	چون تیش ز دانه در خاک	آید او از تفتیش کوشش
کامی حقیقت چو دام و دو پیا	بشر غافل بخواه یان	تو یزدان دیتی سپرد	چگونه وقت آید آن دیوت
مرد و دایه و دیوت و کران	خویش را بکش چو بخران	باز پس کرد کار خویش	دست کوتاه کن زنج دراز
چون بافت چنین شنیدیم	مهر بدست مادر بهرام	رفت آن دل که داشت بدست	کرد خویش کار فرزندش
تبع خوشی بر آستان سپرد	با دهر که آید چرخ ببرد	ای بهرام و کور و دانه	کور بهرام جوی زمین بگذر
که که بهرام و کور با ماست	کور بهرام سیر سداست	آنچه می که وقتی از سرور	نام دانی سداست بر تن کور
که چه پای سزا کرد گشت	آخر پایمال کور زست	دانه کور می بین دانه	کور و دانه نکر با جگر کار
خانه خاکدان بود و دارد	نایمی سیر و کرایه	ای کز خاک و پهنی تو کز	چرخ در دکان یک نری
مرفوا که مده تو زرد	خط از بار یک خود برزد	از سر و پای بگردن گوش	هست ازین چار خط عاریه
بچین بکهای عاریه پ	چنین دل که داد باید باز	غایبانی که روی بسته شد	از چنین بیک بوی کشته شد
تا قیامت قیامت استاید	کس خسته باز گشتاید	ره خوف شب شب خط	شوخ حقیقت و دزد بر آستان
خاک را نیکاک شیر شوند	زیر دستان مروت زین	چون باری دست بالا	زیر دست خزان بالا
آسمان بر دست خواجه	پای بالا از زمین بکشد	مسیر و پیچ کوه منبر	همینست آسمان زمین
انجم آسمان جلیل تست	چو شد آن همه دستان	کسی جلد را محال توست	نیکو کن پای خلیل تو



روز می از تخت و تیج کرد	رفت با وزیران خود بشکار	در چنان صید صید خشت	بود بر صید خویش تا خشت ه
شکار از سر سوی پراگندید	هر یک که گورو آموختند	میل هر یک بکوه صحرا	او طبع کار کو رتختای
کو رجبت از برای سپید	و آموختند لیک از تن خود	گورو آموختی از کل شور	کاتویش آموخت و گورو
عاقبت کوری از کنار دست	آمد و سوی هر خان بگشت	شاه دانست کان فرشته	سوی خویش میامید را
کرد بکوه مرکب انگیخته	داد و گیران تند را روت	از پی صید می نمود شت	در میان خانه های حرا
پر گرفته نوند چار پریش	وزو شقان یکی دو بار	بود غاری را خج ایست	خوشتراز جابج تابستان
رضه زرف دشت چایی	سجک پس اند بر دشت	گورو در غار شد روان	شاه و بنال او گرفت چپ
اسب در غار زرف سوار	کج کج خنجر سوی ساند	شاه را غار برده دشت	و او هم آغوش بای غار شد
دین شقان بپیش ایست	برد غار کرده دست	نه ره آنگه در خنجر نماند	نه سر باز پشیدن بشکار
دیو و براد مانده بادیم	تاز شکر کجا براید کرد	چون مانی بر و کشید در	شکر از سر سوی رسید را
شاه جسد و غار میدید	سهره در خنجر باز میدید	وان شقان حال شاه	باز گفتند آنچه بود نهان
که چه شد بر شکار کرد دست	را ندانم که این شکار	کسین برین او نشد داور	این سخن ز انگشت کسین در
سمه گفتند کین خیال است	قول با لغان چن پرست	حسنه پیل تن نام خدا	کی درین تنگای کیه حای
و آنگهی که پیل این است	دید جوانی و شهنش	بند بر پیل تن زمانه نهاد	پیل ندر زمانه را که شد
بر شقان او خلیفه تخت	نیز دند آن شاهکار	زاه آن طعنان در دالود	کردی از غار بر و سید خود
با یکی آمد که شاه در غار	باز کردید شاه را کار	خاصکانی که اهل کار بند	شاه جویان در غار بند
غار بن بسته نو کسین	عکسبوتان بسی کشید	صدره از آب شیشه شد	بلکه صد بار بار چپ شد
چون غار بند شد را در غار	برد غار صف زدند چوما	دید با لایب تر کردند	مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوت حکری	و زمین کم شده چنان	جست نه رانه چون کن	کو بجای جسته دیگر نظر
کل طلب کرد و غار بی ریت	تا بر شستن و کمر تفت	غم پشخی بر دجای غم بود	که پس کیت خانه از دوش



از خیانت گریست بدنامی  
تا کو بی که عدل بکارست  
پس ازین اور می نمای بزرگ  
بنحی انکار مملکت برخاست  
شکر و گنج شد بر او بنده  
که نیست دو عذر خواست  
سوی پادشاه کرد و مار خواند  
گفت کان پر ز رست و پای  
من که پست ام دیب بازی  
من همان مفتی کوش حاکم  
و آنچه آن خاین حسد بی جزا  
شهر بخواند نهایی ویز  
یک عدل چون پادشاه  
اهل بوند این عسله در  
گفت چون عفت کبند و دگر

وز بدیست بد را بجامی  
کاسه آن زمین برین کارست  
یاد کرد از سک شهادت  
که پس در دست کنگر است  
این دریا کشت آن از کوه  
بر نزد بی رضای او یقی  
فضلهای بر لغوی بی ماند  
کین بخانی شتابان عالی  
از قوی و زنی سپهر انداز  
با خود از چهره تا تو از چشم  
بشکایت نوشته بود در  
تیر شد چون قلم بدست  
عبرت یافت بپسید و سپا

طالعی کو چنان بناید شور  
سر که میخ و دگدینه پیش نهاد  
آن شبها از آنجا اندوشتان  
تا لب بدست از چنانی پر  
چون کافان سپید و چرخ  
گفت کان کشتی که شمشیر  
تا بدان غوثا طبعی فریب  
شهرستی بدان سپهر دار  
چون خبرهای شاه شنیدیم  
دختر خود کینه خانه دست  
سمه طهار با هم در بست  
بر هاکش سپهر اری کرد  
شاه کرد از حال غفلت داد

انجامش پادشاهی روزگار بهرام

عقل در کسند دماغ سرش  
کسند مفر شاه جو شکر گشت  
مفت کبند بر آسمان بکباش  
مفت مرید بنوازد موبد زاد  
سروین پست سال رسید

داد ازین کسند روان بپوش  
کز فوج و منانه کوش گشت  
اوره کسند دگر برداشت  
مفت کسند مفت موبد داد  
با من بر خفته رسید

کز صنم خانهای کسند خاک  
دید کین کسند باط نور  
کسند بی گرفتار کسند پست  
در زداش هر کی ناکاه  
از سر صدق شد طای پست

عاد لاش خنجر کسند بکود  
کنده بر دست پانی شین  
سک بنجی و نیک خواستی  
آتش ز رشت و پلا چیر  
باز پس شدند او در دشت  
افتی بودت نه را ممت  
از من ساد طبعی بکسید  
کافی ز دست بر رخ اندازد  
کار ما خلاف آن دیدم  
تاج ملک آستانه دست  
داد تا یک یک بر دست  
کار از این پس پستواری  
سفت پکند ای سپه گراد  
کز کز کرد و کوشش کتی پر  
آن صدا باز داد با هم

دو رشت و کز تو در باد پاک  
از نیم کبند باز و سپرد  
تایقات در و نکر و دست  
معنی آن شد که در دشت  
داشت از خوشین پستی



شد در نخت خانه خاکی	خشت مذک که شد نختاکی	را بهجت بر مصالح کار	تا ز کل چوین در شتی خار
در خنای حب انظار کما	مصلحت را بعدل چو کما	چون کار وزیر آمد یاد	دست از اندیش شقیقه نهان
تا سحر کفخت از سبیل	دید به بنم نوزنگدیل	چون درین کون بخت	چشمه آفتاب رخسار کشت
شده چو باران سپیده بیا	کرد بر شسمان کافشا	داد فرمان کیم تخت باز زدند	بر در بارگاه دار نرسند
عام را بار داد و خوشبخت	فانصکان ایستاده تیغ بد	سر بلندان کیم را بستند	عدل را نافر ببلندی رساند
جمع کرد از خلائق انبویست	بر کشید از انظار کان کوی	این جنابش را که بودی	پای تا سر کشیده در بخشید
زنده بردار کرد و پاکسب	تا چو در دوان شمرم خوا	گفت سر کو چنان سپه را آورد	رو کارش چنین بر اندازد





منتیخ شخص پند سپید را  
 گفت من که جهان میدم در  
 سنگدستی فراخ وید و چو شمع  
 از همه عوز و خواب بی برم  
 در پیشش کی گرفته شد  
 کفری سپید و سوسنی  
 گفت من ای سپیدی که جان تو  
 کر که کین روی بد خویش  
 بیشتر از آنکه است گسینت  
 زیر بندم کشید پاک شد  
 بند بر دست من کند زده  
 او را در صحرای بربند  
 شاه در گرفت زاهد را  
 کی باغ دعا پنهان کنند  
 تا دعا می برش آفر کار  
 زاهدان فرشتی و در این  
 رفت برداشت بی قطع  
 تا می خسته یافتن در جام  
 بخت است که چنین غمان  
 چون من از کلمه کرد آورد

**شکایت کردن مظلوم مقتدم**

خویش تن سوخته بر جسم  
 قائم لایس و صایم لدم  
 نیستم جز خدا پرستی کا  
 خواند رفتم مراد نواز دو  
 تا بند پر تو تو انم زیست  
 در حق من عای بد کویست  
 در من افتد بر تو نیست  
 غم این جان در روان کشد  
 من با فلان دست بند زده  
 من نفرین بخرج برده کند  
 شیر کارش مجاهد را  
 حکم زاهد چو زنهان کنند  
 هم پل از تن بودیم پند  
 زدی که چرخ بر او گشت  
 انجان شد که پیش بدین  
 دیدم بدین غم زده خام

**گشتن سلاطین بهرام و وزیر سپید او کرد**

بر لب از سکر کشیده طرا  
 زاهدی ده روم خدای پر  
 دست بر شکل کتی یافتند  
 رشت نخفته که خوان نامت  
 مر که یا آتش روشن عاکیم  
 که غداست که کم بجای خودت  
 مر که میخوای از خدای خودت  
 ترسم اقدیمین بدین تری  
 دست تهنانه دست و پا  
 دست و پایم کند و پاش  
 من بودت ملک استم  
 خوش ای که کربسانه من  
 راست رو کش گفت چرخا  
 خویش تن را دعا میگوید  
 گفت باز آمد آیت بیکر  
 بهترم ده که بهترت دوم  
 که ز من سپید بر اهلان  
 از شمرهای بیکین خیرست  
 بر کشید جیب در کشد و امان  
 سایه کل آفتاب اندو



و آخر کار دهم بدم کرد  
شاه بن برتو تا بخت و نما  
چون شخص ششم رسید شما  
کرد بر شتر دعای نیری  
بنده از سپاهیان  
از بی دشمنان شمر برفت  
بنده آنان بجا رفت نمود  
بنده صاحب خیال و مال  
تا عیال بر می بید  
با بک برزد و بک خاشاک  
دشمنی بر دشمنی شد  
لقم از طبع دیو را می ترس  
تو به شکسته و پای را  
تو قلم میرنی بخون سپاه  
کرم شد کن این خط کشید  
که بر زخم می کشی تقلید  
شاه من شد نه ام بر کا  
کرد تو را بمن کردید  
بر من بزم خونین داد  
شاه بنو خورشید ناز

بنده خود بدم بدم کرد  
چهار سالت درین زمان  
**شکایت کردن مظلوم ششم از وزیر**  
کاهی خلق تو خلق باروی  
پدرم تیر و بنده شاه  
میدوم جان تیغ بگرفت  
در حق شاه بندگی میکرد  
بخیر آن خرعه منال داشت  
بر عیالان من بخشید  
ز کج خیز از خنک خنک  
تا بشکر نیاراید  
عجز من چون از خدا بجز  
من بشیر کرد و دست در  
من بزم تیغ با خنک  
بر من بیکد و کت کشید  
کردش هم حمید می رسید  
میت پی خط من سپید  
گر کت متوشان بر تو  
سوی ندان خوش تمام  
جادوان پادشاه بنده

من یکی کرد و شاه شکریم  
خدمت شاه یکم برفت  
شاهان پاره بدیش  
خاص که دشمن زیر پا را  
چند ره پیش او شدیم  
یا چو اطلاقان بی نامم  
شاه را میت بکری را  
میشه کاهان کیر میت  
منهای از کمین کم رفتی  
کرد تو در ملک سیننی قوی  
مستان از من آنچه فرمود  
گفت که اینها دانی  
تو شد که نیست زیاده  
سر شاهان بر پائی  
این بخت و دوات من  
قرب شش سال مت بکده  
چون شش لطف خدا کرد

دورم از خان مان و فرزند  
بر سپهر ملک غوثین شد با  
در سخت خود شکست خا  
کز نیا کان غوثین کرم  
پدرم منیر کرد و بخت  
بنده را داده بدرفت  
با جفا کچک نش او پاسب  
کرد برای خدای دستم کرم  
روزی نمی کند ز دیو اعظم  
تا کند حشمتی سپکاری  
کار کل کن کن در شپتی  
من سختی رسید و راسخت  
من بشیر منم قندی  
کرد و قراک شکر کرم زود  
چون کلوغم ز آب ترسانی  
اسب ساز و سلاح را بفرود  
معد را زنده کی بر میت  
اسب ساز و سلاح من  
تا دم بر عمت و جان بخون  
رسم قطع او و دهن کرم



مطلبی عاشق غریب و چون  
هرش از ماه روشنی نو  
سپح را نام کرده کینست  
خوبیش از بهار زیاروی  
از لبی آهسته تر زم دنا  
من به وزنده دل چو شمع و آ  
شمع را در سراج خویش افروخت  
بند بر من نهاد و خندد اخذ  
چار سالت که ستمکاری  
بر عروپیش داد شیر بها

بر لطف خشنم چو آب  
روز چون قند بر لبش زد  
نوشن در خنده کین کین است  
خانه باغ برده رویا روی  
ز روشن دلنواز و روح افزا  
داو بر شادمان چو سبز باغ  
دل سپارد بر آتش سوخت  
یعنی آتش را بیاید بسد  
دارم بکینه بدین ناری

مهربانی آشتیم نوا  
نگه کی گشتن با منش  
برده رونق به تیز با نوا  
در دلایت در خم سینه  
روشنی را بر شمع چو شمع  
چون آشتیم از حبابی  
او و پس مرا گرفته باز  
شاه عالی به پیر و کینه

چینی بیکه دزد و چینی  
سرور لاج در دستش  
تاز زلفش چو شک تازی  
وز لبی نعمان دیده من  
کرد و صحبت چو شمع و آ  
راست روشن بند کرد  
را چه ستم بر بوشنای او  
من ندان بصد سارینا  
نه تنی بیکه بندان خنر  
با عروپیش نیکو در ما

شکایت کردن غلوم محبوس

من پیش فلان بر صد کاسم  
داده ایزدم بدولت شاه  
از دعا زاده می کردم  
دادم از ملک فردیزی خویش  
سر که ز خواست ز پریش  
که ز دخل و دقان ۵  
چون زیر این سنج بوش آورد  
گفت کاین ملک دست رنج تو  
فتمت من چنانکه باید داد

کر مطیعان حضرت شام  
نعمت و شمتی ز مال و زجا  
خیری از بهر شاه می کردم  
سر کپی ابات روزی خور  
و انکه افتاد در پیکر شدم  
صفت میشد بخرجه همان  
دیک پیدار بچوشت آورد  
بخشش تو نقد کج تو نیست  
مده از پی سپردت دهم بیا

کشته شغل کبوتر آری  
از پی جان درازی شوق  
خرم و تاز شکر و کوی  
تنکد پستان من فرخ درم  
هیچ در مانده نماند به بند  
دخل و خرجی چنانکه باید بود  
که خدایم از دست کش  
یا که بی از راه تا هست  
مرویش که بنده داشت تمام

کای قلب با چهار طاق تو  
حلقه در کوشش من کای  
کردم اتفاق را بشاد غرق  
اهل انش نهاد و روی  
مپوه کان پیروز زاد  
که ربای غدا دشمن نکرند  
خلق راضی ز من خدا نشود  
دست در مال ملک بندها  
یا بخرد از کج یا هست  
بستان من بدین بهانه



روز می از روی آتشین	سوی باغ من آمدن آغوا	میگان کج و دشمن میوه وی	میهمانی پسرای خدمت وی
مرچ در باغ بود و در خانه	میش او ز تخم بکرانه	خیزد و خندید و گفت و آید	وز شراب آنچه خواست آید
چون یلغی بکر و باغ بکشت	خوارت که عشق باغ کرد	گفت برین فروشن باغ ترا	تا دم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که حاجت	چون و شمش که شتی گشت	مر کپی ادر آشتی و عزت	من چهارده را همین باغبنت
باغ پندار کان است مدام	من باغبان بکره عندهم	مر کفایتت بی باغ شتاب	میوه جز با ده نوش لیا
و آنچه خرد و مطلق چوین	مشت آرم بدست پیمن	گفت ازین در گذر بهانه	باغ بغر و دشمن رخت و آید
چند پیا شد بشور و بشیر	باغ لغو و ختم بر زور و بزر	عاقبت چون گیسو شد	تتمی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از جنایت خویش	باغ را بست از من در پیش	وز پیکر آنکه در ظلم کاه	این نظم سین و رم بر شاه
کرد ز ندانیم برنج و بال	<b>شکایت کردن مظلوم سیوم</b>		دین سخن را کینه رفت و سال
شد بد و داد باغ و کشت			خانه و باغ داد و چون عید
گفت زندانی در کرباش	کای تاسوی مر که خانی راه	نبد به بازار کان دریا بود	رو نیم زان غم میا بود
رفتمی که گوی بد را باره	سودا دیدی در این میا	چونک تا شدم بدانی	در بد و نیک در دریای
لؤلؤ می چندم او را بچه	شب چرخ سخن بر وقت کرد	ادم سوی شهر حصار	چشم روش باغ علاقه
خوابتم کان علاقه و شوم	وز بهاکه خرم کی نوشتم	چون زیر ملک خبر شنید	کان من است عقد مروارید
خدا ناز من نید با صدم	در بهاداشتم بی آرم	چون که وقت بهار سپید فرا	کونه کونه بهانه کرد و آرم
من با خدایم بخت و درد	او دنیا و دوزخ بهانه سپرد	روزی که چند از سیاه سپرد	عشو به رشوه داد و من سپرد
آخر الامر خاندن پنهانم	کرد با خوین نبدانم	بر کن سم کی بهانه سم شد	کان بهار ابدان بسانه
عوض عقد من که بردارد	دست و پایم بعهده داشت	اوز من که مرا و رید بکشت	من از دور شکنج ماند و چو
شده ز کج و زیر بکوسر	<b>شکایت کردن مظلوم چهارم</b>		کو مرش را دبا ز بازور
چارمین شخص نزار میرا			گفت کای در غم مرا سپرد



از تو بر من پارت رشک  
چو کان بر ده که وقت شراب  
مهره اش خاک با اگر بهیم  
زین سخن صد ناز جزیر است  
از خانه کند گردن پیش  
چون مانع آسمان در آید تر  
چون شنیدند همه میل سپاه  
شبه ندانان چنان خبر بود  
مندیان ز بند بسته برون  
گفت با سبکی کما تو هست  
اولین سخن گفت با بهرام  
راست روشن من به تاجی  
سرکس از غریب و جلیه او  
کو مو آخواه و دشمنان مجر به است  
نبد بر پای من است و بزور  
کرد ز ندانیم کنون سالیست  
مرچه دستور از و ببارت  
کرد شخص دوم دعای دراز  
گفت بنیوم در کیا سیه بود  
چون بساط بهشت بنز و فرا

راستی رفت بر دست می کند  
چون غلامان بر باد خوب  
تبع فرمش کند چو کیر و جام  
سمه در کردن زیر انداخت  
در کشیدند بند گردنش  
شبه منادی روانه کرد بشهر  
سر نهادند سوخت حضرت شاه  
کردل مردن خاک خون آلود  
اندازند از شخص منور  
در شکنجه برادر مرا کش  
سوخت بر غنیمت کاشی  
تو چنینی و او چنان بود است  
کرد بر من سپهر را چون کوه  
رو به شایم چپسته ترغیب  
جلو با خون بسامد و سپرد  
در حشران داد و نوبها مرا

شک و کج را رساندی بخ  
رضه سازی تو رفت بدست  
کر ز خود غافل میاده بود  
بسیار بود و تازیان زشت  
پای در کند دست در زنجیر  
تا پستم دیدگان دران فریا  
بدان بد برشت می گفتند  
سرکس جرم خود بپایند  
شاه از آن جسد بیگفت  
و آنچه بود از مانش و مرچ  
چون من اکتیجیم خوش نفس  
عزیز می تند را اثر کرد  
زان برادر بچو جان بود  
شاه را چون گفت آن منظر  
کردش از آرد و خوشی او  
در حشران داد و نوبها مرا

تا ز لشکر بجای ماند و کج  
لشکر بجای پای زیر دست  
بنیستم غافل از بهر کبود  
سوی دوزخ و داندشت  
ای چنین کس و ز بود و نه  
داد و خواهندش و مندرش  
اروهار با می پند  
نبد خود را بد آن کی کند  
میرکس از حال خود پرسید  
از کجای بود و دمان تو  
کامی شده و شوق تو در کلام  
همه سپید حیات و حشمت نیر  
زان حیات مرا گرفت و زور  
تا مرا نیز خانه غارت کرد  
دین برادر بدست و پاره  
آنچه دستور کرد شد معلوم  
بنیستم شغل خود سپیدش  
در زمین بوسش شاه بنده بود  
کاشانیش بر دشمنای  
وزیر پانده یاد کار مرا

**شکایت کردن منظر اول نزد شاه**

**شکایت کردن منظر دوم نزد بهرام**



سک ملون شهوتی که بر آ	روم را بدست کرک باند	کله را که کار پز می زند	در سپهر کار عشق باز می کند
چند نوبت قوام داشتش	او خطا کرده و کین آتش	تا سم آفر کز قتش با کرک	بستش جنین خطای بزرگ
کر دشمن بکینه زندانی	تا کند بند و بند و فرمائی	سک من کرک راه نیست	بلکه مصاب کوهست منت
هر که با محراب چن کند	سپیک سپین و می آفرین کند	شاه بهرام زان سخن ریا	عبرت بیک وقت پنهانی
این سخن بر مزو و چون ریا	خور و چرمی و سوسنی شیدا	گفت با خود کین شایه	شاهی آموستم زنی پیر
در مودار این کیمیت من	من شباهم که عیت من	چون بنامد اسب کار	از امیر حسن باز بایت
وین کی دستور تیر منست	در حفظ کلامین منست	باز پرسم از و که انکر کو	مسجد ریت کشت منبر کو
تا بگوید که این حسرتی	و اصل بنیاد صبوریتی	چون شهزاده از کاشتگان	خوارت مشروح بارو شکان
چون ران و زانم کرد گنا	روز بروی چو کاشت گنا	دید کشته کجها مجروح	نام مرگ نبشته بدشروع
گفت در شهرهای تم تو	کشتن از نه شفاعت کرد	نام شه را بجزر بد کرده	نیک نایب نام خود کرد
شاه دانست کین شیوه	دزد و غارت مقصد غارت	چون سکی کان کله بزرگ سپر	شیون انجنت بر شایه
چون پیکان سکی چن شد	بخود شدند چون بگرا	مصلحت دید باز گشتش	روز کاری فرد گداشتش
گفت اگر مانش منقبض	کسب خفت قلم نیاروش	چون حشمت کم در شوق	در شب تیره بنماید نوز
بمداو ان روز رو گشت	شب تاریک و روشن بود	صبح یک منی و شیب	دادم از خون شب سپر
بار که بر سپهر زد بهرام	بار خود کرد بر خلائق عام	مهران آمد از پسرش	صف کشیدند بر درایتش
راست رو شمشیر اندازد	رفت بر صدره کاخ	شه در و دیوار کشت	بانک بر زده چنانکه او گشت
کای همه ملک من خراب ات	رفته رونق ز ملک ات	کنج خود را بکوسه اندی	کوهر و کنج من چاکست دی
ساز و بر کلاه سپهر خفتی باز	تاسه رانه بر کلاه سپر	خانه بند کان من بودی	پای در خون بر کفش دی
از عیت بجای سپهر خراج	که کمر خاستی کانی تاج	حق نعمت گذاشتی از پا	میت شربت من کج شربت پا
مت بر کسب عیلت پیش	کفر نعمت ز کفر نعمت پیش	حق نعمت گذاشتی در کا	نعمت از رونق شربت خوا



گفت شک نیست کین چنین چنان  
شده چو نان پاره ش باز آید  
کین یک بسته مستند چرت  
این یک بود پاسبان کل  
بر مات خیانتی برد وخت  
کز کله درد استی همه سال  
وان ندان چکن سخن سوز  
کر شدی مثل مرغی شهر دراز  
تایی روزی بجهت کار ه  
بعد کینه چون شدم باز  
وان یک کاه در بکار زن  
کر چه میباشم شبها پس  
دو ده پنج می پرد وخت  
روز قدام من بیایه  
گفتم این رخصت که چه ختم  
تایی روزی بکار ذات  
ماده که کی زور دیدم بت  
کر دو کشت کردی افتاد  
آمد وخت واریه تشن  
کو هست نهوی که سپید کل

نیت در خور و چو تی بهای  
شرقی آب جوز و در کین  
شیر خانه است کرک بند چرت  
من بکرده کار خویش  
وان منی بجای بی وخت  
دزد را چک کر را چکال  
باز و می استن من شب و  
کله را سوس می بردی باز  
کله را خشن بدم شمار  
سم کم آمد یکس کفتم راز  
پاسبان تنزار بار زن  
نشدیم پیچش حریفان  
چون کی کو با قبا بکشت  
از کله صاحبی بچو بایه  
دست کار کدام دیو دوت  
خفته بودم در اندام از خواب  
کام و در برابر یک دست  
که دم که دیو پس می چاند  
مهر حق پکوت بر نش  
پیش این بار دهنه آید بود

لیک از ابادی اکیان  
تفت نان گنجی خورم که  
پیر کفت ای جان باری  
از وفاداری ایسی او  
رحمت آن شد که کر خور  
من بود او در خانه خو  
کر من از دشت رفتی شوی  
خدا سالم تاقی اری کرد  
سفت سر که ختم دیدم  
پس میباشم برای شوی  
باز چون کردم از شمار دوت  
نشدت خاطر منم میبرد  
تا بجای عامل صدقات  
نرم کردان غم درشت مرا  
پس کی انجمن کشری کرد  
همچنان سپر نهاد بر بر چوب  
خواند که ابک زبانی خو  
عاقبت بر سپر کشت  
کر که چون شوه داد بود  
مرد و خورش کیم برین

خوان اگر سپر است میبرد  
ز انچه پر سپر خردی بر  
کویت ز انچه رفت موسی  
شاد بودیم بنشین او  
از چنین بند جانجی اید  
خوانده او را نه یک پست  
کله ابک پس او رفتی بهر  
راست باز می راست کار  
عظم در حساب تر سپیدم  
در خطای لشم نیکو کش  
سم کم آمد چاکم روز نخت  
کر کله که ختم میبرد  
انچه ماند از منش تند بکات  
در جگر کار کرد کشت مرا  
کیت کین شاد لیری کرد  
دست و پای کشید و پی  
سک و میش سهر با خویش  
کام خود را ندر رفت کار  
حبت حق القدر دم خویش  
وین چنین شده جوزده بود



پرچون میسبان است

بر پرستش کرمی است

چون مین میبانی پری کرد

و اما زانگاهم کیسری کرد



اولش پیش کشی میرواورد

و آنکه از کرمش میرواورد

مرجه در خانه داشت چندی

پیش او زد کردان بگری



تو در آن مملکت ماند که سال  
از زرد کو مرو غلام و کینه  
خانه و آن رجزر خانه بران  
در نوازی که کار ماند و نه  
جزو زیر یکی داشت خانه کج  
منهزار ایگان کمان بدست  
نیکو سپی عذری از دروغ  
شد ز بی گنهی و پایی  
شاه را این جهان میز نگه  
ره بمان کار خویش نبرد  
صدید کردی دامان نشی  
چو شد آن روز غم غمان گیرش  
کینه سوی صدید رفت برون  
چون صدید پکنی بود و کراز  
کرد ز کرد آن زمین بشتافت  
کوه بر کوه هیچ و هیچ کمان

سپیدک را نه ملک اند و نه مال  
در ولایت ماند کپس جز  
خانه خویش ماند به در کمان  
دختر کپس فکلی نوشت  
حاصل کپس بود جز غم و در  
سبب حال آن خرابی حست  
کین تنی است کشت آن کبر  
ملک شاه از مرتبان حای  
ایک بوقت جانک شیر  
جهد خود با زمانه سپین

مهر از دست روشنی که کم و  
انقا و از کفی از پیشی  
شهر می و شکر می بستان  
چون لایت خراب شد حال  
شاه را چون پیکر از چکن  
کپس سهم در زیر عالم نوز  
بر زمین هیچ دخل و اندام  
شاه چو شفت بر دروازید  
از یک بند چهار پشته  
شاه چو سنگ آمدی شکی کار

**قصه شیایان و یک در حضور بهرام**

راست روشنی شد بر غنوت  
مختم تر کپی بد روشی  
همه آواره شد که کوه کوه  
دختر شاه از خزان شد حال  
کنج و شکر بود در دهن کین  
لج شربت رفت و الکفت  
لاجرم کج خندان ماند  
بعلهای خویش باز آید  
کرد چند آنکه باید اندیشه  
کیسوار هر دو شد شکی  
چون شدی شت و سوزی  
رغبت آید بسوی خورش  
عصه را دست تفت غم را پای  
منرش از تنگی کد حنبت  
سر بر کرده بر کفن ماه  
از فرو زنده آب بانی عورت

کشته در یک کوه بی و درش

کلاه سهند هم با کوشش

خونگی این بر کینه بدید

چون آن دور رفت کانی پند

سکی او نیت زشت خدر حنت

بسته چون سبک است پایش

سوی خاک راه انداخت

دید بر پی چو صبح مهر آینه



چون سپه باز پنج ندید  
مانده عجب خوشتر نی  
نام خود کرده از آن سپه  
داده شمر را نام نیک  
راست روشنی روزگار  
فتنه دنیا و مصیبت  
گفت خلق از روی طلب  
کر نه مالیشان این بهوش  
کرک را لکر بند باید کرد  
دوکان و با نظر نهند  
شاه جبهه خوار چون  
ابکر خاک تیره من کش کرد  
چون پستیا ز پاوش شود  
دیو باشد رعیت کشته  
نفرین بی با شنای کس  
از تو تو را آید و ز من ترس  
یکن بدست هر دو بر تو  
چون رعیت از بون غار بود  
تا بجای که خوار می از حد برد  
در پستکار کی می نشاند

چون کجینه رفت پنج  
طوق فرخنده ملکند  
راست روشن ای نرد  
واو از علق نیک می رود  
راستپناه و روشنیها  
ملک محبت مال می اند  
شوخی و کشتی و بی  
ملک از چشم ببالد گوش  
رقص و با چه چن باید  
حکم از بر تنه نهند  
سردار بار چون کرد  
هم بد پر جان خوش کرد  
پادشاهی و تبا شود  
چون کد از چن پانی  
کس خویشتن را شناسد  
بکر که کویم که فتنه ریت  
از زبان بن سپان نیکان  
ملک پوخته بر قرار بود  
سجده پس از پیکش شد  
بیکر فتنه خانه میبرد

هم تنی بد کجی کشته  
شسته شنیدم که داشت  
روشن را پیش روی یک  
تا وزارت حکم ز سپه  
شهر مشغول شد بنوش  
نایب شاه را بر روی  
معرفت ناز را سپه  
مردمانی بدند و بد کشته  
خاک کی که زاده نرسند  
خوانده باشی بر غنم  
ماش از حضرت این  
شاه که مرمت خشم یار  
از شهری کویا کید  
جهان کن از ستایش  
شاه میسده مباده پرست  
معتشم لعلان مالش کن  
خوار کن خلق را بجا روزه  
نایبش از روی سرستی  
بجفا می که او نمودش  
درده و شهر خیر نمود

هم سلاج و سپر را کند  
ناخدا تر سپی از خدا دور  
راستی کوثر و روشنی  
در ولایت خدای سپه  
او به پاد کرد دست در  
داد بر کیمیای فتنه  
داده بر کار و دلیش  
یوسفانی زکرک سکته  
دو کاسینه بصورت آید  
که سپه او شچو دیوان  
کند دات از بجنش ماند  
شخصه که خفت در و بدست  
دشمن و دیور دو کبریز  
شکستی رونق ریاست  
من قلم دارم و تو تیغ بدست  
می زرم را بجن کاشن  
تا بانی چشم خلق عزیز  
کرد با او بجز بدست  
عزیزیکر در رعیت شاه  
سخنی جز گرفت و گیر نمود



چشم نیوز از شکسته خواب  
سوسن از بهر تلخ زگر پست  
شبنم بر شک در دیده  
برک سپهرین کور آمو دن  
کشته هم برک و هم کیار  
داد و دین بی بشر طعم عهد  
بوی سید از حواری خوش  
ارغوان بن برابر سپد  
کل کمر بسته در شهنشای  
سرجی کل بر میدانی  
نای قری ناله چهری  
زندان از بهشت ناه زند  
بان چون لوح نقش بند شد  
بر بودار صفت کتب بند  
چون آمد در آن بستی گاه  
گفت مایه از بخار خادین  
جنین از دنا باشد عهد  
پس ای اند گرفت صحرائی  
شماره از قفسه یافت کاسی  
رای آن دکرا که نیت را

جان انداخت به قلاب  
سوشه ز زنده و بر کوفت  
ز عطران ج زنده بازت یزد  
شاخ سوسن تو تیا سون  
این عطر اصدان بقواسی  
یاسمن با خط و لیمه دی  
عقرب چرخ را که احش  
رایت افراشته سیاه سفید  
خاک چون بود در مو خواسی  
بچ نوبت زمان پیکان  
خنده برده ز کام کبک دری  
در شب آورد خواند حرفی  
مرغ و ماسی طامند شد  
کبندی تا همان رفت پیش  
شد در شش چرخ بهشت فراخ  
جوشش لکر گرفت روی  
زمرنگ اندرون پرده  
سرفتنی درو چو دریا  
در بلا حاست عاقبت خوا  
نصم را چون سپرد آردی

غنهای نواز شکسته تلخ  
از شایل عالمها همی  
کاتب الوحی کل باب حیات  
حیدر حبیب به مرز کوشش  
سپهر از زلفهای مشکین  
کل کافور بوی مشک نسیم  
عنبر را چشم کاوش باز  
زلف سپهر برک بجزند  
لیل او از دگر کشیده چوک  
بر سر دربانک فاختگان  
بانک در آج بر جاکلی گشت  
عند لیب از نوای پرده  
شاه بهرام در چنین روزی  
چار بندی سپید گیتی  
کرد چرخ سپهر و آفرین دراز  
ماند بهان شاه را غفور  
شکری تیغ بر کشید و بوج  
کرش این شغل را ندارد پاس  
مشیر نامه در سپر آید ام  
جز یکمچ سپه پند پناه

کرده لولو چو برک لاله فرا  
سقیامت ستاره کرده نشاء  
بر شقایق بخون شسته برت  
دیلم اسافند بر سر دوش  
بر تو نقل کشاد و عطش تیز  
چون با کوشش یار پر زیوم  
مرغ با کوشش بل کوشش باز  
شاخ بر برک سپهر دست کران  
سهر شب تابوت بانک چوک  
چون طرب رود دل خوشگان  
کرده تقطیع متهای بهشت  
کشته باریک چرخ ششم  
کردش نامه مجلس افروز  
راه شش طاق مفت گشت  
کافین کرده بود بر دمنار  
شد دیگر ز ملک عیدی  
تا بچون سپیده فرخ بوج  
جبینان چرخ با حوز سدا  
دو سن از می شید دست الزام  
کالت نصرت کج و سپا



بانوی خان مان من باشد  
سر نهادند پیش او بر خاک  
ای بسا کارها که رنج نمود  
بازگشته لبستان از نا  
صبح چون عکبوت اضطراب  
خواه بر زد علم بی طاعت  
چون شهر آمد از وفادار  
در ساعت را به جان سخت  
دو تنی که یافت آب زلال  
در غیبت روشنائی تو  
همه عجب آمده است  
چون من سینه زین من پر  
بر روی این آسمان کنسید  
چو پیکش شتری در حسل  
بزه خورشید چو انیخت  
مشک کوکب خاک عودی بو  
با دوز و زنی از قبله نو  
شب نمازد من این شربت  
سبز که مرز و دونه پیش را  
با صبح از نیم نافه کشی

راحت و روح جان من باشد  
کافری چو بن عقیده پاک  
رنج نداشته و رحمت بود  
خیز گشته ز رخ اجبت بنا  
بر نمود زمین تنه لب  
رست از نیند چو بانی  
کرد مقصود را طلبکاری  
مرغ سپار گشت ما خجست  
واکنجی جز دوازده که بود کلا  
وز غیبت جهان نه  
جز غیبتی که آن یاکوست  
نه در آغوش خویش چو شایست  
چشمه آب زندگانی یافت  
باد که گشت با دانه فرو  
بار یا یحییست ده جان  
کرمی اندام زهر شربت  
داده سرزنی از نیش را  
بر سواد غنچه غالیسیا

کار بین که کار او دیدند  
که در تخم نیکو سیه کارند  
که پادشاه که بر مروت  
چون انداز کی چشمه نور  
با وی اندک کف گرفته چو آغ  
زانش عشق بازی شب گدا  
ماه دوشینه را رساند عهد  
که بر مینی ز مرغ تاناست  
چشمه یافت پاک چو شیرین  
در پستش بوقت کوشید  
مرجه زانودی شود نو مید  
وین سپین شب بسی ناز و  
نافه چو رود نیل شد  
اعتدال موامی نور و شب  
رستنی سر بون و از دل  
برق کافوری ز کربوه کن  
ز کس تر تخم خواب آلود  
سرو کوسیه بر زبان زده

از خدا تر پیش بر سپید  
وز سرشت بدش کند رند  
همه جاندار وی دران درو  
که روز آفاق چشمه بد بادو  
باغبان از شهر رویا  
آمد خاطرش چو دیک کجش  
لبت کاین چنانکه بهشت عهد  
همه را به این سوا خراسی  
چون من صافی و چو سپید  
منت آمد غیبت پوشیدن  
آب پاکش کند بخت غیبت  
سوی کس نبندم کید با  
کرد در نایم فتنه کنده باز  
شاه انجم ز حوت شد مجل  
هر پستی چو پستی شد  
راست روشد عالم فرو  
رنگ خورشید گشت زانچه  
رود را ز آب دیده و او  
هر که چشم دید خواب رلود  
جبهه شاد و رانسانه زده

اکاسی یاقین بهرام از ظلم و پید و زیر



خواجه به زین یافت بارگهی  
بند صدره اش کشید شرم نهفت  
میل در سپهره دان قهقهه  
کرکی او زده رای بر پشیدن  
هزیمت شدند کرک از پس  
خواجه را بار که قفا دار پاک  
دل بر اندیشه و حکم پر داغ  
دامن برش کرده چنگ  
چند بریم زنی جوابی را  
چند بار شش را کردی  
تا زین که رسید خواجه فراد  
گفت زینار دست از دایه  
کو مراد ز کمره پاکست  
کار را رعایت از یله  
بخت مار چو پاسبی داد  
بر حرام آنکه دل نهاده بود  
خاصه آنکه جواسنه دارد  
کس از آن میوه دار بر خورد  
آنچه شد صد بیت آن کنیم  
که اگر در اجل بود تا حسیه

ساخت اندر سیاه کارگی  
بند صدری که که نتوانست  
باز بی باز کرد گنبد کوز  
تا کند دور یک زد کیرش  
راهشان بساط خواجه  
دیدش که کجی حیت از جانی  
تا چکونه بر و ن و در زان  
چون در می رسید نه میکن  
کشتی از کینه هربانی  
چند نرنگ کیمیا کردی  
شمع را دید در میان دو کانه  
باز از زده را میا زارید  
سر کفانی که مست ازین گشت  
از خطا داده بود فی خللی  
از چنان کار بر ریایند  
دور ازین حرام زاده بود  
مرد می و همسر با دارد  
که در چشم بد به بند نکرد  
و آنچه دارم بدو ز بانی  
ویش شرب بود شکار تپد

بایمین از هم درید پ  
خرمن کل در او دیده  
رو به چند بود درین غار  
رو بهان از حرام خوار  
برویدند بر دو چار کال  
خود نداشت کانه چو قلم  
وان در کس بر لب قافه  
باکن بروی زنده گشت  
باغی زین روی می پ  
او به کند عذر را میخواست  
در حجاب ز سر زشت کرد  
کرک را می پیکانی هست  
چاکان جهان حال کان  
وان حلقه که گرد ماراخذ  
آنکه دیوش کام خود کند  
با عروسی باین پی چری  
لیک چون عصمتی بود در  
چشم صد گونه دام و دور  
توبه کردم بشکار و نهان  
بجلاش و غیش کف

تا زین اور و کشیدند  
مست بادام در میان  
بهم فاده از برای شکار  
کافتی بود سپهناک و نرک  
رو بهان شش کرک از دنا  
سوسو مید وید خون آلود  
کان همه را رو پرش دادند  
در حصال تو این چاه گشت  
کنند بچکس چنین بازی  
نشیند از وحاکمیت  
زخم این قفای آن جزدن  
سوی خندان کشید باید  
سمه پشندنده پاکان  
آفتی را با قتی میسبرد  
سین شد هیچ مین بد کند  
کنند هیچ مرد بد مهری  
توان باز رفت پیش کما  
حال ازین شدت بد بر ما  
در پذیرش از خدا جان  
خدا ترش آنکه بد پیش کف



دست بر کار و پانی نشسته	خواجه را نه در آمد و نه بگذاشت	سرو با کل قران بدی کرد	در کنارش گفت شای گوی
هم با طلس کرد و پذیر شد	مهره خواجه خانه کشید	چون کل اندر کنار جوشید	دست باز مهر پیش کشید
دید او بخت که در جیب	موش ششی مگر تا یک بلند	آتش بیابان نشاند	چون این شد که طعمه بشنا
مگر که دیو بشکل چمن طلی	بر زمین آمد آغچان حبلی	از که در سپین بد بکار	کرد چون مرغ بر زمین پرواز
استوا زاد شد زنجیر	باز بگذاشت و قفا دهنور	طلبل و گنج طبل طبل	با کمان طبل رفت میل
باز دنان کار خوش گفت	کفش بگذاشت راه پیش	شعله با چوب محب سبک	خواجه پنداشت که بگفت
پرو در گشت و راحت پرده	چون مانی بد و نمود در	شیش آن مهر مانی پشته	وان چشم رفت با مزار ابر
یاد باز وصل او بر و مندی	خوارت که راه از تو مندی	رفت یاری مبین یاری	گفت گفتند عاشقان یاری
سینب ناری خورد ز پستان	از ره سپینه و ز زخا	سرخ کل در کنار سپهر	در کنارش شد چنانکه موت
بر طبر خون لاله خون زید	بطبر ز دشکر بر آسید	قادر گنج خانه بنار کند	دست در گنج و در از کند
تشنه کشته ز آب حیوان	ماند پروانه را در لنده نو	تا عطش چنان بگشت	تا که او رفت نه غوغای
کنندرم با تو من پرده را	پرده که گرمی مراد کرد	ضربه زن بستان انداز	ای مهر ضرب تو کج او از
یافتندش کشیده پای دی	سوی خواجه شدند پوزش	از خبر یافتند هم از ان	کین لگنت شد چو سوزان
باز گفتند از چنان خجاری	بنوازش گرمی دلدار	بر سپر عالی آرمیده شد	شرم زد کشته دل سپید
مهر می ساختند بر دلش	چاره پازان چاره نیک	آنچه در دوزخ او زد و دم	حال پسیده شد حکایت
مهر بانی و مهر بان بکش	که در یک کار کار دانی	بی دلی را بوعده دل داد	بر دل بسته بند بکش
پایس از این پاسبان	ما خود از دور کنی که دایم	کافت آجایا و در پرواز	وقت کار آسمان جاسی
خواجه را یافت و لنوازی	تا در که باده ترک تازی	پیش آن سرو ده چرخ	آمدند آنکهی پیده کار
جست پیغوله در ان پستان	سزانش گفت چون پستان	خواجه کان بدی خواجگی گذاشت	آمد از خواجه با غم برداشت
بر سرش سپید و زنجیری	بر کشیده علم بدو بار	یا منی خرمی چو کشت بند	بود در گنج ناغ جوی دور



یوسف یاور کرده را چسبند  
مرد و تشویر کار او جزو دند  
نمذاریم بر بهانه خویش  
روز روشن سپید کار بود  
شب چو زیر سوراخ فاسی  
امدان تان فک کردند  
خواجہ ادعوق معنی اندام  
خواست تا در بلبل سفته کند  
حبت بر موشی زین افتاد  
دور کشند تا رسیده بکام  
سرو بی کشیده قد بلند  
لیل اند نشست در سپستان  
جام میدید بر گرفت بخت  
کر چه با تو ز کار خود عجبم  
باز رفتند و غصه میجو زود  
در قریه بجو باری مکن  
نچسبند آج در این وقت  
با گشتند و از بکشت دند  
خواجه بختش گرفت و رفت  
زیر آن تخت پاوستی حجت

چون ز لیلی زدنش پشند  
باز تدبیر کار او کردند  
که پس لبش بر دوش پشند  
سب تا یک پرتو را بود  
کردن پنهان و اوج بر طای  
و آن جسم را بدور ما کردند  
خون بچیش انداختن کلام  
طاق را با راق حقت کنند  
صده در دانه زین افتاد  
تا بخت پی که چو شفا  
غنی کل کشاد و قه قه  
روز بازار عیش گشت فراخ  
سپنکلی افتاد و جام را پست  
بی تو هم میت در حساب دلم  
خواجہ راحت و جو می سکن  
زیر بخت دو پدید سپردند  
یک یک با دور از دافعت  
اب کل را بکل فستادند  
تا بجای که دید لای خویش  
بفرغ نشسته گامی است

باز چسبندش از حقیقت کجا  
کامش با سجا که دل پیانیم  
کلامه را که در بخت  
کین سپن کفته شد روان  
تیک منج آفتاب گذشت  
سروش نه بجوی آب رسید  
و آن کچه گفتن شایسته کس  
کر به خوشی از سر شای  
سرد چسبند دل زین  
نوش لب رفت پیش نشانی  
حک نسید و بچک میگفت  
باغبان باغ را مطهر کرد  
ای تاج برده مهر چهره  
راز داران پرده را راز  
خواجہ چون بند کان دهن  
خیز گشته ز خام تدبیری  
فرص گشت آن نغمه کارا  
امدان و پیشکدر سپان  
تا که بر تان شاهنای حجت  
زاد سپیدی باغی باغی

دانشمندی که گریه را دبا  
از تو با کاس پس نروایم  
امشی در کس کسیر حجت  
بابان سپه فانه شد  
چو شنبه از این کشت  
آفتاب با متاب رسید  
با تو گفتم نفوذ به بند و پس  
دید موشی بچسبند و رانی  
تاب در دل فاده مک پای  
حک در بر گرفته نیم شبان  
کاغذ آن آمد و بهار گشت  
شامی آمد در دما گشت کرد  
جز نتو کار من نکرد است  
اگر با من در دما گشت  
بجو برده گذر گرفته نبرد  
بروید از سوتش خیزی  
که بیاری سپند یا راز  
هر نو کرد مهر با راز  
سپه برانچ تخت تخت  
چون بمن بر پیکان



خواجه شمش که در پسند	در میان نقش بند آورد	گفت کان لعلت کی حکمت	دختر غمی بر روی بسانکت
ای کجاست هنوز جریستند	گفتی آموخته شیر پسند	آن پری اوده را بکشد	آید بدند با نوارش جنگ
بطریق کی کسکایان میرد	که بر دزان و شمشین	طافه را چون غوغا سپوشد	غوغه را طافه بین کج در پسند
خواجه زان بجزله او هست	مایا و اهل و کار او هست	وان بت چکن کن تا خنده	کار او را چو چک ساخته بود
گفته بودندش آن دو بایه	هفته خواجه کین نرواز	وان پری بیکر پسندید	دل رو بسته بود نادیده
چون درد و دید زان بترید	هنش سیم از روز بود	خواجه کر مهرنما شکایت	بایستی هر دو غنی آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت	گفت حاجت کی است گفتا بخت	گفت اصل تو چیست گفتا بخت	گفت چشم بد از تو گفتا دو
گفت پردات چه کرده گفتا	گفت شیدوات چه کرده گفتا	گفت بوسه دسیم گفتا بخت	گفت مانق قنست گفتا بخت
گفت کاسی بخت گفتا زو	گفت بادین او گفتا بخت	خواجه را جوش از استخوان	شرم و رعای از میان شد
زلف و لبر گرفت چون شمش	در بر آورد چون دل شمش	بوسه و کار بر شکر نبرد	از کی داده و زده و ماصد
گرم شد بوسه در دل آن	داد که میشت طایری	خواست تا نقش چشم را	مهر از آب حیات بردارد
جاکه بست بود و بختی یافت	خشت بر خشت رضا بخت	غوغه دیرینه بدو دادند	کار نیکنان بند بخت
این نمویی و آن نمویی است	این زان بودشان از نیت	تا ندیدندشان آن سپرد	دور کشند از آن عمارتگاه
خواجه کوشه گرفت از آن	رفت بر کوشه و غم خورد	شد کینه کشت بایران	برد و ابرو کرد و چو غمخواران
ربنهای گذشته پشهاد	بیک ابروی ز خویش نهاد	تا در حجب را چو سپا کرد	عاشق از زاناه شیدا کرد
گفت از حجب من نادرود	با دجسته کان عشق درود	عاشق آن شد که خسته شد	بد بستی شکسته دارد
عشق پوشیده و خند دارم	عاشق میانک لبند	مستی و عشق چون ببارد	صبر نماید ز هیچ عاشق و صحت
کرچه با عشق عاشق اریست	توبه در عاشقی کینه گزشت	عشق با توبه آشنا شود	توبه و عاشقی تیره و ابله شود
عاشق آن بکه جان تسلیم	عاشق از نیت سینه چاک	ترک چکی چو در زل افکند	حب عالی برین صفت بر خواند
آن دو کوه که رشته کشند	در شطاط و سماع خوش بند	در دل افتادش کینه تو	تندبادی رسیده بود باغ



حوضه ساخت ز سپید خاک  
کرد آن ابدان و شسته  
کر می افتاب فتنه شان  
صد ره کنند و بی فتنه بشند  
ماه ماهی وانه سر و در آب  
ماه ایشان را و لاویزی  
ساعتی هر سر در مشربند  
وان برین سیم و ساق  
جوی شیر کی قصر شیرین  
بود چون تشنه که با نهد دست  
سوی هر سپرد و قاع می میدید  
ایستاده چو در دهن پانی  
لیک نارشن نکرد کشته  
آسمان کون بند پوشیدند  
آفتابی هلال غیب او  
اوقاده ز سپر و بارش  
چون پستان زنی کشیدی  
ز یاد از راه رفته نهانی  
و اسو اکبر آن حقن دودند  
خواجیه را در حجاب که دیدند

حوض کوش بر نوشته فلک  
سوسن و زکس و سمن پسته  
و آب چون آفتاب یافته  
وز لطافت چو در آید بشند  
ماه را ماهی اوقاده ست  
خواجیه کرده ماهی کشید  
نار و نارنج را که و بردند  
کو میکفت و میدیدند زمین  
سربان حوضهای شیرین  
آب مندر بر نیاید دست  
قامتی بی قیامتی میدید  
و آنچه دانی چنانکه میدانی  
از چاره راه تنک سوزانی  
برده آسمان چو پوشیدند  
رطبی که زید و کس پس لب او  
نار و آب آید نارش  
عشق شیر و عقل کشتی  
کافری چو ز می پستان  
کاسه از اسیر زبند و دند  
حاجیه از کار پر سپید

میثا آب چو آب دیدند  
اندندان تاج خنکاسی  
سوی خنک آمدند ز کمان  
میندند آب را پسیم مراد  
ماه بر آب چون مرم ریزد  
ساعتی دست سبب بکشد  
ایشان از انعامی تر شد  
پستون چو پستون آید  
خواجیه کانی دید جامی ببرد  
شفیه چون خنک می چو منند  
کرک رک از خوش بر کفن  
خوات و میان جدید پستان  
شسته رویان بر روی کل  
در میان بود بعضی شکله  
غمزه اش ز غمزه تیر کچان  
بغیر می سزار و دانند  
خواجیه بر فتنه چنان زدند  
بعد یک است آن دو چو چشم  
آمدند از ره شکر باری  
کریمه است آن چو رشاد

ماهانی چشم ندیده درو  
حوضه دیدند ماه تابیست  
کره از بند قطه باز گمان  
می نفستند سیم را بسواد  
هر کجا با سیت بگریزد  
بر سمن ریش خند می کردند  
مار کفیت زلف می افشاند  
کشته خنده در آب تیش تیز  
یار می یار کی نداشت چو  
یا چو صغیر که ماه نو مید  
از مراد نام بر کشیده خوش  
غرش از زنده نارشن از رخ  
چو سمن بر بند نار سپند  
پیش روی خوش مندی  
خنده اش از غمزه شکر افشان  
مرکه دیده برابرش مرده  
فتنه تر از آنکه مندان پر تو  
کاشش بری بودشان در شمع  
کرده زیر قصب کله دایر  
مسئل تو بر که ام حور افغان



ما که نمی بچوب خنثیت	شاید از دست پستی	تا قوت زین برین کار	در کداری دریای انوار
مردخانه باغ نایب منت	برین این نایب منت	بادری چون مان شیر	چون در آیم چو روبه از سوا
مرکه در ملک چو چنین آید	ملک از زود بر زمین آید	چو کین سیران نه نشان نید	ز نشانهای باغ پر سپید
یا نقدش را لعلی است	مهرش و داور بی جفا	صاحب باغ چون شناخته	مرد و رادل مهر تاخته شد
آهستی که دشمن را دید	ز آنکه با پیشش آید	شاد کشند از آشنایی	سعی کردند بر ماسه
دست و پایش نه بچید	بوسه بر دست و پای او	عذر باغ او پشید بسیار	سرد و یکدل شد در کا
بپای عذری که خصم با شود	رفته باغ است و آید	خار بر دند خنثی بستند	از شپخون نه زبان پر شد
بشپندش خواجه باز	با گرفتند مصتهای در	که درین باغ چو شگفت بها	که از خواجه باد بر خوردا
سپاهانیت و سپاهانرا	ماه رویان سر با نرا	مرزنی خرم و که در شهر	دید که از جمال او بهیت
هم جمع آمده درین عین	شعاع بدو و خوشی در	عذر را ناله با تو بر کردیم	خاک در آب حور و خود کردیم
خیز ما یک زمان بجزا	تا برانجی سر که خاک می کم	روی در کشن کج نهانی	شادمانی درین کل افشا
سرتی را که دل در بند	مهر روی نهی و پند	او در کشن خانه خویش	تا هند سر بر آستانه خویش
خواجه را کان سخن بگوش	شهرت خفته در خوشی	که چه در طبع پارسایی	طبع با شهوت آشتی
مردیش و پیش را برفت	مرد و از دم زمان	با بمن سیمکان سپید اندام	پای داشت بر امید تمام
تا بجای سپید سانی در	که بران جای قرار آورد	شپش آن شادان تفرشت	ظرفه بود پر کشیده از خشت
خواجه بر شرف رفت	با کشنده بر سران بر	بود در ناف خفته سوراخ	روشنی یافته زمر شایه
چشم خواجه ز چشمه سوراخ	چشم تنگ دید آب فراخ	کرده بر سر طرف کل	سیم ساقی و ناز پستان
روشنای باغ دید	خوشترازمیوه رسید	مرغ و پیل ره دل نری	کرده بر سر خود شکر نری
از دمای سپید گنجش	برنجی سپیده نازش	نار پستان بندین رخ	نام لکین بر شسته برنج
باغ را نار و سپید کم نبود	خاصه کن باغبان سپید	بود در روضه کاه آن سنان	چینی بر کنار سپردن



گفت شیرین سخن جوانی بود  
اکه از علم و ارکھایت سیند  
خاکش از بوختی شش عمر برست  
آب کوثر ز آب غایت بود  
تیز خاری که در کلبستان بود  
آب در زیر سپردن غایت بود  
مرغ با مرغ بر کشیده نوا  
در تنای آینه بایغ  
سر و پرستی سحر گشتی  
ساختی که باغ بر گشتی  
باغ را بسته و دیده در چوین  
رقص در سر درختی امت ده  
زین کیکی که اید سپر  
کرد بر که باغ برگردید  
شد درون کند تا شایع  
شورش باغ بگر که گشت  
دو همینه ملک بیک ساق  
چون روخت خواستار  
خواجہ در داده تن جوانی  
کافی دماغ تو باغ جانش بود

کز طریقی شکرستانی بود  
پار سایش تهر از همه چیز  
میوه با میوه میوه میوه  
چشمه آب زندگانی بود  
از پی چشم زخم پستان بود  
بهر بر که در آبهامی روان  
از غنوم پسته در میان  
بدل مر تو انگری دایغ  
سکس دمی غیر آشتی  
کرد کل گشت باز گشتی  
باغ باغ خفته بر نواز شکر  
میوه دل برده بر کل جان  
نه کلیدی که بر کشاید  
در همه باغ پیچ راه ندید  
صد دینار بر دور دایغ  
باغ چون نت باغ غبار پست  
درین باغ آشتی تاق  
باغ تندرستی که پستان  
از خطرقه که گشت کاری  
منیت باغ باغ باغ بود

عیسی که دانش آموزی  
داشت باغی شکر باغ  
سر و جگر بر روی کانی  
ممد دل بود چون میانه  
بر کشیده ز نظر کارش  
زیر سر و شکس باغی کل  
از بنای بر کشیده باغ  
مر و خفته ز راه فراغ  
تازه کرد دمی در دست  
رفت روزی بوقت شکر  
باغ پر شور از آن خوشامد  
خواجہ کا و از عا شکر  
در یک گشتی که نداد خوا  
سر و خورشید چو باران  
کوشش بر نواز نه بند  
زان کلی چند پستان  
تا بران عر سکران چاه  
زخم بر داشتند خفته  
عباد از روش کجی گشت  
چون باغ کپان در دایغ

یوسف وقت مجید افروزی  
باغها کرد باغ او چو سحر  
قمری به سپر بر شافی  
سمه کل بود پی میانی غار  
چار مهر و بچار دیو ارش  
بنوا داده مر کردل بود  
چشم بدر اسنود و دردی  
بجاش شدی بدین باغ  
سبز را دایغ از غایت  
تا در باغ روضه یابد  
دلنواز از دیوان ناری  
حاجم حاضر بود چادر دید  
سر و در رقص بود کل در  
کرک دیوار باغ از شکفت  
دیدن باغ را ترانه بند  
که در باغ پستان بدین  
چشم نا محرمی سید بر  
در زیند آشت شد و بخت  
با کهای بر روز و درشت  
ز دانش مست باغ باغ



شاه از آن جان نواز دانا  
شب نشین سپیده دم  
خواست تا از صدای گنجینه  
آرد آواز غنچه شمشیر



از پس این که آن کسب گفت چون شمع ز بهر خواست کاشتا می از هم زاد آن خدا فی اوسته نهاده پیش بره و مرغ و زیر پای امان میوه های لطیف طبع خیز چون باز از غور خوش فیم سرکشی که شتی از خود دلغی می که چون سخن گفتی	خدا ندانم چرا بر سپهر آنچ از طیب چون آید ز آن جا که دوست افرا مادر گفت و آن زهم چند ملک که در مکدر از آن در هم او نیت اندازانم برکش و از حق شمع	پایان تاج و تخت راشی پیر زن که شاه او بره بود برو مها که خانه اش آباد خورد های جلوه از حد پیش برخی از پسته بزجی از بادام که همه خانه تا برستان بود من چون من پند گوی شده در شیر در سر عاشقانه بر او دید خروش
--	---	--

حکایت بازنگار



و آن شب شد که در چنان بنا  
 منمان تشنه کمر برده  
 دو تم چون خدا پناسیه داد  
 شر که در روی خیر دیدن  
 آن کمر که همان جای کسیر  
 خیر کان کنت رفت بر باد  
 کرد و خنجراره رفت برارش  
 در تشنه چت یافت آن کمر  
 خیر و پید و پیش او انداخت  
 این کمر که در میان شد از آن  
 چون سعادت بد و سپرد  
 عدل را استوار کاری داد  
 وقت از برای دفع کرد  
 بر سوای درخت صندل  
 صندل آسایش و افق ارد  
 صندل از رنگ خاک و عین  
 شاه جامی از میان جان کش  
 روز آدینه کین مترنمید  
 شاه باز یوسفید باز  
 تا تر در خط طساید رنگ

بر دی آنی دندایش آبی  
 بخت من نه بخت تو  
 اینک تم بخت و شادی  
 خویش تن زد و بر زمین  
 نام من شر نهاد و نام تو  
 کرد و جان کشتن ازاد  
 تیغ زد و زرقا فلند سرش  
 معتبر کرده در میان کس  
 کومر را کومر بخت  
 کین کومر از دست تو را  
 همنش زد و شد پلاچیس  
 ملک را بر خود استوار دی  
 تاضی سوی آن درخت بلند  
 جامه را کرده بود صندل شوی  
 بود صندل نشا طه جان  
 صندلی رنگ خاک ازین  
 شد سوی کسند عید فرا  
 شد ز شاد و کمر دیدن  
 شد

کومر چشم و کومر سرش  
 تو مرا کشتی خدا کشت  
 و امی جان تو که کسیر  
 گفت ز بهار اگر چه بودم  
 کرم من آن تو که درخت  
 شر چو از تیغ یافت ازاد  
 گفت اگر خیرست خیر اید  
 آمد او و پیش خیر فزار  
 دست چشم خود نهاد  
 چونکه شد کارهای خیر کام  
 دولت آنجا که را مبر کرد  
 به کهای کزان درخت آورد  
 آمدی زیر آن درخت زد  
 خیر صندل خرنی کوشید  
 صندل سوده درو سپید  
 ترک چینی چو این گیت  
 ز سره در برج قلمش  
 چون شب از سره فلک بزد  
 چشم ماه و سپهر روشن کرد

مرد و بدی و دوستی کس  
 مقبل آن کش ضایع شد  
 جان بی کرده و جان بی  
 در بد من بیک کمر کردم  
 کایا ز نام چن منی بدست  
 میشد و می پرید از آن  
 تو شری جز ثرت نیاید  
 گفت کومر که کسیر  
 کرد تو دارم من این کومر  
 خلق از وید چنر نامی  
 خار خرمای و خار زر کرد  
 راحت زنجاری بخت آورد  
 دای آن بوم را سپلا داد  
 جامه خرنی کوشید  
 بت زدن از جگر زد  
 بزبان شکسته کشت دست  
 یعنی از چشم بدنهان کش  
 جامه را کرد از آفتاب  
 پنج نوبت زان قلمش  
 چشم ماه و سپهر روشن کرد

**فصل پنجم در بیان روز آدینه و کسند عید**



تا چه عهدش بود تیغ در دست	که به تاج هم نیاید نیست	صدر سراز تیغش یافت	کی یکی سرتاج بهش لبند
آنکه زو شد مرا علاج بد	وز روی این قفل پندید	کار او را ترک توان گفت	کز جهانم جز او نباشد محبت
به که مادل عهد بکشایم	در چنین عهد هر دو ایم	شاه را تیرای آن بجا	که کند عهد خوش تن را راست
خیز ازاده را حضرت شاه	باز پیشد یافند براد	کهر می یافتند در پیش	شاه دانا پیش شاه بردیش
شاه گفت ای بزرگوار	رخ چو داری ز تخت پیش	حالت خاص ادش از خبر	از یکی مملکت بهتیمت پیش
بخیز چند زمین دیش	کمر ز جایل کهرش	کلاه پیشد کرد مهر و سوار	شهر را رختند شهر را
دختر آمد ز شاخ کوشه با	دید داماد را چو ماه تمام	جاکم سرو قد و ریباری	غایب خط بهار شکین می
برضای و پس رای بد	خیز داماد شد کبوری شر	بر در کج یافت سلطان	مهر آتش در دست بود شکست
عیش از آن پس کام دل ترا	نقش حرفی و خوشی میخواید	شاه را محشم وزیر می بود	خلق را نیک و پستیکری بود
دختری داشت در باغ	چهره چون رخسار خورشید	افت آید بر سپیده ماه	ز آید گشته دید ما شوق
خواست و پوری از آن	که دهد خیز چشمه را نور	هم بشهر طلی که شد محنت	کرد و راد او ای خیز در دست
وان صنم نیک تر با دوست	گویی می بین چند گفت	یافت خیز از آن طالع	گم و تاج و تخت کایک سپاس
گاه با خیزد و زینت	سرمه کام خویش نشسته	چشم روشن کوی اختر	کین چو خورشید بود آن اختر
ملک آن ششم در شمار	پادشاهی بپوشا گرفت	از قضا سوسایع شد زنی	تا کند عیشش دل از خورنی
نکر که همه بود در سفرش	گشت سروش قضا می	با جود می ماملت حین	خیز چون دیدم در آستان
گفت کین شخص را بدزد و	از پی من بیا و دید بیابان	او سوسایع رفت خوش	کرد پیش استاد تیغ بدست
شهر داماد را بگردید	فارغ از خیز بوسه دین	خیز گفت کگو که نام تو چیست	اسم که خواهد سپرد تو بر تو گزیت
گفت نامم بشیر سفید	در همه کار نامه سندی	خیز گفت که نام خیز بگو	رومی خود را بخون خویش
گفت سپردن ازین نامم	خواه تیغ من را می	خیز گفت ای سر از مرده	مست خونت حلال بر همه
شر حلقی که نامم شد ای	سیرت از نام خود تیرا	تو ندانی که با سر را عباد	چشم آن تشنه را کند می



پادشاه شرط کرده بود تخت وانکه پسند جمال این دست پیدا این که دیان پیر این سخن گفت در ولایت	که مرا کند علاج درست کنند چاره ساندی در خور گشت چندین بنگ در تپا لیک سر یک بار زوی	دختر او را دسم بازوی بروی از تیغ ترک ناکرم سر بریده شده مزار پ سر خود را با دسر یاد	واجبندش کنم مبادی سرش از تن سیتن بزم چیزش هر چه مردان پ در پی خونش می افتا
چیز که مردم این خبر شنید یرم رنج از بخت کرم این دور که را می خواهم کرد چونکه پیغام او رسیده	آن خلل را خلاص نمود و او رنج با تو شرط خوشی از برای جانی خواهم کرد شاه دادش به بوی	کفری پست داد سازا لیک شیطانی بود تا حد ایم بوقت پروری خیر شد خدای بوجب کرد	کثره این غار مرقع افت کز طمع پست بنده رادو کند اسپایا بر غرض دور شاه پر سپید کوفت کاهی
چست نام تو گفت نام خیر در چنین شغل یک فرجاست یکرمی بدی خبر چون رسید اندکی بر کار خویش چست	کافرم داد از سعادت عاقبت خیر و چون است سردی از باد صحر کشت داشت با خود که برود بخت	شاه داشت خجسته دید با وانکه او را بخر می سپرد کاوش می بر آشفست سوده زان بود و شری	کفت کاهی خیر من چاره تا بخلوت سپاری خور شب نیامده روز ناخفته سرد و شیرین کشت زرا
خیز چون بدید کان شکفته وان پی رخ نه روز خفته شده که این بجه بر پیر رومی خاک زد بد خرفت	خفت و این از نوب بها بدر حال او کفنه باند پای کهنش سرای د کای بخیر عقل پس بخت	شد بر دانی آن سپاری بود در پیوم روز چونکه سر دخترش را بهوش بر چونی از خستگی و رنج	وزدن هفتش سبکی بود سر سویی خانه کرد با د حوز و از ان خبر که در خور دید بخت در میان پیرا
داد دختر بجه می سپام چون بستم کام تیغ تارک تا بگوید شاه نیکو نام شرط خوشی او رسید کاهی	بر خود این شکر داشت نگاه که شنیدم که در جریده بسیار گوشتی شد ز خود عهد خود را درست باید کرد	اندیش کم شدن طافه پادشاه را درست باشد عهد خود را درست باید کرد	کزدت با درنج رادوی اندیش کم شدن طافه پادشاه را درست باشد عهد خود را درست باید کرد



کر که کردی از میان برضا	مای سومی آید از چپ	کر که در میان کرد زاده تر	مغیر با خشک دید باشد
از پس که به سرفه و برید	کوی بیانی بدند کاسه برید	سر بر آورد کرد در روشنی	کرد خانی ز پس کلان حاجی
گفت با خیر کاهی این بخش	زیر که خوب مهر بان و	رقه کیرت بشهر خود باری	خو زده از مهر می در خوا
نعمت و ناز و کامکاری	بر همه نیک بود از دست	نیک مردان بید عنان	دوستان با بدیشان
چون یکی دگر عزیز مرا	مینت و بسیار است	دختر مهربان خدمت دست	زشت باشد که گویش نکوت
کر چه در فممت مشک نمان	استکار است بوی او چنان	کر نهی دل مایه و دست را	مستی از جان عزیز تر مارا
بچین فی قری ز آه و	چنتا سارت کنم بداماد	مرچه وارم ز کوفت شد	دست ناز مایه کردی پر
من میان بنمت و ناز	میزیم تا رسید جل فاز	چیر کین ل غوشی شد کز	سجده آنگنان که شاید رود
چون بر خرمی سپی گفتند	از سر ناز خوشی گفتند	صبح هار و صفت چو	مرغ ناید چون جلا حل زر
از پس طالع نمایان	رفت سلطان شتری بر	کرد خوشش از خواب که خوا	کرد کار نکاح بستن است
نهنگای که اصل میوند	تخم از اولاد از بر بند	دختر خویش را سپید	زهره را داد با عطا کرد
تشنه مده آب حیوان	نور خورشید بر سکوف	ساقی نوش لب تشنه	شرابی داد از آب حیوان
اولش که چ آب خوانی	آخرش آب زندگانی	شادمانی پیشه مردیم	را نچه باید بود چو سنجم
عقد شینه یاد میگرد	انجشان بود شام میگرد	گرد مایه که با خود داشت	بر کر انما یگان خود بکشد
تا چنان شد که جان مانع	سبوی خیر بازگشت همه	چون از انم غذا را داشت	برگرفتند سوی صحر ارج
خیزند از رخت خندل	که از خلق بود در میان	نزدیکش که ز پستون	چو بسیار بر کهامی فرا
اکتد بد در علاج صرع تمام	وانی که خود دوا می یابد	کرد از ان که با دوا بنان	تعبیه در میان با شتر
با پس از از برک با گفت	آن دارا زوید داشت	تا بشهری شتافتند از را	که در صرع داشت دخترش
کر چه بسیار چاره میگرد	نهانی شد مرغ میخورند	سر بختی که بود از شهر	ایده بر میید شهر شهر
تا بر ناز طریق چاره کردی	آفت دیوار ز پیش می	همه چاره گشته در کار	دیو سودا ز بون باز ازش



از کله دور کردی گفت  
تولای خود غزیش کرد  
باز پیشه حال دیده او  
قصه او هر چند بدست  
این که حشمت و آن که برد  
کاشان تنه بادلی علی  
قدرش از نامش نامی  
روی سپهر پستی میکرد  
کرد و بر یاد آن کراسی دیر  
دختری را بدین حال کمال  
باز از آنست که چنین خطری  
دل تیار آن عروسین  
آن شب از رخسار داشت  
دور چشم نهانده است  
دفع تو بر تر از جبین  
پیش ازین میان شاید  
مکر هم بمقتل خویش خوی  
دیگامیت که ز لایت خویش  
که بصورت جد او هم ز بخت  
متمم رکشاده مال کنی

داشته باشی چهل خورده بزرگ  
حاکم خان مان خیزش کرد  
کز که بود آن ستم رسیده  
کاشان کشکش کرد کباب  
آب نداد و تشنه را کباب  
ز سب انداخته شکوه را  
شد پریشان جان کجای  
آب میداد آتش منجورد  
خدمت کاو کو سفند و شتر  
نموان رفیت بچیزین دلا  
زیر کانه برورم نفسی  
چون کدایی نشسته بر سر کنج  
ز آب میر شکوه کش کش  
دل جان بدو باز داده است  
سکر تو پیش از آفرینت  
بر قیاس فلان غاری تو  
دهد آنچه آورم حق تو یای  
دورم از کار و از کفایت  
بزرگم ز خاک درست  
و آنچه خوردم مرا حل کنی

کر و صحرار و بیابانی  
خیر چون شد بجای نه درخت  
خیز از این حدیث تهنیت  
و آنکه از دیده کو برش کند  
کر و کان است پستان  
چون شنیدند کان فرشته  
داشته اندش چنانکه باید  
خیر کباره دل و بوسه  
گفت ممکن نشد که این  
مسکنا نشان جوهرم بدو  
چون بن قصه مرقه بگفت  
نشسته بود بر آب لال  
گفت اگر کاش عیسی  
چون بن زیره تو پروردم  
کر بجوئی رونم پروغم  
نمی بر جگر بناید موده  
کر چه تیار ایم از دوری  
غرم دارم که مباد بگاه  
چشم دارم ز جوی چشم تو  
چون سخن سخن با خبر بد

چون از ویافت این تن  
قصه حشمت و جوی کشت  
مر چه پوشش خیر و تهنیت  
بگر که مرشس ساند کردند  
روی خاک ز چو رامیست  
چه بلاد یاران باقی بشت  
نازین خدمتش مکن گفت  
از وی آن جان یافت باز  
با چو من مغایر کنی سوخت  
چون خشم چشم خویش بخویش  
شام کاشی کانه رفت زرد  
نشسته ترانه بود اول کال  
از غیبان بسی شنیدی  
نفت از خزان تو بچیزم  
بوی غناب آید از غمغم  
ناید از من سپاس داری  
خواهم از خدمت تو دستوری  
سوی خانه کنم غنیمت را  
کز درون دلم نارسیه  
دزد و آتش چنان کرد



چاکری که بخانه راه آورد  
مرد که چو سپیده بام  
دید چیزی که آن عادت بود  
گفت کین شخص با تو آن ز  
فصیح چشم کندش گفتند  
گفت شاخ آن درخت بلند  
که چنین می گزنی پیا  
شاخش از پنج برگشیده بود  
برک شاخ در کربوب حیات  
لا بهار که دراز بدو خواست  
ماز که دراز درخت شستی که  
کرد شاخ چنانچه در دماند  
دید بر بخت کار سپاه نهاد  
روز پنجم خلاص دادندش  
مرد بدین بخت و نظر  
اهل خانه ز رنج دل شست  
چون در لپسش دگر بید  
خبر از لطفها رساند او  
لفظ بیرون او شنیده بسی  
خبر با کرد بر سر پرسی

خسته را سوختی بجا آورد  
خورد و نختی سپهر نهاد  
جوشش صفاش از آن بیاورد  
وین چنین با تو آن چو چرخ  
که با ملک چرخ او گفتند  
ماز بایت کرد یکی چند  
یا قی دین و شمای باز  
دور بی در میان مرد و فرا  
صرعیان او بدو صرع بجا  
تا کند برک سپه نای برآ  
نوش در او خست چکان کرد  
در نظر کار در دست نهاد  
سر بایست تحت بار نه  
داروی اندیده بر کشا دند  
چون در کس شکفت بگر  
دل شاد دند و روی بر شد  
درج کو مرث ده کشت بر  
مهربان شد ز مهربان او  
لطف و پشتم در پسند  
بستی از راه چاکری

جایی که دند و خوان نهادندش  
کرد اندک شبانکه از صحر  
بهیشتی خسته دیداشد  
آنچه بروی گذشته بدست  
کرد چون بدیکان حکم خسته  
کوفتن برک و ابا زو پسند  
مست رسته کمن درختی  
برک یکش از او چو جود  
چون گرد آن شنیدند  
کرد چون بدید لایه گردن  
آمد او روانین بر دست  
داروی ندیده را بهم در  
بود تا پنج روز بپسته سرش  
جسم از دست رفته کشت  
خیز کو خردید بر بد پسند  
از بیسی به نما که بروی بود  
مهربان شد آن پری او  
که چه رویش ندیده بود  
دل در بپسته بود آن بد  
بشربانی و کله داری

شور با و کجا باندش  
تا حوز و آنچه بشکند سفر  
چون کپی زخم خورده جان  
کس نداشت شرح آن بدست  
شد ز پدید نه نظر بپسته  
سودن آنجا و تابا زو پسند  
کردنیش شک ده کرد خست  
دین رفته را در آرد نور  
دل تیره افغان سپرد  
راه بردت رفت سوختی در  
گفت چند لایه معشر بار کرد  
خسته چون بدید ساعتی  
وان طلا نهادند در نظرش  
شد بهینه چنانکه بود نخت  
کرد رسته شد چو غاس  
مهربان کشته بود و خست  
بر حال جوان ازاده  
دید بودش بوقت خیز و  
هم در بپسته این می بودند  
کردی استیکه در شیار



مرکب آب یفتی و گیاه  
از قضا را در این روز بزد  
سرودی است از کجاست  
رسپ لفت تا با سرش  
سحر غره اشک بود از افکند  
شبه خاشاک بود از افکند  
آن خرامنده مادر نکایت  
کوزه پر کرد از آب آن جان  
بر پی ناله شد چنانکه شنید  
نازنینی را ز سر بروشن باز  
ای پیستم بر جانی تو که کرد  
کار من طوطی باز نیست دارد  
اب اگر نیت رو که من مردم  
تشنه لرم دل ز شربت مرد  
دیدم را که کند بود ز جای  
انقدر دید زور در پیش  
کرد جلدی تمام تا برخواست  
چاکر یار که اهل خانه شدم  
خویش تن زد و مادر زود  
تا که چارامونده شدی

کردی آنجا دو مغفرت تر کلاه  
بچه آنجا شاده بود چو شیه  
نازنینی سب از پرورده  
کرده در رارسن بگردن  
بر فرب زمانه یافته دست  
نه زمانه کیش یافته بود  
شد طلبگاه آب چون مای  
تا بر دسوی خانه چینی  
خفته در خاک خون چوایی  
سوی آن خم خورد و فرشت  
و چینی نه بهار با تو که خورد  
قصه من هرازی دارد  
کریم قطره دست جان بزم  
خورد بر قدر را که شایسته  
در سم افکند و بر دانه حنای  
که بر کجاست شایه از پیش  
قایم شکرش بر دهره را  
دست او را بدست سپرد  
سرکشته که بود باز نمود  
کاندکی را خوش فرود شد

چون علف خور و جانی نیاید  
کرد را بود و دست بر کمال  
انگبین چو نقره از خایه  
جعد جعد چو نقره شایه  
خلق از آن سحر با بلی کردن  
تنگی بپشه شکر کشش  
خامینی سرود و دور از  
ناله ناله گمان شنید ز دور  
دست و پای در دمی نشاند  
گفت و یک چکس توایی  
خیر گفت ای فرشته منکی  
مردم از تشنگی می آید  
ساتی نوش لب بکشد بخت  
زنده شد به جان مرید  
کر خورشید به سپید تو  
حقه چشم او نهاد دست  
تا بد بخاک بود بک او  
گفت آهسته تا زنجانی  
گفت مادر چار با کردی  
گفت آوردم در میان بر

کله بر جانب و کمر میراث  
لغبتی ترک چشم بند و جان  
در جی از انگبینه شایه  
بسیاسی پیه ترا ز پاش  
دل نهاده بیاسی خور  
بوسه را راه پیته برود  
بود از آن جان آب آن جان  
کام از زخم خورده رنجور  
در قرض خدای میخواند  
انجینیک را روغن آلود  
کر پر زاده و کر ملکه  
تشنه را جلد کن که درین  
داوش آب لطیف است  
شاد گشت آن چهره را  
پیه در قله مانده بود سنوز  
وز پر مردمی گرفت دست  
مردمی دیده گشت سمره او  
بر در بارش آسایه  
کامدی با خودش نیاید  
چشم دارم که این نان



شکر که خشم خدا می دبرد	نام خود را و تکیه دبرد	گفت که ز سپک چشم برتر	فارغ زمین فریب نایبش
میدی که سرمه بویالین	تا با باد شهر بنالین	چهره نیم که این فریب خرم	من و دیو آویز و قیتم
نرسد وقت چاره ساری	هره تو بخت بازی من	حد نزاران چنین فریب	کرده ام زمین مقاربتی
کندارم که آب من بخوری	چون بهر آبی آب من سوری	این که چون سپتام از بر	کز منش عاقبت سپیدی
کو می یادم که تو ای	کز منش میگوید بپند	گفت خیر آن چه کو سرت بگو	تا سپارم بدت کوهی
گفت که کو که مرط است	کین از آن آن ازین سیر	چشمه را منی خوشی آب	کرده زمین بخور و روی
خیر گفت از خدا را می شرم	کاب سر دم دیویش کرم	چشمه لیرم که خوشش کور بود	چشمه کندن که چو کار بود
چون من از چشم خود شوم	چشمه که مرصه بود چو سواد	چشمه دادن به چشمه نوش	چون تو آن آب را بزرگوش
علی پستان و آنچه دارم	بدم خط با آنچه دارم	بخدای جهان جزم سو کند	بدین آوری شوم خوش
چشمه کندار با من ای سیر	سرد مهری کن آب سیر	گفت شکرین منی پنهان	تشنه را زین سپی پنهان
چشمه خواهم که نذر رود	کین سر پیش را تو باند	خیر در کار خویش خیر بماند	اب چشمه می آب چشمه افاند
دید که تشنگی بخورده	جان ازین باران نماند	دل که روشن آب سیر	تشنه که کز آب سرگشت
گفت بفرست و دوشینه	شراب آب سویی شینه	دید آتشین من کربش	آتش خشن کشتن آبی خوش
طرح چنان و کز چنان تسلیم	یابد سید واری از بر	شکر آج دید شکر بار	پیش آن شکر تشنه زبانه
در چراغ دو چشم او زین	نمادش کشتن چراغ دین	کز کسی را بقیه کلکون کرد	کوهر را ز تاج سپر کرد
چشم تشنه چو کرده بود	آب نداد که نرفت راه	جامه و زنت کوهرش	مرد پدید را تهی بکشد
خیر چون فتنه بود شکر	سند آگاهی خیر و شکر	بر سر خون خاک منی لطیف	به که چشمش بند که خوراید
حال خود که چشم خود دیدی	مردی از غم چنان سیدی	بو که در می نهتران ز بک	کله داشت دور از آفت
چار پایمان غیب نریس	کاشانی چار پایمان شکی	خانه مفت و شت با اویش	او تو انکه بدان کرد و شش
که صد حراشین کوه نور	چون بایان بایان کرد	از برای علف بصر گشت	کله را میچید و شت بشت



صفای محیط کجای رنگ  
بانوی چن ز جبه چن کش  
بشتر ز آنکه ریک در صحر است  
ای چو رشید روشنای  
وانگهی پیش راج ریجانی  
کر شری اخریط کشیم  
گفت وقتی ز شهر خود بود  
ریکی در حال گوشه خویش  
نام این جزوان در کسر بود  
خیمه خورشید که می داشت  
کوره چون تنور آتش گرم  
شتر خرد داشت کان زمین  
خیمه فارغ کباب در دست  
چون بگریشت اندر دژ  
خیمه چون پیکان کوه مرید  
کر چه در تابش می چوخت  
تا بحدی که خشک شد جگرش  
داشت با خود دولتش  
حال آن بعل ابر کشاد  
شربت آب از آن لال خوش

چون آمد در بکام سنگ  
در رطبتی انکسین کش  
سنگ در کوه آب در است  
پادشاه پادشاهی کش  
گردید پیکان آتش  
خنده در شطرنج اواید  
فعل می کش نام در غور بود  
غله اینی در دوایز گیت  
کاهن از وی چو پر کشتم  
دوری ارد و ندارد آب  
چو کباب میزت آن میست  
آب شمر ماند و آب خیریت  
دار و آبی در بکیم خود  
لب و دندان لایبر میدو  
ماند ماند از کش و کی نظر  
آب داده آستان در پسند  
پیش آن یک ایجا رخص  
یامین بخشش یمن بفروش

شاه از آن یک چشم چن  
گفت کای ننده از جهان  
عمر باوت که است بخت یا  
من جز وادیده نک پسته  
یک چشمش شطرنج  
چون عاگرد ماه مهر است  
چون بریدند ز کی دونه  
تا رسیدند مرد دوش  
کرم پسیری ز شکلی  
مشکی از آب کرد پنهان  
در بیان کرم راه دواز  
شکر که آن آب از خیریت  
وقت از رفیق پنهان  
تشنه در آب او نظر میکرد  
پیشین بیان مرد و دواز  
میچک آب از آن و دل نهان  
گفت مردم ز تشنگی  
این دو کوه در آب خیرین

حکایت خیر و شر ۵۵۵

طاعت که غافلش کشید  
برترین پادشاه پادشاه  
بادی از غر و محبت بر خور  
زین باغی کشیده بسته  
وزیر خنده ز غفلت غلام  
شاه را داد بوسه بر دست  
سوی شهری که کشیدند را  
کرده ترتیب راه خوش  
توشه را که داشتند نگاه  
در سیاه از بخار بجوش  
کرده بادشاه را اسبوم  
در خراطیکاه داشت چود  
مرد و میت خند با یک دانه  
بادی از خیر و شر حدیث  
میخورد چون حق ریجانی  
آب دندان از جگر مخور د  
تشنه ماند از شکست طایف  
آب دید و نایب دمان  
آتش را که بش طبعی آب  
کوه مرید را آب جوز نواز



فیت کینت کاشیش	میرساند ترا بجان خوشیش	دست خود را بهین دار پریش	دیویم هم به بند و بار کثای
چونکه ما آن پلام خضر شنید	تشنه بدایت ندکانی د	دست خود را بسبک بپیش	دیدم در بست در زمان کیش
دید خود را آن پلامت کا	کادش میورده و درزا	باغ را در کشاده کرد شتابا	سوی مهر آمد از دایا خرب
دید یارانیش را غاشوب	مریک از سو کو در می زنی	هر چه را غا زد دید تا منجم	گفت باد و پستانش میتم
با دمی آن پستان کی فرو کرد	دید کار زرق زهر اکر د	شپش آن ازرقی زینک	ازرقی بپسته بود و رنگ
با همه در موفقت کوشید	ازرقی راست کرد و در پند	رنگ ازرقی بر به سار گرفت	چون کلان یک و ز کار گرفت
ازرقی ازنت کاسمان بند	خوشت از رنگ او نیافت ب	مرکه نمک آسمان کرد	اقابش بقصر غمان کرد
کل ازرقی آن خضاب کند	قرصه از قوس آفتاب کند	مرسوی کاغذ سرد	کل ازرقی در و لطف د

**بشناسم بهرام که روز پنجشنبه در کیند صندل**

لاجرم هم کاکلی ازرقی مت	در سعادت بیشتر می بود	چون دم صبح گشت ناکه ک	عود را سوخت خاک صندل
حقه چون گفت ماه زیبا	صندلی کرد شاه جاده جام	آمد از کیند کبود برون	سوی کیند پای صندل کن
پنجشنبه که سرت روز می	و آب کوثر دست خور	تا شب از راه خرمی می خورد	وز می جو زده خرمی می کرد





باز ما بان در وقت دارا پایی  
کشت ما بان در آن کر تکیه  
بج و تخم لیا طلب سیکه  
تا شب آنروز رفت کو کبوه  
در مخاک خرد و لختی سخت  
مرکب خویش کشم کرد سوار  
مرکب خویش که دید چنان  
که خبر باز دای از رازم  
گفت کامی به نور دخیلم  
چون آنرا آن نذر و بشید  
نموداده و غول چاره کردند  
ماده سیلا و نام نریغلاست  
بر خیزت نشین عیان بخش  
عاجز و یاد و کشته زان در غی  
فیت کار خیزش کشت  
تابانی سپید ریش و پاک  
کامی کشیده کار من کبابی  
تو در امنای تنهایی  
چونکه سپید کشت بر ریش  
گفت کامی خا کیت بی بدست

چون منو ماندگان با بدی  
کو که کوه دید جای تنگ  
اندک اندک بجایان مسجور  
آمد از جان از جهاب توه  
رومی غیث از روزه کمان  
مرکب دست مرکب رموا  
لختی از پویه باز داشت  
کر نه عالی شیر مینازم  
کوشش کن بر کشت نذیر  
در عجب ماندت دست کزین  
صد چو تو آدمی ز ریه سینه  
کارش ان کردن بهی بکشت  
وز نمد نیک و بد زبان درش  
بر براق پرند کشت سوار  
تو بهار کرد و دند رانید رفت  
شست خود را و رخ نهاد و  
و می ناسیده را و من منابی  
کفایت کور او راه منی  
دید شخصی تاده همز خویش  
میتنی کور که گوهر دست

روز چون یکس و ششانی  
طافش رفت از انکاف  
باز ماندن روی او اندا  
چون یک سپید کشت سپینا  
ناکه او از پای بسبب  
چون در آمد بندهایان  
گفت کامی ز نشین رقی  
کشت ما بان نیم آن لرزان  
ایچ دانست از آن کشت  
گفت بر دم خویش تن لال  
در مخاک افکند و خونین  
سگر کن کربلا کشتن پستی  
فر سپین و پای نامی بلان  
انچنان بر پیش من می اند  
از دل پاک در خدا می کشت  
سجده کرد و زمین بجای رفت  
تو شایم کار پسته و سب  
ساعتی در خدا می خداید  
سبز پوشی و فصل فیانی  
گفت من خرم ای جانای

خاک بر خون شست کوا منی  
خورشید خرد و دروغ و دروغ  
راه سدره روی فرو کند  
راه و ماند باز ماند زرا  
بر سپر را شد سوار و بد  
یکری ای در زنده بسبب  
چکپی و چایستی سببی  
تختی افکند و کشت و زرا  
چون پوشنده کور کشت  
که شدی ای جان ز هلاک زین  
چون سد بانک مرغ بگریه  
بان سپک باش اگر کیتی  
در دل خود خدای را میخون  
که از و باد بار پس می اند  
راه میرفت و خون دل میرفت  
پاکسی پیکان زاری گفت  
تو نایم روزه دیگر پس  
روی در سجده کاه می اند  
سرخ روی و چوبسج زرا  
آدم تا تر اکیم دست



کر چپس در پیش روی	میشد باز ماند میخواست	کم نکردند هیچ از آن پرو	تا بداند که مرغ کرد آواز
چون پاشا ندانم صبحگاهی	شد خیال شب از دماغ	دین مردم خیال پرست	از فریب خیال بازی پرست
شد زمان شکر ناپید	ماند مانم کمر می شیدا	مستی ماند کی غمخوار	مانده دست بود بر جفایت
اشک چون شمع نیم نور افشا	نفته تا وقت غیر و زمانه	چون گرمی آفتاب سرش	کرم ترکشت از آتش جگرش
دیده بخت در نظر راه	کرد بر کرد خویش کس و نگاه	بانج کل حبت کل باغ نید	خردنی با سبز را دانید
غار بر غار دیدن ترانچش	مار سرخار از زرد ماهی	کر چو طاقت بود در پایش	هم بر غنم بریده شد ریش
پویمیکرد و در پایش	راه می رفت ره نمایش	تا نزد شاه شب می پایش	بود ترپان خویش با شیش
شب چو نقش ساه ناپستی	روز کار از غنیمت گاهی	چو دفا در بر در غاری	سر کیا بی چشم او ماری
او در آن دیو خانه رفته بود	کامد آواز آویزش کوش	چون نظر باز کرد دید و تن	ز نوکی مرد بود و دیگر زن
مرد و بردوش شته بسته	میشد باز گزینی آسته	مرد کو را بدید برده جوش	ماند ز زاری بجای آیدش
بمان بر دهنی نان چکنی	با که دارم می چو پهنی	گفت مرد غنی بی کارم	ست مانم کوشیار نم
گفت کاسچا چگونه افتی	کین خبری ندارد با من	این و بوم جای دیوت	شیر از آتش و نان غیوت
گفت من و فی الله ای پاد	آن کن از مردمی که شاید	که من اینجا بخود غفیت ام	دیو بکند از گامی زادم
دوشش بوم باز و آسانی	بر بپا دارم بهجانی	مردی اندک من حال توام	از شر یکان ملک مال توام
زان شتم درین حسد اینجند	کم شد از من چه روز شدیند	با من آن یار غافل از یاری	یا عطا کرد یا عطا کار ی
مردمی که تو از بر اخی سدا	را که کم کرده را بر منی	مرد گفت ای جوان بیاد	یکی موی سپید از یک موی
دیو بداند که مردش خوانی	نام او باطل یا مانی	چون تو صد خلق را ز روست	میری کی بر کین مرد پرست
من این رفیق یاری	سرد و استیلا دار توام	دل قوی کن میان ما خرام	پی زنی بر مدار کام ز کام
رفت مان میان تو و من	راه می نوشت میل میل	تا دم صبح هیچ دم نرود	خبر پی بیکد که رستم ترودند
چون مان کشید بکس	صبح بر نماند بکس	آن روزندان که بکشدند	از در دیده نماند بکشدند



من بهتر ز من نزار کسینر  
 چون فرمان شاه میت کزینر  
 یوسف مصریان بزنیایه  
 جمعی از دوستان بخادون  
 روزی چند زیر چرخ کبود  
 روزی آزاد و بزرگ نه خرد  
 تاش آبجاش طامیگرند  
 شب چار و شش کبشید علم  
 هم دران باغ دل کز و کز  
 سرمان چو کرم نه ز سر  
 دیشخصی ز دور کا مد پیش  
 گفت چون آمدی برین مقام  
 سودی او رده ام بر وین  
 هم درانکی روانی سپیدی  
 که تو ای شهربه باشد  
 دل با نشت دما نیل  
 مرد و پویک شته با و ندم  
 راه چون از حساب خاندن  
 چار و پنک و قرون نیم  
 او که در مری میار است

از زمین بی تکی شته غیز  
 گویم ارشده بود صد اغیز  
 شاد و دندناش طابور  
 آمد او را باغ همان برد  
 کاه می کاه میوه می خورند  
 نقره را قیر کشیدستم  
 خرمی ز عیش فر کردند  
 تابش ماه دید که شتاب  
 خبرش داد از آشتی  
 نه رفیق و نه چاکر و نه غلام  
 از چنان بود دست جاس  
 بردم آن بار هر که درون  
 داووده صلاح ده به  
 بر گرفت آن شریک ادب  
 تازش رفت یکدوبال  
 تیر اندیشه از نشانه کشت  
 از خطه دایره بر وین  
 راه داشت و نیز میار است

ارشده باشد که پیش چو  
 بود مردی بمصر مانم  
 سریک از مهران خفته چراغ  
 بوستانی لطیف و شرک  
 سر زمان از نشاط پرور  
 عیش خوش بودشان  
 بود مهتابی آفتاب سرد  
 کرد آن باغ کشت چوین  
 چو کشت نهشتش مانش بود  
 گفت کاش سپیداره  
 چون پسیدم شهریک بود  
 چون شنیدم که خواجه تنها  
 نیز مکن بود که در شب دل  
 درک دندناج را نهفت  
 پیش میشد شریک راه نورد  
 گفت باخو ز ما قهر صید  
 باز گفت مگر من سپتم  
 همچنان میشد تا که تاب

**حکایت نامان مصری با دیوان**

درکش میدکان سپر کز  
 متطری خوبرو ز ماه مقام  
 هندوی و سزار نیای  
 کشته بریک بروی او  
 کرده مهمانی بخانه باغ  
 دوستان و لطیفه صدا  
 مردم از کونه و کز خوشی  
 باده در دست و زنده در  
 شبی امی تر و شامی نو  
 تار سپید از چرخ بر وین  
 در تجارت شریک باشون  
 دلم از وینت نبود صبور  
 شهر در پسته خانه پره بود  
 آمدم بار رفیق آسانت  
 نیه زان بنان کسینم ز باج  
 چون کسپی شایخ یک گفت  
 او بد بنال میدوید چو کرد  
 دوری او نیت جز یکیل  
 نقش بر صورت و کز سپتم  
 بر او سپته پیش رو شتاب



مسکرم عقد کوشش پنجم	و افنودم که جنت او پنجم	آنکه داد آن که برین گفت	که چو کمر مرانیان نه خفت
او که در جستجوی آن دو که	پسیمی در جهان می دید که	مهره از رقی و رید بدست	وز بی چشم بد پریشان است
مسکه مهر و هم بر آمو د م	سر مهر رضای او بودم	مهره مهر او بسینه من	مکینم بر خرسینه من
بروی از پنج راز چشیده	چرخ نوبت ز دم بسپارم	شاه چون بدید تو پس را را	رقه عایم ز تازیانه خا
که در پست زماشویه	سر چه باید زشت و پاکوی	دشکر ریز و راز و پشت	ز سره و باک سپیل کاوین است
بزمی راست چون کجاست	بزمکه را بکشت و عود شست	دو سبک روح را هم پید	خویش رفت از میان کربانی
که در پراغ و پستی است	سر و کل را نشاند و خود برخواست	کان کن لعل چون سپیدگان	جان کنی را بد و رسد ز جان
کاوه رخ نوبه و او کاوه ش	کاوه نارکش کن بد و طربش	و آخر الما پس یافت بر دست	باز پسینه تدر و شست
کوشش سر مهر خود کند شست	مهر که سر ز کجده ان بدست	مهره خویش بدید در دستش	مهر خود در دوزخ پستش
زینت با او باز و کاوه ش	چون خنک سرخ کرد خورش	کاوه لیلی و ز بر سید حال	سرخ عابد را گرفت بفال
چون بان سپری از پستی	ز یو سپرخ داشی سوت	چون سپری برات را اندیش	ملک سپرخ عابد خواندیش
سرخ آرایش نو آیین است	کوهر سپرخ را با زین است	زر که کوهر سپرخ خودیش	سرخ ایگو ترین سبیش
خونکامیزش روان در	سپرخ از انشد که طعنه	در کانی که کوهی جوی	سرخ رویت اصل نکوی
سرخ کلش و بستان بود	کر سپرخ ز روتان بود	چون بیانشد این کجاست	کشت بر سپرخ کل سوار است
رومی بهرام از ان کل افشانی	سرخ شست چون جیتی	دست بر سپرخ کل کشید در	در کارش گرفت تحت بنا
چارشنبه که از شکوه مهر	نشستن بهرام که چپ ریشنه در کند ازرق		کشت پروزه کون بر کوه پیر
شاه را شد ز عالم نرسیدی			عابد پروزه کون نرسیدی
شد پروزه کون نرسیدی	روز کوناه بود قه دراز	زلف شمعین نقاب شکین	شد زلفانی نقاب میان است
خواست تا با نوبی پانزده	ارد آیین با نوبه محبتی	کوید از راه عشق بازی او	دوستستانی بدلتوازی او
غنچه کلش و سر بلند	بست بر برکن کل شاد کند	کشت کاهی سپرخ خنده و دما	و آخر فرخ از این خراست



از پسته خواست جانی	مرد در ستم نشاند کفایت	شد پسته و سومیان	وان به دور در انداخت
بانوی آن شیر بر گرفت	واجب زو مانده چوبی	بر کشیدش بوزن او	یکموی کم نگر عیار
حالی انکشتی کشید از دست	تمامی دانه پست	مرد بجز پسته ز دست	بسیر انکشت کرد و دست
داد کیت در شمع جهان اخرو	شب چراغی بر روشنایی	باز پس شد کیتور شراد	در کیت بلبل کیت داد
بانوان در نهاد بر کف دست	عقد خود را بیکدگر گریست	تا دریافت هم طلیه آن	شب چای نیمه از پناه
باز پس شد کیتور شراد	در کیت بلبل کیت داد	بانوان در نهاد بر کف دست	عقد خود را بیکدگر گریست
تا در می یافت هم طلیه آن	شب چراغی هم از شبیلان	مرد در رشته در کشید هم	این آن چون کی پیش کش
شد پسته در بر یاد او	بلکه غرضش در اثر یاد او	چون بجز دلفن بر این	آن دوم عقد را ز نیمه
جز دوی در میان دروغ	پسج فرقی بند بر وفق	مهر او از رقی از غلامان	کمان دوم را پسیم ناید
بر سپهر نهاد محمد و جود	داد تا آنکه او رید و سپرد	مهر بانوش محمد و باورید	مهر باب نهاد و خوش
سپه آن مهر و دراز سرش	مهر در دست لب از در	بابد گرفت خیز و کار	بیکه رخت خورشید کم
بخت من چو چک و نیت	کاک خنین یا احسن نیت	نیم سپری تقیم که سپری	نیت اندر دیار و کشور
ما که دانستیم و داناد	دانش من بریزد از او	پدر از لطف آن حکایت	بابر گفت کای فرشته
ایک من بدیم از سوال و جواب	راوی پشیده بود زیر قبا	مرچه رفت از حدیث	یک بیک با نیت
ناز پرورد و در نزارین	پرواز بر گرفت از راز	گفت اول که بر کفتم	عقد او کو کفتم از این
در نموداران و اولو نواب	عقد کفتم و در زده دنیا	او که بر دوش و کفر	گفت کچ بکدر دهم زو
سکه شکر در و جین زد	وان در روان شکر هم	گفتم بن عمر شهنشاه	چون در و چون شکر
بغض و بکیمیا کردن	که تواند ز هم جدا کردن	او که شیر می در این	تا یکی اندو دیگری بدخت
گفت شکر چو بار می رسید	یکی قطره شیر کبریز	منکره در دم شکر ز سر	شیر خورای بدیم برابر او
و آنکه انکشتی ز پسته	بجای خودش نهاد	او که داد آن کمر نهانی	کچو کمره ایسان



پدر از دیدش چون گل	دختر احوال خویش از تو گفت	هر چه پیش آمدش ز نیکی	کرد با او همه حکایت خود
ز آن سو اراکین و پیاده	جابه گشتند در قفا ده	و آن شهر بر آن که نام او بود	در سر عجب پیش او مردند
تا بدینجا که آن ملک اند	بود یکباره دل بدو را	و آنکه آمد چو کوه و باران	کرد یکیک طلسمها را خرد
و آنکه بر قلع کاهکار	از سرش طرز قهر و عافیت	چون شطرا از چهار ط	تا چهارم چو کوه خرابند
شاه گفت که شرط چارچشم	شرط غلبان یکی گشتند	نوش لب گفت کان کجاست	برسم از دی بسمنی نخب
کرد و مشکلمت و دود	تاج بر تارکش نهادند	کرد درین دهرش و ماند	خر که آنجا برود که او ماند
واجب آن شد که با دود	بر سخت خورشید نشا	خواند او را بشه طهماسب	من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم و ارمال بر پسته	تا جرم فرستد پسته	شاه گفت چنین کنم روا	هر چه آن کرد و تو کرده است
پشت زین سنج خیزند	در شتابان شدند آسود	با دود آن چرخ میسار	کرد با قوت زرد و سیلنگ
مجله آراست شهر پریشان	بسته بر بند کشت میان	انجمن خفت تا مدار از	راست کویان راست کار
چون به بر کشید و پد	کرد و همان پای کفش	خواندند دود را بهجانی	بر سرش کس و کمر افشانی
خواندین پنهان شد در	سنگ شد بار که ز یک فرا	از یک پای زرو بران بود	آن خواند که از زو خا
از خورشید که بود در چپ	مرکب آن خمر کار زو	چون خورشید ده شد بان	شد طبعیت بر پرورش تازه
شاه بود و تا بجای خاص	بر کماز تند ز خلاص	خود درون قفس جانی	میها را بجای خویش نشاند
پیش از خورشید روی می	تا چه بازی که می گشت	بازی موز لعبت آن طار	از پس پد کشت لعبت باز
از آن کوشش خود و دود	بر کشد و دود بازی پس	کین جهان را بر شتاب	چون پاینده شد بیار جوا
شاه فرستاد پیش همان	و آنچه او داده بود به	مرد و لوی خود بر خند	عبره کردش چنانکه در خمید
ز آن جوامع که بود در خور	سه و دیگر نهاد بر سر آن	هم بدان یک نامه پردازش	سوی آن در بر فرستادش
سنگل چو کوه دید و نو	سنگ داشت کشت و نو	چون کم پیش دید به	هم بدان بودشان جوعیا
قبضه واری که بر او فرود	و آن و آن کمر میلی بود	داد تا تر و میهان	میهان بکشت را در یافت



اول از بهر آن طلبکاریه  
چون بر مای خون در آمدند  
گفت رنج از برای خود بزم  
چون بین شغل جاده در خون  
سمت کارگر میان در بست  
و اکنون بر طبق معذوری  
چون تیر و یک طلسم رسید  
طلسمی که وید بر سپهر  
بر در آن چهار شد در حال  
چون صد چشم را بکلید آمد  
گفت کای چشم نه بر کاش  
سر روی شهر کن چو آب و  
پرسم از تو چو چای نه گفت  
مرد چون دید کامکاری جویش  
در نوشت و بجا گری سپرد  
دو تا بروی آفرین کردند  
شهریان بر سرش تارافش  
شاه را در زمان بست گنیم  
وزد که سر و سپهر باری  
در عمارت شیت بدل خوش

خواست از شهنشانی پاری  
جاده از دیده کرد خون بود  
بلکه خون غدا صد هزار سپهر  
تبع برداشت خیم پر بند  
کو به ان کی از دیا بدست  
خواست زان شاه شهر پوری  
رخه گرو رقبه بدسید  
نه خیز او خند بچه  
دلی را کشید زیر دول  
از سپهر خنده در بدید  
دولت بر مراد را دیک  
صابری کن و در زاکر بول  
کز نهفته جواب دیک گفت  
رو به پس کرد و گرفته پیش  
آخرین نده گشت و آفت  
با تن کشکان زمین کرد  
همه بام و درش بخار افش  
بر خود او را امیر و شایم  
شاهمان بنحو اسپه باری  
ماه در موشن غاری ش

جاده را پس رخ کرد گنج  
ارزومی خود از میان  
یاز سرکش ایم این خبر  
مرکزین یافت آسکیر  
سمت خلق را می و شای  
بس در آن چهار شکر گفت  
همه نیک آن طلسم کند  
چون کن آن طلسم را  
آن صد را بگرد و جریست  
زین بکایت چو یافت کاشی  
چون کشت دی طلسم را ز  
تا من ایچم شمشیر پر  
با تو ام دو پستی کای نه  
چون شمشیر از حصانید  
جمعه مرا که بود در شمر  
شد موی خانه با من باز  
همه حوز و نیک یک گشت  
کان سپهر ما برید و سر کرد  
چون شب از ماهنشی  
سوی شهر آمد از کرد و کرد

دین قلم ز جوهر کرد نوشت  
با کن از آسمان بکشد  
یا سرخوش تن کنم در سپهر  
گاه آن شیر دل خون  
درع پولاد گشت در بر او  
پی تدبیر کار خوشی گفت  
برکت دان طلسم را بپند  
تیتها را بکن تیغ کند گشت  
کنند چون جای کرده بود در  
کس فرست و ما در کاش  
در کجینه میافتی بدست  
از مایش کنم تره سهر  
شغل بوندی بهانه شود  
از در شهر بر کشید بر بند  
از رپ نهافر و گرفت بخت  
مطرب او در بر کشید در  
که اگر شمشیر تو ای این پند  
وین سپهر ما خرید مردی کرد  
غالیه بود بر عمارت ماه  
کاخ از دیاف چو شکر



کمره زین رشته باز داشت	سردین شسته باز با بخت	کرد لیری کم بختان پیشتن	کی توانم ترک جان گفتن
باز گفت این بند را برین	بسته انداز برای شتران	پیش افروان آن چنان پرست	توان منت بی موندن کی
تا زبان بن آن بر نمی گنم	سردی که سپهری گنم	چاره با دیدم نه خرد و بزرگ	تا هر کوفت دم از دم کرگ
مگر در کار سپهری که شود	نظم کارش خلل پذیرد	در قفوف مباحثش اندیش	تا زبانی بزرگ نماید پیش
ساز بر پرده جهان می پند	سپست می کرد و غمت می	و لم از غلام خراب تر است	هنگام از دم کباب تر است
بچینین دل بکوه با شمشاد	در چنین غلطی چه آرام	این سخن گفت و لغتی اند خرد	و ز نفس کشید باد می سرد
آب در دیده زان نظر گذشت	نظارت دید سپهر ملت	این پس را چنانکه بود بخت	با پس اندیشه که داشت گفت
مرحوم که باز روی تمام	تا در شهر بکردنی کام	دید آن پیکر نو این را	کو فرهاد و قهر شیرین را
آن کرده را صندل نگارید	حسب سر رشته نکشت پی	رشته دید صد هزاران	در سپهر رشته کسیندا جز
روز و شب بود با دلی سوز	نه شب و نه روز در شرف	کر چه بسیار تاخت از پیش	کشت و کفن کرده ز رشته خویش
چاره سازی هر طرف می جست	که از و بند بخت کرد دست	کبر از آن کار برکت نهاد	بای در جستجوی چاره نهاد
تا خبر یافت از منزه می	دیو بند می فرشته بودند	بر همه تو گسی کشیده کلام	در همه دانشی پسید مقام
همه حدیثی و فتاده او	در بسته همه کشتاده او	چون عجز اندوزان جهان	از جهان بیدکان شنید
پیش بزم آفتاب شکوه	شد چو مرغ پرند که بکوه	بختش چون شکفته کلای	در کجا در خرابی غار می
ز دلفراک او چو سو پسین	مهرش را چو گل میان است	از سرفروزی و سپردی	کرد از آن خرد دانش آموز
چون از آن چشمه بهره یافت	برزوار را در خویشین	زان بی روی آن حجاب	و آنکه زو خلق را پسید کند
و آن طلبی که بخت بر خویش	و آن بختن هزار سر در پیش	جد در پیش غلیظ کهن	گفت پنهان داشت همچون
فیلسوف از راهها می بخت	مرچه در جود بود با گفت	چون شد آن پره جو می پر	باز شست با هزار مراب
روزی چند چون گرفت تو	کرد با خویشین بکمال	زلات را دان کرد و پسند	مرچه با پیش او رسید بکند
نسبتی از جنت روحانی	کاروان بختیش با سینه	آنچنان که قیاس پس بر جا	کرد در متب طلسمی را



شوی من بشد آن گرامی مرد	کین چه غم مقام داند کرد	کر ازین شرط مگذردن	خون بی شرط او بگردان
مر که این شرط را سیکود اند	کیبایی سعادت او دارد	چون ترمیت آن رقی	شش لکس اهل بود انداخت
گفت برخیز و این رقی بردا	وین طبق پوش ازین طبق	بر در شهر شو بجای بند	وین رقی را بتاج ز در بند
تا ز شهر بی شکری کن	کافه شش چو عی و عس	بچنین شرط راه بر کرد	یا شد و یگر یگر میبرد
شد پرستنده و آن رقی را برد	میچ ریج راه پس پرد	بر در شهر بت مکر ما	تا در و عاشقان کنند نگاه
مر که از غبت او قد خنید	خون جگر در بدست خود زد	چون تحت کیر و تاج دی	زین حکایت رسیده چو
چون بقا داین حدیث کز آن	سر نهادم از اطراف	مر پس از گرمی و جوانی	و او در با دزدان کانی خوش
مر که در راه او هست و بی کام	کشتی از زخم تیغ دشمن کام	میچ کوشنده بجایه و یا	نشد آن قلعه را طلسم کن
و آنکه نختی نمود چاره کردی	غم فوشن چاره شد سپری	کر چکش و از آن طلسمی	بر در که بنویسند و مند
از سپید چو دی سپیدی	بر سپید و از شد بر سوایه	پیرادی کز و سپید شد	چند بر نای خوب در شد
کس از آن ه خلاص دیده بود	مردم خبر سپید بود	مر سپیدی کز سران بید	بر در شهر بر کشیدندی
تا ز پس مر که شد برید و شهر	کله کله بسته شد در شهر	کر کشتی چو پیکری همجا	بنو و خبر شهر را رای
و آن پی رخ که بستیز اچو	شده ای را بسته بر نه بود	تا رسید به بایه و راو	ای با مر که رفت در سپید
از نبر کان و چشم زاده	بود زیبا جوانی از آو	زین و روز و روز خوب و	صدیقه تیر او چو کور و چو سپر
روز از شهر شد سبوی کام	تا شگفت شود چو باز بها	دید یک فوشن را بر در شهر	کر دو و صد هزار شیشه زهر
پیکری سینه بر سواد بر بند	پیکری لغوب دیده سپید	دلکش کز جمال زیبا	مر و از در زمان شکای
اقرین او بر جان قلمی	کاز کوکش از چمن رقی	کر و آن صورت جهان آبی	صد سر و خیت ز سر تاپی
گفت ازین که مر نهنگ آو	چون کریم که نیت میچ کر	زین میوسن که برابر شد	او در در تم شکست
کر و دم زین میوسن بر شد	سر شود زین میوسن بر شد	بر بند از پس صورتی	مار و حلقه خار در سر است
این سپر بریده شد باری	کاشکی هم بر بندگی کاری	سرمن تیر فیه کیر چه سود	خاکی شسته کیر خون آو



چون آن مکی حصار هست	رفت و چون در حصار است	پسیم تن چون در استوار است	نام او با نومی حصار می شد
دزد کوچ از حصار را دغا کند	کاسین قلعه بد چو درون	و آن دران فرچو نانو می بخت	پسج و زبا نومی آن می بخت
را در بسته راه داران را	و چو نه کام کامکاران را	در همه کاری آن سینه پیش	چاره که بود چاک اندیشه
انجم خنجر از خنجر شکست	طبعها را هم گرفته قیاس	بطایع تمام یافته دست	را در روجا آوریده نشست
مرچه فونک را بکار آید	و آدمی را بدان سیر آید	همه آورده بود زیر نورید	آن لبودرت زرق معنی
که زمر شکاف ترچه شکاف کرد	چون شود آب گرم ترش کرد	مردمان را چه میکند مردم	و انجم را چه میدهد انجم
چون شکینده دشت دران	چون مردم برید یکبار	بست در راه آن چهار طبع	از سر زیر یک طلسمی بند
یکدیگر طلب پس از من سنگ	سر کی دمه گرفت بجنگ	سر که رفتی بدان کنز که چشم	کشتی از زخم تنهها بدوغم
جز یک کی ریفق آن دزد بود	سر که آن اه رفت عجز بود	و آن قیاس کی محرم کار	رود زشتی که بکام و دشت
کرسی که فی غلط شدی صد	او فتادی سرشش کالبد	از طلسمی دور سپیدی تیغ	ماه غر شش بنان شای در سیغ
در آن باره کاسپانی بود	چون در آسمان نهانی بود	که زیدی مهندسی بکاه	بر در شش چون فلک نبردی
و آن پی سپهر نشین	بود نقشش را خانه پن	چون قلم را نقشش پوستی	ابرا چون صدف که هستی
از سودا و قلم حظه جو	سایه نقشش زدی نو	چون رانج حشر نشینی	برج از ان راه بر مندی
خام برداشت پاتی بر خویش	بر برندی گشت یک خویش	بر بر صورت بند شست	بخشی هر چه ستر بنوشت
کز جهان سرگرم او ای منت	چنین حلقه که جانیست	کو چو پروانه بر لطف ره	پایر سپنج مگوی از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار	منت نام در ادین کار	سر که را این بخار می باید	نیکم کی جان سزار می باید
ممتش سوی راه باید داشت	چار ششش گناه باید داشت	شرط اول زین ناموسی	نیکامی شدت و نیکویی
دو مین شرط انکه از سر را	کرد و این شرط را طلسمی	سیمین شرط انکه از سوز	چون کشت طلسمها را بند
در این در شان چه کرد که	تا زرد شوی مشن دهنه زبا	چار مین شرط اگر می آید	رود شوی شهر زیر پای آن
تا من آنیم یار کاه پیر	پس از روی سوا الهی	که جوایم دهد چنانکه سزا	خواسم او را چنانکه شرط



پرستای میان در دست  
شاه از آن پهن سینه آید  
کای ملک استمان در که تو  
کس مگردت رسید نتواند  
چون حاجی پیش پایان بود  
گفت که جمله ولایت روس  
و افریخته جاده بند  
زمره دل ز شتری بود  
شک زلف او بگر خوری  
خواب در کس غار دیده او  
اب و کل خاک به پرستانش  
دانش آموخته زمره سینه  
در کشیده نقاب لب بودی  
چون شد او زده در جهان  
رغبت مگر پیش و شد کرم  
بد پران بستن بجای ناموران  
دختر خرمی ملوت ساز  
ساز کرد اندر و چهار چوب  
پیر مهر بان زان در سیه  
تیر چون در چهار باشد کنج

خوش بود ماه آفتاب برت  
خواست این نه نش طالعین  
قوس خورشید به خمر که تو  
بود شهرت بیکو چو عروس  
کلر خفتش چو سپه بلند  
شکری شمع پیش او بود  
کل ز بچان باغ او خوری  
ناز پرین درم خرمه او  
کل که بند زیر دستش  
در نوشته زمره فری  
سر کشیده ز بار نه شوی  
کاد است از بهشت رضوان  
آمد از موسی شفاعت و شک  
کاس نسیم را در صندل  
دست خامنه کاس دیدار  
کشتی از تر که کوه کوهی است  
گرچه بچسبید و داد پستی  
پاسپار از در ز ناید کنج

شب چو پنجوی در کشید بند  
نازنین سپهر تافت از آتش  
بر تر از که که نتوان است  
پادشاهی در عمارت بنا  
رخ بجزئی ز ما بود گشت  
سکن شکر ز کشتی گشت  
تازه رویت تازه تر ز ما  
قدی از خسته چو روغ  
بجز از خوبی و شک خندی  
خوانده رنگ نامها جان  
اکه در در خوش طاق بود  
ماه و خورشید بچراومت  
آنچ و این بر یک کشید  
مانده خبر که چاره چوین  
جست کوهی دران بایند  
پوزش کنجیت و در پوزش  
تا چشم شد شش خانه که دود  
وان عروس چسبانی ز ناز

طاق خورشید را درید پند  
در قفا ناز عقیق در پیش  
هبت از مرمر که نتوان گفت  
کور بادانک و نون نتواند  
محل کار اکان بسل سپرد  
دختری داشت پرور زنده  
لب بایشی از شک خوشتر  
سکندل تر ز حقه اندیش  
خوب بکش خیر ز کار  
روی او خسته چو شمع و چراغ  
داشت پرایه مهر مندی  
حادثه و سپهر پای نهادن  
سوی شش کم اتفاق بود  
زمره شیر عطار دش دوست  
دوازده خود برور می پوشید  
زرد با صد طیف چون بازو  
دور چون آسمان کردند  
تا کند برک راه رستن را  
در نیاید بام و در زنبور  
کز کاکار و صحر خوش سباز

حکایت دختر پادشاه روس



تا نکر دم طبع چو باده بستان  
ز چو از رغبت و می که کشد  
کشت باو شکر طراکافزین  
از بر بندش غبار زوشت  
چون یاز بهشتیان در شش  
رنگ نبری صلیح کشته بود  
رستنی را بنبرد آهنگت  
روزی از روزهای قیام  
از ذکر روز هفته آغذه بود  
روزی ام و رنگ با  
بافنی سپنج روی تعلانی

در بیم جان مال کسپان  
غشش ز آنکه بدی بدست  
نفتی یافت سکونت گفت  
برک سویش نشاندیش است  
طه بربست چون چش  
نبری از کشی خسته بود  
همه سر سپیدی بخت

رو نفعی کوجال و مال داد  
بشر کاج ریکش بخت  
باری چسره کام کل  
از جودی ماند شایسته  
بزن پوشی از عکالت زد  
جای نبری کر آید از هم خیز  
قصه چون دانه نیم آری

تر حرام انگشت از حلالم داد  
رفت پروان کار خوشی است  
بر خود منون چشم بد خویش  
دور کرد از صوفی ماسی را  
نبری سپردن در خور  
چشم روشن نبرد کرد و نبرد  
شده در خوشش خوشش کرد و نبرد

نشتن بهرام کور روز سه شنبه در کنگر

شاد با مرد و در میانی  
آن بیکدانشی لطیف با  
سپنج در سنج زو غمی  
پیش در دید خدمت کرد

چون شب دید که بویابی  
ماه هفته مکر سه شنبه بود  
صبح که سوی سپنج کنگر  
بایستین رفت از رخسار





رخت او هر چه بود در بستم  
زن نی بود کاروان سگرف  
پاخشش دو کامی همانی پای  
لگندم که ز این جوانمزدی  
شدینا و تن بجاک سپرد  
بود کارش هم سحرکاری  
بعینه و هو کینه بر رشت  
من باین بونغم خفته  
چون خدا کرد و فرشت از زمین  
پای او از میان سپردن شد  
مایه ملک است تر حال  
من بختی ترا پسندیدم  
وقت شد گفته حب حال نیست  
بر چرخ بی جایش دید  
نفره زو چنانچه رفت از سون  
سروشش فتنه چو سوش افتد  
کرد و بدید افتاده  
که فلان و ز در فلان بخت  
سوزتم در غم نهانی تو  
چونکه صبرم در وقتا و ز پای

و اینک لیک گرفته بر دستم  
وان برق از خاندن حرف محرف  
سین مردی سبک گان خدای  
که تو در حق سبک پا کردی  
جان بجای که لایق آمد برد  
پو فیانی مردم از آب  
ماریز کن از دناشت  
او بمن بر دروغ گفت  
رفت غوغای محنت از من  
حال چونند ما و گرگون شد  
بازین کی رسی بخت  
که جانم دی ترا دیدم  
بال دارم بسی حال نیست  
فتنه چشم و سحر خاشی  
عقله در کوشن یا حلقه بکوش  
منرش از تابشدم تافته  
من پری دیدم ای پری  
برقت را بود با در حاک  
رفت جانم زهر بانی  
رفتیم در کیم خستیم خدا

جاده و زخا و جاکش  
ساعتی زان پسین بر شاکش  
آفرین جلال نادکست  
سین مردان بود که دگاش  
آنچه گفتی ز بدید پند آن  
کرده بیا جبر بر زکاش  
سالمه شد که من بجم ازو  
من با دوش پر خنده چو  
کر بلار یک دروغی  
تو از آنجا که مرد کار منی  
بکنا کج آن خدا منور  
تو بمن کرا را دانی داری  
واکنی برق از کمر برشت  
آن پری چهره بود که داد  
چون چنان بدید و شست  
گفت اگر نیم ز عشق پری  
کاخچه پسینی نه هر از و رت  
من تا دیدم ز درت شد  
کر چه یکدم ز نستی از یا  
تا خدایم بفضلی رحمت شوی

کر و بازین رست گارش  
آبی از چشم رخت زانک  
بر لطیف و روکش و کیت  
رضه نار و فریب دیدش  
راست گفتی هزار چنان بود  
بر چنان کس چنین بود و  
خبر بدی هیچ بر نهم ازو  
او کشیده چو برقی برین  
از پس مرد و بدت یکت  
نبا شوی چستیار منی  
کار ما را فرام او زود  
تا کنم دعوی پرستاری  
هر خشک از عقیق بر رشت  
دیده بودش چنان جانور  
بوی خوش کرد جان او دریت  
تا بدو انکی کان سبیری  
سالمه شد که در من این سوز  
می صلت بخورده است شدم  
با کسی از خیش کشادم  
او را بدیدم شرط بد و دیش



این طنک دایم دار است	جای سید صید کاست	آب این خم که دشت خفته	از پی دایم سید ساخته اند
تا چکر که کوزن اسود کور	در میان خورید شوره	تشنه که در دهان بگشاید	سوی این آب خورشید گشاید
مرد صید را به پسته بود	با گمان در کین نشسته بود	نزد صید را بخوردن آب	کند آن صید زخم خوردن آب
نبد با چوبین کشای کره	که نیشنده بر تو گوید زره	رفت بر دشت جلگه پیش	دقی مصری عمامه آفتابش
چو کمر از زور داو بکشد	کیسه از آن مرغ و افشاد	ز مصری در زار بکشد	زان کهن سپهر که بود بخت
مرد بهنا و مهر از بردشت	همچنان سپهر بهنا و بکشد	گفت شرط آن بود که جان	باز زینت و عمامه او
مهر در بندم و کند ارم	کپی کابل دست بپایم	باز پرسم که خانه اش کجاست	بر ساختم بدو که اهل پارت
چون من آمد اسپه قاتل	کنم عذر با امانت او	کر من اینها کنم که او کرد	هم از اینجا خورم که او خورد
همچنان آن دوز در اوست	چو کمر در پسته نه گرفت بد	ز ره روشن گرفت راه نو	سوی شهر آمد از خرابی و
چون اسود و کید و روبر	یافت از خور و ذوقش	آن خانه هر کسی نمسود	که خداوند این که شاید بود
زاد مرد عمامه از شست	گفت لختی رمت بیاید	در خانه کوی هفتمین خانه	مست کافی بلند شانه
در بزرگان در استانه	سپکان که خانه خانه است	بشر با جامه و عمامه و زر	سوی آن خانه شد که یافت
در زد آمد شکر بدی بسند	باز کرد آن در روق بلند	گفت کاری و حجتی بجای	تا بر ارم چنانکه باشد رای
بشر هفتاد و هشتی دارم	با فوی خانه که کس بازم	کرد درون آن خانه را	تا در آیم سخن بگویم راست
که میخای آسمان فرسنگ	از زمانه چو پرسم دید چه	زین وین وینش از روی	بر کجاست اطاعت کردش جای
خویش تن و دست بر زین قباب	که تو بر کوشی که مست جوا	بشر هفتاد که بود مست	گفت با ما در نمی سپیدم
آن هم صحبتی پسیدن	دو نفر با سخن شنیدن	وان با شون من چو پرسم	دعوی کنین هر دو پستان
وان به خیر بکمان بودن	خویش باز شستی الودن	وانچا ز بهر دیگر کنین	خویش تن و دران چو فکند
وان شده چون محیط موج	عاقبت ماندن آب در دوش	چون زو گفت مرده دیدیم	وانچا زو پوفا شنیدیم
گفتو غرق شد نقابی و باد	جایی و خاک خانه جایی	جینه کابسته بودش	بسر پرده من کج خانه خاک



چون زین بشمرد لانی چند	خیره شد بشرازان غلامی چند	ابر می از کن بر میسید	چون ملجا دار بر کرد نگاه
گفت ابری سپید چرات چو تر	و بر دیگر سپید رنگ چو تر	بشرف گفت که حکم زیدانی	ایچنینها کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بند بود	بیر باید که بر نشاند بود	ابر تیره و خان محترمت	برین کن کنه عقل منعت
و ابر کوشیر کون در غایت	در مزاجش رطوبتی غایت	صفت باد می باد نای	باز نگر که بوالفضل گفت
گفت بر گو که باد بنیان صفت	خیره چون کا و خرب است	گفت بشرا این هم از صفات	سپج بی حکم او نکر درست
گفت درست حکمت ارجاع	چند کوی حدیث پر زمان	اصل باد از مو ابو یسین	که بچین بادش غبار زمین
دید کوی بلند گفت این کوه	از در کا چار و بوشکوه	گفت بشرا این دست یون	که کی پست و دیگر است بلند
گفت باز محبت آغوش	نقش تا چند بر تم ندی	ابر چون پسیل سون کارد	کوه را پسیل در مغاک ارد
و نکته نیش بر او دار و دیل	دو تر باشد از کذر که لی	بشرا یکی بوی دار سپهرش	گفت با حکم کار کار گوش
من گز سر کار چنبرم	در هم علی از تو پشترم	لیک علت بخود گفت	که به بندار خود بناید رفت
ما که در پرده رهنمیدانیم	نقش بر پون چه چون غم	بی غلط اندان اجبت نیستی	بغلط خواندن اعمت نیستی
ترسم این چه چون اندازند	با غلط دیدگان غلط بازند	که با این رحمت عادلانی	ترند دست مر کپی ستانی
این غمت که بشیر بر خوشی اند	هم دران دیو بوالفضل اند	روزیکه چند میبندیم	در فضوی نکر موسی کم
در میان کرم دلی است	مقرشان تافته ز پناهی	میدیدند باغیر و خوش	تا رسیدند از ان سین
بر منی سپهر عا شاح	بزر و پاکیزه و لبند فرا	نبره در زیر او چنبره جری	دید از ویش نشاط پذیر
آگسید هجری مغال درو	آبی اتی خوشش ز لال درو	چو کاه دید آن فضل آبی لال	همچو ریحان تمیان مغال
گفت با بشرا کی خسته رفیق	باز پرسم که که از چو رفیق	این غالیین ختم شد ده	تا لب مست زیر خانها
آب این خم که که تا یکجاست	پایه که که بر او صحر است	گفت بشرا برای فر کسی	کرده باشد که که ده نوب
تا نکرده صد به بدو نیم	در زمین آگسیده اندازیم	گفت اگر باخ تو زمین غفلت	مرچه کوی گفته غفلت است
ارسی آری کپی بر کپی	که آبی مدوش بر منی	خاصه در وادی کی از لطف	صد در صد در دنیا بی آب



خالی از زلف عیال نشان  
آمد از بستر بخود آوازی  
پی تجلیل بر بخت نریش  
گفت اگر از پیش رویم نه فرات  
شهرت کرم کم از ز راهم  
بکمال برون بهر کوی  
رفت از اینجا و بر کجاست  
تا چنان در دوش دیو نگاه  
بودم سپهره دران پیش  
بشربا و چونیک بد کشف  
بشربوینده راز خاموش  
پانخشن دو گفت نام ری  
مرچه در آسمان در نیست  
یک تنم من از دوازده  
اصل هر یک شش ختم بدست  
در اطراف کوشت خطی  
ور در آید بهانه کم پیش  
چون برون رانش کنم  
باد سحر چی پر دم زد من  
مرچه پرسند ز آسمانی زن

چشمی از خال پستان  
چون طفلی که در کز کای  
کرده خونی چنان گرد  
ور شکبای شوم گنج  
مردم آن غم نخوام  
سوی میت مقدم پس کنم  
بر یارت که مقدم است  
که بدو منته را باشد راه  
نیکو امی طبع بد خویش  
بادی از کشته بر آستین  
داده بداروی فراموشی  
بشربند تا تو خود چنان می  
و آنچه در عقل را می نیست  
یک غم بود در دوازده  
کین خود از چیتاوان چه  
پسند اول بشیر تر نظری  
من بچه خبر هم از پیش  
که باران کم بمرصل  
ماه پیش کم زنده پس  
سم از آن گوی هم ازین

با چنان لاف و خال دیده  
ما تفت خرام زان او  
تبر چون باز کرد دیده بر  
چاره کار هم شکایت  
ترک شهوت نشانی  
تا خدای خیر و شرده  
در خداوند ذکر بحیث زیم  
چون بسی بجه کرده از کین  
گفته گیری بکار کتک گفت  
کین چنین باید چنان باید  
گفت نام تو صیت تا دهم  
گفت بشری تو تنگ آید  
سمه دایم بقل خویش تمام  
جملگی گوه و دشت و شوره  
وز ملک مرچه تیرست در  
کر رسد پا دینا بزوال  
نبض قاروره را چنان  
پسک از آکیه من که کرد  
کلان مرچه کا زید حسد  
نیت در هیچ دانش آبادی

سپح در این بود حاشی کباب  
بند برقع بهم کشید فراز  
جای پرست نه دید خانه خراب  
مرچه زین که نشت رویا  
شرط پیر کار می این باشد  
برین این کار پهل کرد آ  
کرد خود را بکلم او پسیم  
باز گشت باز حرم خانه خاک  
بر صید بی مزار کتک گرفت  
کسین بان کز ان کشاید  
پس از نیت نام خود دایم  
من بلخی امام عالمیان  
و انکه دارم از حلال حسد  
مرچه پستند ز پرچ خج کبود  
آکهم نار سپیده ست بر  
پیش از ان دشت چناب  
کافت بت زتن بگردانم  
خاک در دست من چو ز کرد  
منم آن کج را طلبم کشی  
مخلی ان ترا من استادی







کیم از من خورده گشتی پر  
 کشتم که چه در غرور دیا  
 حیرم ده که بچرخشده ام  
 قفل کج که نمیدازم  
 حال از آن مهر تابان  
 سخت شد از شکایا  
 بدر و غم غمزدی نسود  
 ثواب جز با تشکر کم  
 آتش از تو بود در دامن  
 کتاب بن از حل شد است  
 چون چنین بدید که تو خوی  
 طوطی دید بر شکر خوانی  
 بود شیرین چه بی غیش  
 دید بخت بد در غرور  
 آن چه منی که زعفران در  
 شد چو این سپاس نیت  
 شد برافروخت چه بخت چرخ  
 رخت را سوی سپهر کشید  
 چون بین قطره زرد در  
 پری گوئی که بود در دما

بچاندانستم در دهم شیر  
 کرکشی هم تیغ خود با  
 تا بزم که سینه پر شده  
 تا نباشی شهادت  
 گفتی بی گفتنی بگفت  
 وز تهم در شد توانای  
 داشت تا حوز دلان  
 جز با تشکر کرد آه من  
 نیرن در میان دود  
 کی ز برال عجزم آید  
 راه دادش بر دوش  
 بی یکس که در گرفتانی  
 کرد شیرین حالتش  
 کردش از زیبا بی زرد  
 خنده منی که زعفران  
 در کنارش کشد و خفت کجا

داشتی ز غصه جان بزم  
 بچنین که در سمون دوتا  
 بخدا و جان تو سوگند  
 شاه از آنجا که بود در پند  
 کار روی تو بر فروخت  
 تا همان پرزن دوش بخت  
 آتش انداختن بکرستی  
 کز آنجا که با تو را نیست  
 چون شدی شیخ دار بخت  
 چند از من اسپه طبع  
 میلی بر سپهر غنچه نشد  
 مایه ادراک که راکت  
 شد چون نقش را بر بخت  
 زرد پستان که نا اوست  
 نور شمع از نقاب زردی  
 چون که زرد و شبنم شده

افانک فن دختر ملک پارس

از دهای برابر بزم  
 دین چنین بازی که فرمود  
 که ازین قفل اگر کشیدی  
 چگونه دید اعتماد سوگندش  
 آتش تیر کشت سوخت  
 پرزن دارم از دوا بخت  
 سختی بر برای زبانی تو  
 در دو تو بزمی دایمیت  
 دود دودا کفن از میان  
 گفت آن زمین شنید با  
 غنچه شکفت و کشته غنچه  
 ربطی در میان شیر خند  
 قفل که سر ز رخ قد کشد  
 ذوق حلا زعفرانی از او  
 کاوم سپهر با زردی  
 چهره سپهر بر کشید باده  
 بزم در بزم فرشته مرغ  
 دلشادی غمی سپهر  
 خاست تا از شکر کشید  
 همه جا نهادی جان تو

نشانی از این روزگار  
 نشانی از این روزگار



زین چو زردید چو تن از روی	بجری با هوای بر باد سپهر	نار که ز نار و اندر کرد در پر	نخچه لعل و نه بخت باشد در
زین چو کلو طغیانی گشت	خام سپهر بر دوشه رویت	مادگان در که ده که دهن	خامشان بخت بختشان
عصمت زین حال شوی بود	سب که دید ماه روی	از بر پشته کان در کس	خبر خود از اسپین ندیدم
در تو دیدم شب طاعت	که زمان زمان می دوش	لاجرم که چو از تو بکامم	میگوید مردن میارم
شاه ازین چند کینه گشت	که در کار و سبب دگر	شوخ چشم ز سر بهانه	تیر شمشیر نه زلفت
همچنان زیر بار استنک	میرید این گریه پسکی	که بر پشت کنی بر آب	اوست روی روزگار
پر ز کان تب با پیش	کرده بود از برای پریش	اکمی یادت از صور شی	که بدان آرزو دنیا بد را
عاجز شمس و نور سپیده	از تنی اوقات تهمتنی	گفت وقت که بکاره	رقص دیوان در آوریم
رقعه در عهد افتاب کنم	قلعه ماه را خراب کنم	تا در خرم سبب بر	ز سر در کان پر نی
باشد فنون که راه خلوت خوا	رفت کرد آن فنون که با	در مکافات آن جهان	هنا بدست فنون هر که
گفت که باید که گمراه	زیر زین تیغ زود کرد در	که زلام کرده را در	میش ازین کنی بقی
رایضانی که کرده را گم	تو سپاه را چنین گم	شاه را این فریب	خشت این قابله شربت
شوخ در عمارت خوشی	مهره بازی کنی دلجو	پرده پرورشش داده	او خدا را اصل بزم سم ناز
باشد از چاک و دمسازی	صد معلق ندی هر بازی	شاه با او بگفتی بر بخت	تجارت گرفته میبخت
گاه بازی در بخت شمشیر	وقت عشرت بدن کشیده	نار با او نمودی این خفت	جلو آید که در این بخت
رعبت او در سنگ از آن	در منفعت را بد بخت	که چه از راه رسک او	که در غیرت نشست بر رخ
از ره و رسم بندگی گشت	یکرموی از آنچه بود گشت	در کان آمدش که فشت	اصل طوفان نور پر زنت
ساکنی پشه که در سبب نمود	صبر در عاشقی ندارد سود	تاشی خلوت آن بیاور	فصیح میفت باشد از سر
گفت که ای سپهر و فرشته	داور مملکت بدین دباد	چون شدی راست کوئی را	بهم از راه راستی گذر
که چه سر روزگار کشید کام	اولش صبح باشد آخر شام	تو که روز تر از نوال مباد	سبب تو بر لب بال مباد



چون به نغمه یک جوان گفت ما درت شد و چشم گفت کاشی شد ای پیر یک سخن پرسم از داری بخ گفت پیغمبر خدای پرست به چنین غنای فراخ و تمام طفل کنی نصرت آمد راست راست گفتن چه در حیرت باز که می بینی مهر با نود نوبت بخوابی و چو می پری گفت در دل نماند و ما مرد چون بر زنی که از ما تر پس این زن ازین ترست چون خواند و قیاس پیوستم چشم دارم که شهریار جهان نمسی آن هیچ دلخواه برگشتی چون ملک بنعت و هم در بند کار خود بودند مرکبی بقدر خود نیست زن چه در کشت و ده بر نود	از تنای بر بانشم و چون کل از دست دیگر چون من خوب چه در می که جهان با چنین خشنود کاشی که پس از بنو و راست هر که آید بنده و من سلام پای کشت و دوازدهمین افت از دست برد و دلخ هر چه منی شدت مردود خو چرا کرده به جوی است یک نصرت از مود دل بکوی بکشت بدو تا سپارم به این از این خواه بگذار و ده و ششم نکند حال خویش تر نهان بزی بکسی بر مایه بر زمین افکند بخاری نیک پس از اند و ده مان کرد نه قوت کشت هم بدو هم خود فرو نهد	طفل بدست چو شنید چون پییده در بر پی بر سر طفل کشت بکشی سج بر طبع ره زنده موت ملک مال خشنود و ش سوی پیش کش نهفته گاه گفت ما درت شدیم هر که ما بنده را نمی من کرتیم که میجویم سرو زنده پیش خیر آب کز زمان که دل به سپرد در سپهر کام جانید کرد مکن جان و دستم نه جانان یک چون در صفت نهستم کز کشتن آن آفتاب هر که را چون سپهر نو شاه گفت از برای نگه دل چه راحت است کار شکلی باید به این بر زن این سال که هست	دست را سوی او کشید و دید و پستی استی داد تا زمین دست و از تو یابی که گفت و به مال کشت هم دارم ز ما و تاسی تا چه از و مرا نفعه راه کرد رای تو عالم آرایم تیر بر صید است اندازیم در تو از دور می کنم نظر هوا را ز راستی ندید جواب چون اوان سپید را بود ز مرد از کبیر نشاید خود با تو از عیب بر کشم بخت با تو احوال خویش گفتیم زود سپیری چه کند باز چون شمع سر بنداز با من از مهر نود و یفت برنج خدمت کرسی با کرد کاشیاش از خوش ناید بر دشمن و در کبی است
---	--	---	---





بک بر ز دران عجزه تمام  
 که چشمش چ سروبالاد  
 پرن راز خانه سپردن  
 که چه زان کن دید عیسی  
 پای شه در کن ران کوبند  
 شاه چون کمشت از آتش  
 سرو با قامت کیه وشی

کر که تیریش کند زان تمام  
 او چوب زیر پا افتاد  
 با ضو که که چاه فزون کرد  
 همچنان که دوشین در ای  
 در خیزه میان خرو بند  
 گفت با آن کل کلاب کیز  
 طشت به با تو افتا پرشی

شاه از ان احتیاج ز کانت  
 آمد آن پرن بد م داون  
 تا چنانکه بچشم شاه خیز  
 تا شمع و فتنی چنان بجا  
 قلعه آن در آب کرده جدا  
 کای سلب داند رسید  
 از تو یک نکته مسکین در خوا

عوار و دیگر کینه کان نشناخت  
 خانه خام را بچشم داون  
 که شد از دست غلام کیز  
 کاشی در دود و مهربانی  
 آتش فتنی این پر کار  
 دیده جان دایه من  
 کاکاچه پر پسم مرا بکوی ستا

**حکایت بشرد و ملکی**

گفت وقتی چو ز سر در پیش  
 گفت با تقی پس کای رسولی  
 در دوا و دوا شد ختمیت  
 تا چنانکه حضرت تو کرد باز  
 مکر این طفل رستگار شود  
 چونکه میریل گشت بمنفیش  
 گفت کی بود اودا و چو بود  
 اینچنان که آن سخن حکایت را  
 گفت که می چو خامی بایت  
 مرکز اندر جهان ز روی سپی  
 جزو بسته و خویشتن کان

با سپیدان شسته بویس  
 من تو تن دست سرتابی  
 چون شناسی علاج سختیت  
 لوح محفوظ را بگوید باز  
 بسلامت امید وار شود  
 باز گفت آنچه بود در سویش  
 کان و دوزخ از جبه غریز  
 رنج از ان طفل بر تو انداخت  
 تا گویم چنانکه عهد خداست  
 چو من غایت تو بود بکس  
 نبره پاکه تو داری دست

بودن از جهان کین خیز  
 حجت فرو زنده چنین بچو  
 حیرت چو او در میانم  
 جاره کوسلاج را خا  
 شد سپیدان میان بچو  
 رفت حیریل او را دید رود  
 آنکه چون پیش تو نشیند چو  
 گشت بقیس از ان سخن شاد  
 باز پرسیدش آن چراغ و جود  
 گفت بقیس چشم بد ز تو  
 با همه خوبی و جوانی تو

گفت که داتا را کل شکر ری  
 دست و پا ریشش بوز  
 دست و پا ریشش تن بر پستی  
 این حکایت به و بکوی تمام  
 توی چاره سپار بنی  
 روزی که چو مشطر سیو  
 از که اگر کار چرخ کبود  
 مرد را پستی میا کینت  
 که خلف خانه میشه یادان  
 کان حال تو دیده را مقصود  
 از آنکه روشنی ز چشم تو  
 پادشاهی کا مرانی تو



سر یک از چهره عالم نوری	مهر سازی مهر بان بوی	در میان کنش که چو پری	مرد و نواز پستار و سحر
سنت کوشی در بهشت	در خوشی بهایان	لب چو جان کنک تو بند	تج با سخ و یک شکر خند
چون شکر ریخته بکشت	خاک سالها شکر خایه	کر چه خوش نشانی از شکر	خلق را زود و از جگر است
من که این شغل را به پیشم	زان رخ و زلف خانه کشیدم	کر تو تیر آفتاب دل بسند	بنگرمی و اتمم تیر بسند می
شاه منم بود کادرد	بر کازان شبستان	رفت و در شاه در همه	باز دشنده و کرد گفت و شنید
کر چه به یک بچسبیدی	آنچه خاک بکشت شای بد	را آنچه گویند داده بود	خو تر بود در پسند نظر
باز دشنده گفت تا بکشد	کین کین که چگونه دارد	کرد و در غنچه کند را بزم	آنچه خواستی بهایان
را آنچه گویند داده بود	خو تر بود در پسند نظر	باز دشنده گفت تا بکشد	کین کین که چگونه دارد
خواج که کشته کرد در آن	گفت کانی شمس شاد	مر چه باید ز بس بری حال	ممد دار و چنانکه سپی حال
چون کی خوشی بخت کز بخت	کار و خواه را ندارد دوست	مر که از من جزو بخت	بمدادان من بهداریش
کا و در وقت آرزو خوی	آرزو مند را بجان کای	و انکه با او یکس پیش کند	زود قصد ملاک خویش کند
به پسند آیدت خوشی نیند	تو شنیدم که به پسندی نیر	او چنان دیو آغوشین بکشد	ساز کاری که بود در کار
از او را خرید که سپر بند	داد که شمشیر که بکشد	به که از من او بداری دست	پنی این و کیران که لایق بخت
مر که طبع بد و شو دشمن	بی بهادر حرم فرستم زود	شاه مر که دید از آن پان	نمیش ریختی جو بخت
جز پری هر آن گیر بخت	در دشت نقش سج هر نیت	ماندیر آن را که چون سازد	زود با خام دست چون باز
ز دشت نشانی که بکشد	بوعین تمیزید و بسیر	عاقبت عشق کیر لیه کرد	خاک در چشم که خدای کرد
سیم در پای سیم سانی	کشد سیم را سیم شمر	دیر کی آرزو بد و در دست	کشت ماری زار و بایستی
وان پری رخ زیر پرده	حیرت اهل پرده داشت	بود چون غنچه مهر بان	آتشکار تیر و پنهان دست
جز درخت جویش که در دست	سج خدمت را با کوازه	خاندان را بری اعتماد سپاری	یکیک او در شفق می بکشد
کر چه شمشیر بهر بالاد	او چو پای به زیر پا	اندان بر زن هم دوان	خانه خام را بخت هم دوان



جام ز بر گرفت چون چو شد  
زرقشان بر گنبد شد  
چون شاد شد لب که چو  
ساز تا سازد از غما ساز  
گفت دروغ و پس چندی  
مر که جز بند کیت را گنبد  
چون ده کار گذار شد و کرد  
کنت شهر ز شهر عاق  
از من سر چه در دست آید  
خوانده بود از صاحب خوش  
چار آن شد که چار و ناچار  
سختی بخت که در پیش  
بود در غایت که در پیش  
چه که شد این غم و در پیش  
خواند این امریم داد و دیه  
شاه چندان که جلدش نبرد  
شده ز بخت که گیت را شمع دور  
شده بخت و جوی افتد  
دست از او و دامن می  
کاست از کار خا صحن

تاج ز بر نهاد چون شید  
تا کی خورش در صدمه  
پرده عاشقان خلوت را  
در چنان گنبدی خورشید  
کای خنده و در دم چو  
طراز

بست چون رو کل بر عیسی  
خرم را و در نهاد دست  
شده بدین شمع که گشت  
چون فرمانش که زین  
توشه می نده دار جان ملک

حکایت پادشاه برده و روش

داشت شش ز شهریار  
و آن منتر شد را بکار آید  
کر ز نامشخص و بکار آید  
از بانی بود سزاوارش  
پای پروین دی از خدیو  
زنی از ابلهان ابله گیسو  
باز داد می رسم و عادت  
کوید از راه از محسوس  
یک گیسو که بانی چوین  
بخت یک فردین مشهور  
بی مرادی که باز بخت شد  
پاک امن جمیع که محبت  
خواجده با هزار جور العین

اقبال عالم از زنی  
داشت با آن همه منتر شد  
نه منتر از جهان خطری  
چند گونه کینه و جویید  
سر بر افروختی بخا تو نی  
خواندی آن خنجرید و  
ای بسا بفضول کردی  
مجنبتی بود بر نیت ریب  
هر که با جاده مهر بدست  
در هر کس بخت  
نه در طالعی نه در بخت  
تا کی ز مرد برده و روش  
دست ناکرده چند کینه

کوه بای بخت صفی ای  
بخت طمی و نوا می عفت  
تا کند لعل با طرز جفت  
عذر باز در لب پذیرد  
غرض که خدا یگان ملک  
سر خود را سپیل بکند  
دم خود را بخور حبه کرد  
غوب چون تو بهر روز  
دل نهاد از جهان بجز سپیدی  
تا نه چید با در و سپیدی  
خدمت کس پذیرد شرف  
خواستی کنه بای قارینه  
با نوبی چینی نازین طراز  
آورده کبر در پست ساران  
خانه ویران کن بخت خیر  
چونکه به مهر دید باز خیر  
کس در حساب انبخت  
نه کسیر می چاکد بخت  
روده خورشید را رخ اندک  
غرضی دار و غرضی نیر



کنج باژ د با پس زفت	آنچه نیم حقیقت آن ز رفت	من درین سو سپهر که زین	جنبش تازه شد بجای سکن
دیدم آن یار از آن بون	سپیدم را پسین زین	بخت چون از بهانه سپید	سپیدم زان بختون نیرینه
آنکه از من کن ره کرد گشت	در کن رم گرفت و غدر را	گفت که کجای ترا صدال	بادرت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت	آنچه من نهفته با که گفت	ما درین جوشش کم جوشیدم	کز نظم سپاه پوشیدیم
گفتش ای چوین سپیدی	را که پیش من پسندیده	من سست را باغی	ما ز زینست ازین سپیده پوش
رو بزدی سپاه سوی	رفت او در دم در آن	در برافتم آن رو سپاه	هم در آن شب بیج کردم
سوی شهر خود آمدم و گشت	بر خود افکند از پست	سنگه ش سپاه پوشم	چون سپاه ابرازان خود
چون خداوند من را زفت	این حکایت پیش من	مکن بودم درم خسریده	برگزیدم همان گزیده او
با یکدیگر ز بهای دیت	رفتم از سپاه طاعت	در سپاه شکوه داردم	چتر سلطان زان گزیده
پس حرفی به از سپاه	دایره جوشش	میت رنگی به از سپاه	میت بالاتر از سپاه
از جوانی بود سپاه سوی	از سپاه جود جوان بری	سپاهامی بهر جهان پسند	چرا که بر سپاه نشیند
کرد سپاه پیش	کی سپاه دارم شد	میت رنگی به از سپاه	میت بالاتر از سپاه
چونکه با نسیه با بهرام	نشتن بهرام کور روز کشینه در کشینه	میت رنگی به از سپاه	میت بالاتر از سپاه
شهران گشت از مینا	زرد و قهوه گفتن و خرقه روم	میت رنگی به از سپاه	میت بالاتر از سپاه
زینکشان چنان جهان	زیر زشت چو قاشق پنهان	چون گریبان کوه دشت	از ترافوی صبح پر زشت





منکبم فرو شده است کج  
یا برین تخت شمع من نسوزد  
دل و جان و سوسن و بنای  
کویت کوکج سایگان بخورد  
کو کس کی اکل انکسین خورد  
سوز تو زنده دارم و چو پناه  
این کامت کردی بخویم  
کز نه چشم رخ ترا دیدی  
و آنکه از جوش خون تو شست  
در کفین مرا گزافتم زرد  
خو زده سو کند کین من زده ترا  
امشب امید کج خواب ز  
او می گفت ز من چو دشتی  
تا بانجا رسد کز سنی  
گفت کلینط دیده را بر بند  
من بشیر نی بهانه او  
من بشیر نی بهانه او  
در قفا چو دید خو و دیدم  
مادر چون سایه ز تابش تو  
اگر کشیدم زده عسل تو

دست چون ارم از چویم  
یا چو تخم چارمخ بدوز  
از تو چون بدم شکبایی  
دار زوی چنان بجان  
نماید انکس کی این خورد  
زنده با سوز و مرده است  
خواب از غمیش میکویم  
انچنین خواهی کجا دیدی  
حکمر دم بد آن شکو تو  
تا کنم لعل را عقیق آمو  
امشب بشیر کام دل زده  
شب فردا من ندیده می زده  
در کمر کرد چیت و دعت آینه  
داوم آن بند پسته پستی  
تا شیم چو من زنده  
دیده در بستم از خوانه او  
دیده در بستم از خوانه او  
خویشتر را در آن سپیدی  
ترک تازی ترک تازی  
کز ندیم ز کل قمار بستم

نیت مکن که تا دم دارم  
یا برین لطف قص کن بخیز  
غصی کز تو دستان بام  
انکسین بشدی کل حصار  
شمع دار امشب برافروزم  
اقتاب را بگرد و از سر زند  
متر من خفته شد درین چو  
کر بر آن که خون من زری  
باز کردش در او دیدم  
از زوی چنانکه بود دشت  
بر تنای من جهان افروزد  
صبر کردن شبی محلی نیست  
خواش می کز زده است بخت  
چو نگذاید پسته ز کار من  
چون کشیم من آنچه دارم  
چو نگذاید ممتش دارم  
کردم آنک بر می شمار  
مونسیم که دم و با دی پد  
مشرقی دهره را ممت کرد  
آتر مان کج بود و غمت

سر لعلت ز دست بگذارم  
در زریک آن لطف و تویم  
رایک است اگر بجان بام  
انکسین بشدی کل حصار  
کر غمت چو چرخ میوزم  
تنگ روزی شود ز تنگی زده  
خفته و مرده بکمر کردیت  
خون بر زنجیر تا پستی  
چشم دی پر خازن من است  
لا بهار که سپیج سودمند است  
شب شب کرده گیر و روز بزر  
آخر امشب شپت سالی نیست  
خارشم را کی بصد بگرد  
هش کی بی و تو اری من  
در بزم کسیر دیده را بکش  
گفت بکش می می بکش  
تا دارم عود پس را بکش  
میچکس کس در من از زده  
مرد و چون که کرده خلق بکش  
وین مان شده است شد



بوسه زد دستم آن تیره جو	تا ز کفینه دست کردم	گفت بفرخنده تو دست میا	کز غصه کویت دست در
مهر برداشتن کاغذ آن	کان بهرست کاغذ تو آن	صبر کن کان تست خرابین	تا بجز مار پستی تاب مکن
باده میخور که عود کباب	ماه می پخت آفتاب رسد	گفتم ای آفتاب بکش من	چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دمید چون	چون نیمه برابر تو چراغ	میماهی تشنه آب شکر	کوی نمک لب و زخم مجور
چون در آید رخت بیکل کبری	عقل دیوانه شد که دیدی	لعلک کوشش پودر کوی	نعلن را آتشم فکندی باز
باشنخونه چون کوشم	آفتابی بندر چون پوشم	دست چون ارست که در	اندیسی چشمه چو تو سستی
از زمینی تو من هم از نسیم	که تو سستی پری من آیم	لب دیدن آن کریم چند	و آب ندان مزینیم تا چند
چاره کن که غم رسیده ام	تا آب لب بکام دل	بیکه جانم لب رسیده	بوسه گرم دهده دم پر
نختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بختیار کند	کوی نمک ده مجور که یار تو	کار خود کن که من بخار تو
کار ازین صعب تر که بفرم	دارم و دارم کار تو	گر چه آمو پستی ای بسند	خواب خر کوشش و غم تا
ترسم این کرک پر و بیا	کرکی در دهی کسند آغاز	شیر گرانده سوی من تار	عین بکنی بیزم اندازد
ارزو هست با تو بکنم	کار ز روی عذر از تو بفرم	کر در آرزوم در بندی	میرم لب در آرزومندی
نازنین گفت ناز سمان	تا جدا از کسند سلطان	بار تو که بجان بود بکشم	که تو از غنای مرا بکشم
چو محل پیش چون تو مملی	پیش کش کردم چنین غای	لیکن این آرزو که میگوید	دیر یابی در زود میگوید
که بر آید بستی از غاری	آید از چون نمی چنین کاری	و کار آمد بوی عود آید	از من این کار وجود آید
بستان هر چه از دست کا پست	جزئی از تو که آن چاست	نخ ترالتی او پستی ترا	بزدوری آن در خسته تر است
چون شوی گرم دل ز باد	ساقی بخشش چو ماه تمام	تا از دو کام غیش داری	دام من نخ دست بکناری
چون فریب بان او دیدم	کوشش کردم و لیک نشودم	چند کوشیدم از سیرت	آه منم سپرد بودم از سیرت
من خام از زبانت اندیش	بکمی اندام از پیشی	نختم از دو کفایت کانی	لبس قییه و را عبادان
گفتم ای سخت کرده کار مرا	برده یکبار کی تو را	صد هزار آدمی غم منم	کس سوس کج خانه ریا



روز چن کرد جاده کار ز سوزی	رنگ ز و از لب کشت سوزی	آن همه رگها که دیده فریب	دور کشت از باطن زویر وید
من نشسته بر سر و بوی	خالی از سندی هم سخن	در تن که چون شب آید ماه	می خورم با تان من و طرا
زلف ترک در آورم کعبه	دلوازی در انجم بجیکر	که خورم با شکری جامی	که بر آورم ز کمر خیه کای
چون شب آمد عرض میدید	مپندم بر تر از تر باشد	چند که بچشمین و دویس	مر ششم عیش بودی در پله
پست و نه شب درین لکلی	بود باز من بر آن تیری	بود اول ششم نظر که نور	و آخر ششم آشیانه خور
روز بودم بیایغ و شب شیت	خاک شکریی خانه زین	بودم اقامت خوش دلی را	روز با آتش بربا به
چرخ کانی کان نبود مرا	مکتب من بود کان نمود	چون در انجم نبود سپاس	شکر نعمت زیاده و شکر
در قاف ز حرف فری شپتم	کز زیارت زنی چشم	چون بپیش بر سپید و عذ	شب جهان پرستار کرد
عین طره اسرای سپهر	طره ماه در کشید مهر	ابرو بادی که آمدی زین	تازه کردند ناره و دین
شورش بی از در جهان افتاد	با یک یور هر استان	و آن کین زمان بر شمع چینه	سبب بردت منار کردینه
آمدند آن سپهر بر جهان	حلقه پشید و طو کشت	سمه شمشیر پس جبارت	سپس با کن که شمع باشد
آمد آن آفتاب و روشن	در بر افکند زلف مشکین	با نزاران روست و ناز	بر سپهر بر مکه و خود شاد
مطربان پرده را نوا پشید	پرده داران کا شمشید	ساقیان صرفا از غوازی	راست کردند بر تر تم چید
شاه شکر لبان چسین فرمود	کا درید آن حریف مار و	باز خربان باز بر دندم	نخدا و ند خود سپر دندم
چون مرادید مهربان بر حوا	کرد و بردست راست جام	خدا تشکر کردم و شتم	ارزوی کند شسته آید
خران نهادند باز بارتیت	میش از ناز و خور و کا	چون خوان زیره خور و	می در آمد بجای پس از فردی
از کف ساقیان دریا کف	در نشان کشت کا مهر و	شد رنده می چور و ندی	خوشت از شیر و ران و
من در کار بسته و آله	زلف او چون پسین کشته	باز دیوانم از پسین	من دیوانه را پسین
عسکرتی شد من بطن زری	و آن شب آموختم سرب	شغفم چون غری که چون	یا چهره که ماه و
دست بر سیم ساده می بودم	سخن یکیت و سپت می	چون چنان میوه ماد و	دست بردست من نهاد



دست بردم چو زلف برکش	در کشیدم چو عاشقان	گفت مانق ت پست ازین	شب شب زینهار زواری
کر قناعت کنی بشکر قند	کاز میگرد و بس در می	لقباعت کنی که شاد بود	تا بود محشم نهاد بود
دانه با آرزو کند خویش	اوست عاقبت بدو	گفتش چاره کنی هر خدا	کام از سپهر گذشت و غار
ست ز بختی زلف چوین	من آشفته کان ز بخت	در بختی سر کن ترا گفتم	که ز زنجیر یان بر آشفتم
شب بخور سپید صمغید	سپن با بختی سپید	گر کشی جانم ازینت دریغ	ایک ایک سپهر ایکن
این مهر کشیدن ازین	کل نخندیدتا مهر کشید	جوی آبی دلب جویت من	حاکم آب دشت شویت من
تشنه زار که در کوزه دشت	آب در دهان که دشت	ندسی آب من بختی تو باد	سرمین غلک پی تو باد
خاک که را یکیم آبی برد	آب جوی آبی دلب جوی	قطره را بشنکی مگذار	تشنه را بقطره بنواز
ربطی در قفا که یکیشیر	سوزنی رفته در میان	از خزانیت کار تا خیرم	خان در چشم آرزو زیرم
مرغی انگاشتم نشسته	نه خفاش دودنه یکیشیر	با خمداد کامشیر غش باش	مثل شبید که بر آتش باش
کر کشی زین خیال کردی دور	یابی از شمع جادو آبی نور	چشم را بقطره مغوش	کین همه نشد از آتش نور
در یک آرزو بخود در بند	مهر ساله بختی مخیر	بوسه میکش و کاری انداز	ز درو با کشتن کیان میباز
باغ داری تبرک بختی مگوی	مرغ با بختی شیر مرغ جوی	کام دل مست کام را می	در خیانت کوی چه یازی
اشبیبی پلست ساز و کوب	دل بند بر طغیان شوش	من درین پای کم زیر آیم	هم بدست آیم ار چه دیر آیم
ماسی از حوضه آید شپست	ماه را در بر بدست آری	کل مهر غار پی سپهر	مرغ را قفل آن در گریست
چون که ان پیشش ازین	کردم آستین کی دهم زنی	دل نهادم بپوشه چو شکر	روز بپوشم بپوشه نای ده که
از سر عشق باده سخنور دم	برتا بپسید میگردم	بازت کرده را در آمدت	رعشتم تازه شد بپوشه شاد
چون که باره ترک نشستن	در جگر دید جوشش آتش من	کرد از ان بستان کی را	کاید دشتش نشانداز
یاری ایتمی چنانکه دل خوا	دل به چسبند مقدر خوا	خوش دل آنکس کی باشد	که بود کشتن چنان باری
رقم آن شب چنانکه عادت	و آن شبم کام دل بپوش	تا که روز قند من خورد	باری دست بند میگردم



چون دران قهرتنگ باریدیم  
سمتهای بیاطنم افزوز  
یا فتم خمی چو کل در سید  
بود تا وقت صبح درین  
عیش کاسم باب دانی کرد  
آمدیم زان شیرین خانه بود  
آن عروسان لعلستان برای  
سرمه نام غار می در سپر  
استوی شب چو کشت نازکشی  
آمد آن ابرو باد چون شب بوش  
چون شد آن مغر از سبزه  
تختی از خفته زار آورده  
فرمی را آستند سلطانی  
در میان آن عروس پیغالی  
باز فرمود تا مرا بچستند  
هم تیرتیب دهنای دگر  
ساختند آنچنان که باید ست  
نوشستی و جام نوش کوار  
ترک من رحمت آشکارا  
کردشکی نغمه بایاران

چون بم دزیر ساز کار شدیم  
هم با قوت ساز و سبزه روز  
هزک و نرم و خوب سپید  
پرز کا فز و شکستین  
سکن کهر سپنج بود باز زد  
بود یک استار بر کرد  
هم فرستند کس نماند بجای  
با کل سپنج و با کاله تر  
صدنی شد سپهر غایب  
این افشان آن غمزدوش  
آب کل سرمهاده جوی کوی  
تخت پوش ز تو می آورد  
ز یور بر جمبله نورانی  
برده از عاشقان کیسی  
رفتم و بر سپهر خواندم  
خوان نهادند عود و با بر  
مرکب پی خرد و از خوشی  
کرم ترکشت عشق را بازا  
مندی خویش را بداد  
تا شدند از میان پرستان

دیدم آنگند هرب پاد بلند  
سریالین سپهر آوردیم  
صدنی موبسته بر سراد  
سگاه روز او چو بخت من عفت  
خویشین چون آب گل شستم  
در خیمیم کوبه شنه خالی  
من دران سبزه دانه  
تقتم از وقت صبح تا شام  
سر بر آوردم از عاری جفا  
باد میرفت و ابر می افشاند  
لعلستان آمدن غشت سنا  
چون شد آینه تیر سید  
شور و آشوب از میان  
بر سر تخت شد قرار گرفت  
نامم از لوح غایبان سپید  
مرا بای که در عود دیبا  
می نهادند و جک ساخته شد  
در دل آمدن طاسی  
رغبت آورد در خوشی  
خلوتی آنچنان با غمی

خواجگانی پریان در بند  
مرد و بر لاسیر در آوریم  
مهر برداشتم ز کوسرا و  
ساز کر ما بر دیک گیت  
در کلاه و کمر چو کل رستم  
فرض از یک لایار دم حایلی  
بر لب غزار و چشم سپرد  
بخت پدار و خواجسته کجا  
نیشتم چو سبزه بر لب آب  
این سخن گشت و آن غمزدوش  
استان گشت با لعبت باز  
بستند بر سرش باط  
آمدند آنجا بخت از بخت  
تخت از درک نوهار گشت  
سم بران جای خود نشاند  
و آوردن عود و دندش  
وزردن و دما نوختش  
عشق با باد کرده سستی  
مهربان شد بکار خستم  
تا بم از دل در دفا بخت



چون پاکوختن بیا سودند	دست بردی بی غم بود	شد بدادن شتاباتی کرم	بر گرفت از میان قایق شرم
من بیزوی عشق عذر	کردم تنک ساقیا خراب	و آن شکر لب رودی دای	با زلفتی نکرد ازین بازی
چون که دیدم مهر خود ریش	ادغام چو زلف بر پیش	بوسه زد دست یار خوشین	تا مکن پیش گفت پیش بزم
مراغ مید برشت بخت	گشت میدا کلفت و کوی	عشق میبایتم بوسه	بدلی انداز جان با و سی
گفتم ای دل پسند کام تو	نامداریت مست نام تو	گفت ای تنک نازین لادم	و انک من ترک ناز و لادم
گفتم از همه می و کسم شیشی	نامها را هم بود خویشی	ترک نازت نامت گنجیت	ترک نازی مرا بعین بقیت
خیز تا ترک و ارد نازیم	سند و از ابراش اندازیم	قوت جان از می خوانیم	تعلومی نوش عشق کس نیم
چون می تلخ و فصل شربت	نقل بر خوان نیم می بست	یافتم در کرمش دستوری	کر میان و در کرد و آن دوری
غمزه می گفت وقت بازی	بان که دولت کار ساری	خنده میداد دل که دمت	بوسه بستان کی یار گشت
چونکه بر گنج بوسه بدم داد	من کی خواستم بزم نام داد	کرم گشتم چنانکه کرد دست	یار در دست و رفت کار داد
خونم از کج بوش آمد	ماه را باند خون بوش آمد	گفت امشب بوسه قانع باش	پیش ازین نقش آسمان پیش
مهرچنین کز در و راه بود	دوست آن بکره پونی بود	تا بود در توپ کنی بر جای	زلفش گلزار کید و بوسه بجای
چون ای پسرید که توانی	گر طیعت عیان بگردانی	ز کین نیز آن کبریا هست	مبش عشاق را سحر کلاست
آنچه در چشم خود بر اینی	و آرزو را در دلم بر اینی	حکم کن که خودش کم خای	زیر حکم تو آتش حای
تا بولایت کمر بند و	بشبتن خاص بودند	کندت دلبری و دلداری	مهم عود پس می هم پستی
آزمت راز جوشن نشاند	ای از جوی مسخر خواند	کرد در شب عود پس نخواست	و دمت بر عود پس خوشی
برشت زین یکی که بر خشم	کرد که بایت و کج خشم	این سخن گفت چون ازین پادشاه	مشغلی کرد و هر پادشاه
در کینه راز دهنای	آنچه در خور دهر بایست	پیش خواندش من سپرد	گفت بر چنین مرد چو خامی ساز
ماه نشیده دست من بگرفت	من دران ماه روی نمانده	از شکر فی و دلبری	بود یاری سپهر ای نازکشی
او میرفت و من بدباش	بند از لاف مندوی خاش	تا رسیدم بیا کامی	و رفت نام را سبب دخت



پس کلینچون شست بریا	برقع از رخ کشید و موز پیا	مسی آمد برونی طارم پیش	شکر روشن از پیش پیش
رومی ز کیشش صبح و رکن	رز نه روم داد و زنه رکن	کتک ششی تنگ ششی دو	نیمه سپردنی خاک و از نو
بود لختی چو کل سپر افکند	بجایان تشی در افکند	چون مانی گذشت سر بردا	گفت با جرمی که بر سر بردا
که ز نامحرمان جان پرست	می نماید که شخصی اینجا هست	خیز بر کرد در این پر کار	مرکه پیشل بدیت پیش آن
آن پری روی در زمان بر	چون پری می پرید از چپ	چون لادید مانند از آن	دستگیرانه دست بگفت
گفت چنین تا رویم چو د	با نوبی از آن چنین فرمود	من بران گفت هیچ فرمود	کار نه و سندان پنجه فرمود
پر کرتیم چو ناز و باطاکس	اندک تا بیکوه کاخ و پس	پیش رفتم ز روی چالاک	خاک بوسیدش غنای
گفت بر خیز جای جای نوبت	پایه بند که سزای نوبت	ماننی دشمنم و مهمان دوست	جای مهمان بمنزله نوبت
خاصه با تو که آشتی قطری	دست پرورد را فیض نوبت	بر سپریا که پیش من نشین	سازگارست ماه با پرین
گفتم ای نوبی فرشته نوبی	با چو من بند با طبعیت ماکوی	تخت بلقیس جای در بلایت	مردان تخت خیز سپاهان
مکنه دیوی شدم سیامانی	چون کنم دعوی سپاهانی	گفت باز به با بهانه میا	بر من فرج انداخته میا
سهر جای آن است حکم راست	لیک با من نشست باید خوا	تا شوی که از نهانی من	هره یابی ز مهر با من
گفتش من تو پاریت	تاج من خاک تخت پاریت	گفت سو کند با منی که پرم	که برای کی زمان سپرم
سیهان منی ای سپر و مرد	سپه از عزیز باید کرده	چون بکشد بند کی ندیم	ایستادم چو بند کانی
خازنی دست من گرفت بنا	بر سپر یرم نشاند آمد بنا	چون نشستم بدان سپر	ماه دیدم که نقش کعبه
با من آن بت بخوشش نهان	که در سپار مهر با من	پس فرمود کار و نه پیش	خوان خردی ز شمشیر
خوان دادم خازنان شست	خرد دای همه پر شست	خوان پرورده کاسه از یاد	دیدم راز و نصیب حاتون
سهره اندیشه در کان آورد	مطبخی رفت در زمان آورد	چون فراغت رسید ما	از غذا با که کم و شربت
مطرب آمد روانه شد سیاه	شد طرب با بهانه در بکته	مرغفه در می مرغی سخت	مرغزالی ترانه میکفت
رهن سیدان فراخ دایر است	پر درآمد با پی بویه ز دست	شمع را حشمت بر سر جای	دایر است اندک شمع بیای



زلف پسند کلفتی کند	کرده جود و بخشش را بند	آب کل را بکار برده پس	ارغوان از زبان مزید چون
کرده کاغذ و خاک نمربود	ریخت ز سرش کلان کوبید	چشمهای و آن یک کلان	در میانش عقیق و زهره
چشمه لیلین حصار سپرد	کرده رواج یکدک یوز	چون رهنمای سپید در مهتاب	با میان در میان چشمه آب
کوه برگر داوزم در سنگ	پشته او ز شاخ سپرد و	همه یاقوت سپنج پیکش	سپنج کشته خدنگش از گش
صندل و عود و سرسبای	با دوازده و عود و سرسبای	عور سر در پیش او رده	سپهر کرد از بهشت او رده
ارم آرام دل نداشتن	خاندان میوه و سرسبای	مکه در یاقوت چنان بی	شاد و شتم چون چای
از کوی در عجب نادم	بر روی محمد معنی خاندن	کرد در شتم از شرف ناز	دیدم آن روضه های دیده ناز
میوه های لذیذ بخوردم	شکر نعمت بدیدم	عاقبت رخت بردم ز شادی	زیر سپهر و سر آزادی
تأست آن کینه تر ارم	نشدم کمر سزار کارم	اندکی جز دردم اندکی ختم	در همه حال شکر میکردم
چون تب آرایشی که گویان	کلی انداخت قمری انداخت	بر سپهر که مهر نافته تافت	ز مهره صبح چون کوه شکافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار	بادی آمد سوده تر نباد	اگر چه بر سپهر نماند	اگر چه بر سپهر نماند
راه چون شمشیر شد	همه را از زبان چو بگفت شد	دیدم اندوه صد هزاران	گفتم ز دردم و صبر میشد دور
یک جهان پیکار نداشت	تیر و چون خیال رود میانی	سرکاری میان تازه بها	همه در دستها گرفته نگاه
لب بلبی چو لاله در پستان	خنده شان چون باز خورستان	درست و ساعد بر از علاقه	کردن کوشش ز لاله
شبهای بربست شادمان	خالی از دود و کار پردان	آمدند از کشتی در غنای	با هزاران سوار زیبای
بر سپهران جان در رشت	فرشتی و تخی چو فرشتی	فرشته های تند و سخت زود	در سپهرم زود سخت زود
چون رخ ماهی برین گذشت	گفتی آمد از سپهر بزر	افتابی بدید گشت زود	کامان بدید گشت از نور
کرد بر کرد و او چو در پی	صد هزاران پستاره	سرو بود آن کینه تر کان	اوکل سرخ و آن جان منش
در شکر باره شمع اندر دست	شکر و شمع خوشن بود	پیش پای هر دشت باغ همه	شب خرافان شب چرخ
آمد آن بانوی هادیون	چون دستانش بر تخت	عالم آسوده که از بخت	چون نشست آن قیامت



بودی برآورید به ماه	که زبردیش قفا کلاه	چون سپیدان سپید	رستم را که رسیده
کار سازم شد و مرا بگذشت	کردم فغان بستم نمودم	زیر و بالا چو جهان بدم	خوشتن بر آسمان دیم
آسمان بپرسم منو چو اندا	من معانی چو آسمان مانده	ز آن سپید است که جان ز	دیده در کار مانده زمره
سوی بالانید مرد و سیر	زمره او که را که میزد زیر	دیدم بر هم نهادم از سرم	کرده خود را با خبری بستم
در پیشانی از فغان خوش	از زو مندر خیش خانی خوش	بهم سودم نه زان سپید	خیز خدای سپیدی خدا خوانی
چون آمد بر من مانی چند	بر سپیدم آن زو انی	مرغی اندک شست چون	کادم رو بدل در اندوی
از زبردگی که بود سپیدی	مسئله گفتی در اوقاد بوی	پر و پا چو شانه های درخت	پایه بر مثل پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری	سپیدی و در میان غاری	سربل را که می ناید	صدفی ریخت پر زمره
سر بر پای که گوی کنخت	نمودم بر زمین ریخت	اوشده بر سپید بر زمین	من در مانده چو غنای
بگفتم از پای مرغ را کسیرم	زیر پای آورد چو چرخسیرم	که کنم صبر حاجی خطیرم	کافتم زیر محنت زبردست
بپوفایی زنا جواهر دیر	کرد با من دمی بپوشی	چه غرض بود شل و سبکی	کافتم خبر در کز چرخ
یک در پای مرغ بچشم بست	زین خطر که بدین توانم بست	چونکه سنگام با کشتی	مرغ وحشی که بود باز پرید
دل آن مرغ سینه تاب گرفت	بال بر هم زد و شتاب گرفت	دست بردم با تمام خدا	و آن قوی ای اگر گشت نام
مرغ پاکر و کرد و بال کشاد	خاک را بر اوج پر و چاد	ز اول روز تا نیمه روز	من سپهر ساز و او مسافر
چون کرمی سپید تابش	بر سر مار و اندک شست سپر	مرغ با پایم شستی کرد	اندک اندک زیر پستی کرد
تا بدانجای که چنان مایه	تا رسید به سینه بپای	من بران مرغ صد و کار کرد	پایش از دست خدای کرد
بر زمین سپید بر کف حیر	لغز کرده از کلاه سپر	اوقاف دم چو برق باد کرم	بر کف تازه و کیمای نرم
ساعتی یک نام و فدا ده	دل اندیشه های بد داده	چون زان اندک که بر کرم	سنگ گروم که بر ترک بود
باز کردم نظر بعبادت خویش	دیدم آن جایگاه را پیش	روضه دیدم آسمان نیش	نار سپیده بخار آتش
صد هزاران گل شکفته درو	سبز و پدید آفتاب درو	مرکلی کون که از سر کج	بوی هر گل سپیده چو کج



دتر از روی مرد با خوشنما	ایرین محقر چه وزن اریدو	نعلامان دست پروردگار	بگوشه اشاتی کردم
تا ویدند از خریسته جان	اوریدند نقد با جی سنگ	زان کرانه یه قدمای دست	پیش از این او مشکور بود
مرد که کند زمارش سر	در محال شد از نواز	گفت با من جام و ابرق	ز سپیدم تخی کداری
دادیم هفتی در کاره	جایی شربت چون کنم	داده و از آن نهادیم	تا رجوع افتد بد از پیش
زان نهادم که خنکین کنی	بند و بچای بار	چون تخی کنج بگوشم	من خجل شتم از خوشنوی
جایی که بر بندست یار	ور ز اینها که داده برد	چون قوی دل شدم یار	کشم که زد دست
تاجان داشت تیز شو	چون خلیفه سپاه پوشی	تا که گفتم بد حکایت خویش	نقد شای و لایت خویش
کر چه منی دین طرف ران	دست بر پا دانی شام	تا بدانم که زین شهرند	چه سبب کنش طای بر بند
بی مصیبت سیه چرا پوشند	شاهانه چرا نم کوشند	مرد قصاب کن سخن بشند	زین سخن چون بعد از کشت
ساعتی با ندر چون مسیده	دیدم به هم دست و چون	گفت پرسیدی آن چوین	دست آنچنانکه دست جواب
شب چه خبر شد از بر کاو	گشت مردم ز راه مردم	گفت وقت کاچه بخور	می بای تو تو و اکا
خیر تا تو را ز کشتیم	صورت نامزد و تاجیم	این سخن گفت و شد ز خانه	شد و اسوی راه مومن
او تمشید من غیب از پس	وز خلاق جوذب با پس	چون پری زادی ریدار	سوی ویرانه کشید
چون دران تسلل از شای	چون پری مرد در قنای	سپیدی بود در پسین	رفت و آورد پیشم
بسته کرد و سدر کین کار	از دای که در پسته مار	گفت یکم بدین پیشین	چون کن بر آسمان زمین
تا بدانی که هر که خاموشیت	از چوین چوین بر پوشیت	کاچه پوشیده شد زینیت	تا بدانی که این سپیدت
چون می دیدم از غل غای	در شستم دران سپید جا	بطاعت کم که بود جز پاز	بر کشیدم چرخ خیز بار
چون تنم در سپید واکوفت	سپیدم مرغ شد واکوفت	آن سخن کشن کمی سازی	من بچاره در پسین بازی
شمع دارم در پسین کربشت	رسمم سخت بود و گردن	چون سپیدان بخت بدر	رسمم از گردن نمیشد دور
بر شد و بر خور و بر خور	خونختم شد و پسین بار	که چو بود آن رسمین بتم	رشته جان شد جز او پسین



گفت شهریت در ولایت  
مردمانی همه بصورت ماه  
آنچه از سپهرت ایراد است  
این سخن گفت رخت بر رخت  
هفته کورفت و هفته ناسپدا  
پیش از آن که دود و دوزخ  
چند پر سپیدم آشکارا نمود  
بردم از جامه و جامه و کج  
شهری را آتیه چو باغ ارم  
در سپهری فرو نهادم رخت  
چون نظر ساختم هر یک  
از یکوی یک ساسی او  
دووشن نقشه ای در آره  
کردمش صید خویش مویشی  
آنچنان کردمش با دین کج  
اولم خوانست ده خوراک  
چون زهر کرد خورده خوراک  
و آنچه من داشتم هم پوست  
مکنج قانع شدم با نیک سود  
جان یکی ارم از هزار بود

شهری را رسته چو خند برین  
هم چون ماه در برند سپیا  
که چه ناخنده قصه نمجبت  
ارزوی مرا در اندر بست  
هم آن بکر من شوم شیدا  
که بر این قلعه بر شوم کج  
این خبر کس چنانکه بود گفت  
آنچه ز اندیشه ما بود گفت  
سریک از مسک بر شید علم  
بر نهادم ز جامه تحت نمجبت  
دیدم از او مرد و قصای  
را چه بستم به نشانی او  
چیزی بر او اندازد  
که بدینا رو که سادوی  
کاتان را بر آن خرسه برنج  
خدشتی خوبه خورد او رده  
سخن از مردی نشو کرد  
بستم او در خور خورشید  
این همه دودم زهر بود  
هم درین کج به پیار بود

نام آن در میان  
سر که زان  
که سخن کردیم چو نمجبت  
چون بران استخوان  
چند ازین قصه جت و جوم  
او دم اندیشه را به بر تو  
عاقبت ملکات را کردم  
نام آن شهر بار پر سپید  
یکدیگر می پسندید چو شیر  
بستم احوال را تا کمال  
خبر روی لطیف و پسته  
چون صحتش بود پسته  
روز تار و زهر را نشو کرد  
مرد و قاتل را زان را نشانی  
بر دوزی را بجان خویش  
سریه بایست بود در خوش  
میزبان چو کجا خورده خوراک  
گفت چندین روز که در کج  
صفت پادشاه این را نشانی  
گفتم ای ناله این سنگ کجاست

تغیرت خانه سپید پوشان  
آن هوا دشمن سپاه پوشان  
بشتر زین سپهر چو نمجبت  
دراست سالی در در خوراک  
سپید از سر و منی سر و کرم  
تا شکید دلم ز ناکش کج  
خویش از خانه پادشاه کرد  
رقم و آنچه خواستم دیدم  
همه را جامه سپاه چو شیر  
بیکس و گفت ازین احوال  
از یکدیگر زبان بسته  
بیکدیگر از شش کج بستم  
آهینی را بر زبانه دودم  
صید و شکار چو کج  
کرد بر کی ز سپهر دعا  
بیکدیگر از روی مهرانش  
پیش از اندازد پشک شمشاد  
بر سپهر چو کج  
حکم کنایه کج  
نیز تر شستم ای خامی جت



کلی بود شهریار و بزرگ	ایمنی اوده پیش ابا کرک	رنجها دید و باز کوشید	و زلف لم سیاه پوشید
نکست از طالع خرد بخش	خوانده شاه سپاه پوش	اول آن پادشاه همان	عقد میزد و چرخ کل در
داشت از پهنج و زر	جامهای عجب کرانیه	میهمانان محبت داشت	کثری روی در دریا داشت
خوابنده و بپاک کرده	خدای مانی مطلق پرور	سر که آمد کلام سپید کرد	بخودش میهمان پذیرای کرد
چون تیر تیر خنای نهادش	دور و پیر تر از او داشت	شاه سپیدار و دیک	هم ز غلبت هم از ولایت
آن مسافر بران گفت کرد	شاه گفته کرد و شنید	همه عمرش برین قرار داشت	تا اند عمر ازین قرار داشت
مدتی گشت نایب در ما	سرچشمه در کشید	چون بقیه بر کشت	ز و چو عفا حبه ندانیدی
تا همان روزی از غایت	آمد آن چهار بر پخت	از قبا و کلاه و پرنش	پای سر سپاده پوش
تا جهان داشت تیر شوی کرد	بی مصیبت سپاه پوش	در سپاه جاب و جوان	کس نکش کرد این سپاه
شوی از شفقت و دلاری	کردم آن قدر را پستی	در کن رومند پای بود	کلی میکرد از احترام سپهر
کاسان چو پیر کن تازی	با چو من چو پیر کن	از سواد ارم برید مرا	در سواد قلم کشید مرا
کس نپسید که این ادب	بر سپه تاین سواد چو	پانچ شاد و اسکا لیدم	رو به پای شاه مالید
گفتم ای دستگیر غمخواران	مهرین مهر جانواران	هر زمین یک کرک را پست	کاسا نشسته بر اشد
باز پرسیدن حدیث	هم تو گفتی و هم تو دانی	صاحب من او چو من	علی اسفند و نام را بشکافت
گفت چون من در جهان	خو کرستم میماند ای	از مد و نکیت مرگ را دیدم	سر گذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غمخیز از سپهر	گفت و ستار و جاب و پست	برک او چون بشو و نو	خواندم و جانشین خودم
گفتم ای من خوانده نام	سپهر از بر صحبت جاب	گفت بکذا ازین سپهر	که ز سپهر کسین یاد خبر
گفتم ای نام کو به یک	چونم ده ز قیوان و قبر	گفت باید که دارم حشود	کاز روی میت این چنین
زین سپاه خبر از کس	مگر آن کس سپاه دارد	کردش لایبای پنهانی	من غایتی و او خراپا
باده ای آن لایبای	برده از روی کار بزرگ	چون حدیث خدا پست	شورش از زجر اری من



منعت کشور تمام در عهدش	و خفته شاه در عهدش	کرده مرد ختری برکت برای	کهنسندی را بهفت کهنسندی
از نمودار خانه تا بفریش	کرده همگیت و کی کهنسندی	روزگار و زشت و فحش	در سپاری و کرمنا دخی رخت
شنبه ایجا که قسم شنبه بود	و آن دگر با خفا که از آن بود	سر کجا جام با ده نوشید	جامه سمرکانه نوشید
چون بنیروی را می نذران	مجلس آراستی در آن	با نوبی او پیش نشستی	جلوه برداشتی بهر دست
ناول شاه را چو نه برد	شاه سلوای و چو نه خورد	کشتی افشا نه می کشید	که کند کرم شهرو تا از آتیر
که چو زین گوشت کشید حصا	جان سبزه از اجل با خنکا	ای نظامی نگاشتی بکینه	که کشتن خاک رشت و خاری
با چنان ملک ازین دور و در	<b>رفیق شاه بهرام پور شنبه بکینه سپید</b>		
چونکه بهرام شرف و لایق است			
روز شنبه زویر تها سی	خیمه زد و دروازه عیسی	سوی کهنسند سرای خانی	پیش با نوبی منشد سلام
نائب انجاست طراز کی کرد	عود و سر و عطر بازی کرد	چون باشت اندیش بهشت	بر جوهر سپید شک سپید
شاه از آن نو بهار کشیدی	خواست بویی چو با بیکری	تا ز درج که کشتاید قند	گوید شش می دکانه لفظی خند
زان نپایه که لب پر افتد	مست را از روی خواب	اموی ترک چشم و منند	تا نه شکست که به کشتاد
گفت از اول که پنج زبنت شاه	باد بالای چار باشد ماه	تا جهان ممکنست باشی	سمه سپهر با بر آستانش
مرچه خواهد که او زد و دجک	<b>حکایت شاه سپید پوشان</b>		
چون دعا کرد و منت بر سپید			
گفت و ز شرم در زمین	آنچه از انفسه ترک نشد	که شنیدم خودی از خوش	خرد کاهج او جا بک اندیش
که رکده با نوان حسن بهشت	بود زاهد زنی بزرگ شرت	اندی در سپهر ای مهر	یک یک گوشتش حریب
با چو ستم که چو ترشیم	در سواد تو ای سپیکه سیم	که که ما را قصه یار شوی	دین سپید را سفید کار
با که کو بی یک خواص خوش	معنی آیت سپید خویش	ز کج از راستی ندید کرد	گفت احوال این سپید جبر
چونکه گفته باز کند اید	گویم از آنکه با ورم دار	من کینه فلان ملک	که اگر چه مرد خوشنودم



<p>تا کج چنبر روی ساند ماه کاج فرما در دوازده گز</p>	<p>صفت زهره بر آرم ز جوی شیده با وساعتی کسب</p>	<p>چونکه بهرام و کیتب دو کلا چستونی زمان ملک کشت</p>
<p>بار دین بر سپهر بلند بر فراخ سپهر در ده قیاس</p>	<p>شد در این پاره ملک چو رنگه کسبند ستاره کس</p>	<p>در چنان چستون صفت ستون صفت کسبند درون آفتاب</p>


<p>صندل داشت رنگ پیر رزد و بود از چه از چاهل رز</p>	<p>دانه بودش ز شتر پی و کله آفتاب و او شیر دانه بود از عطار خوش بر کشید برین صفت کیم</p>	<p>دانش بر سپهر چو شکر بود روی شمع روی مهر داشت بر سپهر چو شکر دانه بود از عطار خوش</p>
---	--	---



تا بدو در شطرنج خاک	را خزان ملک ندارد ک	جای در حرر کا و جان دارد	بزرگ محکم آسمان دارد
و این است که در شکار	سنت کینه کم چو صفا	راکت مکن بند می جو با	خوشت از رنگ صدف غم
مقتدی می رسد کشت و شیند	روزهای سپاس و صفت	در چای و زلفای برم	عیش پند و یکدی می شود
شاه طاعت نازین صفت	سرکی را ز کشور علی هست	ست مرکزوری بر کن	دشمار پستار و بقا
جامه سر کینه و پود	با دلارام جام می نوشد	کر برین گفته شاه کا کند	خوشتی پند و کر کا کند
تا بدو در شطرنج	باشد از غرور و خیر و خور	شاه گفت که رفیق این کرد	خانه زمین در آتش کرد
از کار چون بساید مرد	این همه رجب چه باید برد	و آنچه گفتی که کینه از دور	خانه می بین صفت سازم
این همه خانه می کام و مود	خانه طاعت ناز می کشت	در سر که چو رفیق کویم	آزمینند را کجا جویم
با که گفت این سخن چه گفت	جای جامی آفرین خطا گفت	آنکه در جانش این سخن	همه بایش توان پرسید
این سخن گفت شاه کشت	ز آن سخن در دشت اندیش	ز آنکه در کار ناپسند	دید در شمع صفت کبر کا
و آن بری پیران صفت اقم	داشت در دج خود چو کد	در گرفت این سخن چو کد	کاکی دادش از خانه
در جواب سخن کد دشت	بی براند خلق نادر له	چون سخن گفته رفت روزی	سید را خواند شاه
آنچه پذیرفته بود از دور	کرد کارش چنانکه باید	کج نماند که دور یک سپرد	تا بدو در شطرنج
بره مندر آتشی به پای	روزی از شغل ساز پست	مرد استر شانس طایرین	کرد بر ساعتی چینه کزین
تا دو سال آنچنان بهشتی	که گشت از دشت و دشت	چو این صفت کبر	که کینه کبری چنان
سرکی از طایر خویش	شمار اول نجات پیش	خسرو آمد چو در صفت سپر	کای دست داده مهر
دید کاف از شکار و یار	آنچه همان بود با هم	ناپسند آمد اهل پیش	کشتن آن قلب آفرین
شمار اول سید و دود	تا دشت و دشت از بهر	گفت نمان اگر خطای کرد	کان عقوبت بر آتش
عبد من قدر خدا دانست	آن ناز و نخل و این از کرم	کار عالم چنانست تواند	زویکی را زین یکی را سود
یاری از شکار کباب شود	یار دیگر از نایاب شود	همه در کار رفیقش چو شد	چاره منبر عارضی نمید



آب افزوده را کش ده مسام	ای رفیقا چو شادان باش	بر سپهرش از سر خاص	فاخته بر تن بر قایم
خانه سر پسر تر ز خانه مرد	باده کلر کز تر ز خون تر	ریخته است فاخته کون	از موافقه فاخته ز خون
باده در جام آب گینه که	راست چون آب شکر	کویشخان شربت بخورند	ران کوران کباب بیکرند
شاه بهرام کور بایاران	باده میخورد چون جهانداران	می و نقل و سماع و یار حسد	می کزنده بکلیک چرخ
راح کلگون چو کل شکر	پخته کشته چو آتش نند	معتز باد سماع کر کشند	دل گرمی چو موم نرم شده
زیر کان راه عیش نشینند	گفتنهای لطیف میگفتند	سر کزانی از مایه خویش	گفت چری بخت در پای تو
چون سنجی بر من می کش	بزمیان سنجی بر من می کش	کین درج کا سماں شد او	و آن وقت که او بکند ارد
سجک پیل از ضرر جهان	کسین دیرت را سکا	مست ما را بفار ک او	همه چیز از پی مبارک او
ایمنی مست تن در پستی	تنگی دشمن و فراخی دست	تن در پستی و ایمنی و کفا	ایمنی مایه است آن در کفر
تن چو پوشیده کشت و جفا	در جهان کج و فعلی باشم	ما که شاد تو پا بر داریم	همه داریم و چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بود	که ز ما چشم بهندان بود	کر و کش از خرد خرام سپهر	همه بدین فرقی بود و جی سپهر
طالع خوشدیل ز زنده کی	کار بر خوشن لایق نشین	تا همه پادشاه بودی	خرمن عمر را سپهر دی
شادمان جان شاه میباید	جان کز اندا شود شایه	چون سنجی کوهی تا خبر بود	سر کپی دلی بدان سپرد
در میان بود مردی آزاد	مهر این محترم زاده	ششیده نامی بر دوشی چاق	اگر از صفت سپاه بپسند
اوپستادی بخل بر سپاه	در میان کج و مهند پستی می	خرد و کاری بکار زیاری	نقش بندی بصورت اراقی
از طبیعت و مندی و نجوم	همه در دست او چو مهر و دم	کز لطافت چو گل کشته	جان مانی سپند دل از نذر
کرده شاه کردی بر بدست	بودیم را شل و سپه نداد	در خور تن زعفران کار بها	داده با او سپه نداد بها
چون دمان بزم شاه را	در میان آب در محل آتش	ز دوزمین بوی کشتن پاش	چون زمین بوی پودا و بار
گفت از ازشت شاه دستور	چشم بد دارم از دیدار تو	کا سماں سیم و سپه نداد	اکلاز کار خشت این بقیاس
در کار زندگی و کل کاری	و جی صفت مر است پندار	پستی کرم از سپهر پند	که نیاز در روی شاه کردند



از جهان دل بشت و ما غی دور

روزی از نور صبح نورانی

شبه بخوبی چو روی و بسند

شع قدیل با عجب مرده

زایع خرمند و سب بود

تاب سپر ماکه بر در آتش

شیر در جوشن چن تیره شد

رستنی در کشیده سزین

کل حکمت بکوره بوده

در سپین فصل با جانه شد

میوه باوشه از یکا چو نوش

آتش زدن طراپشتی

فندق زینک داده غناش

باغی از خواب حسه مزدوش

طاعتی شده از فواله نور

مشعل بوسن چو این کلمه

این سپهر کنان یحیی

نوعه و سپی شاره ز نور

زردی شعله در سحابی

دو رخ اهل کار در آتش

صفت کسبند از برای او

روشن فرخ جهان از نور

روز خانه نور در پستان

بانگ در دوی مهر آوریده

داده نقاشی با نور و روی

دشمن شیر آید از بدست

بر بهایم دو ان کین کرده

کیما کاری جهان دو رنگ

زیمه سیاهی آینه آب

از بوی بهی عطر آمیز

اشک از دهنه زنده بود

خون از جوشن سفید شده

سپنج سیاهی از میان

کمر بای تیر کرده خضاب

ترکی از اصل رو میان

شوشه های کال کین

قوت

جمله دهنه زرد کاری

دو رخ از گرمی و شبت از نور

زنده زردشت نغمه ساز

آسمان برکت در پستان

مجلس ساحت با خردمند

رحمت و بنگاه باغبان

در دمی از مندوان عجب

آبرایق و تیغ را کرد آب

خون در اندام نه میر شده

نارینه کشته اعتکاف نشین

کل حکمت سپر در اندود

در آتش طبع چار فصل

نور از خواب داده در کار

کمان کرد سپنج ز رشتی

کشته شکوفه سوده پیش

عین داده بایا نکورش

لاله رسته از کلام نور

برنم عیبی باغی ابر سیم

کان یا قوت بود در ظلمات

عسبرتی در کمال در براد

کنج زرد بود زیر ناریا

روضر برهروان از شبت

داد عیش خورشید جوانی دور

خاک آن روز نیا و باد آن روز

کاوین در از رسته تان

بانگ در داده میل از آواز

اب را حلقه های بخسری

چشم راست پسینه را

پوست کنده به پوستین کرد

لعل آتش نهفته در دل سپک

تخته برشته کشته نقره ناب

مستدل کشته با در بخت

دود در دوش چو چمن بود

بر نیان بخون در آغشته

بدش بد داده آکنده

آفتاب زینک پسته نقاب

خزه العین مندوان نقاش

کرد آتش چو کرد آتش کین

زرد و سپنج و کبود چوین

جمله عود می نوبه کلن ری

دو رخ از گرمی و شبت از نور

من چو سپر وانه خفته با نبرد



ما که مولای برگاه تو ایم	سرور از پای کلاه تویم	از تو داریم سرچهار دست	برتر و شک ماتود از دست
از عرب تا عجم مولا یی	سرفرازم اگر کعبه یی	مدتی است که مندی	بر درگاه کعبه بند یی
چون شدم پسر بزرگ	یا تو مرا ده تو شمر از ریش	که مثل دم ده بعد از	سوختی نه شوم بدست پوری
لحنتی از رخ زده بر پایم	چون سپید حکم شاه بازیم	مس که نازنده ام بخد شایه	سرنگردانم از پیش پای
شاه سمر مو تا که کوثر	دست خازن خود جوی	اور و بختی سیل طای	مصری مغرب و حکای
حلل را زانرا ندید بکا	حلل بر حل ساختند شایه	زرنجر دار و مشک نایه	وز غلام دکنی خندین
مرتفع جاسای قیامتند	بیشتر از آنکه گفت شایه	تا زنی اسپهان پرسی	سمه دریا گذار و کوه نور
تین سندی دروغ دادوی	کشتی جو در اندر جوی	لعل و در پیش آنکه قدری	داندش در فروش لعل و
کوثر اموده تا بجای ز غریب	با قباخی دخل شش شری	دا تا زان شش خورشید	وزین تا عدن بدو بخشید
شاه بازویش طاعت مشول	گرفته و دار کشته بود	کار هر یک چنانکه بود بخت	بیس بد پر کار خود پر خشت
بفرغت بکام و دل بخت	و شمن ز پامی می برکت	یا دشمن و حدیث آن آینه	کمان صفت کرده بود پیش
و آن سپهر پاک صفت بگوید	بکده رنگ صفت بگوید	هر آن خزان جو رشت	دشمنش تخم هربانی گشت
کوران شاکل ز صفت بگویند	کامدان صفت بگویند	اولین خزان ترا و کسان	بود لیکن بر شده زمیان
خویش بنابر خود پیش	کوسری یافت هم ز خویش	بسیار کان و اندک دیر	برخی از مهر برنی اندید
و خورشید است با خریزه	بر سپهری صفت خواجه	داد خاقان خراج و خیر	حل دیار و کج و کوسرین
و انگی ترک و ناز کرد و پروا	در کف دستش این بود	قیصر از پیم برتر و خشی	و خورشید او عذر خواست
کف خورشید و سوسنی خورشید	باز مرغوبی و انیسر و کاف	و خورشید نیز در کمان آورد	لیریکه بین که چون کاف
چون سپهری و پروا را	رفت از آنجا بکاف	دحت او نیز را بقل و بر	خواست او را کام خویش
قاصدش رفت خواست از	دختر خودی و عذر بزم	ممحی نی که در دست	خواست او را زیارنی و خورشید
چون کشت و خدای صفت	صفت بزم بهرام و با ختن		صفت بخت مستی و خورشید



من اگر چند باشم و میت	بخت پدار من بکار می پست	بچین غنایا که من سپتم	خواب خاقان مکر که چون چشم
بچین غنایا که من سپتم	رحمت هند و مکر که چون بر دم	سک بود کوز تا توانی خوش	شب بچین بد نباشد پانی
اژدها که چسبده اندر غار	شیر زبردش نماید بار	چون شمشیر است پیکان	روی آزادگان چو گل
سمه سپر بر زمین نهادنش	پانچ عاجزانه دادندش	کاهنچه شمشیر گفت با که نبد	مست سپر ایزد مند
همگی جز جان تن که دیم	حلقه گوش خورشید تن کردیم	تاج برق شمشیر خدایند	کوشش خلق با دشا شد باد
پسر دانی که پسر دانی	ما تو بسیار سرو روی کردی	سجده کن تو تا جوشند	سمه در سپر شدند و نشند
آنچه دادید و ایم و جسد زنا	کس نمی دشت از پسید	دیور ابلت و اژدها را	پیل را گشت و کرد که نرا
کاه سپار و دیو ز تابان	کاه دندان کشد ز کام	که در باروی مندی کن	که تنه پاپا چو پیکان
که ز قنبر تاج بستانند	که ز قنبر خراج بستانند	کر چو شیه افغان می	کر دهن چو شیر پاپا
شیر مرد و دست کوبیده مرد	قهر سپید فرار دشمن کرد	قصه خنجر دانا پیشینه	مست سپار مهر و در کشینه
کر برادر و کس نمی	بود با لشکر می یایی	در مصاف چنین می پند	آنچه او کرد که پس نخواهد کرد
چون شام منم ریزد	ریزگی را زمار بر کینه	میرگی را یکی است آن باشد	او تنه ساهمه جهان باشد
قیح بر سپر می که سخت کند	چون در طار شمشیر می کند	تیرش از سوی پیکان	سپه یک چون یک پاره باشد
مرتی که خلاف او سپارد	شمع وارش زمانه بکارد	نوش بخند بمره مار چنان	را که دماژد نامی غنان
سر که بقیع او بروان آید	زان سپر الهه بوی خوی	مستی او شمشیر شیار	خواب و خواب نیست پیدار
و آن مانی که می پرست شود	او خورده می عدو شمشیر	اوست از حلقه خلق و انا تر	بلکه دانا تر و توانا تر
کاروان اوست در زمانه	نیت محتاج کار دایا کس	تا زمین ریخ در اردجا	بر ملک باوخت اورا پای
هم زین و سپر و سپا	هم ملک زیر تخت پایا	کاروان که این سخن	پیش با قوت که با بختند
شاه دهنان از آن صایان بر	زیر شمشیر را با فرین آرت	گفت مر جا که تخت شاه	کر چه مای بود بماد سپر
اود می گیت کوتا کرک شاد	راست با گنج که چو کلاه	افرا زین دهناد بر سپر تو	نیز باد اسپ تو ز افرو



شاه را بر ظفر قوی شد دست	قلب را می قلب را بگشت	همینه رفت و سپهر بگشت	قلب ساقه مقدس ریخت
تیر چون رست بر حنث شد	روز و سوار اوقده پست شد	شاه چندان گرفت کوه رو	که دیر آمد از سبب رنج
گشت از آن درد دلایت	بار عیت شد در عایت	بر سپهر سخت شد به پروزی	بر جهان تازه کرد و نوری
مرکسی پیش او زمین رفت	آفرینی بهنجار میکفت	پهلوی خوان پارس می گفت	پهلوی خواند بر نواز شگفت
شاعران عرب چو در خوشاب	شعر خواند بر نشید و نای	شاه فرسنگ آن شمر شای	پیش از آن دادش آن بود
در بدامش نشاند زنگبار	بر سپهر نمود آن آشکار	کرد از آن گنج آن غنیمت پر	و قف آشکده نزار شتر
<b>عتاب کردن بهرام با بزرگان لشکر</b>			
به کجاش آهشیداری بود	تاج بخشی تاج داری بود	همه در زیر تخت پای شد	صف کشیدند چون پستار
شهر زبان بر کشید چون	گفت کای میر تران	لشکر از هر صلح باید جنگ	گیر نباشد چو آدمی و چنگ
از سما گیت کو بوقت سپهر	مردی کان سر دم آید کرد	منکه از دهر برگزیدستان	در کد این صاف دیدستان
کامد از سپهر چنان کاری	کاید از پر دیو و عیار	با که دیدم که پای سپهر	و شمشیر گشت و کسوری کشاد
آن زند لاف کای می شنید	و آن بد عوی کای می شنید	آن کایوان بر سپهر آمد	ای کینه شرب آن ضرغام
کسین دیدم که کار و رازی	چون که کار بود کاری کرد	با هر چستان که میست خلعا	کنم مان بچکس را خاص
خوشت تر آن شد که گفتی	گوید افروزش شاه گفت	می خورد در پیش شاید	از چنینش گری نداشت
کر چمن می خورم چنان خورم	که ز سپهر غم جهان خورم	کر خورم حوض می از گفت	تیغ از جوی خون نباشد
برق دارم بوقت بارش	بکی دست می بدکیر تیغ	می خورم کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کار منسرایم
غاب خراکش منی طبع	خضم را میندازد چفته بود	خنده و پستیم با ولایت	خنده شیر پستی ملت
شیر در وقت خنده خون	کلیت که پلست مکرر	ابلهان دست و چرخ شدند	موشیاران می در کشند
آنکه در عقل پستیش بود	می خورم یک پستیش	بر سپهر باده خون را می	تاج مقیر نیز پای آرام
چون نشناید تیر کفر	بر سپهر خرم و بر کفر	لشکریانان من چندان	کا خزان سپهر بکارند



از سپیدار چمن جزو محبت	تا خرد او قاصدش بدست	کوزش دایم است غافل	شاه را سخت فرخ آمد غافل
ز آن مهرش کزین بخت هیچ	لو به سپیدوار با هیچ	میرگی دید از مرد کوچک	در زمین از دوا در آنک
نمک کیدل چو بار صد دانه	که چه صد دانه در یک خانه	شاه با خصم همد بازی کرد	مهره پنهان مهره ساز کرد
آتش خاست خضم در دشت	خواب خروکش در دشت	تیر خوش کرد در دشت	سکاه داشت از فتنه او
بر سرش نگهان شمشیر	کرد و بالا می گفت کرد و	در دشت تیر از سپید داری	کرد با چمنها سپید ماری
شب از پیش کمره چراغ	کوه و صحرا سپید تر از	کویا صد هزار زخمی	سویو میدوید تیغ بدست
مردم از هم زکی که دوید	چشم بکشد و اگر چه تیغ	چشم روشنی دل سپید	چون خم زرش در کفر تیغ
در شب غمزه برین می	کرده بهرام جنگ بهرامی	بر دلیران چنانک و غنا	جلد بر که بتیغ که پنهان
تیر بر مرکبی که زد حایله	تیر گشتی ز تیر خور خالی	از خد نکشت که خا می	چشم بر سیزده شمشیر
زخم دیدند بر سپیدانی	تیر بد او زخم بدانی	نمک گفت بدین حد پیر	تیر پر خم زخم تیر است
تا چنان شد که کس نمیکند	کرد میدان و نیاید نکند	بر تن مر که رفت پیکش	رفت بر دشت از دشت
او چو ابری به طرف میکند	دشت از کوه و کوه باز	گشت چندان از آن سپید	که زمین زخم شد کج و چو
جسج چون تیغ آتش کشید	طشت جان آمد از سپید	تیغ بی خون طشت چون	مهر کج تیغ و طشت و خون
از بی خونها و مرد که مرد	جوبی خون رفت و کوی پیر	وزر بی تیغ که تیغ پیر	زمره صفرا و زمره می بگرد
تیر کرده زبان بتیغ کرد	کاثر دیا را زنده بیاورد	نیزه نار حنیده در سپکا	تا که که شکافتی چو خنیا
که بنحویت تیغ دادی هم	مرد را کردی از کمر بدویم	تیغ از میان تیر از آن	شاید از خضم از دمر از آن
ترک از آن ترک و تار نکرد	و آنچنان زخم دید در راه	سمر را در بهانه کا که نر	تینها کند گشت و کتا تیر
امین شد چو تیغ جوشی کرد	شکر ترک سبست کوی کرد	نه نمود از قیج خود پنهان	تیغ میراند و سینه علی
در رسم انداختن بصد	کلفتی آن باد و دوشین	شکر خورشید بغیر دوی	کلفت ثان روز کار و دانی
باز که شمشیر سری نهیم	قلبه که از جای خود کنیم	جلد بر دنداده پشت پیر	شیر در زیر او دوا دشت



سم قوی پشت و هم قدم	کار بارانش ناخته پیش	نیش از نیش ده دار بود	دین جهان کج استکار بود
شاه از دیگران نمود بی	شاه را هم رقیب هم بود	سه پلزارش او در سپهر	مهر خورشید عالم سهر
آنچه بود از آن سپهر نیش	نام کرده بر زراوش	عارف اندیش بود و راه	پارسیش را بود قیاس
شاه عیارش یکی بعد کرد	موبد موبدان خود کرده	وان در مشرف ممالک بود	باج خوا همه مسالک بود
کرده شاه از دست قش	ناخدا لام حمله بمش	دان سه دیگر بغل شتر سپاه	نهی خاص تر بخت شاه
شد برایشان عمل پاکر	عالم با عمل پاکر ده	او همه شب پیاده نرم بود	عالمش بکار خود شویو
آسیا و اگر خود دین	سر چه انداخت باز می	کرد عالم شد این حکایت	تیهاتر شد زهر ترش
گفت که کس مت شد به	دین یار و او تنجیک	با حریفان می در افتاد	حالمش دو خورده نشانی
هم کسی ادران طبع برخواست	تا شود کار ملک بر دست	خان خانان ده کشت چمن	تا شود خانه کسیر شاه
در کبابش چو از دای	بود سپه صدر از سخت	سپه نایان ده بقر	جمله ملک ما و اله
ز اب حیوان کشت و کشت	در خراسان بخت پرست	نه چو زین کتا یافت خبر	اعتقاد می نداشت بر شکر
و آنچه بود در سرور آن	یکدی شان بود در حق	میری در غفها نور	میش رو کرده سوختی
طبع باشد و عیش مد کرد	چاره ملک مل خود کرد	گفته ما ند و بخواه تو ایم	قصد ره کن که خاک راه
شاه عالم قوی با خیر	پادشاهی نیا از بهرام	تج اگر بایست در و دار	کر نه بندش کنیم و سپاه
کاتبی را که نامه دادند	این سپه بی بیع شاه	شاه از ایران طمع بخت	هکلت را بنایان بخت
خویش تر رفت و روی	با چنین چهره بخت	در جهان گرم شد که شاه	روی کرد از سپاه
مرد خاقان بود شکر	بهر میت کر بخت از برادر	چون بختان سازد کاپ	که شته اند ز تخت خویش
از کلاه و کمر تو از بخت	پای در نه تاج مان	خان خانان چو کوس	که جهان بید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ باری	فارغانه بر و دو بخت	غم دشمن بخور و می بخور	کارهای کردی می کرد
آنچه از ختم خویش سپید	کرد و ختم او بر ختم	شاه بهرام روز و شب	قاصدانش و اندر بر سر



در جهان گیت کو نزدیک بود	از رویش بر بزرگ سپیدی	شاه گفت این زور مندی	ملک تعلیم کرده ز تخت
اندک اندک با ناسیب دنا	مگر ده بر طریق ادبی ساز	تا کوشتن راه پرستی	در تر از وی خویش بی
سجده برداشتن کس نپسندد	با دعا بشرط خویش تمام	گفت بر شغل غایت عظیم	کام تعلیم و کورسین تعلیم
منگه کاوی بر آورم بر بام	خبر تعلیم کس نپسندد نام	چو سپید بنی تو کو خدی	نام تعلیم کس نپسندد
شاه تشنه ترک خویش شد	سندوی کرد پیش او درخت	برقع ماه باز کرد چو دید	از اسب بره فتنه در دوا
در خمارش گرفت و عذرا	بر کل او ز کس آلی بخت	از بد و نیک خانه عاکی	بابری رخ سخن پیکانی
گفت اگر خانه کشت زنده	عذر خواهم مرا رسید	آتش می کرد دم ز خود را	من از آن ختم تو بر جایی
چون منته جهان تهنید	پیش خنده را نشاند	فته منبت و برکت دین	گفت کای شهر یارفته
ای مرا کشته در جانی خویش	زنده کرده با شتاب خویش	عنایت از من نماند هیچ	کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهر با من	در سپهر مهر زندگانی من	شده چو بر کور کو ز نخبه	و آن هم تخت را بدخت
ز زمین کز کشت دین سپیش	آسمان بوسه داد بر پیش	من که بودم در آن سپید	چشم بد را ز شاه کردم دو
مگر اجم در پند آرد	چشم زخمی بر و کز آرد	غنیم آید از دما سپهر	تخت کینه بر بند دهر
شاه را آن سخن چنان بگفت	کزدش در میان بگفت	گفت خدا که راست گوئی	بر وفا می تو چند چو بگفت
مهر با من چنان دل بار	خند رای چنین با بر کار	ای مرا از آفرین بر کار	کام یاد طبع و چنین کوی
ای کور با رفته بود بیک	گر بودی خطا آن بیک	خاند سرنگ او خند گشت	وست در کردش جایل کرد
از پس چند چرخ لطیف	ری بدو داد و در کز ترف	شده سوی شهرش دای گشت	گشت در زرم خود شکر نیر
موبدان ابشر طبل آرد	<b>شیخان کردن بهرام کور بر خاقان چین</b>		
بود با او پیش و عشرت دنا			
چون آمد ز ماه تاسی	نام بهرام در شهنشاهی	دل قوی شد بزرگوار	زنده شد نام نام داران
ز رو کوشان بگرشهر آمد	سر آید سیاه فرو برد	بود پری بزرگ فریام	هم لقب با بر او سپهر



مینر بان آید آنچه باید کرد	از بخور و کلا بستر بخورد	چون شام از غور و ناچرخد	می روان که دو نیم شام حشمت
شاه چون جز در ساغر می دود	از کلج تیرش برآمد خوی	گفت که از میان زین کج	جایکامت خوشتر و برک
لیکن این شست پای طاق	کاسان بر شش رو کند	از پیشتر سال از تو گذشت	چون آنی بر پیر پای شست
مینر بان گفت شاه باقی	کو ترش زده در ساقی	این منیت طرف من مرد	از چنین پای ماند که کرد
طرحه این من که دختر چیت	نرم و نازک چه خرقه قائم	زده کاوی چکن بر کردن	از و این یک علف خرد
شست پای چنان بر بگد	که از زده هیچ عاشرت	کاوی کند چو کاو چرخ	گفت به خویش را میلی
نجد اگر دین یک کرسی	از زمین کز آید بختی	زن کند شست پا چرخ	بر برد چون عجب باشد
شاه چو سرکشش از کج	سرانگشت ابدان	گفت از کج نه کار چون	نمود که بود منون باشد
از رم منیت این چنین خست	تا به پسم بچشم خویش	و آنکه از مرد مسند	تا کند دعوی بی هیچ
مینر بان کین شنید رفت	گفت با کاکش حکایت شیر	بسمیت وقت داشت	پیش از آن و عده کاپ خیر
ز نور و ریب جنبان رست	داد کل را غار کرکست	ماه را مسک اند بر تقویم	غره را داد جاد و تمهیم
چشم را پس نه فری کشید	ناز بر مرغ غیب کشیده	سرور از کج از غوایت	تا نه را قدتیرانی دود
در بر آمود سپهر زمین را	بست بر ماه عقد بر دین	درج با قوت را بر تسم	کرد چون سپید علقان
ماج غبرها در پسر دوش	طوق غیب کشید	شاه که شش بود ز ترخه علی	ناگزیرش بود ز ترخت و ز غا
ز کج زلف و خال مند و ز کج	مرد و با کج کرد و کج	شبه خاک بر عقیق لبش	مهر یکین نهاده بر لبش
فرش از دانه می در خوش	بسته کرده از پست	کوهر کوشش کوهر دیرش	کرده باز را علقان تیرش
چون که ماه و بخت از سر	کرد و صرف از آنچه باید	پیش آن کا و رفت چرخ	ماه در برج کا و یا بدست
سر فرورد کا و را بر دست	کا وین تا چکونه کوهر	پایه بر پایه بر دید پیام	رفت تا بخت پا به پیام
کا و بر کردن پستاده	شیر چرخ کا و در چیت نه	در عجب ماند کین چه شاید	سودا و بود در سیاق چرخ
مهر که در دین کا و دین	کبر چنان نمود بر	کایچه من پیش تو متنبه ای	پیش کش کردم از تو ای



کوسپندانج و خور و کلاب  
شده چو آید بدین طرف رشت  
شاه بهرام خوی خوشن از  
بر چنین نظری ستار که  
مرد سر تنک لعل نایب کای  
عوز دمای ملوک و ارسر  
همه سپه کار ساخت تمام  
شاه سپهرام روزی خوش  
بیز که رفت صید اندا  
دید ترستگی کرمانیه  
عوبد و تنک خاص شپش کا  
سیده و اردوی که دانه است  
پی تکلف چنانکه عادت است  
دارم از داده عنایت شاه  
که جودش دانه برادر  
شاه چون یکدیگر ز کیر کین  
دو اسپه تنک به بر سپهر  
چون شهنشاه صید کا به سپید  
فرشش و فرش خند جان نغز  
شاه بر شدشت پای رود

آنجکه باید ز شمع نقل و شراب  
از کبابش چو پنج دست بهار  
طبع آزاد بار کش دارد  
کاه شمشیر سیم و کاشی  
کاهنجانش هزار داد خدا  
منع و مایه کوسپند و بره  
سیدین تا چو ده صد شست  
سبزه و سپهره سایه دار  
چون خمر و چنین شند خطا  
لطفتش از جرحه زیر باد است  
منت رایی بساعت است  
کوشش بر کشیده ستاره  
ناله و سوسن پناه برادر  
سپهری و آن سخن برین  
رفت زنگار کرد ز آینه پاک  
باز خورشید باج به سپید  
کمر و خوشش ده شد و دل  
دید طاقی سپهر مینا طاق

مجلسی راست کن چو روضه  
دل داند از دجان پذیرد کن  
عوبه منید نیاز مندی تو  
کرنیت کلای پز زرد شو  
رفت و ز کجمنی پنهانی  
راج و رحمان که مجلس آید  
چون آن که گذشت کان  
باز پر سپید کنی بایر است  
بر زمین سپهره و بر دانه  
شاه اگر حاجی اسپه کند  
سهر و رار و دیدن کینه کش  
بلوغ در باغ کرد بر گردش  
کرد شفا را عطر و رسد  
گفت فرمان تراست کباب  
کرد در زیور کیمی بایر است  
منیر بان از نور ز بایرین  
زیر خنجر خرم شاه انگذ  
طرح کرده رخ غوغی را

از شراب کباب کباب و نقل  
کنیز مانش کاه کم کیمی  
سردار و سپهری تو  
کار مامرد و زو و بلند شود  
یک یک ساخت بر کیمیا  
نوش و نقلی که نرم را شد  
ناله آید صید که بهرام  
بود سوسن شکا صحرار  
داشت آن منظر می بند  
و د خدا و ندان یار کیمیا  
گفت کاهی شهر یار میده  
میده است را مایه کند  
سر زنگ جهان و سر سنگ  
خلد موی و روضه ش کرد  
کشم شهنشاه و کاه و شرد  
نارنجیه کرم من اتم باز  
منظر از فرش و چو کیمیا  
کسوت روی و طراوت چمن  
با در خنجر بای طبع سپید  
فرش افند و صحن ازرق

برون سپهر تنک اتم را بهای



بود برکت از پیش پیش	آن بری چه راه کار خوش	خواست تا کار او سپرد	شع و دار از تنش سر اندازد
آب در دیده کشتن آن	کین چنین ناپسند را	کین از پیشتی تو دشمن خویش	موزن من یک کبر در پیش
مونس خاص شهر یار منم	دو کتر اشل اختیار منم	تا بدان حد که در شراب	خوشش کس نبود مونس
کز کشتن می که بود مرا	دو بار بچشم نمود مرا	شاه ز کرمی بسیارم فرمود	در هلاکم کوشش نمود از د
روزی چند صبر کن کنیک	شاه را که گشتت بغیر	کر بران گفت شاه باشد	بگشتم خون من حلاوت باد
کر شود سنگ از کشتن	این ستم بجان من	تو بر پیش روی من هلاک	زاد سپردی تو نقد بر خاک
رومی آید که چه بچشم	کین چه کردی بگشتن	این سخن گفت عقد بگشت	پیش او صفت پاره لعل نهاد
میکی ز غوغای استیسی	دخول خان سپهر اوئی	مرد سرنگ از پیشش آ	ز سر خون آن صبر برخواست
گفت ز بهار سپهر ز کار	با کس نمی سپهر	کوسن این بر پستار	کار من کن من باین کارم
من خدا آن چار که بایست	سازم از عاهدت زما	بر پیش عاهدت من کند	این پیدا درشت آن کند
عبد کینه چون سپید	شاه از دوا بر جسته قصه	گفت به را باز داد اوم	گشتم از اشک نهاده اوم
آب در چشم شهر یار آمد	دل سپهر بفرار	بود سپهر بگشت اوم	حاجا کانی چشمم دم دور
کوشکی داشت بر کشیده	ز محبت سپهر یار من	مشیت پای روی منظر	کرده جانشیت بر سپهر
خود بدوی همیشه گشته	هزاران هند جانی سیر	باده که دوی من دور ز	را او کوب از لطیف من
آن بری چه سپهر جان	بر کرمی کردش هر روز	بای در ز براد همیشه روی	باید بایه بکوشک بر روی
هر کوب از کس بود هیا	ماه کوسا کشت که دید	سمه روز آن خزان سپهر	مرد کوب از راز خانه میام
روزمه در این فتنه گشت	کار کز گشت چون کار گشت	تا بجای سپید کوسا	که یکی کار گشت شش ساله
مچنان آن کشت کل انداش	بردی از زیر خانه برش	سپهر بخش نامدی این	را که خورده بود با این کار
هر چه در کاد کوشتی از د	قوت او زیاده تری بود	روزان سنگ چشم کل	بود خالی شسته با سنگ
چار کومر کوشش کوشش	بگشت دان کار بادل	گفت کین فتنه بایر بود	چو بایر سپهری بایر بود



صید را حیره در جگه خوش آمد از ناسب هر چه خوش  
 هم سوی کوشش و صید و ناز که شش و آن عاقل و روان  
 تیرش برق شایسته انور و ناز



دست بر دم چگونگی پی	گفت با شکر تیر ک سپه	بهر دم در آمدن بخیر	پرن سپه و هم بهم در جنت
که چه دشوار شد بشاید کرد	مرچ بقیم کرده باشد مرد	کای پر کرده سپه بود و شاد	گفت پر کرده دشوار تیر ک
تیر بر در دست آمد	شاه را کین شیشه به دست	مرث ترا و می از ناز و دست	رفیق تیرش در سپه کور
خون گسند از تیر کین خوش	پادشاهان گسند کین	کسینه بخوشش و شکار	دل بر آن به سپه مدار
گر شمشیر این حساب از تیر است	گفت اگر شمشیر شکار	چه کس که در سپه بخیر کند	با چه سپه کس که بخیر کند
تند چو شیشه فشان کج کرد	دو سپه کس که از تیر کرد	کون از سپه کس که از تیر کرد	زن کشی کار شیر مریان
فست کین تیر و تیر ک	مستند با کای و دولت	گفت مدکار این کس که تیر ک	خدا شمشیر تیر و تیر ک



تا بهر جا که رخت کش باشد	خلق را خوش کند خوشن	خلق یکبار یک سپید بند	همه را تیغ و نیزه رفت از پا
داشت دور زانه طالع بود	<b>داستان بهرام با دلارام حکمی در رخسار</b>		صاحبش ز مرد زمره جدا بود
در چنان دروغ کجی باشد			که بر دوزمره که خند را باشد
شاه روزی شکار کرد	در میان پست که دیند	اشق کور هم صحبت باخت	شیر میکشت و کور می انداخت
مشری از تو سپید شادی	تو پس از کشته شمری	از سواران بر دپشته	که کور سوی دشت گذشت
شاه در طرب ایستاد	اشق شش قطره کریمه	دستش از ده شاربیکه	تیر خانی شصت پر میکرد
بر زمین آهن مارک بود	کاسی آتش کندن و کهنه	چون بود ران کور و باد	آتشش باید از برای کباب
پانچ شمشیر کوران سخت	کمر آتش ز بهر آن سخت	شاه چون شیر بر خند کور	تیشش کرده چشم مدبراکور
کنت بزم او بزم درشت	زنده میکرد در کشت	و انچه زنده در کشت و نیم	تا پیشش که دیا پیشش دشت
دشت با خود کینر کی فتا	جست چاکب هم کاشی	منته نامی هزار خند درد	فتنه شاه دشت نبرد
آره رویی چون دپشته	کش خاچی با دپشته	کعبه بینی بروغن آوده	چرب شیرین چمن پا دود
با سبکبازی سپرد دمرای	رود پای تو حق یک پای	ناله چون بزمی رود آورد	مرغ را از هوا سرود آورد
بشتر در شکار با ده ورد	شاه از دوا پستی ساج بود	ساز او جنگ ساز خست	این دیوی ساز او آن زدی بخت
کور برخواست از میان	شاه بر کورست که بخت	چون در آمد بکورتی تنگ	تنه شیری کان گرفت بخت
تیر در نیم کرد و شپت نهاد	بکلی در کشید و شت کشت	سجده راه که شد تیرش	چون بر خاک داد و خنجرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت	چند را کشت و چند را کشت	و آن کس بکرت نیاز دعی	در شاگرد خویشش دایه
شاه کیست ایستاد	نایگی کور شد رواند ز دور	گفت با کنت چشم تاری	صید ما را چشم در تاری
صید ما کسوفت قردان	در چنان چشم تنگ پند	کور می آید که چون قرم	وز سرشتش شمشیر اندازم
نوشین زان شکار خنجر	زین بر وزن کزان کجی	گفت باید که رخ برافزوی	سر این کور بر پیشم دوزی
شاه چون دید چسب	چاره که شد ز پیش او	خواست او یک کان که روید	مهره در کان کرد و بخت



آنچه از انبار خانه ماند باز	پیش مرغان بنهند وقت بنا	تا در ایام زم زمی خور می	کس نبرد زهی جوانی
آنچه از دانه بود در بارش	مرکب می کشد از انبارش	اشترانش زمرز پیکانه	سکیشید نه بود اند
جسد سیکر و گنج می برد آ	چاره جان مرکب می جنت	لاجرم چار سال بی گشت	روزی خلق برقرینه ثبت
جمله خلق جان ز تنگی برد	جز یکی تنگ اوست تنگی مرد	شاه از ان مرد میزد امر	سنگدل شد چو آب انفرود
رومی از ان رخ درضا آورد	هفت نصیحتیر خود می آورد	گفت کای زرق بخش جان	رزق بخشیدت نه چو
یکی قدرت خدای خویش	پیش از کم کنی دگر رایش	ناید از من که چه گویم دیر	کاسوی اکرم زحمه ای
تویی گما از بارت میسری	یک یک خلق را دمی دور	کز تنگی تنی ز جان	مرد جرمی مرابود در ان
کز عیادت خنجر بند مراد	چون مرد او خنجر فرو	شاه چون شد چنان بفرغ	باقی دادش از درون
کایزدان بر نیک است ای تو	بر قدرت زیادش می تو	چون تو در چار سال خنجر	مرد را ز فاقه میسند
چار سالت نبسته شد منور	کز دیار تو مرگ باشد دور	از بزرگان ملک او تا خود	کس نشیند که چار سال
فرخ آن شاه کو غنبت دنا	مرگ ادانت از رعیت بنا	بر که نبرد و جهانیت	و خلق خنجر بود ازین جنت
از غلای تو که گشته بود انور	سجارت نه دشت ماند کوه	از پاسبان شد با کم بجای	خانه در خانه شد تنید و چو
بام برام اگر شدی فرمان	آند غنای روی بهمان	این سخن که چه بر تو روشن	عمده بر اویت برین
نوبت غرور کان پسیا	لیک شفت نرون غنوت	محل با محل شخ تر باشد	برضا مانسراج تر باشد
خلق چون تنگ شد خنجر	پیش خلق بود پیشی مرد	مردم امین شد بدست خود	شاد و عشرت گمان کرد
کبشید صفی در و سپاسی	بر بطی و بابی و سنجی	حوضه از می بگرد و جوی	مجلسی در میان مرکوبی
مرکب پی بخیرید تیغ فروخت	درع آهن درید در گشت	سر تو اگر که داشت تو شد	عیش میکرد با تنم و ناز
و لکه بود از تو انگری دیو	شده در دوش از قزانه خویش	مرکب پی چنان که در خود	کرد خورده بی بعد را خود
روزی نمود تا دقت کرد	نمک کرب کرد و غمی خورد	معت سال از جهان رخ	نیج نقصان سال غم بر کند
شش هزار است در پستان	مطرب پاکجی و لغت بنا	کر کرد از سودا و شکر	داد و تقب راز و دگر







اول او کشتش از گمان مهلا  
همچنین بر کس نشکست  
خطب عدل خویش برخوا  
بر خدا خاتم آمدن پیا  
تاج برداشتن ز کام دوش  
آن کنم که خدا می کند ار د  
با من ای صاحبان در که من  
کر که بیدار کوشش است بدست  
انچه بر من فیض افتاد دست  
اعتماد می بینم بر کس  
از من افترون زیر چرخ کوب  
چون شش اصف خویش گریه  
عدل می کرد و دایمی بود  
انجمن باز کو اراک کرده

چون بوم کو تاج سپهر  
چینی بر نقش چو پینه باز  
چار با شش چون میشد  
کدام او پروان یاری  
کار عالم ز تو گرفت نوا  
میو بدو صفت باز گرفت

شاد افاق شهر یار جهان  
آفرینی بقدر خود می گشت  
نو تو تر ز لعل تازه فتا  
کافین بد بر خدای شست  
از خدا دانم نه از شیره  
که ز من بچکس نیاز دارد  
راست خانه شود چون بخت  
ای بی کوشش که خدایت  
نظم را ظلم دارا دوست  
بر خدای اعتماد دارم پس  
با دیر فغان خاک درود  
سجده شکرت کردم که شنید

ساز و رکشت و شد شکست  
رومی بر سر شش طراز  
چرخ زبوت رسا بد چون میشد  
بر سپهر کارکان تنگاری  
بر غنچه پاک دهشت هوا  
سکه با بر درم قرار گرفت

موبدانش شهبان جهان  
شاد چون سپر بلند عالم گشت  
گفت کافر خدای داد  
پرست بر عت خدا کنم  
چون سپیدم حاجت  
مگر آنکه گناه کار بود  
از گزینی که روی بر تاسید  
روزی که سپید چون آبیم  
دینت از هیچ مرد میم سرا  
طاعت بچکس پیش ارم دوست  
پیش از اندازد پیاده  
کاید و ساعت شست بر تخت

مگر صفت چشمه زار دست  
اونجونی روم باج پستان  
رسم اصف در جهان آورد  
قل غم را در شش کلید آمد  
کاونا می گشت ازیند  
حل و عقد جهان بر او شد

**بر تخت نشستن بهرام کور**

خسروانش ضایع گشت اند  
سر بلندش از آسمان بگشت  
این چند او دودش و باد  
سکه صفت کنم چو کس کنم  
کارهای کنم خدای پسند  
دزد و دغنی و راه دار بود  
دست کار نمی راستی پاد  
در اصفاف و عدل کشتیم  
بجز از مردم خدای شناس  
بجز از طاعتی که طاعت است  
زند کار از من می ماند  
بس کلوت کشید از انجار  
خلق زو را خن و خدا شنود  
استواری بر استوار کرد

بر سر تخت صفت پادشاه  
لیکوش از حق جزای سپاس  
عمل و امر بر امت آورد  
کام او فریخه بدید آمد  
آب در جهان نشاند  
دو موایی خلعت بر او



# برداشتن شاه بهرام تلخ از میان شیر

شاه به شیر در شکار آید	از غنای تلخ سوار شدند	هم قوی دست هم قوی پا	روز فردا چو دشت آید
کر سپی از زندها و بخت	شیر با شیر در هم اکنند	یک کردند بر شانه کار	با دوان که صبح زین تاج
سوی شیران را زار شدند	تاج ز در دم دو شیر سیاه	تاج نهاد در میان شیر	کار دوان کار سر پان
کور بهرام کوری گسندند	بزدند آن دو شیر کیکال	وان طشت تهنی نملک تیغ	شیر دوانی و شیر مردم خان
چون بکام دواژ دانه ماه	اکه شان آهین حکری	غارت از شیر دواژ دانه	شیر داری چنانکه بود
بر زمین چن دواژ دانه و نبال	فتوی آن شد که شیر دانه	کس دواژ دانه کشت از هم	ماه با و طشت رسته نین
شیر کیری اژدها شکری	بود عمرش هنوز دست دال	که بران پسته شیر کشته	یعنی این تاج زنده که برد
سوی شیران کشته سخت ارم	در کمر جت کرد و علف قبا	اوزون و شیر چون شمشیر	کر در کرد آن دو شیر عظیم
سر صد شیر کینه بود زبال	چونکه شیران از شیران	وز میان شیر تاج بود	در دو دشت هیچ پشته بود
در دم شیر شد چو ما صبا	تا سپهر جوی چکان آمد	دشمنه در چنگ تیغ دواژ	آنکه صد شیر از دواژ بون
شیر کیری شیریش دیدند	چون شانه پاره کرد و دواژ	مرد و را سپر بر پای	بانک بر دواژ شیران
بر جهانگیر کار سنگ آرد	بر دواژ از میان شیران	بختیار جی پنهان یافت	عمله بر دواژ چون تپش
سرو تاج از دمان شیران	پیش از آن اصد سواره	فرخ آمد از کجای	شاه دیدش چو پای
رو به باز از تخت کرد بریر	افتابی در اوج خورشید	طالع پیدا را ثابت بخت	تاج بر سر نهاد و شد سوتی
از پی تخت بود او شسته بکس	در دهم ماه در ششم بهرام	خانه از مرد کشته چون	طالع بخت پادشاهی او
برقوان با عطار و شمشیر	چون طالع مبارک	سخت از خاک ناکه کون	اسدی کرده بود طالع بخت
عجب آتش تیغ و بجا م	کنج دوان مندوز	کشتی تخت شد چو پیا	زمره در دواژ و شیر قوس
رفت بر تخت شاه و نبال	چونکه دید آن شکن بهرام	سپت شهر دواژ	دست کیوان شده تار و تیغ
کنج بر کنج ریخته نثار			از پس لعل رخسار با در
کافرو تخت شد بدنامی			آنکه اول سپر شاهی



که گم آن کنم که را می سپاست	رامی موج چشمتی رضا می است	آنچه گفتی منده محبتی با یه	که بد و عهد بسته بستی بد
حجت آنست که میان دو شیر	هر دو آنرا بود که دوست دیر	بمادان و شیر غرنده	خورشیدی در شکم نکند
دستی و نیز چنان چشم آورد	کز دم آتشین بر آرد و دود	شیر و آرد و میگردان	که در کرد و صف زند سپا
تاجش بان سپهر بزنند	در میان و شیر ز شیر بزنند	هر که تاج از دو شیر بزند	خفتش از دوتا جور خوا
چون چرخ گفته شد بقی بران	معن و لغز طبع نواز	نامه را مهر خود نهاد برود	شرح و بطعی نام دارد
بر سپیدگان خویش سپرد	تا بزندش چنانکه باید برود	نه سپیدان که مهرش بزند	و آن سینه های تفر بشنید
بازگشتد سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاد پیش	گشت مریدان هر باقی او	عاشق فرج سپهر الی او
هم گفتند شاه بهر هست	که ملک که سر و ملک است	نتوان بر خلاف او بود	اقتابی بکل براند و دن
شد شیریت آن سبزه سواد	کار و دانی کیست بترشکار	چون شود و شد شیر بچرخ	سجده پیش او اندازد پا
بستاند سر بر و تاج بزد	سر و را ز بر و سپاسی سپرد	بکه که گرمی در دنیا مولیم	و آتش کشته بنمیزد زیم
هفته شیر و بر گفتن تاج	بچینس مرطابیت او محتاج	لیکن آن شیر خجسته زبرک	کاکهی آن و پدر زود بودرک
سوی در که شدند جلزار	باز گفتند شرطش منشا	نامه خواندند و حال نمودند	لیکن سخن پریشان بود و نود
پرتخت آنرا می تاج پرست	تاج نهاد و زینخت نشست	گفت از آن تاج و تخت پزار	که از وجان شیر پرست
به که زنده شوم زینخت بیز	یا شوم گشته در میان دیو	مرد زیرک کجا دیر خورد	طعمه کرد بان شیر خورد
دارش ملکیت بیست و بیام	سجده پیش جنت جنت بلام	من ازین سخن در کشیدم	بستم شاه بلکه است
دارش ملک ادب سپهر	صاحب فرج و جان بهت یار	بانج از آسپند ناموران	کاهی سپهر و ان تاج و دگر
شرط ما بود در چند اوید	نیت الابدین خردمندی	چون بستان من شربت	سم نهران مار کای جنت
چونکه بهرام شرط کرد شیر	در چنین شرط و نیت یار	نیت باز من شیر بلام	تا شب باری آید از شب
که تیر سپهر بر عیال تر است	در شود گشته تیر تاج تر است	گر گشت شیر تاج بر دارد	و ز ولایت حسن رای برد
در خد تخت و آفرین باشد	لیکن تیرا اگر چنین باشد	ختم قصه بدان شد آخر کار	کایچه شرط نکند در قرار



تا کیو مرث از سپهر کلاه	میر و نسبت از شاه بٹا	ملک را پنداخته یار نیست	در جهان جز تو تا جدار نیست
موبدان کنون تو کز کسند	هم از کزبان برین سخند	لیک مابند کان برین	که گرفتار عهد و سوگندیم
باشینده که دار تخت	دست عهدت را تخت	که تو ایسم تیج بی سپراد	سرستایم از و شوکراد
جعی باید استوار کنون	کاید اندیشه را ز عهد و	تا در آیین خود مجمل شویم	نشکند عهد و شکند شویم
شاه بهرام کین سخن بشنید	با سخن دادش چنانکه سرید	گفت عذر از مرث را نمود	عقل آن که به سوفا نمود
این مخالف که دست بکشت	طفل مرشد اگر چه پشیمت	تا جیش از سر جان زد و دم	که یکی موی از آن سیارام
که چه موقوف نیست شامی	بر مدارا و عذر خواهی من	شاهم و شاه زاد ما جمشید	ملک میراث من سپاه یونید
تاج و الت و شامی نه	القی خواه باش و خواهی	سر که شد تاج دار و تخت	تاج او آسمان تخت زمین
تخت جمشید و تاج افروید	سر و دامن من انداکانو	سر که پای بود سپهر بخت	از پی خویش تاج و تختی خست
منکه بر تاج و تخت و دامن	تیغ دارم بتین پستانم	جای من که گرفت غذا	عکسوتی تنید بر غاریب
از دمای رسید بر در غار	و انکار عکسوت خواهد با	مور کی چنین جزیل بود	پشته کی پای مرد پس بود
کو چند آن ند ترانه دیر	که تالید سپید موره شیر	نور خورشید و خا صه علی	انچین صد جریغ را چرخ
پیش کر می که او ندارد نور	از دما کی بود پتیر حور	خر که با باغیان بون کرد	چون بطلان سپهر حور
من بختی بخت نه در کران	خانه من بدست خانه بران	خورش خشم شد همد بخت	خودن من دست یا حکیرت
تیغ و دشنه بر از جگر خور	دشنه بر ناف و تیغ بر گرد	همه ملک بجم خزان من	در عوب ماند خلیل خانه من
کا دهنده زو سپته مویان	کا دهنان غذا کند جانی	نان غم مدین کند کانی	نان غم مدین کاند کانی
من چش و جوان لایت	جای من کی رسید بر پیه	من کی کی بود مخافتی	همی کی زیاده کی دهنه خراج
مست جای کیان پیکان	خزینان امب و جایان	شاه ما یم و دیکران	ما یم و دیکران تبسند
شاه باید که لشکر کند	از سواری چو کرد خیزد	می که هر مخان دست نهاد	خیزد هر مخان دست نهاد
یک ناید کا نچه میکیم	راست کار می را پستی	لیک از راه نیک پایی	تر سر کشی سلطانی



کمر چه کاتب بود چاکست	نیکو نیده را چای پست	آنچه گفت شد ز رای بلند	می پسندم که دست جاکست
من که در پیش من چه خاک و چمن	سز خرد و در محبت اقلیم	لیک ملک که ماند از پدر	عین بست که ماند با درکن
کمر پدر دعوی حسدای کرد	من جدا دو سپهرم مرد پرو	مست بسیار فرق در گشت	از خدا دوست تا خدای دوست
من بچرم نکردم دهم دورم	کمر بزرگاری پدر دورم	پدرم دیگرست و من گم	کالی اگر سپهرم دهن گم
صبح روشن زشت بیدار	صل صافی ز سپهرم نیندا	توانم پدر کوی می داد	که خدا تان از دور می داد
کمر بی کرد چون نیکو خست	از پس ده بدنت گشت	مرکب قتل پیش رو باشد	میدکوز بدش نو باشد
مر که او در شست بکهرت	گفتش پیشندش تربت	بگذرید از جنایت پدرم	در گذارید از این چرخم
لیک من که را جل نسیه در	عذر خواسم با پدر رفت کن	پیش ازین که چه غافلان تم	ایک نایک تهرکان گفتم
مقبله را که بخت یار بود	خفتش بوقت کار بود	بکه با خواب دید بختیز	چند با بوقت بر خیزد
خواب من که چه بود خوابی بخت	از پسرم هم نبود خانی بخت	کردم پدر بخت من یاری	دادم از خواب بخت پدری
بعد ازین می روی در بهی دارم	دل سر غفلتی تنی دارم	کنم بخود می خود کایم	چون شدم بختی کنم خایم
مصلحتی از علاج سپهرم	مصلحتی را به پیش از شوم	در خطای کسی نظر کنم	طبع مال و قصد بکنم
از کجا گذشته مارم یاد	با نمودار وقت باشم یاد	باشان کنم کشاید کرد	وزشمان حرم که باید غور
مادرم ز خنده زخرا که پس	مال دشمن کنم نرسد و پس	لیک از درم نباشد دور	بد و بد را می کنم مهور
جز بخیان نظر مفیده دوم	وز باموز بد می آموزم	زن خورند ملک و مال	بر من این تر از شبان روزم
مادرم ز داوری از م	آن کنم که خدای از م شوم	نان پس از درنگنیم	بلکه ناشن نان برافزارم
بزد دیوار دوم از را	آرزو را که کنم کعبه	گفت ما را تو از خدا وید	هم خرد بخش و هم خرد منی
هر چه شمی برای خوب و بد	خردش بکنن نقش و بد	سرتو می که سپهر و می	شربان هم نوشی آن
تاجداری سپهری کو نرسد	تاج بااست لیکه نرسد	زندگشتی باسی بخور و کوه	زنده دار کنی بخور و کوه
تخته بونی و دارای	از تو می باید آشکارا	با ده نوقی سپهر	یاد کار و شیر پاک را



از من ندیم نواز و تخت	پی سر کی سد تاج و تخت	سر بندیم دا و تاج و سپر	نوب و سپر سر بلند و حقیر
کر چه صاحب لایت ز میم	پشوا می بر پی و آدمیم	هم بدین سپر وی نیم	کاکینیت یک نمر او د
انقدر داشتیم ز تو شوق	کاختم بود از همیشه	هر که بودی بدان خرپند	کر خط و در زیت جایی بلند
لیک ایرانیان بر سرشیم	کر کم کردند از نوازش	داشتندم بر اندک شاه شوم	کردن فراز تاج و کاه شوم
ملک باز دارم از تهیت	با سپاسیت این پادشیت	کاین مثل در فتنه سخت	کار ز و دشمنیت عالم دست
از چنین عالمی تو چنبری	مالک الملک عالم دگری	خوشتر آید ترا کبابی کور	از هزار چنین کبابی شور
جود باد و بر نوازشش بود	تبت از سر چه زیر چرخ بود	کار بند باد و شکاریت	با صدراع زمانه کاریت
راست خواهی جهان بود	که نداری غم و لایت کس	شب و شبیکه در شکار	کاه با خرد و خوش کنای تو
نه چو من و نه شب نشاد دنی	از پی کار خلق دل رنجور	کاسم اند و ده دوستان	کاملی دشمنان پندیشه
کمترین محنت اینک با تو	تغی با دیدن هر کلاه	ای خنک جان عیش پر تو	کر چنین خنده دور شد تو
کاسک این پیشه یار من بود	تا مگر کار کار من بودی	کرد می عیش و لهو و ساحتی	ای و رود جان و لیس ختمی
این گویم که دوری ازین است	داری از دین دولت اکا	وارث مملکت توی بدست	ملک میراث پادشاهیست
لیک از غم کاری بدست	سایه تاج دور شد ز سر	کان مکر دست با رعیت خویش	کان شکایت کسی بنار خویش
از بزه کردن شغاب مانند	ز بزه گزین جنبایت شغاف	از بس چی بگز خون ریزی	کاهتندی خود و کسب ریزی
کسب این خنجر آفرین کند	شم کاری در آن می کنند	چون نخواهد ترا بشکستی	بیزترین پای باز کردی پس
آتش کی گرم یابی از جوشی	آهی سپردن با رگوشی	من خود از کجری پنهانی	وقت حاجت کم زرافتی
آنچه بک ترا پسند بود	خارج آن تو سودمند بود	نگذارم هیچ تدبیر	در کفایت تو هیچ تقصیر
نابی بشمار از تو درستی	بند و نسر با هر چه در غایت	چون من نیندیشم کردید	خود ولایت تراست پیشت
چو کن خفته نامه خواند نما	چو شل تن بر آید ز باد	باز خود را بعد توانایی	داد چون نیرکان شکست
با چنان کرمی مکر در شتاب	بعد از اندیشه باز داد	کاینچه در نامه کاتبان اند	کوشش کردم چنانچه بخوانند



بر طلب کردن کلاه کسان	کینه را در کشت و دوست	دا و نهان مندر شش ناری	در طلب کردن جهان داری
کنج از ان پشته که با کینت	جو بر قرون از ان کینت	شکر انکینت پیش از اند	کینه در تیر کشت و کینت
از یمن عدن نرو و شمس	در سم اقا و صد هزار سوا	همه پولا و پوش و این جی	کین کشت و دیو بند و قلعه کشت
میکی در نهاد و خوشی	قایم کشور می بشیری	در روز و وقت و هر کشته	همه می پید و گردن
تا که گره نامی و رو چنم	در جگر کرده زمره را کم	کو پیش و بین بلند کرد	نغمه بر کاسه ریخت
کوه و صحرا ز پس نفیر و خروش	بر طبقه های آسمان زد جوش	شکری پشته ز مورخ	گر کرم سینه چو آتش و زنج
پاکیه جوی تخت شاد شدند	وزیرین بوی تخت شاد شدند	آگهی یافت تخت کی جهان	کاش ز دای کمر کشت و دکان
برزین آمد آسمان امیل	در زمین سر بر او رسید	شیر زینچه بر کشت و بندور	تا کند خضم را چو کوبور
تخت کیر دکلایه بستاند	بستاند عبا بر بستاند	نامداران موبدان سپاه	همه کرد اند و مرد شاه
انگیزان باختند را می دوند	سر کشی بر پشت پای دوند	سر چرخ و عقول نبوشند	پوست ناکفته و انه کشتند
نامه چون شنبه بجهت پند	رفتن راه را بسجیدند	چون سپیدند و آمدند	شاه نور از زمانه داد و در
باز جستان بارشان دادند	حاجان لیکارشان دادند	داد و دهام شاه و دستوری	تا فراتر شوند از ان دیور
پیش رفتند بانزار سر آس	سجده بردند داشتند سس	آنکه از و حله کوی انش بد	همه سپید نامه و سپه دادند
پوست تا متراقی می نامد	مقربا دام و پوست مادم	نامه را مهر بر کشت و سپه	خواند بر شهر بیا کشت و کیم
هم بر دوش طراز و دیاکار	هم در دوش چرخ و غنای	اول نامه بود نام خندی	کمر ناز و بخت را دندی
کر دگاری لبندی و پستی	سینتی باقیه بد و پستی	زادتی با کجمله جانوران	وار سپه بلند کوه کران
همه را در کنار خانه جو د	قدرت اوست نقش جو د	در دستای هیچ بوندی	ملیت سر و ناز و خدا
آفرینش که کشته اوست	و آفرین مهر بر نهاده	چون سر و گفت آفرین	آفریده را در و دی چن
گفت بر شاه و شاه داد	که بر آورده سپه کج	هم فرو هم ملک زاده	داد و مردی مردی داد
منکه سپه در اصل کمر نامی	کمر کی کیم از خد و خاتم	هم منزند و هم جهانند	هم کجشم جهان پسندید



گفت هر کس در نظر کنیم	در پدر مردش خنکیم	که بیانی و غوب پرورد	کار ملک محبسم نماند کرد
تا زیاده و ولایت کنی	پارسی لوکان سپید	کس منجات کوش و بکا	چون خدا خواست بر نهاد
پیری از بخردان کزن کند	نام او اوری زمین کرد	که چه ترصن چهاران بود	یکم از خم شهر یاران بود
تا ج برفق سپه نهادش	که صفت چشمه دادش	چون که بهرام کور یافت بند	کاسمان و خورشید بر
دور از سپه نود و دیگر بار	بر خلاف گذشته آمد کار	از سرتاج و تخت شد پدرش	کس بدت کیر و تاج و ش
پای کانه در میان آمد	شورش تیازه در جهان	اول آیین سوکاری داشت	نقش بر پند و عقیق شاک
و آنکه او در غم آن کوشید	بر کشد بر جانفش	تیغ با دشمن دراز کند	در چاکر کینه باز کند
باز کش چادوی سپهر	اول آن بکه بخود می نام	که چه ایرانیان خط کرد	که دل از دم بار ماکردند
در دل سخت آن تو خرم بود	ز می ارم که در میت کلید	با همه کانی شکا نند	کوسفندان شته از ازند
که چه در بزم خویش خفتند	همه در پندار من خفتند	که به بعد سپه کشان	تا ز من قبت فحش باشند
از جنات رسد خا	و ز جنات درین باشد	پیران مرد می از خاری	باشد آن نویع از سیم
پنج نو اگر کشد نذر	بخودشان کنم خدایت	مرد در رسیدن صوبه	تیر و از نشانه دور است
<p style="text-align: center;"><b>آمدن بهرام کور از زمین ملک عجم</b></p>			
بهر کس با دومی سخن نند			سخن نند کس که چه
چون کل از دور خود برآید			دور تو قسم و پستان
آنچنان رفت عهد من سخت	با که با او عهد است دست	کاچه تو نیده و گرفت	ما به نور دیم و افقت
نارستند مال خود کم	به بود من حصال بکنم	تا تو ام چو باد نوری	کنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره کج خانه کم	تیر ماکر دشت کیت	که چه در شیده کسفتن	کار یافت کشته و کفتن
چون نباشد باز گفت کز	دائم کنخت از کجای	دو سطره کمبیب کس	تا زه کرد نقد های کمن
آن من نقره کرد نقد و خا	وین کند نقره را بر خا	میس چو دیدی که نقره	نقره کرد ز رشود کفت بد
عهد بود این سپهر	این عهد را بوند	که چه بهرام کور گشت آگاه	ز انج کانه ر بود کلاه



مفت شد زاده زارفت قلم  
گفت ما بشه از منوش رای  
مهر آن دختران زیب روی  
رغبت کام چون منو کند  
ز آنکه بر عرش پستوانی  
شده چنان در رحمت یزد  
هم درین خانه خون اوریزم  
وقت وقتی که شاکستیست

مانده چون نشد برابر آب  
تا بر زدن سکارش بود

چون برام کوریا پدرش  
ز این ملک پیرا حیر کند  
کرد از آن شیر آتشین عیث  
بود بهرام روز و شب بجا  
کرد و شاه یمن بنایت مهر  
داد و دل چند کوه کوهر تیغ  
زبان عیثیت که بود در فرشت  
نیز کرد از سپهر پیر آمد  
چون بنی سپهر یزد شاه  
کرد چه بهرام سپهر بندگی

در کنار آرد و نذر دهم  
گفتن از ما ساختن نهادهای  
در دلش جای کرد و می بوی  
دل تقاضای کام چون کند  
بر مراد مثل مید و ارنی  
قتل بر زدن زان سپهر  
هر سال که درش در آوریم  
سوی آن در شد کلید است

آکامی یافتن بهرام از وفات پدرش

باز گفتند حسان پدرش  
و انوش پیکر آخر پیکر  
همچو شیران آتش اندیشه  
کا بهرام با دو کا بهرام  
حکم او را روان حکم سپهر  
جان که خواست هم بداد  
یا دماغ ولایت پدرش  
سار بالا گرفته زیر آمد  
انجمن ساختند شهر و سپهر  
که مر و تیغ زورمند فتی

ماند ایوانه را بگوشتیم  
شاه بهرام کین پناه بخوان  
مادیا ن کشن فلک شمس  
کرد چنان کار نامه راه رو  
در مدارای مرد کار کند  
گفت اگر بشنوم که به کس  
در همین خانه از زن مرد  
در کث دینی در شد بی هشت

آکامی یافتن بهرام از وفات پدرش

کر سپهر پیر شیر کثرت  
میر از آتش جانی او  
از قطره خورشید ماندش  
بشار روی پستانده  
از سپهر دانش و لغات  
سر چه با پیش از جوهر  
دور چون نوشت روزی  
تاج و تختی که یافت از پدر  
کز تراوش کس می بماند  
از جنایت کشیدن پدرش

انچه از تنو و بنو شستم  
در فسون فلک شکفت بن  
شیر مردی جوان مفت پر  
شاهانی شد از یکی بعدش  
سر چه او را امنید و ار  
قتل ازین در حد با کندی  
سوی آن خانه کس کس  
دیدم آن نقشهای تیر

بر کمانی او شدی در جواب  
کا بهرام به پیکر رشید

شیر بر نا و کرک پر شربت  
مرک خود دید زنده کانی  
کر چه ناقص بود نظری نور  
درین چون سپهر پستانده  
حاکم کرد و بر ولایت  
بود و یک غمشتی دور  
بازی نمود و جری ملبند  
کرد با و همان که با دگر  
روی در روی از دانا کند  
دیدم کس بنید و منوش



ساعتی بود خاکساک سپاه	در طلب آمد از پی شاه	چون یکایک بشو پستند	کرد بر گردش و صف بستند
شاه سرمود تا که بندها	هم دیران هم نموندان	راه در کعبه غل راه کنند	کنج پیرون بپند و بار کنند
سپید شتر ز بختیان	شدر روانه بجای کنج روان	نه که با خود صاحب کنند	از دانا را اسپر مور کنند
لاحجم عاقبت بپیش	هم سلامت دست نم	چون بقصر خزنق آمد باز	کنج پر داز شد نبوش باز
ده شتر باران بکفرت	ارمعانی روانه کرد برده	ده دیگر را بلند رو پیش	داد با آن طایف و کرش
صرف کرد آن گریب خونی	فارغ از مشرفی دستوفی	وین چنین خند کفج خانه کشا	بغزینی سپند بجاری داد
گفت مندر که نقش نیاید	باز نقشش نو بر آید	نقش بند آمد و قلم برداشت	صورت شاه از دانه شکست
مرحبه کردی بین صفت بهرام	<b>رفتن بهرام بقصر خزنق</b>		در خزنق کاشتی رسام
شاه روز رسیده بود			در خزنق مخفی میکشت
حجره خاص مید در بسته	خان از خیمه جوی آورده	نه در آن جبره نه نهاده	خانصکان حننه بنید واران
گفت کین خانه قتل بسته چرا	خان خانه کوکبید کجاست	خان زن آمد بشو پکبید	شاه چون قتل برکشاد
خانه دیدم چون نه کنج	چشم سپند ز زو جانچ	نقش آن کارگاه دست	خوشت از صد کارخانه این
دختر را میسند نور کیم	سکبری خوشتر ز تمام	دخت خاقان نام نهاد باز	مشت نه لعبتان چون طراز
دخت خازم شاه و ناز	کش خاکی جان کبکری	دخت قلابش بهر کوش	شک سپیدی طراز روی کوش
دخترش و غریب از نون	آفتابین چو ماه روز روز	دختر قیصر مایون لای	هم تا یون هم نام سماهی
دخت کسری نام یکا پس	در پستی نام و غریب خان	دیر کی حلقه عامل بست	کرده این هفت پیکر از کید
سریکی بنار زیبای	کو مرافوز نور پس	در میان سگری کجاست	کان همه پوست بود و این همه
نوفلی درشت نه و در کش	خاندی در کشیده بر کش	چون سپی سرور بر خفته	رز در سپیم تاج تا بکسر
ایتی بن وید و پست ده	سریکی دل بھر داده بدو	او در آن لبستان شکر	وان همه پیش او پرستند
برشته و پیر پسر او	نام بهرام کو بر پسر او	کان چنانست حکم معت	کین بن جوی چون برادر



کور می الحق دونه بود و جوان	کوکیز از پیش چو شیر زیان	ز اول روز تا بوقت زوال	کور میرفت و شیر در دنا
شاه از آن کور بر تنافست و	چون توان یافتن غنا را کرد	کور در پیش کور خان از پس	کور بهرام کور گیر پس
تا بناری سپید دراز داشت	که بر و پای دمی کند نشد	چون در آمدش کار زنج	از دناخته دید بر در غار
کوسه از تیر چو دینچ شده	کو هلاک آن کوه پای سپید شده	آتش چون سپیده دو دینچ	کاور دسپر بر دینچ
چون درختی در دونه بار و بار	مالک دوزخ و میانی مرکب	دستی چون خانه در غاری	خبر هلاک شدن در جهان کاری
بچه کور خورده پیر شده	بر سنگار اکلنی و لیس شده	شده چو بر بکدر بلار دیده	از دنا شده چو از دنا دیده
علم کور از دست طکور شوی	دست بران نهاد و پا افتد	در تعب که این چرخ پیر است	دایدر اورد دهم چه بد پر است
شد تیش که کور غم دیده	مست از انش و دنا سپید دیده	خوانده شد که دا و کرد اند	کز سمکاره دا و بست اند
گفت اگر کوریم از دناست	زین جنایت جل شوم در کور	من و انصاف کور و دنا	باک جنایت مرچه با دنا
از میان دنا خوار شد	جست معارضه فراح آهنگ	در کان سپید تو خند	ز در دنا کوه آتشین میناد
از دنا دیده باز کرده سراف	کام از شپشت شایر دوزخ	سر دوشه دران چشم نشد	را چش برافزینش است
به و کور پستان غم شده	سفینه شد چشم از دمای پستان	چون میدان بود شکست	شده در دنا با دنا شکست
ناجی را ندید بکوشش و لیس	چون اندام کور چرخ شیر	از دنا را در دید کام و کور	ناجی مشت مشت شمشیر
باکی از انش و دنا سخت	در سپهر افاد چون ستون خشت	شده تر سپیدانان شکست	ابر کی ترسد از کور کوه
سرباهان بر از سر من	کشته و سر بریده به دشمن	از دوش بر شکافت تا پیش	بچه کور دید در شکست
سپکان شده که کور کین آتش	خواندش از کور کین آتش	چیزی کرد و پیش دنا	کاور دناکت و از دناکت
خواست تاپی در سپهر	رخش در صید کاه کور آرد	کور چون شاد و دنا قرار	اندازد دوزخ در غار
شده و کور باره بر کور	شده دران تنگای غار بزود	چون شد رمایه شد بنج	یافت کج و بر دناکت
حسپه رانی نهاد چندین	چون پری روی بسته برام	کور خازن کور در غم کرد	رفت از آن کور خازنی گم کرد
شاه چون غفلت کنج یافت	وز دنا را از کنج خانه برید	اندازش تنگای غار بر دنا	کشت جو بای راه و راه



کردی ز دور که گمان بر جا	کاسمان زمین کی شد رجا	آشوب کنجست شهر یار جهان	سوی آن گردش چو آب روان
ویدی سیری کشیده چرخ	در نشسته بیست و کرد کنج	تا زبالا در آردش زمین	شده گمان بر کشید و کرد و گین
تیری از جیب بسته بچکان	در زده او در دو کشید در	سفته بر سفت شیر و کوز پشت	سفت و زمره سفت بر جوبت
با سوزان در زمین شد غرق	پیش تیری چنانکه در عذر	شیر و کوز او ده کشته کجا	تیر تا پرشته در دل خاک
شاه کان تیر برکش و شربت	ایستاده ده کان کوفه بد	چون عرب خم آنچنان دیدند	بجایندارش پسندیدند
سرکه دیده بران شکار زی	بوسه بردست شهر یار زی	عبدالزبان شیر زور خواندند	شاه بهرام کور خواندندش
چون سپید سوسنی هر خوا	قصه شیر و کورشت در آن	گفت مندر کبار نسیان	تا بهر کار صورت آرایان
در غرق بکاشتند بر	صورت کوز زریه شیر	شده زده تیر جسته زان دو	در زمین تیر عرق تا سوزان
چون گزیده آن تم بکاشت	<p style="text-align: center;"><b>مشتن بهرام از دنا و یستن کجانب</b></p>		مرکه آن دید جانور نپداشت
گفت بردست شهر یار جهان			آفرینها زد کرد کا رجبان
روزی از زرد و سیه بشتی	کرد بر می زد کشی خوش	با ده چند خود سر دپستی	سوی صحرانش از مرستی
بشکار افکنی کش و کند	از پله کور کند و چسند	از پله کور کوز و گرفت	همه دشت استخوان کور شد
آخر الامادایان کور ی	اند آنگذد جهان شور ی	سکری چون خیال و جان	تازه روی کشاده پشانی
پشت مایه و چو شمشیر	شکم اندوده بشیر و نگر	خط کشیدن کشیده سترا د	خان بر خاشاک از زمین سم
در کشیده بجای ناری	بر قی از بر بند کلت ری	کوی برده ز نیم کمالش	برده کوی از همه کش کشش
آتش کردد باکی غریبی	کله خنجر در پلاس بر ی	سابق چون تیر عادیان قیاس	کوشش خنجر کشیده چون الک
سینه فارغ از کور و دوش	کردن ایوان کناره کوش	سیرم پشتش از اویم پیا	مانده زین کور و رامیان
عطف کنجش از سواد اویم	یافت آنچه از سواد با بهیم	پهلوی از پهلوی کردن از پهلوی	این پنج از عقیق و آن از زر
خرخر می شنیده بر تن او	غنم او در دال کرد او	رنگ غنم بر تنش دال اند	راست چون کنی دو الک
کفلی از دشت به ساری	کردن با شمشیر بادی	کور بهرام دینیت زبور	رفت بهرام کور و رکی کور



چون پیل جان بر ای	از او یمن پستد خای	روی نمان از انش طویم	یافت آنچه از پیل بودیم
کشت نمان معنزارش	ایشن غبت برادرش	پدر می برادر می کند ار	ایین همین آن غلام در سکه
ایین قیش بدش آموزی	وان نقیش بچسپ افوری	این بلم اسپورش داد	وان کشت طسورش داد
تا چنان شد بیریکی برام	گمزنیش براسمان شد نام	کارش لایه دشت نکار	بادر کارر باش کار بود
مردم کور بود در مخبیه	مردم راکی بود کور کور	مرکب تیرش ز کمان شتاب	کور میشتی چشم کوری پاش
استغری دپای بودش	مکت اسوده و بکام درت	بدر بر او ده پزاندش	دشت پر کن شکار کاز
ره نور دمی که چون دشتی را	کور بود می چرخ و مهر دنا	گمده جنبش فلک غیشی	باور او ده سترلی شتی
چو صد بگوته بود دشت	کور صد کور کند بود دشت	شهر و تاختی بوقت شکار	بادر کمرش نبودی کار
اشعر کور سپم چو زین کردی	کور بر کورش آفرین کردی	باز ماندی بکست پستورازا	سفی از هم پستور کورازا
وقت وقتی که از ملالت	زین بود کردی آن خبر بر او	کشتی از نعل او شکار پستان	نقش نقش چو نیکارستان
بشتر از آنکه پنهان ار دو	پشت برینتی ز کور کور	روی صحرای پر سپم تور	کور کشتی ز پس کور کور
شده بران استغری کور یوه نور	کور شتابش ندیدی کور	چون کندش شکار کور	کور زنده هزار کور
بشتر کور کا درید بسب	یا سب ز کورفت یا مکتب	کور کور صد کندش پاش	گمرا از پراپ کوچ کشت
خن آن کور کور ده و جسم	گم بودش چهار سال تمام	نام خود دناغ کرده برش	داد سرسکی بیا بش
مرکز آن کور دناغ داریکی	زنده بکرفت از هزار کی	چونکه دناغ ملک برودید	کرد از او کور دیدید
بوسه بردن کا او دادی	پای او را زین بکشتی	ماکه با نام و دناغ سپانیم	قتل آن کور خوشتر کرد
انچنان کور کور کور و براغ	<b>صفت شیر و کور بهم خوشتر به نام بکیر</b>		
در چپین کور خانه کور			
روزمی اندر شکار گامین	با دیران آن دیار و من	شده که بهام کور شتابش	کوری بر دناغ سپه بهر ش
مینو از تیرت شکار چش	ستد ریش بود و نمان سپ	مریکی در سگده بکرا د	مانده حیران با تپا سواد



داشت سوکی چنانچه بیدار	روز کی چند را بزم گذشت	چون بود از سپید بزم	باز مشغول شد بواج سپید
حور بکس دود او پیش آورد	مکان بر ابرو از خورشید آورد	یافت بر جلوه عقد شهر و سپا	خلعت و خوشی از حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان نیر	چون بر بکره زان بگوشید	پس بر خشت تفتان نام	شیر کیدای خورده بهرام
از سپید بزمی هم سایه	نشسته یکدیگر را و چای	از یکی تحت حرف خواندند	دیگری بزم در وقت نذری
سپید روزی اقبال چو	این از آن ازین شوی	شاه زاده در آن چهارمین	پرورش میکرفت سالی
جز با سوختن نبود رای	و بختش بعلوم راه نمای	تا ز می پارسای یونانی	یا در او شمع دلستان
منذران شاه با مهابت	آیتی بود در شمار سپهر	بود صفت اختر و دوازده	پیش او حرکت ده درج برج
بر خط منده پس عمل کرده	چون محبتی از حال کرد	را صد چرخ اکنون بود	قطر آن قطر منده هموده
از نهان نهانی در اندیشه	باز داده منبج با طعنه	چو منک شده زاده را بقیل	دانش آموز زکشت و زکشت
تخت و میلش نهادن	در دمی آموخت رازهای	مهر صبری که آن هانی بود	گر زمینی گرامی نه بود
همه را یک یک هم بر خشت	چون بهم جملش در و آوخت	تا چنان بهر منده شد بهرم	کامل بر علم راست ساخت تمام
در منور از نیچ و مضطرب	در کشیدی مروغی نقی	باز چون تخت میل نهادی	که در از پیکشت دی
چون منده شد کفشت	در سلاح و سوارستی ز	منرا آموزی صلاحیه	کوچ و از سپهر چو کان
چو از آن پایه نیکو کرد	پنج شیر کند و گردن	تیج صبح از سپان کفایتی	پیر افکند با سوارسی و
اتچنان دخت سنگ خاوری	که منده زنده پریان جسی	تیرا کر بر شاه زاراندی	حعبه را بر شاه نه بخت نذی
تیغ اگر بر زدی بار سنگ	اب گشتی و یک تیش کن	پیش تیرا شکر از زنی	سپناش چو حلقه بر بودی
تیره اش از خلق شیر خور	تغش از قتل کج حلقه کن	در نظر گاه راست اندازی	تیرا در ابوی شده بارسی
سرچه دیدی که چه بودی	زدی در سپای دبی آرد	و آنچه او نمیدید در پرتاب	دو کشتن و بر آنچه بود و حد آ
شیر تامل سپکان	لاف شیری از نو زنده	گاه با پیر ترک نمازی کرد	گاه با شیر تر زه بازی کرد
دریم هم کجا سخن را نند	رسم سکار که زدن شاه بهرام کور		همه بخانهایش خواندند



بر سر آن همیشه با و زبان	دور از آن با کورنت خزان	چون سحر و دید چاکر	ساحی و دید چوبی بستی
از یکی سوار و نه اسب خربت	بکوارند که چو آب حیات	وز در که کوشه سحر چو	دهی با بشته بر دهن
با ویش و غرار ارسپس	با ویش از نادر برکش ده	بو و نغان بران کیانی	تباستان شسته باهرام



کرد و کرد و آن روانی مثبت	سرخ لاله دید سپهری	مهر صحرایا شوشه	جای تاز و کجای در
گفت ازین غیر پیشاید	مچنین چو شایه باید بود	بود سپهرش آن مان	وا که شمشیرت
گفت ایزد و شمشیرت	خوشتر از سر چو در دلا	کرد و زان محفت خرابی	دل ایرج کشت پوی بر
ز آتش آتش شمشیر که	شد دل سخت کوشش نغان	تا که یک شمشیرت حصا	مخفیست چنان شد کجا
چون که نمان شد از و او	در میان نهاد و دوشی	در سر کج و ملک بر دست	دین و دنیا هم نیاید است
رخت بر میت از آن یمانی	چو پیر می شد ز خلق چنان	کس پیشش در کجای	اعت کجی و زمانه پیش
که چو من نه بر میو دشت	هاتف و نوشند او چو	غم پس و دوجای غم	کس کشت خازن زان



دست بخشنده کافرت	حاجب الباب در که گشت	مرد بنا که آن نوازش بود	وعدای امیدوار شنید
گفت که در پنج وعده دوش	پیش ازین غفل بودی گاه	نقش این کارگاه چینی کار	هتبرک سستی برین پر کار
پشتر بودی درینجا رنج	تا بهر شاه پیش او کی	کردی شک کی که تا بودی	روزش این روز و رونی آن
گفت همان چو پیش پای	به ازین سخن توانی	گفت اگر بایت بوقت	آن کم کین برش ناید
این برکت و این دعد	آن زیادت باشد این	این بیک کسندی ابر	و آن بود هفت کسندی سپهر
روی همان ازین سخن	خرمن هر و مردی را	پادشاه آشتی کز نورش	ایمن آن شد که پنداندورش
آتش این کلین است کوزه	در برابر گشت در بر خار	پادشاه همچو خاک انورست	در مسجد بک از دورست
اگرچه در دو لبه یاری	یخ و بارش کند بصدای	گفت اگر پیش بر در و زار	به ازین کند گاهی و گره
کار داران خویش را فرمود	تا بر انداختندش ز د	کارگر بک خاک خون خوا	چون بکشند از نشانه کار
تا که آن سپهر را زین کنند	دید که کند زور افکند	کرد قهری بچند سال بلند	بر پیش از زمانه بکند
آتش این گنج خود بدو	دیر بر بام رفت و زود	چنبره زود افتادین	کان بنا بر کشید صد گشت
که ز کوه خودش خبر بود	یک بیت از سر زدی	تحت پایه چنان آن بود	که چو افتی از و نکر دی خود
نام همان از آن بانی بلند	از عهدی بهر پاد کند	خاک حادوی مطلق	خلق رب این نور نقش
چون غرضی بفرماید	<b>تمام شدن قدر خرق و کشتن همان بنا را</b>		روشن شد آن لاری
کاسان قبله زمین خوا	صد هزار آدمی بدین	سر که میسریش آفرین	آپستانش باین میرفت
آمدند از جنبه شنیدن	گفت که بر کیم به چو	همین تاب شد سیک	از پرستش نه ماه بدونه مهر
برینا و خرقی از مرید	یعنی بر سپیل فرای	ایمن از نقش او کند	در جهان چنان اسم کرانید
عدلی بود در افشانی	خاصه هر که بود	چون بر شد پیام او	نه هر برداشت بر بطن
شد بهر جمل جبار	افکندش ز دین ماه	افکند از دودن کوه	نه زردن چسبند رنک
کوشکی دیگر که چون			



پست نام او بری کشور روم  
 چاکلی چربست شیرین کار  
 دست بردوش همه جهان دیده  
 رومیان نشند و ان نشیده  
 نظرش ننگ کشیده و لعل  
 آه از روی پستیکان شهر  
 طاقی از کل چنان ابراید  
 کس نیست و خزان از پوشش  
 آنچه مقصود بود از در دست  
 چرخ کارگر شد آهن سنج  
 کوکبی برج بر کشید مابه  
 کلنی بای که در کرده بار  
 ماند و طوطی پیش مقابل آ  
 چون شش از برای این  
 در شب آن روزی که بوده  
 صبحدم بر همان  
 چون ز مشرق برآمدی  
 چون که سینا این عمل بود  
 و ادنیای قیامتش  
 بشش از آنکه دشمنان

نقره خونی

سام پستی و نام او منار  
 بهر دیده با سپندیدم  
 جینان از دوشین پشته او  
 از م عکسیت اضطراب  
 از شش چون کسینه مهر  
 کر پشته چرخ بر بایه  
 سم بر روی خرفیت از روش  
 و انکهی که در کار و راست  
 بر بنا کار که در سپنج  
 قله کا همه سپید و سپید  
 ز فلک اکبر داور پرواز  
 شنه را در نقش بر آب  
 چون سپهرش بر دوش  
 چون عروسان آمدی بر  
 چون ابست از رقی بر دوش  
 از لطافت شد بر چو اسب  
 نو تر از که در پست با  
 که بیک نیم از و نداشت  
 یا دیگر وقت از آن کار آید

زیر کی گوز بسنگ سازد  
 سر کی در دعا خوش نام  
 او پستاد مرار داشت  
 رعد آتش از طاع نشناک  
 هم رعد مبدل هم پست  
 کین چسب کسوت او تواند  
 کرم دل شده مهر از ناری  
 رونی کار شد کباب  
 سافند آغوش که نیست  
 کوه بسین اقی از کسوت  
 رنگ ناز می عشق سحر کی  
 کاندران بود صد مزمار  
 دیده را در عصا بیستی  
 کشته آینه دار عکس  
 از رقی و سپیدی زرد  
 مهره چون شاک گردی  
 کاه رومی ملو و که زکی  
 خور و بوق شد از خونی  
 و از کراماتهای کوزد  
 خام ماند کباب سنجی کش

نقش



این دو آن فاخت ایمنیت	سپنک بعل غار طربت	سرکران شکسته رای د	این لطف کرد موسیایی د
روز اول که صبح هر لیه	از شب تیره برد بیا	گوره تابان کیمیایی سپهر	کاکه می بود شان ماه ز مهر
در تر از وی آسمان بجی	ما ز جیشدیم ده پنجه	چون زرده دی بجک اند	در زردیا که ز سپک اند
یا مستند از طریق فیروزی	در بزکی و عالم افروزی	طالع حسوت و شتر جی در	زمره با او چو لعل با یاقوت
ماه در نور تیره در جزا	اوج میخ در اند سپدا	زطل از دلو با قوی لایه	خضم را داده با دهمایه
دوب آورده روی در	و انقباض و فدا و در	داده سر کوکب از شهادت	حسین با تو در سعادت خویش
با چنین طایفی که بر دم نام	چون قبال زاده شد بر نام	پدرش دیکر و خام اندیش	بخت کی کرد و دید طالع خویش
کاخ او میسر زده همت	نعمت او بد سپر لاجپت	پیش از ان عاشق بیانیست	چند فرزند بود هیچ تربیت
حکم کردند احد ان سپهر	کان خلف را که بود زیبا	از عجم سوتی ز میان بازند	پرویش کاه در عرب بازند
مکر اقبال از ان طرف یا به	سرکس از بقعه شرف یا به	آرد آن بقعه دو شش مثل	کر که گفتند لایق دول
پدر از مهر زنده کاسینه او	دور شد ز مهر بانی را	چو پیل از دیار خویش	تخت ز در ولایت خویش
کس فرستاد و غافل غافل	لاله لعل داد پستازا	تا که نماند کد کل افشانی	کرد و آن برک لاله نمانی
کالت خسرویش در دوز	ادب شایسته آموزد	بر دلفان از عاری شاد	کرد و از آغوشش محو عاری
چشمه را ز محسب نامی تر	داشت از چشمها کرامی تر	چون بر آمد چپ رسانی	کو رعیا کرشت شیر عین
شاه نماند بنود با نرینه	کاهی سپرت خاطر مدبر	کین هوا خشک دین نرینه	وین ملک اده نازک نرینه
پرویش کاه او چنان به	کز زمین سپر بر آسمان به	تا دران اوج بر کشد پروبال	پرویش کاه او چنان به
کو هر نظرش مباد پاک	از بخار زمین و خشکی خاک	رفت مندر با اتفاق پدر	چو چنین حبت و جو بی سیک
جست جایی فرخ ساز بلند	ایمنی نکر می که از کردند	انچنان در دوران با نرینه	تا آنچه خبر همان کجا بود
او پست و آن کز چشیده	جایی آن کارگاه می پشیده	سرکه بر شغل آن غرض نرینه	آن نمودار از دنیا بدست
تا بنمانان رسیدت	صفت	ستاره با و حجت	کاتچان سپهر و کله خور



زین و چون کم شدی خایه	دان کی یافتی بهانه نجوی	تا بدین یه دست رس شد	هر چه زین بگذرد و مویش شد
تا جوانی و تن در پستی است	آید آسپاس مراد بدست	در سبزه و چون شکست آید	موسمیایی کجا بدست آید
تو که سر سبزی جهان داری	ره کنون رو که پای سه داری	در ره دین چو کل کرد بند	تا پس از تو شوی چو سرو بلند
منکس بر سبزه ماند چو سپه	لا از رد و بنفشه گشت سپه	باز ماندم ز ناتوانی	از کله داری که کمر بند می
خدا می مرد و از میکردم	راستی را کنون آن مردم	روزگار کم گرفت و پست	عادت روزگار مست پست
تا قضا و شکسته بودم بال	چون قضا دم چو کونه باشد	احمک را که رخ نموده بود	آنگه بر دم چو کونه بود
کر چه طعم زبیر به خط است	سایه بانم شایل من است	سایه در جهان رخسار کوس	کوبه نیست پیش و کرک از کوس
میچسبم ز شرم ز من با من	کوشه پیش و دست بر من	چون قضا دستند جمع جام	رو می خود در که آورم سلام
کر چه بر بنای از جهان خاست	چون کنم حرص همچنان بر خاست	تا تن سالخورده بر ترست	ز از روار ز و پذیر ترست
کویی این یک نقد دارد	با همه کس جز این بلا دارد	ای جهان ز اور و خود میزد	و می غطابخش محبت گستر
ای تو بر دشمنی دل من	رحمتی کن ز لطف بر کل من	اندر روغم بنور خود نباشد	از سنا آتی من آموز
باز دار ای و اکس دل من	از زمین بوس بر کسی کل	تیر که چند روشتنایی	چون شکستیم موسمیایی ده
آنچه از و خاطر مرسانست	بکن سان که بر توانست	کردنی دارم از پرست	کلمه زیر پای کس خسته
منکه قانع شدم بدانه خویش	سردرم چون صدف بخار خویش	سردوی که بیا من باشد	سر پرستی چکار من باشد
شیرینان باز پس زدی رفت	که سپردن طوق سر پرستی	ناله از خان چو دمی کسان	به که حلو اخو ز می خوان کسان
صبح چون کشید دشته شیر	چند چینی نظامیا جرسیر	کان زدن ز رخ خویش	باز کن بر جهانیان در کج
کوسر آهای کج خانه راز	<p style="text-align: center;"><b>آنچه ز دایستان معیت سپهر</b></p>		
کاسه نثار از وی و سر است			
از ترا زوی و جهان در گشت	که گهر در کف او و در گشت	صلبش مانعین شد دارد	بچه پسنک یا کهر دارد
کاه می آید ز کوسری پسنکی	کاه معنی کهر بار سنجی	کوسر و پسنک نشسته	نسبت ز کوسر دیا بهرام



تا من آنجا که شمر بند شوم	از بندیت سپردم	صحت جو که کنونم	دو تو آرد که سپهر انجمنی
منشی که نامم بودی بود	چو بر زانکه یافته بودی	عیب یک هم شست باشد	که کند نام زشت بر من
از واقعا دن شکاری غم	صدید که در دستندم	ز فرودن کی محتاج	صد شکم را دریده در دهان
در چنین به محبت چون پران	کره که در این زبون	تا بدین کاخ باز نماند	نقوی چون که دردی مرد
رقص مکتب سیر و داریت	راه چو نیکو نه دشت	که برین به بر جی با پسید	و دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه که این راه نچسبست	استان بکان با تیرست	امین که چو امینت بنفش	راه پست و سنگ طبع
بر چندان برین پستور بود	که ماند درین که بود نیت	چون صد دوری دور بود	راه به دل فراخ و ار نه شک
بیک که کوکب پنهانیت	بهر دشتی که دردی نیت	ای بی خواب که بود دلگیر	و اصل او در خوشیت در پیر
که چه چکان غم جگر دشت	در صبر از برای این است	عهد خود با جدای محکم داد	دل دیگر ملاقه معنم
چون عهد خدای شکستی	عهد به بر کنیزان رستی	کو مرید را از عهد مرید	و آنکه بد که مرست از و بیک
بیک که با کسی نمی کند	اصل به در خطا خطا کند	اصل میا تو چون شود عطی	اصل خطیت اصل لا خطی
کردم از راه آنکه بد کرد	بازش عیب شش نیت	منه آموز که دست مرید	در کشی کنی و در پستی
مکر که ز آموزن نداشت	در بر آرد از آب آسید	و آنکه داشت نداشت نیت	سنگ دار و زدنش نیت
ای با تیر طبع کا که گوش	که شد از پی در پی نیت	وی سبا که در کار تعلیم	کشت قاضی القضاة محبت
نیم خور و سکان صید سکان	جز تعلیم علم نیت	سک به نشت جی راست	آدمی شاید بر نیت شود
خوش تر از خضر با نیت	تا خوری آب زندگی نیت	آب حیوان آب حیوانیت	جان عقل عقل جانیت
جان چو اغیث عقل غنی	عقل جانیت جان نیت	عقل جان عطیه احدیت	جان عقل زنده ابدیت
حاصل این به خیر نیت	کان و داری درین نیت	تا ازین دو بیان کی نیت	بچه که پس را که چو چسبی
کان کی یافتی دورا که نیت	تحت بر درک دو عالم	نزدیک که نیت نیت	وز دوم در که نیت آن
سکر کشید که چون مرد	دور با کن سیرای کی کرد	تا ز نالت نیت جان نیت	کو وحدت بر آسمان نیت



وای بر زگر کی که وقت شمار  
آن بصر که مست نقد شناس  
پر کنان بقیع شد با نرس  
چند پاد این خرابه کشم  
چون من این قهر چند کفشت  
راه رو با سج ره شرطت  
آنکه از زنتم خبر باشد  
بگیره از دیدن فراموش کن  
پیل عین که سپیل که کند  
سگرا دل که اندی بدست  
فام دریا و کوه در گردن  
چون نان جهان ارجی  
روز باشد که مدد کند پاک  
تا مگر دق پوشی جدم  
چون گذشتیم ازین باطن  
جان در کفن بجزرت آمدی  
کوشش بچه کان بکت کن  
علم را غارتن عمل کردند  
ای سپیدان زمان ترا کشتم  
چون محمد شدی ز سودی

ز رش از تیره کم بود بیا  
نیم جیش ز روی قیاس  
ز رصندوق و خرچند  
آشایی در آفتاب کشم  
هم دران قصه عاقبت گفت  
کرم را ندن نیم که طشت  
کاشیا نم برود دریا  
محرم را ذکر دو غاش کن  
پل بپای چرخ من چندست  
زین که داری چه در دست  
با فلک رقص چون تو کن  
وز جهان سر که خامی بود  
از بخار چند قد بر خاک  
طلق ریزد بر آتش جدم  
کو فلک مرا نچه خوا می کن  
مشکل در کار حل کرد  
که تو پدار شو که من خنتم  
با بکت بر زن بگو سپیدی

از جهان این جایتیم نعت  
و آنکه او پند از کائنات  
چون خنیر است کار کوثر  
آید او از مر کس از لایم  
واجب آن شد که کایند  
میروم من خرم می آید  
چند کویای خنیر بود  
تا بدانی که مر چه می آید  
خاک را پیل چرخ کرد خاک  
آن بر می زنی پیل و روی  
کوشش نام جمیل بازی  
پیش از آن کند بیدار  
مکنه چون کل پیل چرخ  
ره درین بکا و نامرد  
چند باشی تقا می آید  
**در صیحت فرزند و خواستنی شناسی**  
مر کپی راه خوابکا می ز  
چون کل غوغا سپیدی  
سکه بر نشنک نای بند

کبر عزت دولت از بخت  
آسمان از زمین نشناخت  
از اعدا صبر بداید چه  
روزی او را ما بر آید  
گر نگیرد چه دیگران خا هم  
خود شدن با در نمی آید  
دیدم در بسته در بر آید  
غلطی با غلط هم می آید  
بچنین پل کند ار دعا  
کا دلین در با جواد روی  
تا تو مانع و مکتب تهر  
کافرت را زد کشد زخت  
هم ز حار و حد کر خیت ام  
اچنین چون توان بر  
خیر او آرد بر بار بلند  
بمای نی سعادت ابدی  
چون در آموختند لوح سخن  
چونکه مسکام خفتن آمد  
مر نام محمدی دار  
گر بماند پیسی بچرخ بند



خانه دیو در جهان شتاب	تا که روی خودی خانه خراب	خانه دیو در یوسف نه بود	که خود ایا آن خنجر وانه بود
چند حایله جهان کردن	در زمین حسن خود بکون	کرده حال چاره کرداری	چار حال خانه برداری
خاک بادی که با تو محض است	خاک پلوت با دلی نیست	خاک که تحمل و رشد جیش	به که سازند هیچ تباحش
خارا که در شکم هست	برک تاج به زبرگست	به که دندان کنی ز خوراک	تا که گرامی شود چو دانه دره
شانه که از زار و دندانت	دست در ریش کنی زانت	تا رسیدن شمش داردی	خورد با بدتر از شربت ز
به درین دهکان تصالبه	بچکر کم نواله یا سینه	صد حکم باره شد ز سر سینه	آرد اندر پهلوی
کردن صد هزار شکست	تا یکی کرد در آن گردن	آن یکی پند ده بر یک	وین یکی قراضه برنج
منت چون کار بر ملاکسی	همراهی از مردی	سر را دهی دیر یا بد مرد	مرد با بنده بجز دیر بود
دیر زنی که دیر یا بد	که قاصدیت کاغذ تمام	عسل که دیر زار دیر بقا	لاله ز دود آمد و سپیک چرا
چند چون شمع محلی	خویش سازی خوشین	پای کشت ای زین بهیچ	سر بر بدن را زین مغالیک
بر چنین بویا بر سپر	مرد و چون سپک دور کند	از سپرین شایخ هفت پنج	در سم این نخل چار پنج کون
که میدی چنانکه رانده	ور روی که پر خورشید	از میان چهره و مابش	در توکل بد اعتقاد مابش
نیکه مشک کشای کرم	ده خدای ده و بدون هم	که در آید ز راه هسانی	کمیت که در میان هندو خا
عقل داند که من و سپیک	زین شارت که شد چو تو	منت از پستی کشت مرا	کله زانکس که مرت مت مرا
ترکیم ادیر جیش بخزند	لاجرم دونه پاشی خوشتر	تا دین که در طبیعت	خامی در ششم چو میوه رز
روز کارم غم بر می خورد	توتیا نامی حصر می کرد	چون سپیدم بعد از انگو	میخوردم شیشه های زمون
می که جوهر غم ز زمین	قدرا انکور شین ازین	بر طبعی روم که راندم	لاجرم آب خفت خواندم
ای که کیند چون شود ز جوا	چشم ز روزه چشمه آب	غلطند آب خفته باشد	نخ کوامی و بد برین تسلیم
پسیم می یازد نمونه بود	خانه آنکه که بار کون بود	پسیم را کی بود مشاب	وقت بشد ز شمش تا بقر
این کن ز رخسار آمد	در سخن من چه نفعه کانه	مرد آهن فروشن ز پوش	کاهنی را بقر بقر شد



که بود باد و نور و زوری	به که با او چسبند تو زوری	آدمی تر پی علف خواهریت	از پی زیر کی میسایرت
سک بر و آدمی شرف دارد	کوچه و دیده بر علف دارد	کویش تا خلق را بکار است	تا بخلقت جهان بیاری
چون کل آن که خمی خوش را	تا در آفاق بوی خوش درای	نشید کی آن حکیم خفت	خواب خوش دیدم که او خوش است
مرکه بدو بود که زادن	هم بدو خواست جان اول	و آنکه زاده بود خوش خوشی	مردش مست هم خوش روی
سخت رویی مکن که خاک در	چون تو صد راز مهر باقی	خاک پر استن بکار بود	عامل خاک خاک پر بود
گر کسی پرست که دانشی	ز آدمی مسته و آدمی از خاک	کو کلاب از کل کل از خاک	نوشن مهره مهره در خاک
با جهان کویش تو غایتی	خیمه در کام از دما ترینی	دوستی از دمان حیث	کار و دما آدمی جز بدست
کر کسی خود بود مرغ پوش	سک دلی را بکند فرغوش	دوستی که با فغان است	دشمن را هم اتفاق افتند
چون کسی رسید غایتی	مرد و رابر خلاف رنگ	به گزین روزمان کن کنی	قفل این چار بند پا ره کنی
در چنین روز که بل در پیست	یوسفان کرک زاهدان	توان بر دجان مکر چو	سیدی و سید سپیدی تر
حاشا که مبدک خدای	انجیس بند بر منب بیا	از پی و نوح آتش انگیز	لفظ جینه و طلق را از پی
خیر تا مسته زیر پای آیم	شرط و مان بی بیا می آیم	بجوی زرنیا و منب چندی	سفت قفل جبار چندی
لا اله الا الله که با رحمت ربود	از پی یکد و قلب و می اندود	چو در منب دم زار پیچ	با دور سپهرش نیار دایچ
کنج بر سپهر مشو چو ابرویند	پای بر کنج باش چو ابرویند	تا زمینی که ابر تر کرد	از زمین بوس تو چه ز کرد
کیسه زرب و آفتاب و قاتان	سنگ در محل آفتاب نشان	زرد و حنفت مرد و پی	زین پر آنکه خدای چند
تو بر چشم روشنی و بدست	چشم روشن جهان دوست	دل مکن چون مین زرا کند	تا کند و چو زربا کند
مرکازی که زرب و بدست	لا جوردی زرب و بدست	مرزبان که زرب کرد	سپک از زربا کرد
کوزه گیر است بهم بیا کی چند	از حلال و حرام و است	آمد لا اله الا الله	پسیم کش زنده پیسم کش
زرب و بدست و مرغ طربت	چون نمی رنج و پیسم است	ایکده خود را ز پیسم رنج کشی	زرب و پیسم بود پیسم کشی
ابلیس بن که زرب پیسم کشی	دوست با دوست می کند	آنچه از دکن زرب می کند	چند ندی چند پیسم کشی



نیکو از هر چه آید خدایا	تا از هر سخن چه مانده	باید کاری کرد و نمی آید	سخنت آن و کرمه است
چند کن گزینانی و گانی	تا بقتل و تاجیه ای	باز دانی که در وجود آن	کامالد مرستی و اندریت
در تو بگره بود کین دانت	آنچه دانت ماندنی است	سر که خدرا چنانکه بود	تا ابد سپهر بندگی بفرخت
فانی آن شد که نقش غرض	سر که نقش ماندنی است	چون خود را شناسی	کنذری که چه کنذری نیست
و اکین از دود چو پند	زین آینه زان در گذشت	روزی بی غبار در پی دود	کس نپند در آفتاب چو دود
مست نشو و کسر از گل	کنند کس علت دل چو	هر کس بی بهانه تیرش	کس نکند کدوغی نیست
در حساب تو آید این کتاب	دود و دود چو شد چهار	بالغی که غلبه کارنده	سر بخیر را قلم سر دوازده
صاحبانیه دور پس شد	مایه چون کم و چو پس شد	مرد با مایه را که اکاست	شمسه باید که در دبی است
خواج صحن کانه با کند	مشک را انکه حصا کند	پر به دین بر پر عتاب	گوی بر دوازده نیکان شب
زلفت امین نیست جانور	بی خطر است کار خطی	مرغ زیر کجیت و طعم	بد و پای اوست سیمی در دم
سر کجا چون زمین جگر خور	از زمین خور و او شکم	با هم خور و در دوزین انبار	کم نیاید جوی با خور کار
چو بگره چو از پوستانی	یک بیک هم بدو رسد	شیع و ارات چو تاج زریا	کریات از خنده پیشتر شد
آن مصلح که لعل دارد	خنده کم شدت و کثرت	سر کس با هفت یار است	داشتی مست داشتی ارادت
خردست آن که ور سید	هم داری اگر خرد داری	سر که داد و خرد اندود	ادوی صورت دیو نهاد
دان فرشته که اوستی	زیر کاندوزی کیست	در ازل کرده آنچه باید بود	همد امروز ماند ارد سود
کار کن هم که به بود	کار و دوزخ نه کاهلی	سر که در بند کار خود شد	با تو که یک میت پیش
باق مرد بکند خویشی	در حق دیگران به اندیشی	سمتی را که مست نیک است	یکی پیش یکی ارد پیش
آنچنان ز می که رسد	تخوری وطن و شتاب	این بگوید پرایه افش	و آن بگوید که باغ افش
که چه دست تو خود کس	پاکبورت فرو نموی	و آنکه رقی تو شش باد	به از آن که غم تو شش باد
آن موز پیش نشا نشا	که غوری جمله لبان	پیش من پیش ز یاد	تا نه چه چو از دما بر کج



جز تو کرد و او داشت میرست  
 نه زنی رزق کیما پزان  
 معطل انگش که دخل داد  
 بجان کس بر قران جسد  
 نوشی از بر جان خود زیتی  
 ای کلها بخیرشی تو بلند  
 خواستم آفتابیکر قسلی  
 کز نیم محرم شکر ریزی  
 آفتاب از توان آب زد  
 صحت کانیت در خیریه  
 شسته کوه کابرستم او پت  
 مسکه محتاج آب آن دستم  
 مگر نیوشی چو زمره راه نوم  
 عمر بادت که در درین دای  
 و آنچه دور است از غایت  
 دشمنان چنانکه بادل سنگ  
 پیشیت و پیش دای باد  
 آنچه او هم نوست و گفتمنت  
 تا کنونی سخن دران مردند  
 سخنی که چو روح بی غیبت

کسیت کورایجای خود گزیت  
 نپذیری فریب طنازان  
 بر چشیدن درد مجازاد  
 قلش در کشته پهلند  
 نوشش بادت بخور که روز  
 هم فلک ای هم ملک شوند  
 سبزه رویانم از سواد نی  
 پاس از دهم شب خیری  
 آب نتوان آبش از د  
 بخیر این نقد نور سپید در  
 خوردن آب چندان دوست  
 از درگاهها زبان بستم  
 کنی انکشت کش چو ماه نوم  
 آن دعات خدا می کنی  
 دور باد از تو ولایت تو  
 سخن است و درین سخن سخت  
 سراب سخن فروردند  
 کوهی که غایت

چون من التی شستم پنا  
 نقش این کار نامه ابدی  
 کابل الدما تو در جایی  
 چونکه ختم بدو معیت نرا  
 چاشنی کیش بجان کرم  
 برنگل چون هم که من نیم  
 از شکر نوشهای که کنم  
 اقامت شاه کیتی تاب  
 چشم با چشمه کرمی زرد  
 دستکایش ده بستم  
 کشته کار بر سرش کن  
 نقض در باشد رها کنش  
 در نه پنی که نقش در دست  
 سر چه نیک اوقاد دوست  
 با قبا بر سپهر تا بد خور  
 در فضیلت سخن بر عموم  
 از اینش ترا و مادر کن  
 چون بر می نام مرا که او  
 قصه ناشیند و او را

کابل فرسنگ را تو دار پی  
 بر تو بستم بطالعی رصدی  
 باشد از نام او حقیقت  
 دیک بخنی چشمت نرفت ترا  
 و انگش بر تو جانفش کن  
 کی رسم در فرشته کاویم  
 تا شکر زیز بر شمش که کنم  
 دیده من شده برابرش  
 با جانش خال مبارز  
 تا شود با یکا شل از بلند  
 چون می آب جاکه بخورد  
 هم تسلیم شد رها کنش  
 با داین کوه کل پس بدست  
 عهد آن چو باد بر تو دست  
 دوست دوست کام دشمن کرد  
 سنگ سر زنت بر سنگ  
 و زمره پیشند کان باد  
 هیچ فرزند خوست بر سخن  
 سر بر آرد ز آب چون یاب  
 نامه ناشسته او خواند



در همه سفره کاسپ دلی دزد	اجری ملک و دمان دزد	کتر اجرا خود ترا بقیا پس	قوت سفت اخترت و جرنه
خاتم حضرت لیدرا	ختم برت پادشاهی	اسمان قباب از و اثریت	بر میان تو کمترین کریت
نه که از چرخ تخت زر کرد	بپسیر تو سر بسپر کرد	آب چشم که اصل یک شد	با تو چون آب چشم خاک شد
علی با تیغ تو خرف رکنی	کن با حلم تو بسبک سکنی	پادشاهان که در حجب پشند	سرکینا بر می در بست بر پشند
جریکی ابر کا برینا میت	آن در کار برینا میت	مزان سندانگی که خواند	دل سندانگی که جان پشند
تو بر آنکس که پایداری	دیو خانی و زود بزاری	قدر اهل منبر کسی دهند	کو شترها مها بسی داند
آنکه غیب از منبر نداند	رو منبر مندی که پیر داند	ملک را از فرشت سرین	و آفرین نه مها بر طرین
دریز که این بی ولایت خود	دولت است پس از خود	رو ترقی که تو دیده دولت و	دخ ناما دیده بر سر و درین
گر گریان ابطاع منبر	سفت خوان بودی دواز	همه عالم تسنند و ایران دل	میت کو نیده زمین قبال
چون که ایران از زمین شد	دل به از تن بود یقین شد	ز ان ولایت که سپردا دارند	تبرین جای سبتران آن
دل قوی وین مثل حکایت	که دل ملک و ولایت	ای بخضر و پیکند رنجی بود	ملکت را از علم و عدل تو بود
زانی که پیکند رانیه خست	خضر اگر موسی آب حیوان خست	کو را نیه ایت پینه تو	آب حیوان در کینه تو
مرو ولایت که چون تو شد	ایز و از مریدش کند	ز ان سعادت که در دست دارند	مقتبل مفت کسوت خوانند
بجین کسور از تو آبا و ان	واز تو شش کسور کرد ان	همه مرز می مرز بانی تو	تبنای مرز بانی تو
چار شد داشت چار طرا	بجین شان تو بی بصر	داشت اسکندر از سلطان	کرد می آموخت عظمای پ
باز نو شیر و ان پیری بود	کز جانش بوزر جهری بود	بود پرویز را چو بار بدی	کو نو اصد نه صد هزار زدی
وان ملک اگر شد ملک نما	بودین پروی چو خاجا	تو کز ایمان با من پیری	چون نظامی سخن در می داری
ای نظامی بلند نام از تو	یا فقه کار و نظام از تو	حسروانی که کلام و کلام	میزند از خسته نین بخشی
دانه در خاک شور میسیر	سره در چشم تو میسیر	در کل شوره دانه افی	بر نیار و کمر پشانی
در زمین درخت بایکشت	کار و دیوه چو باغ شست	باده چون خاک کو هدایت	نام دهقان کجا بود بای



و شمش چرخ درخت چرخ زده  
چو عجب کافق ز زمین نعل  
داد و بخش کوه دریا قوت  
می پذیرد بغض ز دامن سپر  
کنه از پای در بند مصاف  
چون جهان گرفت فیر و کای  
تظلم پلانی و بعد نجوم  
دو ملک زاده بند سپر  
نقش این طراز از سپر و کاه  
در دو صورت که اهل کائنات  
چون وضع از خطی بر روی آید  
نصرت این را بر بیت کاری  
چشم شه زیر خنجر میساک  
دولت صید و صید فریب باد  
در حفظ خط سپلیمان  
نام این فقر جادو دانی  
از لشد جهان بناسی او  
ای کبر پسته کلاه توخت  
شب با سپر تو مند و مست  
شاه دیکم که چاکرنت

بر در او بچا رنج زده  
کوره را سپکند و کار نعل  
نام این درشتان ای قوت  
میر پند به بند کاشن  
سپک این عقیق زمره  
فرخی بادش از جهان دوری  
در باد تا ابد مستلوم  
این جهان جوی آن ولایت  
نصرت الدین ملک محمد شاه  
احمدی محمدی مرتت  
فرق کردن میان چو آید  
فلک اورا بقویت داری  
باد روشن برین دو پیکار  
روشن از روز بخت  
عشاق یقین باد نورانی  
حکم آن آب زند کانی  
سپه بر کرد و فود جلال  
مشکوبی از کیک سی درت

رافتاب جلال اوست  
کوهر کی حرم در دانه  
بوسن اردو حکم در پود  
اوست در زم زم فیکام  
این نمایستغ زمراند  
همه روزش عجب پادشاه  
از فروغ دو صبح زیاده  
این فیدون صفت ندرت  
نام بر فلک ز راه رصد  
چون بسنی درین خجسته  
دایم این از نصرت کلید  
این نصرت زده سباحت  
دور ملکش ازین و قطب  
باد مجله نقابش  
این چو آماجی سپنج باجو  
سایه که مت چمنه  
صبح مغرور و حاکم  
روز رومی چو پش بود کیک

خطاب زمین بوی پس

رومی سپنج در دمی  
کان کوهر در خمرید  
ساقط حکم خلق و حکم خدا  
جان ده و جان سپنج دجا  
کاسمان ز زمین بارود  
پادشاه را مباد زول  
باد روزش عجب اقبال  
و آن کی خنجر رکاب کیک  
کشته من بعدی سپه احمد  
در یکی دایره کنند مقام  
و آن رفیع فلک شده نشت  
فلک از اچار پائینت  
منتظم باد در جنوب سما  
نور صبح محمدی پیش  
و آن شده چشم اعمات  
زان کل و کپستان مباد  
امیدی پادشاهی او  
زنده و از جهان تبارج و  
در رکاب نفیس از خوش  
کر بر دوش کبی ز سر سیک



هم بر آسمان هم کف ابر	هم پیش سیر و هم کنار بر	تقل پیشی چو در کلبه آمد	عالم از جوهری بدید آمد
اوست آن عالمی که از لغت	سردم از دوزخ هر پیش	عکس پیشش زجن هم حرفی	ارکب توفیق کرد و دشمنی
ملک پیشی کوشمال قصد پیش	سپنج روز و از دوازده پیش	صفت کرد و از پیشی	غرق در یار فیض او عیسی
بجز دوزخ و زین فرماش	بگری بر می لغزین پیش	سر بلندی چنان بلند پیش	کز بزرگیش گشت خبر و صبر
در بزرگی را بر ملکیت	وز بلندی را بر ملکیت	نام او رقت عسلاد دارد	کز گذشت از ملک رو ادب
ملک بی علاج باست	در علاج ملک بلندی است	بر تن دشمنان برقع دوز	برق شمشیر اوست برقع دوز
نوک تیرش کجا که گشت	که بگرد و گشت کاه و گشت	کرد می بر آرد و تیری	و آفتابی کشیده و تیشی
شاه را پند که در صفای	اژدها سوز گشت و پیش	ناخوش ز پیراژدهای سلم	اژدها را چو مار کرده سلم
سنگی مطهر حسن تیر و دوشاخ	کرد و بر پیشی تیر و دوشاخ	بازی خرسپن ادها و تیر	خرسپن بازی را آورید تیر
تیر گیر بی سینه تر سپی	تیر گیر بی تیر و دوشاخ	کرک در تیر و دوشاخ	دست و پایی میگرد و تیر
شاه چو از کرک دست پاری	تیر را با دوشاخ و پاری	تیرش از دست کرک پاری	برسم کرک کرده و تیر
صید کاشن خون چو در پیش	کاه کرک سینه که پاری	بر کرک از تیغ راند تیر	گیر دوزخ او کرک از تیر
چون بجزم کان در آرد و دوز	جزم را بر کرک از پاری	در تیر و دوشاخ تیر	اسب بفرستد و تیر
در صحرای خشک خون زین	ز تیر و دوشاخ تیر	حره را چون بجزم تیر	رو در راز و تیر
چون در کان جو دکتی	کعبه بخشد کاه و تیر	شاه چو در تیر و دوشاخ	جزر و دوشاخ تیر
سر چه آرد بفرم تیغ نزار	ببر تیر و دوشاخ تیر	مشتی از بر پاری	گور کیوان کند بسم
ناف خفتش چو گلک سال	سک در جیب لعل و دوشاخ	کشته از لعل و دوشاخ	ملکت عقد بند و عالمی
خاک تیره ز دوشاخ	چشم روشن پاری	مشتی بر خاک پاری	مشتی در آب تیغ او
آب آتش تیر آکنیز	خاک او با در آجاری	از قهای جو کله داری	ز آسمان تا زمین کله داری
وز کان جو جهانگیر	چرخ نه قبضه کترین تیر	زان بزرگی که در کاش	چار که مر چهار باش



چیزایم چینی قلم  
کاین منور که چینی امور است

انجمن بر رویه بنامش  
 موم سازم ز مهر خاتم دود  
 روی اگر سپنج و رپیاد  
 کز خرد کپی عیبر مراد  
 ماکر آخر تراش این کریم  
 کر چه زلف طوبیقتیریم  
 با همه بی روی و نوبختی  
 چیت کازمان جواب سپنج  
 دایم تر لهای صبح نزول  
 هرین طب زین درخت

از پسرین جهان در گذرم  
آنچه مقصود شد درین کار  
اولین فصل آفرین خدای  
فصل دیگر دعای شاه جهان  
پادشاهی ملک مفت اقیم  
خروج و تحت بخش نشان  
شاه کربار سبزه کشو کیر  
مهدی کاغذ باطن ممدت

در سلیم بنیون این کتاب

که نه چنید مگر سپیدانش  
خالی از اکسین روز رنوب  
نقش بندش بر پشته بود  
اشک من یسبح بر ابر  
نبد بر کبر ادسیان و سیم  
در میان تمام تدسیریم  
بر تن چم روی ازین کینه  
برنجیدم از جوهر و کین  
هم با پتغیر اللهم شغول  
نیک اوت که یک بخت شد

در مدح پادشاه عادل کرباب سلمان

کاؤنٹس فیصلہ است بہای  
 کان دعار برآوردند  
 و خلوت بدو کند تسلیم  
 بر سپہ تاج وقت کج فغان  
 بہ زالسب رساناں حاجت  
 دولت فتح آخرین عہدست

و آن در نفس خطبہ نبوی  
 فضل و کبر نصیحت آموزی  
 محبت مملکت بقدرت و قہر  
 عمدہ مملکت علی الدین  
 نسیل افتخار بنویدار و  
 دہشی کہ فلک سوار بر رخسار

برجسته چو پین کد رسد  
خامه نوکن که فصل نور در  
س که کیم باز ماند لشمی پوت  
مهر من بر چه صورت را پوش  
دو دمی سیزدم نه دو خجی  
مانده کشد و عاقبت خفتند  
نوبی کسی پس نداشتن را  
مهرنی پست میدیم کجا  
خنده به پادشاه سپردن  
هم کلیدی خایستم بخلاص  
داشتن تو در دست میرمت  
بخیال خیال بازی حسینه  
دور به زین خیالها نغم

چا زفضلت بر فضل هبار  
 کین کین سپکه ز کورفت  
 یادش را صبح و دزدی  
 ایتی ارضد ایگانی دسه  
 حافظ و ناصر زمانه زمین  
 آب و جد با کمال اعباد  
 هم بز کست و دم ز کین بخش



اگر بی آب چند باشد خنده	کرم دار تو زمان در	برده در بند چاکلی بنی	روگردان پر دو کی بستی
چون بیدار من غم غم	شادمانی نشست و غم بر جا	جستم از نامهای غم نوزد	آنچه دل را کشت دود اندر کرد
سر چو تارنج شهبازان	در یکی نه اختیارات	پایک اندیشه رسخت	همه را نظم داده بود دست
ماند از آن لعل سوده کجی	میرگی زبان قاضی کجی	من از آن حذر ده چون کجی	بر تراشیدم و بچین کجی
تا بزرگان چو گفت کار	از همه نقدش احتیاج	آنچه از و نیم گفت به ششم	کو منیم سینه را سپتم
و آنچه دیدم که راست بود	ماندش هم باقی از تخت	جدید که دم که هم بر آن گریب	باشد آرایش بر غم غریب
ما بر چشم ز نامهای جهان	که بر آکنده بدگر جهان	ز آن پنجه که تا زیت روی	در کتب مجازی و طبری
در در کس پنجه پراکنده	سر در می در قیاس آکنده	آن ورق کاغذ در دستم	همه را در خطیستم
چون از آن جسد در سودا	کشت سپهر جلوه کزید هم	گفتش گفتی که نیستند	نه بر وزیر کان از خندند
نقش این را در نقش شمع	جلوه داده ام بهفت عوکل	تا عود پان چرخ اگر یک	در عود پان من کسند
از هم آرایش میسم کاری	میرگی را یکی کند یاری	نظر از صفت خط که یار شود	نقطه بر نشا انکار شود
نقش بندی که نقش ده د	سر یک رشته را کند دارد	یک سر رشته که ز خط کرد	همه سر رشته علق کرد
کسین این رشته که چه ترا	راستی در میان رفت	من چو سام رشته بنام	از سر رشته نکند در ایم
رشته یکتاست ترسم از	خاصه زاندا زه بر بکوش	در همه آب عین باید کرد	تا آب ریسی که شایخورد
آبی انداختند مردم شد	آب انداخته پس کم شد	من کز آن آب که کنم چو صند	از زم آرمیشتی آب علف
سخنی خوشتر از نوا دلش	که سخاوی منی اردوش	بر سخا و سخن چه می چشم	کار بر طاعت و من سخم
سبب عقربیت با تو پی	نخل محسود و بدل فرید	اسدی هر که بر لطف بود	طالع و طالعی هم در جنت
صدقا را اگر پسند	اگر پسند از صدق فایده	کابر هر چار مو انا کند	صدقش در شاموار کند
این سخن را که جابه میجو ام	مدد از نفیشت میجو ام	سر چه ادراعیار یا عدیت	سبب استقامتش مدیت
در مدد پیش را که باشد	چار در چار شتر دوش	من چه سیکویم از کجی	کاب از بر و درم از کجی



سر بر بون دزد مهر میسکایل  
 نمر تا را نیم ره بکند آشت  
 سر بر بون دزد عشق فریاد  
 قاب تو بسین او درین شاد  
 کامی از بود خود فراتر شد  
 دیده ریگیت مکرده مقام  
 محبت با محبت ندارد کا  
 تا محبت بر نظر نقابست  
 محبت از دیده چون نهان باشد  
 چون بی محبت خدا را دید  
 حاشا بقابل معرفت سیاه  
 سر چه او در دبدل یاران کرد  
 عقل را که غفیل دارد پس  
 چون شارت رسیده نهانی  
 بر گرفتیم چو مرغ بال کشای  
 آنچنان که در حجاب تاریکی  
 تا که صید بحر سازی تو  
 مهند بدون جهان ازین بخت  
 باد که رقص بر عیسر کند  
 تا که انکور تا مکرید زار

بر صد کاه صور اسفیندل  
 راه در یابی نچو دی بوشت  
 در خط کاه سر سپ جانی  
 در گذشت از دنا بد اونا  
 تا خدا دیدنش معیر شد  
 که چو راست میشیند سلام  
 زین جهت بهمت شدت  
 دل تشویش اضطرار است  
 دیدن بهمت چنان باشد  
 بی لب بی دهن کلام شنید  
 هیچ باقی ماندش از باقی  
 وقت کار کنه کاران کرد  
 تا که بر دسلیمان جایی  
 کسین منید در دوزبار کی  
 جادویا ز اخیان نری تو  
 پای کوبی بسپت در چنگ  
 بنزه را منک بر جگر کند  
 خنده خوشش بر دامن کار

ره روشن که چو شست سده  
 قطره بر قطره زان محط کند  
 حیرتش چون خط بند پری کرد  
 چون حجاب مزار نور بود  
 دید معبود خوشترین بدر  
 زیر و بالا پیش و پس بر  
 ششش چون مانده تر کند  
 از بی جوف غنچه من در آنجا  
 سکی را محبت کجا پس بخند  
 شربت خاص خود و خلعت  
 با مدارای صد مزار در دو  
 ای نظامی جهان بر چندی  
 در شارت چنان نموده  
 طفلی خنجر را با شش ریز  
 موم آتش را درین پر  
 عطسه او در گل ناک کند  
 ریج بر وقت رخ بر تن  
 معشوقی استخوان می

رفوف و سدره و مرد و دنا  
 خطره بر خطره سر چه دید نو  
 رحمت آمد کلام کسیر کرد  
 دیده در نور سچا ب رسید  
 دیده در نور سچا شست  
 یکجبهت که ششش بر تن  
 سم جهان هم جهت که کردند  
 سحر حق بود کس نبود آنجا  
 در احاطت محبت کجا بکند  
 یافت از قرب حق خلاص  
 آمد از اوج آن مدار سرود  
 بر بلند می برای پستی چند  
 رسپتاری نو شرع می  
 از پاپرود و سلیمان  
 که بلالی بر آواز شب عید  
 غلغلی در کنن با شش تیز  
 نرم کردن ز بر دل می  
 تا شود با هیچ غایر رای  
 کج شته در ورق شربت  
 اکسب نیکی است بی

سبب نظم کنایه



خیز تا در یک نظر بگردانند	مکمل و تمام بپایند	آسمان را بر پایی خویش	طرح نو کن بحدسای خویش
شب را و از اسکو فده چو چراغ	تا زده و باش چون چراغ	شب شد قدر و وقت	یافت خوانی سرانچه خوانی است
عش را دیده بر فردا زانو	فرش را شده بر فردا زانو	تاج بستان که تا جورتوشد	بر سپیدی از همه که سپرتوشد
سر بر آرد بر فروختنی	دو جهان خاص کن جنتی	مرا و خویش از عمارت کن	عزم درگاه لایزال کن
تا بحق القدر و آن قدرت	در دو عالم روان شو	چون محمد ز حیریل را بد	گوشتش که در آن پیام روان
زان سخن مویش را نمائی	گوشت را علقه غلامی د	آن امین چند امانی تریل	وین امین جز بقول و دلیل
دو امیر با باقی کج خور	این دیوان ز دیو مر د	آن ساند آنچه بود شطام	این شنید آنچه بود سپر کلام
در شب تیره آن سپر کج	شد نقش از مهر پذیر	کردن از طوق آن گنبد	طوق ز جویبش بدینیت
برق کردار بر برق شست	تا زیش بر و تا زاید	چون در آورد بر عیبتی	لبیک علی خواجه حجت زجا
برز در آبی بر طایف	ماه بر سپر چو مهر کاوی	بر برید آنچه کند تیر با	بر کند از پیش چاه عقاب
مرچ را دید زیر کام شید	شب لکد فرود و مر کاشید	و هم دیدی چون کرازد کام	برق چون تیغ بر کشد ز کام
سرعت عقل در جهان کردی	جنبش روح در جهان کردی	بود بار الهوار شمس لک	با چنان بی فراخی همه سکت
با کشش بر قطب شد	این جنوبی و آن شمالی شد	در مسیر تاک این جبول	گاه را می نمود و گاه اغل
چون محمد برقص می برق	در نوشت این صغیفه را اوق	ره در دوازده جهان برداشت	دوری از دور آسمان برداشت
ببرید آن سازل فلکی	شاه را می شهر یک	ماه را بر خط حامل خویش	داده سپر نیری از شمالی
بر عطار روز نقاره کاری د	ز یکی از کوره رصاحتی	زمره را از فروغ همتی	بر قی بر کشیده سیمانی
چون ابدت جنت که سپر	تاج زرین و بر سپر	سبز پوشید چون صغیفه شام	سرخ پوشید که داشت برام
مشرقی از فرق تر پایی	در کسپر دید که چندی	تاج کیوان چو سپر زد	در سواد و چرخ علمش
او را با چو باد شبکیری	بر سیکو چو شیر زنجیری	هم فقیش ز ترک زلفا	هم با قش ز پویه باز فدا
چرخش آنگاه رسید کردی	خواست ز حیریل	چون ره حیریل ماندش	ز دبان ساحت از کند نیار



همیست لعل او مقصود  
 آنسین دور کاسان  
 آنکه از فقر خود داشت نریخ  
 ملک را قایم الهی بود  
 باموکر ده کوکومیس کرد  
 مریش جان نواز سنگه لان  
 ایک امرو زعبه چندین سال  
 چشم او را که مر ما رعنت  
 حلقه داران چرخ کی پیش  
 چار بارش کرش باصل طبع  
 زافین بود در پیش او  
 منجرش غار شک را رب  
 سب را کو قطع یکم  
 بادش از مدار چرخ کبود  
 مریش از پای پست  
 گفت بر باد نه پی خاکه

او محمد رسالتش محمد  
 خطبه خلعت هم او خوان  
 چه حدیثت تقوان همچو  
 قایم انداز پادشاهی  
 هنر بر کس دران هم ای  
 آتش بنده ساجی شکله لان  
 همه بر کوش او زنده دل  
 رومده کاسی برون ازین  
 در ره بندیش صند بکوش  
 چار دیوار کج خانه شمع  
 آفرین بر آفرینش او  
 رطش غار دشمن اعجبت  
 ناهن دوستان و نیم کند  
 بر کز مینده و کزیده بود

اولین کل که او شمشیر  
 امر و نهیش را پستی بود  
 آنکه در گشت سایه زود  
 سر که بر حاست میکان بست  
 تیغ از میز بقدر خونی  
 آنکه با او با سب زین پست  
 کر چاریز و کزیده از درش  
 حکم مقصد نزار با شما  
 آن جبار را تیارین بست  
 با چنان کج مردش بود  
 نفیش بر مو او شک افش  
 کرده ناهن بر ای آتشش  
 آفرین کردش آفرینده  
 چون کنجد در جهان شش

معراج

قوی امشب تاقی اجلاس  
 بر نشین کاش تاقی تراست  
 نه فلک را بجا رنج درار  
 بنر بوشان بر افشارتوان

چونکه تیر تاقی آوردم  
 مهد چرخ را که تو  
 کز ان از سماک چرخ بچند  
 نازن میان مصران پرکار

صافی او بود و دیگران  
 نهی او نکر امر او معر  
 چه سپنج سایه و الکی  
 و آنکه غاو میکرش دست  
 رفیق از انو بر هم آسیدی  
 بکر با و ال کن پست  
 در جهان قسریده از پست  
 تابع حکم او نهفت سزا  
 نه خشت او سپلمان  
 از زمین تا بهمان جدیت  
 رطب تر خاک نشانی  
 سب را دونه در شش  
 کاین کرین بود و ان کزین  
 سخت بر عرش بر معرا  
 حیرل اده براتی بست  
 تا زمینیت کرد و افلاک

بخت بر تاقی آردم  
 بر کوکب بول که ماه تو  
 در کشل کان قدس لکمند  
 بر تو عاشق شده زنجار



مردم

ما که جزو نبی پرستیم کردیم	ارزشش پنج هفت پروا	عقل کلی که از تو یافت را	هم نصیبت نکرده در تو نگاه
نمی رود ز سینه تا شمع	مبدوای لطف تو محتاج	حال گردان تو بی بسا نی	جز تو کس نیست حال گردا
تا نخواستی تو نیک بد نشود	مسپیدی کینت خود شود	تو دمی تو آری ز کل و سبک	آتش لعل و لعل آتش رنگ
کستی و آسمان کستی کرد	بر در تو زنده بر دارد	مرکبش نش بند پر دست	همه سپید کرده کرده دست
بدونیک از پستار چو پان	کو خود از نیک بد زویش	کیت کز پستار شست	رکب خیسنه بر دقیا پس
کستاره سعادتی دادی	کیقباد از نجسی دادی	تو دمی بی میانجی از کج	که ندانند شرافت از پنبه
مهر چهرت از دقتهای نجوم	تا یکایک منتضای علوم	خواندم و سپهر درستی	چون بیا یاقم در ششم
همه را روی در خد ایدم	و ز خد ابرم ترا دیدم	اسی تو زنده مگر اجابت	و ز شور تو سر کرانامیت
بر در خویش سر فرازم کن	و ز در خلق بی نیازم کن	نان من بی میانجی در کن	تو ده ای زرقی خوش جانم
چون مبدوای نه از برق	بدر کسین نفم از در تو	همه را بر درم فرستادی	من نخواستیم تو سید ای
چون که بر در که تو شستم	ز آنچه تر سپید نیستیم	چو چکن کاین سخن خطاست	تو مرا بی جهان مراست
من کرشته را ز کار جهان	تو آینه را ز انداز	که که نام که دستگیر تو	در پذیرم که در پذیر تو
را ز پوشیده که چهرت	از تو پوشیده نیست	غرضی که تو نیست نهانی	تو براری که هم تو نیستی
غرض آن که از تو میجویم	سپیدی آن که با تو میگویم	از تو تیرا بدین غرضم	با تو هم بهر سخن بود و فینم
را ز گویم خلق خوار شوم	با تو گویم ز بر کوار شوم	ای لطف می پناه پر در تو	بدر کسین مرا نش از در تو
سر بلندی ده از خد دادی			ممتش را بتاج خوشبختی
تا تو حق که عوض کار بود			گرچه درویشش تا جبار بود
نقطه خط اولین پیکار	خاتم آخر آفرینش کار	نور باغ معرفت چرخ کهن	درة القح عقل و تاج
کیت جزو اجداد بودی	احمد و پسران رسول	شاه پسران قبیله و بی	تج او شرع و تاج او
ای و اهاست را مایه	عزیز فرمای خوش رایت	پنج نوبت زن شرفیت پاک	چار بابش ز ولایت خاک

در معرفت خواجگانینات





ای جهان دیده بود خوشتر تو  
ای برارنده سپهر لبند  
مستی و مزیت مثل و مانند  
روشنی تو در اهل مناسی  
ای جهان ساز سپهر سازند  
اول الاولی پستی مشار  
بسته به حضرت تو راه چیل  
بیک اندیشه راه بنمای  
تو صبحی سبج را شب افروز  
ز ورق سالکان راه تو نه  
تو برافروختی درون دماغ  
چون خود در ره تو پی کرد  
تو که جوهر نه نداری جای

سپج بودی خوشتر تو  
ای برارنده سپهر لبند  
عقلان جز چنین نیست  
نه بصورت بصورت ایا  
هم نو بخش و هم نوازند  
آخر الاخری با حسن کار  
مردت ناشسته کرد زرد  
یکی نکته کار کشیدی  
روز را مرغ مرغ را دزدی  
سفته کوستان برگاه تو  
خردی نمی باکست ز بیخ  
کرد این کار رسم کی کرد  
کی رسد در تو در شمع را

در دیات بدایت هم چرخ  
او نینسند خزان چرخ  
سازند از توشت کاکر  
بجایرت زنده موجود است  
نام تو کا سبت از سر پست  
مست سرستی درشت  
تو ترادی دیگران سازند  
و آنکه اهل محبت شد لرز  
تو سپهر نقیبت مباد  
جز بیکم تو نیک بکنند  
با همه زیر کی که در حجت  
جان که جوهر شدت درین  
ره نمایم زده نمایست

در نهایت نهایت همینه  
مبدع و آفریده کار وجود  
ای هم انسرید کار هم  
ز آنکه موجود از گشت حیات  
اول احسن از ان بخت  
بارگشت هم هست بتو  
تو خدای دیگران بادند  
قفل بر قفل بسته شد در  
دو سپهر پرده سفید و سیاه  
همچو کاری بیکم خود کنند  
همچو دست از تو و بجای خود  
کپش اند که جای او بکشد  
همه جایی تو می در جایت نیست



مر جا که قدم نهی فراموش	باز آمد قدم منیدیش	کاری که بنه قدم برآید	کرده کنی بچسب شایه
مفرست پیام داد جویان	الایزبان راست کویان	در قول چنان کن استوار	کایم شود از تو زینبار
کسین انجود از زنجی کشود	کستخ کن نایزوده	بر عهد کس اعتماد منای	تا در دل خود نیایش جای
مشار عدوی خویش را خود	خار از ره خود بدین آن	در گوش کنی منکر آن	کار زده شودی گفتن باز
با آنکه حلال نت با ده	هبل کن از آن جسم زده	کر چه صبح با ده پوت	تو با ده جوری عدد شود
چندان محو را آنچه پستی	کالایش پستی پستی	از ده که خوشتری را زده	بر چشم بدان سپید میوز
آن شب که شوی طبع	با دمی دعا بخود فرود	در مجلس کثاده کنی	تا گرم شود طاقان کوی
نمای یار عام شیر	تا کس تندم دلیری	از آنکه زنی بزنج بر کن	و از آنکه تو پر کشی میهن
از سر چه طلب کنی شرف	سپش از نیمه کنان می اندو	بر سر چه عمارت فراغت	رشته که مصلحت شتاب
بر کشتن آنکه باز بخت	تجیل کن اگر چه بخت	بر دیری کام خویش نکند	کا قبل تو اش در بار داز
زین چند فاشا که گویم	با تو سخن بستان جویم	کر چه دل تو جهان رساند	فحاج نش بچسب این بند
رایگی تراست ره نمایی	ناید ز تو جز صواب رای	در ع تو بزنج چسب کرد	سپش دعای میگردان
حرز تو بوقت شاد کای	بپای شصت نظای	یار ب حال این سپه دار	اسبی که زنده را کندار
مرد که زنده تو کار ساز	مر جا که رود تو بپیش	با دامن او دیش منور	اعداش چنین که مست
مرد پیش جام چسب روانی	مر با دز آب زندگانی	بکفته بمن یاد جاش	کاین نه کاشتم نباش

این نامه که مایه روی بود  
سر دولت او چیست پی

دارم طمع آنکه مر که خواند

با دمی دعا بمن رساند



پاکی که در بقا میسر  
کر ز طلبی ز کان برای  
در عشق چو تیر شور وانه  
عشق که کشتی پستی  
بسیار شراب تلخ چون  
این واقعه گرچه کج کشید  
شاه ملک جهان پناه  
حبشید و دم تحت کیری  
شردان شه کیکاؤس  
ای ختم قران پادشاهی  
ای چشمه خوش میان دریا  
مشغول شوی بداردین  
آن باد که در پسند کوشی  
کر چه دل ناپاک و بخت خیزد  
بنگر که جهان چو من نیست  
میدار شهری کار داین  
کار که صلاح دولت  
موی سپند نار وای  
دایچه آن تو میت تیر اقصا  
دشمن که معذرت ز نیش

از خاک فنا بر جوشته  
اینک ندانند زان برای  
تا در نیستی آرند  
گر واد بران چو پرستی  
کر عشق شده اشته پستی  
چون از سپهر عشق بود خوش  
خاقان کبیر ابوالمظفر  
چنانم تو مباد شایه  
پاک و بزرگیت مهیا  
این ایمن را بخوانی  
ز راحت خود شن بر ندوشی  
سپید ترا نصیحت آموز  
وز چند ملک باز مایست  
سپدار ترک شوا از وای  
در پست آن عنان مگشت  
در رونق کار پادشاهی  
نپار کران ت خوش  
ایمن مشو ز در مرش

ز بهار بوشن بشن بتا  
خود را بچشم عشق بسپا  
تیرانی که رامت کاست  
مر شربت غم که جان کرای  
این شربت اگر چه  
در عشق حیات جاودت  
نی شمر و انق بل شایه  
ای بجز پیل اوستی ز او  
روزی که بطلای مبارک  
از سپهر این عود پس فکری  
در کردن چو شکر و نفضل  
زین صفت نصرت الهی  
بر کام جهان جهان سپید  
داد و دشت کران اوار  
از هر چه شکن تو بخت  
ملکی که پس زای برایت  
بر کرد و هیچ عذر خواهی  
بازدی که چه هست کای

در ختم کتاب و دعای دولت پادشاه

کان کل مدعی بخت چنان  
تا بر روی ز خود بیکار  
نایسته دست شریار  
چون ز لعل جان قرا سید  
ساقش چو عشق شد چو پست  
وز عشق امید دو همت  
یک شاه نه بل زار شایه  
خو رشید یکم بی نظیری  
کخیز و ثانی احبستان  
ای ملک دو عالم از تو باد  
پروین نوری از سپهر کار  
گر بخت بری کاه بکری  
از تو کم و ز من تو کل  
بشود و سه حرف صحیح  
کان که تو مانده از جان  
کر پیش کنی زبان مدد  
بردارش اگر چه کان بخت  
خود در حرم ولایت  
شمی کش هر کجای  
از عون خدا شرفی



ز میان سره مرد مهر و در  
از شهیدان چشمه نور  
پتی که چو لعل سفته بود  
از گوشش کس آن تفت  
بر خاطر او گذشت یکروز  
در قالب خاک پیر چسبید  
بنمود فرشته اش در خواب  
در دهن سرش کوفه باغ  
حقیر از آن بر جدی نه  
هم رود زمان بر چرخه زمان  
آن تخت بفرستهای دنیا  
سرتا قدم بر بوی نور  
که بر لب جام لب نهادند  
پری تمهید ایستاده  
پنده خواب از آن بنی  
در مثل جان سوا گرفتند  
یکین بیکانه دد کاره  
بودند و لعل ناب موه  
اکسیر در میان خرمیت  
تا که در آن جان کند جای

### خوا بدیدن زید لیلی و مجنون ز او بهشت

هر حالت خویش گفته بود	از را بصر نبوشش
تا که شنید آفرین گفت	افسانه آن دو هم دارا
اندیشه اند و خاطر او	کان تازه و دجوت بر نوزده
باشم سپند به پند	سب چو نرنا نور احیا
اراسته رده جفا بیا	صحنش ز بلند بی رخسان
سر بر کن کلی در چپا غی	در چمنی چشم پنا
افزودگیش را جدی نه	کلمهای سخن تمام بر ست
هم فاحش کان بچرخ خوان	در سایه گل چو آفتاب
چون فرشته است کردیا	فرخ و دروش چو خجسته
آراسته چون نگار در	می در کف و نوها پرش
که بر لب خورشید معده داد	کاسی بخان طویش گفتند
سر بر سر سخن نهاد	مرحطه بنوشاری است
پر سپید ز پر آسمانی	کاسی سپر و تان کجایم
این تزلزل از کی گرفتند	آن پر ز بان گرفتند
سپند رفیق جاودا	آن دهان بر است بار
در درج و فام بر بوده	ایجا المی ذکر نه پند
شدیش در آن چنین است	شد زید ز غار خویش پنا
بر لذت این بنده پای	این عالم فانیست خاکست

سعد رحمت حق بر اینچنان  
پوسته قدم داشتی دو  
بجست چو یاقوت کرموش  
در عالم از دشت اشکبار  
چو تند هم بریر پرده  
بر شق و روز شک به شد  
خرم چو دل بلند بخت آن  
میسو که بر کن میسا  
بر داشت بکن میل است  
تختی زده بر کن راست  
بر تخت نشاند که نشسته  
ایشان دو بد و قصه خویش  
کاسی بر او خویش گفتند  
بر تارکان و دحض بخت  
در باغ ارم چه نام دارند  
گفتش سر زبان لایه  
دین و تان بدلتوانی  
الا بد لایه چنینند  
گردان همه دیده را بدید  
و آن عالم باقیست و پست



ناسود درین سپاهی دود  
آن یاکین ایچان کرد  
برگردن خطره خانه کردند  
بنداشتی آن غریب بسته  
دان خفته چون بچرخ کرده  
در هیئات اور میراثی  
چنانکه دوان مبنده بچرخ  
چون سال گذشت آن دود  
دوران چو طلسم کج ببرد  
دیدند قاده مهر باینه  
اواز درواشده هر دم  
رفتند درونظ رکب  
سمچون صدف سفید مانده  
او خود که غبار شک و شکست  
شبهت باینه دیده پاکش  
شرابش خانه بردند  
بودند درین جهان یک عهد  
وان وضع که رسک و پستی  
زان وضع که چو انکشتی  
آتش و لطف یارشان کن

چون خفت مع العنداره  
پرامن او گرفته نامورد  
وان کور که استیانه کرد  
انجاست برسم خود نشسته  
بادش که و کلاه برده  
نامند و خبر که استخوانی  
هتا دسپی دران حرم پای  
او آتش دند کام و نا  
در قتل خرمیند بر فرود  
مقری شده مانده استخوان  
شد در عبا این مملو  
تر خسته و جامه پار کرده  
جان داد و نامید تا  
وزنا و عشق و بی خوشی  
و اندر خاک هم بجاکش  
سرست باقیش هر چه  
خفتند دران جان بیک  
حاجه که دوسپان  
تا حاجت اور و انکشتی  
آمرزش و نثارشان کن

اشاده بماند سم بران  
او خفته چو ماه در عماری  
از هم درندگان چو بست  
وان تیغ زمان مهر بانی  
از زلزله ای دور افتاد  
زان کرک سکان پخوان  
هر دم ز حفاظی نصبت  
برخی ز علاقه جان سپرد  
کسب تاج روان آن کز  
چون محرم دیده خشت  
خویش و کنیز پکان  
دیدند که جان پیشند  
کردند نش چو در دود  
در کریم شدند سوگواران  
پهلوی که دهم راکش دند  
خفتند با زاتی مت  
کردند چنانکه دست یار  
مرکامی و غنیمت و مجور  
یار چو چسترم بک  
ماتم تریم جاودانی

کیا هشتید و ام که کمال  
ایشان هم در تیاق دای  
آمدند جلوه برخواست  
برش و گشتند باینه  
شد رخنه و نشاند و بک  
کسب باینه استخوان ایا  
این مرد می زد و ان غریب  
برخی بوقت بردند  
کردند درون آن حرم راه  
از راه و فاشناختش  
جمع آمد و حبله در دنگ  
وان کالبد کشتانده  
بازش چو صدف عریض  
کردند بر در شک باران  
در پهلوی لیلیش نهادند  
بر خاست ز راهشان  
بر تربت هر دور وضع کیا  
در حال شدی در دود  
رفتند ز عالم آن دود  
فوت چو ببار سپید و دای



دوری کن از برج کسوف	کرد و شد از خلاص دل	در خانه پیل ز برین	بل آید پیل ز برین
پیل شکست بر تو کرد و دل	زین بل بحبان جان	در ناف زمین کی چخت	بادست چو باد سپح بخت
کشتن مباحش نهاده	گوزند و نشد مکر سیاه	بشتا مران که کاروان	آهسته که راحت از جهان رفت
این غمت سرازده باغ نخوا	در کرد و تو حلقه کرد و چون	کرد و مکر می مهند و بایت	در حلقه اثر دماست عایت
آن تیرنی که اثر دماست	آن پر زینت کار دماست	کند و ز جهان که شهید دزد	کج باز نهی مهره دزدیت
کج زخم مباحش تاوین	مرز حلقه که کج زنی بانی	دل راست کن از بلا میش	یا قوت خوار از دبا میش
کز مکر کج با حلقه نشد و بای	افتادن و حلقه نهی	تا میراجل چو رحمت آرد	بر عاجری تو رحمت آرد
تخت روش تو نیست بکذا	چون ن خورش تو نیست	با خاک ستر که مهر جوی	کو کی که گویم و نکو سی
این نقل که مذبسته دارد	ز در شکم کشیده دارد	چون پر زینت کز گران	مکش طبعی ز رشک پستان
تاریخ تاهیت مهایست	چون که می نمود اثر دماست	عاقبت که رسد بحسب کاسی	حید زنی که کند راسی
در یافتن عو ز این کار	بر تاهیت عو ز این کار	از جبهه جهان آینه	ره جوی که راه دانی آ
یزدی الی نور دیده	ترودی کرانی آینه	بنداشته تو هم چو آینه	اراشین دی قیت باغ
بالای کف روایت است	سپتی هم در حمایت است	سلجوقی اولین سجودی	مراقی آخرین و جودی
در قامت خویش مکن	بسیریت خویش بکند	بر خاک مناز کو عبات	با طبع ساز کو شرایت
بر پایه قدر خویش نهی	تا بر سپهر آسمان کنی جای	از پیل چو که سپهر کن	پس بی خور و روی بر کن
سپکی که ز پیت افکند	بردار و سپهر کو ز پیل	وان سپهر که با تو برزند	برسم نه چشم و نوش و نوش
این ده بوقا سپهر توان برد	جان و بیجا هر توان برد	چون آب رونده خوشش	سر جاکه روی لطف سان بش
آبی که ز بار کی خور و مرد	چون آب رونده کی بود پرد	خاک تو شد جهان سیتی	چون خاک مکن جهان پستی
دیو تو این جهان مانند	از امر پرست کان مانند	غنا بجهان خیر ز دین	کو را بکلونج او کنی خاک
مجنون جهان چو زنت بخت	از زشتی جهان بخت	بر مده و پس غمانید	خوابش بر بود و بست دید



او زنده و مرده شد چرخش  
بگفت سلام را بیکدست  
چون بد سلام ناری  
میرخت ز دیده اش گلگون  
کز رفتن آن کل بهشتی  
رومی تو ازین تیشین فروخت  
ماهی و سه مهر با جنت باو  
از قصه و قطعه و قصیده  
و آن چو کز گرفت بر باد  
اکشت کش سپنج بر لایان  
کان بوخته خرمن زمانه  
دست آیس فلک شکست  
جانی ز قدم رسیده مال  
در طعنه آن خطیره افتاد  
بیتی دوسه زار و زار بر خوان  
کای فائق مر جانیست  
ازادکم ز سخت جانی  
چون تربت یار در بر آورد  
ایمیت عدم که سر چه ستند  
کو زخم که در کلبایان دود

من مرده و زنده ام بخش  
در مشداید بهر دست  
بی یاری حقیت ساری  
از هر شوره را ند قطره  
در موج دلم شکستی  
اما بجا که جان من سوخت  
زاکو که بود ساخت با  
کیر نوشت بر جریده  
اور و بخته سوی معبداد  
خون جز دیکت با بر شد  
روزی سپیم کشیده تابش  
کشتیش در آب تیر و نهت  
اشکی دوسه تلخ افتاد  
سو کند بهر چه پر کزید است  
و اما دکم بخت رای  
ای دست بگفت جان بزرگ  
از حجت قطع او سپند  
کر شور کی نشد ملک سود

بسیار سخن درین ورق ماند  
کلا یار پریشانم نیست  
آن نوچه گری فرو کرد  
آنکه مطلق طرب او شد  
جانم ز بی تو در غم افت  
زینان بنوازش نصحت  
هر بیت کز دشتین حال  
چون مرچ نوشته بود بر  
زان بخته سپهر تابان  
زان حال که بود زار تر شد  
ناید روزی در دمانی  
عنقیده چو مور خسته کرد  
بر داشت بسوی آسمان  
کز محنت خویش و ارباب  
ای گفت و نهاد بر صحن  
اوسینه گذشت از کین کار  
با این عقبه که دارد ایام  
ای چون خرد سپاس کن

بسیار ورق درین سخن خوان  
امیت ملاک جانم نیست  
او تیر نوچه و دیده کرد  
غم خرد و بد و ثواب و آتش  
کاین صاعقه سخن حکم افت  
میرخت ملک آن جنت  
و آن گفته که بود تا به سال  
دستوری خواست ازین  
زان غنه غنی شد مد عشاق  
این قصه چنین بر دیوان  
شد غم زار شکسته اند  
نور و تر و تار تر شد  
آه سوی آن عرو پسر ک  
چید چو بار جسم خورده  
اکشت کش دو دیده برست  
در حضرت یار و در سپاسم  
و آن تربت را کشید بر  
آن گیت که گذرد برین  
انجام که میکند سراج  
گفتا چه روی که با بک



زینان تنی سپاهیکرد	عمری بوسپنا میگرد	روزی دو باسکان آید	میزبیت چنانکه مرگ از آن
که قبل کرد یار حمیت	که در پی کور دشت حیات	در دیده مور بود جایش	که کور کور بود پایش
آخر چو بکار خویش نهاد			اوسیر رحیل نه برخواست
تا ریخ نویش عشق بازی			کوید ز نوشت های نازی
کافا دسلام را در کار	کافا دسلام کن گرفتار	بر جبهت نهاد روی هر آ	میگشت بکوه دشت کلاه
بر سر طری عنان صفت حیات	صیحت و دشت زنیان	تا قشیش بادی سنگ	دید آید پای در دل سنگ
یکبار و شکسته بر لبش	از کوزه بکوه کشتش	از رفته شدن پیش رخا	ریش و لبش از تنش برید
آن دهنده چون در نظر کرد	کفا که کجای ای جو اند	کفا که نم سپلام رنجور	کایم پیاست از دور
مجنون چو شمشاد رخ	پرسید گرفت در کش	کرد آن دوکان را با دو	چون آتش از آب سایه از
کفا ز چرخ کشته باز	کافا زده شدی من غار	من غنچه و توان زنی	با من بچه روی نیشنی
اول ز منت بود دنازی	کافا ز منت بود دنازی	اما چو رسیدی ای احمد	گفتن نتوان که باز پس کرد
عاجت نباتی بر ارم	مقصود بکوی تار ارم	نمود سپلام حق نشانی	بر سر سخی بسی پاش
کافا مومست پیش فرام	شکر تو می خورش کام	زین پیش چنانکه دست	لطف تو مرا خویند برود
از طبع خود خسته نینداید	کج ز حصار سپینه دام	کرد می قصید بچین	دست دهن شیم را پر
لیکن عجب آیدم که این یار	طیار نه نمیت در یار	ما ز این سپیم سید کایم	از باغ تو میوه را بایم
گر سعی کنی بجای سپارم	ورنه خانه شکریم	امسال جوخت آزمودی	کان مرد که ما ز بودی
بال طرب شکسته میهم	شور و خفت نشین	اگاه کنم که کار چنت	چون تو با تو یار چنت
مجنون چو شمشاد پیش	کار آمد و بار و شاد کار	ناله کی زان بر آب	در حستان بت حصار
بر زدن میان بن کمر	کافا جگر موبخت	کذا از کار من چه سحر	چه یار ز یار من چه سحر
یارم کجای زیر خاک	خاکم دهن دروغ و کبت	کافا ز رنبت فاشست	در و از او در بست



آن ناله مشک دانه چونت	وان چشمت آسویانه چونت	چونست عقیق آبارت	وان غالیسای تبارت
نقشت بچه رنگ مسط ازانه	سمت بچه دانه میکانه	در چشم که سبک و سینه	در مکر که ناله میکانه
سروبت بکدام جویا رست	نرموت بکدام لاله زارست	چون نکرند نای این غار	چون سیکه رانی اندین غار
در غار همیشه جایی رست	ای ته تراچه جایی رست	بر غار تو غم خورم که یاری	چون غم خورم که یاری
هم کج نشی که در زمینی	کر کج نه چرا چینی	مر کج که اندرون غایت	بر دهن نشسته سیت
من نکر استیسان بکج	بر خاک تو پاسبان بکج	شوریده بدی چو یک ر	آسوده شدی آب در چ
چون غایت نصیب است	از نه غایت بکج	در صورت اگر زین نای	از راه صفت درون نای
کرد در شدی ز چشم رنجور	یک چشم نه از دلم نه دور	کر کش تو از میانه بر غایت	اندوه تو جاودانه بر غایت
من نکر تو یاد دل نادم	یاد تو کجا رود دنیا دم	چون میت غمت ز راه رست	خاستی ترشت غم غایت
کر خشت تو پیش واد بکج	ز امت که است پای بکج	ز حق تو زین خسته بکج	در بکجه ارم نشستی
من نکر تو بکج بکج	ایم تو بکج بکج	ما طوف زون بکج	خالی نیم از وفا و عدت
تا با تو در آمدن درین کج	با دقت ز خون کج	جاودیه شت جایی بکج	جاودیه حرم خدای بکج
قدیل روانت از رویا	افروخته باد جاودا	این گفت نهاد دست بکج	چرخ زرد دست بکج
برداشت رده ولایت بکج	چینی و کاشل از پیش	در رقص ریحانه میر بکج	بر حب فراق بیت میخونه
در گفتن حالت فراسی	حرفی ز وفا نمایی	میداد بکج بکج	میزد سری از دریغ بکج
در بکج می نمایی بکج	کر از شک غم و شکر بکج	چون بخت شدی بکج	بر خاستی از روی بکج
از کوه در آمدی چو سیلی	رفی سویی و منه کاسی	سر بر سپر خاک او نهادی	بر خاک سپردی او نهادی
با ترشتان بت و فادای	کشتی غم دل برابری زاده	او بر سپر تعلق و محنت بکج	وان غم ددان قاده بکج
او ز غم کشته زاب بکج	دشمن حرفی در کشتی	خیم از ره اوجده بکج	کس بر او را با کمر بکج
از چمدان دران گذرگاه	بکج غم بکج	تا او نشدی مرغ نامور	کس بی نخواستد کرد و آن کج



آب سید از زمین برآمد	مرکز از در آینه در آید	بارید بنام ماکر کی	از کلین نام اندر کی
ماه بی از خاک در آید	سرو پای از چرخ افتاد	کسی شد و رخت ازین	با دایق تو ز ریت هم بداند
مجنون چون که ز غرور دوش	کان لرزه دیدند پیش	چون صاعقه غرور دوش	ز آن بزم او فاش دم خست
یک لحظه در آن قیامت	بر جفت و پنج بر سر آید	کافی بی ملک این چو شیر	ماست رکاب این چو خست
این صاعقه بر کیهان ریزد	با سوت چو نین تنبیرد	موری نزار دوزخ از بس	یک مورچه پشمار پس
خوابه بقدر جام دادون	ساخته بقیه پاکم دل	من بوخت چرخ گیرم	کز باد طایفه پشم بیدم
شمس کشیدت چو بود	این پشه را خوار دانا	چون کن بخت برشت	کریان و صانع کنان شتی
ز آنجا که مزاج طبع را خست	کردار ز دی یار است	از زیدش آن تر جشت	آنکه چو کیه تر بش رست
آنکه نه چنانکه نیم نشستان	شوریده سپهر چو کمان	غلیظ از آنکه باز گویند	رسترا از آنکه باز گویند
سر کوفه جگر در دیده	خون ازین کوشها پشته	قاسم زده و دریدت	ایکفته از جهان قیامت
چون دید حال تربت از تو	افق و چنانکه سپاه از تو	غلطی چنانکه مار غلط	یا کرم که زیر خار غلط
در شوشه تر بش صدف	پس چو بار کج بر کج	از بسکه سرکش لاله کین	لاذری که کورش کین
خواب جگر چو شمع پاود	لبث در زبان تشنه آلود	کافه چنانچه چاره نسام	کند و چو شمع یک کلام
دیکم کلیم و پستان بود	وز جملگی یکم همان بود	این سر کیهانی دلم آیین	از پست بدش زخم زوین
بودم کل آبدار بر دست	با دانه و بر کمان کش	سرو چو چمن کزیدم زاد	دست احشای بد برداد
لبکشت بهار از دهنم	در دانه که داشت بنم	یکدسته بنفشه داشتیم	با کینه و چنانکه از دلم رست
سپاه دگر می نمیشد	من کاش که بودم در دوش	شیرین رخ از جهان کزیدم	کالا بر شمشیر جان میدم
از دیو بر آمد از کینه گاه	ریحان شکست بخت بر	وز باغی من مین پست	در باغی من مین پست
آنگاه بدختم سر زد کرد	میگفت و میگریست از د	کاتی زده کل خزان سپید	رفقه ز جهان جهان بدید
ای باغ دل خواب کرده	بر داده و یک بر خور	چونی ز کزید خاک چونی	در غمت این متاع چونی



خارش کل و جاده بخت پند  
زبان بعض که در سرش است  
تدبر در آن کند که زین چاه  
سبب فحاشیت اندکی  
زین چه بخیل نیست توان  
زین چاره کران به پامی  
که بیشتر کشد از آن دست  
این آب روان که پس است  
لیله چه تزلزل در زمین کرد  
هر کس پیش مرغ میخورد  
خاکش ز سنگ نایب کی  
کز حادثه وفات آگاه  
کریان شده و تلخ و تلخ گریه  
پوشیده بکوه سپاس  
بر شهیدا که موج خون بود  
خندان فراق یاد کردش  
میرفت چنانکه از کان تیر  
کریان که بخت پیش  
مجنون چون شال در لایه  
رخساره چاه که کردی

کام خط چشم بخت پند  
نقش همه خوب رشتش آمد  
در قهر بخت چون کنده  
یکبار و مکن در یابی کن  
وین چه بخیل نیست توان  
در کار فلک گذار شد پای  
فرموش کنی که فاسقی  
آتش بر دگر آتش روت  
دیوار خنجر نیندازد  
افسوس بخواه بیکرد  
ترسکه خلق شد ز باکی

از روز که از سپهر بخت  
از آنکه بطبع در کشی  
زین سلسله چنان  
کو خنجر و کوبه و کوب  
کو شید جوانی سانی و  
که بگری از گریه تنید  
بنا خنجر چینی که بایم  
که ترش کنی آن عریض گشت  
حمله عیار فراق ریش  
رونده اشک بخت و  
طنز کس این شایسته

خبر یافتن محزون از وفات لیلیه

چون ظلم رسیده داد  
ان سوخته دل میخورد  
کافای سپاه شد ز در  
چون طالب سپیدگاه خنجر  
شور بدو بچشم خویش  
و ان شورش حال گشت  
در او چرا سپاه کردی

اندوهی آن طایفه جوینان  
از دیده چون سرشکین  
در روضه آن چمنان  
میکوفت بگریه زان  
گفتا چه رسیده است ای  
گفت از بی آنکه بخت گشت

در وی مکر و زردی است  
هر دایمی شش و شش نیست  
خود را بخت چون ساند  
رفتند روند دیگران هم  
کشت کس این که تدبیر  
حکم شد کنی بشدیر  
اسرار فلک کجا کشیم  
از آب خودش نداشت  
کشد شکست دل چو شش  
کفنی که بهار و بوستان  
بر قهر چینی فوشت منور  
چون یک شکست دل شد  
پی کریم تلخ در حجاب کیت  
چون بر بهار که حسرتان  
مردم ز غم شیر که گریزان  
بگریه سپید که بیابان  
تاریک شبی چراغ مرده  
مینزد در مرغ بر زمین  
کرده و دهنش از آبی در  
اندازه کار ما در گشت



تا داشت در چرخ شکاری  
امروز که در نقاب هست  
می باید تا تو در پی آبی  
وین شده بدوده از زبانی  
دیدم چو زده غلط قادی  
این گفت دگر به دیده  
مادر که عو پس را چنان  
در حسرت روی می نشاند  
پیرانه گریست بر چویش  
خند آنکه سرشکهای چشمت  
زان باده که خون شد چو  
اراستش آنگه که در نمود  
خاقون حصارش در صفا  
آن کیمیت که او سپید  
غولیت جهان در شکر  
آن نفس میدان عجوبت  
ز رخت محیط این جزیره  
آنجا که تنگ جان پست  
خون می خورد در دانه  
از همه مرد در یک اندام

خبر با غم تو داشت کاری  
هم در میوس تو در دست  
سرباز پست تا کی آبی  
کامی جان من هلاک جانم  
بر بچو خود می لطف زنی  
آهنگ لایقی دگر کرد  
ایا که قیامت آتیه  
پرسید دور روی می  
خون نیت باین دشمن  
کان چشم تاب را خون  
میگرد بر این عقیق کل  
کار اکلان و عین الوود  
آسود غم از خنده دار  
وان شده چهرت کویندا  
پیش بدست و تیغ در  
تا چون کند کبود و زوت  
خاکس نیست و آب تیره  
در خون شمع در استخوان  
جان من بر که جان دارد  
ما باز همه مرد یک اندام

الخط که در غم تو میبرد  
چون شغلان کنی بکا  
یکره برهان در اشعارش  
ز نهان لطف مردار ازین  
با عاقل چنان تمامت  
چون از نهفت بر زبان  
معجز سر رسید کجا  
سر موی که بود خاندان  
که رنجت سرشک بر پیش  
چندان غمش مهر ناسید  
راز پنهان طوق برت  
بسر و پنجاک و ناسید  
پرداخته شد حیات او  
ما را از جان اگر چه میرا  
تشت در شسته بر کوه  
تا جاده شد زیرت بخت  
کشتی زمیان با جان  
صند و قدامین و آن کرد  
نقش که طرازی بر روی  
چون مرد کشت دل درین

عنه ای تا بوشه میبرد  
ست از قبل تو چشم در را  
در ترخیز نه کارش  
خبر بر که م خدا می بر پس  
مجنون مانده کشت نامت  
جان طلبید یک بانی  
موی چو سمن سیاه بر داد  
سر موی که داشت کند شکر  
که روی نهاد و بر پیش  
کران که او سپهر ناسید  
صند و قدامین از حبس  
کاشان خاکست در کجا  
نبوت جهان برات آید  
کاشان شده بیا و خیرست  
کاشان که کهن سبزش از را  
به کرز جهان بدر بریخت  
باشد که بشهر خود رسید  
غرضت بخون او مردان  
ز انداز او پستین برت  
اندیشه کند بخونی حسید



شد بد پیش چن طالی  
که بر آینه ز راه را بر د  
نهان سپهر چه مهر باو  
بر خاطرش اشتیاق ره کرد  
ستاره شکست پیکرش را  
افشا دهنکه دانه از گشت  
کامی در سر بران چه دیر  
خون مجذومین چه مهر نیت  
چون جانم تنم نفس کشاید  
خون من کردن تو زهن  
چون بن زخم نفس کشاید  
گلان لخطه که جان سپرده ایم  
فوقم بکباب سنگ تر کن  
خون کن که نیستم که من شیم  
آواره من چو که دوا کاد  
چون بر سپر خاک بر نشیند  
یاریت عیب غریب یاریت  
اندک که نیایشن بجویم  
کولیس ای زین سپهر ای دی  
در عاشقی تو صادق کرد

وان پیش پیش چن طالی  
با دانه و برکت لاله زار  
آن مهر کی بصد پند زود  
سودای ویرا کی به کرد  
در خانه بخواند مادرش را  
سر نه صقب بر دوش  
کاسه بر نه سر خور و بشیر  
جان مسکینم این چه زیندگار  
کر را ز گشت ده گشت شاید  
وز و در می دست مرده با  
کر با دشت و پرده شاید  
در فرقت یار مرده باشم  
آتش ز راه پسته بر کن  
تا باشد رنگ روز عیدم  
کا و آره شدم من از وطن  
هر جویه لیک خاک مند  
از من بر تو یادگار است  
دان قصه که در پیش بوی  
آن لخطه که میسر بیدار  
جان در سپر کار عاشقی کرد

سودای ویش بر دور آ  
زانه و ز که بار لاله و جاب  
چون عشق خورشید از راه  
تا کار به این سپید کار  
با این طبع سید زاده و روش  
بر ما در خورشید از گشت  
در که چکه او فدا در خستم  
چند آن بجز نهفته خردم  
چون پرده را ز بر گزستم  
نیلم ز نیاز دست بر کن  
در که درم آرد دست یکبار  
سر راهم ز غبار بار و روش  
به بند خنوم از گل زرد  
آراسته کن عروشم  
دانم که ز راه سو کواری  
بر خاک من آن غریب خان  
از بهر خدا نکوشداری  
من داشته ام غم و اندیشه  
در هر تو تن بجاک میداد  
احوال چه برسم که چون

سر سام بر شش پل آمد  
سر و شش که با صحن کشید  
دلو خفته و دید آرزو مند  
یکبار ده قفا دگشت چهار  
وز سر فدا ده شد تدریس  
یکبار ده در نیاز گشت  
چون میت شدم می خنتم  
کز دل به من رسید دلم  
به رود که راه در گزستم  
عظم ز شاه جگر کن  
دست من و دست تو زنها  
نیلم ز نیاز پست تر کش  
کا خورشید غم از دم سپرد  
سپار بجاک برده دلم  
آید بلام این عماری  
نالده بدین و درد ناله  
در کنی نظر بخار سی  
تو تر چو من غم زده ار  
بر یاد تو جان پاک میداد  
بر عشق تو از جان و دین



مجنون از ورق نشاند	ایستاده آن حق که ماند	از دیدن این به چشیدن	کشته مو پیش نزار چیدن
میخواند ز روی نیکفای	مر لطف مقیده و صیای	شرعی ز وفای دوست	مغزی ز دمان پرست میکفت
زید آن همه بیت با همی پان	میداشت بان جلفه	میخواند بر و نثار بایک	سکاست ز می حیم خاک
کز حرمت عشق پاکبخت	بر عقل فزینست مدار	عشقی که ز عصمت صحت	آن عشق نه شهودت میوات
عشق آینه ملک نور است	شهرت ز جاسا عشق است	عشق غرضی بقا ندارد	کس عشق غرض رو اندازد
عشق غرضی کجا بود درست	عشقی که غرض نیست بر	جز تومنه عاشقان که بشند	دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن که کرد است	صدق این بود آن که کرد است	چون عشق بصدق رفته	یک خوبی و دست ده نماید
چون عشق بدین قیامت	<b>صفت قرآن و وفات سید</b>		
کاسد شد و نقد نیک			
شرطت که وقت بر یک زان	خدا به شود بر یک زان	خونی که بود درون شاخ	سرمایه تو به نقایب
قاروره آب سپرد	رخ زه باغ زرد کرد	شاخ آله هلاک یابد	برون جبار پام سوراخ
ز کپک ز بهر بند خست	شمت در افتاد ز خست	سمای سپین شکست کید	ز رجید و برکن خاک یابد
بر فرق چمن کلاه خاک	سچیده شود چو بار خنک	چون باد مخالف آید زود	کلان به غم بدست کسیرد
رو به دست ده در راه	الوده بخون چو سوی و به	تا زک جکران باغ زبهر	اقتادن برکت مست معذو
انداخته هندوی کدیور	ز کلمی بچکان تاک را سر	سرمای نبی ز لطف ده گاه	بشرین مکان تاک شمعو
سب از زنجی بدان بکونی	بر بار ترنج زمان که چوین	نار از جگر گشاید پیش	او نیت تم طبره رخ
بر بسته که شد و من درید	عقاب دور لب کرید	نارنج ز روی کرد روی	خدا به چکانده مردل ریش
دهقان غم نمی معاند	سرمست شد به سوجی خانه	در محله چنبر خن لایه	برده ز ترنج مشکبوی
لیلی ز سپر بر لب بند	افتاده چاه در دمنی	شد چشم زده بهار غیش	شد زخم رسیده گلستان
آن سپر که عصا بهائی	هزار عصا به در گشت	گشت آن تن چون گلستان	ز دبا و طباخچه بر غیش
			چون رصبت ضعیف ملی



ایمانی و تویی نباشد  
من چشم آتچیت بارت  
مسککل دو دلی کیت بینا  
نی فی غلظت کیت خانه  
جنکی لرجنک برکت ساز  
بکزد و یکی حرم کز نیم  
چون غایب و زده باشد  
مرجسین تو هم بهمان  
یک در دمن بدین ظریفی  
لبی که به شای سپش  
چون غایب زلفهاش ز کنی  
از بک فغاند بر سپر  
آن قوم که غاشر جهانند  
زبانها که قیاس رای بود  
سودار به اهر پازد  
مجنون ز چنان لطف ره کرد  
دل که چند غدر پاک میکرد  
ز دهنه و راه دشت برداشت  
با آن دو کان به قرار یی  
در غلظت زلف آن هم اغوش

در مذمت دومی نباشد  
این نقش خیال ببت  
چون لام الفی که لایم با  
کاشوب و شیدا نشا  
بی زیر و بش نباشد اواز  
تا مرد و یک حرم نشیم  
سرما یی کی دو کرده باشد  
یک کم از دوا شینا  
یکی کی اگر حسی رینی  
بر عقد که علاقه بپشت  
چون غایب دانه مان بکی  
غیر بنی شکر بخردار  
چون کل همه کوی در دشت  
ان کوی در تخ سپر بود  
صفوا زده باشکر ساز  
ز دوست بجا به پار کرد  
بی طاعتش هلاک میکرد  
تبع از سپر و ز طشت بر داشت  
میز و عین بی بند و زاری  
خود را ز شتاب کرد و نوش

درع دو قواره ایم سرد  
چون من تو امین دو بکر  
ایمانم آن در نکارت  
آنچه ایم سرد و بهم  
در دل ما ز کیت خدایت  
شیر و دیت یک نیام  
افتد چو در حرف خجالت  
بنویس حرف دیک نیام  
چون بخت شارا نکند  
کر داز لب خود یی آن در  
زانی به دان کز کز  
اندیشه ز صراج بخوارست  
اورا دهنی بکوی پاری  
سرکس بنواله ببت خرد  
اگر که پسیم کل تمامت  
کشت از فی بخود چایان  
چون کار و بختو آن شد  
میکشت چو اسپه پای دان  
این در گرفت کارش  
اورا نبله که خد منم یار

جانی بد و پاره ایم سرد  
چون سرد و کیت دوری  
ایمان تو ی آن در عبارت  
آنچه نی چو زیر پایم  
الا دصدف که در میان  
بادام و دمنه یک محبت  
در یکد که رشک تد غنم  
کونظه دو باش دیک نیام  
زین کونه سزار کز نون  
از آب حیات خه رپر  
غالیست شای کل شکر ریز  
سمت ز حبش حراج بخوارست  
دین را زخی بکوی ناری  
یکی بیکر کی بشکره  
بروی همه بهیا حرامت  
کز پای در آمد دشت اژد  
زخمه هلاک جان رسید  
زید از ای او چو شیر مرد  
آنچه خوش داده یارش  
اورده بجای خود یار



او آرزو عشق چو صبح بکیر	دادار عفتا بشان بکیر	تا در شب انتظار بودند	چون شمع زبانه دار بودند
حالی که هم رسیده باشند	چون صبح زبانه کشیده	تشیع زبانه یاوه گوشت	توقیع شانه حق چو گوشت
تا دور بود چرخ زبانه زار	بی فصل بود خزینه زار	چون زبانه زبانه در نهاد	حقش بخزینه بر محض او اند
یاری زبان عشق زبانه	میگفت بدینه دلا ویز	کای سوپس زبانه زبانه	کانه شیشه من زبان ربوت
ببل که سخن کمال باشد	سپک مهر ساله لاله باشد	چون سپید روی کل باشد	تو بدین یکی سزار و سپاس
تو ببل باغ روزگار	من تو چو کلپ ز کار	یعنی چه که تا مراد ندید	او آرزو بهمان کشیدی
امروز که مست که تو زبانه	بر درج زبانه دهنده	مجنون زبانه را شکست خور	بکشت او زبانه اتش کنیز
کای یا لب تو خوشتر از	کرده لب تو خوشتر از	پندار زبانه برین مینان	کو کیم موی زبانه نیست
زار زبانه بکشت زبانه	مویم چو زبانه با چو بخت	چون زبانه شود در کج موی	به باشد اگر زبانه دمو
دانی زبانه موی شد زبانه	تا با تو سخن چو موی اهل	چون خاص تو ام جان فانی	بر کج زبانه فروشی
چون هر دم پینه سیاه	کو زخم زبانه بپاشی گاه	جو بدنه غریق محبت و جوت	چون یافت چه جای کج گوشت
تو یا خسته منی درین راه	من کم شده تو ام درین راه	بامست تو بکست من	کای دست تراست دست من
من خود کیم و مرا که خوا	جز سایه تو مرا چه دهند	خود را بشماره هیچ دهم	کز سبک سیاهی مانم
از تو اثری شست برین	زبان اثری که هست برین	چند آنکه چو باز بیدیم	از کج درین فانی بیدیم
امروز که بر شکسته شد	آن کج که در کشت و در	تا بکشت من کج نیاید	طاووس تو در میان نیاید
آنکه بمن افتاده یارم	کز خود پیرا دقا دکام	همه است کسی که در تو دکان	آنکه شدی که او شدی از دست
تا سپردم سر تو در	جان بکشت من تو در	سر تو بود سپردم	جان بی تو بود زتن بر آید
سر بقط تو نهادن ازین	جان بکشت من تو در	تا جان مرا زنت یار	مولای تو ام کجانی سپاس
از جان خودت جدا کردم	جان بکشت من تو در	چون کشم از کجانی از با	از تو بزم چو مایه زبانه
تو خیم منی نه خیم بی بود	چند خیم منی بود	کی دور شوم درین راه	دور می نمودم از تو



خارش کل چاه و تخت پند  
زبان بعضی که سرش آید  
هم عشق بختی تا پست  
چون باد و خورش را بکنند  
گر یکدیگر بخورده بردست  
این عشق نه سر سر بی نیست  
و آنجی صهار مهر پسته  
از حلقه زلف جبر دست  
سر سبکی در که درش داد  
بی زخم که شد بخت کردش  
در خط صورتش روانه  
دو تن که راحت در یک پشت  
بپشت و صفت بر یکدیگر  
چچیده هم دو یار دلسوز  
چون ز خود آمدند از حال  
بر پسته ملک با یکدیگر  
مجنون که حریت دید جای  
چون در دلش آن کاکه کرد  
بادی نرم رسید لکش  
حیران شد آن و نقش پاک

کاین لطف به بچیم بخت پند  
نقش همه خوب و شش آید  
کود و دوزند در دست  
فرمان بر اوشت را بکنند  
این کشته خراب آن درگشت  
کاین نادره عبرت جنت  
با خازن خود بهم نشسته  
دستار چو داد و طوق  
وز بار و می خود جایش داد  
بی باده پیوست کردش  
شد دایره امتام خانه  
جان بود یکی جبهه یکی گشت  
رستند و دیده بر یکدیگر  
مانند چنین یکی شبانه  
شاهن شاده بود و شانه  
تم تاج تکی مانند و تخت  
کرد از هم حرف خانه جای  
در بانی خویش فریشت کرد  
نشان از زبان دواش  
مانند و نقش بر دیوار

و آنز و کرد از سپهر است  
این عشق حقیقی و غرض نیست  
زبان از ده کاین بخت نیست  
نپاشت که عشق این دو غاکی  
تا دست در آمدن در غاکی  
مرغز و درون خانه  
مهمان عزیز دید ز جوت  
چون یکدیگر دیت غاکی  
در پیکر کشید شش است  
لام و الفی پسته از سبند  
مرغی به گفت کرد در پاست  
اشاد و در شسته در یک با  
دور می نه در و قطب دور  
این بخود دانه ز خود می  
خانون بدر آمده ز حرگاه  
پرداخته کوئی جبهه زرا  
در حلقه دیده دوست را خوا  
کشته لبان دو دیکر چو  
عشق آمده سخته سبیش  
دل به پیچ و زبان کوفته

در می کرد زردی حالت  
کالوده شهوت و غرض نیست  
کالایش می زد می در دست  
سر بر تری مکر با سبکی  
از دست شد این او شد  
با مسره خود درین پاست  
وز شکش و دشمنی پاست  
کردش کال که کردش  
کفشی و کل از یکی کرده است  
شلام الفی ز روی پیوند  
یا عدل تاز می دو سپهر  
پر شد و صراحی از یکی با  
کشت آینه دو صبح کیند  
مرغ غرض از میان پریده  
سلطان بیکر شسته در  
جنایر مانده سپهر دیا  
خود را بدر چو جاعت نمیدانند  
مانند دمان کاسه شوش  
بر سر دوزبان نهاده بند  
چون بلبه دمان گرفت



تا هفت روز نشا طانگان	میزد و خط سپهر کا	زبان چرخ که سفت بارت	ناریش نرفت چرخ بکشت
آنکه شکن سجود پذیرفت	زبان کن بچهره خاک	در پاره جامه چون بکوشید	بوسید بخت و باز بپوشید
در چشمه دوستی وضو نشا	و ز چرخ فراق باز بخت	داده رخ آن میز نش	از نافه بوی خوش عمرش
ره پیش رفت بیت خوان	می شد همه ره مشک فشان	زبان جلد و دانی چرخ	شکر که از پس اوقده
هر جا که شتی او شستند	و آنجا که پستاد حلقه بست	آمد بر و تاق دلسر	با شکر می آنکی چه شکر
از آستین شکر کی چکن	تبع هم رسیده بود از چکن	شد زید زنده را نجر کرد	کمان ز صلیقی اثر کرد
مجنون که رفیق غمخیزت	چون خاک در تو برکت	از دور سجد می نماید	دستوری اگر بود در آید
سبب نشا ط این بشارت	شد همچو خالی از عمارت	اول چو پستون خیمه برخت	آنکه چو طاب خیمه شد راست
از نیمه برون دید چو	ترد مرا پس داشت نرد	در پای مسافر خود افتاد	چون سپهره بزر پاشی شد
مخون چو جان پستان	در پره نامی خویش جان	بر ز شغی سپهر فرساید	او نیز کمون قبت و برجای
آن زنده و دیک جان پره	و آن جان سپهر و دیک	نه دید آمد از کلاب غر	کرد آن دو بهار تازه را
کرد آمده آن دو از خیز	کرده هلاک چکن را	پرامن آن دو بار چسته	چون سپهر کو حلقه بسته
زبان و دهان بدان کد	نظاره نیافت در میان	دانا کی دران میان دید	شخصی دوسه را دران دید
باقی دگر از میان بچشد	رفتند بکوشا نشد	بودند فاده آن دو دخوا	تا نیم روز بر کد رگاه
افشاده دو بار پیش رفت	او از جهان گوش رفت	چون باز دید مرد را	ماند چو پیش خانه خاش
سبب هزار شمشیر	آمد بران غریب خاکی	دستش گرفت بر پیش	جا کرد و بختگاه خویش
نشانده صدف شاط و ناز	بنواخت بوصل جان ناز	نه دید از پس محرم چای	برده ز میان عمر و عای
چون حلقه برون نشسته	بماند دو دوا حلقه بسته	بسته دو دکان بهر گنا	پرامن آن حرم صفا
کرکین یک پس و پاری	ایشن کفری او درید	از نیم طاک آن دو دوا	کسین دران حرم نزد کا
زبان ضربه که در گرفت	مردم همه در کف ماند	چون مرد کشاده دل	اندیشه کند بخوبی و خیر



که کردن مرغ شکستند  
نوبت زن صبح چاقه  
کو خنجم از جهان نسوزی  
چون پسر صبح خیزش دل  
روز از مهر سر بر آورد  
روز بخوشی بصارت آورد  
لیس از سرش ده کامی  
پرداخته ره ز پاشش  
در طارم دور سپیدی  
بر مر فکری منیر میبرد  
چون تمام شوی را بر برد  
بر سپک و بگینه چون دل  
در چاره کردی که پستی  
کامروز نه روز است  
همو به سپردن چمن را  
تا از خشن جریب یارم  
زنان شیر کاهل که کشاید  
اورد بدین خرد و دب  
ز یار سپردن نشاند  
چنانم که از روزانکشت

آخر دم صبح را نبشد  
که بکند دهل میکند  
در سنگ شنی فراخ روزی  
**بهم رسیدن لیلی و مجنون بطریق پایک**  
خوشر ز مهر عید و نور  
چون ملک بکش خرمی  
بر غایت با بان کوشش  
میکشت و لیک دست برد  
در بر فتنه غمیر سپید  
عجانه بخت نه بر برد  
بر آب بچند چون کل  
میخت بچاره تن درستی  
روز طلب وصال است  
در دشته لاله کن بر را  
و در کرد در شش عیارم  
خواهم نظری مکنساید  
تن جا داشتند زیبا  
مکرفت چون سپیدی  
دان تخته که بودش پنهان

گیرم که خرد پس بزد  
یار بی یاران چرا غم  
تا صبح منت ازین بام  
طالع کمر او بسته  
میکرد ماری مدارا  
در دیده سرکش در دل  
میخت ولی بهر معای  
در مطلبید سوی کس  
آزرم سکتی که ده شش  
آن تازه در قفل بسته  
در جبهه نشسته فتنه  
بر خیز و جهان خوشتر  
آن آموختی نه را شش  
با او فتنی دل بآرم  
تا چون و فتنی بماند  
بهر چه بدان بود سپید  
اورد از آن سپیدی  
مجنون سپیدی است

ما مودن کوی پس را عس  
کز آتش او رسیده اغم  
یک پرده نکرد ازین کرم  
برخت نشست با د  
افاق مهر سپر بر آورد  
غوغای غم از جبهه نشسته  
میخورد غمی با شکار  
نه هم پدر نه باکت مادر  
میداد هر کسی پایمی  
که بودش یار در جهان  
زان عشق نفقه پرده برد  
چون یافت دری فتنه  
در جبهه خویش زید را  
پیش از سرش بکلی بر آ  
و آن فتنه شد ابدیت  
که نمفان کسی ندانم  
در جان من این مهرش  
سپرد بید پادشاه  
آن شرد بهان همای پتی  
چرخ میزد و باز نشست



که رهش نشا کرد از ان شود	که دید خيال خود در آن کرد	از کجاست خوش آمد آن کار	کز دهن کل بریده شده
وز روی که حساب آن کرد	کوسه ز میان بد که او خورد	آن جنت که طبع خورست نمود	بکبریت که عقل گریسته بود
از نو حکمی چو باز پرخت	بازید عتاب کوزه ساخت	کامی یار قدیم رنج دیده	در دسپرسن بپسی کشیده
و از او استیارتو در دست	از گامه استیوان است	کامروز درین رنق که غدا	بکیرن خطا سهو رانده
آن لحظه که گفتیم فلان مرد	جان را بتوی ضعیف سپرد	کرد بد دوستیت میسب	کفتی که سپرد جان میسب
خوردیم بد و شد و حواله	در حق من امت آن بد اند	زید شرح اب گفت بکذا	کافخا ز تو کرده درین کار
آن روز که زان دوشن بام	کردنی یکسانگی کی کم	این منسوق تو از سایه برد	کر مرد و رقم کی پستری
یعنی چو من قوی ندایم	هر که رقم دوی ندایم	من با تو نسبت قدیمی	کفتم سخنی بدین غلطی
کر نیک ز رفت تا هم از پنا	سر پای بر من خیرم از پنا	مجنون جواب استوار	بر حجت و کشید در کاش
کا حجت ز منی بدو کوی	آباد برین پیغم خوشبوی	خوش کفتی و خوش تابندی	شایسته من جواب دای
هم حال چپ من آن خواند	هم از چنین مقال اند	با سر که حرف حال باشد	هر دم که زنی حلال باشد
عصیت مرا که تا بجایم	عقد تو بود رفیق رایم	تا مرگ ازین جهان نیام	از سر چه کنی عنان من
کفتر ترا میان نیوشم	کفر آیدم آنچه از تو پوشم	روزی دوسه بر سید	میسود چنانکه عمر با زید
چون منته فدا در میان	افتاد فراق را بهانه	اوشد سوی آشیانه خو	زید آمد و سونجی نه خویش
چون کرد شب از علاقه	<b>صفت مشوع لی در شب بهخت حق قفا</b>		
آن در بخورش چو شای			
او بود شبی در دودا	کس مویش جز چرایغی	پروانه صفت لب منجیت	میرحیت ز دیده در بدریا
کامش که ز رفتش غایت	بر ناصیه سپرد وایت	کامش به شبت بکان منشد	وز شب که با سپر ایست
تا ریک شش می بیند	سجاده شد مزار چاره	کفتی که من پند ده شت	چو شب که هلاک جان منشد
من نداده درین شب جانم	بی روز مباد شب بدین	چون بکر چراغ مرده	دیوار فکند و باغ برده



رستم عربت کز پس شوی  
مانند بقرعی که داسند  
انگاه بوعده مصیبت شوی  
میسر در بطرسو کوارسی  
میز و نشیمن چنانکه میخواست  
گونیذ این حکایت نغز  
گفت که چو ماند زید بخور  
خویش آن که قیب راز بود  
یاری کراوشد ندیانش  
تا یافت بریت از مدارا  
چون غنچه پاش کفته با او  
با کیکه کرا از طریق طاعت  
و دیار چه بقید خویش در نه  
اندریش کار خود را کرد  
و تنه کرا آن حصال دیر  
حرفی که بناسد از زبان  
هر چه از من تو بپای ماند  
ز پیش گفت زید حایلی  
مکان هزن کاروان گشت  
مجنون که چشمتیغ اله حزد

تمامی زین بچکپس روی  
میتی بمراد خویش خوانند  
با غم نشست روی در  
بر هفت ملک خروش روی

سالی دو بخانه در نشیند  
لیس بچین بهانه جا  
چون یافت غم را بهانه  
شور کی لیس میکرد

خبر یافتن مجنون از وفات یافتن شورشلی

چون چشم از شکار خود دور  
اورا همه چاره سپار بود  
کشته بطعم دستدار  
پوشیده رمی اشک  
میز و نشیمن نهفته بود  
کردند بر پیشانی قناعت  
با مجنون نشین نقش میخیزد  
در چاره کار او وفا کرد  
بر چهره همان حال داری  
کرد تو بیدار بخت آن  
از خانه بکده حایلی ماند  
میرفت چو باد الا با بی  
بر خاست ز راه تنگ  
در روز فلک نظاره کرد

میکرد رضا بری نشیمن  
کو بود بدان بهانه غم  
در چاره کریش استا  
رفت بر او چنانکه بودی  
آن نوش لبش نهان  
ما ز قه میات آن پاک  
میکرد بچای صد کن  
آن کرد که چون کشند از  
بسیار فصال است در  
حرفی ز تو بارمان در یک  
چون ابن سلام رخت  
زان جام که دست کرد  
رفت ابن سلام جان  
ز نو نه آنچنان شتاب

او در کس و کس در نشیند  
خرگاه ز خلق کرد خای  
برخواست صبور بکار  
خود را بطن پخته پیر کرد  
خوف خطرش راه را برخواست  
کاکند هشتاد و شش خورشید  
مجنون در بچای آب خوین  
گزدی که می زد و بر خورد  
در کار روی آن که گشت  
ز شکار زانینه را و دی  
میکرد نوازش بنی  
الا نظری بشهر منایک  
جویای کار او بیک  
کوید که هشتاد و شش  
گزدی توان حکایت کرد  
کمان از تو گشت حکایتی  
و آن مرغ پرند و نقص  
مجنون خراب بخردا و  
باقی تو بزی ترابست با  
کاف و مناسری در افلاک



تا دور شد از مزاج پستی	سپید شد راز تن در پستی	همه چو اندکی که بهی فیت	در شخص تر از غریبی یافت
پر میز نه دفع میزد دست	در راحت و رنج سودمند	در راحت از وثبات پینه	در رنج بد و نجات یافت
در رنج کلی هزار دار دست	هر کج در می سزاوارست	چون رفت بهی زمان تیر	پریز سکن شکست پر سیز
تن از ملازم مغشوش گشت	پهاری مفتحه پاک گشت	آن تن که بر غم اول قنار	زهی دگر کش باد برداد
آن کل که آب دل آلود	آبی دگر کش سپید پاود	یک زلزله از سخت بر خا	دیوار در دیده شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد	دیوار شکسته بر بر آمد	روزی دو سال آن جهان بجز	میز و پنبه بی عافیت دوه
پر میزد کرد از آنچه بود	آن کرده نه بر تفساد بود	چون شد نفیشتن سینه در	ز دمان شکست و شکسته بر
افتاد چو باد بر جهان دست	جانش ز سنگ نه جهان دست	اورفت و رفت که فغان	دامی که جهان در دست نماند
از دامن جهان که چو گشت	میر سپهر که شوخ و گستا	مسکوک که دامن او گذاری	تا باز می دامن داری
منشی که نشین اندرین	سمازنت و منج اندام	بر کوه خورشید بشکلی منج	بر پرچم کورتان ازین برج
کاین هفت حد کن چارچرخ	وینچ سپهر مزمار نی	با حربه مرکب اگر پستیزند	افشند چنانچه بر خنیزند
مر شام کزین جسم کل اند	بر چرخ سبزه هفت شود در	مر صبح کزین واق و گشت	در خرم عالم افشند گشت
نقیر کم توشه کز انچه	آتش گدایت دود سپا	روزی و شبی چنین بگرد	توروز و شب آگهی بدین روز
دیرست که این دهر گشت	اینان تو می کند سوراخ	که عمر تو خرمینیت کاو پس	از عذر دین این دو مرغ پیر
مر چو آن سپهر شیخ در انجا	خواهی شد می خواهی گدا	عمر تو که صد حال باشد	که صد نه هزار پال باشد
چون سیکریش در کینیت	انکار که شد سپهر نیمیت	سپهر ز فراق شوی بی	میجت ز جا چو کور در را
از فتنش ارچه سود سنجید	با این همه شوی بگرد سپید	مسکوک در بهر شوی نی	اورده هفت دوست ریا
از محنت دوست موی گیند	اما بطنیل شوی می گیند	از دوری دوست نامه میگرد	بر شین شوه الله میگرد
از سر چه بجان و گوشتی	ای دوست ز دوی شکستی	اسک از پی دوست دانه میگرد	شوی شد راهبان میگرد
بر شوی نشیند که میگرد	بر شوی دوست شکسته میگرد	شوی شین بر دین دوست	مقرعه دوست دوست بود



زان پس بخیر آن بنود کار  
مسکین در میانجی بامید  
هر گزنته که بر تن کین است

در جنبش هر چه هست موجود  
زینوی و تنق شاد سپید  
بس که توکل کنی بر شمش

بس که سپیدی که پستی آرد  
القصه چه قصه از غنایت  
کنجی که کشیده بود ماری

گر چه که گران بسا بود  
در صحبت آن بت پرزاد  
نامشوی بر شش بنود ناسید

میخواست که زان غم آشکارا  
از حشمت شوی شرف خوار  
خندان بگریستی بجان جایی

چون بگفتی بی آمدی بگوشت  
این بی گناهی فلکست میکند  
شد شوی می از دروغ و تمار

کا و در بدو پیام بایش

در صحبت نه در جهان مقصود  
ز انوی که حساب تقه  
پنی بگزید خویش خویش

در نامه تن در پستی آرد  
انکار که سپهر که انبیا  
از حلقه بگرد اوصاری

ماتد پری به بند پولا د  
چون شوی سپیدید  
گر بپوشی نداشت یارا

ماتد می بکنج در خوشش  
وان غمیش و این حکم بخود  
ماند می بکنج در خوشش

دور از رخ آن عرو پهل  
تا بشی به دماغ بر شد  
قاروره شناس نه شناس

وز پانچ او بران لا را

### وفات یافتن ابن سلام

کا غن و رق در و بی ارد  
کم باید کاتب قلم راست  
بپوش خسته خرم از زینش

بر دهنی چنین خلاف کاسه  
ایسکه که چراغ دلبران بود  
نیز نیست در آن کجاست

تأصافی بود و نوحه میکرد  
نارند و نهفته جان بکا  
بکانه چو بگردشتی از را

از آب و چشم در شمش  
چون شمع بجای کشتی  
با کردش در بعد از را

افتاد مزاج از استقامت  
راحت مزاج رحمت بر شد  
میداد لطف ساز کاری

میداد چنانکه بود سپا  
چون مره میان ماه و خورشید  
در روی ضرورت خستیم

کاما بکند از دو سوی در ارد  
این مرد حساب ابهر است  
کامور بود در آرزویش

تسليم به از پستی و کاری  
رنج خود کج دیگران بود  
چون نه لعل در دل سپید

میخورد غم و سپاس است  
میداد فریب افزای  
چون در در پدید در بخود

کامید جان خود که خوا  
بر خاستی از پستی و خوار  
پرورد که شدی کنارش

وان گریه نمونده در شکستی  
کردش عمل خدا شکست  
رفت این سلام را سلا

قرا به اعتدال شکست  
در تربیت مزاج یاری  
تادور



دران پیش که گشتم شود غرق	الت کلتم ز پاتی و فراق	در بند و صنوی آن جهانم	مسکینش و مسکینش و مسکینم
جان کسندن تن بجا رسد	در محض رحیل مست و شکر	جان آه تو بپس کشی ریت	جان داد تو بشکر کاریت
شرطت جبریده ایستاد	از جان طلبید آن تو را	پنداشته که مرغ دایم	بر بستن آن منیم کام
در چشم حلقهای این شبت	را اندیشه غرق نیرنگ نیست	کو شستم که این دایم چای	مردانه بردن دم نه مردانه
میکشاید از آن نیم درین سیر	کامد دود و دزد و دزدی این	لختی کش که این در	کافی لطف که خود در پسر
در چاه تن تو جا بگیرد	از سبکدایت باز ریت	افتاد و غم درین کندر کا	بی سبکدایت بر آید از چای
آن سبکد زلف و لبت	و آن تیر بدست و دیگر است	پسر زین چاکر برودن	رده بر دگر ریت و چون کرد
سر زخم خود در سپهر چاند	خود را بفریاد گریه راند	من کی بت دیگران پیستم	کامل بت خویشین کشتم
که سومی بتی جانزه را غم	خود را ز زبان خود را غم	عاقبت که می مغانه کیست	از رحمت خود که آن کیرد
این حالت کالت قبولت	در دیده فغان قبولت	زین حال ترا شکایتی نیست	کایتج ازین ولایتی نیست
این خندق شکل شقی کین	بر فتنه سپرم زند کین	یعنی سر تو که تو را نیست	در غم و غم از سپهر کین
با دام صفت ز سپهر کین	با بیم ز بوسه کین سفیدی	با دام نیم که چون شوم غم	ز کین کین بر آوم از کورم
ایزد چه ضعیف من چنین کرد	هم ساقیت چنین کرد	این میوه فروش خوش کرد	کان عوزه ترش در غل کرد
که بخر فروش را چه بهتر	که بخر فروش را می بداد	سر مرده که شغل خوش کرد	بر خور و از آنچه در جهان کرد
تیرم بنانه بر در سبت	اما غل از کمان سبت	در بند کش دن تیرم نام	تیرم نکند که کینه ام
در ترسین چاکر میداد	در وقت امید ترسین کرد	من کامده ام در خیانت	بپند بریده از قمار بات
غیبت کنم جل پیرم	غافل تیرم و غل بخارم	ز آن پیش که جل کرد کرد	دا و از رحیل حسنه گوید
بر خاسته ز درازین دود	برداشت ته راه که ازین کرد	مجنون خود جانی نه پیغم	مجنون اگر این کند این پیغم
صفی کمال ازین سخن	بولا کث که مرفشند	از حیرت آن جهان خوش	شد زید ز یاد که خوش
پذیرفت که بر بیا آن شاخ	دیگر برود و دوشا کث	لوح دل زود و در آموت	لب اندازد رخ بر دخت



چونید برید مسید از افنا  
مجنون صفت اوقا و مرست  
او ماندی دل بلاکش  
که که بر خویش خواندی ادا  
چندان بونی اذ لطف کرد  
مجنون ای بایم دلخوازش  
از دست بدوست رها کرد  
زید از سر پر زش بد گفت  
داری سپنجی بدین ملبندی  
مکری کیسی کر سیم من  
زین شیفکی بیایا پرام  
چونید که زین شیفته است  
تردیک من اریا پام آرمی  
دیو از چنانی مرا مام  
خوی خوشش من خوی دوست  
حلقم ز لطافت آفریت  
نغمه بد و راست راست ناید  
اکتیس که چشمی که در آید  
من خود هزار چاره جفت  
زین ده که بجات نامه دارم

سودا شن ز یاد شده در راه  
در سلسله ماند پای باد  
آن تر فاده هم در آتش  
بنواختی دشت اندی ادا  
کمر از دل خود شمشیر کرد  
بودش جی علام حلقه در کشت  
نامه بر دانه آوراد بود  
کمان که که توانا این گفت  
آنکه تو بدین فوسه پسندی  
غفور تر از تو زیستیم  
کاشف دروغ شد ترا نام  
شد شیفته و بر و بر شفت  
کبزار کن ز یاد کاری  
دیوانه کسینت کسینت نام  
دین از گرم جهان خدایت  
کج دیدن من بال اید  
بر بطیج و نغمه راست ناید  
زان که چشم خود در آید  
نبدی که مراست میگنم  
ای جامه کی و نه جامه دارم

از خواب خوشش خانی  
از بی مری میو فایه  
زان سوختگی که در جگر داشت  
پرسیدی از دشت آن کجا  
و قی که بدوست داد و پنجا  
از یک دشت و دشت دیدی بود  
کمر از زنجیر کاه مجنون  
دیوانی از چه چشمه کید  
کرم و صفت زیاد داشت  
سم آخر کار صبر کردم  
مجنون که صبر جهان بود  
کامی دید سپنج ز یاد کاری  
تا چند سخن زیاد داشت  
من دیویم که دیویم  
از خوی خوشش کجا  
کر قامت من چه کجاست  
تا کج نبود کج غازی  
دیوانه کپی بود برین تخت  
زین بود و دشت جاد  
کشتی که شکسته شد بیا

کرمی مجنون در کشتی  
یاران هم کرده زود جدی  
لیدی ز شاد را دشت  
ایر کفتی داد که پستی را  
او بر پیام آن دلارام  
رذوعی دی سیده بود  
میله سخن چو در کمنون  
که بر ره عاقلی پذیرد  
از زید ز یاد تر باشی  
سم شربت و هم طعام  
شهرت کشت خوشش  
کبزار که زیاد ده کی مردی  
افسانه غم ز یاد خواندن  
چون عرو در شسته بنی  
کیر بد بطبع با من آرام  
ست آنکه و راطلب کتم  
از تیر محوی است بازی  
کوبند صرا خود بوخت  
میگرق چار سیخ  
کوتیز مباد با دشت



کفتا که یک مراد خایه	کشتی شش از شایه	از کام گرفتن چنین است	سی ساله است و خوش است
پروین و دوازده کون کیکا			کریا هم از آن حق یک جام
کونید که بودیم در آنی و			ز پنجره می درازان جوهر
اندو در کشته بر پیش	او که گرفته از سپ اندو	از آدمیان دیوار ده	دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه طوبی از منبر	لغتی غریبه لطیف چون	او ز قهای عشق خورده	سپر در سر کار عشق کرده
تا من نباشد زید موصوف	خوبیش چو زید و عمر موصوف	در طایلی استیانش	عشق آمد و مرده خان و شش
با دختر عم خویش در بند	او تیرید و هم از دست	بر مرد و طرف زعم نش	انقاده نشان مهر بانی
آن لعبت غریبه می بیاید	زان دلش بود کایا	و آن شیفه نیز از آن پرکای	او نخته داشت جان بکوی
افروخته روی بود و دم	پاکیزه نهاد و نازک اندام	شمش و پنجم از غوان خد	سیماب سپهرین خیر راقع
جاش تپی بلبس طاق	استوب جهان شور آفاق	شوخ شعی فریب ساز می	خوبان طسره از اطاری
سر کج کن سزا صغرا	صفواتش که مزار سودا	از مور نهفته تر دکان	وز موی کشید و ترمیانی
چون شهبوده نیز باز	شکر کج طرز دازا	و در لبش کج طرز دانسته	در لب طرز و شکر نیز
آبی نه دیکن آب حانی	آبی که بدست زندگانی	سپرد و نه چنانکه مرده	سردی که بر شکر کلاب
هم طارم آفتاب ویش	هم قافله مسیر ویش	شب با غم زلف او ندی	صبح از سر کوی او پشی
زینت ز جمال او در ایام	و زینت جهان نقش نام	زید از غم آن بت نیام	مشغول شد و بچاره نای
تا بر چه صفت کند مد	کان علی جدا کند ز خا	زان پیش داشت غایت	کز مال جهان داشت پشی
بر روی عم او که هستی	آن متهری از تو انگری	مال از غم خواست علم نید	و قهر طلبید هم نمید
عاجز است از آن مایه	هم کوشه گرفته و گرفتار	روز و شب از آن روزی	میگشت بشکل او توان
میگفت سپرد و نامی	زان کوه نماد کسپان	دختر عم خویش بدید	میداشت کجا و از بر کس
او را بگذشت دیگر هستی	در دیش او تو انگری	دانش تو انگری تو	تا عاقبت از صداع او

صفت زید باز نیست



زین کونه گذاری عجب کرد  
کستخ سخن مباحث کس  
کر سبب بود ملالت آورد  
اول سبب است که نمی پاره  
زبان خوف که در در میان  
مجنون ز سر صغیف غایب  
چون پفره تپید از زواله  
زبان مر حله رفت سوختی بد  
مر جاکه کی صغیده خواند

زبان حرف حریف را او کرد  
تا عذر خطا نخواهی از بس  
در سخت بود و خجالت آورد  
بی پای کجا سپرد و در  
چون در غریبه رود اندر  
بود از همه خواب غور و جاک  
مهمان بود ای شد حواله

چون خوف آن حریف نشناخت  
که بخت بود کان اگر پست  
مر قتل که خواستش کشون  
مجنون سلام رو کردی  
سر بیت که گفت آن جهان  
همچو سلام را در برید  
کرد از سپهر عاجز بی و

حرفی بگذاشت و گریه داشت  
کنش کشیدن آن رفت  
شرطت نخستش از مودن  
بودند هم ز راه سپو ند  
بر یاد گرفت آن جو غرور  
تر خواب کرد و در خود  
بگذاشت میان آن عشق  
بگرفت بی صغیده زو یا  
متر شونده خیره ماند

صفت کلمات مجنون

زین شیفته کان که بی کنون  
حل کرده رموز آسمانی  
بیت و غریبه چو لایق  
بی تربیت گرفت در دست  
آسان مرکب است از ان کا  
در وقت ریحیل سخت میرد  
گوید که بده بگویش کیه  
کوهر بخورده بود برین سپهر  
دارد ز جهان فریب کا  
تا حمله عشق کرد آبا بد  
مهلست و ادن چه کار کرد

بی روزه و بی نماز و بی  
دانا تر و دور بود و دور  
داند که کس کی فکر  
اگاه شده ز غلبی مرکب  
مر شخص که خود کند با سیر  
مجنون که رفیق راه محبت  
در کشتی دور چم جان بود  
میگرد طبع دست کوتا  
بی کام نبود بود کا شش  
پر سپیدم از راه پشته و دا  
کامی که بر آمدش در حال

سکانه ز عقل و ز ادب دور  
دانشه رموز پنج را غور  
دیوانه زیز و ناخشنود  
میکرد هیچ راه در کرب  
دشوار بر بدن بود و از زین  
میکرد برقی مذهب را سبب  
رحمت افکنش ز بهر آن بود  
معشوق بهانه بود در راه  
میداشت چوین درینش  
از حالت عاشقی توانا  
نا کام چرا که داشت سائل

زین کونه گذاری عجب کرد  
کستخ سخن مباحث کس  
کر سبب بود ملالت آورد  
اول سبب است که نمی پاره  
زبان خوف که در در میان  
مجنون ز سر صغیف غایب  
چون پفره تپید از زواله  
زبان مر حله رفت سوختی بد  
مر جاکه کی صغیده خواند  
تاغن نبری که بود محزون  
دانشه و دانش نهانی  
زیبا سخن چو سپهر زرد  
ترتیب جهان بسته چون  
کر زینش چو بود دشوار  
این خانه کس کی سخت کیه  
تا چون شب کار جان سپرد  
میخورد و الهامی چون زرد  
تا گزیده از دستش را می  
زبان کام محبت از آن پیرا  
کوهر از خوشش بود



در گوش سلام از زمونند	بذر رفته نشد حدیث این بند	کفها بخدا اگر بگویند	کز تشنه زلال آب چو تشنه
بکند اگر که از سپریغری	در قتل تو کس نم مناری	کره سو شو و سجده در اسم	در سجده و سپهر عذر خوارم
مجنون بکند هشت از صبح	تا محمد سپهر بر دوران محمد	کفها بکشت ای چهر با من	نانی بشکن مهر با من
ناخور دست از چه دست	زین کیه و پایانه کزیت	مردار چه بطبع مرد باشد	نیروی تشنه بخور و باشد
کفها من زین حدیث فردا	کاغذ که عذرا خورست خودم	نیروی کسی بماند خلوت	کور و بوجو در خویش دست
چون من نهاده خویش کیم	کی چو رشتی کند هلاکم	چون بدید سلام کان کس	نی چسبد و نی عذر شب و روز
نی روی بر بدید هیچ کوی	نی صبر کند هیچ روی	میداد و دش بدینواری	آن بکند درین بلبازی
دریم دل تو خرمین مانند	کیان فلک انجمن نماند	کرده و فلک است تبارک	مردم در تشنه در نورست
تا چشم هم نهاده کرد	صده در ز فرج کشت در کرد	زین غم به اگر غمین بناید	تا پی سپهر زمین نه بناید
به کردی اگر چه در دمنیدی	چنانکه کز ریتی چندی	من تیر چو تو شکسته بودم	در خسته و پای بسته بودم
سم فصل و عسایت خدای	دادم ز چنان غمی ریای	فرجام شوی تیر خواش	دین اعدا کنی فراموش
این شکر که جوشن مهر بنیت	از کز می آتش چو منیت	چون بکند ز جوانی از مرد	آن کوزه آتشین شود مرد
مجنون حدیث آن کورای	از جای نشد ولی شد از جای	کفها چه کان بکشی بستم	یا شیشه نوا پر بستم
شانه عشق از جلات	نابره ز نفس چو ز جلات	از شهوت عذر مایه	معصوم شد به پیل پای
ز آلاش نفس باز بسته	ما باز سوامی خود شکسته	عشقیت خلاصه وجودم	عشق آتش کشت و چو عودم
عشق آمد و باز کرد خانه	من خست کشیدم زینا	باستی من کز شایسته	من نیمم آنچو نیست یا رستا
گم کرد و عشق من درین	کرانجام از آسمان شود کم	عشق از دل من توان تیر	کر ریک زمین توان تیر
در صحبت من چو یار نیستی	میدار زبان عذر کوتاهی	در قامت حال خویش بکند	از طعن محال خویش بکند
نیکو مشی ز دامن سپهر	کاغذ از کار خود بکند	سودی مکن باره کرم کردم	انکه بحباب نرم کردم
چندان بیامست باز	کاغذ و نشد زبان باز	در طیر کری چو دل شود کرم	بر خیزد از آن میان آرم



او کرده ز راه شوق داری	ز آن حلقه صاحب قی داری	چون بدید که آید از ره دور	تردیک وی آن جان منظور
ز دبان بران سپی باغ لیل	تا تیغ کسند در حایل	چون یافت سلام از میان	دانش زیان جان سگای
مجنون خوش اند سلاش	همو و تقرب تماش	کردش بچوای خود کرا	پرسید که از کجا خبری
گفت ای غرض مرا نشانه	ادار کی مرا هبانه	ایم بر تو رسته هربنداد	تا از رخ فاخت شود شاد
در شهر خود امید بودم	السته بفرزیده بودم	غربت ز برای تو کردیم	کایات غریبه تشنیم
چون کرد مرا خدای روزی	رو می بدین جهان روزی	این باقی عمر کر تو انعم	خز با تو زانم آنچه را نعم
زین پس من خاک بویشت	کردن کشم ز حکم دریت	دم بی نفس تو برینا رم	در خدمت تو بخت شام
سر شعر که افکنی تو بیاد	کیرم نشن از میان باد	چندان سخن تو یاد کردیم	کاموده شود بدین ضمیر
کستاج ترم بخود راکن	با خاطر خدیشم آشن کن	می ده ز نشید خود غم	بندار یکی ازین سپاهم
بنده شدت چمن جوای	دادم که نداشت زبانی	من تیر بسپک عشق تو	عاشق شده غماری آلود
مجنون چو پلال در رخ او	ز دهنده و داد و پاسخ	کای خواج خوبان ز پرده	ره پر خط است باز پس کرد
نه مرد منی اگر چه مردی	کز صد غم من یکی بخوردی	من خبر سر دادم و دادم	نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده نشد	از کنداه خویشین درم بند	تو آمده که تا درین دادم	میخی دگر من زان براندام
مارا که ز غمی خود ملاست	با غمی تو ساختن محالست	از صحبت من ترا چه نشد	دیوار من و صحبتم کز یزد
مرد و زن بندل کرایم	مرشد بخیر است بیام	من خدیشم تو توانم چو	این نوع طلب که خبر اوی
چون آهین اگر حوّل کردی	ز آه چو منی ملول کردی	کرا ب شوی جان نوازی	با آتش من شبنم نازی
من مضایم و نوا ندارم	همانی تو رواندارم	کرست توای بی نوبت	ایک مرغ راه آشتیت
من تو بکنجی اندرین پوست	من خود کشم تو خدیش	من بدقبای خود کنم پست	تو باد کبری که کنی حجت
بگذار مرا درین حسدانی	کز من دم مهد می نیاسی	کرد طلسم روی برید	ای من بهیت که خج دیدی
چون یافتیم غریبه بخور	انده مسک بگوئی بگذر	ترسم چو پلطف بخشیزی	از رخ خور و رتی کزیزی



چشمه نمان چو امتیاجم	مغریب دور چون سپهریم	از شکلی حالت ای جان	جو عجبده ام چو حالتی
یک جند سی دلم در یکار	خواب لم دمی کجند	غم خور دن متو میستد	می خور دن شیر با تو دلم
کردی کمر آن مثل فرشت	چند آنکه دود و خفت	می ده که من حرام بود	خوابه خورم که ام روی
در بزم قومی خسته فاست	یعنی میشت می حلاست	با این که منم دماغ در دست	تری که ز بوی می شوم مست
در یک شمش از کف توساقی	کنده از منم صبر عباتی	بر یا د قومی کجا بر دوش	گر زمر خورم مرا بوش
مست تو شدم دو کام بردا	سپتانه تو تیر جام بردا	می جز صبح خور دنوا	در پرده صبح گر دتوان
سلطان کسیر باغ جوید	کنجینه شب چراغ جوید	آن دزد بود که از سر رنج	در تار یکی طلب کند کنج
مرغانه که بی چراغ باشد	زندان بودار چراغ باشد	در نزد غمت دلم بودت	دستی تریم که دست چوت
چه خوشتر از آنکه چونم	در حلقه زلف تو زخم دست	گیرم سر زلف تو بی آزار	سپتانه بر او دم می آزار
در مرتدی که منم صبحی	دورم لکدی خورم شوی	یار ب تو هر یکی چنین بود	روزی کن از آن بت جود
این گفت گرفت راه محسرا	<p style="text-align: center;"><b>امان سلیم نامی بدین محسبون</b></p>		خون در دل در دماغ صغرا
وان سپرد چنده زان			شده روی گرفت سویی کجا
دانی سخن چنین کند با	گر خدایان منم اد	عاشق پیری بو آشناری	کیبوی کشته از یکی موی
سم پیلان نام	سم پیلان عاشق محسبون	در آتش عشق دود بپای	اندوه شین در دفرسای
کچیش سلام نام کرده	اقبال بدو سلام کرده	در عالم عشق صفت و چالاک	بر خواندن شعر با موی چاک
چون از سپهرهای آتش	شد صفه تیس در جهان	در مطنی ز طبع پاکش	خواندند نشید در دماش
مرغزده که شعر او	آن ناده که داشت آوای	چون شهزاده تا بنیاد	او آواز عشق او دراق و
از قلم حلال او حریفان	کردند سماع با طریفان	افتاد سلام را که زانک	آید بسلام آن حریفانک
بر لبست به ناله حیت	بگذشت زمانه قدر است	در جستن آن غریب دینک	در بادیه را ندید ز چشک
پرسید نشان و آیه شری	افتاده بر نه فرقی پای	پرامنش از دوش	حلقه زده بر مثال عوی



گرچه ز تو ندیم ای پر پی ادا  
بادی که ز کوی تو بر آید  
تو سگ دل به پست با سگ  
نیغی و سگان مراد بنال  
تو بار زو باد و دم به دال  
ابر از پی تو بهار بگریست  
چرخ از رخ به جا کسیر  
حال از پی اعل می کند کان  
مهر تاب شبی چو در زو  
در بر گشت چو در در جنگ  
به هم کشم کج کعبه  
که ز ترا چسبیم سایم  
کاه از غنچه ضیفه شویم  
که در بر خود کشم شست  
خوش مزینم از چرخین بر روی  
آجا که قوی مرا بخولد  
که خیزد نیوی و گر نشینی  
ادار که بچاه ز زشت  
گرچه پستی گشت نباشد  
ایجا به ای خرم آبی زشت

ایجا که خرم رسپرو آزاد  
دل بخشد و ز کس دل ناید  
من خاک ره سگان آن کو  
سپید سگان تیز خال  
خالت دم و زشت غلام  
مجنون غم تو زار بگریست  
مجنون رخ تو فال کسیر  
مجنون پی تو مید جان  
تهامن تو میان گلشن  
پنهان کنت چو گل چرخ  
تا کوش کشم کان ابرو  
که چسبیم ترا جوارخیم  
که بار طبع بید کویم  
که نه غم دهم به پست  
که کس پل از میانم رود  
ایجا چه خوش است اگر بید  
خود را متوضی نموده  
در نه خلوت سکونت  
کس دشمنی از پست نباشد  
کانت حصار این آباد

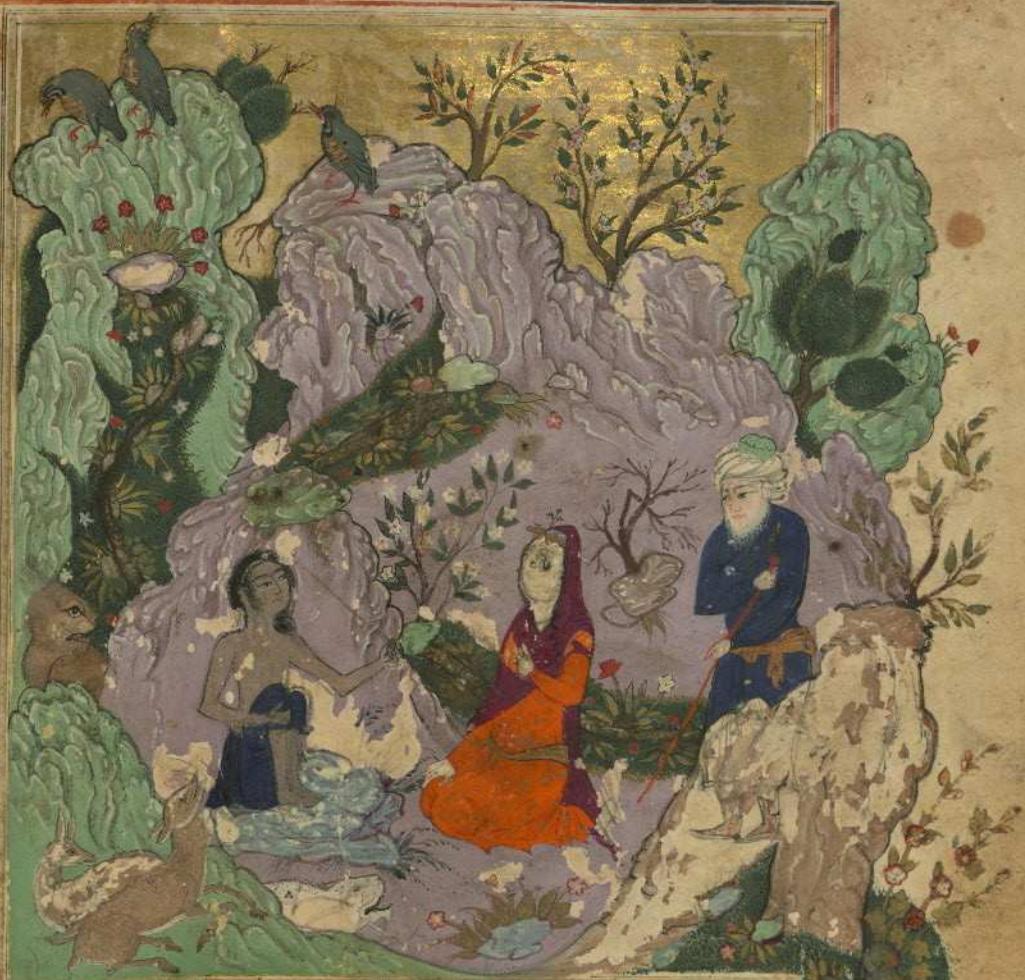
پستم من پناه و پوند  
آن بام از و بجان منی  
سکبانی تو همسیرم  
من غلیم و تو مال دار  
تا حال دم و دش تو دیدم  
سندوی سپاه پاست  
لیل ز هوای تو کبر دست  
یار ب چرخش اتفاق باشد  
من با تو نشسته کوش  
کردم ز خمار گشت دست  
تا باز بت نشست کیم  
که زلف برانگش بدشت  
که کرد گشت بشفه کارم  
یار ب چو بود اگر چنین  
شوریده سپهر مدار چند  
نه شرم خود و نه عیار  
چنی دوسه پنهان خاموش  
کرد دست کیدت خطری  
ایجا که چنی که پیم جانت  
یار اکنون شوقه وقت یار

پوسته به بند کیت خرمند  
کازده تنان ز موسی  
در جنب سگان از ان نشینم  
من خالیم و تو حال دار  
غلغل ترا درم حسریم  
مجنون یرو همچو پستانست  
مجنون فراق تو بدرست  
کنت اشتیاق باشد  
با من تو نشید خوش زو  
مستانه کشم مینت دست  
سین زخت بدست کیم  
که حلقه بد کیم ز کوش  
کاسی ز بشفه کل بر آدم  
در کار شود چه خوش بود  
نیز و زبیرم مدار چندین  
کس را نبرد بکار ما کار  
کرده بد و نیک را زشت  
بادی نبود پای کوی  
تا اهل غیر در میانست  
کارت  
کارت بوقت و وقت



چون شمع دلم سوی می	می نتوان گفت در دست	کرد انگهی از پند	این بخت کند را با و از
ای که تو کجا و ناگه ییم	سپید لب و مجنون سینه کینه		
بایم و نایبی بی ذلی			
ده رانده ده خداییم	چون همبیه تمامیم	افلاک من و تو	خدا را که پاسبانیم
از نیکو زمانه از آد	غم نشد و ما و غم نشد	تشنه جگر و عرق آیم	شب کور و ندیم آیم
کراه و سخن زره منای	در دهنه دلاوت ز خدای	بی خنده دیده مسه بایم	بی پای کاب و خشن تا بیم
جز در غم تو قدم ندایم	غمزار تویم و غم ندایم	در عالم اگر چه پست خیم	در کوچه که جیل نیریم
ای بارش کفر در هر کجا	عباده و عاشق و عیب	عبار که غمزه و کورا	خدا را که انگهی غمزه
انگش کز خون غم ز پیر	از کشتن بیک بدتر شد	گر سازد که کسب دارد	یا خود کند و پاسبان دارد
نامه رستی این چه کار است	هسته در دوی این چه	شب خوش کلام که نیست	مجنون و انگهی خوش
با جان منت قدم نپزد	یعنی که دو جان بهم نپزد	تا جان برود ز خانه بیرون	نایب تو ازین سبب نه پیر
جانی هزار بار نامه	منزول کشش کار نامه	جایی ازین بیارده	پای ازین بکار در دست
سرجان که از لب تو آید	آید بی مرآت	و آن جان که لبش خفته است	کنجینه عمر جاودانه است
بسیار گمان ترا نمایند	مانند چمن مطیع نمایند	تا مست نیستی تو یا دم	آسوده و تن در دست شادمان
انگش بکسی که مرمت یابد	باشم بکسی که مرمت یابد	زین بس و تو تو تو تو	کیدل میان و کسپس
و اندک دل تو چنین صواب است	یعنی دل من دل خراب است	صبحی تو با تو زیت تو	الایکی دل و بعد جان
در خود گشت که رشته گشت	نه این و عددی که شود ترا	چون سکما یکانه کرد	تقش و دی از میا کرد
با دلم که سکینه دارد	یک تن بود و دو متولد	من با تو ام آنچه ماند با	کفایت بیرون نموده است
آنچه آن نیست با تو تو را	دورم من از آنچه از تو	نک کسیت که تا دین مقاش	بر سپیده تو زنده است
مترمل غم ترا نشاید	زین علم ترا عمل بیاید	جامیت خرمیده در میان	آن تیرنه همت باست





فرمود بر سپیکه چه بفرود	زین پیش ما انداخته	ز میان که چو شمع معینه	که تشریف روم بسوزم
سوزیت مرا اگر ز خفت	این حال نه از جدا خفت	کز آنکه بشوی دل دادم	آخر ز طایفان حیرانم
زین پیش خطر زون پاکست	در مدح عشق عیب پاکست	او تیر که عاشق تمامست	زین پیش غرض بر و خاست
در خواه کنان این چنین	تشریف دهد بر بیت چن	او خواند بیت و من گفتم	او که بود و من گفتم
پراز بر آن نهال نرسد	اند بر آن بهار و یک	دیشب من بر او قفا	ارام و صیده موش داد
بادی و طغیان بر دشت اند	آبی رسد بر روی نشاند	چو من موش تغیر داد	با پر شست و خوش بر باد
گفت این چه بهار بود کوی	کا و رو با سپهر بوی	این بوی نه بوی نو بهار	بوی سپهر زلف آن نگار
پراز عشق از کما	گفت که خطاست این جد	خواستی که بخواند و یار	با آسپه در کنار آید
پای چوین را روی او چسبیدی	چوین که چوین کرمش نهی	گفتا کن ای سپید دل مرد	پرا من این حدیث ندارد



باشه که نگفته ام جویم	خواند و سبیت باز	کرد و گره من بست ده	از خواندن بیت او کشته
پیران در صفت به کبریت	زان در صفت به رخت	دستی سبب غلغله دیده	بر دانی این کسب سپیده
شد توده بگوشت چون	کاسی بجز آب که با باد	روزی در جیش اند	اطول دریش کنشت معلوم
تا عاقبتش فدا ده بر خاک	در دامن که یافت عین	پیران آن درنده چند	حار پس شد چون پیش
مجنون که ز دروید پر	چون طفل نموده میل بر	ز دروید کان بستند آواز	تا سرکشند سوی او باز
چون حش جرباشد از کنا	پیران شد سپاس از	اول سرخوش بر زمین	انکه در عذر و آفرین زده
گفت ای تو ملک عشق بر	تا باشد عشق با شش جا	از چشمه او چو خضر بر خور	آفاق نورد چون پیکر
لیک که جمیع جهانست	در دوستی تو تاج نیست	پیران و میگردد سلامت	خواهد بارادت قدمت
دیرست که رود تیغ زید	از لفظ تو کنه شایست	کو شد که یکی دست یزد	با تو دود و بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد	وزند فراق کدی از	خوانی غری دورش کنیز	بازار گذشته را کنی تیز
مخلفیت تو زینش	در هم شده همچو پیش کن	بر اوج سپهر کشیده	زیرش هم نبره بریده
در کس کنی مخالفت دست	مجنون که موافقت برست	انجامت قرار کات انجامت	میعاد که بهادت انجامت
بغایب باد کی سپید شود	تشنه ز لعلات کی گریزد	در آتش بیانی زندی یافت	لی در پی او هست دلش یافت
زنی آن بت خدای منبر	پیران در آن کوه که جیناد	اما کجای در آتش از دور	بنیشت ز یزید علی مظهر
خدا که نشینست بر پی	همچون پیران ابد از کوی	ز انشور بر بار غلام به کام	ارام گرفتند صف از کام



داری در سینه زنگ خورده  
نامست بچون خودی ببارت  
تا بکسک نام کس نباشی  
تا بگوشت نظایه  
ایست که لبت حصاری  
گشت از غم یار چون دهم  
در حلقه رشته که من  
تا بگزید شوی چو پستان  
ایست ز سر گرفته چسبی  
ایست بر آید از کوی  
تجربت کی آید از راه  
در راه روشنی خنجر و یان  
آن دوش نشین حشمت آینه  
او از گشت ده چون منادی  
از نیک بدی خوشتر  
از طاقه دور کس جفت  
از دروغ چو کیمیا مانده  
او کوشش کس دگر چسبی  
تردین من آتش از رو  
تردیک من آبی تا من آیم

آن هم بکات کرد کرده  
بی سود بود همه شب بارت  
یا کس نه خوان کس نباشی  
یعنی بزار غم کز قرار  
زندانی بدگشته بندی  
در خفته دیرت پرستان  
دیدم سوی او بپروری  
مشغول یار و فارغ از شوی  
باشد ز حدیث یار آگاه  
سجاری غمناهی راه جوان  
برای که میکند زبان تیر  
میکرد در میان و ادیب  
جز بر ریلش نظرنیت  
بر سقف من عقیق سیف  
رفیقیت میان ما درین در  
بوسید و به پیش پران کند  
چنانکه نظر کنم بان تو  
مندان جانش نظر کشم

از شدی آن قاضی چند  
انگاه رسی سپر بلند  
چون شعله دست رنج  
دلت کج و پسته گاه  
سویستم روز دشتی  
با او ز خوشی مهر بانی  
روزی که ناله بی کس  
در رکند ریشت و لبت  
ناگاه بدیدش همان چهر  
پر سپیدش لبت صبا  
پراز سر کفایت کایه  
ایست کویانم دو کامی  
ایست چو شادمان چنان حال  
کفتا منم آن رنج و سوز  
او بر سپر کوه سینه در آ  
کاین اسپهان ببار کس  
حالی که بیاورم ز ترش  
چشم کجاست زنگ دارد

چاره بستن لیلی در دین مجنون

کوی که منم جهان خدایند  
کاین شوی از نیاز مندی  
چون شمع ز پا کج خود خور  
سلطان جهان کس غلامی  
از بازی قلع عاری  
در بسته تراز حساب کش  
پروان در شکست ایلی  
کردی هم روز درخت  
شب ز کجی چه عیس بود  
دور از ره دشمنان بفرنگ  
کز چادر کوی کمر و قفسه  
کز کار طراح خبر چو دی  
آن ویست بی تو ماند و خور  
ایست حیان بهر مقامی  
شد سپر قدش ز نار چون  
کز من شده و در آیدین  
من درین جا به میکشم آه  
با او غمی دوم غمی کرد  
بشنان جهان شاد کاش  
در وزن و فایه چشمان



صبح از سر شورشی است	میرود و دل جرمیده را	میراند جرمیده بر جسم	قربان بکشت و می فروخت
مجنون بهمان مصدیه خوا	کاملا جل از جهان پوش	یکبار در کسپیم دلدار	میخواند مصدیه و جسد
از مادر و جسد نبودش	ماتم زدگان بر جوشید	کاف بر زن بلا سپید	آمد بران غیب غمشوار
دادش خورشید و تابش	در از روی تو چون پدر	مجنون رحیل در خوش	دور از تو هم نهاد و دیده
رحمت از به کامین سپید	اشاد چنانکه شیشه بر کین	میکرد ز مادر و پدر یاد	زد دست در نیغ بر سپیدش
ناید چنانکه در سحر جنگ	بر شهید مرد و روی یاد	که روی برین که بران بود	شد بر سپید خاک لبش بر یاد
بر تربت مرد و زار ناید	یک یک نیت سیل امید ویند	دیدند و آمد آن ترایس	دار و پس مرگ کی دهد سود
خویش از چرخش آید	در پای قاده منت وند	هر دیده ز روی سیل خیز	اشاده بجان در بخاریس
خونا به زویند باک وند	داوند برود و درو بیس	کردند ناز بر دوش جید	میکرد بر و کلاب ریزی
چون خوش میده شیشه	رحمت خود از آن کرده داشت	ملکشت بگوید دشت و دشت	تا با طوشت کند هم عهد
آنجی دورا که بر دشت	نی یار کسپش یا را کسپ	سجاده برین بخت ازین دید	دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی دکان قاده از کس	میکرد و چار بخت کوتاه	عمری که بنامش بر زودت	زیرا که ندید در سرش خبر
زین عمر چو بقی پای در راه	با عشوه او که برک دارد	امنی غافل از آنکه مردی است	یکدم شکر از مرار است
چون عمرشان مرگ دارد	مرگ از تو میرک و در پند	خود را که از ضعف رایس	آگاه که جان سپردن است
تا کی بجز دت غم و ریش	او را بر خویش طل و غمت	لیکن بر کوه قاف پیکر	سپنجید و نه که تا کجایس
مرد ز که در مسام است	در مرز و بدن فرایس	سرتاسر عذوبی که چند	همچون الغیت مسیح در بر
بنگر تو چه برک یا چه شک	خود را از محیط مسیح یابی	پنداشته ترا قبولیت	بر سپید فانی بدین بلندی
بر علم خود را بیسج یابی	در قلابین قوار پست	چون بر کند رخ صد پستی	یا در جبهه تو عمر من طولیت
این بهی درازیت همه است	یکی خود را بجان سپوش	این دوق نشد منوریت	در خود نه کان بری که هستی
در خاک نشین و در غوش			کز حاجت خلق با شیشه



روز می گوید که مست عمر بر جای  
بار می ده که سیر بی لانت  
جانی دل خود به چشم هر بخان  
گفت ای قدم تو پیش من  
کر ز آنکه مرا هفت سال بهیت  
کو شیدن ما کی کند سود  
عشق بخین ملا و خوار می  
توانده که تا درین دام  
دعوت کنم بخانه بردن  
با دشمن بی سپرد و کی  
گفتی که ز خانه ناکر است  
این گفت چو پای بر پاشا  
کردش بدیع شد در آن وقت  
سر روز جهان بخان بابت  
این عهد شک که رزگار است  
افروز و در شبی چریغ  
کرد و کن طلبم و ان سائر  
آنکه شود این که کشتاد  
کر عود کند که نه می  
خوشید ز پهل آفاق

در پست خود در دکن پای  
موری شد که می بهانت  
نه سپند که نه آهین جان  
رشح صدف تو که سمن  
دانی که مرا درین کسنت  
کاین کرامت و بودنی بود  
دانی که نباشد خستیا  
میخوای که زین بر لدا  
ترسم ز وبال خانه مردن  
یا با تو این پیشش روی  
این نه دند نرد خانه گیر است  
در پوسه پای مادر است  
مادر بکرت باز گشت  
انصاف ده این چه سوچا  
چون بر زکران خشم گز است  
بر جان نه دشمن در دوا  
با بهمان چنان ناریت  
کز چار فرسوس می پای  
تواند شواز که کشتی  
در پست خود در دکن پای  
موری شد که می بهانت  
نه سپند که نه آهین جان  
رشح صدف تو که سمن  
دانی که مرا درین کسنت  
کاین کرامت و بودنی بود  
دانی که نباشد خستیا  
میخوای که زین بر لدا  
ترسم ز وبال خانه مردن  
یا با تو این پیشش روی  
این نه دند نرد خانه گیر است  
در پوسه پای مادر است  
مادر بکرت باز گشت  
انصاف ده این چه سوچا  
چون بر زکران خشم گز است  
بر جان نه دشمن در دوا  
با بهمان چنان ناریت  
کز چار فرسوس می پای  
تواند شواز که کشتی

چندین چینی کرد و مرغار  
جاست نه سپند که نه آهین  
مجنون ز غنیرای مادر  
بالیده دانه تو شستم  
کر کار من چنین بی افتاد  
افتاد من را بر این کار  
من در پی آنکه مرغ جانم  
در دام شمشیر او کار  
من نه چینی که دشمنی  
در خانه من بپاشد  
کندار مرا در این چنین پرد  
زاجا که داشت پیشش  
همچون پدرش جهان ببرد  
کستی که سپرد فاند  
کار دود و خشم را غبار  
چون صبح دم در دوا  
تا در که بخت بود پای  
چون شسته جان شواز کرد  
چون شاه سوار چرخ کرد  
چندین چینی کرد و مرغار  
جاست نه سپند که نه آهین  
مجنون ز غنیرای مادر  
بالیده دانه تو شستم  
کر کار من چنین بی افتاد  
افتاد من را بر این کار  
من در پی آنکه مرغ جانم  
در دام شمشیر او کار  
من نه چینی که دشمنی  
در خانه من بپاشد  
کندار مرا در این چنین پرد  
زاجا که داشت پیشش  
همچون پدرش جهان ببرد  
کستی که سپرد فاند  
کار دود و خشم را غبار  
چون صبح دم در دوا  
تا در که بخت بود پای  
چون شسته جان شواز کرد  
چون شاه سوار چرخ کرد

پا بر سپر مور بر دم مار  
باجان کن این پتیر بهشتین  
افروخت چو شعله ای ناله  
فلک گفت تو در به شتم  
اول نه مردم از خود افتاد  
از چاره گذشت کارم  
از قلسای غنیرای نامم  
تا در دو قفس شوم گرفتار  
بزرگانه بخانه در می دم  
باز آنکه گیر و باز فتر  
من کرد و زده تو باز پس کرد  
بوسید مندر خاک پیش  
او تیر دار زدی و مرد  
گویم که پشاند اندر  
چون کشته رسید ملود  
تا میرد از و چنانکه از نوا  
مرحله روی کرده بود جای  
چون رشته بت شواز کرد  
میدان پست زخم سبزه  
قراب می هسانده بر جانی

آگاهی یافتن محمد بن از وفات مادر



پرسید ز خود هم گمان	کاین مرد چه میکند دین	خود و شش خود را بشکست	اندازد از کار کجی و او کیت
گفتند که ز لایقیت شهو	از خواب جدا از خوش	از خلق جهان گرفت دوی	در سجنه بهین صوری
شد چون رقیق مستی	با حاجت غیش سوس و نر	حاجب سوس اندازد از	تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای جهان بد پو	کشته بچین خواب بچین	یار می چه میکند در کار	قوی نه چه خورید درین
زاهد قریب کیه سود	از مرتع آسمان دریده	بر دشت بدو که عودم	رده توشه و ره نور
حاجت خود را پادشاهی	کشا که چرا خور می کیت	کر خدمت شاه ماکنی	از خود دن این کیمار
زاهد کشا چه جای نیست	این تکی کی کل نیست	کر خدمت این کیمار	از خدمت شاه خلاص
شاه چون پستی شنید ازین	شد کرم ز بار کیه خربت	در پای رهای ز اهر	میکرد دعا و پوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است	خوسپندی اولایت	مجنون است طایرین	بر خات وشت شاه
دلداد بدو پستان مانی	پرسید زمر کپی	انگاه گرفت کریم در پیش	پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ مشکته بال	کارش چه پرسید حال	با آنکه از او سپاه رویم	هم مندی و یک سپاه اویم
ز بخور منت و مایوسند	پستم بکاش از زمند	چون می پسیم کان بکیش	دارد سپهر مادر خویش
پکان کند است کورش را	او در خانه مادرش را	مادر چو ز دور در سپید	احوال کوبه دگر دید
دید آن کل سپنج کرد	وان آینه زنگ خورده	اندام و شش شکسته شد	ز اندریش و بدست پادشاه
که شست بایده رویش	که کرد بنگل بوش	سرا تدمش مهر ماسید	بر مردی ز درد ماسید
بهرد به کمانه دست	گاه آید سود و کهرم	که شست سردی از غبارش	که کند ز پای چپسته غارش
لچون کرد ز روی سربا	با اطفال آنچه دانید	گفت ای سپاهین ترک	بازیت چه جای شقیار
میتوان اهل چنین دوستی	آنکه تو کنی سوز پستی	بکشت پدرش کای	من ترک شسته کیم زده
برخیزد باینه خویش	در هم من آشیا نه	کر آنکه اگر خوش کردی	تا شسته ز آشیانه
چون شب بماند عود آید	هر مرغ بماند عود آید	از خلق نهفته چند	تا سود نهفته چند



تایافته در این کج کوی  
دو دشمن جو مسافران بخور  
گفتا که منم پیدم عام  
تو خود همه چهره خال خشتی  
به پیش خبری ز مرگ نی  
زبان جانی که داشت در با  
گفتا تن من ز جاده دورست  
خدا آنکه بدو نمود ناله  
پرسید سلیم کای حکمر سوز  
گفت ای چه دلم پیدم نامت  
از بی خور خشتی تم فردست  
سپه مشقتا ده در سپک  
افیت غدام یا کیا سی  
در نامی کوم نان کنج بند  
اما که از م از خورشید  
چون دید سلیم کان خور  
کز خور دن دانه ای ایام  
دکنو چو تو فانی کیا میت  
بر خانه زایدی کز رشت  
ایده عجبش که آن جو المرد

از آذر بند سر کروی  
از سیم دو ان سپاهی از دو  
سر کوب زمانه مفتاح  
یعنی جشی مثال گشتی  
اسود بختش زمانه  
اور و نمود عذر بسیار  
کاین کشتن تیران بخورست  
زان سفره بخور و یک نوله  
آخر تو چه بخوری شب روز  
تو قی سلامتم سلامت  
نریوی خورند کیش مرست  
روزم شده شک و در یک  
آن تیر بهفت دماس  
کز آنکه فردم بر بخند  
کرم خورم خورند گانت  
از نان یکیا گشت خرسند  
بسی مرغ که افتاد در دم  
در عالم خویش با دست

بروشت خلق راه بسته  
مجنون نشیند نیکاش  
خال تو دلی ز روی تو سر  
مجنون چو شست ناخت  
چون یافت سلیمش انجان  
کاین جابه طاعت در پیش  
سندار در و نظاره کردم  
بود او ز ناله خور دن  
از طعمه تواند آدمی زست  
قوت دل من چو چارت  
مر باد که بوی دل بر آرد  
از کرسپکی جو بخیر اش  
چون باز بریدم از خورشید  
زنان که منم بدین تری  
خوردی که خورند کز نان  
بر نعمت آن در پشت خوا  
آنرا که معای ده پیش  
روزی مکی زمانه داران

دشمنی دو سر گرداوشسته  
پرسید تنان جنت نیش  
روی تو بحال میت در خور  
نمرا نوی خوشی تن نشسته  
بی کور کفن میان آن کور  
باین کمال زادی کوشش  
پوشیدم و پاره پار کرد  
ز ویستد و جوش میداد  
گر آدمی طعام تو صفت  
باشد ز نسیم صبحکای  
سک میت که جان منی را  
صفی ز درخت تیر اش  
فارغ شد نام ز پرورش  
سپه نسیم از طعام خواری  
ایشان بخورند و من شوم  
کردی بکوب نرم یاری  
رنج و خطر زمانه پیش است  
میرفت بر شمشیر ماران  
کان ز ایلان جهان خور  
ما که از آن خنده را بچون

حکایت مرد زاهد با جایت پادشاه



شوریده ترم را از انچه دیدی	مجنون از آنکه می شنیدی	با تو خودم که از میان رفت	این که او به خودی تو ان نیست
عشقی که دل بچشین نور تو	در مذبح عشق چون نیر تو	چون از لب قطع مذا رحم	بوی کسی دمی باید کارم
دقی که عبیر زلف سایی	بماند حوی خوش کثای	بوی نسیم صبح بسیار	زان بوی مراکت ده کجای
از باغ رحمت که با سپار	خواسم رطب و لیک در آ	از یاد و غامت ای دل آ	دارم طبعی نه آنگین غام
یار بچه خوش آن می غن	کز دست توام دین ز بان	من بوقشته باده در دست	من کشته ز یاد تو در دست
از دست و دنان قی پایی	که بود سپتامیم کس می	بچاده لبی بران طریقه	چون باشد و چون کند جریقی
شبه کی عقیق کوه باشد	اورا بزمی چگونه باشد	کای لب تو میزدم نوش	که او رست چه جان در غوش
که بر رنج تو دست سپایم	کای لب مشکر ربایم	خوش تریم انچنین سپیدی	که کینک پدای میانه رودی
یار بچه خوش اتفاق باشد	که بر میت اشتیاق باشد	این جمله که گفته ام ضایع است	با تو بهیچ مراهبان است
که نه من ازین حساب درم	دیدار ترا خود عسیر درم	بر پای طبع من دوام است	وز تو بککایت تو خرسند
که با تو مرا لب نشینم	از ریش تو در تو نم بینم	چون عشق تو در من سپید است	با صورت تو مرا چکار است
شرکت مرا اثرین با تو	عشقت مرا حریف با تو	چون عشق تو روی سپید نماید	که روی تو غایت شاید
عشق تو حریف روی من	از خم تو حجب کوز از من	باز خم من را چه مرغیت	چون تو بسلامتی غمی نیست
که من بشدم از فراق بخور	باز از تو فراق چو قوی دور	که لاشه خدمت افتد از پا	تا زنی در سپیدی باد بر جا
مر سپر که نشد مطیع داریت			انداخته با در زیر پایت
ادبار من را شود نهان			اقبال تو باد جاوده آینه
صراف سخن بلفظ چون زار	در رشته چنین کشید کوه	که نقد کن حال مجنون	بری سپر دخال مجنون
صاحب نمری حلال زاده	هم جاسپه دم او فتاد	در نام سلیم عامری بود	در چادر که می چسپامری بود
آن بر همه ریش مرهم او	بودی همه سپاه در غم او	مرماه ز جامه و طعاش	بردی همه آلت تماش
کیه و زشت برنجی سی	شد و طلب چنان غمی	مستیاخت بخت بدست	دیوانه بودی با بکشت

آمدن سلیم عامری بدین مجنون



زخمی بزبان میسرودیش	من سوختم و تو بوی خوشی	نه مگر که زبان دراز بود	زخم از تن خویش باز داد
سوسپن سر زبان درازی	شد در پستخ تیغ باری	یاری که مرا بود خریدار	غم در رخ او بود بدیدار
آنچه از غم تو درین معامت	بنای مرا که تا کند هست	اینک که عهد من شکستی	در عهده دیگر می نشستی
با من زبان فریب سازی	با او بداد مهر باری	گر عاشقی آه صافت کرد	با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقتی	این سلطنت عاشقی نیست	تو فارغ از آنکه سپیدی	اندوه مرا مقابلی هست
مرا غمیده بر روی تو کش ده	سر بر سر کردی قهقهه	بر قرع جاده کوی	غایب زخم از برای بود
آسوده کسی که در تو سپند	نی آنکه بر وزن نشیند	خرم ز من آن تو آنکری	کودار و چون تو که مری را
باغ ارچه ز بلیان سپرد	آنچه فزاید غرابست	آب از دل باغبان خوراد	باشد که شغل خورده چار
دیرست که جهان چشمت	محتاج تو کج در زمینست	کوی پشم که لعل کلکست	پروان جبار شکسته بکست
دامانه کردست دیده را نو	کرد و زده انار دانه	ز نور بریده ششده مانده	خازن شده ماه همدانه
بکت ده خرنه در صفاش	افشاده پیر خرنه دارش	و مقام خنیر قه از باغ	لیل پسته دشمن راغ
در باغچه گل نقب حبیبین	کردن زده ز کلبی رطبت	ز این غبار رنگ برده	بگنجینه یی مار مرده
در بانوی من در کش ده	در بانوی از در او قاده	گر من ز رخسار خود شدم	پروانه تو سب دینی تو
گر گشت مرا غم و ملامت	با دین سلام را سلامت	ای نیک بد مزاجم تو	در دم ز تو و علاجم از تو
مر چند صهارت آیینست	لعلی ترست صدق نشینست	از حلقه زلف پر شکفت	در دامن از دهانت گنجت
و دانی که ز دوست بداری	باشد دلی و پستان بانی	بر من تو صد پر نشیند	گر بر تو یکی کس نشیند
آن عاشق کور ز کس نیست	کورا که پستی که پستی	چون مورچه تو را از ارم	تا آن کس از سنگ برانم
این آن شکست کان جو فرو	نی مایه حساب سود میگرد	اندوه کل چنیده میباش	با پس ز ناخنده میباش
عشقت نکار باز می آری	خالی نیم از چنین شماری	تا لم همه روز چون نتلم	کا که نه که بر جسم عالم
کر از غمت ای کف چون	از چشمم ترم باند کب	بگذشت ز غمت ای منبر	کا را از لب خشک دیده



من خاک توام بدین خراب	تو آب که را که روشنی	من بر قدم تو میسومست	تو در کمر که میسوزنی دست
منی و پستان تن بهانی	تو در دل که میستانی	ای کعبه من جلالیت	محراب من استخوان کوت
ای مردم صد هزار پسینه	بر دمی و می در آبینه	ای ج ولی نه بر سپرن	تاراج تو لیک بر درین
انگنج دیل بهت انجانی	ز انج بهت و دستانی	ای مرغ ارم می کیدی	خود پس کشت بنایدی
ای بند مرا منج از تو	سودای مرا منج از تو	ای چو که خود پشته است	شک که هلاک تیشه است
بنوازم از من که خاکم	افزودن کن که گردانم	گر بوازی بهارت ارم	در زخم زنی بهارت ارم
لطفت کجا رخاک در خود	کز لطف کل را در از خاک خود	در پای توام به پشته	هم سپر کنم به پیر کرانی
آن راه مد که بر سیتزم	کان آب که می کشم بریزم	چون بر سینه و طوقی از دم	کرد و همه شمرناک می شدم
سپتم عنای تو مشهور	ضمیم کنی را کنی ز خود دور	سک را چو دی پیلان کرد	بیش کبی سپر ز بر کرد
کعبه مد که بر کدای	ترسم که جهان کس خطای	من دره بند که کشم	تو پایده خواجگی کندار
با تو پریم می کنم زیر	چون بکنیم شوم بشیر	برالت خویش تن فرسنگ	باش که خویش تن کن جنگ
چون بر تن خویش تن زنی	اندام درست را کنی زنی	آن کن که برق و دلنوازی	از آوازه اعلام پازی
آن که درم خسریده تو	سر بر دزد دیده تو	مرخواج که این کفایتش	بر بنده خود ولایتش
انگش که درین منقرات	خزیده و را پس غلات	سپتم چه علام حلقه در کش	میدار بندگی و مغر و شش
در مفریکن آتش تیز	دانش دماغ من سیکر	در مرتی از غضب غروریت	مرا دمی آشنای دیوت
چون دیو تو از زمین برآید	آن دیو که بر آید	من خار کشم تو بار کش	من با تو خشم تو سینه زدن
چندم شک می بهت بازی	روزم چراغی نوازی	بادی که بر او رم از دم	در مفر و پشرد کرد
ای در کف در کس خسریده	جنی بر ادخود کزیده	کشت ده فغانی از پلام	بر بنده تو نشسته نامم
با من سخن تو بچ و بچست	چو چ می که هیچ بچست	یک غل بر ابریشم نهادی	صد غل بر آتش نهادی
روزم چو شب سیاه کردی	هم زخم زدی هم آه کردی	در دل سپیدن نهادی	گر جان بهم یک آریم



از پنج دل تو پستم آگاه  
کاین خانه که رنگت بخت آرد  
کم کن خج و بصر بنده ای  
من تیره بان عیار دارم  
دانا به اگر نیارود باد  
در خط مشوار جسدان مگرد  
آن نخل که دارد این مانع  
دلستان تو اگر کز دست  
از پی مری سوز چون بق  
جز یار بر نشاندن نماند  
آن قصه را به دست بر جا  
قاصد ز میان کش دوری  
مجنون قلم رنده بهشت  
چون نه مقام که دست  
سبب چو نه بر خط کرد  
دانا می نهان و اشکارا  
دارای سپهر و اخترانش  
چنان کن دل آشنای  
آنکه ز سبک کجای خویش  
نی غلط نه غن مجربش

هم چاره شکسته درین راه  
آنکه شک خود مبتک آرد  
در راه گذار چرخ کن جی  
لیکن قدم استوار دارم  
زان غم که مخافی شود  
کاین چرخ زمان مان مگرد  
خود را طبع آور دار  
من کس نیم آخرا نیست  
چون ابر بگریه در مشرق  
لیکن خط بخت تن نیاید  
که دستش بوسه داد که می  
جاکب شد چون کیل خریج  
نقشی نه بر ارمگانه بگشت  
نکند خبر قاصد از دست  
استش بکجای دانه تر کرد

روزی در درین حال خانه  
لیکن همچو خزان در آرزوی  
در و لشکی قرار میدار  
عاقل به اگر قطره بر بند  
ای در حق خود چنانکه هستی  
و بهقان مسکر که دانه ریز  
وان غنچه که در دست  
فریاد ز پیکر نه نیست  
مجنون چو بخواند نامه دوست  
چون شد بقرار خود نشوند  
کفها که نه کاغذ نه خانه  
استیاد پیری که باید  
دیرینه غمی که در دوش بود  
قاصد پسته و دیو چو  
بود اول آن غنچه پسته پرکار

جواب نامه مجنون

روز او شب بر دشت  
گفته سخن خرابی خویش  
آنکه بجا بیاورم فردش

بیراب کن بهار خندان  
کاین نه زمین که پتو ارم  
یعنی زمین کلید در سپید

میاید ساخت بازمانه  
کوتاهی عمر من خاموش  
صبری بستم کجا بیدار  
زان کریم که دشمنی بخند  
خوشش باش وین کجاست  
نکر که ز دانه دانه خنبد  
پیغام ده کل شکسته است  
آخر کس بکسان خداست  
اشقا و برون چو پسته از دست  
بشرد و بگریه ساعتی چند  
چون است کنم جواب  
بهر دند و چنانکه شاید  
در مرسله نمی بر آسود  
زاگونه که نامه را بر باد  
نام مکی که نیستش یار  
کوداد که بپیکار را  
دارند و نقش و خراش

فریاد رسنای زندان  
تردیک قوای مست را کما  
تردیک قوای حسنه زنده



دانا تر جمله کار دانا ن	دانا بی بان بی زبان	قاسم سینه می سپید	جان نده کنی حسره دانا
روشن کن آسمان با غم	پرایه ده زمین مردم	فرز داری نی بد و احمال	جای بدی منیر و اسیر
عابد ادوی نور حبیبی	زین پیش خیزه چون آن	آراست بنوعقل جانرا	بفرحت هر دو این آفر
زین کو بر سپی گرفتارند	آنگاه حدیث خویش را	کاین که مست چون بدی	از غم زده بدر دست می
یعنی ز من حصار بسته	تردیک تو اقی پس گشته	ای یار قدیم عهد جوینی	ای مهدی صفت مهد جوینی
ای غزلخ آشنای	عشق از تو گرفتار شست	ای خون تو داده کوه را	ساکن شده چون عشق در
ای چشم خضر در سپای	پروانه شمع صبحکاسی	ای از تو فدا ده جبین	کوری و سر کرده مونس کور
ای زنگه ملاحت من	سم قافلیست من	ای ان بجای من سپرد	من سپرد وفای تو بزرده
چونی دچگونه چو ساری	من تو تو با که عشق باری	چون بخت تو در فراست	حقت تو ام ار چه طاقم از تو
آن خفته هست ده گنجینه	سرب سپر من شکی نیست	من سوده و درم نموست	کالماس کش نایم دست
کج کرم که در مبرست	چون غنیمت مانع مبرست	شوی ار چه شکوه شوی	پی روی تو ام چه پی روی
دریرش ن بوسیت	ریحان نشود و لیک درت	چون نزد خیار رنج کرد	هم کالبد تیغ کرد و ده
ترشی کند از تیغ خویشی	اما نه تیغ بوی	من آستینم کزین جهان	باشد چو تو هم آستینم
چون با تو هم مستی توانست	زینان کنم گاه صحت	کاندک رضای تو کنی	بگره بقضای بد بسیرد
وان کز ره تو مدخو کرد	مرد به او آرد شل از کوه	وان کز پی زخم شستش	پیش از همه خشک باد پیش
موی تو در من جایست	کردی زره تو کلک نیست	خضر دمنی و خضر دامن	در سپا جواب خضر زبان
من نه و تو آفتاب از نو	چشم تو میکشیم از نو	عذر قدم بیا ز ماندن	دان که خطاست بر تو خوان
مرک پدر تو چون شنیدم	بر مرده تن کفن دیدم	کردم بطیالچه روی	سند آستینم آید بر مراد
در دیده چو کل کشیدم	جاده زده چون غنچه	با تو ز موایقه و یاری	کردم همه شطرسوکاری
خرا مدنی که ماند از دست	سرشته طایه بایان	کر زانکه تن از تو مست	جانم ز تو نیست کیفین در



زین کیکه خود بخون دیرست  
لیکن حکرم زیر خونت  
صاحب مغر کدام راست  
کرمست ازان مسافراگاه  
آن نقش که تو دم از تو معول  
یادست ز عشق تو بد پیش  
مهندمه روز خار بر جگر  
که مرثیه بد پر کند پا ز  
خواندم دونه میت ز آماه  
بعد از غنچه کی سپر بر آورد  
وزنک پی تو در چشمن در و  
کامی کن دل حلال زاده  
برخه که من گذر کن از راه  
یاریت رسا دانه نایه  
امروزه بدان نشان که نبود  
بر نه نه انداختم اندوه  
مجنون چو سنا می نه رادید  
اشق و چنانکه او فدا مست  
چون بکشت دانه را میند  
این نامه بنام پادشاهی

زین بشد و زین اگر چه شیر  
کان یار که پی منت بخت  
سفره اش یکدم غافلست  
مار اجری به درین راه  
بر دل زدوشن چه مرده بود  
کورست و کوزن نیم نشین  
زین کوزه قناد کار بر کار  
از سبک سپیه بر آوا  
از دور بمن نمود خنده گاه  
ای پی و کار جگر بر آورد  
میگفت و بر آن درین منجز  
بردار که ستم او فداوه  
وز دور بمن نمود خنده گاه  
این نامه بیا من سپانی  
رقم بدو ثاق او زود  
یعنی کرم ملک بخت  
خبر نامه بر آنچه داشت بدید  
او فته ز دست نامه در دست

زین غم چو پستوان برین  
لی من ورق که می شمارد  
مصحبتی که میگزیند  
چون من و سی این سخن  
کان شیشه زخود میزد  
عشق تو شکسته بود دل  
که فقه محنت تو خوانده  
و آنکه ز قصاید جلالت  
تا نامه از حساب کرم  
بکرمیت بهای می بافی نریا  
چون کرم بستی حقانی را  
روزی که این مستی را  
تا نامه از حساب کرم  
اینکست و زان خطیر بخت  
دیدم که کبود کرده جابه  
آن نامه چنانکه بود بکشت  
بر مای نهاده سپر چو پرکا  
آمد چه بهوش غرضتین با

تق در دادم بهم کشیدن  
ایم چگونه میگذارد  
یارش که دبا که می شنید  
خاموش شدن روانیما  
مست از همه دوستان  
مرک پدرش شکسته کرد  
از دیده نمرار سپیل را ندید  
کاموخته ام ز حبس حالت  
ترقیب کنم تو سپارم  
کرد از پدرت نحوه در یاد  
بمژدم بهم دستواری  
تدیر بود بهم ز راهت  
ترقیب کنم تو سپارم  
من تیر شدم بیا خود را  
پوشیده بمن سپرد نامه  
توسید یک بدست او داد  
برکشت بگردن خویش چناب  
داد از دل خود شکایت

بر داد دل نه کرده بودند  
روزی به جسم مرغ دیا

رسیدن نامه ای به مجنون



گر رخصت گفتند و گویم	ورنه سوی راه خویش بوم	عاشق پوشید امید وای	کفتا که یار تا چه داری
پیغام گذار و او بچام	کامی طالع تو پست شده ام	دی بر کدر فلان ملک	دیم صحنی نشسته در را
ماهی چو ماه کامتانی	بر ماه دی از قصب قضا	سپردی چو سر دماغ بی	باغی نه چو باغ خلعتی دره
استو چشمی چشم آموش	مسید و بشیر خواب خرگوش	شیرین چمنی که چون گفت	بر لطف جایش لب میخفت
زلف سبزش رنگ خوشی	قدش جوان دمان چو می	یعنی که چو با حروف جانم	شد جام جهان نهای نامم
چشمش چو دوزخ پر از خواب	رسته کبر چشمت آب	اروی اطلاق او هم جفت	جفت آمده بود طاق می گفت
جاد و شش بل بودن	ریحان بختی خط سودن	العصه جگریم آنچنان چیت	گزدیده برآمد از نفیس تر
اما قدری مهر بانی	نذر نه نانی توانی	تیرش صفت کمان گرفته	جویش ز کمرش ان گرفته
نی کشته قضیب خیر نش	خبری شده بکن زخوش	خیزش نه زرد بک زربو	نی بود و لیک نی شکو
بر قلعه آن خود سپ طراز	عضبان فلک عود کمان	سلطان ایام زد و دعت	سرمه ک خراب بیکسان
خضر از لبش کشته سیرا	اسکندر تشنه مانده در	ورد دست یان امیدیه	ماشویی نیم جان نشسته
بر کل زمره کلاب میر خیت	مهاب با قلاب بر خیت	از بیکم زود نو ده ساری	بخت و دلم بران میازی
کفتم چه کسی گریا ز غمت	نایدن ارت زانی کیت	بکشت و سکر ز بهر خنده	کامی جگر مکن بخت نه
لیلی بودم و لیک اکنون	مجنون تنم ز مرار مجنون	زان شیفه سیه ستاره	من شیفه تر مرار باره
او که چو نه کاه در دست	آخره چو مرزنت مرودت	در شیوه عشق مت چاک	کز نسیم پس نایدش بک
چون من شکو در رخا به	اتحاد مشر و دکنه خا	میکین من یکم که یکم	با کس نیم لیس را زین غم
ترسم که ز پیوندی تابی	سپا نه شوم ز کینای	زمر می دلب گرفته تو	دو رخ بکیه حشک پو شتم
از یکم غم غم غریبان	ورسوی در غم رتیبان	من بین و علاقه قوی دست	در کردش اوقا ده پست
نی دل که بشوی بستی نرم	نه زمره که از مد پر کیرما	که عشق دلم دهر که حسینه	زین رخ اغ در غن چو یک کیر
که گوید نام رنگ نشین	گر کلبک قوی تر تین	زن که چه بود مبارز کن	لغز و زنت هم بود زن



ای شش جبت از بند پستی  
 ای مرکه سکت کو مرش پیک  
 مکن دار که عاجز و غریبم  
 روزم بوجا حبسته کردا  
 در خواب چنان نمود بخش  
 کومر زده من فروخت ندی  
 چون صبح ز روی زده ری  
 در عشق که وصل نکست  
 بهش ز بهشت بر مید  
 آن بخت که کار از نو در است  
 دولت ز غنا پیکر کشته  
 آن در نشسته بود بر کن  
 از برقع آنچنان عباری  
 مجنون چو شمشخت کو حیرت  
 آمد بر آن سوار تازی  
 سیمای تو که چه دلنواز است  
 زین پسته کم کزاف کاری  
 کز لکه همان مستاع دایر  
 گفت ای شرف بلند نامان  
 صاحب خبرم ز سر طریقی

مملوک ترا زیر دست پستی  
 ای مرکه نه با تو بر سپر شک  
 از رحمت خویش نصیبم  
 بختم ز بهانه رسته کردا  
 کز خاک بواج شد خشت  
 بر تارک تاج او نشاندی  
 میکردت طوطی مهر جوئی  
 شادی بخیال باجو است  
 بخت آمد که چه دیگر کشته  
 کردش دود که کشته نوب  
 رخساره نمودش سپواری  
 وز کومر مردی شریفیت  
 بکشت و زبان بدلنوازی  
 همیشه و حشیا ندر است  
 در سپینه چنان نشاندی  
 بهر کز کنی سپنج کز اری  
 بر پای دوان کشیده  
 معنی بر فقی از زنیست

ای که بصری تو بر سپیده  
 ای خاک من از تو آب کشته  
 آن کن غنایت خدا  
 چون سپر بر این سخن فرو  
 مرغی بر یاز سپر شاخ  
 بپند و ز خواب چون در آ  
 از خواب مزاج بر گرفته  
 روزی مچو روز عالم افزو  
 مجنون مشقت از موده  
 کز پره دشت نیکو کنک  
 شخصی چه شخص باده نور  
 بر موبک آن سپاس زدود  
 کای نیم یانی این چه سر است  
 ترسم ز رسپن که ما دیدم  
 کز ناک آهسته این خار  
 مرد مغری ز لطف رایش  
 اسودل تو مهر داده  
 دارم غنی نهفته با تو

بی دید و شده چو در تو دی  
 بکر من خراب کشته  
 کایدش من بروشیا  
 در گفتن این سپنج فروخت  
 رقی سوی او طبع پستان  
 صبح از افق کلک بر آمد  
 زان مرغ چو مرغ بر گرفته  
 روشن همه چشمی از چنان  
 بادش نفس مسیح دید  
 آن روز بدست راست بر افتا  
 دل کاشته و بکر درو  
 کردی بر خاست قوتیا  
 چون آمد و شد پاده از دو  
 تا حلقه شند در زمین پست  
 من که دوتو که بچه خیر است  
 چه مار که اژدها که زید م  
 روید ز دم سوز مسما  
 چون پای نهاد در زینش  
 بر خط تو شیر بر نهاده  
 زانگونه که کس گفته با تو

**رسیدن مرده یعنی محبتن**



رسته به پای میوایی	بطول حمل از جبار بایی	عقوق بدست زورمندی	بر دوزم اسپران بلندی
وان کوکب یک پای کرد آ	در دیک فلک فتنه قرار	شعری سیاحت میایی	بی شعر اسپتین فتنی
مبسوط بیک چراغ زنده	مقبوضه دو چشم زانگنده	سپای مجره رکب کشیر	انداخته بر قلاده شیر
چون فردر دان پستاره	بر فرق جنوب جلوه میکرد	پوسته سر بر بر توابع	ثالث چو عجب بریر رابع
توقیع سماک سبیل	که راجع بود و کاه اغول	سپهرین پرند و پرست	طایر شده واقع اسپتاره
قاری بر نقش بر سواری	کی دور بود ز نقش قاری	میکرد سها ز غمشینان	نقاد چو چشم تیر چنان
تابانم کرک در سپهرگاه	چون یوسف جانی از چن	پر اسبان فلک خردان	پر کار نبات نقش گردان
مجنون سپهری نظاره	میکرد بچرخ حفته بازی	برزمره نظر کاشت اول	گفت ای تو بخت را معلول
ای در کف تو کلید مرگام	در چرخ تو ریح هر جام	ای هر کین تاجب داری	خاتون سپهرای کامکاری
ای طیب ده لطف رایان	رخی نمسته عطر ساین	لطفی کن از آن لطف کردا	کبک می در امید واری
زان یار که او دای جانست	بوی سپاس کج وقت است	چون شتری ز رافق برآست	با او ز در درگه در آست
کای شتری ای پستاره	ای در همه کار صادق آست	ای در نظر تو جان فزاید	در سکه تو جهان کثایست
ای منشی نامه غنایت	برقع و نظر ترا دلایت	ای است تو قرا عالم	بایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو	دل اسمر روزمندی از تو	در من بوفالط رکب کن	گر چار بات مست چاره کن
ادب مرا ز من مکردن	آن کن که چنان کشند	از دست من نشان کنی	کم گیر کجی نکاستن
چون یکم که آن بخیر خزان	پسند ز اوج خود گیر	دانت کران خیال نای	کار شش سد بچاره ساز
نایلد در و که چاره ساز است	وز جمله وجود بی نیاز است	نفت ای در تو پناه کام	در خبر تو گسی چراپت هم
ای نمره و شتری غلامت	سر نه نام جمله نامست	ای علم تو پیش را نمک داند	احسان تو پیش را نمک داند
ای بندگی حله مقصود	دارایم جود و اور جود	ای کام بر او بر بلندان	نیکو کن کار سپتمندان
ای اهرمن بکان در بند	کس را بخیر از تو کس ضایع	ای منت فلک فتنه تو	ای سر که بخیر تو بند تو



از هر پهلای ز رحایل	ز رین شده چرخ را شایل	سیاره پست بند خوبی	بر نعل افق بپای کوسنی
زان کو سر و ناف چرخ شش قفا	بر زویر و عطسه کرد آفتا	کرده فلک از فلک سوا	رو من ز قطب را عاری
خز قدیر یک جنبه را ند	کشتی بجناب شطرسا ند	صد گونه سپاه تار و شب	بنمود سپهر در یکا و یک
پروین زحریر زرد ازرق	بر سنجی ز کیشده برق	هر که در بند ز کشیده	پیرایه علم ز قطب تنیده
انجم صفت دگر گرفته	زمین کی ز سپهر گرفته	کفتی ز کمان کرونده شاه	یک مهره قاده بر سپهر
با شکل عطار داز کانش	تیریت که ز در آسمانش	زمره که سپاسم زین ابود	خوشی بود خوشی جبین ابود
عوز شیشه چو تیغ او جهان سوز	پوشیده شب سمنه در سوز	مریخ نکبینه کرم و بختل	تا چشم عدو شش با کشیدل
بر چپ مهر او کین داشت	کا بل جهان در آستین داشت	کیوان رهنی علاقه او یز	تا آهن تیغ او کند تینه
شاهی که چنینه بعباش	آفاق مباد بچاش	در خدمت آن ندیونامی	ما اعظم شک ای نظامی
از شکل بروج و ز منزل	اشاده سپهر در زلزل	عکس محل از مهال تنده	بر جیب فلک پر پیچنده
کا و فلکی چکا و دریا	کو سر بکلو در از ثریا	جوزا کمر دور و یه بسته	بر تخت دو پیکری نشسته
مقعره چو کواکب و قطب پوش	با منده نشسته کوشش پوش	خرچک ز چکل ذرایع	انداخته تاخن سپای
نثره بنار که سر افشان	طرفه از طرفی دگر ز افشان	جبهه ز رفیع جبهه خویش	افزود خسته صد چراغ درویش
قلب لاسه از اسد فروزان	چون آتش عود و سوزان	عذار رخ سپید و دلان	بی صدف کمر دانه صرف
عوانه شایع سمشیر	تازی یک خویش را ند به	اینمخته عفر چون کرمان	شش قصه ز کاشانه
میزان چو زبان مردوان	کبت ده زبانه باز بانا	اکلیل سلب تیغ داده	عقرب بکمان حسراج داده
با صادر و وارد و معایم	ملده دوسه دست کرد قائم	صدی سپهر خود جو بر بریده	کافانه سر بری شنیده
دایح ز خطره بان گرفته	سعد جنبه را عیان گرفته	بلخ ار نه دعای سبغی بود	در صبح چرا دود دست بنود
دوازده کلهای آفتاب	خاموش لب از دهن پرا	بنوشته دو بیت ز شیران	کاین مست مقدم او مخر
خاتون شازانه داریه	با بطل بخت در عاریه	بر شه در تنزل کواکب	اجرام غیب کشته لکب



روز می بطریق ختمش که	شده دیدم آن جوان گیسو	فرمود بک آن درگاه	تا پیش کان برنش از راه
وان پیشان پکی نمودند	چون سبک برکش برپا	بپندم آن کاننش دادند	خود در شدند ایستادند
وان شیرکان مینیس چکان	کردند سخت بروی آ	چون منعم خود شناختندش	دم لاله کنان نوحه شدندش
کردش به دست بند بپند	سر بر سپرد پنداشتند	بودند برود چو دایه دلسوز	تا رفت بروی شهباز وز
چون روز سفید روی نمود	پس غور سیاه شد زانو	شدند بر کار خود پشیمان	عکین شد و گفت بازمین
کان آسوی مکنی را دوش	داوم بجان بخواب بر شو	پند که آن کان چکر کند	اندام در آچگونه خور و دند
سکبان چو ازین سخن شنید آگاه	آمد بر شاه و گفت با شاه	این شخص را دوست داشت	از دیگر امتش سر شست
برخیز و بیایین در آن روز	تا صبح نداده بنی از دور	زان کر که کان از راه می	نازد از کوکسی سپری می
او در دهن کان نشسته	دندان کان بهر بسته	نه کرد شتاب تابستاند	ان کم شده را که بیستد
بر بند مولا بر آتش	از ملک کان بصد رش	شده ماند گفت کای جلود	چون بود که سگ ترایا زرد
کرمان کرمان بای خجاست	صد عذر بآید کان خوا	کر که ده خویش و پیام	عذرت بکدام رود بخوام
گفت که سپید بود نهایی	کاین کینیت تو ماند بر جا	گفتا سپید آمد پیش ازین	داوم بجان نواز چید
ایشان بنوا که خور و دند	دندان کان بهر کردند	ده سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خورد
داوی بپاک نام از یک از	این بد که بندک است شمار	سک دست شد و تو آشنای	سک احق حرمت و ترا
سک صبح کند با سحر خوانی	با کس کند وفا بجای	چون پیشه این گفت کای	کر مر دمیت رستگار
مشیر شد از غار پستی	بگذشت سکی و کس پستی	مقصودم ازین حکایت است	کا حسان دشمن صهار جاست
معبود که بدان در آن خور	کرد از پی خود صهار می آید	ایشان کس پللاج دار بود	پراسر او صهار بودند
کر خواست در گشت جای	ان مولا از و بنود جای	تو نیز کران کنی که او کرد	خوناب بکربان بدست خور
مخوان تو کر خلیفه بهت			چون از تو خور و ترا غلامت
فرخنده شب می روز روشن			روز تا زده گفت چو بکشتن

صفت شب



کر که از جبهه تیاق دار سی  
زان یو کیان دشت پهای  
از نیم درندگان خوشخوار  
و از آنکه بخاندی او بدین  
در ملک آن جسد دریا  
از جمله امویان چالاک  
مجنون که با سوان نظر داشت  
شمش مهر روز بوسه میداد  
مرحله که پیش سیده بود  
آورده از آن خوشش که خن  
مکنده از آن پاله خورده  
مرد و که بدید سجده بر دوش  
احسان نه خلق را نواز  
در صفت شنیده ام که باری  
در سلسله داشتی کی چند  
مرکب اصلا بت کرازی  
که پس که شاه بی مان بود  
نرسید که شاه شهنشور  
از هم کان برفت پیش  
چند آن نواختن بر بنیان

رفته نیک بیان سپاری  
کردن و دین کشیده بر  
با صحبت او داشت کس کار  
کس را کند اشتی درین  
میوفت چه بار شتابان  
بوده امویان غیب شنگ  
باو نظری تمام شد  
میکرد چشم در پستان  
تا دیده در و تر دنیا سود  
تا روز اندازان کشید  
باقی بدوان حاکم کردی  
روزی ده خوشین شمرده  
از آنرا غلام سازد

حکایت

درند و ملک و جشن را  
او چون مکان جناح بسته  
از آنکه رضای او نمیدند  
با او چار از آستانه چار  
با چشم و چشم کشته شد  
بازی کرد و چاک طراز  
او را بر خویش انداخت  
مردم تعجب از حسابش  
سر روز سافری ز راهی  
و جرم نشین جرم شیران  
از بسکه رسی و قنوزی  
پیر من آن دیدن دو  
با سگ چو سخا کند مجوسی

نه چون شدی اگر کنی از آن  
بود از نامی شه جوانی  
اموی و را بسک نماید  
سرور شدی که کوفتگی  
از منت دست زیر پاهای

زیر شش چو پیکر اوقاد  
در قبله میان نشسته  
حالیست درندگان درین  
بی دستوری کسی نشسته  
کز دشتیان خوش بخت  
ناید سپهری کردن فرا  
سر ساعت سود بر سرش  
در رفیق خوش در کاش  
کردی بر او قرار کاسی  
پر دل کن و جمله دل سینه  
داوی بدوان بر آب روزی  
بود از پی کب روزی خود  
چون که بشود بچا بکوسی  
بودت بمر و تاجداری  
دیوانه همه چو دیو در بند  
دانش آن مکان خوشخوار  
در منبری تمام دانی  
در خیل کاشش از مایه  
در مطح آن مکان کفندی  
کشید کان مطیع را



سر بر تر متبش کی کرد	خانه شده جفت خاک می دزد	رخساره در آن مسوده	تا صبح درین صبح مسوده
چون بخت صبح دم آرد	وز کن شفق علم بر آورد	اکسیری صبح کیمیا کرده	کرد از دم خوش خاک را ز
آن خاک روان دلین	بر پشت مجذوفت غنای	میگرد و همان سرشک بازی	اما بطریق سو کواری
میزد نفیسی بشوگر بختی	میزلست لصد فرار سختی	میبرد ز هر دلفروزی	روزی ششبی شبی بر دزدی
صاحب خبری پنهان	<p style="text-align: center;"><b>انگ کز قفق مجنون بادوان</b></p>		
کان دشت ساطع خاک پنهان			
از سوک پدر چو باز چنت	او آره مکره و دشت تیت	روزی طبع کاه آن دشت	بر خاک دیار یاد کند دشت
دید از قلم دفا سرشته	سبلی مجنون بهم نوشته	ناخن زد و آن ورق خراشید	خود مانده رفیق را تراشید
گفتند نظار کان چیت	کز مرد و تو هم کی بایست	گفت رفیق به از پس افتد	از ما دوشان کی پیش افتد
چون عاشقی یکی بجا و	معشوقه از و بدون ترا	گفتند چرات در میان	او کم شده و تو بر تان
گفت به پیش نیکوست	کاین نشد مغر باشد پست	من به که نقاب دوت باشم	تا بر سپهر تو پست باشم
این گفت گذشت از آن	چون و بر رفت راه پاره	میخواند چو عاشقان شپه	میجت علای از طبعی
و چشمی در پس کسپه	از چرخ غمی خلق رسته	خو کرده چو چشمی بصرا	با پنج ناهنای حضرا
نغمی دود و خلقت دام	با دام و دوشن لیک	او زده بخت دور باشی	بر شیر و کوزن خواجهاش
مردمش بود در بیا مان	در خدمت او شده شتابان	از شیر و کوزن کوه و باه	لشکر کاسی کشیده در راه
ایشان بکنی بند و سندان	او بر همه شاد چون سلیمان	از بر عقاب سایه باش	در سایه کرکس آیش
شامیش بجایتی رسیده	کز غمی و آن دوی بریده	افشاده زیش کرک را زود	بر دهشته شیر چاک زود
سک با خروش صد کرد	استو بر پیش خورده	او میشد و جان بکفت گرفته	ایشان پر و چش صف گرفته
از غوا بکش کی خنستی	رو باه بدم زمین بر خستی	استو بغری دودید	پایش کنار در کشیدی
بر گردن کورکتی دای	بر آن کزن سپهر دای	زافوزده بر سپهر دای	چون آن را کشید تیش



نومید شده ز دستگیری  
چون غمخور خویش را یافت  
گفت ای پیرای بدر کجایی  
تو بی پیری صلاح دیدی  
فریاد که دورم از تو فریاد  
سر کوبه دوریم کن پیش  
تو را این من بخوش خرامی  
من که در شتی و تو نرمی  
تو در غم جان من نصبر دور  
تو بزم نشاط من ده  
جان دوستی ترا بهر دم  
آه ای پیراه آزادی که کوی  
آزار تو راه ما کسیر او  
ترسم گند خدای ما خور  
کر من جگر تو ام مستایم  
خون جگرم خرمی بین تو  
کر در حق تو شد کم گنده کار  
زین گونه در نیگاه پیکر  
شب چون صدق از پیشانی  
مجنون بود دیده صدق

با دل سیمی و اسیری  
از غم خوردن غمنا یافت  
کافر سپیدی منای  
زان روی بجا که در کشید  
فریاد سپیدی چون تو بریاد  
من غم خنجر زکرده خویش  
من تو سپیدی تو بید کاسی  
از من همه سپردی ز تو  
من که در جهان گرفته ناور  
من بر سپر سکی او فدا ده  
یا دارم و جان بر آرم از غم  
یک درد نه با هزار درد  
ما را بجا ما کسیر او  
کر تو نشوی زبانه خنجر  
چون بی جگر من کن کباب  
خواهی جگر من ز جگر  
کشم بجای خود در فدا  
روزی سخن سپاهیکر  
با منی که ز قه کشتی  
میر جنت نثار در فو شک

عقیده بران من مانی  
چندان ز شره سرکشین  
ای غمخور من کجاست جفا  
من بی پیری ندیده بودم  
یا رم تو بدی و یا درم تو  
فریاد بر آید از نهادم  
تو کوشش با جگر ز  
لفظی برادر تو گفتیم  
تو بپرتن ز کردار  
تو گفته دعا اثر کرده  
بر جاده زرد و نیل ما شدم  
از ردمت ای پیر نه خبر  
ای خورده پستار  
گفتی جگر منی بقدر  
زینان جگر من بگویند  
با من جگر من جگر فدا  
کرند بگوشتی ز نکر دم  
تا شب علم سپاهیکر  
ما تیشیل از صدق بخت  
بر کور بد زشتی تار

سجبت ز نیتش نشانی  
کاغذ نام زمین بخون برایت  
تو غم تو با که کوسیم  
لمحت کن که از مودم  
نیروی تو دلاورم تو  
کاید ز مصیبت تو با دم  
من دور ز تو چو حلقه بر  
یکش بجا تو نخواستیم  
من رفته ترک خواب گشته  
من کشته در جنت بر خور  
یا گو کور بود و با شدم  
دای را بسم من گیتی و  
خشنودی ست چاره  
و انگاه بدین جگر زنی  
تو در جگر زمین چه ای  
کاتش بچین جگر در فدا  
از زخم تو کوشمال عزم  
شب یک مقبله ماه بر داشت  
تا حله دراز دبان خور  
میخاند مقصیده با من



همه باین سپهران کردی	الاطریق نیک مروی	یکی کن از بدی میبیش	کنیک آید کن را فوایش
بد با تو کند سر که بد کرد	کان بدیقین بجای خود کرد	یکی کن بحسب در انداز	کز چه بود روی بر کند باز
با کوه کسکی راز کوید	کوه آنچه شنید باز کوید	مرکت پی کدر نوایت	در کند عالمش صدایت
در چرخ بلند اگر بلندید	میکن نظری بپوش مندی	کسب سرز فلک بر نبرد	این کوه کسپی بر نبرد
عراوه و بنیق و غنجان	بر حصن ملک نهاد توان	از دوده چنان شده است	کز طغنه خاک نایدش باک
مستانه بین زرین عک	کا فاده بپست چون عک	تا زین پست مبر نیارند	دایم رستند فرد کذا رند
نپداشته بدین درازی	ست این مظهر از برای	لا والله کین بیا محو	نظعدیت که فیت طعن از دود
مر جا که غارتی بیایید	باشد پس پیش آن خراب	و آنجا که خطبیت سوت	سم رسم خرابی در دست
در پیج ده از خراب آباد	<b>اکاهای مستن مجنون از دفاست پدر</b>		
روزی نه تنها بوقت شب			
بر نشسته بود مجنون	چون بر سپهر تاج در کمون	صیاد چو دید بر کدشت	کشت در در زبان چو شیر
بر سپید دراجه سو کوان	کای دو ز راهل میت	فارغ کز پیش تو نیست	یا خلیه ترا کسی نیست
تر مادر تر پدر بیاد	پی شرم کم کی شرم با دت	چون خلقی نکاح بسته	کز نه خانی بر او رسید
کیرم ز پدر بزند کانی	دور می طلبید از جانی	چون مرد پدر ترا بقا داد	آخر کم از آنکه آرشین یاد
آبی ز یار تشنه مانید	پر سپی ز تشنه نشانی	در ورشش تشنه پناهی	عذری ز روان و بخود ای
مجنون خواهی آن کی گشت	ناله و غنید راست چون	خود را ز دروغ بر زمین زد	بسیار طلبانچ بر زمین زد
نارام و قرار گشت خالی	تا که بر دودید خالی	چون شوشه تربت پذیرد	الماس شکسته در جگر دید
بر ترش اذق و دهوش	بگرفتش چون جگر در غوش	از دد پستی روان پیش	تر کر دو باب دید باکش
که خاک و راکفت در بر	که کرد ز در دفاک بنسیر	ز نمای روز را شب آمد	بپارش ماه را شب آمد
او خود همه ساله در سیم	در کام نخت اغیر نسیم	آنکس کس پسیر نسیم کرد	چون باشد اگر سیم کرد



تا خیل کنم کفن بدان آسب	در همه سفر خوشم بر دغوب	این ناز پسین غم رست	در دیده بجای سپیدست
در بر گیرم نه وقت ناز آ	تا توشه کنم که ره دراز است	زین عالم رحمت بر نهادم	در عالم دیگر افتادم
برود که غم کوچ کردم	رفتم نه چنانکه بار کردم	مدرود که خدیش از میان رفت	مادر شدیم و کار رفت
چون از سپراین درو بگذشت	مدرودش که دبار گشت	آمد برای خویش بر بخت	تردیک که جان از دست رفت
روزی دوزخ نماندانی	میکرد مقصود زندگانی	تا که اجل از کین بر تاخت	ناخته کار کار او حشت
مهر فلک بر دوش نهادم	در مقصد صدق یافت آرام	عرشی طبایعش ز دست	خاک بجای خاک پوست
استود گیسوت کو درین زیر	ناسوده بود چو ماه و کیه	در خانه غم بقا کنی	چون برق نراید بپسیرد
در عالم مستدل پیچید	استوده مباحث نازی	آنگاه که درین پیش رفت	استوده دلی بر و حراست
آن مرد درین حصار جان بد	آن مرد درین این دران	دیو است جهان فرشته	در بند پلاک تو ضرورت
در کاهش نیت خبر جگر چرخ	از پهلوی است آن جگر	با سر که درین جهان نشینی	خواهی که بر پیش نه بینی
این دیو که ز جانی است	بر خیز که رکب از سبیلست	خرما و عنایت خارد بر لب	افسوس که مست بجای
سر تو درین چرخ نیست	کاش که نکند کشت نیست	تا چند غم ز ما نه حذر دوز	تا زید غم تا زاید حذر دوز
عالم خوش جز که عالم است	تو در غم عالم غم نیست	دزدی که بود ز دست	کو مر برد از میان کال
آن مار بر دوز مرد چالاک	کو کوچی را کند عوز د خاک	خوشش که کل جهان فرو	چون بر مباحث خاک کد
عزت غرض بمرور پیچ	چون عمر غم که مان پیچ	سیم از چه صلاح خوب و بد	شکرش که مرا شستیت
چون خدمت میان مدارد	بستان به چه است سبک	چون بستانی بایدت	کز دانه سپید جان با
که دوک تراشش تراش	که تیر تراشش تیر میش	چون برت نیت باغ نبود	برو نیک خضر باغ نبود
فارغ نشین هیچ جای	میزن بمید دست پای	غافل کند به هیچ کوی	میکند بغایت بای و سوی
افزوده رکعت مرد پکار	خرشت بریده با دوی	انسان که حسیده با توبه	بجو بجزیده ناکه ماند
رفتند کین دین بر پستان	ماند جهان بر پستان	این قوم کین و آن کین	بر جای کین کین



شیرمندی شیرشپه ه	این ز دوان در تیش	تیر کی ز شصت عشق	برشت زنده زخم ریزد
مجنون سپاه مغربش	چون کرد بصیحت پیش	گفت ای نفس تو جانم	اندیشه تو کرد کشت ایم
مولای بصیحت تو مویش	در حلقه بند کیت کوشم	پند تو چراغ جان فروز	شستیدن آن زنک
فرمان تو کردینت دایم	کو شتم که کنم نیستی تا غم	بر من خرد چه سکه بندی	بر سکه کار من چه حجت بی
در خاطر آنکه عشق ورزد	عالم همه جسته نیرزد	بختم نه چنان بیاد داد	کز پیچ شنیدیم یاد دست
میرا که بود رفت بر باد	جز فرموشی من از بر باد	امروز مگو چه جز زود بود	کان خود سختی بود و فراموش
کراچه رود درین بایم	بر سپهری چه می کنی ندانم	دانم بد رمی تو من علامت	اگاهیم که حسبت بهمت
تنه اندر پریا من تر	خود دایم من از نهان دست	در خود غلظم که من چه دانم	مستوقم عاشقم کد احم
چون بنیلم ز گرمی اخوت	دل گرمی من چه در دست	در دست خویش نشسته ام	دستی ترید میان مردم
با وحش کی ای پسر کی	هم عادت خویشان پند	چون خربزه کس کز پند	بهر شوم از شکم ربیده
ترسم که ز من بر آید کی	بر جلد و پستان رسد	بر کابل ز لطف پوشند	تا خون بخوش را بخوشند
بایل بجا بیت ایم	آن به که خراب است جایم	کم گیر زمر زعت کی بی	کو در عدم منت خاک ریا
یک حرف میگردانم خاندی	انکار که نطفه زانم دی	کور می بکن نه بر دست	انکار که مروی عاشقی مت
ز انکس تو ان صلاح در خواست	کردی تو فلاح بر خاست	کفنی که ره رصیل شست	این کم شده در رصیل جوت
تا رحلت تو خزان من بود	آن تو ندانم آن من بود	بر مرک تو زنده اشک نرزد	من مرده ز مرده چه حسنه
چو دیدم بر که در دست	<b>وداع کردن پدر مجنون پسر</b>		
به دشت از دام پیر ده			
گفت ای بکر بکر خرم	سم غل من هم من پسر من	فونیدی تو سماع کردم	خود را و ترا و دایع کردم
نکرته ام از تن و دهنم جوش	نکرته ام ازین جهان کم خورش	بر ماتم تو کز گیت خواهم	پیشم بجان چه زلیت خواهم
افتاد پدر ز کار بکری	بکری سپهر او را بکری	در کردم از دست برین	آبی زود دیده بر سپهر برین



فردا که اجل عنان کبیرد  
آن پوشد زان رشته بند  
پیشینه غبار مرکب برپنج  
مرکز بوقت مرکب شست  
میدان یک پست بنشین  
سک را وطن ترا وطن نه  
غوی که پیچ در زمین کرد  
جنس تو نم حریف من باش  
امروز عنان زمین چه پایی  
تردیک رسیده کار می  
من یکدم تو در امان باش  
روزم شب آمد ای سپهر  
زان پیش من در ایلم ز پا  
چون حنت کشند ازین ایلم  
چکانه از میان در آید  
او از حیل دادم امیک  
سر بر سر خاک من مباد  
چون بند پریشانند فرزندان  
روزی دو پیکر کی کشید  
چون تو به عشق می کشید

خذر تو کجا حسان پذیرد  
مرد آن درود که شست با  
تا مرکب سد نباشد پنج  
سپیدی زده قفای عشق  
شوریده سپهری پست  
تو آدمی درین سخن نه  
خود را بکلف آدمی کرد  
تکین دل صغیف من باش  
فردا که طلب کنی نیاید  
با کردش روزگار می  
عم کشت مرا تو شادمان  
جانم طلب آمد ای سپهر  
در خانه خویش کریم کن  
آخر خلقی بود بحیا ییم  
اندوخته مرا باید  
در کوچه او قدم امیک  
نالی ز دروغ و سخت نالی

شربت نه ز خاضع شیت  
امروز بخور دهنده میوز  
از پنجه مرکب جان کپی  
و آن لب که دران پیوسته  
اگر اکسیت مردم را  
کرا آدمی چه آدمی باش  
تو آدمی بدین شیرینی  
روزی دو که با تو نم  
کر بر تو ازین سخن گزین  
خوشش کنی منی شوق  
انقاد بر آفتاب کردم  
ای جان پر بیا دشتاب  
تا چون اجل رسد میم  
نپسند هیچ دوست دشمن  
بسپنده من بسپند  
ترسم که بگوچ رانده باشم  
کر چشمت چه عود باشد

پانچ دادن مجنون پدر خویش را

در عشق که پل هم پیاده

عشق آمد و کوشش تو به امید

سم کرده خویش شست آرد  
تا بوی خوشیت باشد ز  
کوشش مرکب خوشیت  
از پنجه خویش تو شست بند  
پایانی مست مرغی را  
در دیو چه دیو در نیمه باش  
باغول چرا کنی حرفی  
خالی مشوا از کاغذ  
این هم ز قفای آسمانیت  
میخورد تو که من خراشتم  
ترویک شاد آفتاب زرد  
تا جان بدر ز رفت در تاب  
دانم که کسیت جاک می  
من مرده تو خالی از سر  
با چون تو کسی کم باشد  
آبی تو و من مانده باشم  
زان دو و مرا چه سود باشد  
میخواست دل هند بران  
مادر کشد و پدر میبند  
مردانه کسیت کا و قفایت



بر روی زمین سگ و آن	در زیر میثیان تاج	دیک جلدش ز جوش	افقاده رتغوشش رفت
مانده مایع بر سپج	چید و سپار کلاه پتج	از چرم دوران برست	بر ناف کشیده چون از آری
استه فواز رفت و بست	بالمید برق بر سرش	خون جگر از جگر بر سخت	هم بر جگر از جگر بر سخت
مجنون چوشت دید و باز	شخصی بر جوشش دید	گفتش چو کپی من چه خوا	ای من ای تو از چه رای
اکنون خود را کند فراموش	یاد در کان کجا کند کوش	مجنون چوشت ناخت کدو	در پای می افق دو کبریت
گفتا پدر تو ام بدین و	جوبای تو بال جگر سوز	در روی پ نظر میگرد	مجنون پدر کت از میگرد
کردند ز روی چستداری	بر خود هزار گونه زاری	از مرد و سرکشید و کشت	این بوسه بر دوا و بریغ اد
چون چشم پدر کردید پرا	سرتاقدش نظر میداد	دیدش چو بر سنگان	هم شخص برهنه و هم سپر
استگاه کت و کسوتی نتر	پوشید در روز بانی متر	در سیکل او کشید جا	از غایت کفش تا عماره
از مرشکی که یاد بوش	پندی پدرانه می نمود	کاهی جان پدر چه جای خفا	کایم دو هفته در شتاب
زین ده که یکش تیغ تیر	کبریک که مصیبت کرد تیر	در زخم چنین نشانه کایت	سایلت نشسته کرد پای
تیری زده چرخ بی مدارا	خون نخته از تو اشکارا	روزی دسه فی شتر و کیت	افشاده ز پایم ده کیت
از مرواری زرگر که همیشه	کرده دوده در شکم بر	هترسک کوی خوشش بود	تا دل غریبی از سو دن
چند آنکه دوید و دیدی	جایی ز سپیدی سپیدی	رنجیده شدن را می ارد	بارنج گسی چپای و ارد
از کوه که که جای است	از پسیل که چون خردا	وان که که پسیل از کوه	در زلزله پس که چون بریزد
زمین که ترنج و زخم می	فرسوده شوی که آینه می	از تو پستی تو پر شدایم	روزی دوسه رام شویارام
سروفت پسندید بکامی	دلجویت ترا سوز خا می	ساکن شو از این جا ز ندان	باید و کیان فریست و اندان
که مشرف دیو خانه بودن	که دیو چه زمانه بودن	صابر شو و برد و بکشید	خود را بدیم در دفع بغیر
خوشن باش نشو که چپا	بس عاقل کو بشته شادست	مرغوش کی که آن جایست	از نکته اعما و خالیست
پس کدم کان خنیر کرد	زان که زدند بر خور	امروز که روز عمر برست	میاید کرد کار خود را



پداؤر کمر کا پست  
روز تہی منم چراغ دل ریش  
کل در صبحی لاله در ستر  
باغ از چکل و کالہ دار است  
ابروی تو سرخس خیالیت  
سلطان حنت بجز شکین  
تدبر و کمر بندین ندانم  
هم با تو شکیت را دم ساز  
دو حق مضیع پاری ناد

کان پر سپریا داده  
آہی بشکون درج میکرد  
سپار و دید و مال پردا  
در کوشه شست ساخت تو  
منک اندازین سپرا چست  
بگرفت عصا چون تو امان  
بگشت بگرد کوہ و صحرا  
تا عاقبتش کی نشان داد  
چو بار سپیاد و رشت تو  
دیش بخان کہ دید و منیرت  
خوابی بخان از بر بستہ

زیا جی چپہر و عذر چو  
زان بنو کہ میرست پیش  
شیرین ز زمین چو شیر  
از عکس حنت نوالہ خواست  
مرکب بشت عید را ہلاست  
هم ملک بکش گرفت و هم  
کاین بن سپر تو بر رخا

یعقوب بوسا و نداده  
عمری بمید خرج میکرد  
اقبال بد و نظر نید حنت  
تا کی رسدش چار کوشہ  
شد نای کوشش بہ چون جنگ  
برد است تنی دو از جہان  
در یک سپیاد و رشت  
کانیک بھلان عقوبت  
چون خط سفید کان آتش  
کان دید دشمن جایی  
سوی دمان مرکب رستہ

روی کہ چنان جلال دارد  
کہ رشکیرین و مایہ  
کہ آتش بندت بن تو  
اطلس کہ جانی بخت  
کہ عود نہ مندل سفید  
از خون چہرہ چنین بایر  
از رم و فانی تو کر نسیم

چون مجنون از امید دل  
نا سو ز جہارہ چنبت  
زان در کستہ کشت تو  
پری و ضعیفی و زبونی  
تر سپید کا جل بر در آید  
شد بار بخت و جوی نشد  
میزد با مید دست و پای  
جایی چہ جای ازین میان  
رہ پیش گرفت پر مظلوم  
فی شخص رونده دید جانے  
اولہ از جہان بستی

رفتن پر مجنون بیاد و تپہ

خون ہمہ پس حلال دارد  
شہ کہ بد و رخ بود تو شایہ  
آتش بدین بر آید از دو  
با تو فزی رخ تو کاہیت  
با سپرخ کل تو سرخ سبت  
دشوار توان سپید شود  
در جوہ و جہانی تو نہ نیم  
تا عمر غمان کی کند با  
از حال عرب خبر چنبت

ز آئینش را و امید  
ز کی حنتی نشد شبت  
کا مید ہی نداشت جاوید  
کردش بر جل رہ منون  
بچانہ پس ز در آید  
بر مرچ کند خدای چہ سپند  
از وی اثری ندید جایی  
ماتہ کور مونس کی  
بگرد و دید تا بان بوم  
در پورت کشید و استخوان  
متواری راہ بت پرستی



غیر از راه و چشم در گرفت	کز کردن شوی جز بخت	کرده خرد و شسته کاش	مجنون از آنکه بود بهش
افشاده چو مرغ پرستانده	پیش از بقی دروغ نازد	شد سوی یاران پری پرو	باریک شده ز میوه چو پری
با او زبان حال میگفت	کای جنت نشاظر کرده	کو آن دو بد و بهشت	عهد می نه با عهد و بخت
کو آن بصال میداد	سر بر خطا ضعیف نسا	دعوی کردن بپشت	دادن بفا امید واری
امروز تبرک عهد گفتن	رنج کی کنی ز من نقتن	گیرم که دلت از سر و نشا	آن دعوی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی	کار تو هم زبان فروشی	من مهر ترا جان حسدیده	تو مهر در گریسی گزیده
کس عهد کسی چنین نگذا	کو راقی سیاه نارد	بایر تو آتشان شدی د	کز یار کس نیست و رسی د
کر بادگری شدی غم	مار زبان کن فراموش	شد در سپهر باغ وجودیم	آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج بر در باغ	چون میوه پر سپید میخورد	خرامی تو که چه ساز کارت	با سر که بجز منت و خاست
با آه چو من بهموم دانی	کس رنج تو روز چو نانی	برداشتی اولم یار سپید	کنداشتی احسنم بخواری
از در که دل تو سپیدم	مرکز تو این کان نسیم	بغیر نیستیم نه بد و سوکند	کان تو شوم هم بهر سوکند
سوکند مگر چه راست خور	پو ند مگر چه راست کردی	کردی دل خود بدیکر گری	وز دید من نیادت شوم
تهانه من تویم در دور	کارم کی نسیم یا جور	دیکر ترغان بکارند	کیا شان و نیک میشارند
منت که تا عینم تو خور د	با من تو با تو من چه کردم	گیرم که مراد و دید پشد	آخر دکران نظاره پشد
چون عهد او عهد باز جوید	جز عهد شکن چگونه	فرخ نبود شکستن عهد	اندیشه کن از شستن عهد
تی شکست روی او بش	در کام شکستن نشد	شب شکست ماه راجا	بار روی سپید شد سرانجام
در تو چو دل امید بندم	وز تو چو روی باختم	آن وعده که بی بد و فرشتی	عمرم شد و بهر بنده دی
توان کنی که من شوم شد	و انکس نسیم که ناورم	با این همه رنج کز تو پسیم	رنجیده شوم گران تو رخسرم
غم در دلم آتشان نشاندی	کارم در آن میان بنایدی	از در که آشنات خاتم	داندن که پوفات خاتم
عاجز شده ام نه دعوی خاست	آخر چه توان نهاد نامت	با این همه جور که رانی	هم قوت جسم و قوت خاست



باشد همه روز کوشش کوش  
چون او ز تو دور شد بفرنگ  
زن که نیکو سزا باشد  
زن بد بود ولی ز مایه  
زن بیل مرد پیش دارد  
بسیار بجای زن کشیدند  
زن حجت نشانی نیک  
کوی که بکن بر تو شد  
این کار زمان است باز است  
از دو دوش که در فرشت  
افتاد میان پشنگ غاره  
چندان کندشت از آن بلندی  
گفتم سخن دروغ پذیرفت  
آن پرده نشین روی بسته  
خزید تو بر زبان نیارد  
سالیست که شد عروس پرست  
مجنون کج در آن دروغ کوی  
مسبو و چو مرغ پر شکسته  
از جنج بر آب لعل سفید  
کان همدشین در جاش

باشوید خوشترین هم غوش  
تو نیز بن قرا بر بر پشنگ  
در عهد کم استوار باشد  
تا جنت تو یافت مهر پایی  
لیکن بوی کام خویش دارد  
در هیچ زنی وفا ندیدند  
در غار صلیح در نهان  
کوی که بکن دوم ده کوش  
افزون زمان به دراز است  
از پای چو مصری در افتاد  
جان پاره و جامه پاره پاره  
کان دشته یافت به نیکو  
عفو کم کن از آنچه رفت و رفت  
مست از قبل تو دشت کشته  
غیر از تو کس این جهان ندارد  
با مهر تو و مهر خویش پست  
دید آینه بدان دور و سیه  
زان ضرب که خور و شکسته  
بر عهد شکسته بیت بکنیت  
رست قلم مزار نقاش

کارش همه بوسه و بکشتار  
چون با و دردت با اهلایه  
چون نقش و فاخته پشید  
چون در بر دیگر می نشیند  
زن است باز و آنچه باز  
مرد می که کند زن آزادی  
در دشمنی آفت جهانت  
چون غم خوری او نش طایر  
مجنون کزان آن سپیدند  
چندان سپید و بکشت  
آن دیو که آن منون و خونا  
اندک بزار خور در پیش  
که با تو یکی مزاج کردم  
که چه دگری کجاست پیش  
مر لخطه و صدره آن بچو  
که مژده زار پال باشد  
اندک تر از آنچه بود چشم خور  
سامان سر می داشت کار  
مشاطه این عروسی عهد  
چون کشت بشوی پای بسته

تو در غم کارش این چه کار  
ز و باید مکن چه کارش افتاد  
بر نام زمان قلم کشید  
خواهد که ترا در کز نه پند  
جز رزق پند ز آنچه پند  
زن بهتر از و ز پو فایه  
چون دوست شود هلاکت  
چون شاد شوی ز غم میبرد  
بزر دزد و لاشه جگر سوز  
کز خون همه که گشت کلر کین  
از گفته خویش تن جمل ماند  
کای من بجز از حکایت خویش  
بر عذر تو جان سبک کردم  
از عهد تو دور نیست و پیش  
کیمم بنود که ناوردید  
بر خورون ازو محال باشد  
کم مایه از آنچه بود کم کرد  
دازم و پیری داشت کارش  
بر جلوه چنان کشید زین  
بود از پی یار دشت کشته



دانت کز فرغ دارد	خجسته می که سپهر را دارد	لیکن طریقی سر کشیدن	می توانست از و بریدن
کز دیدن آن نه دهنده	دل اده بدو ز دست تو	گفتا چه مرا و چنینم	آن به که در روز دو رنیم
خسپند شدم بیک نظاره	زان که کند ز من کناره	آنکه بر کناه کارب	پوزش بنود کرد زاری
کز تو نظاره دل نام	کزین کز مرام زاده	زان پس که زمان گذشت	پیش از قطری نداشت بار
زان میت باغ و گلشن	بر راه هناد چشم روشن	تا باد که آورد عمار	از دهن غاری رخا رس
سر خطه بود در گذرگاه	چو دبر آمدی ز خرگاه	کامی دوسه جستی چو پستان	نالنده تر از سر اردستان
بستی خبری یار مجبور	دادی اثری بجان نجور	چند آن طریقی ناصبری	عن رنجت ز درد داغ
کان عشق نهفته شد مویا	والی از چو در کشید پیا	برداشتی رنج ناکشیش	از مادر و از پدرش
چون عشق سرشته شد بگو			چو بک پدر چه بیم مادر
فرز نه سخن سپیدی			از سپهر سخن چنین خبر داد
کان شیفه رسیده	دیوانه و ماه نو ندیده	مجنون حکر کباب کشته	دهقان به خراب کشته
میکشت بهر بیج کاسی	مونس بجز داغ و آبی	بوی که ز مهد یارش آمد	خوشبوی ترا ز بهار ش آمد
زان بوی خوش مانع بود	اعضایش که ز کعبه	زان غمزه تر ز بهر سودا	میکد و مغری هست
بر خاک قاده چون لیلان	در زیر درختی از غیلان	زان روی که روی کار نشناخت	خارا ز کل کل ز غار نشناخت
آنکه پس پی ترسواری	مکذبت برو چند ماری	چون دید در آن سیر کجاست	بکوفت زمام ناهقه راحت
غریب شکل ز دیوی	برداشت چو غافلان غری	کای بجز از حساب پستی	مشغول بکار بت پرستی
بکر ز تیان عنان تابی	کز پیچ بت و فانی	آن کار که است نیت بانو	وان یک کز نیت مست از ان
پی کار پستی از چنین کار	پی مایه تو از چنان یار	آن دوست که دل بدو پی	بر خوشیش کان سبده پی
شد دشمن تو ز پوفا	خوباز برید از آشنای	چون فرمن خود بیاورد	به عهد شد و نکرد یاد
دادند بوسه جوشش	کردند و بوسه زایش	او خدمت سوسه ای سجد	بچید در و ز و نه چید



کرفون طلبی چو آب خیزد  
قاصد چو درین بسی سخن راند  
چند کنگره دکار کبرشت  
برگردن آن عمل رضا داد  
برسفت عرب غلام رویه  
واما وودکر عروپ را خواند  
طوفان درم با تمان رفت  
برجمله آن بت دلاوین  
عطای نهار دل بر کنجیت  
چون ساخته شد بسیج یارش  
برخار قدم نمی بدوزد  
هر چه آن ز متیلا کشت عای  
جان داروی طبع ساز کاست  
تابنده آن چراغ شایسته  
سپیاره شیب ارغوان شد  
چون رفت عروپ در غاری  
روزی دوسه بر طریق آردم  
زبان قتل بر بند و خور دغاری  
گفت اردکر این عمل نمایی  
از من غرض تو بر نیستد

دور طلبی چو خاک نریزد

واما شدن ابن سپلام و عروپ سیلی

نه را به مان ژد ناداد  
انگند صلی عروپ  
در بنکه وصال نباشد  
در شیر بنامی ز جان رفت  
کردند تنگها شکر ریز  
واسکی چو کلاب تلخ میخیت  
نماخته بود سپج کارش  
آتش بدبان بر می بسوزد  
پروین شد از متیل غای  
مردن سپید خان کایت  
جستش چراغ صبح کاهی  
بر دایه سیکون روان شد  
بروش می بی بر کوار سی  
میگردم و حق موم را نرم  
کز دروخت روزگاری  
از خوشی تن و زمین بایی  
کسی تیغ تو خون من بریزد

چون روز دکر عروپ شست  
اند پد عروپ در کار  
ایتین سرود شاد کایه  
بر رسم عرب بهم شستند  
وان مکت دمان شستند  
لعل آتش خورشید آب میداد  
تر دیک نه شسته شد غدا  
عضوی که مخالفت نپذیرد  
چون مار کنیده کرد کشت  
ایسکی که مفرج جهان بود  
چون مسجدم آفتاب شون  
واما دشت طامند برخواست  
اورنگ سپید بر خود بداد  
با غلار طرب چو کشت کنگر  
لیدش چنان طپانچ زد  
سوکند بر آتید کارم  
چون ابن سپلام دید کوند

هم باز رسی ز داو رها  
میکین مد عروپ شستند  
اقرارش از ان قرار کشت  
بکرفت بدست مجسم شستند  
اراست کنج و کوی بازار  
بر خاست نجات تنایه  
عقدی ز بار عقد بستند  
چون عود و شکر بعد از کوی  
این غایه او کلام میداد  
پالوده که بختی بود شاد غدا  
فرمان ترا بخود مکنید و  
واما به پیش بدین از  
در مخلفی پاک جان بود  
ز دغیر برین کبود گلشن  
وز بهر عروپ محل آراست  
حکم هم نیک است بد بوداد  
دستی بر طب کشید بر شاخ  
کاشا و چرم در مردنچود  
کاراست بضع خود بخام  
ران بت پلام شستند



او تیر بخت خرسند	و ندان طبع زو سکن	الرزق علی الله از چنان بار	المنته بعد از چنان کار
ایلی ز پدر بدین چکایت	رخبید چاکمندی نهایت	در پرد هفت آه می داشت	پرو ده زنگاه می داشت
چون رفت پدر ز پرده چون	شد ز کس از کز یکگون	چندان نرسد دوید خون	کز راه خود آن بخار بنشاند
چون کم شده دیدم ترا	که دست کزید و گاه باز	میرخت زویده خون صافی	میکرد با آب جلد به تنی
و او آب ز کس از غدا	در حوضه کشید خیر از	اهل که قصه باز گوید	یاری که چاره باز جوید
در سلب بام و در گرفته	نیز میست چهار سر گرفته	در سر طوفی نسیم کوش	میداد جز لطف کوش
و صحبت او زمانه داران	دل کرم شد ندان است	سر کس و بلای و مایه	میخت ز حسن و حسنای
از در طلبان آن خست	ولاله نزار در میان	این دست کشیده تا برد	و آن پسته کش و تا حور
او را پدر از زبر کورای	میداشت چو در استوای	آن بیم تن از کمال فوسک	آن شیشه نگاه داشت از
میخورد و یل بعد مدای	پنهان بگری است کار	چون شمع بخند و بج بر آید	خندید و ز جسد میخورد
چون کل که دور و دوریست	رویش با پی شمع در	میرد ز روی کار	آن لنگه را بر آید واری
آن مشت یارین برج انگاه	صد زمره نشسته کز کاه	چون بن سلام ازین خبر	بر وعده شرط کرد و بشمار
آمد ز پی و پش خایست	بلاط و طب با دشت	آور و خرمهای بسیار	عزیزین و شکر خند و آ
از نافه شک و لعل گای	در آتش بر کارمائی	و ز جلد فرشتهای زیبا	چندین ترش زیر و دیا
از بخت و تازی سگاور	چند آنکه داشت خلق با	زان ز کز یکجوش سزید	میرخت چنانکه خاک زید
زان ز کز با چو یک پی	پر کشتن حضم یک پی	کرده ز مروی چنان جیت	آن خانه رکن و بوم را
روزی و ز رنج ره بر آید	قاصد طلبید و کار نمود	جاد و سخن که کردی از شما	سکام فریب چنانکه انرم
جان نده کنی که از نصیحتی	شد مرده او دم پیچی	بپیش کشی زمره طایف	آورده ز روم و جوی طایف
قاصد شد آن ختینه را برد	کیس بخرید و دار سپرد	آنکه بکلید خوشن بانی	بکش و خرمیه نهانی
کاش تا هموار شیر بکیر	روی عربت پشت لشکر	صاحب نمره بلند است	اسپ با ز کیش تنمیت



منکر مصافح و تیرم  
 کردی گهی مود و پاسبیم  
 زان جرم که پیش ازین نمودم  
 که جز به حکمت و عینم  
 پیش تو خطاست بی خطای  
 من تو نیم چنین خطاکا  
 در زندگیم در و ناری  
 که تیغ روان کنی برین سپر  
 چون شمع و لم فروغ که بخت  
 در پاشی تو به که مرده بشم  
 سر زانده در درین رگ  
 این گفت ز جامی حبت چون  
 بر بخت شد و نیز میزد  
 هم ما در دم بدردان کار  
 او را شد ما ز خراب آباد  
 غواص جامه معاینه  
 سازد که نون فلان طغیان  
 میگفت بخاطر دهنه ز  
 بر گفت ز راه تنه ریشی  
 بستم غش تاب دادم

در تر و توین که چون آید  
 امروز رسپن بگردان  
 بسیار جایت از نمودم  
 بر کن بصلیب چارچشم  
 ای که تو وفات چو قیامت  
 خود را بختا کنم گرفتار  
 دستش بر سرم فرو داری  
 قربان خودم کنی برین در  
 که باز بری سپرم که بخت  
 یازنده و بی تو خون چرا  
 به که بتو در سپر نیارم  
 دیوانه شد و بریدر بخیر  
 بر خود ز طایفه پخته میزد  
 نو میدهند از و بیکبار  
 جز نام و نشان بسلی از  
 العیش که یار ما میروز  
 امانه ان زبان فروخته  
 یکبار کشش جواب دادم

که تاختی بخت کردم  
 کرد دست کشته شد گم  
 سپند ما چنین بخاری  
 ای که بصلیب چارچشم  
 که جز به حکمت و عینم  
 باید که وفایه آید از تو  
 در مرد که امیدان هست  
 اسمعیل بخود سپنم  
 شمع از سپر در و کشیدن  
 چون نیت مرا بر تو را می  
 کوئی تو در و سپر جدا  
 از که پدر علم شکن کبرفت  
 خوش آن که از و خبر شنیدن  
 با کس چون میشد از رسیده  
 سر کس که با و خیرین گفت  
**داون بدلیه ایلی بابین سلام زبانی**  
 آمد پدرش ز بان کشا  
 کامروز چنپن حلیه بتم  
 نون که خدا خیر دادش

از لطمه خویش زخم خوردی  
 ای که بختی زین بخیر  
 که میکشیم بکش چو داری  
 ای که تو وفات چو قیامت  
 بر کن بصلیب چارچشم  
 یا تیر خطایه آید از تو  
 کاری میماند بر سپر دست  
 اسمعیل اگر زرخشم  
 آساید که سپر بریدن  
 زین پس من که کشته داری  
 در دوان نیت سر ترا داد  
 چون که هر گفت کن کبرفت  
 رفتند و ندیدنی بدیدند  
 گفتند بیکان رسیده  
 یا تن زد و با کبریت خفت  
 کرد از لب خود که زشتی  
 بی بقایه در حسرت رفت  
 بر فرق عامه که هست  
 تا زافت آن رسیده بستم  
 کرد از در ما جدا نهادش



در سر نظری گفت باغی

مجنون چو بربنده نرنگ بویان

چون بی دهن می نشست

شد بر زنی ز دور رسدا

زن میشد و درشت بکار

کاین مرد بدین گیت با تو

من چو ده و این فتنه در پیش

کردم من پسیر وارش

بنیم کران میان چو بر جاست

مجنون رسیده کشته با

کاشته و پستند ما یم

هر چه آن بهم آید از چنگ کار

زان یار بدست در زمان

می بست و ز بند میر پند

خند یک کسی بود غافل

چون بر دخیل رسیده

چون چند جانشین سر آورد

بکبریت در آن چمن رازی

محرتر از آن شد مرد راه

کرد آنکه مودام کنی هی

### مرد گردون و در سیکه کشیدن

پروانه صفت چنان جوان

یک لحظه نماند بر جگر بست

با او شخصی بشکل شیدا

میسوزد و در پسین بگردان

در بند زهر صفت با تو

در مرد و ضرورتی ز حد پیش

توزیع کنم بهر دیار شش

دو یک کنیم راستا رست

در پایش آن اوقات حایلی

اوست سزای بند بایم

پی شرکت من مقام بردا

آن بند و پسین در دست

از حلقه جد میدوید

بکبریت کسی بود غافل

سپتامه سرو و بر کشیدی

کرد لیلیش بر آورد

چون دیده ابر و نه باری

کافرا دشوم ز بند دازا

معد و در نیم پیچ راسی

از راه رحیل خار بردا

باز از نقش بر اند آواز

سرتا بقدم کشیده در بند

مجنون که پسیر در بند

زن گفت سخن چو راست خفا

از درویشی بد آن رسیده

کرد او دم از چنین بهانه

یعنی من نیم او پستاند

کان پسند و طناب ز بخر

میکردم بر و سپاسی

چون دید زن انجین شکار

بخواست بند کردن او را

هر جا که رسیده مردان

اددا در من بزم خوردن

لیک گفتی و پنک خورده

چون دیدی از آن چمن بخت

سپر بر زده بر زمین گفت

ایک پسیر پای مرد در

من حکم کشن تو حکم رانی

شد بر بصری چو شب چراغ

سبحار دیار یار برداشت

چون مرد که جان بدو رفته

و آن شخص بند کشته خر سینه

زن آنکند ای داد سوگند

مرد است بند کشته است

کاین بند و پسین رو کشید

مشتی علف از برای خانه

کردی میانه در من اند

بر من از این فتنه بر کسیر

اینها و هر کجا که خواستی

شد شاد و بهین شکاری

میسوزد پسین بگردان او را

بکبریت یکی کی بخت بندید

ز بخر بیانی غل بگردن

در خوردن پنک و قصه

بر خاک چمن خاک نشست

کامی من توطای و بخت

ایم بقدرت تو خر سینه

تا دیب کنم چنانکه دانی



خندیدن چرخ از آن کلی زرد  
 محزون چو کل خزان بر پسیده  
 زان آب که بر او آتش افشاید  
 جز سایه داشت پیچ رختی  
 حوضی شده چون ملک مدد  
 آن تشنه زگر می جگر تپان  
 زان مغزش بر سحر و دیبا  
 چون لغت تن سپاه دین  
 بر شاخ نشسته غریب زیبا  
 شب بیک چرای شب افروز  
 که سوخته دل نه خام رای  
 ز کنی بچه کدام سپاری  
 روزی که روی تیر دیم  
 کو بی که ترسش بستگیرم  
 چون کرک بره زیش بر بود  
 چون پیل خراب گردید  
 او پر پیچ را ز کرده  
 چون شب پر زان بر پیر  
 محزون چو شب چراغ مرده  
 چون نور چراغ آسمان کرد

**نشستن محزون و منظره کردن با ناز**

کشتی چو صبا بخاک میزد  
 بنشست بایه در حنقی  
 پاکیزه و خوش چو چرخ کوز  
 زان آب چو پیر کشتی ز  
 سید در آن درخت زیبا  
 بدل چو جگر گرفته بودند  
 همچون شبی میان مینا  
 روزی که زنده سپیدین  
 چون سوخته سپاه چو  
 سندی کدام ترک زری  
 کو بی که ز دست رفت کام  
 ترسم که درین سو سپیدم  
 فریاد شبان کی کند بود  
 دیار چه گاه کل چه پولاد  
 بنده رحیل ساز کرده  
 شب پرده ز خواب بر آرد  
 افتاده و دیده زان برده

**باز خندیدن محزون**

آفاق بر یک سپنج کل  
 میکشت میان آب دیده  
 تفسیر بوقت غیر دزان  
 کرد آله آب از حوالی  
 سم نبره هم آرومی شسته  
 در گفتن و سپنج نشین  
 چشمی و چشمی چون چرخ  
 چون صالحین شده فرا  
 از دست که سپاه چاه  
 من سوک زده سپاه نوپ  
 از سوخته چاکر زریه  
 که چرخه چاه سپاهی  
 ناخوشم درین حسرت  
 از داندن تویت چه نیز  
 خواه ابریار و خواه بکند  
 دانه اغ پرید شاخ  
 شد زان و نهاد بر دشاغ  
 یا در بزوان چشم ز غند  
 مانند شمع حلیت سوز  
 از پرده صبح سر برود کرد



کوید زین نکته تو جدا کرد	ما خود ما بدست بدید	صیاد تور و زخمشینا	یعنی که بر در من نشیناد
که تر پس از او در دند	بر کن چسین شکار دند	رامی تو چه کردی از تیر	نخجری او شدی تو بخیر
شکار نه این چه می ندیری	کو صید شد تو صید کردی	صیادانین سخن کنار	شد دور ز خون آن شکار
گفتا نکم هلاک جانش	اندمم بر یکانش	و چه خورش من این شکار	که باز خورش وقت کارت
بمخون هم ساز دالت خویش	بر کند و یک نهاد و پیش	صیاد و سلاح ساز بردا	صیدی سره دید و صید کردا
بمخون موسی آن شکار دند	اند چه در بسوی سوز	مالید چه دوستان بود	مر جا که نکشته دیدی
سرتاپش بکج بجای	ز کرد و ز دید ایش	گفت ای رفیق خوشتین	تو تر چو من دوست محو
ای پیش و سپاه صحرا	خرگاهشین دشت صحرا	بوی تو ز دوست یاد کام	چشم تو نظیر چشم یارم
در سانی جفت باد جایت	وز دام کشته باد پست	خالی ز تو زخم کینه حوا	دور از تو زخم کشتن شایان
دندان تو چون خانه رز	هم در صد لب تو بهتر	چرم تو که ساز من زنده	هم در زه جاده تو به شد
اکشت تو اگر چه هست تیر	تا ریخته به چرخ سر دغا	ای سپینه کشی کردن	در سوخته سپینه سپردا
دام که درین حصار پست	زان و حصاریت بخت	روزی که چه کشتی دوان	حال دل کنش معلوم
کامی نده بکام دشت نم	زان که نخوایسته بخت	تو دور ز من از تو هم دور	رنجور من تو سینه رنجور
پرنده که در میان نهفت	پرنده که بر نشاند	بادی که ندارد از تو بوی	یادش نرم هیچ بدی
بادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من گذر ندارد	زین چسین بلکه صد پیش	میگفت بکج حالت خویش
از پای کوزن سبکشا	چشمش بوسید کرد آرا	چون فت کوزن دام دید	زان بقدر روان شد آید
سپار و شب چه سپار	یوسف دلجو میسرید چو	از انجن بصر فردشان	شد مصر فلک چو میل چو
آن یک کشید و میل	میرفت چو میل جاده دریل	چند آنکه زبان بدر کند	یا مرغ زنده در است بفر
ناسود چه مار سپر بریده	نفوذ چه مرغ پر پریده	بغزشش ز حمارت دما	سوزنده چه دروغ چو
که خود و میل چو شمع مردی	پهلوی می زمین سپردی	شکیر چه چرخ لاجوردی	آراست که بودی و بر روی



آن پشت که با کپس چند  
گفتا سخن تو کردمی گوش  
صیاد بدین نیاز مندی  
مجنون بخیال آن تنی دست  
او مانند یکی دانهوی خرد  
کاین چشم اگر نه چشم راست  
رفت از پی امویان شش  
در دهلی ری یک جوشان  
چون بشت عقب سپاه پو  
شع چون سپهر زلف یاری  
بچید چنانکه در زمین مار  
از بگرد دیده کوه افشاند  
ابروی جیش بچین درآمد  
آن آینه خیال در چاک  
بر خاست چنانکه دود از آتش  
میرفت بدیده راه میرفت  
در دام کوزنی او افتاده  
تا کی کهنش چون برزد  
کای چون سکه طمانینه  
زین جفته خوری گرانه کید

بر روی زمین بی بربند  
که فقر کشیدی هم آغوش  
از آدمی صید چون پندی  
از مرکب و سپک فرو  
صیاد و رفت بار کی برد  
ز آن چشم سپاه یادگار  
خزیا و کن در آن بیابان  
کشته زرش چو یک جوشان  
خورشید عقب ز ماه پو  
ره چون تن دو پندار  
چون بر سر آتش افکند  
نشست ز پایی موج زشت  
چون دود عیوبی از جوش  
ماش و الله کان می گفت  
کردن رسپن تیغ دود  
خونی که چشید از دوجیز  
دام از سپهر خزان برین  
با جفت خود آتش کید

صیاد بدین صفت کلاه  
نخچر دو ماه تیدم آیت  
کر بر سپر صید سایه دای  
اسوکت خورشید بدو  
میداد ز دوستی زلف  
بسیار بر آسویا دعا کرد  
یکسینه روی سپاه پو  
از دل بهو بخار داده  
آن شفته به حصار ی  
شد نو حکم درون عا  
تا روز نخت از راه گردن  
چون صبح باغ نیک در  
**باز خواندن مجنون کوزن را از صیاد**  
ره پیش گرفت میت خزان  
تا کاه رسید در مقام  
صیاد بران کوزن کلنگ  
مجنون چو رسید ز صیاد  
آن جفت که شمشیر کید  
کمندار که این سپهر بدی

آنکشت گرفته در دهان  
کین خانه عیال صیدم آیت  
جان از خورشید که مایه دای  
تا کردن اسویان شد از  
بر چشم سیاه اسویان پس  
آنگاه زد آستان پاک کرد  
چون کل سپاه خورشید  
خارا و عقب بجار داد  
چون رقص از تازی  
چون کرکیده سوختاری  
وزنه سب سپاه کرد  
بر زد علم جان فردی  
کاینه چن ز صحن بر آمد  
چون آینه بدو لیک ز  
برداشت با بک مهربان  
انداخته دید باز آینه  
آورده چو شیر زده انگ  
کین زبان خویش ناد  
از کم شدنش ترا چه گوید  
روزی و دکن نشا طند



سکر ز نظر برکش دی	شرت کردی لی ندوی	برخان طرز دم نشندی	بازم چو پیکر ز پیش بازی
چون خرشته این که بود	این رشته رشته چو پیر	این گفت عیان از دگر بود	یک اسپهبد و دو اسپه
چند انکسوده شد مرا تا	کاین ابر ازین بود مکتا	ترتیب کنم ازین یار ت	حقیقی منبری از کارت
با حرمت و حسن با خرمینه	سیاک سپین و سپیم سینه	تا کارت از دپ ز کرد	دولت بدر تو باز کرد
زین کوه پستی امید داد	بند از دل او میکش وند	گم کرد پی از میان ایشان	میرفت چو ابرو دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پست	با همف پن خویش نشست	مجنون تهم رسید به راغوا	تا دلدهش کرد و دش ن
چپند می ران قماش	اچاده بد از جریده هاش	کم کشتن او که رو بود	اگاه شد اندک ز کجا بود
سازنده ارغنون این	<p style="text-align: center;"><b>خوین مجنون آمو از ازیاد</b></p>		از پرده چسین برادر او
کان مرغ کجایم نارسیده			از فوعلیان چشد بریده
طیاره تدر اشتها بان	میراند چو در میان	میخواند سپرد و چو ک	بر نفل آن خلاف رای
بهر دینی از آن ولایت	میکرد ز بخت بد شکایت	میرفت سرکش در زنجو	انداخته دید دای از دو
در دام فاده آمو سپند	حکم شده دست چو بند	صیاد و بان طمع که خنیزد	خون از تن آمویان بریزد
مجنون شفاعت اسرار	صیاد و سوار دید در نه	کشتا که بر سپم دام یاری	مهمان توام با کچه داری
دام از سر آموان چسبان	این یکد و رسیده را را کن	بی جان بکشی رسیده را	جانیت مرا فیده را
چشمی و سپیدی اخین خوب	بهر دو نوشته غیر مغضوب	دل چون هدت که برستی	خون در سبکته بریزی
ز آنکس که نه آدمیت گرفت	آمو کشی آمویی بزرگت	چشمش نه چشم یار ماند	بورش نه بوبه را ماند
بگذر بچشم یارش	موازیاد نوبهارش	کردن فرشتگی موفایت	در کردن او پرس و انیت
آن کردن طوق بند آرد	آمو پس بود قبیح و پولاد	آن چشم سپاه سره سو	در خاک خطا بود غنوده
و آن سیه که رشک سیم است	بی در خورش کجاست	آن ساد سپرین ز پر	دانی که زخم منیت در خور
آن ناکه که شکست تاب دارد	خون بخش چو آب دارد	و آن بی لطیف خیر رانی	در خور د شکست منیت دانی



نایافته در زبانش افکند	در سر زبانش افکند	کر در گفت او نمی زمامم	بانگ بود همیشه نامم
انگش که دم نمک دارد	بزرگه ز نام و نمک دارد	انگش که ز بر پیکم میرد	بزرگه ز بر پیکم میرد
انرا که کرد و سپی خطرناک	چون هم مست پیش یک	و انرا که دان آدمی نیست	نشان هزار عرش نیست
بنا می نام من سیند و زه	این روز به بین پریشان	کر هیچ مرا پس بغیر	از ادکی که بادی آزاد
ورنی بخدا که باز کردم	وزن از تو بی نیاز کردم	برم سپران عدو جان	در پیش سگ ختم بناگاه
تا باز ز هم ز نام و نمکش	از ادشوم ز صلح و جنگش	فوزند مرا درین محکم	سگ به که گزند و ندیدم
چون او رتی چنین فرمود	نوفل کجای او فرود آمد	ز آن چهره زبان جگر نیست	بخشایش کرد گفت چنین
ما که چه سر آمد سپاهیم	دختر بدل جوش از تو خیم	کر می ندی دل تو داند	از تو بشم که می پستاند
سر زن که بدست روز خوا	نان خشک و عیسده شور خوا	من کل مدلم ز پی دعا	مستقیم از چنین جانا
آنان که ندیم خاص بودند	با پر دران خلاص بودند	گفتند بنوفل ای کجاست	از مرگه و مرشکاست
گفتند که راست گوید این	دارد سخن هزار تاشیر	کاش خفته خاطر میسپناک	دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بچنگ او در دست	بر خرباشت ز خرافت	شوریده و چنان هوایی	خود را ندید بکند صلیبی
به هر چه دی اگر حیانت	ثابت بود که بی ثبات	ماوی برای او بناور	او روی چشم دشمن آورد
ما ز پی او نشانه سیر	او در رخ ماکش آتشیر	این نیست ثن سخن	او خواه بگریه خواه خندان
این جملت اگر زانم است	هم قرعه کار غریبم افتد	نیکو نبود ز روی هست	او با خلل و تو با خجالت
آن به که چون نام و سنگ دید	زین کار نمونه جنگ دیدم	خواستش که از این پیش بگذشت	با شک و خویش باز گشت
مجنون شکسته دل در کان	دل خسته شد از گردان	کامروز که در دست بود	آن بخت که خفته بود در دست
باجت چو من بپایم رای	بایستی اگر بدی و نای	آمد بر نوفل آب در چشم	جوشید چو کشت از خشم
کای می بدو بستی فرود	پند زده خود سپر نبرده	در صبح می بدی غنای	دادیم روزی ناسیدی
از دست تو رسید من چنان	و این دست گرفت کجاست	تشنه ام لب لبابت بر دی	ناخورد و بدو زخم سپردی



بر سر که زدی که سینه کرد	بشکستی اگر چه بودا بلند	بر سر و تنی که تیغ را ندید	در دوقرا و در تنی ماندی
مجنون بهمان سویشی وین	تا و در کنان بجای سپردن	که زدن بدوی آتشین بخت	که کرد تیغ نموده شد بخت
یاران چو کنند همی	از سبک بود و در جان	فری زدی از قاتل حین	بر کند کی از قاتل حین
بر نوغان چو پشته شد	کشید نبال بعد فیروز	بر خضم زدن بر شکست	کشید و برخید و حین
جز خسته نبود که جان	و ان تیر که خسته بود میزد	پیران بیدار خاک سپرد	رفتند بجاک و پس آن
که زدی می جزو دشمن فریاد	کامی آورد و داد و بده	ای پیش تو دشمن تو مرده	مارا کشیده کبر و برده
از کشتن ترا چه حین	مردانه زمرده خون زد	با باد و حین تیره و تیر	بر دست بگیر و دست بگیر
تا دشمن تو سلاح پوشد	شمیر تو به که باز گوشت	چون خضم ز تو سلاح زد	با خضم قاده که سپید
یکره بنده این قیامت از دست	کاتر خیر این قیامت میست	ما که تو سپین پر کلندیم	که عفو کنی نیاز من دیم
سپاهم بتیر و تیر و تیر	با بی سپر آن تیر و تیر	بایده مستح کان خرم بود	بخشود کنی و رفتن بخشید
کفایت که عود سپین دیم زد	تا که دم از زمین بتیر شود	اندک پر و سپر غناک	چون دهنادر دری بر خاک
کامی در عرب از بر ز کوار	در عود سپر قتی تیر	مجموع و پر و شکسته	دور از تو بر ز پشته
در سر ز شرب فاده	عوز را عجبی لب نهاد	این خون که رشتن چو شمشیر	در کردن بخت خویش شمشیر
خوام که درین کلاه کاری	سیاه شوم ز شرب ساری	که در قهر من بیاوری پیش	بخش می کنی بنده خویش
راضی شوم و سپاس ارم	وز حکم تو سپر بر و نام	در آتش تیر بر زدی	اورا بمل چو عود سوزی
وز آنکه در آتش بجایش	یا تیغ کشی کنی تابش	از بندگی تو سپر منم	روی از سخن تو بر منم
که تا ز کله ریح با شمشیر	فرمان ترا مطیع باشم	اما ندیم بدیوسف زنده	دیوانه به بند به بند در بند
سراسر و نور چون درخش	خاکش که نوز با الله	این شقیه را می با جو اندود	بی عاقبت را یکان کرد
خو کرده بکوه و در کشتن	جولان دن و جهان تو	با نام شکسته کان نشین	نام من نام خود شکستن
در اهل منر شکسته گامی	را آن که بود شکسته	در خاک عرب ماند بادی	که در قهر من نکرد بادی



با نون تیغ زن بر شفت	کای از تو رسیده بخت	چست ز می امید و آ	به زین بود مقام کاری
این بود لبندی کلا هست	شیشه کشیدن سپست	این بود حساب زویند	این بود فنون دیو بند
عولان دن بخت این بود	انداختن کندت این بود	رایت که خلاف را می کرد	نیکو ستری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن	کردش کفون مقام دشمن	دان در که بد از تو فاسی	بر من هزار فضل بستی
از یاری تو بریدم از یار	بر دیو ده کار من ز می کار	بسپشت که بکشد زری	بقیم کافه از سواری
بس تیرهای از کت افتاد	بر کرک خنجر بر سنگ افتاد	گرچه کرمت بلند هست	در عهد و عهد نامت
آنکه که چنین بخت بودم	به زین تو پشت بسته بودم	زین کشته چو نام امید	آنجاکه سناشتی درودی
بنیاد نهاد چو مردان	تو هم بکرم تمام کردان	تا ریک دلم تو رو شینا	آزوده هم تو موسیایی
نوفل پر کنان در پیش	بناخت بر فغانی چرخش	گر بی مددی بی سپست	کردم غریب صلح خواهی
آنکون که بجای خود رسیده	وز تیغ بریده خود بریدم	شکر ز قبیله با خراغم	بولاد بشکهاش نم
بشینم تا بر خشم شمشیر	این تاقه ز با هم دور نم	آنکه ز مدینه تا بغداد	در جمع سپاه کس فرستاد
دو چپن کین سرداری	شکر طلبد روز کاری	او در بهم سپاه امده	بسپر در کشید که تا کو
آند صاف کاه اول	دشمن شده کور بلکه اول	در کینه دشمنان مجنون	بردشت کند بحر پر خون
کنجینه کت ای چنین	سرباز کند نه کنج پینه	کار زو که نوفل آن پینه	چنده در و کشت در باند
از راز له مصاف حسین	شد طوقس ریزان	حضان چو خروش اشید	در حرب شد نصف کشته
سالار قبیله با سپاهی	پر شد بر لطف ره کاهی	صحرای تیره دیده خنجر	افتاق گرفته موج شکر
از صدمه کوسین نه نای	دل در تن مرده میشد از جای	راستی که بکند اسبچه	رو نی که روار و به بچه
زان گونه که بود پایی بشرد	پیل ابد و رخت و خنجر	قلب و سپه بهم در افتاد	هر تیغ که رفت بر سپر افتاد
از خون و آن تیغ میشت	از ریک روان عقیق سیرت	دل نمانده شد از جگر دیدن	شمشیر خنجر بر سر بیدن
شمشیر کشید نوفل کرد	سیرک و کله که مرا حزد	مساحت چو ارواها بزد	رخنی و دمی و دمی و مردی



در جانب یار و دوستی سپید	غریبی از انشای چوین	پرسیدگی که ای جانم زد	کرد در زنی چو چرخ نادر
ما ز پی تو جان سپاری	باضم خدوت چه است	گفتا که چو خشم یار باشد	باقی مرا چکار باشد
باضم نه خون توان کرد	بیار رسد و چوین	از مهر کما جزا است آید	ایجا آمد بوی راحت آید
مشتوق چو بوی جان خستد	عاشق بعضی همان فرستد	اوسه فرستد از غما	من شکند دن چو زهره
اودا دم نوبه ده	من سپرد که دمی دانم	آن جانب دست یار داند	کسین یار چوین گذارد
میل ل مر با نام است	انجامت دکم که جانم است	شرطت بر پیش یار من	ز جان بستن من سپرد
چوین چو زنجیر بنام	بر جان شما چه حمت آرد	پرسند چو حاجتی یار	بکسیت بکریه در زمین دید
اورق کنان بریز کر دی	میکرد من صفت زدی	دو فلک مصافق در دست	میکشت بپان شیر مرست
میسر دهر طرد جان	افکند بجزای	مرسو که طواف کرد افکند	هر جا که رسید چوین
زان تیغ زبان که لاف	تا اول شب فرستد	چوین طره این کجاست	برجهه روز رخت عسبر
زین که خطره بر کشید	شد روز چو طره سپرید	آن مرد و سپه زیم برید	در مهر که خاکه گزید
چوین پاسبان مهر سپید	ضحا که سفید بچندید	در دست مباران چالاک	شد تیر بپان در صفاک
بر کرد تبیل کاسی	چوین که رسید چوین	از پیش بر تبیل یاران	کرد و تبیل تیر باران
دو فلک که پاسبان آید	چوین که رسید چوین	از سخت میانخی ز خوشان	تا صلح دهد میان ایشان
کاجانه حدیث تیغ باریت	ولا که بدلت از لیت	از هر بری ده جوین	خوام ز شما بری
از خاصه خویش در کج	کنجینه که کم خنبر دار	کر کردن این عمل ثواب است	شیر قیر ازین مرا حجاب
در تن شکر نغیر کشید	در دامن سپهر کم کشید	چوین است می کشید کاری	شمیر زدن چه است بکاری
چوین که سخن میانخی آغاز	کشت آن دو سپهر یکد	چوین خوش یکد کشید	از کینه کشی عنان کشید
صبح آمد و در برین			کز مرد و کرده در شد بکند
مجنون چو کشید آرزوم			کرد از سپهر کین یکد

سز ز شکر در مجنون و فلک دیکر بار



کردند زمین ز خون چو دریا	سنگ آبله ز چوین	هر شیر سیاهی استاده	چون بار سید دهن کشاده
شیران سیاه در درین	دیوان سپید در دین	هر کس مصاف در ساری	مجنون بجای جان سپاری
هر کس فرسی بجنبک میراند	او جلوه عای صبح نخواست	هر کس طلبی ز شیخ میگشت	او خوشتر از دوزخ میگشت
میکرد چو عاتقان طوافی	انگشته صلی ز مصافی	کر خنده دشمنان ندیدی	اول سر دستان بریدی
کر شرم ناید شش چن منبع	باشکر خوشتر ز شیخ	کر طغنه ز نش معافی	باموگب خود مصاف کردی

کردت رشتن بدی تعذیر	بر هم سپان خود زدی سیر	کردل نزدیش با پستی	بستی کن خوشتر از پستی
می بود دین سپاه جهان	در نصرت آن سپاه کوشان	اینها بطلا یخش رانده	اینها یزک دغا شانه
از قوم دی ز سر می دی	بردت کشند لودیدی	و آن کشته که بدیدل داشت	می شست بچشم تکبارش
کرده سوز زین طرف است	سوز زده مشغ زلف و عشا	کر لشکر او شد قوی	هم تیر زنجی و هم شست



صبرم شد عمتل جریب	در یاب و کز غم زدست	دل دادن سپاسی نمودن	و آنکه بخلاف قول جان
دور از رفتن ز کوی	یاران باز گشتند یاری	قوی که در دو خانه پند	از چون تو کسی نماند
بی یار غم ضعیف و رنجور	چون تشنه ز آب نماند	شرط است تشنه آمدن	کجی بد و خراب دادن
کر سله مرا کنی ساز	وزنه و کمر شیشه	کر سبی را بسنی	و زنی نه و من نه زنده گانی
نوفل چنین قیامت	<b>کفار اند مضاف کون فل</b>	<b>بجستید ای در باغی چون اول</b>	شد کرم حباب که موم ز آتش
بر حبت بعزم راه کو شید	نمش کیش و دروغ پوشید	صدمه دگر بید کارزاری	پزند و چرم در سوار می
اراسته کرده و در پیان	چون سیر سیه گاه جان	چون بردن قیسه گام	قاصد بید و انعام
کایک من تو کجی توش	حاضر شده ایم نه و کوش	سبلی بر آن ره جلالی	ورنی من و شیخ لالایی
تا من نبارشی که دغم	آن شیشه را بدر غم	کم تشنه آب یاب	بم ب رسان ثواب یاب
قاصد چه شده بهام برزد	شد شیشه مهر میان	دادند جواب کین نه راه است	ایلی کلچه و صحنه است
کس را سویی به دست نیست	نی کار تو که محکم نیست	شمشیر کشی شیم در کشت	قاروره زنی ز نیم بر شک
قاصد چه شینه گام گام	باز آمد و باز د سپام	بار دگر شمشیر شک	فرمود که باز کرد خراب که
کی خیران ز شیخ تیرم	فارغ ز بیمون کرد خیرم	از راه کسی که موج در است	خیزید و کز مشنه بخت
پیغام رسان بدو کربا	او در پیام نماند	آن چشم در خیال نگرد	کاتش ز دلش زمانه برگرد
با لشکر خود کشید شمشیر	افراد در آن پس چون	ایشان بهم آمدند چون کوه	برداشته نعره با بانوه
بر نو طغان غمان گشادند	شمشیر بر در نهادند	در پای مضاف کشت جوان	کشت بهار زان خروشان
شمشیر ز خون چاهم برد	میکرد خرد خاک رست	بخریب نرزه دیران	بخریب نرزن کثایران
مرغان خدنگ شیر خوار	بر خوردن خون گشاده	بولاد به شیخ من پلای	سرمای سران گشاده
غرین تازیان پر جوش	که کرده سپهر واکوش	از صاعقه اجل که حبت	بولاد بسنگ در جی است
ز زمین ملایک سیاه	سر چون سمرقانی میان	خویش بد و فتنه زبانه	چون سحر دیده شاهانه



تا پیشه خویشش پیش کرم  
کو نیز غریب هم جهان بود  
میشاقی مژده عذر دسکند  
کز راه دنا بکج و شمشیر  
لیکن تو هم توقی میست  
از تو دل آتشین بناد  
آسود میسد کی را کرد  
با او بقرار کا و تاخت  
بر سر پیم عرب عمارت  
نوفل بر شش مهر بانی  
شد چو زردش از غوغا  
زان کل که لطافت نفیس  
ز نچری دشت شد خرمند  
مجنون بکوت و کینه  
بی طلعت و طربس کرد  
روزی دو بدو شسته بودند  
مجنون شکایت زمانه  
کامی فارغ از آه دردناکم  
پذیرفته که پشت آورم شش  
دادیم ز زبان بهر سوید

خیرم سپهر و کار خویش کرم  
آزاده سرشت و مهر باو  
اول بخدایه خداوند  
کو شتم نه چو کرک بلکه چو شین  
کز شیفگی با کی دست  
وزمن در آتش کین  
برو عده آن سخن فاکرد  
در پای او قرار گرفت  
با او بشربت نوشید  
میگرد چو بر درفشانی  
بالای حمیه و خیرانی  
با او آنچه یزد باز پس داد  
از مندی خانه دور شدند  
شد عاقل مجلس معانی  
می جز بحال او بنیخورد  
بر باو فریب داد و حکم  
پذیرفته خود شدت و لغوش  
امروز میس کنی بانی

نوفل ز نیر و زاری او  
بخشود بران غریب ستم  
آنکه بر سات رروش  
نه صبر بود نه خور و نه حکم  
فیشینی و پکنی پذیر  
چون شقیقه شری چنان  
سیب بود بصیر پاسبی  
کر ما به زرد و لیک پس نشد  
چندین غزل لطیف بودند  
چون راحت پوشش خوشتر  
وان غایه کون خط پش  
شد صبح منیر باز خندان  
در باغ گرفت سپهر  
آن هنر سهیلان نورش  
ماسی و سه درشت طیک  
صد و عده هر دو دو پیشه  
آورده مراد بر پی  
صد زخم زبانشیدیم

سزانش کردن مجنون نوفل را

شد تیر عنان بسیاری او  
هم سال شمی نه بلکه هم حال  
کامیان ده عقل شد تویش  
تا آنچه طلب کنم بیایم  
روزی دو پس دل بید  
در خوردن آن نجات جان  
آبی زده آتش نشسته  
آرام گرفت و با به نوشید  
گفت از جهه حال بسند  
اگر آسته شد چو بدوش  
پر کار کشید که دماش  
خورشید مژده باز زندان  
میداشت لبه نزارش  
کردند هم شش را باری  
باز می شش اطعمه نمودند  
بتی و دوپ گفت عاشق  
بانیم و فاکرده خویشی  
واداد بدست شکستی  
یک مرم دل ندیدم از تو



کرد و شب روزیت کویان	آن غالیه از باد و جان	مرا بد که بوی او رسپاند	صد بیت و قول بر و بخواند
مرا بر کزان بایر و پسید	شعری چو شکر بران بگوید	در کار تمه شمارش ازینت	اینست شمار کارش ازینت
آیند مسافران سر و دم	مپسند درین غیب مظلوم	از نذر شراب یا طعایه	باشد که بد و دهنند جامی
کیسه و نهر از جیب بکیم	آن سینه بیا دآن دلار	نوفل چو شینه حال مخزون	گفتا که ز مردمیت اکنون
کاین شده را چنانکه دلم	کو شکم که بکام دل سپلم	من در طلبش کار کردم	بخت که چنین شکار کردم
از پشت سمنه خیران دست	زبان بکشت دو بر زمین	اول بواخت شمشیر و خنجر	با خویشش ز بفره نشاند
میگفت و فغانهای گرش	چند آنکه چو موم که در شش	مهر چو آن نه حدیث دوی	که خود همه حسد و پست بود
کویند چو دمیگان جگر درد	سپید و ست نواله منجورد	از مراد غلی که قصه میخواند	خبر در لیس سخن نپزاند
و آن شقیقه زره رسیده	ز آنها که شنیده آسیده	با او بیدیه خوشتر آید	چون یافت حریف خوشتر آمد
میزد جگرش متعجب و جوش	میخواند قصیده با نغمی پان	بر مرغی بختد خوش	میگفت بدیهه چو آتش
خوشش نشد و در میداد	هم غور و هم آتشید با	آن حرب سخن خوشتر آید	میگرد عمارت خرابی
کز دوری آن چهره پدید	بان نشوی چو شمع ز جگر	کوزان بر و بزور بازو	کرد انم با تو هم ترازو
که مرغ شود و هوا بگیرد	هم چنانک منش قفا بگیرد	که باشد و چون شاره پدید	چون آتش آرم فراخند
تا سر نوک و آسمانه	از وی گنیم نمند کوتاه	مجنون سپر امید واری	میگرد سجده حق گذاری
آن چشم چنانچه در و نگر کرد	کاشش و لاشن بان کرد	او را بچوین میباید چو	با درند بد به سپر روی
که را توان بیا داد آن	نه زاده بدو زاده دلون	او را سونی کجا طوفانست	دیوانه و ماه نو که هست
شش و بی بچاره سیار	سپهر این نشد نمازی	که در بپای غنیمت	از ماندن این سپیه کلیمی
که دست ترا که تمیست	آن دست گوی بدترین	اندیشه کنم که وقت یار	در غیر رسم من و کداری
نامه آن شکار شورت	آیند پیکانی کار من دست	آن باد که بر دهل زبانی	باشد تی از تهنی میانی
که عهد کنی با آنچه کشف	مردت باشد که راه رفتی	در چشم این سپهر مرست	که نثار مرا ترا شود پست

که از کار و زینت و نوازست  
که از کار و زینت و نوازست



تاسی لایحه استاری  
پرفت نزار کج شامی  
خواهشگری بپستی  
گفتند سخن بجای خوشیت  
چون بایشین از خندیم  
امانه سوز در کی خند  
کردش طوق زرد آرم  
مرکب بدیا زینش را ند  
از پرداه نام سنگ رفته  
در دفر عاشقان خنیده  
مجنون رمیده نیندر شوت  
بور می هزار زرد سیر اند  
برزخ عشق کوفتی پای  
از شیر دلاان مک ان بوم  
نوف نامی که از شجاعت  
شکر کنی بزخم شمشیر  
روزی ز سپهر قوی سیلا  
دیبا که پای در دمندی  
وحشی شد از میان مردم  
پرسید ز فوجی از خفاش

در موبج کد شد عاری  
وزرم کله پیش از آنکه خوی  
سیکره زهر آن عروسی  
اما قدری درنگ پشت  
مسکانه دسم عقد بنما  
بسیار شد بوعده هر چند  
باطوق زرش بدو سپا  
نشت و غبار خورشید  
در پرداه نامی و چنگل  
زخم دق مطربان شنیده  
گرشته چرخ غیش بگشت  
بمی هزار سوز میخو اند  
وز صد ماه رفته جای  
در غزال در غضب شیر  
آمد بشکاران نواحی  
بر سر مویش ز مویه بند  
وحشی دوسه اوقاده در  
گفتند چنانکه بود حاش

نیرنگ سخی و خوش گشت  
چون رفت میبانی سخن کوی  
هم مادر هم پدر شدند  
کاین زده بهار و کوشا  
ایر عقد دشتان بود با  
تا غنچه گل شکفته کرد  
چون این سلام از انان  
پس پی بر پاره عمارت  
نقل دمن غزل سپرایان  
افاده چو زلف خورشید  
پنذر تمید دید عذرا  
بر بخشدی چو پروچک  
مرعاشق کاوه شنیدی  
**آشنایان فتنه زلفی محبتون**  
هم شمت کیر و جشم شدم  
در رخنه غار با کلبه  
محنت زده غریب و غزل  
مینجاند نشیدی از روبرو  
گر عشق زنی بدین خرنه

خاک شد و ز چو خاک بخت  
در چنین آن نگار و کوی  
امید دوان حدیث بپشت  
داروغه ز ناتوانی  
انک الله که رود باشد  
خار از دریاغ دشته کرد  
شد نامزد شکیبازی  
در پرداه در زرد داری  
ریحی معنیه عطریان  
پی بویس و بقرار و بخواب  
در موبج شیان صحرا  
شیخانه ولی نه شیخ نجدی  
مرجه که داشتی دریدی  
بود آهنگ آب و آدین  
بود آن طرشتن بر عفت  
هم دولت مند و هم دردمند  
بیکشت یکسجوی خنجر  
دشمن کامی ز دوستمان  
کاکنپس که شنید کشت پو  
دیوانه شد بختین که پنی



آه ز بانه نیک نی	کم ز آنکه دوستیم یابی	ناکرده سخن بنور پردا	کر ر بگذری برآمد آواز
شخصی غریبه چه در گنبد	میخواند ز کهنه تنهای چون	کای پرده در صلاح کام	امید تو باد پزده دارم
مجنون میان موج بخت	لیس بجای کار چوخت	مجنون بگری می خراشد	لیس ممکن از که تیرا شد
مجنون بجد کن خاک خسته	لیس بکدام ناز خفته	مجنون بنزار نوحه با	لیس چوشت طعمی پختا
مجنون همه در دو داغ آ	لیس چه بهار داغ آ	مجنون کرب ز بندد	لیس برج که باز خستد
مجنون فراق لرم میت	لیس بچه حجت ارمیت	لیس چو طاع ایغ نعل کرد	بگریست بگریست بگریست
زبان سپرد و بان بویست	میدید در دیکمی خفت	کر دوری دوت بر چشت	بر دوست چگونه مهر بخت
چون باز شد ندوخی خانه	شد در صف آن در کجا	دانند راز را که نهفت	با درش آنچه دید کفایت
تمام در شفتش نواز د	در چاره کیش چاره د	ما در ز پی غویش بکام	کرشته شده چو مرغ در دام
میگفت کرش کذا لم	ان شیفه کرش که این بود	در صابری و بختیم	بر ناید از و زو بر آیم
بر حیرت او در پنج کیفیت	میگفت در پنج راه میرفت	لیس که چو کنج نه خفا	میبد چو سایه در عمار
میز بنفسی گرفته چو مرغ			منخور دغنی نهفته چون
دلت شک چنانکه بود نیرت			پی سنگ دلی بخت در کسیت
فوزت کش با این باغ	بران سخن چنین کشد آ	کانر و ز که به باغ میرفت	چون ده نهفته کرد و سر
کل بر سپرد و پسته نه	بازار کالج کل کشته	زلفین پس ل که کسیر	چیده چو حلقه زنجیر
در ره زنی اسد جوان	دیدش چو کشته کل پنهان	شخصی سندی بکنک دیا	در خیل عرب بلند پای سه
بسیار بید و قرات	کارش مع خدمت و عرات	کو شمع خلق بر سلاش	بخت این پلام کرد نامش
هم بسیم خدا و هم قویست	حق موسی او کشیده	از دیدن آن چهره با	در چاره چو باد شد تابان
اگر نه که چو کنج باز ده	با با چسپان در نازد	چون موسی وطن که آمد از	بودش طمع وصال انما
در آنکه رفت کرم اغوش	این که نشد شمشیر	چاره طلبید و کفایت	در چنین غفان پری را



زان چشم پریم که بر سر است  
سویس زبانی که تیغ در بر  
در راج ز دل کبابی آنکسخت  
بلبل ز درخت سر کشیده  
در فضل کلی چنین مایون  
از نوش لب آن مستبیل  
در حلقه آن تابان چون حور  
بانگ پرست ناز که جا کم سیر  
آموزد و سپهر را سوار  
بر سپهره ز سایه نخل بند  
بودش غرض آنکه در بنای  
یابد ز پریم کلبه تانی  
تختی نه بدان زمین بود  
ترستگامی چنان که زید  
چون کلن میان سپهر نشست  
بر مهر چینی که دست می شست  
تا یکپند می شاد طمیانخت  
ناید ناله در نهانی  
ای سپهر و جان و جانمزد  
با من مراد دل نشینی

لشیرین رقی که دست می شست  
فی غلظم که تیغ بر سپهر  
قری مکنی ز دیده بر سخت  
مجنون صفت آه بر کشید  
لیلی و شاق رفت پرو  
کرد و دگر مردی طویل  
میرفت چنانکه چشم بدو  
بالا نه منبید خام سیر  
شود ز من سینه کاری  
بر صورت سرو کل نهند  
چون ختم بر آرد آسیر  
از یار غریب خود نشانی  
کارش نخلها می چسبید  
در بادیه چشم کشیده  
او بنزد و سپهر کل نمی بست  
نشاد و مید و بنده میرست  
آنکه زشت طاکه بر و نعت  
میگفت ز روی مهر بانی  
ای باد کل کرم و باد دم سپهر  
من نارون و تو سپهر

کل دید بر سپهر نازیک  
مرغان بان گرفت چو  
مرفاخته بر سپهر بنای  
کل چون رخ لیس در محاسن  
بند زلف تاباده  
ترکان نشین نام  
تا بنده بان را به میند  
از زلف و پندش را با  
از ناله غنچه باج خواهد  
فی غرضش ز این سخن بود  
با بیل و دست را ز کوی  
باشد که دشکش دگر کرد  
سم خرقه نخل کش کاش  
لیلی و دگر عرو سپهر بان  
مر جا که پریم او در آمد  
با سرو قدان لاله چپار  
تنها نشست زیر سپهر  
کامی ز موافق و فادار  
ای از در آنکه در چنین باغ  
گیرم ز منت فزایع من

چون مثل نازیک ناز می کرد  
کشت و ده ز بان مرغ در باغ  
در زفره حدیث یاری  
پروین ده سپهر با جدار  
کل از بشارت داده  
خوش باشد و ترک تازی  
در سایه پنخ کل نشیند  
وز چهره کلی شکفته را  
وز ملک خن خراج خواهد  
فی سپهر کلی نه سپهر بود  
نمناهی که گشته باز کوی  
از آردش قناد کرد  
در باغ ارم کشا در شش  
زشتند در آن چرخ خرامان  
سویس بکشت و کل بر آمد  
آمدن طافنده در کا  
چون در بر طریقه تازی  
ای چون من و سم سپهر  
ای سپهری از دل و دلم دار  
پروای سپهر باغ من



در چشمتن بوز چشم ماه	چون چشمه باند چشم را	تا خود که بد و پیایم آرد	ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز بخد بر میدی	جز بوی که در وند پی	ابری که از انطرف کشی	جز آب لطف بد وند آید
سر جاک ز کج خانه مید	بر خود غریبه روانه مید	سر طفل که آمدی باز آ	مبتی گشتی نشانه بکا
سر کپ که گذشت زیر پا	مید او بیتی پیش	لیسه که چنان ملاخی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت
ناصفه درمی درمی سفت	چون خمی دهم میت بگفتی	مبتی که ز حسابال مجنون	خواندی بمشل چو در کمون
اثر آدگری جواب گشتی	اگر شنیدی بگفتی	پنهان رفتی چون مرستی	وان بیکت را بر دوستی
بر راه گذری بگفتی	دادی سخن سپرد و پیغم	آن رفته کسی بگفتی	بر خواندی رقص در کفنی
بردی بران غریب ادی	کز روی سخن غریب ادی	او تیر بدیده روانه	گفتی بشاط ان پنا
نیز که نه میان آن بگفتی	میرفت پیام کونه چند	ز او آره آن دو میلست	سر میل که بود بشکت
زان مرد و بر شمشیر آرد	بر ساز بستی پیش ساز	برود و در باناه چنگ	یک راجی نوای آن آرد
زیشان سخن بگفتی رائد	از نامی دین جبهه اند	از نظم آن دو سم ترانه	مطرب شده کدو کاخانه
حضمان در خانه باز کردند	در مرد و زبان مراز کرد	ایشان بد کردن کویان	خود را بشکند دیده شویان
بودند بدین طریق سالی	<b>خواستاری کردن بن سلام لیس را</b>		
چون پده کشید کل لهر را	چون سکه روی بختی بختان	از لاله اصل از کل زرد	کیستی علم دورنگ کرد
خندید شکوفه بر درختان	بارک و نوزار و تپان	سیرابی بزمهای خوشتر	از لولوی تر زمر و کنسیر
از برک نوای باغ وستان	اقتاد سپیش درانخت	زلفین بغمش را دراز سی	در پای فتاد وقت بازی
لاله بورق نشد شکوفه	سپکان کشی خامی کرد	نیلوفر از آفتاب گلرنگ	در آب پر بختی چن بک
غنچه کمر استوار سیکرد	گلزار بنار دانه کرد	سبل سر ناه باز کرده	کل دست برود را ز کرد
شمشاد بجدشانه کرد	چون بت زوکان بختی از	جوشیدن قطره های بده	خون از رگ را رغوانش ده



پرایه که بر بند پوستان  
لیسه که بخوبی آتیه بود  
سرپیش کشیده تر شد  
از جاده ویکی در نظر داشت  
صدیدی کند و نیز است  
از آهوی چشم نماند دارش  
دل داده هزار نازش  
زلفش کند پیش منجواند  
قدش می کشیده را در می  
لعلش چو حدیث بوس میزد  
در پرده که راه بود بسته  
تا بخونج اچگونه میسند  
از چو رفت و تر پس فریاد  
کار ابرش می خراشید  
پدا نشیب چو باد می کرد  
جز سایه نبود پرده دارش  
می ساخت میان آب آتش  
او دو کدو سپر نهند از  
دریاد که بر آب میخست  
در کوشش نهاد و غلظت زر

سرمایه ده شکر فروشان  
انگشت کشن لایقی بود  
میگونی طبعش سپید تر شد  
صد ملک بنیم سفره برد  
غمزه اش کز غف زلف می  
سم نماند هم آمویان شکارش  
در آرزوی کل انگنیش  
زلفش بدو بر پیشانی  
رویش چو بر بد روی  
بر تنش شکر فروس میزد  
می بود چو مرغ پر پشته  
با او نفسی کجا نشیند  
پوشیده به نیم شب آید  
از چو ب حرف تیر کشید  
پنهان جگری چو خاک میخورد  
خبر پرده کپی نه نمکش  
گفتی که پرست آن پریش  
برداشته تیکه تر آمد  
کشتی کشتی ز دیده میخست  
چون حلقه نهاد که کوشش زد

دل بسند هزار در مکنون  
سیراب گلشن بهار در دست  
میرت بیاض و لغز می  
میکرد وقت غمزه پند  
از حلقه زلف وقت بخنجر  
از چو کل از لب انگنیش کرد  
زلفش به بوسه خا رفت  
بر ده بدو رخ ز ماه پشی  
لهماش چو خنده بر یکزد  
جاده رخش که سرکش  
میرفت نهفته بر سپر  
او را بکدام دیده جوید  
چون شمع نیم خفته و میرفت  
میوخت با تیش جای  
آینه در پیش میداشت  
از یک کپ به نیاز میگفت  
خیناگر زن صبر کرد  
ان میگرد تیر کار کرد  
منجور غمی نیز بر پرده  
تا حلقه کوشش فریاد

ز نچر بر سزار مجنون  
از غنچه لوزبری بر جنت  
میکرد منبره خلق سوزی  
بر تازی ترک ترک ز می  
بر حلقه زلف بست ز نچر  
کان دید بطرز دکنسین کرد  
زلفش خداداد و کیفیت  
کرا داد پیاده داد پشی  
انگشت کشیده بر طرز  
صد دل غبطه در وقت ده  
نظاره کنان زلفش شام  
با او غم دل چگونه کوید  
شرین خنده بد و تلخ بکرت  
نه دود در و نه روشنی  
موشن خیال خیرش میداشت  
همایا و شب نه میخست  
تیرالت جعبه می کپست  
سرگردان ستی از ان پشته  
غم خورد و در انغم نخورد  
ان حلقه کوشش کس میداشت



خونیز چو ریش غنیم	سرشته چو کردانه ریزم	چون برق بخنده لب بربنا	ترسم که بهوزم از خندم
کویند مرا چرخندی	کریه است نشان درون	ترسم چو لث طاقه چنند	سوز از دهنم برون کریزد
کبکی بدین گرفت موری	میکرد بدین ضعیف زوری	ز دهنه مور سپکران	کی بک ز حال من چو دان
شد بک در زنه تپست	کاین شیوه من بپست	چون تهنه کرد بک حایل	منقار ز مور کشت غایل
مر تهنه کاین خنین زنده مرد	سکت نیت که شکو کاره	خنده ز در مقام خوشت	در خور و نزار کریم پست
چون من پی عذاب رنج	باحت بکدام عشو بهنج	آن پر خرمی میکشد بار	تا جانش مست میکند کار
آسودگی اکمنی پذیرد	کر زیت پی چنن بید	در عشق کو که تیغ تیز ت	کاین عشق در اصل خار خیزت
سر کوبد ز تیغ بازیه	انداخته بد تیغ غازی	در عشق چه جای تپ تپ	تیغ از سپر عاشقان بریت
سر کوفد از تیغ باشد	آن که پسندای تیغ باشد	زین جان که بر آتش افکند	بنا خورشیدم خوش افکند
جامیت مرادین تبیه	بکند از جان من چو دای	مجنون چو حدیث خود د	بکریست پدر با نچه اکوفت
زین کوشه بد زشت کرد	ز انوس پله و قاده و عیان	بسن اردر که بخانه بردش	بناخت بد و پستان پر د
ان شقیه دل شور کجستی	میکرد صبوری بنجستی	روزی دسه در شک بکجستی	ز انکونه که مر که دید بکجستی
بس پده درید و آه برشت	سوی دروشت را ب	میز لیت برنج ناتوانی	مسمی و دهم زندگانی
چون که مدم شدی عشق بهشت	بردی شاد و کا به کجش	برنج شدی چو شیر مرست	اهن بر پانی سپنک برست
چون زد ملی ز بقر خوشی	کفتی غریبه به خوشی	از سر طرنی خلاق انبوه	نظاره شدی بگردان کوه
سرنا دره کرد و شنیدند			در خاطر و در قلم کشیدند
برند بخت در آفاق			زان تهنه غمی شد ز عشق
سر دقت است نکوی	شاهنشاه ملک غوری	فهرست جمال مفت پر کا	از صفت خلیفه حاکم خوار
رکش خ ماه آسایان	رنج دل سرو و پستان	منصوب کشت ای بجم داید	میراث پستان و دغور
محراب نماز خود پرستان	قذیل سپر او پستان	مخواب عشق و مسمی باز	هم خازن هم خند نیز باز

صفت حسن جوانی و جمال لیلی و حال او



دریا که چنین فراخ رسویت  
بانفتنی بصا بر میست  
رو باه ز کرک بهره زان  
او پتو چو کل تو پای در کل  
ز سریت تفرقه پس دادن  
مسند و ز چهره مستر بل خا  
از کون گرفت چه خیزده  
مستیز که شنه در کین است  
پیش از ز دوستان تنی چند  
مجنون کجای آن شکر ریز  
گفت ای فلک شکوه مندی  
درگاه تو قبله سپردم  
زین پذیر خیزه که دادی  
زندان که نه برقرار خویشم  
این بنده خود کشت و توان  
این صوفیه کاوشا در من  
سایه بنزدت و در چا  
که کار بنوست خلق بودی  
نخت بد من را بخوید  
چون کجا با اختیار نیت

بالایش قطرهای جویست  
کو سر بد رنگ نیستی جویست  
کوری بزرگ دار دین  
او سپکندل تو پیکر بل  
کشم زده را کفر پس دادن  
تامن دستا نریا دمارد  
جواب که آن ز روی ریزد  
ز چهره در آستین است  
بالا تر از فلک بلند  
زنده بود و تو وجودم  
بر سوخته مر می نهادی  
دانی نه با خستیا ز خویشم  
وین بار خود نیت و توان  
سوزاند و صد نه از حرم  
بر اوج بخویش نشد  
ناخواسته کن ز نمودی  
بد بختی را از خود که شوید  
به کردن کار نیت

وان دل بند کار بکست  
بی رمی مشو که مرد پی را  
دل را کسی چه بایست او  
کر با تو حدیث او گویند  
مشغول شوی سپهر کجای  
جانی و عزیز تر ز جان  
هم سپند دین دست چا  
تو طفل روی فتنه ره داد  
شاه زمی ز پیش اطلال  
خوادم که همیشه زنده مان  
لیکن چکنم منی سپید روی  
من بپشه و ندیم آهین است  
کفتم که چگونه چون کنم چون  
تهنا نه نم سپتم رسید  
از پیکر سپل تا پرورد  
سپنک از دل کشیدن بجا  
کر دست رسم بدی زان  
خوشش در ترمیم ملکش

جمع آمده ریزهای خاکست  
پی پای بود که گرم پی پای  
کونا و ردت بهالما یاد  
رسوایی کار تو بخویند  
تا کند رمی از چنین شکاری  
در خانه ملک خان مانی  
میدان هر دو چشم در راه  
شمیر بهین سپهر کند  
خوشش باش بر غم دشمنی  
بکش دلب طرز انکیز  
روی عبا ز تو خبرین  
خود پتو مبارز زندگانی  
کاشاده بخویم دین کوی  
تدیر چه دوست نیت  
ارام چو نیت خون کنم خون  
کو دیده که صد چو من دیده  
کس نیت که نیت تری  
دلت کنی خویش که خواهد  
من بود می آفتاب ماه  
آن کینت که دارد داد

پایخ دادن مجنون پر خویش را



خوناب بکر ز دیده زیران	چون بخت جز او و حقان	از باد و بخودی چنانست	کاکه نه که در جهان گسستی
چون دید پر سپاهم دشت			بسین خوشی تمام دوش
مجنون چو صلابت پدری			در پای پدر چو سیاه طغی
کای تاج پسر و سر و تاج			می بین پر سپهر خاتم را
چون خواهم من که چه بینم		چشم تو به منم بدین روز	دانی که حساب کار چرنت
چون دید پدر کمال سزید	ای نبرد و عمامه نکشند	تالید چو مرغ صبح کایه	ر و زش چو شبی شد از سیاه
گفت ای ورتی شکنج دید	چون فخر کل ورتی دریده	ای شیفته خند پقراری	ومی سوخت خند خام کار
چشم که رسید در حالت	نقری که داد کوشا است	خون که گرفت کردت را	خار که درید و امنت را
مانده شد می غم کشیدن	و ز طعنه دشمنان شنیدن	دل نیکبخت از ملالت	زنده و نشد می بدین قیامت
بس کن موی که می فرساید	کتاب من پرستش می کشد	در خرده کار خردکاری	عجبت بزرگ پقراری
عیب را چه برون پست تر	آینه دوست و دوست بهتر	آینه ز روی است کوی	تایید عیب تا نشوای
آینه ز خوب زشت است	این توبه خانه زای است	بنشین ز دل پاک کن در	آن که کنونی آهن سپرد
گیرم که ندارم آن صبری	کز دوست کنی بصیر دوری	آخر کم از آنکه گاه کایه	ای می با کنی بخایه
سرکشی بوی دل نمی خورم	وز بهر که خستین یکی ماند	پی باده کفایت پستی	بی آرزوی آرزو بر پستی
تورفته باده داده خرم	من ماند چنین بکام نشن	تا در من در تو سپه است	این سکه بدر ما کن از دست
تور و دزدی و من غم جان	تو جابه در من درم جان	عشق از تو تاشی بر آرد	دل سوخت ترا مرا جگر خونت
نومید مشوز چاره چیست	کز دانه شکفت زینت	کاری که نه روا امید دار	باشد سپید امید داری
در نومیدی بسی امید است	پایان شب سیه غیبت	با دولت میان شین بر خیز	از بخت گیره پای بکویز
اوا و مباد دولت از دست	چون دولت مست کام د	دولت سبب که گشت	فیروزه خاتم خدایت
فهی که جهان بد گشت اند	در دامن و تشنه اند	کر خدی کنی بصیر مشک	دولت بتو آید اندک اندک



چون بنمای کوشش  
نمیشه کشید او باش  
آن بوفته را بدینواری  
گفتند مکر ابله پشیمان  
کریان همه اسلخانه او  
از شعلهای جوشن جوش  
کرکی که برورشیر باشد  
خش کار کند را کنگر است  
حواله طعام نوشن بریت  
میداد بر او سپنواست  
آن غم که بر و رات میداد  
شخصی قبیله بنی سده  
چون نکوبت خورشین کن  
چون طالع خورشین کنگر  
جز ناله زار است سپج مردم  
پر سپید سخن زهر شامی  
ز انجا بدیارا و کندر کرد  
دیوانه و دردمند رنجور  
بجاده پر چرخ و جبردا  
دیدش بفاق کوشین

تا باز در دهانه او باش  
کفش که بدین هم جوش  
از نذر راه چاره سازی  
یا چنگ درنده در پیش  
از کم شدن نشانه او  
هم کوشه گرفته بود هم کوش  
رو به به از و چوپیش باشد  
یا شغها برنج دانه است  
در هیضه غریبی جای رست  
کالای کپا و رارویست  
از بند خود شنگت میداد  
بگذشت بر و چو طالع سعد  
معینش فراخ و قافیه تنگ  
در سجده کمان در دفا  
جز سایه یافت سپج محرم  
جز خاشیش نیک کاری  
ز و اهل و مستی را خبر کرد  
چون یوز چشم آدمی دور  
رو از وطن بیل بر تافت  
افشاده و سپر نهاده برنگ

چون که گشت شعله زین حال  
از عام یان کی خبر داشت  
مر سو بطلب شتافتندش  
نزد و پستی از قبله کایست  
او کوشن کوشن کوشن  
در طرف چنان شکارگاه  
بازی که نشد بصید محتاج  
چون طبع با شته شکر کرد  
مجنون که ز نوشن مودبی  
نی غم او نه چشمان  
در چشمت کج رنج میبرد  
دیش بکاره سپا  
یعنی که پندارم ز بس  
یعنی که دباشن ان شت  
مرد کند زنده چون رود  
چون از غنشن امید برد  
کانیک افلاک نه اینک  
از خورون خم سفته جاش  
میگشت چو دیر کرد در غار  
با خود غریبی شکاید

در دانه پای شسته قل  
این قصه بجای خورشین داشت  
جستند و نیافتندش  
میخورد و مرغ میزد است  
چون کج بکوشن انفت  
خرسند شده بگرد است  
قصه یکنه بهیج دراج  
کا و پس درشت را کند  
میخورد و نواهای چنان سر  
کر غایت او غنی توان بود  
لی آنکه پیکج میبرد  
افشاده خراب در خرابی  
پن قافیه است مرد پس  
کافیرش تیر در گان داشت  
شکی و شمایی کند دید  
بگذشت دور بجای بگذشت  
می چو سپو مار سبک  
سپا شد همند استخوانش  
دیوانه خویش را طلبکار  
که نوحه منو دوگاه نالید



میگفت که فتنه حلقه در بر	کامروز منم چه حلقه در بر	در حلقه عشق جان منم	بی حلقه او مباد که شوم
کویند ز عشق کن حبابی	این نیست طریق آشیایی	مقنیه عشق می پذیرم	کر میسر دوش عشق کو بیزم
پرورده عشق شد شرم	جز عشق مباد سر شرم	آن دل که بود ز عشق خالی	سپیدان عشقش را دجال
یار بجز ایی خدایت	اکه بکمال پادشاه	کز عشق بنایتی رسد	کو ما نکر چه من است غم
از چشم عشق ده مرا نور	وین سپرد چشم من	کر چه ز شراب عشق شوم	عاشق ترا زین کنم که پستم
کویند که غور عشق و کن	لبی طلبی ز دل بر کن	یار تو مرا بر دلی	سر خط بدیده میسی
از عمر من آنچه هست بجای	بستان ای بزمی افزای	کر چه شده ام چه موی غم	یکموی تو اسم از سرش کم
از حلقه او بگو شای	کوشش دهم مباد خای	بی مباد او مباد جامه	بی سکه او مباد نام
جانم بعدای خالی پیش	کر خون خوردم حلال پیش	کر چه ز عشق چه شمع سوخت	سم بی غم ما و عباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد	چند اکه یکی بود بعد باد	میداشت پدر سوخی او گو	کاین قصه شنید گشت خاش
دانت که دل سپرد او	در دمی دو اند میر دارد	چون فت بماند سوخی	گفت آنچه شنید تر دای
کاین سینه که نیکوست	چون حلقه تعب دید در دست	روز مزه شنید که شوم	کادور در جز منی بچشم
گفتم که آن صحیفه خواند	کر خفت لیلیش را ند	او خود هم کام در ای او	نفسین خود و دعای او
چون گشت بکالم این سخن	<p style="color: red; text-align: center;">سند او در پر مخمور مجنون را و زاری مجنون</p>		
کر عشق جان پستان			
سرنیک پی کزانشیند	درینک بدشش بکشیند	لیله ز کزانی یاره کویان	در خانه غم نشسته مویان
شخصی دسه خوشش سجد	گفتند شاه این تبیل	کاشقعه جوانی از طلاق گشت	بدنام کن دیار ماکشت
آید همه روز سرش ده	جوقی چه کز آن لوقه	در حله مار زاده فوس پس	که رقص کند که می نیست پس
مردم غریبه در کند	سم خوشش غلث نم	بر مرغی که میراید	صد پرده در می نیست ماید
او کوید و خلق با کوسید	مار او ترا با کوسید	لیله ز قیصر او بد غلث	کاین باد بکاک این چر غلث



کر پسند طفل تشنه در خواب  
پایم چو دولام نسیم پیریت  
عشق تو ز دل نهادنیت  
ایر گشت قادر بر سپهر خاک  
عشقی که نه عشق جادوینیت  
عشق آن باشد که کم نمرد  
آن عشق ز سر سپهر خجالت  
آزنده عشق بارکش بود  
من تیر باین کلاب خوشبوی  
مرور ز حسیده نام کرشت  
برداشت دل ز کارا بخت  
حاجت گمانی ز رفتن نکذاشت  
سپار که ورا چو دیدند  
حاجت که عجب جهانست  
فرزند عزیز را بکعبه  
کو بر میان ز رز بلا بخت  
بگرفت برقی دست فرزند  
در حلقه کعبه حلقه کن دست  
در یاب که مستملای عشقم  
مجنون چو حدیث عشق شنید

کورا پس بوی نرد دهند  
دستم چو دیو با شکر کج  
وین از یکس کشادنیست  
نظاره کمان شد ندین  
کورا ابدالابد زو است  
چون کل نسیم عشق خوش  
خوش میکنم ز خود زین  
در شمعکی تمام کرشت  
در مانده پدر بکارا بخت  
الاکه زلفت دست برداشت  
در چاره درمی بان شنید  
محراب زمین و آسمانست  
نشد چو ماه در یکی مهند  
چون یک بر اهل یک بخت  
در سایه کعبه داشت یکچند  
کز حلقه غم بدو توانست  
ازاد کن از بلای عشقم  
اول کبریت باز زدید

یک چرخ ز خواب خوشی آ  
نام تو مرا چنانم دارد  
بشیر ترین در آمد این  
کشد با بطف چاره زین  
مجنون که بلند نام عشقت  
الکون که کلمش رقی است  
چون است عشق آن حکیم  
مرشدی که گزین نور  
میکرد نیایش از سر سوز  
خویش آن همه دنیا را  
گفتند با نفاق کیسر  
نزدق چو موسی بر آید  
ای کوی کعبه سینه بر چو  
شد درش از جی تنه  
گفت ای سپهر این جهانست  
کو یار با زین کز آن کاری  
رحمت کن و در پانام آور  
از جای چو حلقه برت

اکاهنی فتنه به مجنون از صفت متبیلای کنی مجنون

انگشت زشتی بجا یید  
کو تیر دو یاد و لام دارد  
با جان شتم سرون رود با  
بردند بوی خانه بازش  
باز چشمت جو انیت  
تا باشد از ان قدم کمر  
از معرفت تمام عشقت  
مرقطه که ماند از و کلاب  
شد چون سیاه آسمان  
ز بخر بر صلاح مردست  
تا زان شب تیره بر دزد  
مرکی شده چاره زبانه  
کر که کعبه است او که در این  
ترتیب کند چنانچه باید  
چون کعبه بر نهاده حلقه در  
آن خانه کج کج خانه  
رشتاب که جای چاروین  
توفیقم ده بر پست کاری  
زین شیفته بر اسم آورده  
در حلقه زان کعبه ز دست



غیرش از جوئی مشغول	یاران مرا ز نام من عار	خونی که من خراب بسته	ست از دیت و قاصد پسته
ای صنفان مجلس رود	برود شود جلد بدرد	کمان شیشه ای که بود بدست	انقاد شد آئینه بشکت
که در رسم آئینه شد خرد	میل آمد و آئینه را برد	تا مر که من کشید را ایش	باز آرد از آئینه پایش
ای غنچه بان درد و آسم	خیزید را کشید را تم	من کم شده ام مرا جوید	با کم شد و سخن مگوید
تا کی سپتم و جفا کنید	بخت خود را کشیدم	پروین کشید ازین یار	من خود بگرختن سوارم
از پای مرا قدم چه بدید	ای دست بیا و دست	این چسته که دل سپرده	زنده بود که مرده است
بنواز بلطف یکسلا هم	جان ز بکن یک پایم	دیوانه منم برای و سپر	در کردن تو چارست رنج
در کردن در پس من میکن	من باشم پس بگردن	زلفت تو درید و سر چه د	این به در می بود که آموست
دل بردن زلف تیر ز دست	مزد و دکه روزگار گور	کاری کن ای نشان گم	زین چه بلطف خود بر ارم
یاد دست بدار ازین نعم	یاد پی بدار تا بوسم	بکار نیست توان نشستن	در کج خطارت دست بچین
پی رستم انچه نیست چه باندی	ارحم تر رسم مگر بخوادی	استوده که رنج ببرد ارد	از رنجوران حسبه ندارد
سیر کی که رسیده را نه خد	خرد که کشد بکاسه نا	از ناست جز رانش گم	کو دست بدزدند بی آرم
ای هم من هم تو ای نواد	من طعنه شک تو بر کشاد	ز رنج چو ز کجا عزیزست	زنان یک من ازین یک نیست
ای راحت جان من کجای	در بردن جان من چه پای	جوانم غدر خواه من چیست	جز دو پستی که من چیست
یک ترا شرب مرا باش	یک رای که خطا باش	کردن مکش از رضای کین	در کردن من خطای این کار
این کم زده را کجا کمیت	کارم تو مست چه غمیت	صفای تو کرشم سوزت	رحمت ز پی کدام روزت
کرشم تو آشتی زنده تیر	آبی ز سرش من بروریز	ای ماه نوم پستار تو	من شیفه نظاره تو
بگره تو ام نمیند از ند	کاشفته و ماه نو پزند	از سایه نشان تو نرسیم	کر سایه خویش تیر نرسیم
من در تو چو سپایه دودید	تو سپایه ز کار من بید	بردی از جانم این چه	این یاری نیست و نیست
از حاصل تو که نام دارم	حاصل تمام دارم	بر وصل تو که چریت پستم	غم غایت چو بر دست پستم



یاری که ترانه دل نواز د  
مجنون چو شنیدند خوشان  
ز دست در پر مهر را  
آن کرد و جهان بر دین بخش  
از سوز بگریختن بر آورد  
در اعدا دید و در عید حجت  
برگشتن خویش کشته و ایله  
احرام درید و مکرش  
میخواندند مهربانی  
حیران شده و یکی در آن  
حرف از ورق جهان پیروز  
صاف تن او چو دروخته  
بر چهره بخار غامی خایک  
نی بر در دیر خود پانیس  
شد طبلش را تم دریده  
چون کل بگره ز پرستم  
چون شیفکی و پیستم  
ویرانه چنان شد دست کام  
یا صاعقه در آمدی سخت  
انذار در دردم نه شکم

چون شکر شیر با تو پند  
ایسکه که جانست خنک  
**زاری کردن مجنون در عشق ایسکه**  
در پی نخی کجا شد حجت  
فریاد آسمان بر آورد  
ز نجر بید و بند میو حجت  
لا حول از و بهر حایله  
در کوی علامت او قنار  
از شوق سستاره میانی  
میدید و نمیکسرت بروی  
میبودند زنده و نه مرده  
در زیر دو سپنک خروشته  
در دل همه داغ دردناکی  
نی بر سپر کوی یر راسی  
من طبل جیل بکشیده  
کل در دستم نه کل بدستم  
از شیفته دل مجوی و نیت  
کاباد خیش چشم دارم  
سم خانه بپوشی و هم حجت  
تا یار هر جهان ز تن شکم

ایسکه که جانست خنک  
**زاری کردن مجنون در عشق ایسکه**  
چون امتق از از زو غنار  
ترکانه ز خانه حجت برفت  
میگشت ز دور چو غنایان  
دیوانه صفت و دوان بربو  
با سبک و بدی که بود در حجت  
مریت که آمد از زبانش  
او داغ از آنکه مردنیست  
بر سپنک قنار و خار چون کل  
چون شمع جگر که از مانده  
چون نده شد از عذاب و ناله  
قرابه نام و شیشه ننگ  
کاسم لب و پس مست خنک  
هر که که شکار ننگ ایم  
انته چنان نیم بقتدیر  
ای کج که بر من و شادی  
کسینت که آتش دارم  
از نا حلقی که در زمانم

ان یک که از و فراموش  
از غمی بندش در پیشان  
کاین مرده چه میگوید  
لگن گرفت و کاه صحرای  
بر کوه جگر خیل نشست  
دامن برید تا کربان  
ایسکه لیلی ز ناله سبک  
سینا نده و بد ز نیک شای  
بر یاد گرفت این انش  
یا بر جوش کسی هند دست  
کسی در کشن و در دل  
یا مرغ ز مرغ باز مانده  
سجاده بر دین سخت ناز  
افتاد و شکست بر سپنک  
که عاشق و بت پرست خنک  
آما جگر خنک او سیم  
کاس و ده شوم لب ز نجر  
بادی که مر ایاد اودی  
دود از خد و جهان خود برام  
دیوانه خلق و دیو خا نم



چون سپید عامری چنانی	از گریه گذشت و باز نماند	با انجمنی بزرگ برخواست	کرد از همه روی بزرگ روستا
از پسته با چنان کردی	میرفت بهترین شکوی	چون ابل مستبد دلارام	اکا دشمنه خاص با عام
رفتند برون سینه بانی	از راه وفا و محبت بانی	درست ل نه پنی نشود	وان کل که بود پیش بر بند
بسید عامری کجبار	گفتند چه حاجت پیش آید	مقصود بگو که با پس داریم	در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنایت	وان هم ز پی و دروشت	آنگه پدر و پسر را گفت	کار است به با دجغت بجغت
خواهم بطریق محرم بپونم	فرزند ترا ز برهنه زنی	کان تشنه جگر که ریگ زدا	بر چشمه تو طغنه نهاد
مرچشمه که آب لطف دار	چون تشنه خورد و بجای کرد	زین کن که من این مراد چم	جغت نبرم ز سر چه گویم
معروف ترین دین زمانه	دانی که نعم دین سیاه	هم حشمت و هم خشنود	هم آلت مهر گویند دارم
من از خرم و تو در فروشی	بفروش متاع اگر بوشی	چند آنگه به کینه بدید	بستم زیاده تی خسرید
مرقد که آن دهسای	بفروش شی اندیش روی	چون گفته شد این صریح	دادش به عود پس باخ
کاین گفته نه برقرار نیست	میکو تو فلک بکار نیست	کر چه سخن آید با سپنم	در آتش تیز کنی نشینم
کر دو پیش بدین شمار است	دشمن کاشیش صد زاریست	فرزند تو کر چه پست بلام	فرخ بود چو پست خود کام
دیوانگی سسی نماند	دیوانه حریف مانده	اول به واعنا سستی کن	و آنگه ز وفا حکایت کن
تا او نشود درست پسر	این قصه کفایت دیگر	کو هر کفل خرید تو ان	در رشته دخل کشید تو ان
دانی که عوب چه عیب جوید	این که کنم مرا چه گویند	با من بکن این سخن فراموش	خفت برین کشت خاوش
چون مرغان نمیشیند	جز بزدل شدن می نماند	نرمیدند و ز پیش نهاده	آرزو ده بجای خویش نهاده
مریک چو غریب غم پسید	از راه زمان تسم رسیده	مشغول به آنگه بجز بزد	وان شیفه را علاج سازند
آنگه نصیحتش نشاند	به آتش غامی میفتند	کاینجا به از ان عرو پس	همپسند بان روح پرور
یا قوت لبان در بانگش	هم غالیه باش و هم تهنیت	مریک قیاس پس چنان گری	از پسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنایان	بکانه چرامی پستی	کذا کر که بن خسته نامان	خواهم ترا بتی خسته نامان



چون کار دشمن دست بگشت  
آن دید درین چهر تیغ خرد  
بیک کله بند باز کرده  
سبیل زخمش چنگ بر  
سبیل چو قهر بر دشمنی حبت  
سبیل بجن پی وشی بود  
سبیل دم به سج شمشیر  
سبیل بصبح جان نوازی  
سبیل چو گل شعله میرت  
سبیل می شکوهی در دست  
از چم چسب قیام

بر خمر که یار دست بگشت  
وین دید در و نو میگرد  
مجنون کلبه دراز کرد  
مجنون چو بار دست بر  
مجنون مقصب برابرش  
مجنون بکایت آتش بود  
مجنون چو چرخ صبح میرد  
مجنون سماع حسرت باز  
مجنون بکلابه می پست  
مجنون ز منی بومی می  
سازنده ز دور چو پان

بر هم عرب نشسته است  
سبیل چو پستاره درگاه  
سبیل نه که صبح کتی ازو  
سبیل نه که بود باغ رباع  
سبیل در رحمت کل نشاند  
سبیل چو چندان نید  
سبیل که بشمار زلف بر دوش  
سبیل ز درون نید  
سبیل ز زلف نشاند  
قانع شد و این ان بوی  
تا چرخ بدین بهانه رخاست

بر بسته ز در کج خمرگاه  
مجنون چو کلبه پرده  
مجنون کثمت خوشین زو  
مجنون غلط که دغ برداغ  
مجنون بنار جان فشان  
مجنون سخن خزان سپید  
مجنون بوناش حلقه در گشت  
مجنون ز برون سپید خشت  
مجنون در آتش دانه میگرد  
واناضی ازین کعبه گوی  
کمان کنیز از میان برخواست

همراه دیار یار پست  
مجنون ز شقت جلا بیه  
مردم ز دیار خویش بویان  
سودا زده ز مانه گشته  
پندش دادند پند نشیند  
مسکین پریشان بزد بند  
پر سپید ز محمان خانه  
چون تهره شنید رای آن کرد  
آن نیت قوم را بصدقین

بر بخند شدی بر دو کویان  
در سوای نشانه گشته  
گفتند فغانه چند نشیند  
بجز در دل از برای نرسند  
گفتند سراپه آن خانه  
کز چه کل فشانند آن کرد  
خواهد ز برای قره العین

شخصی دهر از پادشاه  
خویش آن هم در شکایت او  
پندار چو نزار سودا مند  
در پرده آن خیال بازی  
کودل بکلیان عرو پسند  
آن در که حجب بوزد  
آن در فتنه را دران بخت

بر جوی بریده دل شکسته  
کردی هم شب غزل سرای  
چون اهرم عور سپر گشته  
نملین پیر از حکایت او  
چون عشق آمد چه جای پند  
بچاره شده ز چاره سایه  
کمز پرده چنین بدر قنات  
بر تاج مراد خود بسوزد  
با کوسر طاق خود کند بخت

رفتن به مجنون بنحو استپاری سبیلی



که بخت بکام او زد سی ز  
متواریجی او دلتوازان  
قانون منشیان بصداد  
طیال بغیر آستین کوس  
کینجرونی کلاه پی تخت  
در اوج قلعهای سوس  
یاری در دشت ذل  
پروان بمانم سید  
اکو که کعبه بود نامش  
بر که شد نمی نردی دست  
اکه مژه را پر آب کردی  
مادی بر پیش از دیارت  
اکه که نه جان تو سپارد  
کاشنگی مرا درین بند  
از چشم رسیدگی گستم  
زاکشت کشی زانه کشید  
خورشید که نیکو چون  
روزی می موای برینان  
سپاس پتار کانان  
مجنون سیده دل چسبید

سرکز بوطن نیاید

سلطان سپهر صبح خیزان

صفت مجنون که در عشق لیس چوین شد

رسمان کی پای فوس  
دل خوش کن بعد از رخت  
دارنده با پس در بس  
چون دمه واقع پسند  
بر هیچ سخن نداشت میلی  
لیلی عقیله هم مقاش  
افشان چنینان چو مردم  
بیا صبا خطاب کردی  
خاکش مده بیاد کات  
آن که ز غصه جان باز  
معجون مفرغ اند آن قند  
شد چون قند رسید ز تو  
زخمیت کشند زخم نکشت  
هم چشم رسیده کسوفت

جادو نهفت در یو پیدا  
افغان ده سپاه سوران  
دریای ز جوشش نشسته  
با آن دیار سر سپهرگاه  
سر کس که جز این سخن گوی  
از آتش عشق دود اندود  
آواز نشید بر کشیدی  
کای با صبا هیچ چیز  
مگر کوه چو باد بر تو لرزد  
قدست لبنت اگر تو لیس  
هم چشم زدی سید  
پس میوه ابدار چالاک  
ینکی که کشند کرد رخسار  
سر کج نه بر قعی نوشت

این مجنون بتماش ی لیلی با ران

با آن دو سپایار بر تپا

اند بیدار یار یو یان

سرخیل سپاه اسکیران  
ز بختی کوی کپ از ان  
بیاد معلمان سدر یاد  
ماروت مند پاشید  
اورکن نشین پشت کور  
مجنون غریب شکسته  
ز قی بطوان کوی آند  
نشید می باغش نادی  
ساک نشدی مکران کوه  
پنج دشت موبود دیدی  
در دامن آفتابی آید  
چه باد که خاک هم سیزد  
از وی قدری بمن سپاس  
گر چشم تو او فتادم از راه  
گر چشم بد او فتاد بر خاک  
مست از پی چشم زخم اغیا  
در بردن او جهان بکوشد  
علنی کلک نهاد بر دوش  
شد ز آتش آفتاب شکوف  
یکه نان بیت کویان



زین فتنه که کجی آتیه بود  
بند سزانه که چرخ گشت  
کردند شکایت بگوشتند  
زلفی هزار صفت ز بخره  
زان پس بر عقل چرخ  
از عشق جمال آن لارام  
چکاره درشن پادشاه  
او نیز بوجہ ناروا سی  
از بیک چرخ زبان کشیدند  
مجنون چون دید روی سیلی  
میگفت سپرد و بای کای  
او نیز فاسق است میکرد  
دل را بدو نیم کرد و چون نار  
خون جگرش ز دل برآید  
چون شمع ترک خواب گفته  
میکنند بدان امید جانی  
او بنده یار در بند  
در بویس بر روی باز گشتی  
رفتنش از شمال بودی  
پای آید چون بیار میرفت

در مرد سنی حکایتی بود  
بوی خوش او کو اگشت  
زان عشق بر سینه را بپوشیدند  
خبر شیفته دل شدن چرخ  
وز دیده بروی شیشون  
مکلف بهنج شمرل آرا  
هم جک درید و هم در قفا  
میداد بران سخن کوا سی  
ز او بره سپهره را بریدند  
از سر تره کشت و سیلی  
میخواند چو عاشقان بزاری  
دیوای کینه درست میکرد  
تا دل بدو نیم خواندش بار  
وز دل کندشت و بر سپهر  
ناموده بر روز و شب نغمه  
میگرفت سر بر آستین  
از یکدیگر بیوی خوش سپند  
باز آمدنش دراز گشته  
باز آمدنش ببال بودی  
بر مرکب اسوار میرفت

کردند بهم پی مدارا  
باوی که ز عاشقی خفته شد  
در عشق شکایت کند بود  
چشمی هزار غنچه غما  
در چرخ عشق شد گرفتار  
در صحبت آن کنار دیا  
اگر که نیفتاده بود  
از یک کیم سخن لطیفه کشند  
ایلی چو بریده شد ز غم  
میگشت بگرد و کوی زار  
او میشد و میزدند کمر  
میراند خری کردن خرد  
کوشید که راز دل بپوشد  
او در غم یار و یار زد و  
میگشت بدرد خوشین را  
مرصع می شدی شتاب  
مرتب ز فراق بیت خوان  
در وقت شدن هزار پود  
میرفت چنانکه آب در چاه  
باز از پس داشت چاه  
کادوبال خانه خویش

تار از کز دواشکارا  
برقع ز جان خویش شد  
خوشید بکشت یادند  
در پرده هفت عین بود  
چون شیفته کشت قیل کا  
میسود و لیک ناسکیا  
مجنون بختش نمانده بود  
زان شیفته ماه نماندند  
میرخت ز دیده در کمون  
در دیده سر شک در دل  
مجنون مجنون ز پیش از پس  
خرفت باقبت رسین  
با آتش دل که باز کوشد  
دل بر غم و غمک زانو  
میجست دوا می جان تن  
سر پای بست در میان  
بران بندی بکوی جانان  
چون آمد عمار بر کدشت  
می آمد و صد کویه در راه  
کادوبال خانه خویش



آفت زبیده دختر عجب  
شوی که بعنبره کسینه  
ماه عجبی بنج مودن  
کوچک دهنی بزرگ سیه  
نقد میان تمیشان  
عقد رخ از خونیش  
بر رشته زلف عقدش  
از دلاری کفایتش  
عشق آمد و جام کام در  
چون از گل مهر گرفتند  
آن رخ این نظر نهاد  
یاران سخن از لبت شستند  
یاران رقی ز عالم خوانند  
سر روز که صبح بر روی  
کردی ملک ترنج پیکر  
لیلی ز سر ترنج بازی  
زبان زده ترنج نور پسید  
برده ز ماغ دوستان  
عشق آمد و خانه کردی جا  
زبان که میکید بر بادند

چون عقل نام نیک  
سختی نیک سزا سپید  
ترک عجبی بر لب و بدن  
چون بگشنگ فرای  
در خرد کنی زانین  
در حلقه زلف غنیش  
آمود و جامه جاش  
دل او مهر دل جاش  
حاجمی به خون جام برد  
با خود همه روز گرفتند  
دل برده و کام دل  
ایشان لغتی ذکر نوشتند  
ایشان چینی ز عشق زان  
کردی ز دور ترنج نری  
نظاره ترنج و کف برید  
خوشبویی آن ترنج نارنج  
برداشتی تیغ لایزال  
در مهرش گفت و دند

ارکب به عجبی چو پای  
استوشتی که مرز مایه  
زلفش چو شبنم جوی  
سگرش کنی بهر چو خوی  
محبوبیت زندگانی  
گلگون ز خون شیر پر  
در سیر و از مو شسته  
او تر سوای قیس محبت  
مستی نجات با دست  
این دل بحال او سپرد  
یاران بحال علم طوفانی  
یاران صفی زلف گفتند  
یاران بهار پیش بودند  
چون بر کف او ترنج دید  
شد قیس جلوه کاغذش  
چون کجندی بین بر آمد  
غم داد دل از کجی رشت  
این پرده در دیده بود

چون سپرد و سحر و کما  
کشتی که بخت لبسینه  
یا مشعل بیک زاسیغ  
شکرش کنی از سگر چو خوی  
شربت مقیده جوی  
سر ز سواد ما در آورد  
کید و شش چو لیل نام بلی  
در سپیده مرد و مهر میرت  
افقان با قاده محنت  
دل برده و یک جان بزر  
ایشان بحدیث هر بانی  
ایشان همه حب حال  
ایشان خویش بودند  
یوسف رخ شتری رسید  
ریحان نقش ترنجی زر  
از عشق چو مار میکشیدند  
نارنج رخ از غم ترنجش  
افقان دوا برین برآمد  
از دانه کان ترانسان  
دین از خنیده شده بود

عاشق شدن لیلی و مجنون سیکه یک



شرط نهش تمام کردند  
عشق بدو دستی میزد  
چون شد به یکس نهش ساله  
هر کس که خوشتر ز دور دیدی

قیس نهش نام کردند  
ز کو بر عشق تاب میداد  
آمد نهش کر لاله

چون بر سر این گذشت  
سالی دوسه در شادمانی  
وز مهش بدو رسیدش

نفرود جمال احوالی  
میرست بیایع دلنازی  
افسانه خلق شد جاش  
با وی زد عابرو میدی

شد جان پدر بروی شاد  
جمع آمد به دلانش کوی  
با آن پسران چشم بودند  
قیس نهش میبزم طویل

از خانه بکعبه فرستاد  
با او بوقت کوهی  
هم لوح نهش در چهری  
یا قوت لبش نهش ندان

دانش به سرش نهش  
هر کوی از امید و بهر  
هر یک نهش بهر  
بود از صد ف و مکر قید

تا رنج بر دهر و شب روز  
مشغول شد به پیش تعلیم  
چون آمد در دایب سزائی  
ناشته و نهش هم طویل



کز ملک عرب بزرگوار خاک عرب زینم نامش سلطان عرب با مکاری بر خنجر حلیفه دار مشهور در حسرت آنکس پنج بخش تا چون بچسبند زدی زنده است کسی که در بارش بدری هزار بدره جمیست و اگر نه که در جهان درنی هر نیک و بدی که در شمار است سیا غرض که در لور است سرشته ز غیب ناید است خوش باش درین چنین نیاید ایزد تبصره کی نیاید روشن گهری زمانه نایک	بوده است بخت و داری خوش بوی ناز و چرخ قارون بسم باله از بی خلقی خوش بخت شاخی که برادر دوش سرودی بجا می ماند حلفی بیاد کارش میگشت ثرونی برست پوشیده بود صلاح چون در کوی صلاح کار پوشیدن آن صلاح بیش که بگری کلید است بر خاک فلک حدیث خای دادش سپری خایه باید	<b>کشتار اندر</b> باشاد در خیره دیند تارشته شود ز یاد حرفی ز وفای دوشد افزون ولی برود میدند یا بود همی بیان میدی	<b>ولادت و سنه زند</b> از شادی آن خزینه خیری دور نشن حکم دایکانی هر مایه که از غداش دادند چون لاله دهن بشنست از مهر چه دوشده بود	معشورترین و تالیف شایسته ترین جمله افاق اقبال درو چو مغر در پوست چون خوشه بدانه آرد و مند سرودی که در شش بن بخیزد در سایه سرود نشیند میداد بایلان در محاسن در جستن و عثمان نمیشد از مصطفی برین نمایشد نایافته به چه باز مینویسی و اگر نه کسی مصطفیست خاکیت که بگفتی برود مباد می بود چکان اصل در بند چون نارد چو کل نزار چنان بش روز کن سر خاکی میکرد چو کل خزینه خیری پرورد شیر مهربانی دل دوستی در و نه دادند چون برک حسن پرست شد ماه و موشه چو نشت
--	--	---	---	--



رو به که ز غلط پانجه باشی  
آن می که کلید کنج شایست  
جز آو میان مرا که پیشند  
چون جبهه گایسته ندارد  
چون فوت کند یکی ناله  
در زانکه چو سپک تاب کیز  
چون بن روی جان نوازی  
آن می که بخورده جای جانت  
که در اسپارین بظفر و پود  
مرکب بدو و پیا و کس کن  
تا چون توفیقی از سپر کا  
آن می که چو مزاج سازد  
در راه قلبی بدین بلند سی  
کیا به بیفت ازین سواری  
ساقی بخت پس سپید جانم  
فانغ میشک که وقت کو حبت  
یا رحمت خود از میان بریند  
نوشته صحیفه چند خوانی  
آن که که نظر میا درین راه  
سیراب شوی چو در مکنون

دانی که بدست گیت شمشیر  
جانداروی حکم بقیادت  
در شقه قنقی نشسته  
یارای شکایتی ندارد  
بر چرخ کشد نفیر ناله  
جز سپک را قاف کیز  
با حمله رکنا باری  
چون خورده شود دوا می  
پای بر بند خرد کوب  
سپیدی خورده کشادگی کن  
سفت همه کس تر کشد بار  
جان زده کند جگر نواز  
کستاج خورده بر زمین می  
تا بانی راه رسته کاری  
تر کنی لال می دهانم  
در خور منکر که چشم کو حبت  
یا در برخ زمانه در بند

ساقی می متوجوش در د  
خوسپندی لطیف در بند  
در چپ تن زرق خود شتاب  
آن آدمیست کردی  
در تر شودش نقطه با  
شرطه دشمنی که بکوزد  
ساقی زره بهانه جز نبیند  
افزوده میباش که سکنی  
در راه روئنده چون فلک  
بار می کشش از تولی  
ساقی می از غوا نیسم ده  
زیر لب املک عتکاف کجا  
با یک سپر دیده چون گل  
می که چو نه شکسته کرد  
آن می که نیرم باز نبند  
تو آنگه پای راه دشوار  
صحبت چو غله نمیدهد باز

آغاز داستان لیس و مجنون

از ارباب لال عشق مجنون

کوئیده داستان چنین گفت

نوشته ایصلای موش در د  
میباش که چو دست خرسند  
سازند بدان قدر که با  
کفر آرد و وقت نیم سیری  
در ابر کش زبان بخت نما  
ز لالایش یک بد شوی  
پیش آرمی معانه می پزیز  
ر سوار ترایی که نه کنی  
کو حمله راه بر شک بش  
تیر چه ز بار کشش این  
یاری ده و زندگانیم ده  
بر عجز خود اعتدانی بجا  
تا چند شب کنی چو پیل  
از عقده زخم رسته کرد  
در زرم صلاح و ساز بخت  
ای پرده کار چون بود کا  
جان در غله دان شهوت  
بر خشک سفینه خد را می  
بر چشمه زنی چو خضر کا  
آن لحظه که در این سخن گفت



هم بر ورق گذشته گیر	و اگر ده و در نوشته گیر	بندار که هفت بسج خواند	یا هفت هزار پانزده
آخر نه چو مدت بهیستی	آن هفت هزار سال بگذشت	چون قامت برای غمت	کوته و دراز را چه وقت
ساقی بصبح تا بامداد	می دانه تخر و ده نوشتم	آن می که چو آفتاب گیرد	ز دوشم چو آفتاب کسرد
تا چند چو چرخ سپردن	در آب چو موش در دهن	چون کل بکند از نرم جوی	بکند رنج غمبه از دور می
جایی باشد که غار باید	دیوای سخن بکار باید	کردی خریک که بکعبه کم کرد	در کعبه دوید و اشتک کم کرد
کاین بادیه را رمی دراز	کم کردن خرم ز من چو دراز	این گفت و چه گفت باز	خرد دید و جوید چه بخند
گفتا خرم از میان کم بود	و این سخن با شتم بود	که اشتی می نذر آن کرد	خزمیشد و باین نیز میرد
این ده که حصار پست	افطاع ده زبون گفت	پی شیر دیه لبر نیاید	وز کاو دلان سنیر نیاید
ساقی می ناب در قحط	آبی ز بن آتشی را بکنیز	آن می که چو روی سبک	یا قوت ز روی سبک
باین طلب حنا چو پاشی	دست خوشش آنگاه چو	کردن چو نهی به تفایه	راضی چو شوی به جفا
چون کن بلند شستی کن	بازم دلا در شستی کن	چون پس اگر خبر یافت	دردی غوری از رحمت یافت
خاری خل در و بنی زار	سپاد کشی بونی زار	مسب باش چو خار بر	تا خرم کل کشی در آغوش
نیز و شکنت و حیف میداد	از حیف بسیر داد می داد	ساقی مشکین کی روز دیت	می ده که سرم ز شغل پیرت
آن می که چو مرغ ز رودان	سر پر که خور از رودان	با کید و سه رند لا ابا	رامی طلب از غور خاله
باز و نشین چو ز خوشید	تو که دلت طگاه میشد	بکند از معاش با دشت	کاوار کی آورد سپاه
از صحبت پادشاه بهرینه	چون میزدم مشک از آتش	کان آتش اگر چو پر ز تو	این بودا کپس که دورت
بر وانه که نور شمع افروخت	چون به شین شمع خند	ساقی بفسیم ز غم تو رفت	می ده که ز غم می تو ان رفت
آن می که صفای سپید داد	در دل از غم غم دارد	در دن نصیب خاصه خویش	خا سپید از نرق کس می نشین
بر کرد و بخت از آن سپیدی	کا قرون کلیم خود کشد پای	منع که نه اوج خویش گیرد	منجا رها کس کش گیرد
مار می که نه راه خود بسجد	از چرخش کار خود بچد	ز اید که کند پلج پوش	پس بی جز از زیا ده کوشی



زان پست ترست کاسپ این  
ساقی پی با کیم ریشیت  
کو خواجه خضر که خال من بود  
میریم از آنکه گرچه رنجبیر  
آن می که محیط کشت کشت  
تختی کبشت مدخر می کرد  
از یاری مدح مان کشت بود  
در پرده این ترانه کشت  
در سر جزاعتدال بایست  
ساقی می شکبوی بر دار  
زین خانه خوش پرش می  
که دست کپی باز از خون  
این خانه که خانه و باست  
آن می که چنانکه حال مردست  
که وقت سرت چو اثر دهاست  
در وقت فرو قادن از بام  
کمان که هر اگر چنانا کست  
ساقی می لا لرنک کبریه  
تا می غم مار سپیده خورن  
آن عمر شده که پیش خورست

کازا بهزار دم توان جزو  
می ده که ره جریل شیت  
طالی شد نش و بال من بود  
افغان کتم او شود کلو سیر  
همیشه شیر بهشت  
آن شصت ز روی محمدی کرد  
از آنکه از وفودن بود ز  
خارج بود از برای سنگ  
انجاش آن مبارز کای  
مبارز من چاره جوی بد  
روز خردن ز سر نوشکی  
که بر یکی کند شبی خون  
پداست که وقت چندتا  
طاهر کند آنچه در نورست  
سرفت سرت نهند بر دست  
صد که مود چنانکه یک کما  
منظور ترین جمله خاکست  
رطلی بولای چکن بر کبر  
دانشن و ناسینه کردن  
پندار سنوز در نورست

با این غم و رنج بچکن ره  
آن می که چو شور در سپرد  
از تلخ کواری نوالم ده  
ساقی زخم شمرانجا نه  
تا کی دم ایل و ایل دم کو  
پله که بر شین کاکست  
با سر که درین می تم آوا  
در چنین همه حسرین بند  
سر رو که با غنای پزد  
آن می که عصاره حیات  
آن خانه عینکوت بشد  
چون سپید بنده زار  
ساقی ز می و نشا طشین  
چون رکن سپر کشی یل  
که خطری چنان بپنجی  
خاک می شود از خطر نیش  
ای مست بید در سه هم کا  
آن می که مغر صبحوت  
به که ختم باید ادرای  
زار دزد که دست خوشش

داروی فراموشیت چاره  
از پای هزار سپرد در آرد  
در نامی کلو شکست نام  
پیش از می چو بار دانه  
سمر که با و سم و سم که  
از یاری ممدان مست  
در پرده او نوا همی ز  
که حله کوی صیر فبند  
بر دو چرخا کرش نواز  
پالوده کون و باست  
که بند و زخم که خراشد  
تا در شب خواب خوش نبی  
می تلخ ده و نشا طیرین  
کای باز قفا میر سپیدیل  
کز می چو بونی ز نیخی  
خاک از سه که بر پلکش  
وان بر سر در دست ناید  
ابا دکن سپرای رحمت  
وز غم گذشته یاد ناری  
بر خیز و نه نشا طیرش



در جدول این خط قیاسی	میکوشش بخوشین مشینا	تشیج هندا و خود را آموز	کان معرفت غاظر افروز
پنج هفت علم علمان	علم الابدان علم الایمان	در ناف و دو علم طوبی است	این مرد و فقیه و یاطیب است
میباش فقیه طاعت ان	امانه فقیه حیدر آموز	میشین طیب عیسی	امانه طیب آدمی کش
کر مرد و شوی بن کر دی	نزد هم ارجب کر دی	صاحب طهرین عهد باشی	صاحب جز و دهد باشی
میکوشش و درق که خود	کانی انش را تمام دیا	بالان کری بی غایت خود	بهر رکلاه دوری بی بد
کفین زمین از تو کاستن	پکار نیست توان شستن	با انیکه سخن مطلق است	کم کشن این سخن است
ابا چه هم ز لال چند	از عزدن پر لال چند	کم کوی کزیده کوی چن	کز اندک تو جهان شود پر
لان از سخن چو در توان	ان شت بود که بر توان	مرداریدی کز اسلک	ایراش نخش اب و چاکت
تاست درست کج کاست	چون زد شود دواجی است	یکدسته کل و باغ پرور	از خرمن صد کی و خوشتر
کر باشد و صد پستار و در	تو عظیم کیا ثاب از ان	کر چه هم کوی تباست	افز و خکی در آقا بست
در یاد کردن بعضی از کده شتخان			
ساقی کجی که می پرستم			آسا غمی دهد بی پستم
ان می که چاکست من کاست			در مذمت عاقلان حلاست
در می بامیدان زغم چنگ	تا باز شایم دل تنگ	شیرت نشسته بر کدرا	خوایم که رشیر کم گم راه
زین پیش نشا علی از مودم	امروز نه انکم که بودم	این شیر چو کبدر در دستم	عاجز تر ازین شوم که پستم
ساقی من آرازان می سل	کا کفد سخن در آتش من سل	ان می که که کشتی کار	بار و چو روح پس از کاست
کر شد پدرم پست جد	یوسف پسر کی مویید	با دور بداری چه کو شتم	دورست نه جوهر چون دشم
باقی پدرم که ماند ز ادم	تا خون پدر خواهد ز عالم	چون در پدر ان منت دیگر	عرق پدری دل بریدم
تا سر چه رسد ز فوس ازین	داوم بفرضه تن فرایش	ساقی منشین بلوغه ان می	کز خون پسر ده بر کد می
ان می که چو کنگ از و بنوشد	ملطفش بلای در میوشد	کر مادر من بسیه کرد	مادر صفاته پیش من مرد
از لای کوی که انکم یاد	تا پیش من آید بش نرید	غم پشتر از فی پشتر است	کر دایه پشتر دایه قد مرست



مادر که سپیدار زادم  
ایا سپر کلفت بر بنی لاش  
هم فارغم از کشیدن نخ  
ایست که کفج نیست پمار  
یوسف که ز ماه عقد می بست  
احمد که پسر آمد عرب بود  
نامن منم از طریق رودری  
ز آنجا که من حریف جویم  
دادم که عقب نهفته هست  
آنکس که زشت تر است نیست  
خاموشی لازمه که می  
ناور و خون خویش میدار

ای چارده ساله قزاق  
از روز که معرفت پا کرد  
اکنون که چارده رسیده  
دانش طلب بزرگی آموز  
جایی بزرگ بایدت بود  
دولت طلبی پیب کنه دار  
آن مثل طلب ز روی جاست  
زین فن مطلب بلند نامی

بادیع سپیدار زادم  
هم با نود و نه است نمش  
هم انیم از بودن کنج  
سر جا که رطبت بود و خا  
از نقد برادران میرست  
هم چپه ز خار بود می  
نزد دامن جنت حوری  
در حرف سکی پهن می گویم  
دین گفته شد گفته بهتر  
واند که متاع من کجاست  
میخیز بگری تازه روی  
سر زنت کلاه پیش میدار

چون سپرد با وج کردی  
تا به نکرند روزت از روز  
فرزند می منم اردت بود  
با خلق خدا ادب کنه دار  
کز کرده نباشدت خجالت  
کان خشم شدت بر نظای

در خطاطی ارغنی کام  
زین گونه نزار و یک صام  
کفج که چنین حصار دارد  
مر جانوری که ادجهان است  
عیدی که دشت داشت دود  
دیرست که تا جهان است  
دری بخواب کشتیم  
برق سکی که شیر میم  
لیکن بجای کار دانی  
واکموی من کشت دست  
چون کل بر جیل کون  
از ارکشی کن میار

غافل نشین وقت باریست  
نام نبت بخرد سالیست  
چون شیر بخورد سپه کش  
انجا که فسانه سکا می  
در شعر مینویسد و در فن او  
نظم ارچه بر تبت بلندست

پنی عدد نزار و یک نام  
با صد کم یک سپه لاج نام  
نقاب بر وجه سکار داد  
بدنام کنی ز غم رمان داد  
مسیر و جغای هر جوی  
پیش ما پس کم کنست  
شوریدن کار پس خستم  
لا عیب که از دلیریم داد  
پی غیریت بی زبانی  
خشمش نم که جز نیست  
بر دست زنده و پس  
کما ز رده تو به خلق باز

باغ نظر علوم کون  
چون کل بچین حاله بودی  
وقت من زنت و سپه داری  
نسل از شجر بزرگ خلعت  
فرزند فصال خویش بشن  
از تر سپه خدا باش چای  
چون کذب اوست چای  
آن علم طلب که سودمندست

در نصیحت فرزند خود محمد بن نظامی



سحری که چنین تلال باشد	منکر شد نشر محال باشد	در سحر سحر چنان مت م	کاینه غیب گشت نامم
شمیر ز باغم از نصیبی	دارد و منحصر میسی	لطف اثر انجان مناید	کز جد راصم ز باکش پید
حریم ز بتش چنان سرود	کاکشت بر و نهی سوزد	شعرب ز جو یار من یاست	اوانه بروز کار من یافت
این بی مکان که ناخن راند	در سایه محبت غور تاند	اکه خندان سید کار شست	رو به زلباب شیر برست
از حوزدن من بکام غلقه	آن به که ز من غوزند	حاصل ز قبول این بی	دور از من تو بزار غایبی
زینوشنو و یا بیکه	زانوشی که بیا بیکه	چون بیا شد و ریش من	تقریض مرا گزیده در دست
کرپشه کنم غزل سپاری	اوپش کند و غل در آری	کر ساز کنم قصایدت	اوباز کند قلا می پست
مازم جو بچشم قصه خواند	قصه بچشم بچشم خواند	من غل از غم بقالب غب	اوتیر زند و یکت مقلد
کیستی همه آن کند که مردم	سپاست در آب تو بچشم	بر هر چه که تابان بود	از سایه خویش مست بخود
سایه که نقیض سازد دست	در طکر می کزاف کردت	طری که کند ناز و زرم	چون چشمش نیست کی کند شرم
پنجه می کند شست سایه	از او بوزد ازین طسلا یه	در بای محط را که باکت	از چرخ دمان یک کعبه
مر چند چشم زرد و کوشان	سرخ زخم زخون جان	چون بگرگم گرانه جوی	امانه ز روی تو می روی
زخمی جو چراغ منور مست	وز خنده جو شمع می شود مست	چون آینه که نه آتش نیم	با سپیدکمان چاشنی نیم
کان کندن من بیکه می برم	جان کندن خصم من بزم	برینکه حسنم همی نیست	کالاشی چار شنبه می نیست
از دزد و دزدی می فر دست	بد گویدم این چه باک ز دزد	دزدان کوی دزد و پویند	در کوی دزد دزد گویند
در دزدی من حلال بادش	بگفتن منی بال بادش	بپند من و من نه اند	بپس کند این مست دزدان
کر با بصر است بی بصر باد	و کر شد دست کور تری	او دزد و من که از هم از	دزدان فریادیت این نازم
نی نی چه بکده دل نهاد	کو خیزد بیا که در کشت دست	اکوشت نیازمند سودی	کر من همی چه چاره بودی
کنج دو جهان در آستینم	در دزدی مغفلی چو نیم	واجب عدمم بریر دستان	کو خواه بدزد خواه بستان
در بای درست و کان کج	از غلب ز بان چگونه نیم	کنجینه به بند می توان داشت	خونی پسند می توان داشت



ان کو سرکان کش ده من

کو سر کلاه و کان برافشا

کاین بگرشش البعد بوند

تا چون کرشش کل کسیرد

آن یوسف مفت بزم نه بوند

فخر و جهان سپر بندی

میراث پستان مفت کشور

پیرایه بخت و مغر تاج

ممنوع و ملکات ریشی

شر و ان تو خیر و ان جلات

ایزد و بخت پناه دارد

آنجات رساند از غایت

ایکج نفست را درین مخرج

کر بپردرش نظر کاری

تا جابند کس نباشد

آن چشم کشده با دوزین

زنده و توباد و سجادانی

اجرام سپهر و امطر

بر جوشش دلاک کجاست

اجرا خور دست رنج خشم

**در سپردن فرزند خویش محمد راتبه نلوا**

در کشق پناه آن خداوند

اندز تر اقبال کسیرد

هم والی محمد سم و محمد

مقر ملکای بهوشندی

منصور پشای جاکر کور

کا قبال و بیست محتج

چون سپید و رنگ بکجاست

خضر ران تو خیر ران عیاق

وز خیم بدت نگاه دارد

کاماده شوی بهر کفایت

مینی چو مد و صفت در برش

ستیار برادرش بیاری

سرشش و نظر بر پاشد

وین سپر و مبار از ان چو

سپار مر اعبادش امرو

کان تخت ششکین اوچ است

نوحا پس و نوحا طونو

سپار و استکان گشت

نور و ظفر زبر کوران

ای از شرف تو شاه زاده

یک شخم خنجر و فشانده

در مرکز و صفت خط پر کار

دارم بخدا امید و آید

هم نامه خنجر و ی کجاست

دانی که چنین غم و مندی

از راه نوازشش میارم

این کفتم و قصه گشت کوته

روی تو شب و پست

**در یاد کردن احوال خویش و شکایت از سکران**

میدان مرغی راست امرو

زین سحر کوی که رانم

کویای جهان چو شست

کر خشمم کینج خویشم

شاه من شاه زاده من

و ذکر و کان شمشیر من

کو نو قوت و من نو آموز

خردست ولی بزرگوار

فرزند شاه اختیار من

جسم ملک است جان ملک است

محراب نماز تا جداران

چشم ملک اختیار من

از خیمه ثقیب و ماند ده

یک نقطه تو بی نشسته بر کار

کر غایت دین و موشکی

هم قصه بخود ان بدانی

نامد ز فراق سپنج عهدی

رسم ابدی کنی بنامش

اقبال تو باد دولت شاه

دشت دل دشمنان گشته

چون خضر بانه ندکای

افروخته و دانه و پیکر

به زین سنجی کجاست امرو

مجموعه صفت سپنج غم



زمین و پس

ای عالم جان بن عالم	بخت تو قرون زنجیر بشید	ابادی عالم از تمامیت	دل خوش کن آدمی آدم
تج تو درای تاج خورشید	توقع ترا صبح ذلک	هم ملک جهان تو مکرم	آزادی آدم از غلامیت
مولانده جمله ممالک	هم سبکه خلیفه جسم	گرد خلیفه تو دمنده بر خاک	هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز رسد	کسین تر ندیمم چو زر	راضی شده از بزرگواریت	رزق دوز و بجای خاشاک
در سبکه تو رستد بر خاک	گاه و جواز ان گشته دربار	آینده از جو و گاه او نیست	دولت بقیاق میرباریت
میرا خدی تو چرخ را کار	دزد با دسب با عیرو بی	غرض تو که چشمه حیات	جو خوشه و گاه کهکشت
بر دمی مول لطیف خوی	حاکم قدم تو از مطیع	مرحاکه دلست قاف تا قاف	روزی و اصل امهات
با لوده را و ق رپی	چون فضل خدا کجا بخشی	باقیت بمک در سپاس	از بندگی تو نبرد لاف
چون دست ظلمت کجا بخشی	کر بسیر باشی جهان پنا	چون مثل شش من ملایق	پیش و پس ملک دست پست
کر شش دمی چراغ ترا	حکم عمل حسب تو داری	انکه دین عمل ریپند	چون صبح پسین میزوق
دیوان عمل نشان تو داری	در ملک تو کار منبر	دولت که نشانه مراست	بر خاک تو عبده نویپند
سپ تو فی عقل مشرف	از سایه دولت تو خیزد	کوی ملک که نور دیده	در حق تو صاحب اعجاز
حضرت که عدوت از تو	بندی که مزار مرید	نی انکه بخود کشی برش را	از دولت نصرت او بدست
با سر که حکم هم نبردنی	بر تخت سعادت نشانی	بر فتح نویسی آتش را	درد آتش افکنی سرش را
انکس که نظرد و رستنی	فرخنده شد از بلند نامی	او تیر که با سپان کویت	آباد کنی و لایش را
که چه نظر تو بر لطف می	چون فرخی تمام دارد	این مرغ که مهرت پایا	بر دولت تو خجسته رویت
مرغی که هائی نام دارد	ورق پیش دعا شایست	بارفت و قدر با دجاست	بگفت که فرحت سایه
مرغی که مرغ صبح است	مغزول مباد عالم از تو	اقبال مطیع و بار باد	دفع و ظفر سپهر گشت
عالم همه پل خدم از تو	از دولت شاه زاده	چون کو سرخ بجکاسی	توفیق رفیق کار باد
چشم همه در پستان کشت			همود و سفیدی از پستی



بر مکر رسیده تیغ نیش	بر پسته اجل ره گزیش	بر سر رسی که سینه را	یک حلقه دران زره نهاد
ز دوشن زخم نخورده	شخص دو جهان و نیم کرد	در هر چو آفتاب طاهر	در کینه چو روز کار قیاس
چون صبح بهر پای قطیر است	چون مهر کینه شیر کیت	بر بت بنام خوش تیغ	کرد مکر زمانه شش طرف
از شش زدن جوفش	بر پرده شد نباش	که دشمن او چو پشه خورد	با صرصر قوا یو شد
چون مکر آفتاب جبیند	سایه بطلایه خود گزید	آنجا که سمند او زندم	شیر از منظر زمین شود کم
تیرش چو پرت مکر را ند	کس نه زند که نخواند	چون خنجر خنک کون براند	لعل از دل پسنگاه خون
چون تیغ دور و برش	ده دهر دشمنان باید	بر دشمن اگر فراسپیت	تنها ز دشمن چو آفتاب
لکتر که هر سینه	کو باشد و خشم را شکسته	چون لشکر او بدو رسید	از لشکر خشم کس نیاید
صد رستمش ارچه در کیت	لشکر کشش از جین است	چون بزم هند شه یاری	سپا شود ابرو ز بهاری
چندانکه وجوهش ازیند	بخشند بچنانکه باز مپند	چندانکه کند روز او خنجر	دوران کنت رسا هماره
بخشیدن که مرش بکیت	تقدیر غلام خیل حلیت	زان جام که بچشم و بخشد	روزی بنود که صد بخشد
سقطی جبهه جان ندارد	کز خلوت او نشان ندارد	با جودش مشک قیر باشد	چینی که در چمن هفتیر باشد
کیر و بچیده حساری	بخشد تقصیده دیاری	آن فیض که بر زوایا بخش	در یاشش نایر و در انوش
ز بار دل او که بس فرحت	کویند ز رست پیکان	کو مرثه را حسرتیه جز	شاه دست گز و ترنیه جز
با پشه انچنان کند جوده	کا قرون کند ز پیل محمود	در پایتخت پیل پایش	پیلان کشند پیل پایش
در یاد و فرات شد و لیکن	در یای روان فرات سکن	در روز که روز بار باشد	نور و زبر کوار باشد
تا مدیه بگویم از حد بخت	کو چون بود از شکوه بخش	چون بر که سپه ارباب	صفایه ستاره که در انوش
بخشید آفتاب روشن	کا بدشت طاکه کلشن	با پرده رحمت آینه	کاید بتزل و صبحکاسی
مر چشم که مینا انچنان نور	چشم به خلق با داز و دور	یارب تو مرا کاه و نیس	در عشق محمدی مستم
زان شهر که محمدی حالت			روزی کنی انچه در حالت

خطاب



شردان شرف آفتاب سایه	کنجیز و کعبه و پاسبان	شاه مظهره احتیاج کنش	مهریت که هر شد غلامش
سلطان تبرک تاج کفشت	بدان خلیفه نهفت	برام ترا دشتی چو	در نصف ملک منو چو
زین طایفه تا بدو را دل	شامیش نعل مسلسل	نظف اشک رسیده گاه	تا آدم مست شاه پر شاه
در ملک همیشه با تو دیر	گوته قلم در از خوشتر	او زک نشیک کن نقل	فرمانده بی نقیصه چون نقل
کردن شش چرخ کرد	محراب عای نیک مرد	رزاق نه آسمان از رزاق	سردار سپهر بر دار افق
فیاض چشمه معانی	دانای موز استانی	اسرار دوازده مجلس	نرمخت چنانکه مهر موش
این صفت قواره شش کرد	نیل مدیه چار دست نه	تا بر کشد ز چرخش سر	مانده است چو حلقه پیچ خیز
دریا که خوشایام دارد	ز آب حیات دام داد	کان از کف او خراب گشته	بجز از کز مش هراب گشته
زینو نظره شش چنان پست	زانو کبر شش چنان شد	کیر و دیار کز روانه	بخشید بجهان تازیانه
کوثر چکد از شش شش	دو زنجیر جدا ز دماغ شش	خورشید مالک جهنت	شایسته نرم و نرم از انت
مریخ بیست و نه در با جام	بر راست و چپش گرفته ام	زمره دوشش کام یاری	مریخ کند سلاح داری
از تیغش کن عمل خیزد	وز جام چو نعل ریزد	چون سبک می آید و لغز	خونی و پست لعل کردار
لطفش که بسوخته ساین	لطفیت چنانکه با دایه	زخمش که عدد و بدست	زخمیت که چشم زخم از دو
در لطف چو با صبح تازد	هر جا که رسد بجز نواز	در زخم چو صاعقه است قتل	بر سر که قتل و سخت در حال
لطف از دم صبح عفت تر	ز غم از غم بجزان پست تر	چون پستی شاهش بخشد	بولا دو و صخره را پسند
چون طره چرخش بلرزد	غوغای زمین چو می ریزد	در کردش دوزخ کافور	کاشش ز برت خاک زیر
تا او شد پشوار ابرش	یکدشت محیط آبا از شش	مقیصه بر شش چینه داری	غفور که دایه کیت باری
خورشید بماند که در ی	یک عطسه ز زخم دست کوی	وان بکه نام او نیز است	در غامشید و ایش حصیر است
گفتند که بود نیز از شش	چون نیزه عادیان پنهان	باقی کان ای چاه کنیر	در محرابی ناک استند آن تر
گویند که داشت شخص پو	سختی و شمایل لاویزه	با کرد کابلش از نیزه	بر و نیز بای بریزد



کز خاندان و بحضرت شاه  
باز آن صفت خلق نهاده  
گفت ای سخن تو هم سپین  
مر جا که بدست عشق خوانیت  
چون غمته خارشش تو کرد  
کس در نه بقدر او فغانیت  
پیرایه جان ز جان تو ساخت  
از تو سخن عمل گذاری  
در چیتن که مراست پیام  
کوته تر ازین نبود رای  
بسیار سخن بدین جلالت  
مهری از دور رشته در  
من کفتم دل جواب پیدا  
این چار مراد پت کشته  
در جلوه این عروس ازاد  
تا ریخ عیان که داشت پا  
تا پس نزد بهری اوراد  
سرخیل سپناه عاجزان  
خاقان جان ملک معظم  
صاحب جبهه جلال و ملکین

ریند که گفت در راه  
کاین پنج بدوست در کشاد  
یعنی نقشبند در من  
این قصه برو ملک فغانیت  
نخچه که از شش تو کرد  
ز انروی بهمن روی  
کس جان عزیز را نمیدانست  
از بنده دعا رجعت یاری  
کان کندم که میباید کشم  
جا که ازین بهب نه گاهی  
کویند از دین طراوت  
از عیب تری و از من پر  
خاریدم و چشمه پیدا  
در مدت چار ماه کشته  
آباد و بر آنکه گوید آباد  
سفاد چار بعد پا کنند  
الا نظر مبارک شاه  
در مدح خاقان اعظم ابوالمظفر احسان بن مزه  
یعنی که جلالت و است دین  
تاج ملک آن ابوالمظفر

خواننده اگر سپرد به  
مکیدانه اولین تو هم  
در گفتن قصه چنین است  
که چه ملک تمام دارد  
زینا رویی بر آن کوی  
جانت چه کس کانی کشید  
جان بخش جانیان است  
چون می بگرشندیم  
را می طلبید طبع کوتاه  
بجز ریت سپیدان رو  
زین بجز غنیه هیچ خوا  
در چیتن این متاع نخرم  
دخی که ز عقل درج کرد  
که شغل و کرم رام بودی  
که را پسته شده بهترین  
پر دستش نخر کاری  
دارنده تخت پادشاه  
در مدح خاقان اعظم ابوالمظفر احسان بن مزه  
تاج ملک آن ابوالمظفر

عاشق شود از نمرده پادشاه  
یک لاله آتشین صوم  
اندیش نظم را مکن پست  
در غره کباب خالم  
اگاه بدین بر سر سید  
پراهن رخت پوشید  
این خانه غریز محرم است  
دل سوختم حکم دیدم  
کانه شیر باز داری  
همیش مرده بکده زند  
بر ناز کو سری چنین خاص  
کیوی بود پای مندم  
در زیوراد بخرج کردم  
در چارده شب تمام بودی  
در پس ز جیشی فی دای  
اند خمش بدین عاری  
دارای سفیدی پستیا  
مر حله جلد شهیدان  
مطلق ملک الملک عالم  
زیننده ملک مفت کشور



در لاف که گفت کاسی	نهای مصاحبه که داری	خواهم که بیا و عشق بخون	راستی سخن چو در مکنون
چون پس بگر تو این	کبر جی دوسه در سخن	تا خانم و کویم این سخن	حبس با هم سر که هیچ پس
بالای سدر عشق نه	از پسته شد بنوک نه	شاه همه مهابت این	شاید که درو پس کنی صرف
در زیور پارسی تازی	این زده عروس طراز	دانی که من آن سخن شنام	کایتا دواز کهن شناسم
تا دهوی غایت مست	و پنج زدن پاک از دست	آن که غضب بلند زاید	او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافتیم	از دل به باغ رفت چشم	نه ز سر که سپهر خطبام	نه دیده که ده کج یا بیم
سرشته شد در آن لبت	از پستی نفس صفت	کس محمد بنی که راز کو	دین قصه شرح باز گویم
فرزند محمد نطایم	آن بردل من چو جان	کز رشک خشن تا بدو	مسایه آفتاب بودم
این نغمه چو دل نهاده بر دست	در پیروی من چو نشت	دا و از سپهر پای بن	کای نگه بر آسمان دمی کوی
خسرو شیرین چو یاد کردی	چندین مل خلق شاد کردی	کسیلی مجنون یاد گفت	تا کو مرتضی شود جفت
این نه تر گفته بهتر	طاووس این نغمه بهتر	خاصه ملکی چو شاه شروان	شروان چه که شهریاران
نغمه ده و پایگاه پست	زربدل کن سخن نواز	این به باد ز تو در خواست	منشین طراز جا به کن
کفتم سخن تو مست بر جای	ای آینه روی آینه ای	لیکن بچشم مواد و حرکت	اندیشه فراخ و پسته شک
و نیز پانه چو بوشک	کرد سخن از شد آمدن	میدان سخن فراخ باید	تا طبع سوار بی نباید
این آیت اگر چه مست شهر	تغیر نشاطت از دو	افزار سخن نشاطت از آ	ز می مرد و سخن بهسانه است
در شیفگی دیند و زنجیر	باشد سخن بهانه و گیسر	ارایش کردنی ز خدش	رخساره قصه را کند ریش
در مرحله که نه اندام	پدست که نکته چند نام	نی باغ و نه بزم شهیر	نه رود و نه می کامکاری
بر شکی ریک و سختی که	تا چند رود و سخن را ندو	باید سخن ز رشت طرازی	تا بیت کند بعبه بازی
این بگر تا بدای حالت	کس که دگشتن از ملات	کویند به نظم و برافش	تا این غایت نکته زمانه
چون جهان کن کست دانه	کاین نه با هم من سپرد	با این همه تنگی سامت	انجاش سام از لطافت



مر جوهر فرد کو بیضا است  
که در اقیانوس است که در اعلا  
بر علم ملک کرده گشت میت  
که مایه درست و کر بشیریت

ز هنار نظامیادین سپهر  
روزی بسیار کی و شادای  
ابر وی بلایم کشاده  
صبح از کل سرخ و پیشه کرد  
بر اوج بهمن علم کشیده  
در خاطر امینا که وقت گشت  
دوران که گشت طافری داشت  
بر سپهر جهان توان ساخت  
چون آینه سر کجا که باشد  
خان دولت اگر بزرگوار است  
مقبول که بر و چنانچه در رخ  
نوشته بخط غیب خویشم  
کامی محرم حلقه غلامی

میلش بولایت محیط است  
مر جا که رود بسوی بلایت  
خود در همه علم روشنی است  
از چاکر که در دست چرخ  
نخستین صورتش چو داند  
در قالب صورتش گزید  
پنای که این سخن غزیر است

دیوان نظامی ام محمد ده  
روزم نفیس خجسته مسکود  
در درج دهن قلم کشیده  
اقبال رفیق محبت یار است  
مهلوز تهی روان تهی داشت  
کازار است جهان که با جهل  
جنسی بد رونق بر تراشد  
کردی نمین التماس کاری  
دولت که در چرخ پیون  
ده با مجده و مطر غنیمت  
جاده و سخن جهان نظامی

کرد و آن که محیط مفتحت  
ز انجا که جهان چرخ را می آید  
بالا طلبان که اوج پسند  
با متواتر نیست آن محبت  
ز انجا که نهی تیر بی بود  
در پرده این خیال کردن  
داند و سر آن سبک که پند

آینه محبت پیش رویم  
پرواز دل چراغ بر شتاب  
مستقر قلم بعل سفینه  
تا کی نفس تهی که نسیم  
سک که تهی بود تهی گاه  
کردن بهوا کنی سر اورد  
مطیع که او خلاف حریت  
من قلم زدم با نخی فال  
در حال رسید قاصدا را  
سر حریفی از روش کفایت  
از چاشنی دم جحر خیز

چند آنکه تیر و در اوج است  
بالایی و مقامی است  
بالای ملک خیرین کند  
کاین اند در اوج خاک چرخ  
در دانه جان خوشی کی بود  
آخر سبب است حال کردن  
داند که سبب از بیند

پاست مشو بهام اینی بر  
بودن شطابق بدی  
اقبال نشانه کرده موع  
من میل باغ و باغ در شتاب  
در اوج زبان غنیمت گفتن  
وز شغل جهان تهی نشینم  
تانی ز سپیدی درین راه  
کویا هم چون هوا پازد  
چون پرواز که خلافت  
کاخ بگذشت اندر آن حال  
اور و مثال حضرت شاه  
افروخت تر ز شرب چراغ  
سحری که از سخن بر آید

در سبب نظم کتاب تربیت کنان



تا چون بخرنیه در شتابی	شرت طلبی نه ز مر پایی	دانی که خرمیغی غای لاک	خایه بود ز زمر و تریا
موی خرنیه با کمر داشت	قارون عماران خرنیه داشت	لیکن چنان در میان بود	این منفعت آن هلاک جان
پراسم هر چه نابدیدست	بندار که چون خطی کشیدست	وان خط را وج بر کشیدست	عطیفت میل باز کشیدست
کاندیش چه سر خط رساند	خبر باز پسین آن نماند	بر کار چو طوق سپار کرد	سر کام سخت باز کرد
آن حلقه که گرد خانه بست	از بر پین بهایه بست	تا مگر که ز حلقه بر کند سپر	سر کشیده شود چو حلقه بر در
در سبک هلاک مزین دست	کاین سلسله را هم حسرت	که حکم طبایعت بگذارد	کو تیر رسد با جز کار
پرواق این عوار کماست	کما بطریق عجم است	زان ده پشم و پشم را	کو پر زده کج نذاک پس را
این مفت فلک بر پرده نشانی	مست از جت جانی از	زین ده ترانه ساختن	کاین ده مجود شاختن
که پرده شمس از قیاس	هم پرده خورشید است	که بار بدی ملج و آرز	پی پرده مزین و می دین
بار پرده در یکا گنج دین	در خلوت هیچ پرده نشین	آن پرده طلب که چون	معروف شوی میخکایم
تا چند زمین بسا بود	پسای خور خاک با بود	چون دویدن ز پی خاک	مشغول شدن بخار و خاک
بادی که وکیل خرج خاکست	فواشس که یوه مخاکست	بستاند ازین با و سپارد	که مایه پر دیه کیار و
چند آنکه زمیت مرز بر مرز	خاکیت نهاد در در بر	که ز لاله کا و پسین خیرد	زین ساید خاک زان بریزد
چون ز لاله ریزد آب سید	در زنی خریط و اکاید	وان در ز لاله مهای آید	وادی که شود سپهر انجام
خونی که درین کل جزا است	خاریده بود و جخ است	از کوهی می چو پیکر می باز	ابر و فلک است در کمره باز
مریک مباد که در شط	افتاده بشکل کوی در شط	این شکل که می در زمینست	مر خط که بگرد و چنیت
چون و دگرین مخاک خنیزد	تا مکه و سیر و بر پتیزد	و آنکه بطریق میل نیکی	کرد و بطواف دیر خاک
کردند فلک چو خط پر کار	طیاره نشد مگر بدین کار	ابر کمی بر آید از بسیار	تا مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد	از صعود و بر بکوشد	او تیر طواف دور کسیرد	از دایره میل می پذیرد
پهنش خرمیغی است پاده	سر براتی زمین صفت ده	تا دگر می بکوشد خنیش	دانی که پاید است میلش



من به من شوم خدا ساز  
در راه تو مرا وجودیت  
بر دزد که هست از غایت  
این هفت غبار زیر پرده  
دیباچه ماکه در نور دست  
زان یکه طبعها سر شد  
پنجم زمین است از  
مر خط که برین ورق شید  
سو کند دسم بیان خدایت  
بی صفتل آینه محاسن  
منکر که چگونه آفریده است  
یا بر تو قطع لازم آید  
منقش بدین کایت پیش  
پنداشتی این بر بندوشی  
آن رشته دقتا نه انچنان  
عاجز همه عاقلان شیدا  
چون وضع جهان ماحولت  
چند که بنشیند راغم احب  
بر سر چارزان بر کشیدم  
مر چنان نظری در انان

خود پشم جگر بدور سد باز  
مشغول پیشش وجودیت  
در پرده مملکت نکاریت  
والی بکراف نیست کرده  
تر بهر موای خواب جزویت  
مارا ورق دگر نوشتند  
جویم بیکای این اثر  
سک نیست و را که آفریت  
کان گفته بدوست رفته  
مردم که جزین فی و بخت  
کان دیده درای و رای دید  
کان از دیکری ملازم آید  
خبر مبع او در زمینیش  
معلوم تو کردار بکوشی  
کو را سر رشته میتوان یافت  
کاین قوه چگونه کرد پیدا  
چون نشین بر آن از حیثیت  
بی برده نیستو انم آجا  
ارامگی رو نندیدم  
پوشید و خرمیه در دست

ای خاطرش آفرینش  
بر طبل مزین قتی چرس را  
ای هفت حصار کشیده  
کار سنج تو بدین درازی  
از غاب غورش پشیا  
تا در نکیم دراز کوسیم  
کلین کار یکایه از پی  
بر سر چرخ نه طراوت  
کان آینه در جهان که دست  
در هر چه نظر کن تحقیق  
نیکو که ز خود چگونه برست  
چون هم حواله شد بر ما  
زین هفت بر بند بر بیان  
سر رشته را ز آفرینش  
سر رشته قدرت خدا  
کردند کپی چون جهان کرد  
در پرده را ز اسمانی  
بر سبیل کل خسته رقص  
داغم که مرا نچسپا کردند  
ان کن که کلید آن خزینه

بردار خل رزاه پیش  
بکار مدان نوای پس را  
بر نهر نباشد آفریده  
کو تا که کم که میت بازی  
کان در همه کار حسریه  
سر رشته کار باز جویم  
او کیت یکای کارو کیت  
ترتیب کوا که کار است  
کامل به یقینی رسیدیت  
آراسته کن نظر تو فنی  
و آن موضع کج چگونه شد  
رستی تو ز جمل و من و نام  
کری پای بدون نئی جو پری  
دین تو ان بچشم پیش  
بر کس کند که کشی  
لیکن که تواند آختن کرد  
سریت ز چشم ما نماند  
خوندم همه نغمه بخوید  
بر تمییدایش باز کردند  
پولا بدود در کبینه



حرکا به خون دمی کونین	در کردن خاص قباب تون	هم حضرت ذوالجلال و...	هم سرکلام حق شنیدی
از غایت و هم دغور او را	هم دیدن هم ششیت	در خواستی آنچه بود ک...	در خواسته خواست شربا...
از قربت حضرت آینه	باز آمدی اینجا که خوا...	کلن از شکسته اجنیت	توقع کرم در استنیت
آورده برات رسته کلا...	از بهر چه باشد که کار...	مارا چه محل که چون تو...	در پایا خود کند پیای...
زاجا که تو دشمن آفتابی	بر شکفتن کربا نی...	از برای مردوت رایت	صحرا می نبوت جایت
شد چو غلغلی در مردوت	در بسته تر از در بنوت	هرگز قدم تو سپر کشیده	دولت قلیش در کشیده
و انکو کمر و فات بسته	بر نظره ابد نشسته	باغ ارم از امید و مپست	جزیت دهنده نسمیت
امی صعدا آسمان نوشته	چون کج بجا که با کشته	از سرعت آسمان خرابی	سری کشی بر نظایم
موقوف نقاب چند با...	در برق خواب چند با...	بر تر نقاب رخ بر انداز	شامی دوسه رابرخ در انداز
این مغزه زشت بار بر...	وین پرده ز روی کار...	زنگ از دو سپینه بید...	چندی نه چهار طبع بک...
یکصد کن این دو پوفا را	یکصد کن این چپ را	چون میت خاک در...	مل هم مشکلات کردی
زان نه بیا بخش طبعی	باشد که بار سپه نصی	زان لوح که خواندی از...	در خاطر ما کفن یک آیت
زان حرف که فیتش بی حرف	در دفتر مانوس کین	بنامی با که ما چه هم...	از بت کیت شکن کیم
اکی مرمانه از تو	<b>در برهان قاطع در حدوث آفرینش</b>		نیروی دل نطق می از تو
زین دل به عاقبتی کن			از بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارد	وین پرده که مست ب...	در نوبت بارعام دادن	باید همه ششده جام دادن
میانه ابرو دگشتن	مینا هم وجود گشتن	با بریدن پد ریغ چون...	خندیدن بی نفاق چون گل
هر جا که چو افق باندن	در راه بیدره ز رفتن	دادن همه را بخشش عام	و انی و حلال کردن ام
پر سپیدن مرکز در جهان	که فاده روزگار چون...	کشن بخشی که کار بندد	زان قطره چو غنچه با...
من کاین شکر مستنیت	ریز که حریف نازنیت	بوی جهان فشانم این...	فرزند غریز خود کند کوش



ای نقش تو موج معاینه

مرصفت خزان در کشاده

از حوضه زمانه تنگ

خلو که عرش کشت جایت

جبریل ز سرده طوق در دست

بر خیزه مانده وقت خطابت

زمره طوق تن را بر سر نق

مریخ ز جمله تیافت

کیوان علم سپیده بر دوش

امشب شب قدر است

ای دولت این شب که چون

برقی که برق بود نامش

ز آنجا که چنان یک اسد را

از سپهر و سفید صلا این بان

هم پرچم چرخ را کسبستی

جبریل ز عمریت مانده

اسرافیل فغانه در پای

چون از سپهر بر گدشتی

سبح زمان عرش باقی

تهنانش می از گلابی حنت

در صفت موج سپید السیاح صلع

بر فرق فلک زده شب

بر واز پری گرفت بایت

کز بهر تو آسمان گیر است

نه منظر تو آفتاب است

تا نور تو یک بر آید از ق

موکب و کترین شاق

در بندگی تو حلقه در کوش

قدرت قدر غریبش آید

کشت از قلم تو عالم افزود

رقی روش تو کردش

دوران و اسپه بماند

بخشش نظر تو همه با نافع

هم طاسک ماه را شکستی

اندک ملک ز دور خوانده

در نیم رست بماند و بر جای

اوراق حدوث در نو

از نور کرده دام مایه

هم تاج گذاشتی و تخت

چون شب علم سپیده بر آید

سر بر زده از سرای فی

بر صفت فلک که حلقه

در رنج عطار دار حروف

خورشید بصورت

در اعده شتری جان

در گوهره چنید فلک مان

ارایش سرمدت امشب

پیکار نجا که در کشیدی

برینت جان ز نقه بنی

ربع فلک از چهار گوشه

بر طره مفت با هم عالم

طایفه این چرخ خضر

سکالیت ثند بر

رفوف که شده ریختی

رفی ز باط مفت و

از جمله عرش بر پری

باز از جنت هم شکستی

معراج تو نقل است

بر چاکر کرم نهاده

شب رکن تو رقص ماه

بر اوج سپهر ای ماهی

نظاره رت مرصفت

منقوش شدایت و قوت

از رحمت ز در تو کردی

از چشم تو کشته چشم بدو

شرطت برون شدن

معراج محمدیت امشب

جدول سپهر بر کشیدی

طیاره شد و چونک

داده زورت سزار خوشه

نی طایفه گذاشتی

هم با لکند با تو هم پر

اورده بخواه تا شش دیگر

برده بهر سپهره گاه

تا طارم تنگ تا عرش

مفت و حجاب ادرید

از رحمت تحت فوق رستی



آن شاه سوار کاسپی  
ای خم پیران مرسل  
نوبا و دیغ او یصلب  
سرکار دبا تو خدیرستی  
شمعی که از نور کبریا  
دارند و حجت است  
زورای عرش و الا  
کشته ز می آسمانیت  
شش صفت نزار سال بود  
مر عقل که چو عقل برده  
عقل را چو خلیفه شکرست  
ای شاه و مقربان درگاه  
سر جوش خلاصه معانی  
خاک تو ایدیم روی آدم  
چرخ از پی سجده تو حیات  
آن کسیت که بر باطن پستی  
سرخیل تو می و جبه خلیفه  
لشکر که تو سپهر خیر  
در خانه دین پنج مباد  
از نیش این چار کانه

والله  
دعوت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

لشکرش عهد کعبه طلب  
شمیردوب جز دودستی  
از باد و بروت خود میرد  
دانند و از صبح کهای  
مقتدا و سنار پرده  
بقی فی شده آسمانیت  
کای بی بد پر اجناس نو  
مرحان که زنده تو مرده  
بر لوح پنجه تمام حروفست  
بریم تو و را می منت کز  
سر چشمه آب زند کاین  
نور تو چراغ مرد و عالم  
کردند و شده بهانه بر جنت  
با تو کند چو خاک پستی  
مقصود تو می هم طیفی کند  
کیومر تو خیر و غر طغیر  
بسوی در صد نزار سپاد  
شد خوش کن این چار چا

ای عالم کشور کفایت  
ای خاک تو تو تیا می نشی  
ای قایم افصح البتیل  
ای پسند بارگاه کونین  
ای صدر ترشین مرد و عالم  
ای شش حجت از تو خیر  
ای عقل تو الیچ خوانست  
ای کینیت و نام تو مویید  
هم مهر موییدی ندارد  
طیاب طرف ولایت خود  
در پرده سمشل و لیرینج  
دوران که فرسپ نهاده  
طوف حرم تو پ زده هم  
اکیر تو داده فکر لولون  
سلطان پیر کاینات  
وینچ نماز کاسل توبه  
وینچ نه هفت سق کز  
از حلقه دست بند این نیش

سلطان خرد بکره دستپی  
صلوای پسین طر اول  
فرمان و دستوی لایت  
روشن تو چشم آفرینش  
کیک زخمی افصح الدلیل  
در راجه اوج قاب توین  
محراب زمین آسمان سم  
بر مفت کفک جنبه راند  
جان بنده نوپ استانت  
بوالقاسم و انکبی محمد  
تادین محمدی ندارد  
مقصود جهان محبوبان مقصود  
عالم کمال کرده دست و روح  
با صفت فرسپ پادشاهت  
در کشتن چرخ بی کند کم  
وزیر تو آفریده شد کون  
شامنه کشور حیات  
در توبتی تو پنج توبه است  
به دوده شاه وقت کرد  
کیک رقت تو با کاست تا خوش

ل  
احد



از خوان بجهت تم صحبت	وز حضرت تو کریم تر گیت	از زمین خویش در گام	منوچهر بیایان بر اتم
تا مرعش چون خرابی	ابا شود بجاک و آید	خاک ده از آستان چشم	ای که دغل برد ز چشم
روزی که مرا من پستی	صانع مکن از من آنچه دانی	و مکن که مرا من پستی	یکسایه ز لطف بر من انداز
آن پای نه از چرخ دور	ز آن پای که او چرخ دور	تا با تو چو خاص بند کردم	چون رخ ز سایه دور کردم
با که نفس بر ارم ایجا	رویش رخ و کد ارم ایجا	در پای بند عهد خلعت	الا در تو که لا یراعیت
نه عهد که دست در جانت	عهد از پس کبی ثبات	چون عهد توست جا بدانی	می که مگر زنده گانی
چند که ترار عهد یادم	از عهد تو روی بر تنام	بی یا تو ام نفس نیاید	بیاید تو یا د کس نیاید
اول که نه استرید بودم	وین صبه تانده بودم	که بخت گزیم کردی	باز از می آدمی گم کردی
بر صورت من روی پستی	ارایش ازین تو پستی	الکون چون نه کاه بودم	تا باز عهد شود وجودم
مر جا که شد ندیم شستم	و ایجا که بریم زیر دستم	کردنده دست و من درین	که بر سر بخت کاه درین
که پر بودم و کرجو انهم	ره مختلف و من همانم	از حال بجا اگر بگردم	هم بروقا و این نردم
چون طعم آتش بریدی	آتش که ایم معطل	که مگر بر سپ چارم	کان به توست و شتی
آن مرک نه باغ و بوستانی	کان راه سپرای پستی	تا چند کنم ز مرک سپرای	که مگر از دست مرک بستی
که بنگرم آنچه که ایست	این مرک نه مرک نقل جیت	از عوز دمی بجا بکشی	وز خا بکشی سیم شامی
خوابی که نیم دست رایش	کردن کشم ز خا بکاش	چون شوق توست خانه	خوش چشم شاه دما نیم
که بنده نظامی از سپرد	در نظم زبان ایست کرد	از بحر تو نیم ابر خیرش	که قطره بدون پدیرش
که صدافت از زبان شای	در معنی ترا سپراید	هم در تو لبه مرا تیر	دار در قم سندا تقصیر
و در دم زخم چونک حالان	دانی لغت زبان لالان	که تن جشی بر خسته	و خط خستی نوشته است
که مرچ نوشته بشوی	شویم دهن از زبانه کوی	که باز بدورم شتی	ای دور دوران کودا
ز آن پیش اجل فارسیک	و ایام عنان سپانداز	ره باند از زخم تو بدم	بر روضه حضرت رسولم



حرفی غلط را نکر دی	یک نقطه در خطا نکردی	در عالم آفرین	بزرین توانم کشیدن
سردم نه بجای دست برنجی	بخشی بر خراب نیکنی	کنج تو بیدل کم نیاید	از کنج کس این گرم نیاید
از منت بندگی و شاهی	دولت تو دمی بر که حوا	از آتش ظلم و دود و غوا	اسپار هم تراست معوا
هم قصه ناموده دایه	هم نامه نوشته حوا	عقل آید با چو کوی تاریک	اکتا و رمی چو رمی تاریک
توفیق تو کرده نماید	این عقد به عقل کی کشاید	عقل از در تو صبر فروزد	کر پای بر دهنده بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو	جستنی من به پلایت از تو	عاجز شدم از کرانی بار	طاقت نه چگونه باشد
من بدول و راه پست	چون راه برم تویی چه است	میگو شدم در تنم توانست	کارم توست پاک از تن
کر لطف کنی در گنجی قدر	ترد تو یکمیت روشن تر	سک در دل من دگام	کر لطف زیم زلف مریم
با شربت لطف دار شدم	با تو کنی بهجت خوشم	کر قدر سپیدی است آخر	هم لطف برای است آخر
تا در چشم عنایتی است	فراک تو کی گذارم از تو	آنکه لطفش آخر آید	هم خطبه نام تو سپر آید
آن خط که مرک را بسج	هم نام تو در خط چشم	چون کرد شود وجودم	مر جا که روم ترا پرستم
تا چشم در حسابستی	بر یاد تو بخورم دو سستی	در عصمت بچین حصاری	شیطان در کجایت باری
چون حرز تو مرا حایل آورد	سر منکی و یو کی کند رود	احرام گرفته ام بکویت	لیک زنان بحیت و جوت
احرام شکست زنها	را احرام شکستم که مدار	من یک پس ز خنایان	هان ای کس بچاق دایه
چون منیت بخیز تو دستگیر	مست از گرم تو تا کزیم	کینده که کیمیا می افکند	کر بر پس من نمی شوم غم
آنجا که دمی ز لطف یکبار	زر کرد و خاک در شود آ	من که گرم و کرم عالم	پیرایه است روی عالم
از عطر تو لافدا آستینم	کر خودم و کردنه اینم	پیش تو ز دین نه طاعت	افلا پس تنی شفاعت
تا غرق شد سفینه در آب	رحمت کن و دستگیر در آب	سردار مرا که او فدا دم	وز مرکب جمل خود میا دم
هم تو بنایت لبی	آنجا قدم مرا که خواهی	از لطف خود را بسج	بانور خود آشتیم ده
تا چند مرا زیم و امید	سیر وانه دمی ماه و خورشید	تا کی مبارک رسد فوادم	بر شاه و شان کنی حلال





اینی نام تو بهترین سپهر آغاز  
 ای خطی که گشته ز لول  
 ای خطبه تو بکار کافه  
 ای مست نه بر طریق چونی  
 ای ماب عقل و باعث جان  
 ای تو به صفات غرض موصوف  
 ای معتقد به مت مبدان  
 ای سرکش بند بی جان  
 صاحب تویی آن بکر عظامند  
 در صحنه تو کار از عذر پیش  
 بر ابلق صبح ادم شام  
 خاکستری ارز خاک سوسایب  
 بی کون کنی ز کاف و نویب

بی نام تو نامه کی کنم باز  
 بخت نام تو منجیل  
 فیض تو بیش بارک ابد  
 دانای رویی و بروی  
 با حکم تو متضیت کیان  
 ای نهی تو سکر ارم مسرون  
 معصود دل نایب زندان  
 در بار کن درون نشینان  
 سلطان تویی آن در کمره اند  
 عاجز شد دعوت ملک تائید  
 حکمت زده این طوطی بر بام  
 صد آینه را بدو زد و دیو  
 کردی چو سپهر و تیونین

ای کار کشی هر چه پیشد  
 ای مست کنی اسپاسی  
 ای صفت عود پس نه سپاس  
 ای هر چه رسید دارمید  
 ای محرم عالم مستبد  
 ای امر تو راقا و مطلق  
 ای انکه سنگ تو کو مشرک  
 ای ربورق تو در سپهر ایم  
 راه تو نور لایزال  
 تربت جهان چنانکه بایست  
 کرمفت کردی چرخ دادی  
 بر مروتی که حرف را ندی  
 هر جا که خیزد شکرت

نام تو کلید هر چه پیشد  
 کوته ز درت دراز دستی  
 بر در که تو به پرده داری  
 در کن فیکون تو آفتاب  
 عالم تو هم تنی و هم پرده  
 وز امر تو کاینات مشتق  
 و می که نه با تو به سرش خاک  
 ز آغاز ز سپیده تا بخت  
 از شرک شرک سرد و خال  
 کردی دنیا چنانکه شایست  
 صفات و کرد و بدوشت دی  
 نقش رخ در در و حرف غوغای  
 قفسش بکلید این دو حضرت



برونوشتم اریک ناما ماند	دهد بر من درودی که فغان	مرامقصود از این پناه	دعای سپید آمد آن بهمان
چو شکوه جزو آمد بر زبانم	منون شکوه شیرین خوانم	حدیث من بهمان شربت نبات	که از لبی مان آن ترش می خورم
بیاخت چو ناله اندیش	ز دست افزار ترسی بر تن	بی شاه معیار خاضع شدم	پذیرفت آنچه فرمودی بر شدم
چو بحر او گشتی روان کرد	مرانی جبهه عالم را زبان کرد	ولی چون دست شامی تو بگذاشت	سمان شند از کاراکشور را
از آن بفرستی غمت	وگر باره شود بازار شدم	یکی ده زبان در دهنم را داد	خود از شند از کان بگریخت
چو شاه کج بخش این کینه کشید	چو صبح ز ناز به روی خند	بکشم آن شتا و حمد را ده	با خجسته که بر دوازده
چو خواجهد با اخلاص مرگ	ده حمد و نیاز خاص مرگ	بملوک خطی دادم پس	توقع قتل شامی مجمل
که شمشیر دین و رستم	ز ما بر زار و بر زار فغانی	بملکی طلق نماند پیوست	بطلقی ملک او شد تا قومت
کسی را پستیش نیست باو	منش خصم و خدایش بود	اگر طغی زنده دوی چنسیه	نیز دشت مباد و راکشیه
ملجعت با دتا باشد ز زنه	بنارشش تیغوت را فغانی	چو کار فغانه را کار شد	در کجی کشد او بر راست
دروغ را بنامید ایته	بروغم را بخله تهاشی	چو از شریف خود شدم	بطاعت حاجی خود دوشویا
چنان فقم که سوس کعبه حاج	چنان با نامم که کاخد مجراج	مرالپش این دولت تربیت	که در غم جهادم باید آموز
چو خرم بندم من بخندم	توفقه با فضل و خیر کز تو	بسکه چو نه نوبت فروخت	عبارت نواز عالم فروخت
برخی خورد و ز نایب جان	چو ذوالقرنین از آب بیدگان	شهادت یا از چشم بدایش	که باد اشن جهان با دشت آن
کر و رافض رحمت کشتی	جهان دار ماشی باقی	و راوی تاج شد با جش	سرایج حصار از اعبت با د
بصورت وارث اعران	نظرگاه دعای نیکو امان	مویضت الدیر کافیش	ز نام او پذیرد نام منیش
پنا و خروان اعظم تا بک	فریدون ابر عالم مبارک	بشامی تاج بخش با جدار	بر دولت یاد کار شهریار
ندانیش شغف آخرت کز خند	مهر لایشش کرد و کین	ستاره باره چرخ بلندش	فلک ابرمه که سم سمندش
سریشش بود کسور خلیسی	و ثقیق نامه در دشت سی	خدایا تا ابد شاه جهان	بر آنچه امید دارد کار آن
مبارک باد و در کارین	مسعد با سعادت زندگیا	سخن ابر سعادت ختم کردم	در حق کاجار سپاندم در دوز
روانش با دخت شادگان	که گوید با دخت بر شادگان		



در وین دستم می لرزیده چون	چو زده کوکرا بد سوی جوشیده	سر خود چنان بگردن خویش	سر آهنگد و کندم مرد و درش
بدان بوم اور بر زمین پای	چو دیدم آسمان بخار غای	گر خیم در کنار از دنا و نوا	مبور می پسیمان کرد باز
من از کتین و جوشی گفتم	دو عالم را در آغوشی گفتم	قیام سب کی را نشستم	چو گفت اقبال او نشستم
در درج شکستم را کشادند	در پستی چندم از توفیق داد	سخن کشتم چو دولت وقت شد	سخنهای که دولت می پسندید
فضیلتها که شاهزادان دید	وصفیتها که در درگاه شد	وزان بزرگ که رضوانا پسندید	ز باران که بکوشش او دنجند
بگر خنده و شان ادم بهان	بسی پادشاهی غنایان	کمی چون بر شان کریم گفتم	کمی چون بستان در خنده دوم
چنان که گفتم شاه چو شکست	خود سپاریدم به جلیخت	سها هم سابقا زایر بود	مغنی شده و پستان از کوش
در آمد را در می خواند چون در	شایگان سپا طراز گنج شد	چو بر پای ایستادم گفتم	بسکندم شادان می گفتم
بران فتوی کنون مرا که سپتم	نشستم همچو کعبه جانشستم	حدیثم را چو زده و کوشیدم	ز شیرینی دانه پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد	حدیث خرد و شیرین آمد	شهنش دست بردوشم نهاد	ز شیرین حلقه بر کوشم نهاد
سکر ریزان میگردان غنایت	حدیث خرد و شیرین گفتم	که کوسر بنیاد دنیای	دران صفت دانا داد داد
کز ارشاهی بی اندازه کردید	دران ریخ مار تاز کردید	نه کلن در دستان می توانید	نه میلان نه خورشید تازید
کشاده خواندن آن بیت برت	رک مغلوج را چون دغوت	ز طلق اندوکی کاید حیرش	هم آتش ابد شد هم زهرش
چو حلو کرد در جوش این جوش	که هر کوه میخورد و میگوید عیش	دران پادشاه پادشاه	ز شیرینی کردی هیچ تقصیر
عز و پسای بدین شیرین بازی	که بود شین قع شیرین بازی	چو بر دندانان کرمی جلاش	چو دندان منو شد باز لاش
ترا هم بر من هم بر برادر	معاشی فرض شد چو شایر	برادر کوشنده جهان بود	جهان را هم ملک هم بهمان بود
شدیم کوزه بر لب این خلعه	دو باره ده نوشت از ملک	چو بدین آن دست دادید	مثال ده فرستادند این
چو دانستم که خواهد فیض دریا	که کرد کار باز ز کان	همان حالکی خراب آباد کرد	ز بند آزاده آزاد کرد
دعای تازه بر خواندم چو شش	که بود در کفتم با شش	چو بر خواندم دعای دولت	ز باز میهای چرخش کرد
که من با قوت این تیغ مکل	نه از بهر بهایستم از او	در می دیدم کیلین بر شید	بیشی مثل جهان شمشیر دید



فره خاندان مافان نوبه کند	کلیدم ز این آید این	بهر خدمت شش پیم از جای	در او دم شپت بارکی پای
برون فتم سومی صحرای شتابان	کرفته رقص در کوه و بیابان	ز کورایت ربودم در دیوان	کردم بر دم زهر خان در پیرین
در نفس نه میشد طبع سپهرم	ز من قاصد مکتب پریم	سمه ره سجده سپردم قدم	بنابرک اندر ششم چو پیکار
به بنسندل کزان به شیرین	دعای دولت ششم می شنیدم	بهر چشمه که آب تازه حوردم	بکشیده دعای تازه کردم
نسیم دولت از کونج رودی	ز لطف شاه میدادم در دیو	ز مشک کین بی محضرت بهر کام	ز من در زیر شمشیر غنیم
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم	ز من بر سر پاشاه کردم	در دوش قاصد و شتر را جز کرد	که قطره بر آب ریای گذر کرد
شده از حراف جو سرخانه خورشید	چو شمع از دشت از پرده خورشید	بشمس الدین محمد گفت بر خیز	بیازان را پادشاه روزگار
برون آمد ز در که حاجت خواهم	ز در داد در دارالخواهم	مرا در بزم کادشاه برنو	عطار و درایم جاده بردند
شسته شاه چون بند خورشید	یکایکی بیتا و شمع جوشید	ز من بپوش فلک آتش کرد	ما از سر سبک بپوش شمشیر خود
سکوه تاجش از فوجا کنیز	فکنده و قهر و از اجابه در سیر	طرفداران پیش من مقصد	بنوبتگاه در کاشک کعبه
دری بچهل کشور پاکشاده	همه ره حمل بر حمل استاده	فلک آتش بر کس آید بهیبه	کمی شد می کامی حمل شهری
زین تنگ چنان حصاری	قد و خواران بران ده شکلی	میرایا ماند موج پل کنش	که هم در بود در دل نیم کنش
سر شاه قزل از سر شست	هناده تیج دولت بر شست	بهشت بزمش از بهر شستی	ز خوشگامی می پر کرده شستی
خزوشل غنوج ناله چنگ	رسانیده نغمه ز سر آنگ	بر شیم زن ناله بر کشید	بر شیم پوشش پارس در دیده
بروتا رمقی بر سپردی	با بنگ در بر بسته رودی	نوا ناهمگام در پرده سازی	نوازش ششگانه در جان نازی
غزلهای نظامی را نتوان	زده بر زخمهای چنگ ناله	کرفته ساقیان می گفت	ملک منجور می بدخواه شد
چو داند شش جنم کا مد نظای	قرود شش و بی بی دیک	سکوه ز بهر من من کنه شد	نه زبان پیش من زاهد در کدشت
بهر نمود از میان می بر گشتند	مبارای می بر گشتند	ز خدمت ساقیان نازدست	بسجده مطربان را کرد در سپند
اشارت کرد کاین کیز در شش	نظامی باشویم از دورایم	نوا می نظم او خوشتر ز در دست	سراسر قوهای او سپرد دست
چو خضر آمد ز باده سپهریم	که آب نیکو با خضر بسم	پس آنکه حاجت جانم گفت	در امل طاق و با سر دشتی



مکنید ارم بچندین دستهای  
کراخی غنبرین شمع و دهن  
نه بخت از دل نازان جانی  
کلوخ انداخته چو خشت در آب  
چو برقی کوه انداخته و جوشن  
برین طایوسان مهره باند  
می پوشیده زیر کیمیا  
تو در بر او دریا را را کن  
عروس کبریا بخت و با  
سخن برابر سعادت ختم کردم

ز غنای مبارک باد مدام  
شکایت کوه بر کردم از بخت  
بسی تراز کمان افکنده بودم  
چنین عهدی که ماهش در قفا  
پذیرفتند چندان ملک و عالم  
همان تجلی خرام سپرد وانی  
پذیرشها چنین در کار چنان  
بدین انوس پس بخوردم در  
که سرور و بیستی که کانی است  
مثالم داد که این قیاس است

چراغی را بدین طایف بادی  
ز باد سرد افشاند کاف  
که از ماران شایسته عیال  
کلنج اندازی کرده دریا  
غریق آب میوزد در تش  
که طایوسان ماران خواهر باشند  
عظمت کفتم که کجی و از دایه  
چراغ و فتیله ترسار کن  
سرو پامی از توحید و معراج  
ورق کاغذ را سپید اندر دهم

نشد بر هیچ کاغذ کاغذم  
ز بهر سخن در آتش بخت  
که باور کردنش آید عالم  
برافروز ز طوق کیمیا  
سپتورم چون قطره باران  
ز دم باخوشتن چو شمع تنی  
بسی ز پستی که آید موی شاه  
نست شعله همت توید است

ز سر کوه که بر خیزد چرخ  
لشکر زمر میاید خریدن  
من از دریا چو دامن خیزد  
دلمان خنق شیرین از زبانه  
چو طایوسان شایسته بیدار  
نخارین که شایسته نشینند  
دری در شرف دریای شایسته  
مبین کش که شایسته نوخت  
خدا یا سر چه رفت ز ره کار  
چو داد انداخته جادو دهم

شکایت چون آید خرد  
خریدندش بچندین پل  
بسی چینی نور و نابریده  
بشریف حدیث از کجی رفت  
پذیرنده چو کوه رخت برداشته  
که ناکه پکی آید نام در دست  
تراخواید که پذیرد ز کی چند  
مثال شاه را بر سر نهادم

دستش دغی از سر دیا  
بسی بخت و دستهای شین  
که ریاضت ز پستک طعنای  
چو زرقاقل از غی دایه غم  
بجای حلقه در بایه کند مار  
پدرمند و مادر ترک کند  
چراغی بر چای پیمانده  
عیارش بک طایفه اندوخت  
بیاوراز که کم کار زکاری  
ز چشم افشای بخت فراغ  
طریق العقل احدیادم  
که در بازو کانی دهم شتم  
نماندنی با که هر دو شسته  
رسایدش بچرخ نماندنی  
نخمسک از سوا که دنی  
علام زده کسین از پنج رفت  
زمین کشته را زده کله  
تعلیم در دوی او شست  
کلید خوشتن که از در بند  
سه جابو سپیدم بر سر نهادم

در اینجا مشش کجای شکر قول اسپندان



سخنهای کهن را مظهر است	و که نه از زرت ارغوان	گذشته با صد و سی سال	تزد بر خطیوان کس چشمال
چو دانستم که دار و در دیار	ز مهر من و پستی در کناری	طلسم خویش از کم پستم	به پستی نشانی باز جستم
بدان که که دارد دیدم دوست	به پند معصنه جانم را دین	اگر من جان مجرم تن نیست	اگر یوسف شدم پراهنیت
عرو پستی که نقاب از گل پوشد	اگر پوشد ز چشم از دل پوشد	سهر پوشیدن با دست ظاهر	چو کفنی خضر خضر ایست حاضر
مقامی بر شش از مظهر حیا	خضو رشتن در سنی با بی نهایت	نهان کی باشد از تو جل ساید	که در بیت گوید با تو رانید
پس از صد سال اگر گوئی کجا	از حریف نه چون آید که ما	خدا یا حرف کیران در گسید	حصار می ده که حرم را نه میسد
سخن بچرخ نیک بد نباشد	همه که نیک خوا می بیند	ولی آن که معاصی با نصیب	بدانیکس مظهری غریبیت
چو گرم فرزندم از کرده خویش	بر ششم پنجم از بر کی کنم پیش	حرامم با دگر آبی خورم خام	جلالی برینا رخ پست از جام
بخشیم شکر کفنی بر پنجم	دری بقتل دارد و کان کفم	زمین صلی منم در بر دین	که از یک جبهه بید آید کی بج
ز دانه که خورم شتی با خاز	دسم وقت در دود خونی با	بدان کی سارا را از این پیش	که گزنی خورد کجی کس پیش
کسی بر تپاس میبرد و کس	لقین با لب بندد و دیرا	هر دم کرد و خن اهرم بر آرد	زخم پهلوی پهلوی چپ نه آرد
فرستم ترا زود دارشان	جوی چندم فرستد عذر	بیایک شب به پیکر کندم	چه کان کندن بین کن کندم
بصد که می سوزانم و میخ	بدست آرم شبهاست چرا	مبی زمان بی زنی دهم	ز ما بر کا که در دوان از رخ
اگر شیری غریب از میمن کن	غریب از اسکان بشتند من	پس لشکر که ایدت در شت	هر روز در خم و شمع خویش شت
بسا که با کس بکشت خاموش	در ازیش از زمان آید سوش	چو میری بدوزانوش شت	خزنی چار پا آمد فو دست
مکعب کسی که عیب نیست	مجویب کسی که عیب شویت	چه باک از طعنه خایک دی	چو دارم ذریع زرین آفتاب
زمن که کوی شستی را زوت	کس از من آفتابی دریا جوت	که کرد راه خود کند ز بیم	نصید دشت علم بالا کشیدم
اگر پس کسی دهن بکس پیش	در شتی چون که برال پیش	چو کوه آن آهرا کمن پستند	خوادم من هم اگر بر من نشند
چو ابراز بحر من پرایه پوشد	ز بس ز دیده در ششم نشد	تحمل من که نهم مند و می شش	چو ترکان خنیت در ششم شش
کوی آن ده را موزون کنم نه	که این کجاست که ایام ز می باز	بکوشش تا بنمایا کنم نوش	بدیکر کوشش دارم حلقه در کوش



طیبت در کارها فزون شود  
چو طفل انگشت خود نمیزد  
بدین وجه که شطرنج زبنت  
درین خیز و کرد می رسد  
قدم در نه که چون نخی رسد  
تنی و ترشی شد بواسطه  
وقت مرکب صد دانه حران  
ولایت پکن مارا کوچ گشت  
بدین ملک بگشت دیدار  
سری که سبب جلا و سپند  
بخشم خویش دیدم در گذرگاه  
چو بد کردی مثلاً این فاق  
من دی شد جبارا که کرد  
سرای خویش سرسری  
چو مار چشم عرت چن تابست  
که رقم آنکه خود عطار وجود  
چو عاجز دار باید عفت مرد  
ز محنت رست مرکب چشم بدست  
چو پنداری کنی غایت خوار  
درنگ در کار و کرد کرد

چو زرقان زان در کعبه  
ز خون خویش چشم شیرین  
کمینه بازیش بن الرخت  
کلور ازین بی چند کجایی  
سمان انکار کایه راندید  
مصرف او بود از اندکایی  
در کار کان فت بدسوی کان  
ولایت نیت اینچ ندان  
بدین پرتا کجاست بدین  
منه در بر سر زانوشیند  
که ز در جان رمی علی راه  
که واجب طبیعت است  
نه با جان کسی جانج کرد  
زمین و آسمان بی داور نیست  
کجا دایم کاین کل یک است  
تو نیز از بسوزی که چو عود  
چو افلاطون بیانی پس آن کرد  
بدین بر طوطی از غنچه رست  
بود موقوف جوی استخوان  
کنه رخسار مروارید را

بدین هم حاجت است  
بکارتین خرسندنی  
درین آن شد کاین هم خطا  
برون کشتن ازین جلد  
اگر عیشت صد تیار با تو  
بوقت زنده کی بخوریم  
نکر مای چو آتش کییم  
چو موسی ب زید پرزیم  
سری اریم آن هم سگ  
سمت کار می نیم آنکه بکا  
منه نواز صید قمار چنت  
سپهر این عدلت شاید  
مکر نشیند این فراس این  
مران بیک که در مای گشت  
چو عیسی مکر دارد تو تایی  
اگر خود علم جانی پس زان  
سمان بکین نصیحت یا و کیریم  
اگر با این کن کر خشن بخت  
بدین روره تا چندان بی  
کمیم ز پیشین فریزد

بدین از دولت رست خوا  
که هم طفلی هم پستان  
مقابل می رود رخ بارخ خاک  
اگر کش بکن از پانگی  
وگر بکلی صد خار با تو  
که با کار کان شمی جویم  
بکر در تری بن آب کسیم  
سمه در موسی ام و دکر نیم  
بجست بر سر زانوشته  
زمی شتی ضعیفان سگ  
که مرغ دیکه آمد کارا وشت  
که مرغ خنجر کی کسند و آقا  
که مکر و کجند افتد دران  
در و در می با قوتی غایت  
ز سر بچی کند دارو کس  
چو وقت آمد بیا لیس پس  
که پیش از مکر کینوت مییم  
بصد سو کند چو میست موسی  
بدین بال چندان رزی  
که دقایق پس بر کفی جویند



و شاق تنگ چشم مفت ز کجا	بدان آید شده تیره منش	چو مرغی از مدینه بر پرده	با قفسی العاقبت اقصی پسیده
نموده انبیا را قبل خویش	تجفیل امانت زنده در پیش	چو کرده پشوا یی انبیا را	کرده پیش را یی کسب یا را
پروان قفسه چو تهم ز شوق	ز حاکم که بود سپهر پوین	ازین کردا چون باغ بهشتی	بسپاه کلاه قطب آورده گشتی
فلک اقلید عقب درید	اسد را دست جبهت کشید	کمان را پستخوان جبهت گزید	تر از روی سعادت بهنج کرد
رحم بر مادرانی بر بسته	ز حیض دختران غش بسته	ز رفعت تیج داده شیر را	ر بوده ز آفتاب اکثری را
بروغ تریان یک کسب	ز جبهه داده جو را یکی تیر	چو یوسف شهری در دلو کرد	چو یوسف قفسه در حوت کرد
تریا در رکابش نه مدو	بر سر یکی جایل پتیر پیش	بزرگش ز طایر پرقتا ند	وز چون سپرد واقع باز ند
ز رنگ اینیزی میان آن	بها ده چشم خود را هر باز	چو سروی فتا زین بلخ ترا	رکاب آفتاب خدا زین ترا
بدان بدکی طایر پس خضر	فکن از غشش هم باو تم	چو حیرت از رکابش بکشت	عنان ز بد بیکال کز بکشت
سرافیل آمد و برت کش	بهو دج خانه ز فونش	ز زلف برف طوبی علم	وز انجا بر سپهر رفته ند
جمیده بر جبهه غش منو ند	بیابان زیبا بنش میز	چو نبوت آسمان زوش بوش	باستقبال آمد تارک غش
فرسپس چو بنادر کز کون	علم ز دیر سپهر قاصدین	جهت را جدر جبهت کشند	مکان زین برقع باز بپند
قدم برقع ز روی خویش رشت	جایک یات انیش رشت	محمد در مکان بی مکین	میدان نشان بی نشانی
هر عنصر بی لش رقصی بود	ز سر مویشی شپی بر آورد	دران حیرت که دیدن بود	دلش در چشم و چشمش در دلو
خطاب آمد که امی مقصود	سراج حجت که مقصود	سراج فضل بود از نخل جان	برات کج رحمت خرامت
کنه کاران است را دعا کرد	خدایش حجت را بت کرد	چو پوشید اگر امت جان	بیامد بار بسپن بکج اخلاص
کلی شد سر و قدی بود کاه	بلای فتنه بدر می دگاه	خلایق را برات شادی آید	ز دوزخ نامه از آدمی آورد
ز ما بر جان پان دنا نشی	بیای با دیر یوم آفرینی	نظامی ثانی دنان زنده با	چنان خواهم چنان کافکند با
نیمینی در که در یار و راند	کز آفتاب دن بکوبه بسپد	چو غرور سرکش با در آید	چو دانه کبریتی بر سپر آید
ندار از کج دوزخ شدت	بخت رو که پای سکر شد	موا مسموم شد با کرم	دوا معدوم شد با زرد



چه قصه عرض کرد آن نامه نو  
ز تیرگی شست مرویش سینه  
خطی دیدش ز سبب تشنگی  
که ز زمره که با این تلمه  
در میان نه کردن شکن را  
از آن تش که او دودستی داد  
عجم را زان عا کسری برافرا  
سریش را سپهرش بر داشت  
بدیدند سحرش آینه  
تبه شد شکرش در حریف  
به دو کف من آن پولاد ستم  
توان چنگیز را زان کس دیدند  
اگر چه شمع دین دودی ندارد  
زهی که دین ز کرم تا جوش  
زهی بری که در خفاخت  
زهی سلطان سوار می کاوش  
شیخ تافته زین در فایه  
رسید جبریل از بیت مجور  
انگازین پیکری چون صورت  
چو ریا که سر کرد زیش

بجوشید از پستیا خون حسود  
ز که می سرکش آن قناتی  
نوشته از محمد سوس پرور  
نویسید نام خود بالایی نام  
نه نامه بکنام خوش تن را  
چراغ الکهان آگهی داد  
کلاه از تارک کسری در افرا  
به کشتش شیر بر داشت  
نیگگون زنده بر آفرید  
عقابش را کبوتر ز دهنقا  
که زینت را بدین خاری ستم  
بدانین لاهی نکر ویدند  
چشم اعمی بود سودمی ندارد  
کشید مر کردن طوق جوش  
زمین با آسمان نورش گرفت  
ز خاک او کند طغرائی پیش  
داع  
شش از کام در آید  
نکشته و سحر نورش

هر حرفی که از آن کشور بر آورد  
چو غنای که عالم را بد  
عزور پادشاهی بر دوش  
نوح از سپهری چو آتشگاه  
فرستاده چو دیوانه  
ز کرمی آن چراغ کردن  
ز مغربای شمع مصطفی  
ز باد نه که از کردن طیار  
پلی بر جلا زاهن بدست  
در آمد مرد از در چوب درت  
در این دولت ز مغربای مختار  
بیایت چون نبدان آید  
زهی خبری که هم آید  
زهی ترکی که میزعت غایت  
زهی هر جنل سرکان آسرا  
سحر که پنج نوبت کوفت بر جا  
دعای پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
دراز از پنهان در فست  
قوی پشت و کراخ فلک میخیزد

چو ایون خورده محسود  
تو که می سکت کنیده آید  
که گشت حاجی که دارد با چون  
ز خشم ندیده بد کرد کرد  
ز سبب پای خود کرد کرد  
دعای را داد چون پادشاه  
برو شسته کشت آن پادشاه  
درا یوشخ و افرا  
در آمد سپیدی در ستم  
بختلم آن حریف که گرفت  
بسی معجزین آمد بدیدار  
بدان نه دهم از رعایت  
قلم زانندی با فریدون  
ز مانی با و طغلیت  
سخن باقی است از جی دار  
شبانکه چار باش در  
نجوت در سپهری امین  
براق برقی می آورد و از نور  
نه با داز با دست حاجی  
مدین تیور و تن با بخت



شکوهش کردار بیا میکند	بروت خاک اچون میکند	خضوع نمکنج رانا چر میکند	لنیمش کج بخشش تیر میکند
خلایق از دعوت عالم	هر کشور صلاعی عالم	بفرمود از وفا عطری شستن	بنام هر کس چنی نوشستن
جس را تازه کرد از خط جلا	عجم را بر کشید از لفظ جلا	چرا ز ناخمش ز بر خشت	مهر نام سپرد نامه خشت
سر نام پادشاهی	که بی جایست بی اوستی	خداوندی که خلاق الوهوت	وجودش را فیض جوت
قدیمی کاشش مطلع مذا	عظمتی که خورش مقطع مذا	تصرف با صفاتش بدو	خزد کرد دم زدم دم بسوز
اگر مرعایدی کند جهات	بدون رخ در کش حکمش روست	و کر مرعایدی کند جهات	فرستد در پشت را کیتینک
خداوندیش را علت نیست	دود و کبریه خداوندان نیست	بیک پشته کند پل منبری را	لمو بری و پند منبری را
زیمه غنی بر دقلا کای	و پدر وانه را قلاب کای	پس را کن صاحبیه	شاسای پس آن کو را شای
زمرایدی بی اولوب کور	زمر چران نیست ان منج کور	بهر دعوی که نهایی آلد دست	بهر دعوی که خواستی پادشاه دست
ز قدرت در کند قدرت	توی فرما بر فرما کور	خدای بی یار شستی رست	خدای احسان را در سوار
توی عاجز از سپردنم	و کر خیر وی و جام دار	چو مخلوقی را از مر و خواستی	ز دست مرگ چون جان برده
اگر بی مرگ بودی پادشاهی	بسی عوی که رقی در خدای	بسی عوی خود که خود بین را	منزین شود که خود بین منزیت
ز خود بگذرد که در قانون	حساب از نیش مست پسیا	جهان از آفرینش مست کرد	وز دین بی سکون آید خور
عراق از پنج سکونت کور	وزان بهره میانی شیری	در آن شهر آدمی باشد زمر	توی آن آدمی یک شخص در جوا
قیاسی ز کله ز راه پیش	حد و مقدار خود را ز افیش	بهین پیش تقیم است	چه با شتی در حساب پادش
تبر لیسبی که زمین پادشاهی	خداوندی که طلب کون محات	کواسی که در عالم خدایت	نه بر جانی نه حاجت نه جایت
خدا کی آدمی را سروری داد	مرا بر آدمی منبری داد	ز طبع آتش پستیدن کاین	بهشت شرع پیغی و فرخ جدا
چط و ساقش کن برین	بر وانه را کن آتشین مرغ	موج پس را چون برود باشد	کسی کاشش کند فرو د باشد
در آتش مانده وینست	مسلمان شود سکرم در آتش	بهار از دیو بی دست دگر	بر مانک فری آتش پرستی
چوناه ختم شد صاحب نور	بهنان محمد شتم کور	بست و افق جلیب کین	فرستاد آن شینت نزد پادش



طلب کرد و سپری که فرستاده  
که شاه کار و شیر با یکان بود  
ز صنعت اختر چنین آورده بود  
سمن کوی لیر خوب دیدار  
نه متهار بار و پا و دستهای  
بدو باید که دانگر و درود  
بعینه گفت آن شکار چنان  
بر سپید برید چنان کرد  
نماند جز بدین غیر پاک  
برون شده از آن گنجینه و شک  
بگفت ای بی انای در آید  
بخندین ای پیش از ما بدین کار  
بجای جنتی دارد آسای  
اگر در دین او غیبت کند شاه  
بدون نام نگو خواسی بداند  
ولی زانجا که یزدان آفریدست

شسته زان فرودخانه فرستاده  
بچستی پیشوای چاکان بود  
که در چندین قباله زد و کرد  
ایمنی راست عهد و کشت  
بشرع او را رسد بدست  
که جنگ از میان صلح او بود  
سواری بود که از کشت و دیدار  
که در کستی که دیدت آفرین  
کرد و در کعبه نبوی شک  
وزان کجی مر فدا بهر سپهر  
طراز تاج و تخت کیعاقوی  
رصد بشده و نمودن نمود  
دهد بر دین او حجت کوی  
نماند خار و عاف کشتی  
سمان در نسل او شایسته  
نیاکان مرا ملت بدست

چو آن ترکیب اگر دند خاش  
نر از آن خم و گردون خردا  
بدین سپهر بدید آفرینی  
مبخر گوشه لعل آفران  
کسی که پادشاه خویش باشد  
چو شانه در آن صورت  
چنان که کالبد جوشید جان  
نمکفت ندین مثال منظور  
محمد کایز از خلفش کرد  
چو شیرین دیش را شور و زور  
دیرین بیکر کشتی نهفتند  
چنین غیر صی صاحب ولایت  
ره و برهی چنین نایب  
زبا دافرا ایزد دست کرد  
بشیر گفت خرد و ارکشی  
ره و رسم نیاکان چنان

کزارند چنین کوشش کرد  
در احکام فلک فیکو نظر داشت  
در اقلیم صبا صاحب طری  
بدین خاتم بود و پسر از  
که حکم شمع را در پیش باشد  
سیاست در دل و جانش اثر کرد  
که بر دین بخت متواستخوا  
که دل دیده بخشد دیدار  
ز بانش قفل دافرا شکست  
پیش از بیکر کشتی ان بکفر  
سخن دانی که هر دو گفتند  
کز و پشینه کرد و نیکایت  
بر و جایی سپه افرازی باشد  
باقبال ابد به پسته کرد  
بدین محبت اثر پدست کوی  
ز شاهان گذشته شرم آرد  
نوا این بخت آنگاه و رانوارد

نامه معجزه صلی الله علیه و سلم بخیر پیوند

دلخواهد ولی خستتم سازد  
چنین گفت آن سخن پر از شجاعت  
که در دگر و دوران ام او  
کسی میکرد و راخته ساری

ز مشرق بمغرب نام او بود  
کسی میکرد و با خرقه باری

رسولی با تجبهاتی سر  
کسی با پستکار از کفایت

کزاران آمد خلل در کار پرورد  
نبوت در جهان میکشید  
کشتن سنگ حکایت بدست



مایون بگریخته خرمند  
سرا از گوش در مانش نه  
اگر شد ترکم از هر که نهانی  
منت پروردوم در روزی خدا  
چو بد از بختن کرد و دهلالت  
قلم در کش علم کان سبوت  
بشی پوشته از شهابی همتا  
خرامان کشته بر تازی

فرستاده من از اراجی  
مراد پسر می باش نهاد  
خدا یا ترکم زادم را تو دانی  
ز پر تو نام منم خدا باد  
برافروند از بسم احبات  
علم بر کش علم کان خدا

برندش در مع و در نهان  
چو ترکا کشته سوی کج  
ببین ای هفت ساله قوت العین  
درین در هلا نام میخند  
بدانش گوش تا زیات باشند  
بنام و پکی که می غفل می

قباش از استین تنگ استین  
بتریک داده حنتم را با رنج  
مقام خویش را در قاب توین  
که خندیدیم مام رو می خند  
تو اسما خوان که خود نیست بخند  
ز فرزند ز فرزند نظای

**عظمای که در ملک پروین آمد در بختن**

بگریخت با او کی جو اندر  
سوار تند از اراجی شد روان  
سرمه از ترسناکی گشت پاک  
بیانا در جواسر خانه و کج  
وزان بی یگانگی میخشم  
خریطه بر خیطه بسته ز خیر  
بهر خیمه نیک سپیدند  
کلید نخته باز و دکنجور  
کلیدی در میان میاز زبانه  
نشانی او در چون کاوشید  
در در بسته صدوقی زمر  
طلبی یافت از سپهر ساد

رو اسلام گیر کفر بر کرد  
تندی دبر و یک تازی  
نخعی پیش شب اندوختا  
به غم آنکه از دلسا برود  
رو از این و شس پایم  
ز خمر و بکیم میگیر  
مستی را که ظاهر بود و نه  
زمین از بار کوسه دید  
چو شمع روشن خوبی چوب  
زمین را دو کندن نشان  
دران سندوقی برین  
بر و یکبار لوح از زرها

جوابش داد با سپهر کور  
ز نوشین غراب خروار  
یکی روز از خا ترنج شد تیز  
ز عطر و جوسر و بختینه  
سوی کجینه رفت تلک  
چهل خانه که او را کج دان  
و کمارانخت با بختینه  
چو شکی که پنهان بودید  
ز مردم با جستان کج را  
چو خواریند خارا از پند  
بفرمان شد از در کشید  
بدان لوح ز را نیم رشته

ازین آیین که دارم بر کردم  
چو آتش روی از ترش بر آ  
بکلیت گفت بشیر که خن  
بهم آنکه باید از خنینه  
نیدید از جواسر بر زمین جا  
یکی و آتش کار دونه نهان  
ز کجور آن کلیدش باز شد  
سمان بقتل مرید کلیدش  
که قتل آن کلیدش بود و نه  
بید آمد کی طاق آشکارا  
در و قتل سار و دن انده  
ز را ز سپهر ترگی نوشته



مست بر دین نای کز کونک  
لغز کو سپهر آسنگ دارد  
ولاستین که یاران بر شستند  
ز مال ملک فرزندان در  
رفیقات همه پیر کرد  
از ان شتی خیال کاروان  
درین دین پیران غم میاد  
بفرساید زمین شکند  
جوانمزدان دل جنگ بست  
بمانی که بماند از جوگیر  
اگر اندام ایشان باز جوی  
بکمر تکی در غرق آب گشت  
اگر در خاک شد خاک سپید  
قطعی پیش ازین رخاوش  
چو پیش از زمان کین بگذرد  
بهار را که شد عالم فروزی  
جنایتها میانی شید سنگ  
ز خود بگذرد که با این رخاوش  
درین سپید و درین گل رود  
درین افشانه طشت است

که به کشت می ازین پای کونک  
ز لب نایف میان سنگ دارد  
بند برید کاشان رخت بستند  
همه پند همه تالاب کو ر  
ز تو سر کی ای بزرگ دند  
عنان پستان علم بر تان  
فرد بر غوطه و دم بر سیا  
نماید کسین بن سو که مکند  
بیایع ادنی جان شک بستند  
میران خوشین را تانمیری  
همه خاک نمیشد کوی  
نمادیم کین چه دریای کیت  
سراجام وجود الاعدمت  
چو می جهان سپه دشمن  
چو افراز زمین کن در نبرد  
بیادش دهنگاه روز  
میردیش کین شید زان  
نشدید رست ازین غمت  
نه کل کل نه دهنه سپید  
کلاب تلخ بر شیرین

ازین سچی که می پستی زود  
مده که غمتی بر پا خود  
درین شتی خوشان بر پند  
روندان همزمان همراه  
مربک زندکی در خوابستی  
خلاف آن شد که درم کاشی  
بدین بی جالی کا دمی درشت  
بی غولان درین بنو که مکند  
ز جان کندن کسین جان بد  
بسا کز کفنی آهین نم  
کجا حبشید و فرید و صفا  
که دید ایجا که اندک کسین  
جهان منی چه آسان میکند  
سکاهای عالم چند کوی  
درختی را که منی باز پیش  
دهد پستاند و عاری نماند  
بدیه دنیا که نه بر سحت  
کلت و سپید این بر تان  
نور کعبه بر این فانی  
بکرم زند کاسینه

بیاید بهر دست و دست  
که کشید از تو بر پیار  
بیاید رخت درو یافتند  
نیاید یکس چرخان با تو  
قوی خوشین مرعاجستی  
مخالف دید خواستی با کسی  
اگر بر آستان باشد زمین  
نوشته شود قدم زین  
که شپش از مردن جز در خاک  
بقعه نرسد کون زین  
همه در خاک رستند ای  
که نماند نامی که پیش  
فلک منی چه خرم سیرد  
پوشش این کیه را در خنده  
کند روزی خوشی چرخش  
بخود او سپید کاری  
دهد این چرخ چایح عجب  
در و مارا دوست نای کل  
چه نذار می کز افشانه  
چو کل بر باد شد روز جوا



که جز شیرین از خاک نشیند	کسی ز بهر چو در گشت	مسند دل بچوبان کن برود	جو ز روی بخوابد کرد و بپس
چو بخشد مرد را این پلایام	که لیک باز پند انعام	بصد نوبت و بد چاقار	بیکذوبت پستاند عاقبت با
چو بر بای طبعی چو درج	چو افتاد می شکستی هیچ درج	درین خیز و چو حکم شد بدست	نشان و کو دکی کو بی کند پست
درین خیز کشش چو نیم	چو کش دست با چو کش نیم	همان کند برین خط خط ناک	ز جو ز خاک بنشینیم بر خاک
نه با جز توان بود کردن	نه توان چو سپهر بند کردن	بکریم از برای خشت و نار	که بر خاکم کسی بد چو مازار
شاید ستم که افلاطون بود	ز کردید داشتی خشم همان	بر سپید مار و کین بد از پست	بکفایتش کس بهود بکست
ز بهر آنکه بیم و جان ساز	بهم خورک داند از دیر که باز	جدا خوانند گشت از آشتی	بمیکریم دایان و نه حسد ای
رضی اید شد که دید بارت	بمی کی مرو کین و در است	بیای جان توانی شد بر افلاک	را کن شهر بند خاک بر خاک
بگو بر بام کردن چو تپان	توان وقت از زود و پر و تپان	بپرسان عقل و زانند تپان	که چو تپان بد شدن بام کان
خسان که عقل قوت می سپاس	علم بر زن یک کج کانی	خویش را شوخ را می توبس	از و پر پس آنچه می پرستی از کس
غنی تر قول آن کس که نیست	بر پران با ستان سخن	خرد پای طبیعت بد پست	نفس میکش چو سوان بدست
برین ز تر جوار و شد بد	که از خود بگرفت این بد	ازین خرم مجور میگردد کاس	بر و میل ز و بر جو دیز میسر
چو عیبی خردن زین بد	میان پر پای و ان خرمی	بباید که برینا بود	زین شور که در دشمنان بود
بسا حاجی که خود را از تر انداخت	که تلخی ز تر شنی باز داشت	درین کار و پست او فخر	بند بر پست کار و فخر بد
اگر ز مره شوی چون بر کاس	درین خیز تپان بر پست کاس	حصار چرخ چون ندان پست	که در پست که در دشمنان پست
چگونه تلخ بود عیش انداخت	که دم باشد دایمی پست	چو برینین شبستان خیز بد	چو برینین شبستان خیز بد
کز خود نیست سود می خور بد	نه زین نیست از دایمی پست	بمکی در چه باید سخن بکاس	که غل بر کرد دست و کند پست
چه دار می دست آن کس	بدر سخن گوی پست	بهرست شو کزین پست	شود عیبی که دست خیز پست
سلامت بابت کس پس انداخت	کادب از دوقضت پست	ازان خیزش که در دشمنان پست	در خفا و مرغانا حیات
درخت افکن بود که زندگیا	ببر ویشی که تلخ پست	علم افکن که عالم کین پست	عنان بر کش که مرکب کین پست





چو مهند شاه در کسبند نهاد	بزرگان دی در روی سبزه	سیان در دست شیرین شربت	بفرایشی درون اندک بکسند
در کسبند بروی خلق در دست	بسوی مهند شد دشمنه در دست	حکمران که ملک را مهر برداشت	بسیار پیدان دهان در حکمران
بدان آید که دید آن خشم را	همانجا دشمنه زد بر تن خویش	بجون کرم شپش آن خاک برداشت	جراحت تازه کرد اندامش را
پس از آنکه شد راد را غم	لبش بر لبها دو کوشش	نمیدوی بلند آواز بر دست	چنان که قلم را و از شمع داشت
که جان میان تن تن پیوست	تن از دور می جان داور	بیزم چسبندون شمع جهانتا	بنا کرد بشیرین اشک ز جفا
باز ز شش سلوان کشید	که چون اینجا رسد گوید چاک	کاش می تازه و آرا خان گذشت	بیا مزان دیار مهر بار
ز می شیرین شربت دل	ز می جان داور دل بر دهن	چنینی اجب کند دشمنی	بیا نماند چسبیدن با دیر

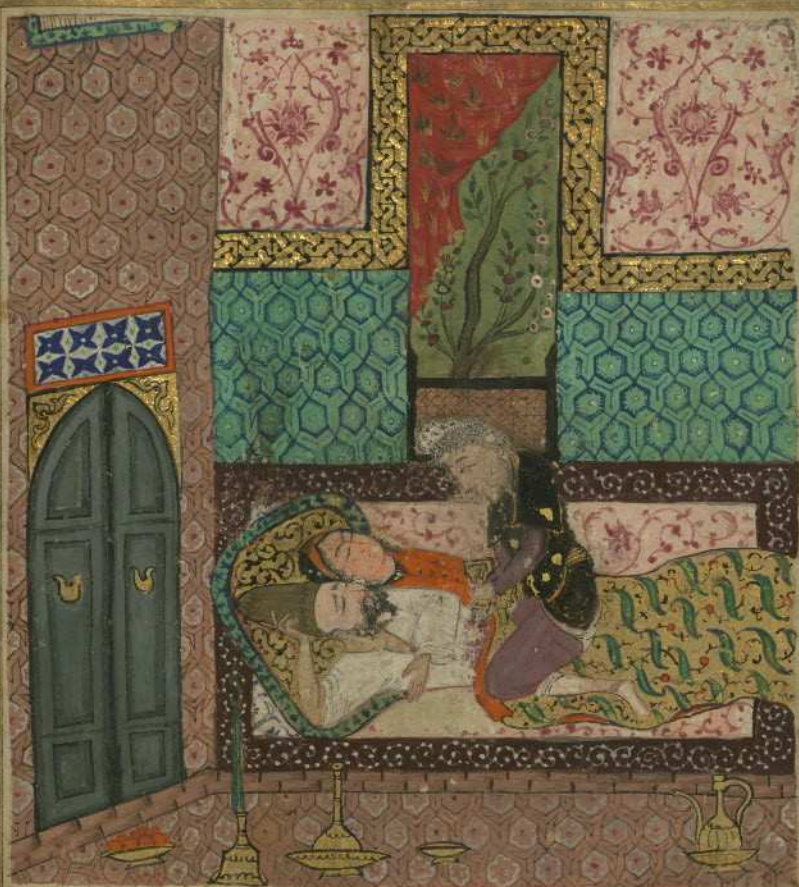


نمک کوزن بود نامر و باشد	ز آن آن مردست کوی در دشت	ببار غنا ز ناگویر مردست	ببا دی که شیرین در نورت
عباسی بر دمید از راه پید	شپشون کرد بر سپهرین دشت	بر آما بری از دریا می افتد	فرود بارید سبکی کوه تا کوه
ز روی دشت با دی تند بخت	سوارا کرد با خاک زمین	بزرگان چشمتند کما بار	بر او و خدای کسیر او از
که با حسنیت ای مانده می ماند	عروسان ابدان چنان	چو باشد مطربان کنی درو	نشد که در این تن بر خوب
دو صاحب تاج را هم تخت کرد	در کسبند برین تخت کرد	وز اینجا باز پرسش شد غنا	نوشته شد این مثل بر لوح



تربزه در کشت و ده گنج برد	سپه رفته سپه لار مردود	کبریه ساعتی شب سپید کرد	بسی کبریت اکند غم زد کرد
کلاب و مشک با عطر برآ	بران اندام خول لود شیر	فرشتش کلاب کافور	چنان که روشنی میافت
چنان بنوی که شا با ز طرازم	سباز پیش کن ابرو زین	چو شه را کرده بود آتش	بکافور و کلاب اندام خود
همان بایشی خدی در از بود	بدین اندیشه صد جانرا	دل شیر و شیرین است	ولی خود را ز باقی را نیست
نهان کن فرستادش و غلبه	یکی منتقدین غم بخشش	چو صفت بگذرد ماه دوست	سود و رنج معنی چنان کل
خداوند می هم بر سرش	ز سر و پشته از رم کش	چو کشت زریز ز پشته دارم	کلید کجما اورا سپارم
چو شیرین این حکایتا شود	چو که شد شد چون می شود	فریش از تابا شد کشش	نهان دان گشته و کشش
پس آنکه هر چه بود اسپان	ز منوج که کن گشته نو	بجودمان محتاجان کرد	ز بهر جان گشته شد اگر
چو صبح از خواب بوشید	هلاک بان شیرین برآ	سپاسی از عیش کافور بر	شد اندر نیم راه کافور دان
ز قاعه زنگی در ماه سپید	چو در قاعه شد زنگی	لفظ و دوشن هم نهاری	کیانی مهدی از عود قاری
کرفته مهر را در کشت ز	برآمده و بر واید و کور	باتن ملک ناری می نمود	نچایا نید چهره و اوان
نهان آن مهر را در کف شا	مبشند بر وقت صبحان	جهان را از ان شده میکشید	کبر و اگر دان مهر ایستاد
قلم ز انکشت رفته بار برد	بریده چون کلم انکشت	ز برک امید خود میکشید	بلر زید چو برک پیکشید
با و از ضعیف اقبال برآورد	که ما را مرگ شاه از جان	پناه و پشت شاهان غم کو	سپه سالار شیره و علم کو
کجا آن سپهر و پیش خاند	کمی سپهر و کمی کوشش	چو در راه حسیل اقدار بود	چو در ویر و کج سپهری چو
کشت و سپهر کزین غفلان	چو سپهری در میان این	کشیده سپهره با در کزیت	عوسانه کار افکند به دست
مها و کور اکین حلقه در کش	نکند حلقه های زلف برده	برند زرد چو نهمید سپهر	حریر پیس چو زرشید
پیرم ملک پیرت فر	کسی گشته وید از دست	کشد و پای در میدان کش	کرفته رقص در پایش
سماں شیر و راتیر کج بود	که شیرین ابر و دل مبدان	نمده راه کوی بان معشقه	بدینان بکینه نهان شده
کمانی نهاد در سپهر کزین	ز بهر مرکب سپهرت گلین	سماں شیر و راتیر کج بود	که شیرین ابر و دل مبدان





چنان در بحر کاشک تیغ  
که خون جگر چرخ زلف  
کد در خواب خوش بیدار  
کاش که چشم خود را کشید  
بدان که کشید بر این خوش  
کنم سپارد و خامه شری آب  
که من بزم این سپیداد  
تنگی جان چنان ادا و داد  
که شیرین انگر در خواب  
باید که ابری تند مرت  
چو کرد باغبان نفع سپدا  
نخیزد ریاحین تیغ و دست  
بیان اندر نه کل میزد کلا  
در کشید که شمشیر کشتی  
یا که نامی در سپار  
پریشان شو مرغ تابیده  
که بود آن هم را در خواب  
شب محبت راه آفتابی  
در این چشمش آتش در خوابی  
سرریز بر سپیدی کز



سمان که بکشد که ناپاکت درین	بهر باز قناعت رست از آن	جهان چون راضی بچست	ترا آن که اندر دست بخت
چاز دست تو نایب کچاری	بدست دیگران میکیری	چو در بند بی این بیاسی	که تو کنی بوجو خبیثه در بند
اگر در جاده یابی پای خوش	سعادت ناید یوسف بدین	چو بالافیت پایت زین بود	که به باشد دم شیر از دم
چو بریز از قدر تو جاهی باشد	علم دان هر که بالای تو باشد	چنان که از نیر و از غفلت دید	جهان خاص از پی تو آفریدت
تو پنداری که تو کم قدر داری	تو می جو که در ده عالم صد	در عالم تو می درخود مسخین	بهین تپی تو ان کوی از خاک بر

نمی دانم که در این دنیا	البته نیست و نه نیست	نمی دانم که در این دنیا	این دنیا که در این دنیا
-------------------------	----------------------	-------------------------	-------------------------

برین سکن خسرو مسوید	برین انسان خوش خوش	شب آمد سخن آن سرو آزاد	سخن میگفت شد راد و امید
شب تاریک نواز میسره	فلک را غول را از میسره	جهان میگفت کافیه سر	سیاهی بلبش سمار میست

نماده بود در پسین قیامت	نمونه پای با بند زمین	قلب صد هزاران میباید کرد	زمانه هزاران است پر زرد
-------------------------	-----------------------	--------------------------	-------------------------

سبب تنگنای تو	سبب تنگنای تو	سبب تنگنای تو	سبب تنگنای تو
---------------	---------------	---------------	---------------

حکایت های هر اکبر میگفت	که بر دوق حکایت شریفان	هر قطعی دمان نوش می کرد	با و از شسته نوش می کرد
چون سر چفت کمر شد جوا	شیرین بر سرایت کرد جوا	دو میان زمین در خط رفت	فلک سپار و از چشم رفت
فرد آمد ز روزن جوی	نبوده در سرش شمع جوی	چو قصاب از قصب خون	چو قصاب از بروت آتش خون
چو در دغانه بد کا لاجمی	سریر شاه را با لاجمی	بیالین شد اندر تیغ درشت	حکمر کاش درید و شمع درشت



نوشا نوش می در کاس سید  
در آن نمی چنان برداشت باد  
بشادی را گفتی سیدیش  
سراپخان نعل تر باشد زخیر  
سراپخان شسته دندانش برکت  
تو در پستی اگر دولت شد است  
که در دولت چنین بسیار باشد  
کشور روی باد و بویچند  
بسیار که بندش ناید است  
بدانای خود برادر غم را  
ولی چون بجایش آید  
بناید ساخت با مر بایندی  
دو کس را روزگار از دم  
اگر بودی جهان را پیداری  
اگر دنیا ماند با تو خوش  
چو بر لبه مر که او شادی بد  
بشوت باز در پشت راند  
کسانی زین ملامت خاوری  
نه این رخ سپندی نه این  
نخ سپندی باور که رستی

ز دور در دشت را پست  
که جز شیرین کس نکند است  
که روزی ست مر کس چنین  
سنگ را فکن بر خوشتر زین  
بدنایش می ندان  
مجدد تپ تپ می هست  
کشتی شادی که چهار باشد  
که باد سپریا بد و بد  
چو دانی نه بدست آن کله  
که غم غم را کشد چون یک نم را  
جهان از روشنی کی تکی  
که از زردیش کی شخیدی  
یکی که مر و دیگر تو را دست  
هر کس چون سپیدی شری  
چنان پندار کند بارت  
ز دور و کوشا نشناکر  
عصبت چون که پشت  
که بر پشت شکم خری پند  
از آسودگی خوشتر نیست  
بلای محکم آمد بر پستی

بدان گذشت آن خبر بد کرد  
دل سپرد و شیرین چنان  
ز باد می کای از سر کند  
چو کای زلزل که کرد بد و غم  
هر جا کاشی کرد و زلزل  
سکرت تیر از دافا فرمود  
کشک کار خود در غم نشیند  
نشاید که در بار خود  
نه مر کس که ز دست نکند  
اگر جانی ترا گرفت بدو  
درین کس که دست از تیر  
تیر روزگار از سرم دست  
نماند کس درین پیسنجی  
کسی که دل درین کلز زنده  
ز تو یا مال یا دنیا تو مانی  
چه ملک یکد چون کج  
برین پسته من پرشت باری  
کرت عقبت می موبد  
چونانی مست آبی دریا  
سنان اهد کند در غار

کمبختی از جهان فر سپند کرد  
که با صد بیکه شستم آزاد  
کیا با سوده باشد سپند  
ز افادن لب از او بوم  
بسی میگویند خوشتر کند  
دلش دادی فر سپندی  
میرد که در تمام نشیند  
که پس با راکت از  
نه مر که راکتی بد میبرد  
مقنع منیر داند ساختن  
سید کا و راوغی روشتا  
از دور در طلبی زرم دست  
تو تر آفرمانی تا رنجی  
چو کل روزگار خوشی  
سنان که ماند تا تو مانی  
هم نشست تو که زدی مار  
شکم واری طلبی برشت واری  
بد بخت مست رو خری پند  
که مست از طبع کوشی  
نخ سپندی مسلم کش از غار



خدایت آنکه حد فاعل ندارد	و چه دشوار قل و لغز ندارد	خدا این شوکت ترا بهلش	دگر باشد جفا آفرینش
بدان در آنکه از راه میانی	خدا را یاد از خود را بداند	بدین دیکت آینه در پیش	فلک جو بود بدین دیریش
توان در هر کی جزو شست	<b>فقه شیر و یه پیر خرد و پند</b>		
لطافش پیش ازین بنیاد	بازاد چوب زانکه بخت	ز مریم بود یک فرزند خدایش	چو شیر شزده و شیر و یه
چو سپرد شسته حکمت در	در آن دستک و افانک	بشیر و یه از تن خیم	نزداد جسم کل خیم زر
خری خرمتر و یه پر خیمک	در آن خردی که در دشت	چو شیرین اعد و یه یه	که شیرین کجی بود یه مرا
شدیم مریم آن فرزند قاتل	ز دولت یازدهش یازده	سپیدی از پر دود	وزر پسته ناخنود مسود
ز مهرش یک کیم بایر کیش	دلم بخت ازین فرزند	ازین فخر اختر هم اسم	مناطالع اویش نامسم
بزرگ امید را گفت ای خد	چو کرک این شد برادرش	نیز ازین هم نیم بهانک	ز فرسنگی بد و رفاقت
ز بهی که دارد در سرش	که خاکش بود فرزندش	کند یا کچر کچر دلکش آید	همیشه آن کند کور اویش
ازین خوش نایه حقش	نه با شمشیر کاش شیرین	بجستی پند این یه این پیرا	که خرد در پشه مالان کریرا
ز بر شیرین بر منی بخت	یکی نام که چون او مهره دم	نه مرزن نه مرزاده فرزند	نه مرکل یه ای در مرغی قند
ز من بگذر که خود کر زما	ز خویشش در او شمشیر	بازاده که اورا کشت کوزا	بس آهن کو کند بر پیکان سپدا
ببا پاکه کر صاحب و یه	دل بخت زمرنگی بدگاه	کرتم کاین سپرد در سرت	نه آخر پاره از کوسه سرت
بزرگ امید گفت ای شمشیر	دل از پوندی پیوندم کرد	کسی برون نارد لکدا	که تاج سپر کند فرزند خود را
لش یه خیم فرزند کردن	که در او بچ خود را کند	تو کی بماند تیر فرزند	بود تو خیم خویش ماست
درخت تو دازان لکده خوا	از مریم زربود کایا شفت	اگر تو سپرد این فرزند جا	زمانه خود کند را مش تو خیم
قبای نه چو در پیرایش افتد	به پیری پسندی کرد و فرشت	چنان فاد از این سپیدی	که شمشیر نه باشد جانی سپرد
جوانی دار و شمشیر نایان	کند چون بدان شمشیر	چو سپرد را با شمشیر خند	چو شیر شزده شد شیر دیر خند
سازد با مالان بهیم شستی			



چو شش جلد بر جا در فشان  
ز بهاری بدانی بر بدن  
مکن شوخی و داداری بیامو  
مشو مغرور چون کرک کاک  
ز حرص و زرق بید روی بخت  
ز فتنه و دغا کج روی درو  
چه با چشم و دل باغبی بردو  
تو بر کشتی توانی ز طغیان  
حساب سپه پای کج سپیدیش  
بر من و بر تان سپای این بد  
بخونجاری کج چنگال زین

بقدر مر و شد روزی نهاده  
پیشانی ز بدعت و پیداد  
ولا کز روشنی شمع برافروز  
میار از غلظت آتش پرستی  
بسی از من کانی لپه پرست  
سده زنج کف جدول جید  
ز سر پای این دیرینه گلشن  
بدان خط چون کز خط است  
توانی است علم را بدایت

بدان نقاشی چادر سوزانی  
چو زان مرد بیدان بر سار  
چو شش نام در زان دوزخ  
که بر دل سینند ناکه فلک  
وز زره که بر روی تن  
چنان کزیم دوزخ زان شوی  
چو بجاری که لوح از زان بخت  
که آسمان بدین اتم ز کشف است  
چو از علایق تهمان مرد درویش  
چو مرغ مرده بن زین خسته  
کزین چپ پستان شیر خیزد  
چه باز کار کج چپانه را

در آتش نه غفلت نشستی  
یکدم چون کفایت ناکه ز است  
باضطراب مکرر کردم  
کنم که کوشش از بی تو رو  
بسطی زان و شوی باز دید  
بدین متب از اول تا بیت

ز دانات سلامت به کرد  
بدان نامی آن سرتن ایام  
ره کن حرص کین محال  
میس از خرد و پنی چشم را  
کسی کاین که به باشد شش  
رهای باشد از خصمان و بد  
اگر نیستی باید مشو یار  
چو خفا غل نیاید شد درین  
همیاری با حق در ازین  
بصدق این حق شنیده  
تو نیکی کن ترس از خشم  
چو گرفت این سخن بر کج

من خانی کزین محراب سیم  
منم دایسته در کار عالم  
که پس پیدان من سر فلک  
ازان نقطه که خطش فتنه  
خطت انکه بسط انگاه  
چو عقل این بخود گشت غنا

در کیفیت هلاک

علایق از دست نادان مکرر  
چو آن مرغ بخاری برست از دام  
نسازد با جود چون مرغ با  
ز سلطان کج خوش آید  
نهد دغا کجی که بسفندش  
چنان کز دیو دوزخ پارس  
چنان کج شش پل از خا  
کزین غفلت دل خرد و بد  
که موش از کرب رست از دام  
چنان ز راه دشغال از چنگال  
بکین بر دوزخ شایخ از ان  
دل سپرد و صاری شد بر کج

سراعیل را نوکر و بنی  
ز شمع آتش بر پتیدین بیامو  
چو اوصد را حکمت کوشش  
تجریف نجوم سپار عالم  
که معلوم شش کرم کیت  
نخستین جنبشی کا مدافع بود  
که ابعاد ملامت کرده شد نام  
بیک یک سیر و دوزخ اول



چو کرک افروشد و در چاره سازی	بشارت کرد و بایستد قریبی	جبار مردم بود بکشت ای	بشخصی نماند خجسته باز
عروسی در کنارش رخسار چنان	بد و دیوایک زه یافت	نه بستان خاطر از خوشی	نماند دیوایک با او توان
هم آخر چو شد و دیوانگی چه	کریز مردم دارد و چون سوز	درین اندیشه فتنی قصه راند	ورق دیده حرفی چند خواند
چو میزدند میگفتند میهت	کران باز چو دور افتاد	ز مردم هر کسی فتنه راند	نه مرده راز مرده کس نماند
مگر بفرمان کاش من پسند	بنا محرم کس نیکنه پسند	سخن چو شد به بعضوالت	ملک پر سپید از نوج رست
که شخصی در عوب عوی گشت	بخت بین و باد و درخت	جوابش در کان حرف ای	بر دست از سفیدی سپای
بکشد و کند این قدم دارد	برون نکشد دست اخل	نه زخم لویید و از چرخ عسل	که نقشش بین او شاگردش
کشد بالای این پرده پر آ	نیم زان پرده چو نیم آ	مکن بازی شهاب دین بازی	که دین حقیقت با حق نیست بازی
بچشید از نیب نام برود	چو اندام کباب از آتش تیر	ولی چو بخت فیر زری بود	صلای احمدی روزی بودش
چو شیرین بدکان انداخته	در کج سرخ شاه بکشت	شاه نقشش کس ای پر بیکانه	نمیده چو توی چشم زمانه
چو بر چرخ و کشتای کج گشت	<b>حکمت جستن شیرین از بر کد امید</b>		نصیبی ان اده کرد توانی
کلیدی تو در خنجر برسد			فرو خوان از کلید کلمه پسند
ز بر کد امید چو کلید گشت	چهل قصه بکلید گشت	نخستین گفت که خرد بر خدای	چو کاوش شیرین از این کج
سوادش کرد و یاری نیاید	که از پوزینه بخاری	تکبیر پس آقایی جز در این	کرن اطلال دریده خور و زب
مکن در غمت ناید درازی	چو راه پیک در خرد بازی	مخور در خانه کس هیچ زنه	که با تو ان کس نه کان لغ با
سنان پرش نمی گاه نیک	که مامی ار دید از چنگ	ر با خوار می کن ایند پیش	که با شیرین با خور کرد و خروش
بجو کشتن توان رخ گذشت	چنان کن پر مایه نداشت	شغال و کرک لغ این ز کرک	که از شخصی تر سر باز کردند
بچاره کین چو چوین اعدا	چنان مرغ خرد از موج دریا	بسا سرگز زبان بریزد زین	بطانرا با کشف نصیبی چوین
ز نامه اعلان بان می گرسند	که دیدان ساده مرغ از کج	بجلیت مال مردم خور و زب	چو باز کرد کانغ انا مال دان
چو بر دامن کج حبله ادر	چو غول با کشتی سر گشتی	حیل کذا در شنو زان جان	که موش آهین خور و زب کد باز



در گفت او که ما اینجا چه ایم  
چو زین بهشتی که با ما بیانی  
عجب دارم که یارانی که خفته  
جوابش داد که چند شهادت  
در گفت که بعد از زندگانی  
توان نوری که پیش از نجات  
چو روزی بگذری این محبت  
در گفت زین در غایت  
در گفت زین در غایت  
موا بادی که از بادی برزد  
در گفت که بختش کی خردند  
طیلسی در یکی که نهفتست  
ز بسیار در کم که نهفتست  
یکی کم خور و کاین جان بکشد  
در گفت که باده بر سپیدش نه جانها  
شعیدم چو موبد بود و شیار  
یکی گفتا بدان که در خواب  
چو از خواب ندر آید تا دیده  
از شخصی نرفته که آن شک  
بآخر کار چون میناب کرد

که خا میسم رفتن و ز کیم  
بدانی تو که چو نی و ز کجایی  
که خوابیده را با کفشتند  
خیال مرده را بابت عادت  
بیاد آرم حدیث آن جهان  
ولایت داشتی بر باطل فلک  
تمیز سم کزین هم نادر بی  
زمین خاکیه که نیرزد  
زمین را با سواش در آید  
زمین خاکیه که او خاک نیرزد  
طبیسات و آموزم کی بند  
خدا آن کت را با کفشت  
کنند از اعتدال این کت  
یکی بر خور و کاین جان بکشد  
چگونه بر بزار شیارها  
موافق کشته با هم جان چو  
در اندازد چو در بفرجه  
مرایشی با اندر خواب  
زیم جان ندر در کجاست  
سم او کم که بر تاج

جوابش داد که گفت از پاره  
در گفتش که ای دنیا سیاه  
که گفتند همچون نادر بی  
چو که در خواب بکشت خرد  
جوابش داد که پیرانش  
ز تو که بر بزرگندان نه  
کسی یاد نادر و قصه دوش  
موا را اولین بطن زمین بود  
جوابش داد که بر سپیدی  
موا را اولین بطن زمین بود  
جوابش داد که با کفشت  
بیانم و بخور و کاین جان بکشد  
دو زیرک خوانده ام کاید  
چو بر عهد عدالت رهنم  
جوابش داد که راه ندیده  
درین شکل و مانند کین چند  
بکسی شد که چون در خشت  
دوم موبد بقصر کی رهنم  
زمانه در دست با زورین  
سوم موبد چنان در دست

که در گفت با پیر و سپار  
خبر دارند که سپار سرگدا  
که میگوید پس چو رفتیم چون  
در مدت شود جانی بدیدار  
که ای دشمن چو بیع عالم آید  
نیاید هیچ حرفی با داناها  
عجبی که اگر گذشت و امورش  
زمین آخرین بطن آدمی بود  
زمین و سوا می چندر سپی  
زمین آخرین بطن آدمی بود  
جهان را جان جان را فریش  
که بسیار نه کار و تبا  
ر سپید نازقها چه شیار  
ز موهومی سپیری هر دو در  
نشان گفت الا از شنیده  
که از تن چو در دوجان  
نادر و سوادش که کوشیدن  
که بر کرد و کشتیت خد او  
و اوقات در حضرت پیش  
که با کس که کار اند شباری



چو پیل بخت خواهد شد  
جهان نوزیست و جوری  
که بی دولت چو بادیر شود  
ز مغروری که در سپهر ناز کرد  
خلاق را چو نیکو خواه کرد  
نجات آخرت را کار کرد  
بهری دراز تو شایان کرد  
درین ه برده است بخت  
چو سپهر ویدکان باز کرد  
که ای از تو بزرگ امید مردان  
پریشان خاطر و شوریداریم  
مدام اندیشه ام بر چرخ است  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
جهان او بر سپید من گشت  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
و که باره بر سپید من گشت  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
حسابی را که بر من گشت  
و که ره گفت اجرام کوب  
چو ابله دانه ای سخن بخت

بهر کوه منابر سپهر کرد  
ترا آن بر رعیت را نواز کرد  
رعیت را اندر سپهر کرد  
مرا تا از رعیت باز کرد  
با جماع خلایق شاه کرد  
درین ستره رفیع بخت  
ز مال و ملک با جزو بخت  
که دانی پرده پوشیده کار  
ز دانش حق ابد را بخت  
که ای از تو بزرگ امید مردان  
پریشان خاطر و شوریداریم  
مدام اندیشه ام بر چرخ است  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
جهان او بر سپید من گشت  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
و که باره بر سپید من گشت  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
حسابی را که بر من گشت  
و که ره گفت اجرام کوب  
چو ابله دانه ای سخن بخت

بهر کی که گذشت تیره رنگ  
از آن ترسم که در دین گشت  
ز مثل خود جهان چو طاق بند  
لواحق سیل بر ارد بخت  
خردمند می شای هر دو کرد  
که کی سپهر و زر ترکیب کرد  
چو مال بدخواه تو باشد  
خود خوان مقصد دار جمید  
بزرگ امید را تو دیک نام  
که ای از تو بزرگ امید مردان  
پریشان خاطر و شوریداریم  
مدام اندیشه ام بر چرخ است  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
جهان او بر سپید من گشت  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
و که باره بر سپید من گشت  
چو ابله دانه ای سخن بخت  
حسابی را که بر من گشت  
و که ره گفت اجرام کوب  
چو ابله دانه ای سخن بخت

رسد خودی بوی شیرین بخت  
که آن شکر گفت کوراک بخت  
ز مثل خود جهان چو طاق بند  
کنند دست دراز از خلق کو  
سفیدی سپهر مرد و دیار  
قیامت را کی ترتیب سازد  
چو بخشی شکر راه تو باشد  
که با مرید چه بازی و خور  
با مرید بزرگش پیش بخت  
مرا از خود بزرگ امید کرد  
همی با فکر خود بر نیایم  
گفته است که آن بخت نهاد  
بگویم آنچه دانه چو بخت  
که دانستن بر سر بخت  
نخستین اندام بخت  
در روشن خورشید بخت  
ندیده راه مستدل چو بخت  
سخت های فلک سپهر بخت  
جدا که نه زمین آسمانیت  
رصد غبار کاین بخت

حکمت بر سپهر من و از بزرگ امید



چو در موی سفید آید سیاهی  
ز شب چندان توان بدید سیاهی  
کمان ترک چون دور افتد از  
جوانی صفت سودا می آید  
جوانی گفت پیری را چه پیر  
بر آن سپهر کاسان سیاه ریزد  
غم از زنگی که برد اندر علم را  
شد از پند با کورت گفتن پیش  
اگر چه بکن عهدی شپس بکشد  
کمی میکرد و بجا بد نوش  
از آن جناب که شتیا داشت  
نه توانید ری نو کسیر د  
بترسگاه روزی بد لغز د  
زمین سپید شیرین کاخی خاوند  
بسی که کشیده در کاسه آینه  
چنان کاوی که از وی شیرین  
زنی بر از پستهای جوانه  
لبا آینه کاغذ دست شایان  
چو بک باغ کسیر دنا تو آینه

که بر تاب دزدی نسج سیاهی  
که تر و میکت نور صبح کای  
دنی باشد کمن با بطری سپر  
وزان بود امت نمی سپر  
که یار از من کزیند چون هم  
چو سیاه از بهشت دی کزیند  
نداند سپر زکی نام غم را  
مسئور این نه پروان روزگار  
جهان بد عهد بود اندیشه کرد  
جهان بد عهد بود اندیشه کرد  
کمی سپرد با شیرین هم آغوش  
خرابی در دل باورش آمد  
چو در بدری سپید نقشین  
بسی یک یک کام دل با سینه  
لکد بر شیر کوبد تا بریزد  
زند تیری بک که بر نشاند  
سیکشت از فقر و ادخوان  
جنریشی چه باد و خزان

سک تا ز کی آسوی کزیند  
بقشه زلف را چندان پند  
بجا رویک چون سپر آید  
چو پیری بولایت کشت  
چو بوشن داور بکشد  
سپیدی می جاز غم نبرد  
مغسبای میده پیری کزیند  
چو خسرو در غنچه یا بهمن می  
کمی بخت زین و میسب  
کمی بخت زین و میسب  
چو بخت بار پیشری میسب  
که میدانت کز خاک و آینه  
درخت میوه تا خاست خیزد  
جواز کرده از منت آباد  
خند زان که که ناگه کسینی  
مذار و سودت آنگه با کزیند  
چو دولت روی کرد آید  
چو در از حاضران میسب

ترتیب نمودن شیرین سپید و رابع الالب

کبیر و آسویش چون پر کرد  
که باشد یا بخی اوده بر جوا  
همه بطبع بجا کزیند  
برون فتا از سران سودا  
که در پیری تو خود کزیند  
که در جسم شیا بغم نماید  
سپاه حکای شب بر آید  
از آن سیاه کاری و بی تاب  
کمی شبید ز راجون تخت میسب  
کمی شبید ز راجون تخت میسب  
شد این سر چار ترست کار بیزد  
مر آنچه آید شد یا بد غرض  
چو کرد بخت جابر بیزد  
سخن بد داده دانش میسب  
ز را مش سویی انش کزیند  
خواستش چون تاج و دین  
دعای میکند خدمت شین  
که نفیر داده با ملک بر  
همه کار خیر بر موع کند شاه  
کشدش پیش از آن در دنیا



ز خاطر ما که باده که میسر د	ز د لها چون منسج میزد	کل شک که اخی کل چکر	بد و سیاه ماند و اندک کبیر
ملک چون جلوه لخواه بود	تو گفتی دیو دیده ماهو	چه دیوانه ز ماه نو بر گشت	در آن پستی و آن شفتی خفت
سحر که چون بجاوت کشته	بیا لیلی پیس رویی با	عروسی دید زیبا رخ درو	تنوری گرم جان در دست
منبتی گشته سازگار	سکینه بوسه شیرین جان	هماده برداشش با غزل	سکینه در کنارش در دست کل
دو شک طبعی در حلقه	دو سپهرین با سریش نهاد	بنفشه با شقایق در ساج	سکر سگفت فی ان حیرات
چهار از پیش روی به بخت	سکینه شایسته از راه	خندک غنچه با پیکان چفت	به پیکان اهل پیکان می سخت
مکره خضر بود و شب سیم	که در احیات از احیات	چو تاج سیل شد بر شعله حاج	حساب عشق ترست از محبت
بهرت پستی و دست	دیوانه کی برشت میزد	مکرم برشت نه میزد	رطب پی استخوان کد شیر
شده چنبره بیا بی بر بیا	رسیده زمان بیا بی	رسیده آب کل سبک بیا	سکر که باخته در منبر بیا
صدف بر شاخ مر جان به	پیکار آتش محمد پیته	ز رنگ آینه کی آتش آب	سبک کن ده بر شکر سیاه
شبان روزی ترک خواب	بروارید با قوت مستند	شبان روزی که خفت نند	بنفشه در بر و پسرین در آتش
زوشین نجاب چون بر نند	خدا را فرین از سر فرستند	باب اندام را تاویب کردند	نیایش خانه را تربیت کردند
ز دست خاکیان پودشما	نشد رنگ عروسی شمشاد	همیلا و سپهر کن سماون	ز حاد و سپهر اکر در بگلان
ملک و زری بکلو کاه بخت	نشاند آن بخت از بر بخت	پسرم آتش در غور و شان	ز کوه سپهر و از زرد و شان
سایر ز آب بر کرین داد	طهر ز دود با دهن کین	سمنر کن از برای بار بخت	همیلا را کنیا یا در دعوت
پس آنکه داد با شریف منش	همین ملک و همین بود و بخت	چو آمد دولت شاه پور در کا	در آن دولت عمارت کرد با
در آن بخت که صحنش بود دارد	با گوشت کشت پور دارد	ملک را کار از آن پیش	چو دولت بهر ادش صحنی بود
جوانی و مراد و کامرانی	ازین بخت که بخت با چه دینی	بنودی و زوشین با چه دینی	جبار از زوشین با چه دینی
نخوش طبعی جهان را دود	فضای عیش و سرور با چه دینی	پس بخت چون پدید آمد	از آن بود که کار به بخت شد
چو بریش می دبان عارض	جوانی را ز دیده ز دیده	ز سبکی عدم موی میریت	درین کان کی موی میریت



بدون اندر طرف مفت پر

با نیز دخی مرصفت کرده

چکدیم چون شکر گردا

طبرزدنم اورا غلاست

چندوی که در درونش

چندوی که در درونش

چندوی که در درونش

چندوی که در درونش

تنی کا در پستین جلالتش

بهشتی تقدیر او از جانش

بهشتی تری از جان شسته

ولی نام طمع ریخ نوشته

نخستین درونش شری را

چنان که از پیش کسک دریا

زناشش چو از راه رفته

چو در پیش او از حال رفته

لب و دندان از جان او فیده

لبش دندان و دندان کشیده

رخش باغ سبزه و سبزی

دانش از لفظ موسوم

تقصی که شش کین درشت

کتاب چون از کین نماند

شش که در کین کین

چو کین کین کین کین

بناز قلب بر پستان میوه

میوه پس در خور پستان

تنی چون شیر شکر رشته

کلاب از شرم آن کلاب عرق

زتری خواست اندر شکر

زبازی زلفش زبانش

کرتمه کردن با دایان

خمار الوده چشمی کاروان







نزار از ماه رویا قی بوش

ز مغر شها که بر دیا و زربود

یکی همد بر ترکیب کرده

ز صفت تون طاق کسری

سکر ریزان عوسان بر پناه

عراق و اربطه فوق بندی

بدین و نطق بدین آیین بدین نو

همه که پنج ریزه که مراند از او

جایی که نکل ناز شکست

هرگاه که شد چون نه باریک

فردا آمد بر سر کا جوشید

ملک فرمود خواندن هو با از او

که شیرین مرا هم خفت و هم با

که رواجست سازم جامی آن

چو بر کردن بنامش کار خفت

سخت را نقش بر آیین او بست

سعادت چون کل بر پرود خوا

ز دریا در بر آید مرد خواص

بخور که این جام نوش شیرین است

که جام با ده دستم منی امشب

همه در در کلاه و حلقه در کوش

ز صد مکر که با پند شیر بود

ز بهر خاص به ترتیب کرد

جنبه به تباروان با طوق و حوی

مصبها که گزین تیر پیرا

کبر و فرق سر سپر و بلند

چنین آرایش از چشم بدو

بیاوردند شیرین اصدان

مرصع لولو تر باز شکست

ز صدندوق خزان خنجر

چو طواسنخ سیاه عمار

همه ره موبک ترکا گنجین

زین اچوب تیر پیکان

پری چو و تان شمع و بنید

ز پشت زین بر پاسبان

سر اسر دشت طونا زبند

یکای فندوق افشای در

چو آمد مهر شیرین در میان

عقد بستن چند شیرین را

همه را که همان بخند و انداز

به چرخش که بواز هم سپردا

بدو کردن فرازم جامی آن

زمین بی کا و آهین چون آن

برسم موبدان دین او بست

بیا را بپس اندم و خواهد

بکم مدت شود بر تاجا صفا

بخشادی همه فرمود شیرین است

مرا هم با ده دستم منی امشب

ز شیرین قصه را بفرم خندان

زمن بکست با این مهر بانی

می آن تیر که با کل جام سپرد

گرفت آنجا چرخه و درشت

چو مهرش بگل خنجر صفا

نخت اقبال بر دوزد کلا

چو شیرین کشت شیرین تر

سجود بر زبان نیک می

مشو شیرین پرست از می پرست

چو پیکان کند و شد لولو بی

به طلا پس گنج در بهاری

عماری نری عمار می همد در همد

موا را میج سرق رنگ دانه

ز خال لب سرشته کف قلم

رگبیه که ده مشکین تازیانه

بست بقال شیرین باز بختند

در فشان می که چون لولو بی

غنی شد و اسنخاک از قیاس

شدند ریخت در پیشانی

چو در برج محل نایند و جوشید

که کس کس جان شیرین بوی افتاد

که اندک در ازین سان چو کمان

که مرغی بخت آرام کسید

بر خود خواند موبد را که بشیر

ارون پرده خامش فرست

چو وقت آید بند بر فرق شای

صلا در داد خسرو را که در با

فرستادش چو شیرین است

که توان کرد بر نقی و پوستی



کمی از فرق او جگرش کی کمی بود عقیقش را با نشت کمی خلی انباش از پانچمی کمی گفتی مرا جانان تو نیستی	غلامه کلاش بنهاد که او روی رخ چون کشت بجای طوق در کفش کمی گفتی مرا جانان تو نیستی	که از کیشوش بستی بر میان کمی بپستینه از دشت بود که او روی فروزان شمع دور دلش برندان کپور بپسند	که از انباش نهاد بر دستان بیا ز و بندیش باز می نمودی در و دیدی در حال دل خویش بشاید باز از شب گشت چو پند
نشاظهر در دشت بستی زبانک بر سپاه خوشتر از تو برین سان بنفشه دسار بود شب بر دقاعت چنستندی	بیشتر ماند از شیرستی زمانه از غنوک دهه خوش کمی با قدر که با ناز بودند پرسک بکین انداختندی	صف میشت در خویش را دل از حقین بل را ساز میکرد بروز آسناک عشرت سازدا شب ششم که کار از دست	که تا در دهنی فیت ذوق المکس منو این بل را ساز میکرد دمی خوشدلی کند آشتندی غرض دیوانه شوت مست میشد
فرستادن جزو شیرین امبدین			
ملک فرمود تا هم در شب آفر نشیند تا به بیکش از آند سپاهچی که او کب در کاش ملک بر کرد زین بانی	زبیا را بر خداداد شش ماند از پیم کمره کاش بر اسود روی خورده سازد زین بانی در نیار	چو رفت آن تقدیمین بر شسته کوچ کرد از ترش بغض اربابی خوشی بریزد اربابی تو فیدریا	که از انباش نهاد بر دستان بیا ز و بندیش باز می نمودی در و دیدی در حال دل خویش بشاید باز از شب گشت چو پند
بشهر اطرب را می فرستد در آمد مرد را خسته دارد ز بر مردی سپت با س بجوین از شب تاریک تارک	بر اسود روی خورده سازد زین بانی در نیار ماند از پیم کمره کاش بر اسود روی خورده سازد	بغض اربابی خوشی بریزد اربابی تو فیدریا ملک فرمود تا اختر شنان که شاید همدا آمده و غرور	که از انباش نهاد بر دستان بیا ز و بندیش باز می نمودی در و دیدی در حال دل خویش بشاید باز از شب گشت چو پند
ز صدندان به شکست کشد جهان ست از مرقع پاره کرد من از شتر چشیم و جان ل من از اسب صحر کوشش تا دم	طرب اطلاع میمونند عجز عالم از پس پاره کرد یکایک پسخه موی خنجر همه زیر کس تا مین سم	نفر و زی چو از فرور گشت شماره بر عود پس از شش نزار که پستار چشم و بیک من از ان لعتانی بر پستان	که از انباش نهاد بر دستان بیا ز و بندیش باز می نمودی در و دیدی در حال دل خویش بشاید باز از شب گشت چو پند



خوار سوز دو عاشق آه بخوا  
بر آن آواز کاسی بر آید  
اگر چه کاسه چسبیده است  
حکایت در گفته شاه و شاه  
چو شمع را دید یک آن چو  
ز شاد می باشد بر فرق و جفا  
چو کار از پای می رسد  
ملک حیران که آن بت روی  
ز بهر آنکه خود را تا باه و زده  
چو شمع دانست کان کرم بریند  
ز بهر کان جهان را جمع سازد  
کین امشب شادمان باشم  
لبش بخواصی در آمد  
لبش چو می قیج بر دست  
دل از تنی چنان محسوس ماند  
بجز عطر و دگر روی زیبا  
کششهای با بخت بیاید  
چو آمد در گفت چو دل دوست  
بفرکان دیده را بهر مانه  
کمی باز نمیشد زدی دست

صداع مطربان از راه بخت  
سوی خرمگاه شدی همپوش  
چو خود را دستگیر می شست  
همان یکدیگر فرورد روز  
بپای شمع در افروخته  
که شمع را تاج بر سپهر که در پی  
تقاضای این پس بر آید  
چرا شد شاد و چون شد باز  
نام مکن پرورد آن لغو  
بر و رحمت نیار و خبر بد  
بجا وین کردش که در نازد  
بر روی کید که عالم بپسند  
سر زلفش تقاضی در آمد  
بجز عطر ساقی را می کرد  
اگر است با غرضها دور ماند  
دل از شاد و کجی با شکیبا  
چو وقت طایر کاس بر آید  
برون آمد ز شاد و می کل  
شکر در چرخ چو چرخ می شود  
کمی بر دید چون سیم است

ملک فرمود تا شاه پور جا  
در آمد دهنه مان و پورشیا  
پس آنکه گفت این را و از دوزخ  
پس بر بدن آمد ز خرمگاه  
چو شمع مشوقه را ملول می  
بر خدمت که برایش می کرد  
از آن آتش که بر خاطر گذر  
همان کوشش خود گفت می  
کنون سپه که مطلق می  
بسی سوخته خرد و عهد است  
دلی باید که می در جام بریزد  
چو عهد شاه را بشنید  
خردش ز دور و نزدیک  
ز شاد می تواند ماند  
دماغ از جاش نهان می شود  
خرد ماند ز بارهایش  
و لیک می بخت زینهار  
دل خود را چو شمع زردید  
کمی میوه در کسب می شد  
کمی مرغ غنچه باز می شد

ز خرمسپار اگر دغا  
کرفتش دست کف جاکند  
چو آواز است از شمع می  
چنان گزید را بر آید برون ماه  
سر خود را بر پای خود  
کاشش کی ده باز می کرد  
ترش روی بشیر می سازد  
که کرم شد که شمع است معذب  
همه حال جفاست بر رخ ماه  
که بی کای وین بر دوسوی او  
که از دست این جان می نبرد  
سجده برکت دار ماه پرین  
دماغ مطربان از خواب آده  
که به مطرب بود خورشید  
ز لذت کرده بهوش از آتش  
دو آب آتش چو اندراب  
کنند از دوزخ زینهار  
برنده ماه را بر وین برآمد  
کمی میست پسند بر کس  
ز شمع به مشک با اندازد



خدا یا کافر و نیکم کرد  
بصدق و کفایت ای ربه  
بستادی نهایی کرد بر کار  
بر کسب از ملک مرد و غل را  
بخشای چشم بر غل و غل  
پیشترم ز سر ز سر کی خورد  
قلم بر حرف کش پی آسم  
کنم در خانه یک چشم بت  
نصیب من تو در جبهه  
درین بت که بر بنامم  
نداری دل که ای در کنارم  
اگر ارضی شدی کی برین  
منم عاشق مرا غم ساز است  
تو که سازی که منم بر غم  
تو دایم بان که دولت جان  
مرا که روز روزی رفت بر باد  
دل شیرین بان چوبی برافروخت  
چنان فدا کرد آن سپهر آزار  
خوشا همنشیند و شیرین  
چون شمع که بوی زار گوید

چنین میوزی و نیکم کرد  
قوی کن جانم اندر کالبد  
که صد عذر دارد بر سر کین  
که قفا رم هر چه بر می کرد  
شفیع آرم تو بنواجم را  
بدیک چشم روی خاک بت  
سلامی بود آن هم باری  
که رم پرستی ندارم هم  
اگر داری می طایف عالم  
رضای دوستی چشم تو  
تو معشوقی را با غم چاکر است  
که سوزم در غمت تا سینه  
من را غم و کینه با کار است  
ترا هر روز روز از روز بجز

چون در کوشش دینیت چاک  
کنی چون شاه آتش کینیت  
اگر روزی تو من کشیدم  
که نفتم هر چه من کشیدم  
ازین پس ز پات بر ندا  
سکندر سگت بر میان  
اگر محمد شد کوشش از دست  
ز تو پریشم امید جا  
ز تو بدر دینم خواند و گویم  
مناهی گرفت غمناکم ای جان  
تو با من توانی نار میاز  
و اگر من جان دهم در سر  
اگر من بخوردم از نیکویی  
چو بر ز بار بدر کشد روی

غزل سپیدین بر باد زبان سپید

پروان آمدن شیرین از دو کاشنرو

ز حالت کرد حاکم را چاک  
بستای بر بدای بر و نیت  
که ز چاک کنی شد کنون  
نیز را کند بکشت این غل را  
بهر پیشانی چشیدم  
نه آزارت چشم عذر خواست  
رخ از خاک سپیدت بزرگ  
کرت جان از میان کنویم  
نیز از آزاره سپیدارم بت  
اگر در خاطر کردم قت  
مرا آن که هم بد و روا ویم  
کنوی تا که امین جانم ای جان  
که تا جان دهم باشد کشم  
ترا باید که باشد زنده گانه  
تو بر خور دار باش از خور و  
میرین کی بر کشم پسر و دی  
که چون دغنی غفل را ست  
کزان شیر شاه آمد نصیب  
هم انگیز شد گردی با و از  
وزین شاد و پراهرج و رید



زین اسمی که شش پی راه کرد  
کنیا در تنم گوی ساخت

بناز ای یار ای لعل  
روز می چند با این سپهر خنجر  
خوش آن باشد که امشب خوشم  
جنان بسیار باز بهماند و است  
کلی کو را بنید آویس ز او  
در آن حضرت که نام زلف است  
لب دریا که قطره آب  
نخبر کلاهی که سپه تا توانی  
اگر چه زبون فروغ عیادت  
به سفاکی ز تو اذیت کو شدم  
هن آن سایم که در بالاد در زیر  
هر لحظه که تا کنون نمودم  
چنان از دیده چندان وی پوش  
یکای تو یا کردت سپتام  
چنان بر من بدم کنینت  
بخشایم ترا من میخورم ناب  
که از دستم چنین کاری بر آید  
زین دانی ولت خواهم شد

سرود گفتن کنیا از زبان شیرین

که دمی رفت و نخواهد آمد کرد  
بدین سخن چه باید کرد خستی  
ایمان بیکد کفر و دانا گویم  
چنان دیدن جان چه سودست  
چون سنگام خزان آید بر دوا  
چون کسین حساب آرد حیات  
رخ خورشید که گرم شتاب  
کار آید ترا روزی چه دیا  
قواصم ریز نام در شمار است  
برایم زین اگر زین شش گویم  
ز پات سرنگرد انم شمشیر  
چو لعل مطربان در پرده بودم  
که دیک خوش تر از این بود  
کوی به کوی همدست سپتام  
که بر دست نامم اسپینت  
که من پست خوش باشم تو  
زمر غاریم کلزاری بر آید  
مگر باشم بدیدار تو فرود

مگر این دوری کو تا که کرد  
پس آنکه این غزل در پرده است

شتاب غریب شکی چند  
بسا که با کس این بخت سنگ  
بیاید که امشب ساز کاری  
که روز می نخواهد بود و نوزد  
کلاهی که گدازد کل بریزد  
رضای هست آنکه زندگیا  
کسادی اچو من وقت بکند  
سکته تیر انداز بکاری  
بدین عسیم خدی بر مغروش  
برخت خورده نهانده است  
ز تو تا در کرم بر کرم  
چو برق از پرده برون افشاید  
برون انم خفیت با جرات  
کمی که ز غمت کاه قدم  
که بنواگهی بر اینست را  
که اندر پرده چون محبت شوم  
دعا کو تو باشم در غم از  
سخنهای من کویم که گوی



شکسته چون گل نورد و نور  
ز منی چشم بدیدار تو رو

خیالت پیشانی عجب خورم  
مر چشم من چشم را چرخ

حالت چرخانی جان فانی  
مسبب آن چرخ چرخانی

ترا آینه چشم چرخ منی پس  
خوش و دق و لذایس در بر من

منم زین پس ز منی زینت  
بر پیش کشته و کفده باشم

با دوازده خیز چرخ منی  
مرا در گوشت ای شمع بگری

اگر چون گوشت منم سیر سیر  
بسی چشم که دل بردارم تو

بدان جان که خنجر منی زینت  
جدا شدم ز تو زنجیر زینت

بهر کانی بود چنان شست  
بنور منی فروزا فروده را

خدا کی فریشت که دواست  
چو شیرین است بر دواست

**جواب کیمیا از زبان شیرین**

عبادت تو یا چشمی چشم دردم  
چراغی چشم را خشنود باغ

کسی جان جانانی در بناد  
که باشد خوشتن من چرخ

که تا یکسره تو صورت کس  
منی نام دمی ناله چنگ

نارم طاق زخم زخم تو  
نارن آنکه بر تو زنده باشم

بگو خوشش دل دماغ منم  
چو می خورد کمی رویت تو

تو ست از آینه بدست یا  
کسی آن آینه در کف چرخ

بیا آن او که او دارم منم  
بشی که ز لعل سکونت تو

تو دادم غنائی کار ساز  
کیمیا ز دچرا طبع چنگ

**سرود گفتن باب دیدار زبان چسپرو**

بیا می خودان آیم بر می  
که بس پیش منی کار تو

که جان منم در غرق لب  
چو مایه جدا ماند ز دریا

چو باید صد کرد بر پا می  
بپوشیده کردان مرده را

زرق و جان بدیدار تو  
ز دست عشق تو کار تو

دل منم سیر منی نیست  
نه توان آن کار تو

بدان چشم سیر کار تو  
چو در ملک حالت تازده

چنان آن که کم چرخ تو  
مرا فرخ بود روی تو

اینده مست کن از روی تو  
نواهی بشیر از سینه سنگ

بنور دین غزل در ساخت با  
سرکویت مرا خوشتر بکش

ز تو روشن باغ صبح خیزم  
سمان می جو که آن ساز کار

ز عشق خود دل خدمت یا  
که مرده چشم دیگر منم

که تو عیش منم چرخ مرست  
بخشیم قیامت بر یک دست

تو دانی اگر شوی در سیر تو  
پستایی بر بد بد داشت

در آینه غزل را در سپاس  
فلک دایم بر آینه هست

بیرکز پنداری پیش نیست  
نه از دل تیرا بارت بر کفن

که آموخت چشم پر غبارت  
غنائی را منم تازده

که پیش مرده از زنده دیدار  
مبارک باشد از آواز شین

سرور از تو شمع را هم کی روز  
بجای گفت کیمیا ساز چنگ



رطب چینی که با تخم پشیرد  
کسی که با تخم کاردارد  
کنیا چون دایان فیه برساند  
نیم دست میاید دماغ  
که امین است در چرخ  
مکر وقت شد و چرخ نشیند  
مکر شب شد و افق مقصور  
مکر شیرینی شیرین در آمد  
مکر پیرونی طارم سپرد  
مکر باز غنچه آمد فرا دست  
مکر با هست آب زید کاین  
مکر شیرین لعل افشاند خوشی  
بدشوار می اندرست از دام  
کجای دولت آن شک پریرا  
نم نم چو کشته و کندم در دو  
بزود زنده و را کبسی دست  
لکد کوب غمت زان کشت  
نجات با لبت دارم شمار  
کرم خماسی بکوت بار دانی  
چه باشد که چنان آب و حیات

نورن خنجر بخش بر خنجر  
ترنج آستادم بر خنجر  
که امین در باشد چینی  
برافشاید بر کلزار حبشید  
که سیاه روی بکاف  
که ناکه شوری از خنجر  
که مار اسپر بندی بر پیر  
که کلزار شب از ناز سپید  
که مار تازه دارد دل  
که از سر کوشه نیر خود شوی  
که بود انگاه تو پس این  
که باز آور بمانک اختیر  
ترا جوداده و کند بنوده  
که با دوز می اندر شستم  
که بخت بد لکد زویر سو  
دینم کردن ترغیب کار  
بجای کل چه باید خار و ل  
نجات برده را بخش  
که امین در باشد چینی  
برافشاید بر کلزار حبشید  
که سیاه روی بکاف  
که ناکه شوری از خنجر  
که مار اسپر بندی بر پیر  
که کلزار شب از ناز سپید  
که مار تازه دارد دل  
که از سر کوشه نیر خود شوی  
که بود انگاه تو پس این  
که باز آور بمانک اختیر  
ترا جوداده و کند بنوده  
که با دوز می اندر شستم  
که بخت بد لکد زویر سو  
دینم کردن ترغیب کار  
بجای کل چه باید خار و ل  
نجات برده را بخش

دانی کو طبع دارد و پشم  
ازین پس آفتاب اندوگاه  
مکر بر کدشت آموخگاه  
مکر روی که کدشت آموختی  
مکر در باغ شیرین خسرو  
مکر عجب شیرین شکری  
مکر ماه انداز روزن افشاد  
مکر با بهشت اینجا کد کرد  
مکر قبال شمع نور با خوش  
چو در دام آید آن سطلی  
زیر کانی چنین چو کرم  
ترا پس با خصلت جز بکوت  
میسین تو پس چو شوی نمودم  
نذارم نیم دانی با دخی  
دلخون کردی از غم چون  
چو فمایم که ندیم بدی کار  
انزان خنده که خبر مرم نیاید  
چو بر زویر بدینان

بر یک سپنج چون شیرین  
بدین میوه تا بدید تو کسیر  
سپنجی بر بدید داشت آفتاب  
خیال کج می چند سپهر غم  
که ره نامه زو از طرف خاک  
کزین دوزخ بدید آید شستی  
که میوید بهاری از دوزخ  
که طوطی کشت سلطان چو پرو  
که سب زار و شوی در خطا  
که چندین خرمی دره از کرد  
که چون دانه غم را بال پر خشت  
که چو سیاه میگردان نمنا  
که بگویم راست مردی است که  
که سپهر بود و دین مانیت  
قواضع چو کج چون نام تو بر دم  
ولیکن در دل چند آنکه خسته  
که امین غلام از غم خون مکرید  
کرت باریت تا بر بندم  
بدید آنچه آن مردان کن مید  
کنیا که دازان خوشتر اید

جواب بار بد از زبان چیسرو



ز طوق غمبش کوی که ایست	معلق کشته است از آبی	بدان سیمین و نارنجی افش	که تا وان پستد از نارنج نو
بدان زک میان شیشه اندام	ولیکن شیشه از نقره خام	بسیمین باقی او بقتن نیارم	که کر کویم شب بختن نیارم
سجاک پای و کردیه پشت	بدو سونند من جایی خوست	که کر دستم دبدکا رستم پیش	میان دل کنم جانی پستش
ز دستم کند روانه زنده	جهازاشا و روانده با	چور و دبار بداین دهر دانا	کنیا باز چنگ خویش نبوت
در این دگر خواندش خصی	<p style="text-align: center;"><b>جواب کنی از زبان شیرین</b></p>		
دلم خاک تو شدای سپهر چاک			
ازین شکیمن کنی که دین چانه	رسن کردین چانه نیانی	اگر کردین شکی دم چویران	بفکن بایم بر سپهر خاک
تا بد پای پلان نه مور	سنا شد به سپهر غرور	نخجدا آسمان در خانه من	رسن کردین دم چویران
سپهری سر و آید جایی	کجا کج بدشتی در کبی	سری تو سر را بر زان	دو عالم در یک دیرانه
دران حضرت که خوش تر	شعفی بایم از جز کریم	عبدالاورون چندان کنیم	نشا تحت سلطان زاناید
و هم چندان مین با پس بر	که بخاشش در او کو کوس	بچه خاک را چندان شتم	که کر عذری بر ست آرم خوام
بساط را برنج چندان کنم	که اقبات و دینش زارم	چنین خن اندم ز طالع ناز	که از خاک لبر و بیجی اشتم
من آن یکم که طالع ماه دارم	چو کچان پای زان در راه	ز جوش اینجی ای جوشید تو	که صاحب طالع بچکان بود
پریدم بپایست واکدارم	سم از کج تو اامت واکدار	و با کم کر ز غوروی کردین	پیامی اشتم بوشید تو
زبان کر ز در آتش زان	هنا که شتم طبعش در میان	در شتم ز ترکی تشکی کرد	بخرده در میان آید دشمن باز
خم ابرو کم کر ز بر کشت	ز بر تر شکت تیر و کشت	و کر ز لیم پر از فوایان	عبدالامد چو مند و جی اندر
و کر غم ز سستی تیر انداخت	بهش یار نی خاک تو تیرا	اگر خطت مکرند و بخو غم	سم از سرتافتن پادشاه آن
و کر گیر و خیالات پای سست	باب بد و کیرم دهنست جت	عقیقت کر جو ز غم از پیش	نیای نقطه از خط بر و غم
من آن با غم بایم سر نخچید	درش بند و کیدش ناید	کسی کو جز تو بر جام کشد	بر و اید دندانش کم ترش
خندان لب کو شکو دار و دنیا	ز با غم ناید کس نشانی	اگر چو قدمم بر سپهر کن	بشیر آب انکو رش کم حمت
			ز غام ناید جز تو کس کن



نهم پشتی که ششم کرم دارد  
ز ناکامی دلم تهاش پیش است  
چو بر نامیرا کاسی که باید  
نخواهم کرد بر تو حکم راسی  
عراقی دار بکنا ریح بر دشت  
نوار پرده عشاق بر لبست

سحر کاهی از می مت شستم  
کل صد برک با برک خاری  
بهشتی بکری جان شستش  
پری روی ریح خانه کرده  
اگر چشمم بر تو مبرز ندانم  
ندانم کان پری روی خوش  
بخواند کس چو دوش بکند  
بیانک زویر شمر که نوز طلعت  
باز شمر که خیانت بی نیاز است  
بدان شمر کان که چون جان پیش  
بدان عارض که چشمش بفرود  
باراق می آن لعل و آن خوش  
بدان کس که از کرکس و برد  
بحران دوبار دم کس نبرد

بنی کز غریبی ششم دارد  
ببازم چون کام خنثیت  
ببازم تا ترا کامی بر آید  
کرم زین بست کرداری می دوا

مستی بر در باغی که شستم  
بزدان کرد که بخی در حصاری  
زمر میوه درختی در شستش  
دلم را چون پری دیوانه کرده  
پری ارم کند دیوانه در حجاب  
درین دیوانه چیدمت چون کج  
که غمزه اش کرد جادو را  
در آه دزدان صد ساله را  
بعد شمر کان بهنج شمر ز تار  
کند ز خورشید دل تاروت را  
ز تری نخت بر مهتاب سیر  
بچرخه زاری آن حلقه در گوش  
بدان ناله که نعل شل آورد  
ملطف آن دو عجب شکوهند

مثل ز دغده چون میخ درخت  
کمر کای بوختن سودی برکت  
کلیخ اند آفتاب وجودم  
کنیا چون دیوانه بر ناله

سهار می شکویدیم در آن  
حصاری لعلی در پشته  
ز چندان سیر نامی تا ز تو  
تو سپاری مانع مت رنج  
پری اسم دیوانه  
کران کج ایاز ویرانه  
بدو دامن آن آلف شمر  
فیروز سودش کوشه باغ  
بطاق آن دوا بر جویید  
بچشمش که عیانم کرد رنج  
بدان کوی که زلفش را کند است  
بشکانه آن حال بر بک  
بدان سی دودانه لولوی  
سجای آن رخ جویست ماه

که باید مرده را نیز از جهان بخت  
که دو کاسان دو دگر بخت  
که وقت ساختن سوز غم  
سپتایی بار بدرد او  
بسنک عراق این دود بر دشت  
در آرد این غل چون بخت  
بچکان لعل و در خون چکان  
حصاری قتل او شکسته بشن  
نمیدم خبر غارتش در سپهر  
کم از غلط میگرد و پری  
در آبا دمی در ویرانه باید  
تا چشمم چو پری میکنم  
که چو دامن آن آلف شمر  
بعد آمو دشت بر شخته عالج  
مثالی را دوطرفه بر کشید  
بچکان لعلش که در مشرد  
چو سرفا شمش با بلند است  
که بر چرخ و تیر کس نرنگ  
که دار قتل از یاقوت بر  
که در آب از چشم است

سرود گفتن بار از زبان حسیه



نوامی سروان از بر خط و  
نباید سپینه را سوراخ کرد  
منغی نازش است و شاد بود  
کنیا چکن از خوشبختی او  
کبر در کمال است چه نور  
بدین کشتن نشانی از چنگ  
کنیا را بدین سر و دشت  
از مینو بار چون ملک  
نوازی می گمان هر پرتو  
کنیا بر طریق کان منم خواست  
محبای دیده در وقت زیاده

هم در سخت چون چرخ  
غلام از بشته کشتن کرد  
شد ندان فکر از چنگ  
خفته در غوغا ز خیمه ساز  
طوفانی کرد چون باد  
کتاب بر سر زمرج و آرد  
نشاندش کید و کام ز چنگ  
ز دیگر سو کنیا چنگ در  
غزل کدیکش دور و چنگ  
ولم را دیده روشن کن چنگ  
ر با کنی توانی تا تو آینه

ترنشان عیار از کوشش  
ملک نسر مودت کیم غلام  
ستای بر بد و پستان خیزد  
ملک بر سر دو جان نزار کرد  
ز کنج پر د گفت آن بافت  
حجیل من پیش از روستا  
کنیز خج کاه حکم دیده بود  
فروغ شمعهای سبزه بود  
نکار خرمی بمطرب خیش

یکی لعل او دیگر سوس  
برون مستند چون کبک خرا  
بهش یاری به پستان  
در کنج و در دانی ز کرد  
کران مطرب کی را تر و خور  
بجوید هر چمن کیم باو از  
سماع خرمی از می سبزه  
بهشتی بود از آتش نانی زرد  
غم دل گفت کین بر کوشش  
فرو گفت این غزل در پست  
مکر ز فوشد لی یانی  
کلیدی خواه و بختی از این  
در آوشت کیم را شکستی  
نه زین نیاز تر با بی حسی  
فغانی را بخت آخر کشیم  
توانم کردی از دامن شاد  
کنیزی می کنم دعوی شادی  
ز کار شاد و از کار مانده  
حواله در جوانی پر گشته  
شد تیر مامت را نشانه

سرود گفتن کنیا از زبان شیرین

بازای بخت با مار و زنجیر  
بعیاری برای دوست چنگ  
نه زین شاد و تر پی ضعیف  
در کجای داری با شایم  
و کز چندی انم در نشاندن  
سرایت را بهر دست که خوا  
غریبی چون بخت و غم را مانده  
چو خاک اما جکا دیگر گشته  
ز تو کاسی ندیده در زمانه





نشت بار بد بر لب کز نشت  
 ز در دل کرده بر عود نیند  
 ز دنیا کرد در بحر فرودی  
 بنوعی کوشش بر دیار مایه  
 کنیا نام مروی بود چنکی  
 ز در و آواز موزون و بر آید  
 بر چو کاغذ و شمع و از زمره  
 جهان را چون ملک و خوش کز نشت  
 که عودش با نکت و آواز نیند  
 بوقت عود ساز می و در نیند  
 گمان باشن و نیند بناید  
 ندی خاص میری بخت پیشکی  
 غنایا سپهر قطیع و در آید  
 ندای می کی سپید بدید  
 بیستان و ستان کی سپید  
 همان نغمه و غمش در جبین  
 چو بر دستان و می شکر نیند  
 چو بر زخم کند بر شمشیر  
 کز در شکرت می در لعل آید  
 نوای چنان چالاک سیند  
 دران مجلس کس عیش ناکز  
 نغمه زخم و دلمه را شفا سازد  
 که بر سپید عیسی و نشت  
 خواب اندر شد می مرغ شبان  
 در و در آفرینش با آید  
 ندیدان کور پشت از غم ساز  
 که مرغ از در و پر چاک سیند  
 یکجا چاک بر لب سازد کز نشت



بیرمچ ده بیتا باده نوشیم	زین کیمیا بی اسل پوشیم	بیارایم فردا مجلس نو	بیاد جان تنه ای کس
چو از مشرق رای پشته نو	براید ز دریا که کا فور	می کا نور کون در جام زینیم	وزین دریا بدان کشتی کزیم
رخ شاه از طرب جان کشت	خیزد کس نشا طایع کشت	بسحر که چون دان شد جام شید	زمین پوشید ز یور با می شید
برآمد ز دی از مشرقی کلبه	عروپس صحرای ز یور بهمت	بجنب بایند مرغان زار و بل	بر آوردند خوبان با بک خلیل
برآمد شیدا را از طرب نو	صفت مجلس خیر و ۵۵		دلش خرم شد از خواب شون
ز نو فرمود بپتن بار کاست			که با او بود کوهی سپهر کاهی
برآمد توتی را سپهر برفلا	نماند ششم بدو چو خاک	کشید بار کاشی در شست	سپتامه خلق بر در دست
از سرستان سلطان حایل	درودیدار شد زین شایل	ز سر سودی که درن معیوق	فرز شسته که چون جود خوق
بدین سر اسراده پسیان	عشیر با پسته و من شایل	سیاهان جیش ترکان چنی	چو شب با که دره هم شینی
نوبت بپسته پهل اسیر	نوبت توتی بکیمیل اسیر	نوبت کیمیا چنان کند اسیر	مسبار بود در میان اسیر
زگر که گماهی در او رسته	هوزر شید شیم ز نور رسته	درین خمر که نشسته چوین	دران دگر که در شور شین
کوه کیمیا با او دره دال بود	لعلش با در کیمیا دال بود	کوهی زین شید با دال کیمیا	بساط شورا کیمیا دال بود
در شتران او جود بود	در شتران او جود بود	در شتران او جود بود	در شتران او جود بود
ادب پرورد میان خرم بود	شسته بر کرسی تنی خند	هناده توده توده بر کراهن	زیا خوت و نمره نعل و این



با صوفیها در آن بند و متاب  
بدو گفت ای ملک چو چه مید  
چو کلنج دید در شاربش نهاد  
تقطیع بر جان نرین زد  
پری بگریز شهاب نمودش  
از آن شوخی و بازی نمودن  
مزد آنکه از چو شهاب بار کی زد  
وزان چاک کردم و سیس  
چو این بر خور پسته بر خور است  
دو حاجت دارم و در بند آنم  
مراد کرده آینه آینه  
دوم حاجت که چون بدین  
اگر نه تاره خود پیش گیرم  
با خربت کلگون را چو بشنیز  
یکی سوار بر باد و خورون  
گرفتش دست نباشد شربان  
زمانی طوف میزد که گلشن  
ستایش که در شارب بسیار  
چنان دیدم که اندر صحن باغی  
تبعش را بکشد بادش پور

ملک کرده بود آن خط و  
برای گریختن اینجا چو کرد  
سپید خود را از کلگون  
که بر آسمان سپر بر زمین  
بمقتدرش از غشی توشش  
خجل نشین پریشانی نمودن  
دل در بند غم کیار کی اند  
کند وقت ضرورت که شیری  
بکمر است آمد راست آمد  
بر آورد را که جانتند آنم  
کنوی از من بکس صافی  
بکاوین موسی من چند نشن  
سرخیش و سرخی من کرم  
در ایوان و کله خرا چو پوز  
و کرمپان به خواب کردن  
برون آمد که فروست  
زمانی شمع میزد روشن  
که امی من خفته و ختم تو میدار  
دست آوردی زمین باغی  
که چمت روشنی میار آن

برون آمد موسی خیران  
که شیر اینجا رسد پند کرد  
عجب در مانند پور از سب  
پرسیدش که چو این در است  
گرفتش دست کیست و توشش  
وزان افناهای خام گفت  
چنان در کار خود سپارده  
تو دولت کیست که رخصت  
کنون غم در از طبعی کم کردم  
یکی چو شهاب طریاکش کرد  
بدان بود ناخوش از اینم  
کین حاجت بجای آورد و خوا  
چو روشن گشت بر شارب  
و در که داشتی خرد و میا  
پرمی رخ را بسان پاره نو  
بیایید شد آمد رخ کشاده  
ز خواب غش چو آمد آگاهان  
باقبال تو خواب غش دیدم  
چراغ غم بود و شمع متاب  
بروز در خواب این تیر شارب

کنزد و آگهی را از غلامان  
و کرم را آید اینجا مور کرد  
فراتر شد که کرد در شمشیر  
که ما را تو تاشد خاک بات  
حکایت کرد با او قصه خوش  
سخن چو این غش بی سگام گفتن  
ز تره های سبزه او که شتم  
مراد دست بدو از غش  
تن خود را بتو تسلیم کردم  
جهان را از نوشت افروش کرد  
حال جان را از شربان به پنم  
بکرم پرتاناید سپاهی  
لصد سو کند شد بدرفت کار  
بر او ده که بر چو شربان  
موسی آن خوابگاه او را شارب  
نجدت کردن شارب است پاد  
حسین فرود آمد چو بکشد  
کراش دی بروی کشیدم  
یکی تیر تا چون شارب  
بگیری در کمان آن خوش



نخوتانی پستی رسم قدیم  
که از هر باد چون میدم بزرگ  
بر آن ترک و تازی کرد  
مکره و وزن از یک فن دریا  
که از آن جفا پیکار آید  
یکی امشب سبوری کرد باید  
ممد ساله نباشد کامکاری  
کجا بر کار کردش ساز کرد  
مران ای که او تو کیند را  
کشید بند چون سوار کرد  
همان صاحب سخن که کمال  
که چون فی شاه شد شیرین  
ثره بر بزرگ من میزد  
ز ثمر کان خن بل اندازید  
سران مهر که در غم پای دارد  
بجگون بر کشید آن کیند  
رسی باریک من بر کار بر  
بایستد همان او برداشت  
زبان پاسبانان میبست  
بهم بر شد بران نظر کرد

چو بار آبی بود خورشید است  
اگر کوهی شود کی پستی  
که با دست و با زنی کرد  
که در بندگی از روزی را  
ترا بر سپای او را بر آید  
که شب آپسنت تا خود چو  
که بی باغ غریبی که خاکی  
بگره کش که اول باز کرد  
کند آپسنتی که در غم  
بجند و صبح چو شب تار کرد

رهای خواستی از پیمان بد  
به ارکامت بنا کانی  
ز دست آخر در اندر بند شد  
چو پندار می کردین عصفه در  
و کن حار می زد حشت حال  
نماند جاودان طالع سبک بوی  
هر باز شش که بر دولت کند  
بصیران بند کرد و مرد ریسته  
بهر شش عاقبت جایی ساند  
امیدم مت کی حجت میرا

**پشیمان شدن شیرین از رفیق حشر و**

ز دست خویش برودیت  
هر فوج سرکش تاز میرا  
دل آن تبر که دل بر جانی  
فرس کلون آب بیکر کند  
شبی از یک چشمات کیش  
پی شبنم ز شامشاه بر  
جامه های سپهر نکند  
منذرت خود را چاره کرد

قدم بر جایی باید بود چو کن  
که دوی سبب از خامی بر آید  
که از روزی سبب داید چو  
نمود و رست و ندانم کرم سبب  
ترا بر دامن را بر دل آید  
بناشد آن ایم در سبب جی  
باید و دلی را و دشمن بخت  
که بر بند کلیک کار بسته  
که بروی هر که خواهد بر نشاند  
مرادی شمر بدین زود بخت  
چنین که در از صورت حال  
بیل بر سینه و از سبب بلی  
زین اب داد از چشم کران  
ز ترکس بر من افان بد بزرگ  
دندان کشتن رو به جانی  
چو آبی بر سر آتش نشسته  
خدا را در دتا یک میخواند  
خینیت را ندانم که چه بود  
ز پا افتاده دست خراب گشته  
که می آمد سواری بکن از دو



دلش او کی شیرین بهشت  
 اگر گشت شیرین مست معذرت  
 که دیدی که کجی و زبانه  
 چه بی شرمی نمود آن خدایت  
 که چون بار و دلش را نهادم  
 ز زبان سپرد و از کشتش  
 بی تیزی نماید یا باید  
 شب آمد و روشنای نغمه  
 اگر او دار و از تیر می نشانی  
 ز لب سپردی که چون نغمه  
 مرا و دشمنی آمد نهانی  
 مرا سپرد و غاری سپرد  
 بآید شد رخ تو چه بآید  
 چه باید ملک جان او شوی  
 نغمه تیر جان او سپرد  
 ترا شیرین در طالع که کیست  
 گشت سر کرد و از سر و دایه  
 چه شیرینی در تیر می گشت  
 بخور از نیکوان نمان بریدن  
 شب با و بود و دت چنین است

مهرین غمی بسین کش در بهشت  
 که شیرینی بگری مست شود  
 با پست خوار چون پروا پست  
 ز دل انجست روی گشتش  
 نه تا این حد که باشد خوار  
 سگشت موسیایی نغمه  
 مراد که لایه مست جانی  
 فزون بود و از ریخ نغمه  
 نهفته کین ظاهر هر بانی  
 ملک خور و در جگر خور می  
 از ان که زوغ ز بهار خور  
 که نشیند کلاغش بر کلو  
 پس آن که زو بر آتش آید  
 کوزنی چون کند بر تو سپر  
 ز سفره دور کن حلوای شیرین  
 گشت صفرا و سود و زیت کند  
 بیاید ناز و معشوقان کشیدن  
 کلید کجی ز زین آهسته است

که شیرین کس سپر سپار دارد  
 ملک چون جانی عالی بد آید  
 تبر بر بار و کس پستان نبرد  
 زبانش بر سپر تیر و تیر بود  
 سخنانی خوشش از سر رسم  
 سپید کرب و دارد و دارد  
 اگر باروت باشد جانش  
 غمش اگر شکستنی تیر بود  
 اگر چه وصل شیرین بی  
 بریر پای پلان رشک است  
 همه کس در آت پاک بید  
 مرا چون او کس بی نیامد  
 که زین تند می باید تیر بود  
 که شیر عاشقان چن بقی باشد  
 مگر شیرین از صفرا و سود  
 عجب باید ز غم زان و دسیه  
 همه خواب چنین باشند بد  
 که امین کل بود بی نغمه

**حکایت کردن سپردن پیش شاه و ر**

رطبانی که سپر بر خاوار  
 شکایت کرد و با شاه پرسیا  
 چه کرد آن شوخ عالم سوزنا  
 چون گفتی کجی شرم و کجی  
 بار سپرین باشی نیز  
 سر سپر عذرش از جگر تیر  
 بکفتم سالی و نشنید ما می  
 اگر کش گم کند او کم کند  
 و کرب و تارک سنده دست  
 من غمخوار سپردم که چه  
 و ز شیرین تیری ز نغمه  
 بر او سپردن میان و شیرین  
 مرا که خاک جوی خاک پاک  
 که باشد سطر و سطر و پس  
 جگر دلیت عذر را نگیرد  
 میان و دشت فرق باشد  
 که چندین سپر که در زین شد  
 چنان که زین سکی و ز شیرین  
 عود سپی کی بود و بی جوب  
 که امین خط بود و زخم پرکا



چو خورشید افکند در بر داری	کنده کردی بروی سوار	چو شامین زبانه از پریدن	که کجاش کعبه با پیشین
شتر گزیم جدا کرد قطارش	ز خاموشی کند شوخ همارش	لکسی کجک شیران آرمند	چو شیران که دندان نماید
سکان قوت که دشت سازد	زیکه مکر بر دندان باز کرد	بسپاسم بر زبان او گویند	بهوشش ز بیک و جان خمند
تقدیر کسبند فروز گشتن	بنور چشمه خورشید روشن	بهوشی که در فردا پس بکشد	به بر خنی که در شورش خاکست
بان مذکر که در کفر نمید	به سپار که خواب او گمید	بدارای که دور از رشتن	معبودی که جان پرورش داد
کپی کاوین اگر چه پادشاه	ز سر بیادیت کامی خوا	به برین خنجر پور روی	ز دست افتاد کنجی زاکه دریا
شهابه کلام کاشتن کرد			ز بوی شک افش در دین کرد
نزار آمویر و بهار از شیر			از ان پنهان شد آرا که گیر
ملک چون آمو می نماند دید	عقاب یار آمو چشم دیده	ز سر و قطره های برف باران	شده بارند چون ابر بهاران
زمینت که چون کل میخاید	ز برف از زیر بردن تیر شید	سر از بس نماند میشد بول	ره چو خورشید کمره در شش
بنی لید ترحمت کند یار	مجدد نشد یک نکته در کا	زیر چشم از برف درم ریزد	نقاب تیره و خنکی بسته شد ز
ز بانفش می شد در هیچ	میشکین می زد گرفت می	تغیر شکس چه مردم شیر تر بود	جو ایش سر زان خنجر تر بود
چو باشی از شب دیو بگرد	از ان در شاه دل بجز بگرد	فرسپس می اند چون بخت خیر	ز زکس پس بخت سحاب ریزان
فرسپس می اندیش با دل	رس چو خورشید کمره در شش	نه پای آنکه راند آب استین	نه دست آنکه برد با می شید
سرکش آه آره توشه کرد	ز مردار دید بکاشه کرد	دران حسرت که آفتخ کردین	میدار آیدی بگوید یا چاره
مکر بودی در کلمه راهبان	نماندی خیم اینجا جادوان	کجی سینه در زندی دست برد	کجی پستار جبر بر دیده می
چو آمد سوسن شکر کاه منب	دلش می ریخت از گرمی چو شید	درید بابر سپاه از روی	برآمد ماستاب تخت روشن
شسته نوبت با چرخ پوست	کمان فوخی راسته تربت	نه از دل در جهان نظر میکرد	بل بر آهن از دل یار میکرد
بآبایش درون بر نمیداشت	سر از زانوی حرم بر نمیداشت	ندیم و حاجب جاندار و دستور	همه فرستند خضر و ماند و شاپور
بصفت سر زمان استاد دغا	بر نقش طبعی بستی که شش	ز روی بر آتش سوزان و آ	بر دیش در خندید می چو

رفیق سپید و در پای قصر شیرین



مرا طغنه زان عشق نسزد  
نیک است این در سپید دیده  
از و دمیم هزار از رم دلوز  
از این زیر سپر که در تن تویم  
چراغی که شمع را بر فروزد  
بزدانم چو این اندرین سبک  
چو سبزی دارم و دیوانگی  
سمان انکار کا مده بادیه  
چو مرغی مانده ام در تشنه  
شد آن افسانه که مرگ شنیدی  
نه آن تر که طغری ندانم  
دلت که مرغ باشد بر بکیرد  
که آنکه شنیدی که چو چوین  
که بر سپید زان پر خورشید  
حلالی خود چو باران شکاری  
مرا شیرین از جان است دوست  
کلام که گشت تلخی چو پاکت  
چنانم من شیرینی بر آید  
در شستی که دم از خاست پست  
تخل کن خود بر سر سمنونی

سبکی کن غریبه ده لایه  
نه از شیرین جزا آرزوی شنیدی  
که شنیدم پلا می از تو بگو  
باز از زین که بر بستن بزم  
به از شمع که رختم را بسوزد  
دل از شادی دست از مرگی  
حریفی نماید از دیوانه مست  
ز باعث بر در یک با دلاوی  
تو در من چون جهرت کیر و کیز  
که زشت آن مهر با نهی که دیدی  
شکل کاری غازی ندانم  
دمت که صبح باشد در کسب و  
چو صبح کنونی و سپیدی زین  
ادب که نقطه را عیبی که بخش  
مکن چو گنج در دار چای  
که باز بهای شیرینم از دست  
کلابان که در خوشی نکست  
اگر گذار من تحت شایده  
باز می که در زیر شستیت  
نه چندان که باز از زبون

مرا فرما با جان من سبکی  
بدان تلخی که شیرین کردی  
مرا خاری که کل باشد بدان  
مسی که روی او سیند سازد  
بود عاشق چو در سینه کباب  
مباد اسکل را سنگدستی  
قلم که شش حرف در سیم  
مرا سپیلاب نده پشتر کرد  
موا که فور با می سینه ماید  
شعیری از این شعر نماندست  
کلک اطله که کوی من آمد  
اگر صد خرابی داری از  
نبرد زندق کب افروزی  
چو بار از شور غمی شد مشک با  
سواداری کنی با چو خفا  
یکی را تلخ کرد انهم می جام  
هنید قلم بکند ارم از دست  
دو شیرینی که با شد بزم  
کهر با چنگ و دف و ماست خار  
از بوی کانی حدیرو توئی کن

برادر خوانده بود آن جهانی  
چو عود تلخ شیرین در سورش  
باز سپیدی که مرکز باور  
باز سیمی که در چشم که اند  
منم چون کوی ایم سبک بر  
که با دیوانگان صباستی  
که حرف و سبکی از نا شایم  
تورق خوشی تی که کیر کرد  
موا می ما که رست شایه  
در کمازی دانی جو نماندست  
سکن خرد کا کیوی من آمد  
سمانی و سمانی سپیدی در  
نشاید خورشید از روزی  
دل از شیرینی را کیر برد  
چو بار چو خنده تیر و پیش  
یکی را عشق خشته دارم از  
که کر بوم بیانی ساله است  
در طلب استخوان جو بر با  
و زیسان در خرابی کج بسیار  
جهود می ان جهود می توان کرد



که شوقم سوختم تو بری  
سجده کنی از منی در  
چنان کن که تو خوش را  
دگر با من بخندد و گشت  
سکنت سر کنی چون من  
نه مرا عشق که با من است  
مرا پیش بختی که غمش  
که من بصلح و کج بختی  
شد می بخندم این چرخ  
بره که عده کفایت من است  
بر غم دشمنان بنوا مارا  
ترا در این چرخ هم تاب  
کلی دیدم ز دورت سرخ  
ز مرتب تو بد با خرم شست  
و لیکن حق خدمت میکند ارم  
عقیق از تار کن نو کو بخت  
نخستین گفت کی شاه جوان  
ز نیروی تو بر بخواه بخت  
زیارت بخت دار بخت یار  
تو شوی و کشته را عشق

مهر چو شمشیر سوختم تو بری  
زبان من کشی چو نین  
بدیدار تو عشرت سازم  
بدستاری توانی عذر آن است  
تقاضی که در آن کردنت  
نه مرچه از دست شد شست  
چو دریا پیشتر بر من شست  
خدا تو به هدایت زین کنی  
مگر آیین عشق آن چرخ است  
مکن چسبیدن کی بر کار است  
نهان میوز و میاز شکار  
کنونت یا خرم چو نین  
چو در دست آمدی تویی چو  
نیکان و دیدار ز تو شکار  
نظر صحبت دیرینه دارم

مفرح سم تو دانی کرد بر تو  
مکن این رمی در شتی  
قدم که چرخ را بود بخت  
کسی ندارد و بر آسمان بخت  
کند بر هر مکر کن چو نواز  
مکن بختی نزد پسر کنی را  
ترا تا پیشتر تویم که بختاب  
سفیدی کن حقیقت بخت  
من چندین جراحت بخت  
بکام دشمنم که دن نیکوست  
بشود که بخت چندین زور  
تو در غار افروزنده بودی  
همان حد که شت چو شکار  
توانم من که اینجا با تو کردم  
اجازت داد شیرین بخت

پایان سخن و شیرین را

که هم با قوت و غم ستر است  
که از قائم باید غار شتی  
قطر بازی تو خوشتر باشد  
باز از خود دارد آهنگ  
بمن بازی مکن چو مهر و پا  
چو فزایدش کشش در پست  
شوی سپهر چو شکار در پست  
که بنود ما را مار دما می  
دست این من بود دست  
که بد کار است دشمنی است  
که شیرین بخت کرد و چون شود  
چو در دست آمدی سوزنده بودی  
زمین چو بخت کرد و شکار  
باز تو با کس می ساز کردم  
که در گفت اور و شیرین طبع را  
که معرفت و مراد میسر بخت  
بخواه آهسته هم تاج و تخت  
بیا زوی تو کرد و ز کجاست  
بجز گفت ای سالار کیش  
که معشوقش شد در جهان بس



ز تو کای ندیده در زمانه  
مرا آنروز شادی کرد بدین  
ترا مثل تو باید سپهر بندی  
بنای دشتی بر باد دادی  
درختی که جوانی کوثر برخواست  
ولی امشب شب در ساقش نیست  
تو امشب بزرگوار حکم ریش  
ز عالم وقت سرکاری بر نیست  
چرخ و دیگانه مشوق طنار  
لبا بگفت امی مقصود جانم  
سرم را بخت بختم را جواسینه  
چو کردون چند با جانم کنی جز  
شب آمد برف میریزد چو مهتاب  
یک امشب بر خورشیدم بده بار  
ره آتش لست در کاشانه تو  
بر اکنس دشتی باشد علامت  
عذابم میدی من صوابت  
چو کوکبی ز پند کوثر خوشی  
بهشتی سینه دارم سپیدی  
وگر ممکن نباشد در کشدن

شده و تیر علامت را نشان  
که شیرین را مار کشید و  
چه بر خیزد چون من ستمندی  
مگر اکنون ساپس نو نهانی  
چو خشک و پیر کردی شود  
حصو ز جگر و او در خن نیست  
که پستی کرد و نتوان میهنی  
در سر کج را روزی کلیدیت  
ز سر سر و نخواستد که آن را ز  
نیز تیون و غمی میکن سپهرم  
ز بد مهری چو آتش روی تو  
که تا خاک درت بوسم زمین  
که دوزخ چشم خود در خانه تو  
که خواهد پستی اندر چاه و است  
بهشت این درد و زنج عذاب  
بسی نقصان گیر کن پیش  
بخیزد بهشت کن ندیده  
غریبی یک امشب بار دوان

همان پندارم ای چو بکرم  
من بکین که در شهر دیدن  
چه آنجا کن کرد و آبی بر آید  
کلیتم نو که کرمی میاید  
قدم برداشتی در نجه بود  
هنوز این بره بارادیکت  
چو وقت آید که در نچه بود  
نه منی مرغ چون سوخت خواند  
فرونی چند با خوشش لغز بود  
پانچ دادن شیرین سپهر را  
هلاکم کردی از تیار و خوار  
مکن کاش برفم تا کی بود  
بزانوی ادب بشت نشستم  
مدان آن دست را فرود تو  
رفیق کو بود بر حسد خاک  
نه منی عیب خود در تند خوئی  
مکن جانم چون خود مرا تر  
درم بکش می را که کشید  
برافکنی بقی از حجاب بشید

که از رخسار تو قافیه  
چو شاید کرد و المقدر کان  
رک آنجا زن کرد و غمی کشید  
گهمن کرد و کجی کرمی نشاید  
کرم کردی خدی و ادبی  
منور سپهر حلاوت است  
تو انم خواندنت مهان در کربا  
بجای برفشادن سپهر نشاید  
فزون کردن سیاهل کی کشید  
چراغ دیده و شمع روانم  
دل را جان جان از زندگانی  
عفا کند زنی تیار و دیار  
بد روز که برفم تا کی بود  
بدوزم دیده و گنگه در تو پنم  
کینه چشمی و بر روز خوش  
بجاکش ده که بر زو جوش خاک  
بدینان عیب تن با چند بودی  
مدارم شپ ازین چو حلقه  
کمر در خدمت دیرینه بر بند  
که جانت برفم قنیت شوی



توان و دمی که پایانت نما	تو بجزی از پنهان ندانم	من آنچو ام کام نیت	مرا نغم در دل آید بر زبانت
کسی دل چو در یکسینه دانا	که دندان چو صدف درین	شکر لغایت اچون ششم	که من خود شعله و شکر میفرو
زبان تیر می سپنم در کسب	هکسوز می پس ز می کسب	سخن تانی ز تاج و تخت کوی	کوی بی خنده اما سخته اما سخت کوی
سوی اخالقش خود نه زیت	که هر کس را درین بار دیت	چو من تو بگویم تا پنجم	نخجیده که تا من ز پنجم
قرار کار را دور فرستد وید	که من تنه بر دارم بشیر	سخن را ایک بد دار و یک	میان بیک بد بشیر یک موی
درین محل خفی شد نشیند	که چشم زان پیش از پر میند	سر سبکت و نام فرستد	مرا بیک سینه سپک زنده
سخن کان از دماغ میخندد	که ز رخت آری آید بکند	سخن کو که سخن بنجو دکنید	اگر خبر بد بگوید بد بگوید
سخن بر صد که یکسوی می	که بوی مطربش کوی را	اگر نیکت در دگر شنید	ز تو گفتن ز من یک یک شنید
ترا با من هم خوش دکنید	بقیدیل خج آتش دکنید	گرت باید یک پیشیند	بر آوردن توانی صد چنین کام
عودی با چو من که دهمی	در عالم عود پس شمع داری	بهر عشق مروارید نشوم	کنن بازی بر وارید کوشم
بهار غنچه کن که چونت	که عقد غنچه من زیر خونت	لب چون رد اتم کن خونت	که نارم باز بستان دزد بخت
مکر در فتنه و پستم زنی	که عتاب لبم دارد در تنی	مبارک رویم اما در عای	مبارک بادم این بر میر کاری
دلت بسیار بر یکدوار	در وزنی باید بستن از	نه منی ز ننگ در هر کار و	زهر با پس میدارد و فنی
عظ زانی از رخت مطلق	بر ادم سینه دی افق	مهر یا میشدی در شط نشستی	بکل رغبت نمودی لا لاکستی
بجای کوی شیرین باز کردی	ولی روزش بکربا کردی	ترا من بایر و او انکه خونت	ترا این کار و انکه بافت کار
مکن چندی برین غنچه خوار	که در دمی پیش ازین باز کردی	بر و فرموش کردی مانده	رما کن دهمی مانده را
ز شیرین بهار خوشی در	عظ کهم بکار خوشی در	درین بکرم یا کنی از پر	در کسبکی بر و نه تا شود کور
سخن کنی ز تاج و تخت کوی	مرا بکند از جانم جوی	جو اندر می کنی از من بر برد	کل افشانی من از ره خار برد
کل افشاند غبار انکشتن چه	مکن خرد دکنی انکشتن	بکمر بر تو چپ ره کشتن	ز خان مان خرد او کشته تم
چو فرزند می پر مادر ندید	بیتا نه بلغم پرورید	چو عولی مانده در پرورید	که بر وی گذرد مور می



خردمند کی درختی ز ناپس  
بر روی و پستان مجلی از ناله  
درین پستان اگر چنین زین  
ز چشم دل بقل چشیم جام  
فرو دایمی از پس این که بر ناله  
هم آنقدر کفار بستیم ایست  
نه مسکن شفق در پسینده  
چه کار افتاد که گراوشت ده  
اگر خواهی جسم را در کن  
تو خواهی کرد بد در خانه خویش  
بجای دیگر شیرین کنیم جام  
نبدی تیغ را با او کنم نوش  
محدث شپ خدایان نطق  
که دایم شهر یار اکامران باش  
مبادا بی تو صفت اعظم را نورد  
که کسی باده بر یاد کند نوش  
سختنای منو این کفشتن  
نذار و پاوشی را گزندی  
چون کنجی که مردم خاک شست  
حلاف آن شد که با من در گیرد

مانند آتش آن پری جای  
که تار و تشن و هم چشمم رود  
ترنج غوغای باغ پستان  
کمی شکر کشایی که با دایم  
فرو دایم در ده خود را رسید  
بمانی نمی رسد تم افق  
نه حق صحبت درین راه  
بدین در اندر چرخ پستان  
ره نزدیک را تر دیگر کن  
مبارک با دایم راه در پیش  
بجای دیگر کشین کم کام  
بقهلهای شیرین کم کم نوش  
عنا چشم زخم از دست  
خیزش دی همه بادش  
جکایتهای باو آینه گفتن  
زدن بر پستان ز شعله  
بر دست پیایم بر پست  
کل آرد پدایکین بر کسب

درین جنگ شستی کی بگر  
بستان آیدم تپه چشم  
سنان چشم و تر طعنه پای  
نوی آسوی شیرین شعله  
در اندیش از چنگل این  
سمی با نری کم بازلف  
کلیم خدشتن را سر از پست  
چو دورت پنجه از دست  
کر دکت می از بار و هیاله  
مبار و می فراموشی شمت  
ز شیرین مهر بدایم در کار  
دلم در بار کشتن کار ساز  
مزارت حاجت از شامی  
بست این سرشگر کو فانی  
خجسته آن با چتر زین  
اصید اندر سپکی تویر کن  
توزین اینها بیارید  
حریف چرب شیرین این

با سپنج دادن شیرین چهره را

زمانی تاز و شوتای شستی  
منه خار و شک بر پستیم  
نه جنگل این پیکار در بند  
رمان بدان غری ملکی  
که شایسته چشمت در کین است  
که با من میکند مردم جانی  
تواند در شیدا می دست  
زخم نزدیک شد در باز شتن  
خرید بر که کن خانه خای  
ز جام بی دیگر شومست  
شکر نامی بدست کم کرد  
سخن کوتاه شد منزل در است  
زین بوسه داد و داد پا  
بصاحب و بی صاحبان  
مزارت سال از شامی  
بافوخ انده افانده اند  
همان منی بر پست شیرین  
بوی آسوی بخیر کردن  
وزین اخوه با بیارید  
توزین چربی در شیرین شوم



ز کسوی شقایق کردون  
جو معرفت آنچه باریت از  
دران پیش که زلفش تابید  
بلورین که زلفش طوق ساز  
بر غنایی که دشت از کوشا  
نشست و لولوئی ز کجاست  
عملها می عاشق را کند  
شکایت را شیرینی نکرده  
بشری که گفت ای چشم چرا غم  
سرم را تاج و تاجم را سپرد  
مزارم جز قوی کا بنابر خشت  
کنکو گفت آن سخن بستان برف  
مکن ز می باز آردینازت  
غم از صدر رفت و غمخوارم چو  
نشاید گفت با غنای دلان  
جهان را چون من تو هم سببی  
فرمیت که شلست ای غم  
بست ای طاق ابرو نکند  
غم عالم چرا بر دل نهادی  
شبنجی بیکشت چه چند ساز

کمند انداخت به برادرش  
مگردان خویر وار خویر  
سزیش با قوا سیاه  
بدان میگردن سپید  
زشت و آرام شد چون لاله  
بدان آب آتش از عالم  
عجب جفا آمد از منوچه  
هم از پای افکند هم در کشت  
نه تاجی به ز تو کا بنابر خشت  
که کشتن میر باید کشتن زو  
نواز نس که از صدر رفت ناز  
تویی در تو دلدار می شست  
مخالف درین ز دنیا با  
بود با مقیم اربا کپی بود  
کشتن خوئی که از شد کشتیم  
ز طاقی با طاقی رو نهادن  
را ناکن غم که آمد وقت قیام  
کرده با کز چند باری

دران حلو انری کرد تشنه  
ز شوقی نیست بر برادر  
بکیسوی پس از از پیش  
ولی که زلفش آن کرد سیر  
بهری از شبی کجایش رو کند  
بهر دستای آن شایده نمود  
ملک چون می را از تیاری  
**پایخ دادن چند شیرین را**  
مرا از سب ز تو دلدار می تو  
بدین بری که ای در خوارم  
چه خواستی عذریا جان دیوانه  
بنو میدی علم را پیش شکن  
غمی کان بدلان بود جفت  
فرز دیکر سپید را چو بس را  
ازین دوازه که بالا و زیر است  
باز ای دست کارم را  
در فخر بر غفور بستن  
بروز را بر غم خوردن جوار  
نه دانش شیدا که کس از نه

که حلو از آتش کرم  
ز خورشید آسمان کرد  
چو افی مکر را میدید کشت  
رسین کرد زلف باخو میرد  
که با باز آمد آن رعنای سینه  
مزد آچه از فسون بادی نمودن  
سپیدان از ان شیر باری  
ز شیرینان نکایت چون توان کرد  
سما کی کشتن طایسین با غم  
ز تو پستی و هم شیرازی تو  
بدین دودی کشتن بختی بد  
تو دانی عید و قربان دویک  
تسلیم را چو زلف خویش شکن  
هم حالان هم پلان گفت  
آسانی برار ای کفینس را  
شنید پی که تا دیرت دیر است  
ز زلفش غم را که قوت  
میو می لیان بل کشتن  
تو شادی کن که امر و زاری  
که وقت استی پس آورد



مهمان عزالی کی شود شیر	کجنگلی عقابی کی شود سیر	توی سرو و نمش تنیال	ز آخر دود پستم از یکی خاک
سپند و عود را عجم کی داند	خویش شست خاک کید	کجا بیاید اینجی از امان رسد	مکس در پای پلان کی کند
زبان آتش خویش می فروزد	خویش آن باشد که کیت را	تو سیاهی کادی می رجوی	مرا خویش تن برابر دخی
ز طوفان تو خامم کرد سپهر	درین دهوا نشینم کج	گند اخذت بر قلعه ماه	چه باید چون نیایی بر فلک
نشب باری فلک را کسیری	بافون ده را در کسیری	در ناسته را کس رفت باید	سخن در کوش در یافت
من ایم نام آب زندگانی	تو آتش نام دان آتش جانی	نخو اسم آب آتش در منم	کزین شان منته در عالم
شکر نوش هم را کشتایده	مکر و مذاکیش خود خای	ز قند و سکر چندان	که از قصاب راقه قصاب
و به باغین از روی فتن	یکی ابریشم اندازد یکی کسک	ز شکر بشکند شیرینی کس	لبش برین بدشگر کس
تراکز کوار می بودینش	ز شیرین استی کل خوش	سوامی قهر شربت تمام	سر کوی شکر دانی کد
شکر خواهی شیرین خوی	شکار ماهی حسد یا	ملخ خون جگر باریدن	بپردازم سپهر غاریدن
نیاید نه پرستی دیگر از من	پرستاری طلبی کج	تو کار من بدگشت بکد	خدا میست کو کیند کد
نشینم هم درین براند و یاد	بر انکیزم ساد می بنا د	که با شیرین باز کی د	عروسی کجا کرد این شکر
بس این کید که دام او قائم	هم برج دم از نام او قائم	چو شد در نهان نام کشته	در بی نام و مکان بود پسته
نظر بسته زفته رسته	خرینه به که آن در پسته	ز قند من بحر در جهات	در قهرم عمر قندی از دست
اگر بر دستان نیست دست	توانم بر تو از کید و پرست	اگرم باید چمی در جات	زلف چون سپهر دهم
ولی باز رسته است رسته	رستن با منیدانی حسود	همان کجا چمن دیدم زوا	منو زمره و عن جود چرا
ز جوش خون لچون بگفتم	شبت خوش بود در دیت	بگفت این خوشی از جانی	جبین کج گرفت و فوارا
بر مذاقت بد بر طرفین	جهان چند ز قلابهای قند	جمال خویش را در کوه غار	بپوشیدن میکد و شکارا
کمی سیر و نسیر راقه	کمی سیر و نسیر بر دوش	کمی فرق بنده سعید	که می بست و برده مشک
ز نو ر راست کرد و می شد	که پایش بر بر شیر شد	چیکو کرد و نچرخه خلخال	نه نیکو کرد و بزنجیر بان طال



ببین خوبی که رویت شکر است	میسختی در آنکه خود پستی	مباد چشم کن خوبی خویش	که زخم خوبی را کند ریش
قربا غمیش دل داده است	سکر مولی مولا را دست	مریزا آخر چه بر من بادش	بدین سخن من در پیکان
اگر شایان کنی که مرگت کو	و اگر شیرینی آخر شکر کو	رمان کن چشم راه صلح کجا	نفاق آمیز و غدری چو پند بجا
بید گفتم ز بد گوشت کارم	و اگر گفتم کی را صد هزارم	اگر خود در سپهر پند نیست	کنیزی تیرم رسیم کمیت
خداوند گوی تندی منید	برجت تیرم تندی کرانید	مکن پدا بدیاری تیدی	که گریست می نگار اسم حبی
چو باد از آتشم تا کی گزینی	نه من خاک تو ام آیم چو زنی	بتو با آنکه استحقاق دارم	سراز طوق نواز شطرنج دارم
همه داشتند کار است معلوم	که باشد مستحق پیوسته محرم	مرتا دل بود دلبر تو باشی	ز دل بگذر که جان و پرتو باشی
که از بند تو خود بایم ریای	ز بند دل کجا بایم جدای	لبت لب بجا بر من و اند	کم در خاک و که در خون اند
بیشتر منی صلا در شهر داد	بتجلی پاستی چو سروان	جفا کردن بر من خنده و افت	مکن مشکبخت آخر زلفت
ببار خنده که اصل محکمیت	ببار اند که در دخی میهاست	دل من جوش کن غمخوار پند	ترا خواهم بدین کجا آمد پند
چو شمع از پایی شمع بدین	که چون هست شیرین جوی	هانا شمع از این و تاب دید	که او شیرین از شیرین بدید
که در دل چو ادا دردی	که او هم شیرین در بند	همید و شیرین اگر شیرین بود	بطبعی خلق را پست کیم بودی
بشیرینی رو ندانید یکدیگر	تو شیرینی و این شیرین	ز راه باخ اندام مقبش	بشکر کردی راه حلقه در شش
کشت دانه در چو کوه فصل قوت			رطب با قند داد و قند را قوت
پستون و رافق در امت			چو غنچه تیر شد چون گل برافوت
<b>پاشخ دادن شیرین حسیه و را</b>			
نخبت و سر ز در بوشام	که بدت خشت بخت غمخوارم	نخبت گفت کامی ارا می	برادر و دلم بالا می عالم
ز چن تو دم در توقع است	قل خوان بنده و قهر غلام	نه تنها خاک تو خاقان نیست	که همچون و نزارت خوشه چغت
من آن بلوده در دخی را	که جفا می بشیرینی دارم	بلی گفتم از عالم بدید	ترا بودم بجان و دل حسیه
ندیدم در تو با این جوی	بیکر که دکن شکی حکم رانی	حساب از دخی شیرین کرد	بر روی دیگران در پیش کرد
نه عشق آن شهوتی باشد سوا	کجا عشق توانی فارغ کی	مرا فانی نزد کار کنم بند	تو شای تو توان کردن



سنوزم در سپر ز شور خشی بهشت  
سنوزم غنچه کنی شکفته است  
رنم سپر خیل جان طراست  
ولی منت ریاضی اسپیم  
چو سپر رخ نهم در دست  
من آرام در دکان سپر خشی  
گرامو کفیر سوی من آرد  
بهشت از فقر مرغ ارد همه نو  
بغره که چه ترک دستم  
ز نسکی کس چشم در نیاید  
چه علم باشکنا و در کسیر  
جهانی ناز دارم صد جهانم  
ز خوش شوقی که می در جانم  
ز رعایای که است این کس  
برو تا بر تو نکشایم خون و  
تو پیکر من شدی این چنین  
تو در آینه دیدی صورت  
گرت خورشید عالم نیستی  
سوی سپر و آتش در چن  
ارم را که دولت یکدست

سنوزم در دل از غمی طربا  
سنوزم در دریای غمی است  
کینه خواجه تا هم که دناست  
ولی عهد شکر در تسم  
سپد و سپر در سبب بان  
غزالان از من امروزند باز  
خارج که دغم بر کردی آرد  
عیار از نار سپتام بر ده  
بوسه و لنوازی نیست دغم  
کسی بکن چنان بر نیاید  
ز مردار اکتی تا کسیر  
دری در چشم دارم صد در  
سکندر دهن دایم ریزم  
بیالاید بخون بر کس دست  
که در گردن چنین غم نیست  
چنان دل را نشاید خنجر  
بچشم من تویی صد پره  
که در راد فلک در دوق  
که سیمین ز تو بزارون  
وصالت چون ارم زبان

سنوزم مند و یان شش پش  
سنوزم لب آب زندگیا  
چو باغ از نو مرغ و آند  
ترنج غنچه را که کینه یاد  
به در کز لب دندان شمش  
کودن از دست این چشم  
بنازی دم را در جنت بود  
چو با تو تم نبه خام کرد  
ز لب که در دهام در چشمها نو  
چو برده زلف را ز خنجر نام  
سکندر شیره دندان من  
لب علم همان شکوفانت  
اگر چو بار سپر کینت سپیم  
چه سوره شهاب که من دارم  
نخورد زخم رات پرکا  
ملک بار در گفت ای د  
ترا که بر دهن کویم دلارا  
دل شکردان این خنجر  
ز طرب استخوان ملک کشد  
که ز کوی خودی منی فرود

سنوزم چشم چون کان پشه  
سنوزم آب در جوی جوی منت  
نه منبندم دیوانه کرد  
ترنج بر خود زنده نارنج بغداد  
ولی بستانم صد جان شمش  
ز ترکان مر بالا بدنه تیرا  
بویستی خنجر در گفت کویم  
بر شوت با طرزد جامه یه  
ز ترکان سنگ چینی که دهم  
بناشیر اگر ز خنجر سازم  
دغام بستر و چنان من  
سر زلف همان من کینت  
همان شوش عاقل فریم  
چو پیکان کس کینت بوی  
بدست جیب کند غم چن  
مکنت کشتن از ما سیرد  
دغانم پرشگر که در دین  
که یا قوت تو پروند ابداز  
که خرمای لب را خنجر  
خنجر که ربست لعلی خورش



اگر بر من سلطان کنی باز	بگو تا خط بولای دسم با	و اگر گوشتم تیرتی فروشی	کنم در بیت پست نموشی
و اگر چشم کنی سرش دام	پس این چشم در دوش	که بندیت را بپسته بخوم	که داریت را بنگر که چوم
اگر کردی دم بر خنجر از تو	مهر کردم که دم از تو	مهرسم جان تو می خورم زنده گانی	که آخر کس پیدا ند تو دانی
بشمار دوستی گاه و بگاه	که درم جز نیاست از لطف	کسی جز من که این شربت پدید	سر و کارش بر بای کشیدی
بجوت جاده عنعم میدرم	بصحت جاده نویسم	بدان لشکر از من بگرد	بنای پادشاهی در مگرد
نه رندی بودم اندر عشق تو	که طلبشوری نم ایام بکوت	جهان او ز منم در کار پی	جهان از کج و عقبار
بی چون بی لغت می شنیدم	بتج و تحت می شنیدم	بتن و دیکری می شنیدم	را جان دل ترا در بند بودم
بغبتی کجی آبی سحر و دم	خلاف راستی کجی	اگر کاه می زدم در کامرانی	جهان بودم چنین بند بودم
و اگر بعت طایر پس بگر	کشت از درج تو تو شک	روان کرد از عقیق آن	سخنهای کین تر ز دیب
کران افروخته دور جانانت	شب روز زمین آسمانت	جهان صحرای منم	زمانه حکم شاه حکم را بد
بفرستی که اکب حاش	ببرستی سعادت در کار	مرا در دل خسر و صفت	ز شادی بگذران و دیکر صفت
نیازار و کس عشق باز ست	که عشق از بی نیازی بدست	پند عشقی با سپیدوار	که بازی بتابد عقبار
منورم باز دولت میثاق	هنوز از راه جبار می دریا	درین کرمی که با سپرد باید	تن آسانی و بدل در دیار
من آن غم که بر کلب پرم	موا می گرم تا پستانم	چو سپهر لب شیر و برقم	چو کل چشمتی سپردم
چو کل بودم ملک با دوستی	کنون ز با دوستی شستم	مرا ز در زمین این فیت	حاشا خاک بهتر اند داند
چو ز با بودم زگر کشیدم	مردم چون رخ از پردی	نه دوستی کین جرسیم توان	نه غمخواری که با او دم توان
هم وقتی ترا ندانستم	هم جای تا خواندم و داد	که هرگز در دلم جای نکردی	چو دلداران مدارای نکردی
مرا دیکر ز کشتن کی بودم	چو جانم دم بشیر تو تسلیم	درین کرم کلین قهر بکین	با مید تو که دم سپردم
کرم عقلی بود جانی ششم	اگر نه پندم از خودم سپرم	که از من دنیا بدیدم	که برشیدم کرم ز دشت
ز غم چندان تظلم در زمانه	که تم میری نشانم زشت	چرا باید که چون من سپرد	چنین بند اندامه ماند



چو زمره ارغوانی را که پیازم  
نخست آتش به چرخ آتش که پیازم  
رطب پی استخوان آبی ندارد  
بسی مصحبت باشد درین پست  
تو از عشق من از مانی جاسی  
که امین بدیدم در سیدی  
تو ساغر نیردی و دستش  
طربون بهی سپردت قین باد  
عنابت که چه زمر ناب دارد  
سعی سپردت را بالا بلندست  
مرا بر تهر کش کیل بال  
دل آجا دگر با خواستم کشودن  
چو حلقه که بیام بر دوت با  
اگر دارم جانا آن دل صمیمت  
شانی پیش کن بگذار که کی  
چو خاک انداختی بر آستانم  
نه مرا آبی که پیش آید تو آن  
نه مردی پستی که تیغ شیر دارد  
چو سپهر پست جنبانید کوشم  
غلام کشم که عشقت این شایسته

بیازم پس آنگاه می تو ازم  
بجالتش کان سپین در یاب  
چو شب بی بود تانیه غذا  
ولیکن استخوان من مرقم امی  
چه دیدی خبر جداوندی می  
که امین خاری از بهرم کشیدی  
قلمش پوریزد تیشه فریاد  
طربون با طربون نشین باد  
بنا چشمه نوشاب دارد  
بیا لایر شد تن دل سپند  
نثار است من کیل بال  
تن آجا سپر کجا خواستم نهادن  
درت را حلقه میبوسم غلام  
خدا و می پستی پستی  
مکن با سپر بزرگ از زبر  
پس آنگاه سیت خاک انداز  
نه مرد چار دست بر خیزد تو  
بخوان خلق دست او فر دارد  
دول سوخت ز دباکت خوشم  
نباشد عشق بی فریاد

چو آتش که چاول دودانم  
معبود می بخشد بار طرب  
ترا بیا میباید درین کجا  
رمان نام شیرین از جیش  
که امین سعادت از من یاد کردی  
که امین یکپا دادی پی  
دگر بار چوب انداز از زمر  
دنان خبر منی جام لب دود  
مکنیکم که بر بالا چایسته  
نثاری که چشم میباید  
چو بر کنج قهرون نیست  
شدم چون حلقه در طوق دود  
مکن منی جفا که سرچ رای  
همه تند می کنی بیازم  
نشاید خوی بد را می کردن  
کما از راه من چو من نیست  
نه مرد که پیش آید تو آن  
من این غاری ز خود سپیدم  
دگر در دود سوزم نبود  
مکن چو اندک خوانی زمر

با خروبت لغز نور پا کم  
که پنجاهم بیا یک پس رطب  
ولیکن منی و منی نیم ای بار  
که شیرینی و نانت را کند  
که امین وزم از خود شاد کرد  
که امین شب فرستاد پی  
بکلر خفت کاهی سپردن  
سرخ من ز طوق غنیمت دود  
بلا منای چون بالا نمایی  
که امین منی آجا ریب  
چو قار و دهم چو ادر خاک  
غلام کشم که چون در حلقه دود  
ندارم خبر و فاداری غناسی  
رمان تو پستی چون من شدم  
بزرگ از چسبیدن بیا کردن  
چو بفریم با شتم نیست  
نه مرد چه آن بر زبان آید تو آن  
کما از خج خود دارم نه  
چسبیدن و دگر بدین زمر  
مرا چو اندک کانی از زمر



من آن گم کردم که بر راه تو آید	اگر کرد تو بالا رفتی	تو سستی از سر صاحب کجا	نشسته بر سپهر پادشاهی
من از غشت بر آورده غیا	بیامی چه بپند و پاسبان	جها نزار که ترکا نام دانا	نخندست بندوی بیام دانا
من آن ترک سپه شمشیرم	که مندی سپه شمشیرم	وگر کشی که امانی بچندند	چنین بودی همان غنچه
نه همانی قوی باز شمشیر	طبع داری یک یک سیر	اگر صافی یک دامت کجا	من اینک چون شمشیر
بصاحب روی صافی	بناید که در دهن افضلی	حایت آنکه در دستم روابد	که دست آمدی شمشیر خطا
چون خلوت نشین شوم تو	ز منت ای مردم کی	ترا بایت پری چند شیا	طلب کردن در پستان
هر ابرو دین سپهر این	شبتان با این دین	چون شیرین سوار بی سیر	عز و می چون شکر شیرین
تو بخوای مگر راه و پستان	بقلا نم خوری چنان	بهرت اری چون غافل	چو کل بویی کنی اندازی
مکن پرده در می همدستان	ترا آن کس که در ده صفای	تو بس که توانی کرد این شور	نه باشی بر کن با لک کندو
تو از غشت من بی نیازی	بر من بی کنی در عشق بازی	شکر ریز ترا سکر مست	که شیرین شمع شمع شمع
دو دلدرد آتش چه یکدلی	دو دل کردن چه عینی	چو سلطان شود که با یک کوی	نه چون خند و باد کوی
ز دو کوی به سویت باو	ز یک کوی به کوی سپهر	مرا از روی تو یک بکله پیش	ترا قبله هزار روی من پیش
اگر زیاده بی سویت از کجاست	از زیاده با اینک و هزارت	ترا مشک می مشکین بخور الان	میکن یک برین آتونی الان
ز دور اندازی مشک شام	که در دهنی در زیرت جفا	شوم در خانه غنی کی غیش	که دارم چو کور پاک غیش
کل شود از این من کی بکشت	بر بر یک کس که چه خاکست	بیا بیا همه شب مرغ دیا	بیا بیا من از جانم چه خوا
منم چون غنی در دامن گرفته	دری بسته با می گرفته	چو طوطی باخته با ایند	بست نهایی چو عقاب شسته
تو در خرگاه و من در خاکست	ترا روزی شبت آمد پر است	چون من از رخم خوردم درین	نه مردم با در عالم نه گلزار
دور و زده عمر اگر داری	چنان کس که بکند در دژ	بی چون غنچه شد یک کدو	ز خار به بریدن از خرگاه
برین تن چون جلال بکشت	بر سر تنی جلال چون کشت	بیشه چون می سیر کدو	که شیشه نیمه از شیر خورم
نه آن طفلکم که از شیر زبانی	بجای کوی کلیم را پستانی	درین خرمی کس پسته	یک جو بستان سیاه است



زبان بکست و با عذر دلایر

ز پریش که در بر شیرین بگریز

که دایم باشی و ای سپرد از

سرت بنزد رفت سرخ لبت



چنان در شرف بوی صبح خند

که گنج کوهر و منوچ دیب

از آن کوهر که بفرنگ کشیدی

بمن در ساقی چون شهر بید

زمین و ارم را کردی پستی

نه همان قوهر پردی همان

نشاید بت در بر مهان

فلک بند که شمشیر با بت

مزن طعن که بر بالاز و بت

من آن کردم که بر راه تو آید

فلک در سپای سر و بت

رسم کردی چه میند خوش با

برنج بر رشته لکم کشیدی

ز خدمت مکرودی پیچ و بت

تو رفی چون فلک با شستی

چرا باید در پی پتن مین

که جز تو نیست جان و بت

تن پل و شک شیر با بت

کین تران با بت و بت

اگر کرد تو با لاف شاید

دل را تازه کرد این میها

ز سنگهای کوشش کوه و بت

میدان شد نشان کوه

ولی در پست بر من بود

که گویم با تو ام با لایستی

که یمانی که به همان نشسته

جوابش داد سپرد و بت

هری که نطق تو جوید جد

علم شتم تو در مریبانی

تو پستی از صاحب کلا

خجل کردی مرا از مرد میها

فکندی علما در پای شید

برویت شادم ای شادی بت

خطا دیدم نگار یا خطا بت

که در خنجر سخن غنچه بت

مهمان بهتر که زین از پند

که باقی باد دولت بر جهان

سبا و از بند پادشاهی

علم بالای سپهر پادشاهی

نشسته بر سپهر پادشاهی



برون شو کو نه شانه غلام  
تو کند لب شکر بوی پسته  
تو خود دانی که من از پسته  
اگر خدای اینچا کم نشیم  
کیتری کاروان من بود غلام  
زینک غار خالی کن میش  
نیز بر شکارگاه و تفرقه بند  
پرستار تو شیرین است  
بصاحب می و صاحب بوی  
من آیم خود بخدایت بپرست  
کیت کاروان پرست اورد  
پرست چاشنی گریه می بتا  
فرد پوشید کلناری بوی  
کند حلقه دار آفتاب بدوش  
سیر شعری چو لعل عین افش  
نشاط و بسیر می سر گرفته  
کش و از گوشه مرگش لعل  
چو سپهر و دید ماه خرمی را  
بهشتی دید دهر نشسته  
ز عشق او که یار می بود چا

خوب ستاد است و کیت  
مهمان چرا در پسته  
نذارم با تو در خاطر خطای  
رهای کن ز پست به نیم  
مجدت خیر پرورش نشانی  
معطر کن شک نغمه اش  
پس آنکه شاه را کو کاخی  
بلطف خود دهنده پستان  
نباید کرد مهمان از فضولی  
زمین بزم سیر و می کش  
برون آنچه من بود از  
ز پسته دوش شربت و حلا  
بر و شمشاد کیک و کیک  
زمر حلقه جانی حلقه در گوش  
فروخت از ماه در فشان  
نیازی دید نه از می گرفته  
سم شبنم را که در فشان  
ز کسپ خلیات افان  
سوی خاک  
ز کسپ خلیات افان

که مهمانی بخدایت میکرد  
در مکتب کی کاخ پادشاهم  
بیاید بهشت و مسکن  
بدین زاری پایی میکفت  
فلان شش طاق میار پرست  
بساطی کو مرغی میکستر  
نه ترک این سپهر اندوی  
که که مهمانی ز مناسیه  
صواب آن شد ز روشنی  
که بگویم آنچه مارا گفت باید  
چو از ترل زرافانی خشت  
پس آنکه ماه را پرست  
حایل میگردد ز زر کانی  
سراخشی برامو دیکو  
بدین طایر کس از میهای  
سوی دیوار قصر آمد خزان  
سماج صمد اندر وارید  
سمن گفتن خند و شیرین کیک  
بیارنی جان خنیش

چه فرمای در آید یا دیده  
بپای خدایت عذر از تو  
ترا نادیده توان بگرشتن  
شکر ب میشند و امیکفت  
نزدن با طاق این ایوان برابر  
بیار آن کس پستی پای زر  
شیشه را چنین دوست  
هر جا که فرو دارم فرو دار  
که امروز اندرین نظر نشینی  
چو گفتیم آن کسیم که گشت  
ز حلا ب شکرتی که حشت  
نقاب آفتاب از سایه برست  
کشیده بر بر زار غولینه  
بر هم جنبیان انکند بر سپهر  
روان شد چون در می در می  
زمین سپید شد را چون غلامان  
بفرق افتان چو سپهر کرد پرتا  
حجی که از دل سپرد می را  
بهشتی دار در قصر پسته  
برابر دست خود بوشید



ملک فرمود کاشش بر دوزخ  
ملک مرست بود از پیچ  
طبیعیان شفق بر خورشید  
ملک را که برخواستند  
چو آتش بیدارش بر سر نهاد  
دل از پستی شده رفیع  
دل پاکش ز تنگ نام پرید  
به دست سرکی از بندش  
همه راه را از کج برداشت  
ز سر نوک فرود سپید  
برون آمد ز گردان صبح روشن  
مرصع پیکری بنید ووش  
گر گرفته دست ز کن پستش  
گر ندان کردش دست بسته  
ز بهوشش باقی بخرموده  
بل گفت که ماند زار و غمنا  
وگر بختی ز شدی رام کردم  
چو شاه اندک بهمان دویید  
دری نه آئین چو پیکان  
کیمی از زخوشش خواند

مین و دوزخ من بود و سو زنده  
خاق سب کبودش کن چرخ  
فلک را سرخی از کجی نهاد  
نشاطا که ز کردار با بداد  
تقاضای مرا دش در بر افتاد  
غلامی چند خاصه خاص  
وزان و زانی سسکام ترید  
که چند نگه بیدارش  
کتاب افشاند و چون دویید  
برواز خون نشاند دید  
بدیدار در آن کجای کج  
کلاه سپیدی کوشه کوش  
ز خوش خالی چو کشتی  
به دست سرکی از کج بسته  
بهوشش آمد نکارش چو زور  
ندانم چاره و نه پاری کار  
چو پیر در جهان بدنام  
ز افشاندند و بیا کشته  
ز حیرت ماند بر دوش گشته  
که ماران ازین برادر چنان

نخبر از کیش دوزخ قاری  
بناش قیامت تن شاه  
چو لعل آفتاب از کان آمد  
چو طلای خنجر از دست  
روان شد دست بر شمشیر  
جز داند شیرین راقیان  
حصار خویش را در دستین  
ز مرقاضی چینی بگذرگاه  
بیام قهرش بر چون کما  
برآمد گردی از رفته تیار  
خدر رشته از زین کشش  
رخ چون پیکر نور دید  
کشش زیر عرق غواش  
چو شیر برین بدین و ران  
چو منع شاه را غدری بدین  
که گر کند از دم اکنون درین  
کبوتم تا خطا پوشیده بشم  
ملک بر فوشش انبیا  
نه پای آنکه از در باز کرد  
چو تلخی دید در من شیرین

سوا میگرد و خود کافور کار  
غش و از اول شب تا صبحگاه  
ز عشق روز و شب جان آ  
ماند از شد و مانی هیچ باقی  
سوی قهری بخارین از دست  
که یک چیده آمد فیضیان  
کثیر چو پند را بر درشتن  
یکی میدان با طاعتند  
هناد کوشش بر دید و راد  
که روشن چشم از شد و دیده  
که شمشاد آب کشت از آب و  
خو چو غایب کردش شیده  
تدروشن زیر کج کشت  
ز پای افتاد و شد یکبار از دست  
زانده دل اندر بر کشت  
ندارم طاقت زمر فوشش  
چو توانم من کوشیده باشم  
جنیت را ندسوی قهرش  
نه دست آنکه فعل انداز کرد  
چو در دست از میان برین



نهالی چون رخ شیرین یون  
سپهداران علم بالا کشیدند  
ز کسود دست در زمین پیروز  
درفش کاویانی بر سپهرش  
کراف دی سپهر کیوان تیغ  
طراق مفرقه بر خاک بر سنگ  
جنبش کش و شاقان سپهری  
کمر تیرهای زنگار شش  
دیان در باشن خدیوت  
ز حلقوم درای زرافان  
صد و پنجه غلامان قوش  
بدان کمر کجا کاسب راند  
بدین آیین جیرون آذر شعله  
چنین منمود خورشید جلیقه  
چو در نالیدن آید طلب ملک  
یکی هفته در آن دو بیا بان  
بنه در یک شکارستان نمایند  
بیک فرسنگی قهر دلا رام  
شب از غنچه جانرا کلمه میست  
زمین کنی سردی آتش دشت

شسته سوجی صحرافت سپهر  
دلیران خست بر صحر کشیدند  
ز دیگر سو سپهسالار قصه  
چون ختی ابر کافه بر سپهر  
سوزی صای سوز رخ تیغ  
ادب کرده میهن را چند فرسنگ  
روانه صد صد از سر سو که خوا  
بگردیده شده ز هر چار شش  
فلک را دور باش از دور  
مشکبها می برین شرفش  
سعد در کلاه جلقه در شش  
هر کامی درستی باز ماند  
باستقبالش در کوشش  
که خواهم کرد روزی چند پنجه  
در آمد رخ سید افکن بر آ  
ز پستند از عقابش عقابان  
شکار افکنی شکار افکن همی آ  
برند از ابره کمر دشیر

خروش کوس بکبک نامی جفا  
پروان آمد میهن سواران  
کمر در بسته شد ابرو کشیده  
هناده عایشش غرضشید بر  
نفر جادوشان کرد و در شود  
زمین از بار آهین خم گرفته  
بنود از تنجه پیرامش شاه  
در آن شپه که بود از تیر و شمشیر  
غریو کوه سها بر کوه سپیل  
نزار از شتر مرغ شاهی  
نزار شش غنای زین و بسته  
غریبی که گذر کرد می بدان  
شهر جراض شکر جهان سنگ  
همچو است شاپور این فغانه  
روانش در هوا باز پیک  
پایسته مرز مان پنجه سیکه  
وزانجا همی مان دشت زین  
اگر چه مرد باشد سردیری

زمین چون آسمان از جای جفا  
پایه ده در رکابش تاجداران  
کلاه کیتادی کج من ده  
رکابش که ده راه در شش  
ز کسیتی چشم برادر کرده مجبور  
مورار از رود دم گرفته  
بیک میدان کسپی امش و پراش  
زبان کلاه بر ده زره شیره  
گرفته کوه صحرا میل در میل  
رونده زیر زور دانی نیاب  
همین در سپهر کما کشته  
بدانستی که کرد آبی گذر شش  
که شانه شمشیر کما سید از شاکت  
که میسازد پنجه این جهان  
جهان غالی شد از لنگ و کبوتر  
پنجه و کمر تیر سیر سیکه  
رکاب افشاند سوجی قهر شیرین  
فرز و آید چو باد در دل جا  
ز پستان بچ دبا و سپهر  
نشانید کرد با سپهر باد لیری

آمدن سپهر دجای قهر شیرین



شبی ارم سپاه از صبح نمید  
 نمازم طاقت این کور و ملک  
 تویی ای زیاده فریاد و مرگ  
 بیا این غریبان بر سپهر راه  
 بوردی کنز تو آموزی دریا  
 بدان محبت که در لایحه داد  
 بخت جان در بر صلی بپسته  
 منور می کنز خلایق در جلاست  
 هر طاعت که کرد یک صوت  
 که رحمتی بر دل بر خنم آور  
 هنوز از پیرانی نفعه باشم  
 تویی در پرده وحدت نهانی  
 مدبر که تو در میدان و دریم  
 اگر روزی می کنز جان سپاس  
 چه حکمی از خواصی یا قضایی  
 با نعام خودم دل خوش کنان  
 چه خوشش کرد بیا را ز دل  
 جوانش بگلن دولت و کربا  
 ملک را عینت نخبه بر جاست  
 چه عالم برزد آن زین علم

درین شب و سفیدم کن خورشید  
 خلاصی نه مرا چون لعل از کین  
 بفرا و من فریاد خوان پس  
 تسلیم اسپران در جلاست  
 با منی کنز سپهر روزی بر باد  
 بدان آیت که جان زنده داد  
 بجزو جان کنز خون نشسته  
 با نفعی که پروان ز جلاست  
 بهر دعوت که کردت پست  
 وزین غرق غیبم بر تو  
 ز صد شکر تکی که کفایت  
 فلک داده بر در قهر مایه  
 نشاید راه بر در خجسته سلیم  
 تو دانی هر چه خواستی کن تو دانی  
 بتسلیم آفرین در من رضای  
 که انعام تو بر من است بپای  
 باب چشم خود غلطید در خاک  
 ز تخم رست شیرین شکرا  
 زلفی چو بخت و آهنگ تهر شیرین

غمی ارم هلاک شیر مردان  
 نمازم طاقت تیار چندین  
 بابت بدیه طلاق معصوم  
 بدو را قضا دکانی خان نهان  
 بدو را در داور مشیاد و خوا  
 بیا که آیتی دین پرورانت  
 برین آیت را شک زینان  
 به قبولان خلوت برگزیده  
 بدان آیت که پیران غرضت  
 اگر در موی من کن و در زانی  
 تو آن پستی که با تو نیست  
 خداوندت را انجام آفتاب  
 فلک رست پستی و دوران کوی  
 به رفیق تو ام زین کن و بر پای  
 من بخور طاعت غبار  
 ز تو چون تو شمع این از نهانی  
 فواخی دادش از زلف  
 نیازش در دل خوارش  
 ز طالع محنت تقصیر رجا  
 کرد تو راجع باشد خیل غم را

برین غم چون شمع کمر کرد  
 انشانی با غیث البتین  
 بسوزد سپهر از ظلم  
 بپوشد کمان از کار و نوا  
 بیا رب یار صاحب کمان  
 بصاحب بری چند برانت  
 بفران سپهر صبح خیزان  
 بمصومان لایح ندیده  
 بدان نام مهین کنز شست  
 شود مرکب ترا پستی غدا  
 تو پستی ای کنز غیثی  
 نماند اول و آخر کی با نه  
 جهان را جان روزی رسد  
 بدین رفیق تو رفیق در اقرای  
 مدد رنجی که آن طاقت ندارم  
 و کرد تو خود پوشیده  
 کلیدش را بر او را ز دل  
 دلش را چون کف ز در  
 ز طالع محنت تقصیر رجا  
 کرد تو راجع باشد خیل غم را



مرد ز دی ستاره کرده مجره در خلک چون که بر ر نمود بر زبان نه خدائی چنانچه پوه ز نرا نور مرده چو شب بامکه با صد دیو قی خوش است این پستان چنان دل شیرین در انب خیره ماند چه افشاده ای سپهر لاجورد مرا بکر چه غلین اری ای شب چرا بر جای ندی چون سپهر دل ز نرا گزافم و دست پیشت چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش اگر کافر نه ای مرغ شبگیر درین غم بدل پروانه وار نکو ملکیت ملک سحر کاسی کسی کو بر صهار کنج رو یافت در آن عت که باشد در شرخا اگر مرغ زبان تیغ جو چو شیر کیمیا صبح در شب تا ز بوی خوش تن رفت	فرشاده ناکه در خم قمر علک در زیر او چون در کج نه مرا غار نشا طربشانی خرد پس ز نرا خوی خرد پس ز نرا خوی که شب باشد پلاک جان چرا غش من لب شیرین که امشب چون کز شبها کز نذر دم دین کردین اری در آتش میردی بر تیغ نه آخر پای پی شکست که باشد شمع وقت سوختن چرا بر دوری او از کتیر	نمانده در خم خاکستر آلود ثریا چون کف جو بخت بر هر کاه از برای ریاضی شنیدم کز شب دیو نری ز تنهای چنان شیرین بود چار شب جان سپاری زبان بختا و کفای می ماند مکر و دودل من الهبت شب امشب بفرمودی بامروز نه زین طلعت همی هم آمانی من آن شمع که در شب ندر بخوان ای مرغ اگر داری با در آتشش ای صبح شبنم	صفه شب و تنها نازن شیرین	غرضنا را حصار آنجا کشت زبان که او با تنومند در آن حضرت که آن تیغ خوا سیکیشش از مغان آفتاب خداوند شهم را روز کرد
--	---	--	--------------------------	---



مراسم دم بران آرد پشیش  
کمیلان در چه خوش گفتن  
دل نه جان آن غم ندانست  
چو دزدیده خواهی دانست  
بگو تا گفتی در نزد غیب  
و گشت آن که پنهان از رخ  
در آن مجلس چنان کن پرده  
مکن با پس بد مخترشتی  
در خنجر کار در هر کل که کاری  
اگر حد و حد یک آید پیش  
چه خواهی صدقا در شاو کای  
خدمت خواند که در شش خاکی

چو پنهان ماند ماه پسر و بالا  
تنگ آمد شبی از تنگی حال  
شب می پسر و چون لایق  
دلیل از زده بر دستها  
پستیا بر زمین نامن کاشا  
زمین بر سر کشیده چترشای  
جهان از آفرینش بخر بود  
گرفته آسمان زشت را غوش

که خیر است بفرمانده خون  
مزن آن با چو خواهی و بگوین  
که از جوشش را محرم بدانت  
مهل بکانه را در خانه خوش  
ند با اعتبار با محبت ترین  
مده خاطر بیان میندیش  
که تا بخت در شیر بازی  
که نار در شکست بر گشتی  
که روان بر جوی گنج چشم  
چو وجه بود از آسندیش  
بدر پرانی در نیک های

که بود آتش بر دمانیک  
برات آورده از شبهای  
کواکب باشد در پایها  
ز بهانه تیغ را که در نجساده  
خدا سود یک پسر مرغ ویا  
مکار آتش جهان جای کرد  
شده خورشید را مشرق

من این از دم تا کی دارم  
مزن آن با چو خواهی و بگوین  
دل آن محرم بود که خاکی  
چنان از خود با بهترین  
بخلوت نیرش از دیوار  
میزیش آنچه خوانش  
سرود کی بیا یان افشا  
اگر نادان کرد و نا بودیا  
سفر در فرجه بر و گنج فرجا  
بخشم دشمنان بر حرف خود  
ملک دانسته بود و پرا

شب تیره چو کوهی باغ سپید  
کشیده در عقاب پی سپید  
قناده با سپار اچو یک  
ز ناسویی بجم خورشید  
جنوبی طالع را مضطرب  
سراغنده فلک را یافست  
ز تارکی همه از آید بر پا

چو از دم تمام آرام او را  
چنانش کن که مرکز بخیزد  
دل بکانه هم سپکا نشد  
که نندار کی خوشتر است  
که باشد در سپید و آرا گشت  
غنی شیده به باغش راز  
مزد که نرم پطاز نشد  
بصاعت را بکس پی سپا  
زوا گفتن را بگو شود نام  
بدین فتنه شناسی بیک  
که بر دوازده نیت شاپور  
ز تنهایی که تنگ آمد آفتاب  
فشان از زک پانج لای لا

که از انش چو راغی کوه در  
در وقت مرغ صبح بکای  
جریس جهان بخواه پست  
رحم بسته برادون صبحکه را  
شمال بکرا از آید به پر خواب  
ز دهن درشت از او بر خورش  
فلک چون قطب جریان نده

نارسی کردن شیرین بهنای در شش خنرو



شکر که ز کیند جای چو شمع شکر شیرین شکر که جان چایشنی در جام ز شیرین شکر فرق عینت پرسی ویت شیرین عاری ز دل تنگی بگفت ای دل ز دل تنگی بگفت ای دل کمی گویی مرا شکر بناید مناد و باشکر در عاشقی چو من جان شیرین کردم کرم سبک آسپار بر کرد در که گفت ای تیغ پر خیمت مرا شیرین شکر در و در جام بیاید که کشیدن بل میل چنان اغرب شو چه چشم دل آن که در مردی آید مرد این زن که در دست اگر خود کو سفیدی نکشتم چنان در سپر گرفت آن و لم را که فراقش خون بر آرد	بچه در برشک حلاوت شیرین شکر شیرین بر آید و نوز ز شیرین عینی حلاوت نام که شیرین جان شکر جانی بود شکر را در پرده آ مدارم چون شکر در شکر نذارم چون شکر در تنگ آ شکر که در دست از گریه بشیرین که پسته از شکر نیاید عالم شکر کارم دل آن نیت که ز کبر کرد صبوری که گویای تما چرا بر من تلخی کرد و ایام که پس کار بر ناهنجار که از نایفتن نمی سپر جان مرا دردم از مردی آید زنا که درون که در دست نه بر شمشیر چشم که ز سپر و کین و کین طبع بود و طبع عول بر آرد	مکشیرین شکر تنگی مرا ای که بود شیرین ز شیرین عینی بر بکائی کشید مدان این که در شکر تنگ دل شکر شیرین بیدم مرا با این شمشیر تا جادری مرا با این شمشیر تا جادری کمی گویی حلاوت و کین چو شیرین شکر تنگ بخ از بلور صفا تر بکوسر که بر دم که در نام سپر آ مرا این که از شیرین شکیم دل ما این نایفتن غم غمت منیخواهی که زیر لاف چو سایه طبع کم دار تا که شمشیر آبی بصبرم که باید رسنونی مرا دعوی چو باید که در شمشیر چو پلان از خود با که کشم چو کرک را دل پستانه ز عشق و فراق چو جستن غم	زنی خیر و شکر شیرین شکر چون آب بند و اکد شکر طفل و طوطی را فریب که شکر بد شیرین غم که عیشم را امیدار و شکر ایر شکر شیرین چو داری ایر شکر شیرین چو داری دل از حلاوتی شیرین کرد چو تلخ آمد و حیران شیرین خلاف آن شد که آن شکر سری ارم فدای پای دلدار نه طفل تا بشیرین فریبم ز بس طلاع با که شمشیر غمت مرد بر زودمان حسن پای فتوح روز کار و خوشی زنا شد با زمان که درون بونی خود و با کسی کند بر من آری چو سپه در کلیم کس نخست کرش سینه که بخت بد کمی که کس که طبیعت
--	--	---	--



همان شیرینی بارینه در دیت  
سمان حقه نهادن سیم شش  
چو بر شکر حیل افشا و شب را  
جوابی شکر نشین داد شکر  
ملک کفا چو بنی عیب حسد  
جوابش داد عیب مشهور  
نکارین مرغی از تنگ حسنی  
جوابش داد شکر کای جو بند  
نه با من کس شی در پر غفلت  
بل شهم مکی دل بسیاریم  
چو بشنید این سخن از زبانش  
چو برزد آتش مغرب زبانه  
بیک دید همه شهر سپاهان  
متاع غیش را در بار دارد  
چو بشنید این سخن خسرو از این  
ملک رافع آمد حال خسته  
نفقه در دیش را سفت  
بشکر عشق شیرین خوازی کرد  
شکر در شک شکر میخورد  
چو شمع از دوری شیرین دشت

بشیرینی رسد مر کو شکر نیت  
میخفتی دیگر افشا و افش  
ملک پرسید باز از نیش  
که ما هم بود شخصی چو در بر  
بهین عیب جلال حشمت تیر  
که یک ساعت نزدیکی نه دور  
چرا مخطو بر شاه نشینی  
تو پنداری که این شکر گری خرد  
نه درم را کپی در پر غفلت  
همی بشنیم و عشرت نمایم  
بر این معنی کواهی او جانش  
ملک چون آب شد ز آبجاری  
شدند آن کدو مرگ اوان  
کتری حسد را در کار دارد  
کواهی مهمانی راست کشان  
که از حسدین کس چو شکر  
مکن اهل ریا قوت شد غفلت  
شکر شیرینی در کار کرد  
ز غلستان شیرین میخورد  
که باشد عیش مملو از کبکین

چو دوری چند رفت از غیش ساری  
ملک نقل دهان آلوده میخورد  
که چون من هیچ مهمانی بر نیت  
ولی آن شخص را بوی دهان بود  
مد و کفا که عیب من که است  
چو دوری چرخ با بر کساری  
عذاف نامزدی در پی  
بست تارگی تر دوست شهم  
کیز آن نهند اینها که منی  
ولی آن پستان کید در غفلت  
دری کو را بود حسد ندایی  
نزد کاران سپاه از اطلب کرد  
که شکر چمنان رنگ نیو  
سمند شکر کس چو با کز غفلت  
عجوزان نیکو کند استوار  
فرستاد و تبره خوش خوار  
سوی ملک مدایر شد در کار  
چو گرفت از شکر خورده  
نه از سودای شیرین شکر  
کسی که جان شیرین باز ماند

بیدار شدن او پیش بازی  
بامید شکر با بود و میخورد  
بدین غفلت کسی در بر کشید  
تو خوشبوی ازین به چو توان بود  
که از آن عیب کوی برشت است  
چو کیتی با هم کس عیش بازی  
که مرا ساعت کنی بازی بینی  
که تا منی داده ام بر هر خوشیم  
که در خلوت تو با این نشینی  
نه من چون من بتی باشد غفلت  
دهد تا مسافت کی بروی کواهی  
وزیشان پیش آن خوش کرد  
نیاز زردی کلی بر رنگ عویت  
سپندان در پیش این است  
عرو پس بگوید اندر عمار  
باین زنا شوی نشاندش  
شکر با او بدامنی شکر بار  
ز نوش با شیرین شد شکر خوار  
که از آن کشته چون در کار کرد  
چه سود دارد در دهن شکر خوار



ملک چون بخت واکارست	درستی چند را در کارست	اجازت داد تا شکر بیايد	مهمان ز لب شکرش ايد
برون آمد شکر با جام حلب	و نان شکر جامی پر از آب	شکر نامی که شکر ریزد او بود	بنانی که ز صفا نان خیر داد بود
ز لیسو نافه نانو شک می سخت	ز خنده خانه خانه قدی سخت	چو دایه قند در بند نوشی	چو دایه آیتی در صفت لوسی
کیترا انی اشتهای رودی چو	همه نازک تنان ز نارینی	همه دیش به زور گشته	بکجا عیش دست امور گشته
نشت و با و پیش آموشت	بوی یاب چنان خانه یاب	نشته شد عالم مترا نه	شکر برداشت چون مترانه
پایان ز طهارت تاب میکرد	ملک اشهر نده خواب میکرد	ز می در آینه آن نمیره	در آب خشک میزد و شست
کلابی را بختی را میداد	بیشتر نبی دشت شاه میداد	چو نوشن ده ز لبشین داشت	شکر بر خاست شمع از پیش داشت
بعد از کانی قبول فدا در	برون آمد ز خلوتخانه دشت	کتری که هم بالایی او بود	ملطف و چای که عتای او بود
در و پوشید ز روز و چویش	ز ستاده گرفت آفتاب ویش	ملک چون یک کاه نازیش	شد داد شکر از انکیش
در و چوید و نشت کام دل را	ز مصر و بی و قنوق غلط را	کیترا از کار چنبره ماند پیش	که شیرین آمدش خوش پیش
منان بود چنبره در نکویی	منوکر بود وقت چو کویی	ز سر کچکی بالاسرویش داشت	سری کردنی بالاتری داشت
بخوش مغرب از بادام تر بود	بیشتر استخوانی نمیکرد بود	شبی که نشت طش نکید	روا بود کمی نمی بست
مرا ز وزی که نشتی گشتی	چهل من باغی در دم گشتی	چو صبح آمد کیترا از جای گشت	بدرستان از ملک دستپوشی
تزدیک شکر شد کام ناکام	ز بکر باز گفت احوال نام	مرا بچاز شاه دید در آید	هنامینای خلوت را بدر آید
شکر برداشت شمع در شد از	که خوشی باشند با هم شمع	ملک نداشت کان هم چو	کیترا شمع دارد شکر او
بر سپیدش که تا مهمان سستی	مجنوبت با چوین مهمان سستی	جوابش که کانی مهمان طاق	ندیدم سچو تو مهمان در افاق
همه خیرت خوشتر از خورده	ز شیرین شکر می نگوئی	یکی عیبت که نایک کرات	که بوی در مکن در دمانت
مکن در مردم از دومی نام	تو با چند مکن چوین نام	بوسه می شسته لقا چوید	همه گرفت سالی خوردن سیر
ملک چوین خست از کانی گشت	گرفت آن چند را یکال از گشت	برین فاساد چون مکن گشت	مراج شنه شد از عالی گشت
زیرش نام شد و ران چوین	بر او از درخت زبر چوین	شبی عادت پرنه بر خوا	بکر باز بازاری بر آرت



باین جهانداران یک روز

نشد پیش تشنگی جان

ز سالار ختن تن پیر و کن

شمنه شرم را برقع بر انداخت

یکی گفت لطافت روم دارد

یکی گفت ارمیت آن م آباد

یکی گفت که در اقصای شیر

بشکر بزرگتریش پیدا

فغانکش از قدش در چین را

چو بگریز قلاب از گوشه ماه

هر جای چو بادارام کسیر

کسی که در شبی کرد در آغوش

فرس منخواست بر شیرین

یکم پای که شود حسره

نه دل میدار دل را ندان

پس از سالی را بگذران بر راه

نهفته باز پر سپید جایش

چو جزو بر سپر کوی شکر شد

ترک حلقه ز خاموشی

فردا در دشت ز سبز چمن

سپرد و پرویز

ز چرخ روم از روی تصفیان

مهر بر باد چسبیده بود بر حن

سخن نیتی بکستافنی در انداخت

لطف کجیت کج آن موم داد

که پیکرهای او بهشت پر شد

ز شیرینی باشد سبب تقصیر

وزر و شکر بخور پستان فریاد

درم و پسندیمین بر

بر آید ناله صدیعت از چاه

چو لاله با همه کس جام کرد

مکرمه در کمرش آتش فروخت

تبریکه غارت از ترکیستان

بدریای بیار توان بود

نه شایسته از سپاهان بگ

سوی ملک صفایان در نگاه

بدست آورد و بخار سرایش

صفایان قهر شیرینی کرد

مردان آنده غلامی حلقه در کوه

فرس بر سر دجا بر علفگاه

بغرم دستبوشان تا فغان

چو دور خدی و در او سیت

که خوابی که در خور و فریشت

یکی گفت از ختن سنیر کوی

مقام خبر و میان آن صفت

یکی گفت پسندیمین شام

زیر پریش صد خنده

رطب پیش و باغش دانه ریز

جنین عینی برادر آن دلدار

ز روی لطف بکس در ناز

ملک در گرفت آن لذای

بروشیرینی قند نیتی

سرش سودای باز شکر

درین اندیشه صابر بگوید

نشاطا قدر کرد و باغچه

بشی بر خاست تنها با غلام

حلاوتهای عیش آن شیرین

جوان و دینیکو روی بد

چو همانرا در ایوان انداخت

میچسبند و شاه مجلیس از

مکر بسته که در آن اطراف

نماند از شرمناکی هیچ باقی

بجام در کد امین بقیه بشند

فغان است آن طرف در جوی

بخوبی بخور و پسندیت

شکر نهمیت در بنم صفایان

بش را چون شکر صد بند

شکر بگذار که خود خانه خیر

لگه بکست ساجی کند با خاص و عام

که انکس خان مانا در ناز

کدشت اندیشه کاش ز بار

کشد بد شکل بندی بسببی

که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نشده واقف کسی بر این حال

غمان کعبت از آده میخورد

بیازار شکر انداخت دیر

که شکر کوی شیرین قهر میداشت

منو در جهاندارش سر

بران همان سپهر از کویان



چهارماری تفت کرسون	تهنایی جی چارو زو <sup>شون</sup>	بداند که باد پر باشد	که تنها خوار تنها میر باشد
خو رتنگ که کرد آب	که تنها خور چو دریا تلخ <sup>ست</sup>	بیاید خویش تن اشع کرد	از کار و دیگران جمع کرد
سپهری روم چو دیدار کین	نیز دکنج دنیا ریخ دینا	برنج آید بدست یکتا	چرا و پست رود ریحی <sup>عظمت</sup>
چو آید ریخ باشد چو شین	تهی متی شرف دارد بد	ملک دیز که خورشید کند	بکج افشان از خورشید
بدش کین دادن چو سدا	چو خاشک کین بود کین	وزوبت خان دینا چو دینا	خورشید کاسه داد می جام
تور دمی کین چو داده	نپ مطرب شدی کین	کشیده مایه کین دینا	کپس کاسه داد می چو <sup>پیل</sup>
چو زبش بوی شرا سازد	صبه دام ریخ کین	بهر کام خوراز عود <sup>سیر</sup>	خارج هند بودش خرج مجر
چو خورده خاص بر خوان	کوارش تن چو پستان	کبابی تر خور دمی اول روز	بر سوده کی در شب افرو
از باز کان بجران در نهانی	خریده بد بد نهی کان	شیدم که چو پستان	رطبه نامی اصلی را در اندام
کین است باز ریخ شتم نواز	معطر کرده چون ریخ	ز شیر ما دوش پان بدیده	بشیر که غنشدش و پریده
نغمه دهنه تور می پستان	که بودی ریخ او دخیل کیم	در دود پانده عود چون	بسوزید می کای سیرم شک
چو بریان شد کین غنشد	تور دینم و بریش	بخوان رنما دندی و پیش	نزار و غنشد شغال کم پیش
خورد دمی آن غنشد	چو مقرب پنهان بود	نظر کردی بخت جان کین	کجا چشمش بر افشانی بناگاه
بد چو بشید دمی آن غنشد	تور دمر چو آت بود	ز می خانی که طبا خان کین	چنین خواند بر افشانی تورش
و کرد روز که خالی لاوردی	کرتی از تور صبح زردی	سمان کیسه نه رسم آغاز کرد	تور دخیانی از نوپ از کرد
همه روز این شکر بود کین	سمه غناین دوش و اختیار	چو وقت آمدند آن دوش	بجان نامان نه شامی
شرف غنایی کین دستان	که زد از عتقان مقبل	چو کین چو داسوی تار	نیشش می شک از دینا
سمان است که خاشاک غنشد	سیاهی شک خاشاک کین	بر کز من دوش و دینا	مرا بر اند پندی اوشور
که از پند و تان کین غنشد	وطن کین صابد و کین	چو صبحی بدیت روشتن از کرد	چراغ از شعل و شمشیر
بهایی بر بزرگان از نهیست			که اول از بزرگان شین

صفت نریم



مستاع کار خود بر کار میدید  
نمیزود و خود این بند پیش  
ملک نام داد و شیرین می نمود  
که یار می مهر بنام دارد چنان  
ز سر قومی حکایت باز میست  
بروز بار کوراجای بودی  
نخستین صف تو انکه بود پیش  
سوم صف جای پاران بی  
صف چه کنه کاران خویند  
تو انکه چون موسی رویش دیدی  
چو در بند قادی چشم سپا  
چو خوبی دیدی امید رها می  
بی نشست و زنی بر پشت  
ممدت الهای اسمایه  
کواکب از ثابت تاب پایا  
شناسای که انجم را رصدا  
چنین تختی نه تختی آسمانی  
زمین آسمان ایسی شود  
بزرگی بدیت دل در سخا بند  
نشان غفلت عالم درج می کن

بهای که چون باز میاید  
مستاعی کل خردت زود ببرد  
ز ناز خویش موسی کم می کرد  
بر سوار می سپارند و انک  
کنیز در دزیرک سفل است

مستاع از شتری باید رویا  
دران باز آریا سود مندی  
چو عاجز است از ان زجر و آ  
سر کار نمی بود خویش کرد  
جهان انکه تپ کرکت

صفت بزرگی سپهر و پادشاهی

همه رسته موسی از کبر  
که کس پس را نرسیدی که چو  
شمار شکر بر خود پیش دیدی  
بازادی نمودی شکر بیا  
فرودی شمع شکرش نشانی  
بدین حرف جری که بخت  
رصد پست بران تخت گمان  
دقایق درج همود و سدا  
از ان تخت آسمان ز تخمه جو  
بروشانی نه شده صاحبانی  
ترا تا اثری ایسی صفاده  
سر کسیر که کند نایبند  
خبرش میسان خراج کن

چهارم صف بقوی متصل بود  
نماید داشته دارند با  
چو در سپارد دیدی چشم پیش  
چو بر خوبی قادی چشم پیش  
چو در سپارد دیدی چشم پیش  
مگر و اگر تخت طاقدیسی  
زمنج و ماه تا خرا که کیوان  
چو سلی که بر شایب افرو  
کسی کوخت خسرو در نظر داشت  
چو سلی که بر شایب افرو  
ارم را تخت شد در مجلس  
درم داری که از تختی در آید  
جهان سیده چنان کش می

نمید و قد که سیر در دنیا  
که چون پنی روایی در غنبدی  
هناد اندیشها بر چارگاه  
سرکاری در پیش کرد  
جهان داری چو پادشاهت  
تبر در شش پنجه بر پایی  
دوم صف حامی حاجت بود  
که بندهایشان سمار دل  
که کس پس تر خود پیشند زنا  
کرفتی بر سلامت شکر پیش  
کشتادی لب شکر بیا  
چو مهر از شکر بودی شکر آبا  
دوان جباران خاک لیس  
در و پر دخت ایوان آید  
خبر داده ز ساحتش روز  
نزاران کجیم پد و زردشت  
چو شیراز شیر باد غنبدی  
فلک آه زان در کش نام  
سر و کارش بدیخی در آید  
و کند می پستان تو دای



بنالیدن کن برده سپرد	که مرده صابر غمی پندید	چو کار کا لیک سیر دینای	نه درویشی بکار آمد نه شای
ز بهر چشم غم و شوم و محاسن	ز فیض و جله کو مکتوبه کم باش	بشادی بر لب شط جاحم	کهن سیمای از بغداد کم
دل نشوده پل و اغوا دات	چنان که ز دیده رفت از دل	اگر سپردی شد از زبان عالم	تو بایستی مان کیستی بن عالم
مخزن غم تا توانی باده خوشاد	مبادا که است بر میوی بباد	تو در قدری و هفت کند	تو لعلی لعل همت نکند
تنبه ای تناعت کن چو خیر	که سرشک شد در زخم شد	اگر با مرغ باشد مرغ رحمت	تو پیر غمی بر دین مرغ چغت
سران تبر که او سپردند	که این که کم کو سر ندارد	مرغ ارباب تو آن کو سر ندارد	تو کافی کان کو سر در ندارد
که آموختی صحرا رفت کند	که در صحرا بود زین چنین	اگر کینه رفت از خرم شاه	فدا بادش کلک با خرم شاه
کلی که شد چه باید دید غاری	عروصی شد کلی را نو بهاری	بنی که کرد شد کسری میانه	غم مریم مخور غیبی میانه
چو شد پرده هست آن شاه	ز شادی و بان در بر	بمجد و زلفش غم بر کرد	که پیش از دمی همه در بان کرد
بقا صد داد و کفایت کرد	بیر این که را در حضرت نشا	بدست خود بد و شاه جهان	بناید داد و دات مرا این اثر
بستد قاصد چنان که شای	باید پی وقت تردد او زود	اشارت کرد بر در بان کا	که دارم نامه در حضرت شاه
اجازت خواست تا ز شهر شود	که صاحب نامه را جویم زود	که نامه خود بدست شد رسام	چو برخاند جواب آن پستانم
بجای گفت در بان خواند	که آمد قاصدی از تردد	تبر شاه عالم نامه دارد	تو کو بی نامه را در جابه دارد
باید حاجب از روی حال شود	بس آنکه بر داورا تر و در	چو پسر و نامه شیر مرغ و خوا	از ان شیر مرغ سخن چو زود
بدل گفتا بولست این حکمت	کلیف انداز را پادشاه	کسی که اندازد او بر آسمان	بازار سپر خود و او را
بیدم آنچه بیست دین	کشیدم آنچه میاید کشیدن	دگر باره شد از شیرین کف	که غوغای می پس غایت
ز کار آتش بی مریم بر آتود	رطب پی استخوان شمع پاد	جهان چو شبنم کشت بر	که مریم کرد دست از شبنم
چو شمع بیدم کاری بکشت	یکی آب از پی و شمع بکشت	بشیرین چند چو بهار پستان	بروغن نرم کرد آهین فولاد
بست فرمان بر شبنم بکشت	که در دمی است کان در بکشت	بخمر پیش از نشین بود پندار	کزان نکو تر شبنم باشد طبع
فرستد مهر و در کافش کرد	بیزم خود عذر پس نشین کرد	بد قمر بختب آغاز کرد	عقابش پیش شمعید آغاز کرد



ولی زهر جاده داشت امش  
چو شیرین اجود انداز کار  
بدیکه نوع عیال گشت دلور  
بس از مای که خار زرش  
سخنهای که اورا بود در دل  
سخن را از حلاوت کرد چون  
خداوندی که مار کار پرا  
دیده حتی خدمت خلق با قوت  
چار سگش زنده و شکاک کرد  
که ای است خمت که می رنج  
که از سپه داین آزاد بیاور  
نه فرقت که پیش آید نشاپ  
خردمند آن بود که در همه کار  
از آن سپرد اندک آن دلدار  
فلک آنی در بر رفتن لیری  
نظر بر پستان دیگر آرد  
مخ اشی نازک دل بدین  
برنج آردی از غم کشیدن  
اگر در خمت رفت آن نازنین  
نه سرکش دستان پیش میرد

ز ماتم داشت آینه تماش  
همش کل در جبا آمدن  
که عاقل بود بر سپید زار  
جبار آن عیار از پیشین  
فشانده نظیر که چون اندر  
سراغ رنج بر داد سپند  
ز ما خدمت ملی نیا کرد  
سکار دنی قلم در پسک رایت  
مباله کوشش میا کردیم  
که ای فلاسفس پیش از کوی  
که از تیار این از کند شاد  
ز سر پای که زیر افتد طست  
که ای بکن بازو کا خا  
که چون حاکم کردی کویت  
که بود اگر زشت بود در  
وزر و بد پستانی در بار  
که کجاست آن صند ز خاک  
بنا ز دکان ز غم سپید  
تبرک تحت شالی توان گفت  
بدین سختی غمی از پیش کرد

ز رفت از خشن بخت شای  
بنده شادمان از بهار  
زهر خاطر سپر و کیمیا  
دشتم خم موسف نمودن  
نویسند چو بر کاغذ قلم  
بنام بادشاه پادشاهان  
زمین آسمان جز شدت  
ز مرغ و مور در دیار  
حکیم آنکه در قانون پیش  
جبارانیت کاری کردی  
چو خوش گفت فردوسی  
چو روزی بختان قیامت کرد  
درین بنده سراسی نبوی  
عروپش اگر در زیر کت  
از دهر که پرست را سیدی  
در غایت آنکه آن کعبت بنا  
مخز غم کا دی غم بر بنا  
عنان آن که از غم شای  
بیشین زمرگان می خیزد  
مخز غم کا دی غم بر بنا  
عنان آن که از غم شای  
بیشین زمرگان می خیزد  
مخز غم کا دی غم بر بنا  
عنان آن که از غم شای  
بیشین زمرگان می خیزد

نپوشید از لبها خرسیت  
که رست از رست از پیش  
ز شادی است خود را کرد  
جواب به خرد و خوشتن  
تبریت این سخنهارا رقم زد  
کجا آمد زشتی غم خرا  
تبرکستان فضلش مندوی شاه  
مانند جادوئی که پس در اند  
تغیرهای حال آفرینش  
که می روی نماید کاره نیک  
که مرگ غم بود یک را عرو  
که که روزی دوا شد که در  
که ای تمام بود کاسی عروپی  
عروسان که در درجه کسب  
شهنش زود سپیر اندیش  
و کر نه سر که مایه عیش را ند  
چو گفتی غم زمین هم ز تاب  
که که عیبی شوی که در شای  
عنت خیر و کثرت غم بخیری  
برکش تن باید داد روزی



بدینان عاشقی در غم میبرد	چو دبا واکز و جرت گیرد	حسا از کار او دورست	دل ز بهر تو رنجور است مار
چو دایم سخت رنجی کنی	که مرد و هم نیت کنی	چو بایستش اول کشتن از د	چو کشتی چند غاصی اندر شش
غنمش میخور که خوش تم تو	غیرش کن که هم خوش	اگر صد سال رخا کش نشینی	از و خاکی تری پس نه مینی
چو خاک از صد کرد اری	نه مینی مثل او شیرین	ولیکن چون ارد که می شود	چه باید یک باب انکسیت دودی
بغم خور دن که می تقصیر	چو شایکرم با تاج	بنا بر مرک دار و زندگانی	تخواهد ریست کن عادی
توروز می استار بودی	فرمود و سار چون	تو صبوحی چراغ ابدی	چراغ آن که پیش از صبح بود
تو پستی شمع او پر دانت	چو شمع آید رو و پروانه	تو باغی او کی می زو خنید	کیا نه آن که هم در باغ ریزد
اگر مرغی پر دایر کل پست	پرستند نظایر آسمان	اگر شد قطره آب از پست	بسا و جلد که سپردارد پست
چو باند بد کو شکی مالی	چو خونی مست کوم باشی	اگر فرهادش شیرین مباد	چو بان از زرو کل نسرین مباد
نویسند و چو این به بر دانت	بوی سپید و تر جگر دانت	بقاصد داد چو سپرد و نازد	سپند قاصد سیر و انجا که فرود
چو شیرین و یکا بدنه شاد	رخ از شادی خوری دران	سه جا بوسید مهر نامه بدشت	وزان کیخوشا ناخاند و مکند
جلو که او شک اند و کرده	بطر ز دایمی مر او کرده	قصبه های در و چید و پدما	رطبه های در و آکنده صد خا
همه مرقه اصنامی چنان پوش	همه زمره باغی شتران پوش	نه صبر که آن شربت بخوشد	نه جامی که آن از تندی میوشد
بختی و بختی آن بهج و بختی	فرخورد و در سپید	در اندیش ای حکیم از کار	که پاداشش عمل باشد از کار
نماند ضایع از شکست کرد	کمر بسته بدین کارست کرد	چو سپرد و بر پوس کرد	بر شیرین چنان تلخی دوست
چنان افتاد تقدیر است	<b>پاشنه نامه شیرین چو سپرد و هم بطریق طریقی</b>		که بر مریم سپید یادش
چنین گویند شیرین تلخ			نخوردش داد از آن خود
اگر تو راست خواهی بگذر	زمره او دمت کردش	هبت مند و آن رست	ز شاخ خشک بر کمر زین
فزون ساز که از مهره نه	بچشم افشای مست مهره نه	دایم دست از آن شکر نه	که مریم بر دوز مریم مکند
زمرت از چنک مریم شاه عالم	چنان کاپستان از چنک	درخت مریش چنان از چنک	ز غم شد چون درخت مریم



ز بهر آنکه باشد دستگیرش  
سنان سپید رفت و شیرین  
از آن خورشید کنون که باریک  
سرانیده چنین بخت میباید  
دل شیرین بر داند ز خوش  
بدان آرزو سپهر و جویاری  
ز خاکش کند عالی برافروخت  
چار فرهاد خالی شد زمانه  
بجای او فراوان بخت برده  
خبر دادند ضرور حاجت برست  
روانید شید و بود اندیشه رای  
درین غم روز و شب اندیشه میکرد  
گلشن فرود در شکر شستن  
بدید آرزو پس و جایی  
پس از نام نهاد نام پاکان  
شنیدم گری یاری و سپید  
دو تا که در غمش سپهر بود  
بلال نخه کل را خراشیده  
جهان را سوخت از فیا و کرد  
براحال که افکن نخشود

دست اندر بود و دیوان پرست  
چنین که نیک خالی بود فتنه  
دوای در و سپاریا سینه

چو بنیدین سخنهای حکیم  
از آن دست بر آمد خوشه  
نظای که نندید آن باریک

نامه نوشتن جزو شیرین در تعریف فرهاد

بسی بگریست چون بر بهار  
وز آن که بنیدن آینه رخسار  
برست آینه تابان ز بهار  
ندیده راحتی در بخت مرده  
که خار رحمت از راه برخواست  
که با و افرازی چون در دای  
وزین اندیشه هم روزی تفاد  
شیرین نه شیرین نوشتن  
اثر نامی میر و آسمانی  
بر آورده حدیث در دکان  
بما تم فوجی زد دست بر خاک  
نیکو فریدل که دار غولزا  
بلو کو کوشه در آتشید  
نزار می و پستان را کرد  
بسر زانو زانو کن پیود

برسم تهرتش که بگریست  
پس آنکه از رخسار خورشید  
از آن دست که گشت آینه  
چو که تکه گذشت از مرگ  
پیشانی گشت شاه از گزیده  
سرانکس که بی باز کرد  
و بر خاص را تر دیکه و فدا  
نخستین بکر آن نقش دلند  
گلک اگر کرد و آن بر رخ  
که شاه و نیکو ان شیرین دلند  
ز سپیدل که در بکسل گشت  
سمن را از غنچه طرف برست  
برند ماه را پیوند گشت  
چنین با دیر زار و شرطی  
غریبی شته پیش از زده

فرار کن کرد آن شیه بر پیا  
درختی گشت خاک بود پیا  
بنخه در چنین خاندان  
که چون در عشق شیرین دوزخ  
که مرغی ازین کم شد ز غش  
بجاکش داد و آمد با دست  
سوی قصر شد کریان جوش  
که بروی مسجد باج و دوا  
حسودان جلگه شد از غم  
وز آن آزار گشت از درد پیش  
دور و روز می همان بیاز کرد  
که بر کاغذ چار و نه افشان  
تولا کرد بر نام حسد و دند  
زمین را که در کوهشهای  
که خواندش شکر خایان  
ز یک پس برین سیاه بزی  
رطبه را بنغم اسپه خاچست  
ز نوح برقع ز کسب و بکشت  
همین باشد نشان دست  
جهان کو تا بد و کرد ز مایه



میجاوار در دیر می نشیند	که با چندین چشمش کشند	جهان بویست وقت دیوت	نخوش غمی توان از دیوت
مکن فوج خود بر غمی برآ	هشت یکسان کن غمی را	چو دارد غمی تو مردم شتی	هم ایجا و هم آنجا در بستی
محبای مدیه چندین غایت	چو شیاران آورده جهان	که چندین خفت خامی مرد غ	که از یاد تو رود و دران ک
بدین بنجا و پله حقه با ری	بدین یک مهر کل تا چند باز	نه چند سال اگر چه نزار است	سرش نه که هم نماید است
سبا که شد بر خاک این د	سیاوشی ست از زیارت	نشانستین بودن از پ	بپن تاریک سیر زهر سنگ
زمین طوطی و کز شین غن	که بر طبع چنین ش غن	که کل در مهر روی زمین	که برو غمی چندین غن
مران نه که از دند با دی	فریدونی بود با کیت ی	که میداند که این دیر ک سال	چو مدت دارد و چون در حال
هر صد سال دور کمی سیر	چنان در و را شد آید دور	نه چند کس کند دور او را	بدان دور نیاید دور او را
ز جور و عدل در مر و زی	دران استاده را پوشیده	بر و چند بادوران غن	چو شاید دیدن چو توان شین
منیو کسی که پی جور بر جور	بیاید کف زار دور بادو	که چندان که دیک خاک غن	نشد از طبع او خامی کفیت
شب و روز باقی شده شد	برین ابلق غن خوش کد	چو که به غیش تنی تا کی پستی	مینداز از غل که به که پستی
بصد علم ارمایی و فونی	نشانید بر دین ابلق قی	عروپس خاک اگر بدست	بدست با دمرش کن ک پست
کران باد آید و گردن آید	تو بر با چنین مثل مغر	دیر یک مشت خاک غن	که از روزی چراغی از دوش
نشد مکن که این با خطه ناک	و بدیک شخص مهلت چو ناک	لبادت را چنان کجا و بند	که چشمی که دید چشمیت خند
قمارستان چرخ نیم خایه	بسی پایدار بر بست مایه	تو بی اندام از این غم سستی	که کاسی حن و دارد که درستی
فرزادان آسان شد از با	اگر در ره نباشد عذر ز	نه مینی مرد چو ابلق در غو	ز سجد که رفت صد تیر پر تاب
ترنج از دود گردان بدیده	که مازین ترنج ناپسید	چو بدست ترنج ناپسید	چو ترنج ز اینا خرم دید
سحر کست شوکتی را بداد	ز ترنج ترنج این پرا	برون افکن نیز این ارند	که این شوی از مار نه سپر
نفس کو خواجه تاشن ز بدک	ز بازو دود با دخر نیت	اگر یکدم زنی پی عشق مرده	که بر مایک یکدم مهاد مرده
بیاید عشق را فرماد بدن	بسپاسی بر دین دود	مهند پس ترس فلا دیش	ز چو نیت تر کرد می ش



بکش عالمی گردن منبر یاد  
بیاد مرک مراد نماه تا بان  
درینا انجان خوشی شد نما  
هم آخر باغش مسا کشند  
چو گفت آن لعل آن لعلی  
چو افتاد این سخن در گوشش  
بر آورد از عکبر باد چو چکان  
درینا مرز درینا روزگارم  
چو نادان طبع دریل بستم  
جهان خالی شد از مهتاب خورشید  
تجشاید ملک بر هیچ مظلوم  
بگریه بدل من مرغ دیاس  
چرا ز روی آن دل سپردیم  
فرو رفتی کجاکان سرو چاک  
برید از چمن کجک بهار سب  
چرا غم مردادم سپرد از است  
صلای عشق شیرین جهان داد  
چو کار افتاده کرد و سپیدی  
چنان از خوشی بی می مهر کرد  
عنان غم ازینان در نیست

عجب کاریت که که نیست و نه  
از ان بتم سپید کویا  
کز میان درخشا افشا دکان  
سپردندش کجاکان باز کشند  
ز بانسش چو نعل لال افشا  
ز طاق کن چون کوی در افشا  
که گفتی دور باشی بکج کرد  
درینا این لال امیدوارم  
ندیدم لعل سپید آمد بستم  
چو غالی شد از شمشاد و سپید  
بناشد شفقش بر هیچ محروم  
که شد آب حیاتم در پیاس  
چو شیرین رفت من به چایم  
چو بر سپیدم مرز خاک  
چرا چون بر بحر و شمشاد  
مهر رفت افتابم زرد از است  
جهان یاد او بپسید جان داد  
درش در کید از مر سو بلا  
که در کاشط زرد زمر کرد  
چو بی این کس نیست

از ان ساعت که سرین پستان  
سپید روی بودش  
چو کردند آن بر اندوه خدای  
سرد مردم از روی چندی  
کسی دل به کین را زد کوی  
بر آورد از عکبر استی شنگ  
بزار می گفت آغوش برنج مرد  
مرزین کوه کسند لال  
چو آتش کزینان در شنگ  
چراغ عالم افروز از جهان  
اگر صد کوه مندا آید شمشاد  
چو خوش کشت انگلی در  
اگر بی جان شیرین نه مانم  
ز کعبه کجک کلک خندان  
فرو مرده چراغ عالم افروز  
بشیرین عدم خواهم رسید  
زمانه خود جزایر کجک رنج اند  
مهرش کجی که در زین بکند  
چنان تنگ آمد از شورید  
کسی یاد ز دوران سپیدی

ز آب چشمه بر خواست طوفان  
برون فتا از جهان جان  
بسی که دند از ان اندوه زاری  
برویش درین چندی بست  
نه چندی در پست باز کوی  
ببای کن مغیلب در کج  
ندیدم لعلی درینا مردم  
نشد کارم باختر شکل ابرو  
چو طوفان که ناکه در شنگ  
نه شیرین کجک شتاب از شنگ  
برو کرد از کجک قربان شمشاد  
مرا بخت باز یابد او سپید  
سزد کرتن بر اید استخوانم  
چرا بر من کرد و باغ زندان  
چرا در زمر کرد و شب درین  
بیک تن تمام خواهم دید  
که اندوه منی به جانی سپید  
بجای کل بار و بر سر سبک  
که بر اید کشت از جهان  
که بردار و عمارت زین عاری



کشته شدن فرهاد در عشق شیرین

جهان بالا چرخ و مریز  
نزارش بیشتر صاحب  
کرانگشتی زدی بپای آن  
خبر دادند پالا جهان را  
بدان ای که او پسک از دوز  
کلکی میند چون چرخ  
چو از دنیا بر آید پاره  
ملک بی ملک شد از کین  
چنین گفت بر آن خرمند  
مگر کین از دست از کما  
چو کس در داور می طلوع  
یکی خرد از آن خرد می نبرد  
فرستادند تر و پش  
چشم شوخ او فرهاد را  
بپشتش شکسته این گشته  
بیاد روی شیرین میگفت  
که ای دانا غافل در چاک  
چه یار آن کوه شیرین نیست  
چو در ترش روی گفت  
درینا آفتاب نشین

ملک را بر سر کرد  
که چون فرهاد دید آن  
تواند پست و زاری  
کلکی که تو باشد کلکی  
تراز و پست بگرداند  
که بپشت تبرک گفتن  
که خواجه ای که درین  
در کوی در حساب آید  
چو کس در دافعی درین  
نزارشانه بشید  
شده بر چغافه رستم  
بپشتش تیره فولاد دید  
دشش کار شیرین گشته  
چو آتش تیره میزد  
چرا عمر بغلت میگذا  
مراد بار شیرین ز جنت  
دم شیرین شیرین دید  
ز یاد که چو این است

در آن بهت که شد فرهاد  
در آمد ز در و تشاشکوی  
از آن عت سگویی در رفت  
بگرد برده باز چرخش  
اگر ماند برین قوت کما  
بپشتش گفت با پیران  
خرد کوی قصه ای را که پاره  
طلب که ندانم فرجام کوی  
مگر دمی بکوی پای  
سخنهای بپشتش گم کردند  
سوی فرهاد آن شکست  
بسان شیرین و شری  
از آن تش که در جان  
چو دید آن مرد را احوال  
بگفتار بر شاه نام یاری  
اگر سپیم خواب آفتاب  
بر آورد از سر حیرت کی باد  
ز خاکش غبار افشانند

کجایی جیشی از شیرین  
که سر یک بر سر کار کرد  
که کوه آن قلعه فولاد دید  
بهر زخمی ز پای انداخت  
ز سپک این تخی بر گرفت  
اگر با کرم هم چرخش  
ز پشت کوه پروان آورد  
چه باید ساختن قدر این کار  
بدو گوید که شیرین دانا  
که به پیش دنگ روی  
وگر دمی خرد و دمی از پای  
مهر و عده ما بهن هم کردند  
زبان بگذا و خود را شکست  
چو پیل مست گشته بود  
نه از خویش نه از عالم خبر داشت  
زبان بگذا و از می بدود  
کنم زمین کن پنی دست کار  
بیک رسته چون دارم از جا  
که شیرین واکتیت فرهاد  
بایستد و شمشیر همه راه





نوبگاه خود آمد هم از راه  
میشد  
مرد رشتن چو این الماس

نشاندش بباطنی کا  
مداشت  
شب کج زدنش را پس

که موی پهن شیرین یازد  
همان سنجی پهن باز میگردد

بقصرش د از امان زبرد  
همان آتشگری خار میگردد



مگر کرسنگ تهری در کا بنو دانه در کلکون درو چو ماه بدر بر پشت کوی روان شد زک این خوا چنان پاکبش نیوان لایم زلفش صبا مسازید چو کوهی کوپکن از خود بیاد لعل او فرهاد جان کن شخص کو سپر که میکند چو فرهادان کنار خود خنای پستی تک لایکن چو کل سکارت است با خود سائر چو شیرین ساقی باشد آغوش	بدل کرمی قند در مشرب با پسینی میگرداند افش وزان همین آن کروی چو صد خوش کل سپر که جریبش بی مقدار کام زمین را چون فلک بر یکا وزانجا کوپکن ز می سیم کستند کوه را چون لایم عنی در پیش چو که نهان مهر عیشش را مهر باندید بد کیر دست نیز دسنگ بر پیشش را کین بیاورین نیز شیراز سر باشد شمشیر	مهر مو در سب ازین نشان چو شیرین پی در بر کرد بدون آمد چکیم چون باری بدان زک تنی و لب ای خرامان شید آن بر منور چو آمد بانرا رویک و فیرین ز عکسین می آن خورشید ز یار سپنکد لغو و سنگ عیار رخ بر پیشش آن بر پیشش آهین از دل کردید دشمن عشق آن میخواست سند شیراز کف شیرین بود شدند امشش کسان از کزید	صبارا اسرار زین بهمان بجای آفتاب اندر ت آورد ز بیایمی پنهانی شکاری چو مرغی بود در چاک سوار پیششش تان مانند ختر بر آنکو سپنکین کو سیمین ز لعل آن پنکه باشد چون ولیکن عریده با سپنک ترازویی نماید راست چرک باهن سپنکس از کل ز تر شد چو بت بود شمع جرات تیرا بشیرینی چکیم چون شکور سقطند اسبش از کوششید
ز دانه دانه در بار بار	چو عاشق تیدکان خوشی حالار	سقطار کشتی یزید کوپکین	نه بسیار گن زنده بودی خویش
چنان که تفتن یکدم باری	سوی قمرش زین در چون د	ز عیار دشت لسان که کالان	بکودن لب با شمشیرش
چنانش میدواند که کوه	که خلقی نماند از دناش	پیشش آه و دیان میدید	چنان بود که کوششش



سکندر جهان را برانده  
من به سبک خانی اندوده  
تو باید با حکم میدواند  
نشاید که من چشم بستی  
درین ستر که با پای تو نمود  
چو از غم چشم بکلی خط از آرد  
کسی که را بود در طبع پیستی  
بدین پرده غمی تفر دامنم  
نم خالی چو باد از جامی ر  
چو قطره زیر پر کار آورم روی  
فندم دل در در صورت کس  
چو شب دمی ز لایت کشید  
شب تار و ز کمر بار بود  
مگر در عالم از فر باد رخور  
ز پیکان آتش چو کمان کشید  
مبارک و زنی ز خوش و گ  
سخن رفیقان زمر فروری  
یکی عیش که شسته یاد کرد  
زمر شیوه چو کمان در لوت  
بخند گفت بایاران و لغز

کی را بر زمین پای مرانده  
نه در خاکم تا بایشین سبک  
عاطفم که خاکم مسیده  
که آنکه لازم آید جو بستی  
رسیدن بری نمی شود  
نخواهم چو پارس جهان  
نخواهم چو پارس اتن درستی  
غم دل من سوز و چون غم  
نشاط از دست زور زنی  
شوم در نقش دیوار آورم  
درین صورت پرستیدن  
سپاه روز رایت کشیدی  
بروزش شکفتن کار دی  
حدیث که کند کشت شوی  
دران برشته سر گردان  
بدان یخ دل را شکرد  
مکشد آنچه واکفتن در  
علم بی چون ز اهر

پیکان را بگوستان پست  
چو در خاکم نبود از غم جدا  
چو توستی ز احم چشم من  
بفتن ز بیکو شوم چو بود  
بفتن بیکم پس بر یک  
دلا دانی که دانی چو شد  
مرا عشق از کجا در خور شد  
زین خاکتری ماند درین  
اگر پای بدست آرم در کجا  
اصدود یار پس می چون  
چو ز کوه جانی خیزد  
و کما بان قیامت رو بخیزد  
ز بس پیک ز بس کمر گیر  
زمر بقعه شدند بیک  
مبادا کس که بر گردان  
یکی افسانه آید و خواند  
سخن چون شد پس از ک  
بیچم کاسین با روی

رفیق ششیمین تنفج فراموش مردن

نهنگ را بدریا جاکت  
شوم در خاک تا بایم ریا  
ده آلی تست در ده چشم  
بایم ره که پیش از یک  
ندانم جاکلام و ره گدا  
دران بیک در عقل نشند  
که بر روی سزاران کد  
نجا که توان تشنه کن  
بدانم در کسم چو شش  
بر ارم نه چشم کس  
دل مسکین بضرورت نشانی  
ز غم که که دی تشنه را نیز  
دما غش شک کمر ترا  
مباندندی در کوکشت خا  
که بخشیتی بود کاسی عجب  
نشسته بود شیرین شای  
چنان کار در کمر می مرد  
که شادی شسته فرایم زین  
ستون پستون آمد بیدار  
هکچون من پیک میر و بقولاد



مکن بپای بد دل پرده خویش	لطف یمن پیش کن بپای خویش	حقیقت از مجاز نیست	بکار آیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاسم	وگر نه کن عجز شد بپاسم	چو من در زور دست از کن	چه باشد شکر می چو کاسم
اگر من تیغ بر جان کنم شرم	نه پر زوریت بخود ره سپارم	چه پرویز و چه شیرین فریاد	همه در حرف عجب لبی زیار
چرا چون نام مر یک چرخ منت	پروین پنج خضر و شکر منت	ندامم خضم را غالب از خویش	که در مغلوب غالب نام پیش
ولیک ادا بخود را میشنایم	وزا قبل مخالف میهراسیم	هم ادا بازی عیب در راه دارم	که مقبله کبی بدخواه دارم
مباد اکیس که چه شاه باشد	که او را مقبله بدخواه باشد	از ان ترسم که در سکاران	کرد بر خضم ماند برین اندوه
مگر اکیس که این کافیه بود	طلبکار هلاک جان بود	از و کین اخواهد زمانه	ولیکن من ناشتم در میان
چه راحت زانکه گریه می	رسد تیریش بر این آید آشت	چو دشمن تیغ ز دپایم خست	چه سودا فادان شمشیر از دست
مر اکیس که مرا اینی فرستاد	قرار من بهای جان من داد	نکرد پستون بر دست	ولیکن امید می فرستم دست
درین سختی مرا شد مردان	چه جان در غصه بستم غصه	مراد عاشقی کار نیست شکل	چه دل بر سبک بستم شک
اگر عقل بود بجای نشینم	وگر نه بنم از خود آنچه پسینم	توانم در این سختی بکنم کرد	بدان سختی نه کاهن باخجل کرد
مرا عشقت چه موم زردنور	دلم بر خوشی تن زین زردنور	تو کاسم دید و نام روی در مان	ولی راست جانم می کنم جان
مرا خود نقره و زر دست در پا	که در پشت کشم خنجر و زوا	رخ زردم کند در عشق بی	کمی زر کوسینه و کفره کار
نشاید دیدم را بقتلیر	که باشد پیش خورشید حیات	بیاکر مرد می جان تو زیم	نه دیوم کاسم زارم زیم
کسی بر بندم دم چو پاشد	که او را سپنگ دم تیر شد	اگر سپارم انده باید خور	وگر خنجرم نندرون دومرا
تراشم سپنگ زین چنانیم نیست	که در پشت در پاشیم نیست	کسی ادر بر روی خلق نیست	که چون این در پیش نیست
باکند پیش پلار و دشوفا	که دارد چو شمشیر سرخ	جبارانیت کردی پیر	نباشد بکار پس پیر
نه چنان و نه پستی از م لاو	که کرد روزی ستم کویم	نه چندانم کس به خیل سپا	که کرد میرم کند با این سزا
منم تنها درین اندوه جان	خدا کرده پسری است	اگر صد پال در جانی نم	کسی جز او خود با لایه نسیم
وگر کردم بکوه دشت سال	بخیر پاکیم باید بدبال	چه سبک جانم که با این دنا	چو سبکبازان دوم غنی و



اگر نه از این پستکست بودیم  
ترا به پلوی فریه جنت نیاب  
ز عشقت سوزم و میازم از د  
منم تنها چسبیدم کج و کج  
بختی که یاری می شناسم  
اگر در تیغ دوران جنتی هست  
بان شیر کی اول در دست د  
بیشی چون شبانه سی  
که کم شیر می سی جان جنت  
زبان کن بخوان این کتب  
ز دولتندی آن درویش باشد  
چو در غنی غریب افادی ای  
طبع در زندگانی بسته بودم  
بدل کشم چو آب شد دلارم  
که سختی را تنی آبی پذیرد  
چو بد کردم که با من سینه جی  
مکن بیا رکیدل پونای  
و گر خام تو ای کج خط ناک  
چنان کشتم که دور از دست  
کر از بولاد دار می از

و فادرسکست از این چندیم  
که داری در کی به پلوی  
که پروانه ندارد دقا نور  
نوسید این در میزانی از د  
که جگرش تن نه بر سر پام  
چرا بر در ناخن مرادست  
که چون ز جوی می شیر می  
که در عشق تو چون بی شرم  
دنان شیر می کنم دایم است  
بروز روشن آید تیر شب  
که بی سرمای بود اندیش  
غریب از فرود مگذار در چاه  
امید اندر جوانی بسته بودم  
بجام دل رسیم دکام دنا  
تو کو بی دست گیر و پای می  
بماند کردی که دم کوی  
که کس با کن کرد این نری  
ز یارت خانه بر سر زارین  
سختی با شتم از دست کشت  
نیش می بین محسوس روح

مکن این پیش غریبی دل  
منم تنها چسبیدم کج  
از آن دیکتر سبب باین  
تو از روی ادر پستکستی  
بروز منی سپاره بر میاید  
و کپی سبب شد پستان  
کمی بایدم بشیر شکر آو  
بیاد آرم چو شیر خوشکار  
بجز تو کس اندر میار و غم  
بدلی که چه پستم با تو در  
مسوزان دل که دلدل شرب  
تو از روز غریبی بی نصیبی  
از آن مرد و کنونی می کشتم  
در غایت که در عالم فرست  
مخور خفم که چون ندوم است  
حیات را بر بسته شام نوم  
اگر با دوام ای می از  
و که مگذار می ای شمع  
شبی خام که منی زاریم را  
کشم بر خط عرو نو از تو

غریبی با کشتن جان بر سبک  
ز رنگ لاغری ناکشته نه  
که باشد کار تر و دیکان  
برقی در جگر پستکستی  
بخت کس کس از مادر زاید  
چو کج شد ترا شیر و مراد  
که دارد دشمنه را شیر و شکر  
فراموشم مکن چو شیر خوان  
مرانی بار و غمزار مگذار  
تو انکار و جگر می کشم شش  
کبکی می چاره کارش تو بی  
تبر پس از غمت روز غریبی  
بلار خانه جادید کشتم  
ترا وقت رفتن هم نعت  
غریبی ام سر آخر خاک شرت  
اگر جوی جزین دارم جهودم  
سرمی چو سپرد و جیبان  
چو سپی در چارخت میکلام  
سخن خیزی شب بیداریم را  
بیک جبر تو ای مرغ جگر



بدان کن مکر بر رفت چون	کمر بر بست و زخم تیکه بکشد	تخت از زم آن کو بی گشت	بر دشتا لهماغی نه رنکاشت
بس آنکه از پستان تشنه	کرارشش در مشکل ماه و پیر	تنه صورت شیرین کن سنگ	چنان زد که مانی نقش از کن
بر آن صورت سینه کی بر خاست	چو اندر می چه کرد و از هر با	در آن تنه که آمد سپه پرورد	چه کرد آن پر زدن آن چو نبرد
اگر چه دینه بر کان تدرست	دینه شیر مردی آن است	چو سپار دینه زان آن بدبا	تو بر دینه چرا سپه سیکدازی
کلیکین شیش دندان پر داد	خو زد و نه براد لیکر دارد	چو برج طالعیت ناند و نه	ز بس رفتن چرا باید و نه
چو شد پر دخت ز فدا در	ز صورت کار می بولان	بکون انداختن کبشود بازو	همی بیکسکی پی ترازو
هر خارش که با آن خارده	یکی برج از خسارش زده	نیاسودنی وقت صبح نام	بریدی کی کو بر یاد دلارام
بناست کام که صحرای لغو	رپید می فاشن بر سر کن	سیاهی بعین می شوقی	علم بر جاپستی سلطان شتی
شدی دین آن صورت	در آن سبک از کجستی	زد می بای آن صورت شتی	بر آوردی رشتش نوره چون
که ای محراب چشم نقش بند	دو بخشش و در دیندا	بت پیمین شیکس دل	تو که رنده پیکس دل
تو در پیکس جو که بر پاستی	من از پیکس جو که بر پاستی	نذار می سچ کردی دل	چرا کشتی بدین غافل از
که از می گزینان اند شام	دما از پیکس از زندان	و که بگذاریم زمین کن	چه باشد پست و لی زیر دم
بامید تو ای کان یکم نم	بیانکه که چون یکم	زمانی تر دوا بکیرستی	پس از گریه نمودی غدر سیا
در آنجا بر شدی رشتی	بپشت اندر رفته با ندو	نظر کردی سوی فقر دلارام	بزار می گفتی ای سپه و کل
حکیم پوده رادل بر سر نو	ز کار افتاده را کار می	مراد نامرادی را کو کن	امید نام امید می و فان کن
تو خود دانه که از من یاد داری	که یار همی تیر از من یاد داری	ترا تا دل بخسپر و شاد	عری می چون منت کی یاد باشد
منم یار کی بر یادت شد	جها سنور هم بر یاد داری	نشته شد شیرین کن	شکر ریزان یاد داری
فدا کرد چه چیز می و میکین	بیاد روی شیرین کن	تو می دل در سوای حکایت	منم دل در سوای پیکس
اگر چه ناری ای بر نسیم	پس از جی و عمری نسیم	من از عشق تو ای شمع شاد	بدین دزم که می پنی بدین
درین دینه تنک افزید	وجودی دارم از پیکس	مرام نخت بدو کن گفت	کزین نخت بدو کن گفت



بگفت جان بدو دل سکه باو است  
بگفت از من که در وی گاهی  
بگفت که خدای در سپر ایشان  
بگفت دل مهرش کی کنی پاک  
بگفت دوری از منیت در نحو  
بگفت که بر بایش خوشد  
بگفت اسوده شو که کار است  
بگفت از من که بر کن جل  
بگفت هیچ غمخواریت باید  
چو عاقل گشت ضرر در جایش  
ز بردانم که با او برین ایم  
که ما را دست کوی بگذرگاه  
بدین که پس را دست برین  
که با ما سپهر درین حاجت درای  
بشرط آنکه خدمت کرده باش  
چنان در خشم شد خضر ز نو  
و در خاکت چون بیداریدین  
میان بر بند ز در سپهر کجای  
مکوی که چو سپهر و ز غموش  
ز دعوای که چو سپهر و بادل

بگفت و شمشادین هر دو پست  
بگفت آفاق اسودم بپست  
بگفت اندازم این سپهر پریش  
بگفت آنکه که با شمشاد مرد خفا  
بگفت شمشاد از مرد دور است  
بگفت از کردن این نام آ  
بگفت اسوده که بر من است  
بگفت این دل تواند کرد دل  
بگفت از من که شمشاد تیرش  
نیامدش سپیدین صویش  
چو ز بر سپر تیرش ایم  
که شمشاد تیرش که در باده  
که کار است که کار چو شمشاد  
چو چو ختمدم این حاجت درای  
چو ختم خدمت بجای آورده  
که حلقش خورست بر غنای  
و کرد بر کجا خواهد کشیدن  
برون بود دست او شمشاد  
که میخواستند مردم پیرش  
برون شد که کوی چو کن

بگفت آرام که در خوشی را  
بگفت از عشق کار سخت  
بگفت که کند چشم تیرش  
بگفت چو کج می می او را  
بگفت که خنجر او هر چه  
بگفت دستش از طبع بگذر  
بگفت که صبور کنی درین  
بگفت از غم بجران او پس  
بگفت این کی کند چنان د  
ندیدم که پس این حاضر جو  
نخندد اما پس این پیکر نیا  
چنان که بدش در انشا  
که بهتر زین آرام هیچ بود  
که بر دارم ز راه چو پیر  
دل سپهر و رضای بگو  
و کرد که گفت ازین شرم  
بگفت که ازین شرم بگو  
چو بشنید این سخن بگوید  
حکام آنکه سپهر کی بود خارا  
چو شنید از این ایوان

بگفت آرام دل کوی دلارام  
بگفت از عشق خوشتر کار  
بگفت این چشم دیدارش  
بگفت از دورش دید دریا  
بگفت این خدا خواستم بگری  
بگفت از دوستانی که  
بگفت از دل صبور کنی  
بگفت از غم بجران او پس  
بگفت این کی کند چنان د  
ندیدم که پس این حاضر جو  
نخندد اما پس این پیکر نیا  
چنان که بدش در انشا  
که بهتر زین آرام هیچ بود  
که بر دارم ز راه چو پیر  
دل سپهر و رضای بگو  
و کرد که گفت ازین شرم  
بگفت که ازین شرم بگو  
چو بشنید این سخن بگوید  
حکام آنکه سپهر کی بود خارا  
چو شنید از این ایوان



دلم کوید بسیرینی در دمنش	میرین آواز و آوازش بخت	مرستی جوان اردنه از پر	نه از تیشتر تیر پند از تیر
ولی زانما و پی چوند باشد	با دوزمی از دوزخ سپند باشد	ز لب کلر و دیادان تین بر	فواش کرده نام خوشین را
دوم میدان بهد بگرید	دو میل بر کلی خوشتر سرانید	چونقدی را دوس پس باشد خید	بهانی نقد پیش آید بدیدار
دل چسب و نوعی شادمانش	که با دیندی همه پستانش	بدگیر فی غیبت بر دبر یار	که صاحب غیبتش از دوزخ یار
در آن دیش عاجز گشت ریش	بکلم گنگه در کل بود پاش	چو بر تن چو در کرد دردی	زیر آید سبی سپر از دیندی
نشاید کرد و خود را چان کار	که پارسا رستمی دهمار	سخن در تن در پستی تن در پست	که در پستی همه در پست
طیلب از چید کرد و نبض پست	بپار می میگردد پس بدست	ز تر و یگان و با محرمی	نشت دزد درین سنجی
که با ای دسودای چپاریم	میرین مسره چکونه خدایم	کرش نام بدو کارم تبت	و کر خون نیم ادرانچاست
بسی کوشیدم اندر پادشاه	که تا عید می کنم پی در پستان	کنون بر کن کند عیدانه نو	که کرد شفته را باز از سپرد
حز و مندان چینی از دند بخ	که امی دلت بیدار تو فوخ	کمین لای تو صاحب کلانان	بجاک پاری تو سو کند شایان
جهان اندازد و درازست	سعادت یار و دولت کار	کرین بوی را تبه سیرانیم	نه از این از زرش زنجیرانیم
که سودا را مفرج زربودند	مفرج هم بزرگ و دیت پر	نخستش خواند باید با صدید	ز زانانی برودن چو خورشید
بزرگ در پستان دین بر آید	برین شیرینی از شیرین بر آید	میان کاز ز کور کرد	بپس آهنگ بزرگ زور کرد
کرش تنو آن بر حسن دل	بپکی بادی شغل کرد	که تا از دوزخ کایه سمر او کند	کدار و دوزخ کایه کارانک
چون بشیند قول انجمن را	طلب سر بود که در کن کن	در آوردند شل از چون کن	فنا ده در پیش خلقی بانو ده
زیای آن پل لارانش اند	بگردش پل لارانش اند	به گشت که خسر و ساز میداد	جوابش همچو کوسر و ساز میداد
تختین با گفتش که کبایه	<b>منظره خنجر و زلف و باد با یکدیگر</b>		
گفت آنجا بصفت در چو			
بگفت جان فروشی از دینیت	گفت از عشق از آن عینیت	گفت از دل شدی عاشق بپشت	گفت از دل تو میگوی بپشت
بگفت عشق شیرین تو چو نیت	بگفت از جان شیرین تو	بگفت سرشش بینی چو نیت	بگفت آری چو خواب آید کج نیت



چنانچه داشت آن شوریده  
چون خورشید که دارد صورت  
بیاد در صورت ترو بسند  
به دیداری از وی هست  
کنه بان بر سپیدان کار  
کسی که کشی دل فرود  
بر آن بخار کاهل رستی  
و گریه بی پیش در رستی  
نشانی که غم یار شمع کار  
ادیم رخ بخوان دیده شست  
دل از رخت خودی بکانه بود  
نیاسد از دیدن صبح شام  
چنان با اختیار در رخت  
کسی در عشق فال بکنید  
به وقتی که شد همان آفر  
شبانه آمدی مانند خنجر  
مبتن آن حوضه پای پیچ  
یکی محرم زردیکان درگاه  
که فریاد از غم شیرین چنانست  
دانش چنانچه در گرفت

که سوز و مرگ را چون دوستی  
میان صورت قفا و شمشیر  
در آن صورت فرو شد عقی  
بهر جرحه که خور از دست  
کران صورت شود شیرین قفا  
جهان سپهر چنان دانه که  
اگر ره یافتی بکانه رستی  
ز مدوشی شده در نیم شب  
صدقه آن شطائر دل  
سپهر خویش را در دیده جی  
که رخت دیگری در خانه بود  
مگر که خویش بر و نهنگ  
که از خود یار خود را با رخت  
و گریه برای خود کنید  
بیدار قناعت کردنی ده  
از آن حوضه خور و می شربتی  
همه شب که پای حوض  
کران بود در صحرای گرفت

بیاد مهر بان عشق میکرد  
بجز کفایت کان صورت  
ز دل میداد و دل بر گرفت  
چو میداد ز سوسن شست  
در دیدن از غم آن نقش کین  
مردمی در رخت چون چرخ  
اگر بودیش صد دیوار در  
و گریه پیش آمدی پیش در  
غم کان در شمع در میوه  
نخفت از خنده خویش میوه  
از آن نقش و شورش بود  
زین معجزات تا دور کنی  
به نقش که او را اندیش  
اگر در نور و در نار دیدی  
و گریه را به بحر اگر رفتی  
خزان شیرین جهان غریبی  
در آفاق این سخن آستان  
رسود ای حال آن لغو

که می میداد و باره که میخورد  
که کرد دست این تمهیدان  
نیمین تیش اندر بر گرفت  
چونیکه زنده پنهان با محب  
که نقش روی نقش چین  
نخوردی نیات میدی زرد  
نمیدتی نکردی چشم و شمش  
ز پی بر میز افادی در  
دو آب پیش آن غم با میوه  
که در بر و پنهان است نیت  
که نقش دیگری بر جوش است  
مگر با دوست در یک نشین  
بنیک اختر زدی فال و شمش  
نشان وصل و مجرای دیدی  
غم آن پستان از سر رفتی  
سرون از حوضه نار و میوه  
قفا و این پستان از بر  
فرو گفت این حکایت جمله  
که در عالم حدیث دانست  
برینده پا سپر که در شب

اکامی نیت و از عاشق شدن فرما  
کران بود در صحرای گرفت



نهم که کار از نو نشد	بصد مودعی مردان ویر	چو دل در عشق شیرین بنش	بر آورد از وجودش عشق فرا
بسختی میکشدش و دیگر	منی آمد ز پیش میچکاری	نه صبر کند دارد برکت دوی	نه برکت کند پازد با بسوی
فروخته در تن پاپی کل	ز دست بل نهاد دشت	زبان از کار و کار از آب	ز تن نیز زدیده خواب
چو دیوار ز صحت مردم کزین	فغان خیزانتر از تاج خیزان	گرفت که دشت از تفری	وز در کوه و دشت افتاد
می سر دشمن بر کل حنید	چو کل صدهای پر این دیده	گر گریه بیس از ناله غفل	کرده بر دل ده چون چرخ
غمش را در جهان غمخوار	ز بارش بکونه چار نه	دو تار از شد که از ده غافل	چو خارا ز پای خود میسازد
نه از خارش غم ازین	نه از غیشش اسیر برین	نه دوری شسته بود یکی	شده دور از شکلی یکی
نه خن بر ساعتی کردی ناری	بیدار روی از رخ لاله زاری	ز ناله بر میا چون گلچستی	فلک را نه طبق بر هم شکستی
چو طفل شنه کاشن با زبان	ناله آید و دانه برانام	گر گریه برده عشق آرام دار	بجوش دل در دهفت اندام
رسیده آتش دل در دشت	نه چربی حوت نه همچون	ز مجروحی شصدها جان	روشنی بکاشن خوش گشت
بلا و بجز را آماج گشته	بلا ز انداز و رخ از گشته	چنان از عشق شیرین بکشت	که شد از گریه پست و پست
غمش در کینه او فهمید	چو کجی کز رخساری کرد	چنان در میرسد از دشت	که جادو از سدک دیوار است
ز غم ترسان بسیار میستی	چو مار ز پسند کرک از چستی	علاج درد سپرد مانج است	غم خود را نرسد پیمان است
فردمانه چنان بجز و بجز	زبانان منقطع در دشت	گرفته عشق شیرین را در غش	شده چون نرنگا دشت فراموش
نه ز صحت کز غش جانی فرستد	نه کس محرم که پناهی فرستد	اگر از کوی او کردی میسید	بجای هر در چرخش کشیدی
بو کرد را او دیدی کجاست	بپوشید می بر خندان	چو بر دمی نام آن عشق چاک	ز دبی یاد او صد بود بر چاک
چو سوی قهر او دلف را کردی	بجای جادو جادو پاد کردی	چو دشت تو را نه بر شتابان	کرده است این جوشن با بان
ز مهر و فان این نام زبون	بر کرد اندک مکتب کج	یکی بالیکش رفتی یکی جایی	یکی افس کشیدی یکی میایی
کمی آسویان خلوت کردی	کمی در موی کز آن دیدی	کمی اسک کز زبان اند کردی	کمی نهال شیرین شاد کردی
بر دشت آسویان ساز بود	کوز نانش شب بجز بود	بصد سختی رخ از مردم نهفتی	سخت شیرین جاز شیرین نهفتی



اگر صد که با یکند فولاد  
خبر روند شیرین اگر فراد  
چنان که کو سفیدان هم بویگر

زبون باشد بدست آویخته

چه چاره کان بنی آید

بخر مردن کز آن خبر نماید  
بماهی جوی بست حص  
بجوش آید بیای خوشتر

صحرای عشق شیرین

بشیرین آید سوسوای عشق

بکوبد در جوی شیرین

چنان نداشت کان عشق

بکند دست آید عشق

بی باشد ز کار آدمی دور

بهشت جوی شود حوض

بسیرت فرما آفرین

که رحمت بر چنان کس

بدرخت در شادان

بدرخت چنان آید

که استادت را چنان آید

که نه در شادان

فرموده اند که هر که آید

زلفی مردی مانند آید

که نه که کس که در بند آید

که نه که کس که در بند آید

بدرخت در شادان

بدرخت چنان آید

که استادت را چنان آید

که نه در شادان

بر آن کس که در شادان

ز پیشش تبه و در شادان

وز آنجا راهی از شادان

چو دریا است از شادان



چو که گشت از اندیشه بزم	نخندان حکم را بر دیده	دران خدمت چنانچه پاک	که کار از نینان زشت
چنان را بزم درین اندام	که سپید ز رخسار چو بزم	بتیسه روی را تیرا شد	که سپید ز رخسار چو بزم
بیکاه از میان سپیدان	چو دریا که در جوی شکا	ز جایی که سفیدان در کاخ	دور و پیر سپیدان را شکا
چنان تیغ که در دست بزم	که در درخت میگویند	چو کار آمد با خرد بزم	که حوض که درخت در بزم
دران حوض که در دست بزم	روان آب که تیغ بزم	با چندانی اند بود	که باران بزم بزم



بر آوردن جگر استیغناک  
چو شیرین بیکان آرام رستم  
پس که گفت ای اندیشه

چو مصروعی ز پا افتاد و بخت  
دل در دچو مرغ از دام رستم  
چنان خواهم که کردانی مرا

سرو می خاک غریبید سید  
سم از راه سخن شد چار و شش  
یکی بکنداشتی استاد کار

وزان سپهر که چنین چنان  
بدان اندام او و روزگار  
کفی در کار این قهر استوار

از اینجا بابت هم مصرع را دردم

منزله ای تو یک کین است معلوم

که مصرع در صحنه است از این کلام

نیز نند جگر یک کین است زادی

چنان خواهم که از من در پرد  
زما که سندان بکند و بکند

برین حاجت که دارم و دستکاری  
بیاید کند جوی حکم از سندان

کله دو دست و ما شش  
که تا چو پانم آنجا شش

طلسمی کن که شیر را بکیرم  
پرستار غم اینجا شیر شوند

در یک کلام اگر دلت شود بار

خدا به اینم و برون غنای کار

خدا به اینم و برون غنای کار

کجا از دست و پا چرخ

ز شیرین گفتن کفش ز شیرین  
سخنهای را شدن تیر

شده موش از تیغ و تیغ  
ولیکن مخم کردن انداخت

ز غیرت دستها بریم گرفت  
زبانش که دانه ز فرا

در آن سیرین سخن از  
هند از جزی دیده

در اینجا بابت بودن شش در دست

که رفت از اینجا بابت شش

حکایت بابت شش از اینجا

که رفت از اینجا بابت شش

ندانم که چه میگوید بگوید

زمن که میگوید بگوید

رمن بان حکایت بابت

سخنهای که رفت از سر گرفتند



در آمد گوهری مانند کوسیدنی	از ان آمد خدای را شکو	چو یک پل از سطرین بلند	مقدار دو پیش و رسند
بهترین تیر که بر شمشیر از نو	دو هم پیکش هر بر مردو	رقت با هم بود خشن	بواجب جایگاه می ساختند
بهر پنج خنجر از دست داده	که در دست بود باز داده	چون آن که شمشیر از کمر	پیش آن بود بخت باز کرد
بهترین خدای شکرین	در آمد شکر شیرین	دو قفل شکر از یاقوت	وزن یاقوت شکر قوت داشت
رطب که سر شش بر سبزه	رطب که کوه خال غریب	نیوشه از آن خدای رطب	شکر خاندان سبزه
طرز در چوب پر خوش کرد	از شکر خنجر و کوه کرد	زبس کرد این شکر خنجر	شکر و این بخور سپاس داشت
عنقود ام و شکر از آن بود	که در خنجر شمشیر از آن بود	زین شمشیر که در خنجر	که در شمشیر خنجر داشت
که خنجر و این از شمشیر	که در شمشیر از شمشیر	که در شمشیر از شمشیر	که در شمشیر از شمشیر
که خنجر و این از شمشیر	که در شمشیر از شمشیر	که در شمشیر از شمشیر	که در شمشیر از شمشیر



که پریون آغ او می خیره  
دل شیرین جاب شیر می کرد  
چو شب زلف سپاه انداخت  
نشسته تر دواش پور تنها  
چو کلنج نزد او این قصه گویند  
که مست ایچا مندرم کسی آید  
ز صفت سرخ کار نکند بد  
بد پیش موم باهنرست یکسان  
بود سرکاری استمادشوار  
شود از حساب اکثری کرد  
که ما را بچین سزا دویم  
چو شاپور این حکایت را بزد  
محتسب که دواش پور آن زمین را  
چنان بداشت فریاد پیوسته

همه خیز ز سره بود چون سروها  
چو فن ساز و دران تدبیر کرد  
هناد آینه زیر قلمه در گوش  
ز سر کوه نمیکشید سخنها  
نیوشند چو بر یک لاله بخت  
جوانی نام او فرزند فرس  
با بهوشش چو بر پیکر بند  
تیر و شمشیر موم و خواستند  
مخت استاد و بایک یکی  
دو ساله از موم و کل زین  
دو ساله دیکی استاد و بیک  
غم شیراز دل شیرین بر  
مست آورد فرزند کرین را  
که او را بود خوابد یکی از روز

ز چوب سرکین چو چنان بخت  
که شیر او روانی جان چو  
دران حلقه که بود انداخت  
از ان اندیشه کان سنجید  
نمازشش چو سینه سپار  
تیشه چو بر صفت بخار  
تیشه دست بوسیدش سر  
با سپاه چو کلاکت بلبل  
توان بر صفتی کردن تیر  
اگر فرزند می فرمان پذیرم  
چو سر مایه که از نشه بر داشت  
چو در اینه خورشید بر داشت  
بکشت ای فرخستادان  
شاه دران بر دوش

چو کلاه که جامی و کمر داشت  
پرسپا ران او را کرد و خور  
چو مار حلقه می محبت تارو  
دل فرزند شاه پور اکلی داشت  
ستودش چو عطار کشتیرا  
زمین با منغیر ماهی کنار  
تیشه پیکت خارا را کند موم  
درین شهر کل از نارت بلبل  
ز روی سینه بر روی  
بدست آوردنش بر دست  
قلم بر منگند او تیشه برد  
شب صد چشم مر صد چشم بر  
تراشیرین میسوزاند به بنام  
بر سپه خواجگان که نشاند





ز راه دور خود دوری و محبت  
برام آورد که سیرت  
سوی من میگردی بکشتی  
چراغ پر زنی خوشتر زد  
تو انم نوی راغب که کردی  
با همک حریف و از سر داز  
ازین آتش که مهر افروخت  
نه شب چشم نه روز آسایم  
ز آتش آه من در سر ساه  
باب دید کشتی چند را نم  
وگر نه بر در و درخ نهانی  
ترا خاکیست خاک از در گد  
خود ما را بد آتش نه نیست  
بدین آتش چایک سوار  
صبور می طریق عشق و دیر  
چو بر شاو پرخاندا این  
وزان بسک و لاش اندیشه  
پری سکر کار می پیا  
دران ای که جای بود دیگر  
کرتش صد که نه جای آتش

خوابی را را با کنی خرنای  
وگر بار صبح که بیدار  
که کوشی تو دشت من  
فیت سار کند تا بر سر تو  
و مانع چند را و دانه کرد  
اگر بر پرده من کنی  
درین عاشق خدا بدو حین  
نه از تو دانه بجا میشت  
بود در یابی و درخ غرای  
حیالت را بیا رحمت خود  
چرا میجویم آب زندگانی  
مرا آست آب از سر گد  
حبا عشق ازین میسر  
که در میان عشق شعله کا  
بناشد عاشق آنکه کو صورا  
سبک بود شاپور است  
سخن با پند خنده کشتی

ترا در بزم شاهان خوش بود  
مکن کاشوب لقم سپر بر  
سوز دیر دهن ساز پرا  
چراغی که گذشت از قند  
اگر چه قائم نازک درخت  
مزان آتش این جان پیکش  
غمت بر سر کی بچیده یار  
صبور می کنیم حریفی  
درین دریا که آتش گشتی  
مهر کارم که تو نمانست  
مرا چون بیانش حال تو  
نه می سر که میر و تانیر  
منفج ساختن فزا کانا  
عشق اندر صبور می  
درین غم که شیرینیت رنج  
که از تدا را می پشست  
سخن باید با نش در گد

داستان فرهاد عاشق شدن و شیرین

از و تا چار پادشاه و تر بود

ز چکار عروسان و می تاب  
مردی و سپیداران برآرد  
شوم بر عاشق دیگر کنم ناز  
فرو زنده است چون دلیله  
دل پسکین من دانی گشت  
ریا کن غم از سر آتش  
نشدیم درین موی غری  
منزل کی رسم با چینی لنگ  
مرا هم دوزخی خوان هم شتی  
چنین غم از قنای می  
که بودم با تو باز پسا  
امید از جان شیرین  
چو شد پر خست و یاکانرا  
قرار عاشق بر پست رست  
ز خسر و بادایم درد غم  
همه گفتار تو بر جای خوشیت  
چو ز سپنجیدن آنکه خرج  
بت پسکین فلان سمن ناک  
نخوردی هیچ خبری خوشتر  
ز شیر و آردن و در دسپ بود



وگر که بدینجام لعل خندان  
فرقه شکر کند کتخ پنه  
کنون خام بنای تو خندان  
ز تابه لعل خویش آرم تابت  
عقارش که پیشین در شیشه  
نبر می گفت کای مرد سپهر کوی  
که شیرین کویدای مهر و عهد  
کنون در حوض خطا کردی نظم  
ترامی هم در پیشین  
چنینی پای زیرم کن جا  
ز کلبه بردت آتش فشانم  
تو چون آن مراد خویش را  
گشتی ز آتش کرم ای لغو  
چون پادای می دوست یا  
چو کارم را بر سوا می کنی  
من از جان من خبر رفته  
ز بنوع دوم گل کار نمی بین  
مکن که ز کرم آتش زود خیزد  
رها کن درین محنت که پستم  
مراد کار خود را بخورداری

مکوار دوزخ و آتش و آتش  
مکوار خیرت یا شینی  
خیال از پرده دیگرش  
فرو بندم بخواب سحر و جادو  
عقیقش ز رخ سیرید بر  
سخن در معن ز تو چون آید  
کجا آن صحبت شیرین تر از  
که در دل جای اوستی دم  
بچشم زبرد سپاسم چو  
وگر نه بر در بالا نم پای  
ترا چون عود در آتش فشانم  
مراد می دیگری کی شش  
بدودت کورس که درم زود  
چو در کار می باشد با من  
سپر را بر عنای می کنی  
مکن که شسته در آید  
مکن تا راجحت و تاج از  
وزان سم که آتش دوزخ  
خدای خویش را می پرستم  
گشتی در دام دوزخ و آتش

که از نفس رمان بر آید  
وصالتش که بگوید کان ایم  
ز دید لعل بر دهن چکان  
فرو میخواند ازین شنی  
چو بر ساپور شدی غارش  
اگر وقتی بری بشه پلا  
مرا زان که در من بر کنی  
بدین غاری مجسم که غریز  
چو بخت خفته یاری آتش  
مغفلان دانه ای شک چش  
نداری خبر از خویش کن  
بجا تلخ و شیرین بود کج  
جفا زین پیش که انتم گشتی  
مرا تا خاز در می گشتی  
بر است گشتنم را سازد  
چو نقش کارگاه بر سوت  
مزن شیشه با شیرین مظلوم  
حک در راه مجبوران  
نزاران می غمزدن دیا  
مرو را می که خرد کل ممانند

مکوار ما فراق راست شیا  
مکوار خاموش نشینی گویم  
ز کلبه شکب آتش فشانم  
در و همدید های نادگان  
ز رخ دل سپیک نکش کجا  
را بخضر ترسان از من  
خردا کسپ دیگر کنی  
خطا از ایم دیگر گزینم  
چو دوران ساز کار بر آتش  
دو انم بر خویش خروشان  
نباید بود ازینان خوش  
چو شیرین شد طرب غارت  
چو عامل گشتی ز من چشم  
کمان کار کرده می گشتی  
بنسبیت واقم باز دادی  
ز روی کار و دوزخ و آتش  
ترا آن که بروی پرده روم  
مکن بر ریش بخوران  
یکی را بر می غم خوردن کند  
ز کارت پندل از دان



دل من ستارین باز آید	قسم غم می بار بار و بدید	سخن بارش شب باریک	اگر چه در شب تاریک
چنین کی جو منم آرزو	برافروزم اگر چه مرد و بشو	نه دست کی کین بر منم تو	نه غم خوار کی با او دم تو
بنفش نیلوم خیز و شپس	خداوند تو سپید کرد کج	لب لکین را دم کورانی	نه دست کی است حلوان
بهاره که در خاش فانی	از ان بگزید با و خزان	که قمار سپکانش تن خنجر	باز از فکس شیران جهانگیر
بیا که کرم منت باید چه مرد	ببای خود کپی بنگه کرد	منز برای که شیران گزند	ببای خود پیام خود گذارند
چه دولت پای است و پست	ببای دیگران اندن نیام	مردش دیگران نیل	ببندان کپان خنجر خاند
چه تیر از پستی تیر کردن	تو اسم خویش تن بایر کرد	مگر نشید می از سندی	که داند و دوسر پس از روز
زبان خصمت بگر از پشه	که رسوایی و دگر باز کوشد	کسی پر راندای آرد	نکار و آنچه رسوایی بر آرد
بهری می خورم با دم خنجر	که سنسکام حیل خنجر	مرا این رخ و این کار وین	ز دل باید نه از دلدار دیدن
سمه جاوز از سپکا خنجر	مرا بنگر که درواز خنجر	بافسون از دل خود در تن	که در دوزخانه را در تن
چو کوران چند لعل از سبک	چو پر نیم چو از سبک	دل من در حق من می بدزد	بدست خود دست بر می بدزد
دل غالم شد و یارم سپکا	ازین فیل سپد لعل ز نیر	دل دارم کرد و حاصل دارم	سکان شتر که گویم دل ندارم
شدم دلت در روزی آن	از آن روز و وقتا سپد برین	غم روزی غور و کسر تقدیر	چون غم روزی افتادم چه
هنا که گفتم سوز می سوزی	بهر تنگی برم روزی بدی	مرا اگر کس بر کردن تنج	سز در محبت صبرم نمی نام
اگر دورم ز کنج و کسور	نه آخر سپد آرد سوزش	نشاید حکم کردن بدوین	یکی بر کم طمع دیگر بر آزد
دراغش مر لود بر شکر	عجیب طرز دکان بزد	که کر کش کوید او را دوست	بکوب این عشق و نماید در شام
وگر گوید شیرین کی ستم	بکوب این شده نماید در شام	وگر گوید بجان صبحم نیاز است	بکوب منش کین این شب بد است
وگر گوید کیم زان آب گریز	بکوب این روز و هر میم	وگر گوید بجلو کی کشم	بکوب رعبت بجلو گم گشت
وگر گوید بکیز زلف خاش	بکوب این زلف و ندان	وگر گوید کشم کشم در افش	بکوب این زلف و بادت فراموش
	بکوب این کین و نامش	وگر گوید غم رخ بر رخ ماه	بکوب این رخ بر رخ ماه



مرا بگذارتا که بیم بدین روز	تو ما در مرده را شش و بیست و نه	منم که ز یاد او پسته شادم	که او در سرمانا و در یاد
ز هر دم کرد او بوی مکر و دود	غم من بر دوش منی مکر و دود	مهر من هم چو او منجا نیاید	رخ ز بیام را اگر ما باید
دل محبت و دلاست کم گزایم	زمانی دیدم غم کام و نا کام	بی خود از خود داهست نیاید	که هر کس دل جبهه نپزند نه
کنونم بجهت چشم که بار	چو غم اسم دیدم بپسم اندر	مرا ز قهر بر دهن گزشت	باید رفت کا کجا شست
کر آید دخر قهر بش بور	ازین قهر شش سوی گزیم	بدستان غیر میسیدم	سینا زار و دهستان سیم
اگر موش اورد دل انداخت	من آن دانه که دریا پل انداخت	سر اینجا بود کشتن اینجا	که غل اینجا ست در قش اینجا
اگر سپید و کج و بود شاه	نباید که روش بر نه باه	ببار پهلوان گزین گزشت	بند شمشیر چو سپین دست
و کجا بوی گرم بر پستید	چنان جویم که او جو شین	ز نیم من بقدر او آسمان	ازین یکی بود با آسمان
بگویم غم را تا وقت شب بکیر	سمندش را بقدر آب بکیر	در چشم زلف را تا بکیر	سکیش را سپیدی کرد
خیال مرا بفرمایم که در خوا	بدین خاکشن و دند تیر چو	دلی است با هم در شکم	کجا دارد روی بدلی شکر
کر آن که در بان نه بر سر	زمانه جبین ز بی گزشت	سکیش کما که خند که کرد	در آید از دفران لغز
کمند دل در آن کشت جبهه	رسمی در کشتن جبهه	کندم جبین من جبین	کبوتر با کبوتر باز با باز
نفتاید با در خاک بپتن	نه با هم آب آتش نشین	چو جوشنیت از جوشن	شبی یک از زندان چو
بود سر ما را از انغم با	تبی است امنیت از دزد	ندان مرغ که کس بر نه	نه مر با روی تواند کرد
بنا و ان در افتادم درین دم	بدانای پرون ایم سپر	کر این سپر از بخانه	از شور سپتان باید دید
اگر شب دیر تو را کی است	ز تیر نی کلوز را کی است	و کریم درخت فکشت	رطبه کار مرا غم شست
سمان این مثل خدمت مشهور	که دانا را نه شین با دود	که او را دعوی صلح کلا	مرا نیز از قصب سپر
نخواهم کردن آن تلخی قواموش	که جان من کند بکند شوش	یکی درخت و دریا در کشت	یکی که طلب که کتب
چو پیکر درانی دست قید	حکمر در پهلوان دزد چید	سمه دقتی بنا شد پند	هر جا که درانی کرد
نبودم عاشق او بودم بید	پشیمانم خطا کردم چید	مرا می کردم او در	دروغی گفتم او خود را



چنین بل تکی زغم من	اگر سیر غم آخرم زغم	بیک که زلفه تا چند کوشم	لباس من و می تا چند پوشم
روا بود که چون من تنه ای	کله داری کم با تاج داری	کلاه او که سپر بر چرخ پیا	بیک که زلفه تا چند پاید
لبی که دم شکر مینا که شایه	بگویم در کشتی غم نیاید	چه کرد آن روزن غم خواره	خزائنش پاره در پارس من
من اینک زنده و با بازه	زمر که خفته باز را و دیگر	اگر خود روی من در سینه	در پند فروزید از اینک
بکل چند من در غار مانده	بکار می شدم حر کار نما	چه خود دیدم در کشتن غم	خطای خود ز چشم خود چپا
کی اگر غم او جان جهانست	جنان پسته کنون در بخت	زمر که کشتی گوید زبش	پشتش بوزاند و بانس
ترا زود و سپهر پادشاه	کی خود پادشاه روی زر	ترا زوی که مار و افسره	کی سپهر ابدان سپهر بر چ
ولم زان که خبر باری ندارد	بغیر از خود دن و کاری ندارد	همینا غم عروس پی در پی	که از کج کرد و با شندش پی
عروس که شیت زانست	ترنج از موسم بکار زانست	اگر قدم شک گفت کردیم	بیشر که خبر و دیدم آخر
سک از من بوی که توانم	فریز را چو کشتن ز غم	روم پیشک اندازم	که خوابد سک دی چای صا
دل آن که بوی که زانست	که در سک پند و دانه پند	مرا خود کاشکی مادر زای	و که زادی بخوبی سک بیا
بیان کشتنم راست کیم	چو خوار بیا که زنده برویم	مزاران چه پستم راست	مسندم بر چه کج میاید
شد آتم را و در ترسید	چنان که بی آبی رسید	چگونه راست آید زنی را	که زید و آردی چون منی را
کمان دم که او غم زانست	ندانستم که کی کل خار باشد	ز بس که جان زانست بر او	که رفت از روم بار و دیگر او
دل از شیرین یک که پند	کنون با پیش کشت باز	سبا که بوان بایر کی دارد	شفیقش با غم خوار کی دارد
کنون با بریم از جان شانه	چو غم از صحبت شیرین باشد	ندانم تا چه دید از من آرا	که سیر اندر مهر من یکبار
فرسپ من چنان در جنگ	که حاجی شستی سکی نداشت	چو مار امنیت پشم در کاش	کشتیدم ششم در خیل و پاش
ز بس قار و بردن منم	ز بس با غمش خود را دیدم	جهان او دار و دار و آن کفر غم	ندارم من خبا و یک جو ز غم
ولم کورست پناهی که رسید	چه دکل دور چاک کون پند	سرم میخار و دور و پندارم	که در عشقش سر خود و انجرام
ز با غم خود چنین بر زغم آرا	که مرده او سید خرم است	سز و کمر با من او عدم باشد	ز کس ختم تدر و غم نباشد



جوشش هم نهانی باز بردی  
درشکن تپوفاست  
شفاعت کرد ز می نه پناه  
بیاران را یک شب بیدار  
که ترسم هم از بپاشی  
اگر چه سوخت بایم ز ترش  
پذیرفتار فرمان گشت نهامش  
حکایت کرد به شیرین آواز  
از آن در چشمتان سرم دارد  
طربسپاز با خبر و نهام  
قتدی بر ز داو آز می پناه  
نه هر چه که پیش آمد تو گشت  
ازین مضبت خدا دور می ماند  
بین چینی زبانی کرده بر کا  
دران خام از زبانی کی سواد  
کسادی چون کم تو سر ترا دم  
مباد کس چمن غمخوار و بخت  
چه فرمائی لی با این سزایی  
بچشم انداز ممانده و یوان  
ببینی چیز بار ایضا فادم

ز غمخواری بسخواری می

از آن بزم چیران مانده

فرستادن خسرو شاه در اطلال شبنم

که پناه از ترش چون لعل در  
چو عیبی کشد خود را میبوی  
چو دست سوخته دارم نگاه  
که بندهم نقش چمن بر تو خوش  
که از آن قهر می سرم دارد  
سرای خرم را دولت چه دانی  
که از خود سرم دار ای ز خدا  
نه هر چه آن بزم زبان میدوان  
خود زین کرد سپتوری می ماند  
نه از باز می شیرین خوار  
بکیو زنتی را عشق شربت روز  
نخوانده چون دم آخر نهام  
غریب یکس از یار مهجور  
کنده با از دمای هم نقاینه  
غباری رفته مانند دیوان  
بغضاری خواری دل نهام

که پی او چون شکیدنا چپین  
سکیش بر صلاح پاوست  
که تاکی بشم از دلدار خود دو  
بیا ز م غبستی کردن بدو  
نهفته دست پی در زم بر پی  
شود دیوانه بر دیوی نشیند  
که باشد جوشش آن در یامد  
ولی از میس شکر کند دست  
ره مشکوی خبر کو بر نسیم  
هتی از خوش تن بهار خسرو  
کفایت کن غایت آنچه گفتی  
بنا انصافیت انصاف داد  
کنون غلامی که از خانم برامی  
که از چرم پی بر بینی توان تر  
چو پند جو فرودش از جانی  
خطا باشد که در دریا نشینم  
مکن بر چشکی و غار بر ریش  
دل اندر و حشمت قربت نهام  
ز بران به که از در ز غم  
که نه بر سپید سلام شک مار



سپهر و با مریم

نظامی کرده زیر بستی	کمی بر کردن کوشن را	چو مدد از جیب کرد و کوشن را	رود تو زید شد کند از کوشن را
بدین که بر بیا بر طرازی	شد و سودای شیرین در	چو کفشی ز شیرین کشتی	زمین عطف هلالی بر سپهر
ز جود و شبتان خیزد	کفشی میم از اندوه جان	ز سرستی در آید پیش میم	دندان عجم از غم تنگ کشتی
در کفشی ز شیرین است	ز ریش من یک جوهر	تبرک شخت و تاج از هر کس	دم عیسی بره بخیا اندر دم
که شیرین که چنان در	و فاداری کجای آورد من	کنون انی که دشمن کشت	بسی تیار و غم از لب کس
همیشه خوب کاری که	روا باشد که بنوازی تیر	اصارت که از تیر شین	کبکستی هر من که کشت
چون بنوازم و دارم غیر	در آتش با جهم از سیم	جوابش ایدم هم کی هیکل	مشکوی پستانان سپهر
نه نم سوزی و در باز سپهر	فلک بر خط حکمت سپهر	اگر حلواتی شد نام بین	شکوست چون کوکب آینه
خلافت را جهان بر در نه	برنج سرد را نکی کنی گرم	رطب خرد خارا دیدن بود	تو اهد شد بکام از کام زین
ترا پی رخ عداوتی سپهر	که بر ساز دیابل خد باز	مزار افاضه از پیش دار	که پس شیرین بدجلای پی
مرابا جادوی غم غم	توز و راضی شوی من از تو	من آن افسانه بار بار زدا	لطفانی کی در پیش دارد
ترا فید و مارکند دور	عطارد و قلم و کف بند	زمانه تندر جان سفارند	چنین افسانه پستیا غم
باز کن خد از پنج نداند	و فادار است در شیر در	و فادار است در زن جان	در و سوخت پروان جانند
نشاید یا قتی سپهر	میدان از یکی زن است	زن از پهلوی جیب کونند	چون کفشی بشوی از مردی
بسی که دزدان چاره یاب	کز حاصل نثار جیب بیا	اگر غیرت بری ادر دیا	مجوی از جانب چایب رست
چون می دل را در رخسار	چو سپهر نام ازادی بر	بپاشد که بر زبان آورد	و کپی غیرتی نامر دبا شیشه
برو متهم از شادی بر	که کوشش بری کس کوشد	بگردن نهیم شکین	هوشش بر یک جان دمنند
بتا قضیه و تخت شهنشاه	که خندان که آزاد می بیند	یقین شد که را چون بکین	در آیدم ز جوش خشتین را
سمان کورانی از نیشند	نوازش من بود و میر	سوی شیرین شوی پستی	که مرکز در پند و جفت
سخر را از در دیگر بنا کرد			بصد عیلت سامی داد از دود



چو باد از کج باد آورد زان دی  
از کج سوخته چون ساختی راه  
زخت طاقی سپی ساز کردی  
چو فدا زنده کا کس دادی  
چو لعل از ماه که بکشتادی  
چو کشتی نیریزی محرابی  
چو قفل روی آوردی در آ  
و کس پرده می ساز دادی  
چو نوشین ناله دار پر دشتی  
چو پر شکو بگردی شکستایی  
چو بر روی نیک انداختی نال  
چو بر دستان شب فریاد کردی  
چو کردی چو کبک در می یاز  
چو زخمه زان دی اگر کین شیا  
چو کردی بخیرین شکر بار  
ز کف دست بار بگردن بگرفت  
به بلفظی که او بر زیر پستی  
چو کاشتمی کردن با فوار  
که چندین کج بخشیدم بجا  
مرا این پس کی که دم جهان را

زمر باد می شس کجی فغانی  
زگر می سوختی صد کج شاد  
بهشت از طاقها در بار کردی  
شکر صوامی دور او پندی  
ز تاشن بهر کویا پندی  
حز و خجود بدی نیمه روز  
کشت دی قفل ز راز و رموز  
سپهرش بخون خطا زدای  
خمار باده نوشین شکستی  
سده شکو شدی پر شکستایی  
همه نیکو بدی مروای آنال  
از آن سرخنده تر شبنم کشتی  
بیردی شمع بکمان لا ویر  
پراز خون سیاوشان کشتی  
درخت باغ را شیرین کشتی  
زبان خسرو شش ده بارتی  
ز کشتی نیمی ز نیمه پستی  
طنا بمرز کار کردی بنیاد  
وزان خرمین خجسته بکشتی

طی کی کردن

چو کج کاروان کردی نواخی  
چو شاد روان وارید کشتی  
چو نا تو سپی او بر کشتی  
چو بر کشتی نوا می کشتی  
چو ز دزارایش خورشید را  
چو بانگ سپیده در بری  
چو بر دستان بر دستان کشتی  
چو کردی را شش جان بار دای  
چو در پرده کشیدی ز نور دای  
چو نکر کردی نوا می سر کشتی  
چو در شب کشتی را شش کشتی  
چو بارش را می فرخ کردی کشتی  
چو بر نجر کان تدیر کردی  
چو کردی کسیند ایرج کشتی  
نوا نایان کشتی اکینز  
چو بر بزم آن بدر منور  
درین دکان کشتی کشتی  
نجر سپندی طبع دیده  
بلی بکی سخن را راست کردی

بر فغانی بین هم کلام کج  
لبش کشتی که و اری کشتی  
شدی او رکن چو نا تو سپی  
خجسته کشتی ز نوبی کشتی  
در آرایش می خورشید می  
ز باغ زرد سپهری کشتی  
جبا کس بر دستان کشتی  
ز را شش جان کشتی کشتی  
بنور و زنی شستی دولت کشتی  
بیردی هوش خلق از مر کشتی  
شدندی حلقه آفاق شجیر کشتی  
زمانه فرخ و فرور کشتی  
بسی چون سر را نجر کردی  
زمانه کین ایرج کشتی  
سیند و بار بدر پرده کشتی  
که بر مرز و باد می برده کشتی  
ز نیمه کین کمر دن باز بند کشتی  
ز چون قطره دریا میاموز  
نه اوداد و نه من در دوزخ کشتی  
ولی نعمت ششم دریا کشتی



کس خان جو کم گشت	باغی غرابی را تو گشت	بیم دیکر ازین بک گشت	کر و دیو چمن که در کیم بودا
کمند از اندرین آفت باز	کدین کارزار و کان	مشو غاشج یا افتد باز	که باشد غاشجی نوعی ز غاری
شید پیغم که در زنجیر عامان	موی نو و ازین شفته نمان	چو با او ساقی نایب چنگ	بیانقر کی بداشتی سبک
پرسیدند که طفلان غوغا	ز پیران کین کشی چون نیدا	بکر گفت اگر پیران گنبدند	که طفلان ستم کاری پسند
چو دست از پای نخواستند	بهرم پای سپردا شد	بجبار می بیند سپهر و	که او هم محشم باشد بزورش
ز عیب کین دانی بدید برود	منزدین چشم بدیدامور	ترا حرفی بصدند ویرد	منبر حرف کس بود کشت
منرمند چو عیب این جسم جاسوس	چو چشم این من پهلوی گشت	نه آینه کم کرم عیب جوی	آینه رها کن سخت روی
حفاظ آینه این کین نیست پس	که تر دگر کین عیب نیست	چو پای روی پایا نشیند	که پای کین دایچه از پیش منید
نشد دید خیم خوش را خورد	که ز داغ نام و سپاس گشت	مشو غره بران خرگوش رخا	که بر خنجر نکار در در پام
بر آتش دل نه کورج فروزد	که وقت آید که صد خانه بسوزد	بکستای می پند خنده شیر	که او دندان بناید بکشته شیر
مر آنکس کین دلافت دلیری	ز جنگ شیر باید نام شیری	چو کین خمی رسد و کرد اهرم	ز کین سپردان چمن و شمشیر
بار با کم ز خود را در اینجی	که افکندن در افتادون نجی	تیر و باز کین توان بد	که از ستم پستی جز دانی جز
ننگ آن که با دریاست نیرد	که تاب خرم دما سی جز خیزد	چو سپر کفت بسیارین	بزرگان بختند از ویدگان
خود آمد ز نشت آن روز گشت	روان کرده ز کین گشت	سر روز اندوه جز از اهرم	نه بخت آشنایند به جام
صفت مایه در اشک و دست نهانی			
چهارم روز مجله کین در کرد	می سپردن شوق در جام کرد	مکات چمن ز نوش ساقیان	غم دیدار شیرین در شربت
بخت بدین مر آمد دست دریا	درد درمان طلب شد کار خود	در آمد بار بد چون میل است	که رفت بر بطر چون آب در دست
در آن مجله کین غیرت عام کرد	سماح از غوغا زان روز	ز صد و سپاس گویا بود	که میوه کوشی بوی خوش او
طلب فرمود آنکه بار بدر را	ز رود خشک کین تر بر آورد	ز خوش گویان بوی خوش او	که میوه دل او می که بستندی



جهان در جهان را ریش میکند  
کجا آن شیر که ز شیر کیر کیر  
بسام در آن که او خود شیر زار  
بسا که کجای آن که رو به سپهر  
از آن بکر که رو به راست نشاند

تناسلی جهان را ریش میکند  
از پستی کرد با مشیر کیری  
نریب خاکشان با دود است  
با صنون پسته شد در دام زنجیر  
که رو به دام سپید کرکری

کجا آن تیغ که تیش در جهان زد  
اگر برام چو پشه از این دم  
برو به بازی که شیر بپشد  
کر می که ننگی شیر بپشد  
بسا که ز فرباید و کویان

طباچه با درفش کاویان د  
بیا تا نگر می صد گونه بهرام  
ز شیر و کرک چون دگر بپشد  
بشیر که شیر کش چون بپشد  
خصیصه را شود سوخت جویان

سرا بخام از شب تابم تیر  
چراغ از چه ز روغن نور کیر  
بکاو که چو طبیعت میل دارد  
چنان که ز کفر و رستی است  
مجموعه از آن ز جلال و جایی  
بقدر شعل خود باید زد و زدن  
نه فرخ شد نهاد و نه نهادن  
که گشت این شمع را که کیر بداد  
بهرست کی جای که دن تیغ  
ستم در نه در آن است روانیت

بی جای پر نیان دل بند تیر  
بپای بند که از روغن می کیر  
چو آترو و چون جوده با تم تیر  
حرام دیگران با حلاوت  
مکش پیش از حکیم خویش تیر  
که ز روزی بلند بوریا با  
ره در سپهر کس با دودان  
نه در بدیم نه دانا چو بنداد  
بسا که را که آرد مرده در تیغ  
که بادوت پست که رشت نهایت

مبادا کس بر خورشید فرو  
خورشیدها را ملک و تاز دژ  
مخو ز چند که خنما خار کرد  
مقیی که این بر وازد باید  
چو دریا بر بزن موجی که داری  
چه نیکو در آستان زده شد  
تقدیل قدیمی بر زدن سبک  
نه بر چو درختی از روید  
بخو زیزی بس که شیر کرد  
حر می برگاه دوانت دنگاه

که سوز در می کلاه از خود کند  
ملک باید که سینه اندازد  
کوارش در دمان مزد ار کرد  
غم دشت و دیش اندازد باید  
میر با تراز و جی که داری  
بایله هم سلیقه قدیم قند  
بکالای سیمای زدن جنگ  
نه مرد روی سپردی با کوی  
که خوشش کرد اگر چه دیر  
کلویم وای ز جروای برگاه



در اینجای سومی قصه را به تخیل  
بجزریند و آن را به تزیین  
ز روی که به چون لاله زاری  
ملک انت کامیاز یک  
مهدآورش رخت نمی  
نبودی که میان پیداد  
برآمدی و بی نایب در دست  
زمانه ایمن از غوغا و سیر  
شد از چشم فلک نیز گنجی  
بغافل فرخ و پیرایه نو  
سپتامه قهر و قاتی و غفور  
طرف اراک صف کشیدند  
زیر کس که به شایان بود  
در آن صف کاشل از پیچ و تنگی  
دور وید که رخت پادشاهی  
زین رخت آرام داده  
زمین پیید و کوشش  
نش طارخان چوین و نیت  
شسته از دل سپیدان  
چو چوبت باشد بر باد

بی او چار پایی میل  
بیکسان غم رفت آینه  
شد آن شکله چون بهار  
بدید میدار با که ترک  
برفتن نیز غمست نمی  
از آن اندیشه می چوین

و گمره در صدفش لوتی  
از آن رخسار آینه  
ز گرمی کانه جان کار بود  
ز مریع بود در خاطر هر  
به سفاقی قناعت کرد از آن  
چو شامشاه روم انداوه

خبر یافتن چسپه و از حادثه بهرام چوین

جهان را بر کوه از دل  
هناده چسپه و آن تخت  
یک ماه از بطن سپیده  
ز حیرت پشت و پا می  
در کسپه چوین بستر  
سخن کرد ز بهی یاب  
کمر بستہ غلامان سپیدی  
برسم خاص با رعایا داده  
بصاحب لای صاحب  
که چوین نه را دشمن بر دست  
مثل ز در بر چوین برام  
نه چوین چوین شد بجای

در فیروزه کونکند دانه  
سر پرده بصد ره کشید  
به کشتور میا کرد و جای  
کسی در دل آید سر برین  
قبایسته که بر نایب  
نشسته خروید و بر تخت  
ز حاشیای آن زیند پر کا  
بقیع الباب دولت با ملوک  
توزیرین بر سر شایان  
ملک و لشکر از آن  
که بر ما زمانه چوین بود  
نه این بام که برام کوثر

بکشت خشتی در داد و کوسه  
چو استگاه موی شد فرود  
سوا کفتی که گرمی دارا بود  
که مریع روز و شب تمیست  
بیاد می لاله از خاک از آن  
سپاه روم ز در بر کشید  
ترنج مار نی و اربابست  
زین ایستاد و از شمع سپاد

بفروری جهان را شمرده داد  
سماطینی که در کس کشید  
بروز از زده کشور حد  
نیارست از پستیا آرمین  
کمر بند زره مقارک میل  
جوان فرجوان طبع و نیت  
شد نقش علایق شمشیر  
ز در یکی در آمد شمشیر  
که چوین بره شد بهرام چوین  
که پرورن بردخت از بزم  
فلک چوین چوین چوین بود  
سراجام از جهانش بره کوثر



غم رونوی مخور تا روزماند  
راه آورد و دم مرده تو شد  
بپازنم کانجام رویا  
نظامی بابا سایش سانی  
چو بر شیرین مکر کشی  
با مضامین حقایق کشد  
زهر در دانه برداشت  
ز عدلش ز با توسته خوش  
نیست چون یک باشد پادشاه  
فراحت به مکنای طواف  
اگر چه دولت بخیر و جاست  
چو اگر کشد کشته شیرین  
دلی از کار میم تنگ دل بود  
ز دل کوری کار و نرسد  
دلش چون شمشیر خوش  
بمیرسد بیک زور و رای  
کند تهنات روی در کار چیره  
مولای سپردان پادشاهی  
دندان و چو پوره پنهان  
لبی داشت از دیار دنیا

که خود دوزی سپاس ز می  
شرست صافی اندک و مایک  
بپامد که رویش زردی

چو نماند در جهان پند  
چو نکشند دانا با شای  
خداوند چو آید پای سبک

تشنه شیرین بجای مبین با تو

سهم زندان از آن کشد  
نجست از هیچ دهقان فراخی  
یکی آب خورده کرک بمش  
بجای کل که خیزد کیس را  
ز عدل ناپسند و خورند  
چو مددشان سپهر خاوری  
رساید از زمین آسمان تخت  
که میم در مصیبت یکدل بود  
وزان محنت چو خمر در کل فرو  
نمد کارش چو زلف آتش  
کندنا مو پیشش پون فای  
بتهنای خور و تیار چیره  
دلش بر آید از صاحب کیست  
کثیر چو سپید را با خوشین  
ز چسبند پان نیز بسیار

از غلطان عالم چو برود  
سپکم کردش مهر و ستا  
فراخی در جهان چو پند  
درخت بدین خوشبخت  
چو شیرین شهنش چو  
خبر پر سپید از مرگ دارد  
از کج افغانی و کومر ناری  
ملک را داده بدو سر و کمر  
چو شیرین از چنین غمی خبر یافت  
در این کپال کو فرماید کرد  
خداوند چاره ندید آن مرد چاک  
بنود از رای پستی بجای  
بگلگون دهند و رخت رخت  
که در سر جای او بایر بودند  
ز کا و کوسند او شست

هم ملک جهان ز روشی  
که نیک بدید که آید بدیدار  
فدکشتی در آن کرد آید  
بخشی و بخشایش سانی  
فروغ ملک برده شد رای  
سمتین چو راز دور برداشت  
که بهتر داشت از دنیا دعا  
که یک من غله صد من شتر کرد  
شبه نیکویت را پی فرحنت  
در آن سی دشمن برود برود  
کمر اندیش از خرو و شش  
بجای او در شتر و دست پندار  
که با کس در دنیا ز مهر پند  
نفس از این حکایت تلخ شربت  
نومرغی بکلیه موریر این زرد  
کران عوی کند دیوان چو پک  
که پیدل بود پیدل مست پی با  
زده شاد و پر بخت ران او  
برنج و درختش غنای بودند  
چو دریا که دود و دشت را پ



بهرین جان کونبار باد دارد	میشال ایکی برینا دود	چرمی پستی هم دار کلچ	که چو زنی بونک پنی از میان پنج
چو خروشان و با هان گوش	بر و به بازی ایضاب خروش	بشایر شکار و کرک جنگی	که شد در زیر این و بی پستی
نظر کردن روی تحریرت	لوحیهای جان چنان شست	باز دل دست را غارش غش	بهر چرخ که در دست آفت
میدون جاکمیت غشکارا	با دل پستی و آخر غارت	رمان غم که دنیا غم نبرد	مکن نخی که پستی هم نبرد
اگر خواجهی بد پیش کرد	شکم داری نخی غش	گرت صدکچ دست ارکیدت	نصیبت از جهان جز یک شمت
همی پای دار تو در پستی	از غشیت بهایک پستی	چو بر کرد و خراج از پستی	به شواری بهت آید پست
دمان چندان بدوش	که باشد در طیف شوش	جهان غمت غن غش	کیم خور و توان است از غش
مشو بپسار خور چون کیم	بکیم خور و کیم در خور	که کم خور و پستی بکیم	که پر خور و کیم در پستی
حرام مدح و تاراج کردن	ببار و طبع حاج کردن	چو باشد خور و کلش	بناشد طبع را با کلش
چو کلین مرچه بکند غش	چو خور و کیم در پستی	چو دنیا را غش چسپدی	به شواری مراد و چسپدی
غم دنیا کیمی دل ندارد	که در دنیا چو پستی	کلش با این ناموس و پستی	شب روز باقی را اندک
برین اقبی لا بدش گزیند	چو این آمد و پستی	مکن استنکی ای شخص کل	که بد باشد کل کل
چو این سیلاب غم از ما ببرد	پس چون نماند پستی	کسی کو غم سنیدی ببرد	چو دارت ماندان غم ببرد
چه فرزند تو با این کوه	که سنودی بر پستی	بنز تیری برین پستی	که چندین پستی را گشت
کلش را نامکان پی نه کرد	شکار کیم و سنیدی	کوزان که ره بر پستی	کیا در زیر پی شیش باشد
تو ای چرخ پستی بماند پستی	که باشد با دوش پستی	مشو ای که در پستی	که دست آدمی خور و پستی
که ای چرخ پستی بماند پستی	که باشد خیم نکر از دوش	جهان این که دانا کیم	که پستی بماند کانی کیم
کسی که پستی بماند پستی	بوقت مرگ خندان چرخ	سرانی که پستی بماند	چو کل کردن نامزد است
اگر اعطوب و کیم چنان	بغیکن نامش بر دلم زاره	و کر زاده بود و مرده	که تو پستی کیمی ناو پستی
درین صحرای کیمی سیر	زشتی خاک آتش کیم	جهان از نام کیمی	که از بهر جهان دل تنگ دارد



پیشانی سیخو روان لارام  
که بین بر دانه برده بود  
سزاوارم صد چندین چشم  
اصد زاری خاک راه برخواست  
دل نوزد افق شد دران کار  
بنایتی دوست بود چون گل  
نزدیک پیچ نمی نماند ده  
مراوان به که دیر آید فرا دست  
بسی در کار چند و پنج دیدی  
باید ساختن با نخی اکنون  
اگر سودی می بینی در میان

دران نیتی بسیر میرد ایم  
که امید می نویختن کرد و بود  
که آب زندگی کم شد در چشم  
ز بس عاری شده با خاک رده  
نصیحت کرد پندش دایما  
که آب تیز زرد زود بخت پل  
که کاری برکشاید مانند  
که سر کوز و دوزخ شد زود  
بسی نیتی دشواری کشیدی  
که داند کارش را چون  
بود ناخود و نخی پاک از این

خود میگفت گاهی شمع  
اگر روزی رسم تر دیکش  
چو سپاری درین جفت بود  
مدبر کاه مین با تو گذر کرد  
که صابر شود درین غم فرو کرد  
چو کوئی قاتی چنین زبان بود  
ز پنی ابر چون تند می نماید  
خری کوشه صفت بن کیهان  
کنون وقت سیلای میشتاب  
باز نیک آگاهی آید بدیت  
چو وقت آید که آب آید زانیر

چرا گشتی توان بود گفت  
چکه ز غم غم زان نشانه  
هم آزار میان گشتی بر برد  
ز یاد شاه با نور اجنه کرد  
ماند چکچک چو دید بر لب  
که مر کس کس خیزد و در بار  
بکرید زار و آنگاه پر کشید  
از شست و شوی من بود مران  
که بر بالاد شواری و د آب  
که قفل از کار بجای یکلیت  
ماند دولت در کار دایر  
بت بی صبر شد با صابر جفت  
بکار او در با او نکته چند

نصیحت کردن مهین بوشیرین را

چو بانو زین نخی نخی گفت  
دین نخی تیرش پور خرمند  
دلش را در صبر می بند کرد  
مهین باورش را دی شرب ز  
کلید کجها دادش کس بر سیر  
چو روزی چش بر روی نهان  
چنین است آتش را بدست  
نماند شیشه از پیکان دست  
بارق کس با برش در کلاکت

بیاد خورشید خرمند کرد  
بدان نشکند ماه و شرف  
که پشت مرد و خا بدادر سپر  
تن از جان سپرد جان سپر  
که باشد مر نهادی را نهانیت  
که باز آن شیشه را هم شکست  
شعله که شسته خالی رست

سیکاستد درین غم و در کجا  
کی روزش خلوت نزد خود خواند  
در آمد کار اندامش سستی  
فروفت آفتابش در سپاس  
فغان از چرخ کر زینک سبزه  
ما قبل عهد زینور کن کرد  
ز باد می کو کلاه را کرد

نه درین دل نه در دولت قرار  
که شمس آتین دولت افش  
به پاری کشیدش تن برست  
به بر خاک برداشت شیشه  
کمی شیشه کند که شیشه باز  
باز هم در باران کین  
کیا آسوده باشد سر و کلاه



صبور می که دباغها می در	سم آخر شاهان از صبور	چنین فرخنده و دانسته	که بر دارا و سپاه می در
که چون شیرین خنود بارین	دشمن بند جان و دهن	ز بادام تراب کل نخوت	کلابی بر کل بادام میرخت
بسان کوهی کشته برجا	<b>زاری کردن شیرین و فراق خسرو</b>		
تن از پلاقی پر خست زو			
موا بر باد داده خست را	کرشته خون دیده و دشت را	چون غیش پی رام	چون مرغی پای بند دام شسته
ز بس اندیشه حیرانیش	ز بگردیده بر کوه کاش	کهی از پای می افتاد چو است	که از سپاه ویزد دست بردست
دشمن آتش زنی داشت	بران آتش سرد و افش داشت	مکر و دوش و ذران سکه داشت	که افتد بر سر پوشیده بادود
کشت ده رشته دوز و دیده	شده چون شسته در کوه شیده	ز خواب این هوسهای غش	ز بچو ای شد چشم و چش
سی سر و شجریک سپید زار	شده ز دانه کاسه عودا	دنان جنگ لب از تقاضا	ز دیده بر سپر کوه شسته
زمانی بر زمین غلطی غناک	زمین که چو مشک افشانده	چون سپهری کشت ده خن	بنسیرین برک برک لاکه کینه
کهی بنگار از بادام ز دست	کهی غایب و نقد را بعباب	کهی چون می رسوید سید	کهی بر جای چون چکان چینی
درختی بر شده چون بند	کد از ان کشته چو کلبه	نمک در کسب بخراب کرده	ز زرک لال سیراب کرده
بهاری زده چون خنده مهتاب	ز کم بکسته چو کلبه	کیمین پزان محنت بر شیده	ز زرک از ان طاق را شکسته
پنجهون غم آید بر ره دل	سکشت شاه در بگره دل	ز بنگاه بکرا قلوب پینه	بغارت شده خنیه دفرینه
اصد جعد از میان سلطان	ولی آنکه در خدمت میاست	کهی در انفرین یاد کردی	ز دل چون پیدلان فریاد کردی
کهی بخت کشتی کیست مکار	نکرد می تو بودنی بر مکار	مرادی که دل بروی نهادی	بدست آوردی و از دست دادی
فرود آمدن کمان پیت بکنجی	ز دست افشاندیش بدست	چراغی که جهانش بر کزیدی	ترا دادند باوش در میدی
بهار را که بر دیم کشتی	رو بودی کل بدل خارشش	بایه ندکانی دست کردی	نهان شد لاجرم کرمی خوردی
ز صبح بهر جراتش نبود	وزان آتش شاه خورشید	از ان آتش آمد دود است	پیشانی ندارد دود است اکنون
کهی فرخ سر و شش آملین	دشمن و کوی یابی کامیرا	کهی دیو سپهر بر دشت از راه	که میبایست رقت ز پی شاه



چون خیمت من بیدار گشتم  
چون شد کار ملک بر تارم  
کنون آن سپهر را که من چید  
ز چندین زکان نازنین  
کجا شیرین آن شیرین بانی  
کجا چون کل نهاده روی بر روی  
کوی خور دن می چون بدخوا  
مرا گویند خندان شوخ و خورشید  
اگر خاتم کرا خاتم منبیر  
من آن هم غم که افادم با کام  
نه بنار پای خود شاید برین  
مرا باید که صد غم ساز باشد  
پراکنده علم بی نور از اتم  
ستاره و تیرم ریحان پاست  
نخواهد دل که تحت و تاج کسی  
نیشد موش در سوراخ کرم  
دگر ره بانگ بر خود ز تندی  
سراز دولت کشیدن سر سیریت  
بدولت یا خست شاید همه کام  
هر کار می برار دولت بود

بدینان بیدار بی یار گشتم  
چون شتر زانکه باشد چو شکر  
میندلم که چون یکم در اعوش  
غنی پشم کی از نازنین  
بشیرینی چای ز ندیک  
کمی پیش چون بل روی بر روی  
کوی که زدن بستاند شاه  
که اندر برتا بدجای شید  
بهار می بود که من و دستان  
ز پشمین خانه در پیشم دام  
نه باین شمشید پریدن  
اگر غم خود غم و دنا باشد  
نیم مجموع دل بخور از اتم  
پراکنده از آن رنگ چرخ  
منخواهم که بادل غمت کینم  
بیار می جای دلی برب  
که بادولت نشاید کرد کجا  
که بادولت کسی را دوری  
تو بادولت شین من طلبا  
که بادولت کار می دولتی دو

مرا صد ملک که بی یار باشد  
ببر و پستانم وقت چو کجا  
کجا رفت آن درین این  
کجا آن شین آن شین  
کجا آن تازه ملک کجا  
کمی پیشی گشتن ز جارش  
سخنهای که گفتیم یا شنیدم  
دنان خنده را چون آن  
ز پی خشمی که از تو گشت خشم  
چون سوی کسپستان ای  
غم بکین مرا خود ناتوان کرد  
ز خبر دارم و بدو ختم  
نه دور شید را بر قتل  
شراره زن غار در تو  
دل تاریک روزم را شب  
سپایک بود خود زنجیر  
چو دولت مست نخت را می  
کس از پی دولتی کامی نیاید  
تو کندم کار تپستی برار  
بسی خواند ازین فانی با دل

اگر صد ملک که بی یار باشد  
سوی سپهری علم را بر دکان  
که جان بر در دبا جان در  
سمت تاب و زان که گفتن  
شکر چندین ز کبرش خود  
کوی پنهان کشیدن در کجا  
جانی بود یا خوابی که دیدم  
در وی خسته که کجا دیدم  
ز پی یاری بر اقربانت رحم  
چو سودا ز بند زرب پای دام  
غم دیگر کس نام جوئی آن خود  
خوار خنده می آید بر کجا  
ز جمعیت رسیدن کجا  
که این فریاد پر اکداستان  
تن چهار چرخینم را با آمد  
بیزی نیکش چون کشت  
بدولت با تو جانان حکیم  
باز دولت ملک نامی نیاید  
کیا را در میان تپستی برار  
چو غش اندک صبر کجا دل



کنایه این سخن کل را گویند  
غم داشتی همیشه جای بود  
سراوازه است از ساز و آواز  
جهان تو پس این سوار  
نشد بدگر که در دستوار  
سوی چین شد از بر و چین  
ستم تهنه بر چون او کسی رفت  
چو سپهر کرد ماه از برج  
ز پر کار فلک خورشید نظر  
دنب مرغ را میگرد در پر  
بر آورد از پیغمبر سیاهی  
کشید از خاکشتی بر شری  
بران بخت مبارک شد چون  
ز خاک پیکان روشن جانی  
چو فرخ شد بر دوشتم تمام  
بکام که مریم را که داشت  
کنویم که طرب حاصل میکرد  
کمی گشتی بول کی چه خوا  
چو خوش گشتی در آن بایک  
بخرم که فرود شد بخت پدر

نداشت عاقبت ز کل ز  
بپجای بجای پای گویند  
درین کسبند که می بیند  
مکد خوردن جز در آرزو  
که نمود دست بکسب سازگار

همه قدر شکر نتوان خورد  
بجای بایک مطرب بر کشند  
تنوری بخت که دست این  
فلک بختی تند شربت  
چو باهرام جوین شد بخت

### نسخه حضرت ابیالدشاهی بر دوم

شبه پرور شد بخت  
بد لو افکنده بود اندر  
شده چشم زل محو آید  
از مغرب تا مشرق نام شای  
در کوکب بختی در بدیا  
مبارک که گفتندش دلیران  
خراب از روز و افغانی  
در آمد سمنه شیرین برای  
گرو بر او هیچ بانی داشت  
طرب یکدیگر از دل بکنند  
ز ملک پادشاهی عاشقی  
که هر که کند از آن جهان  
اصد ملک جهان کی می آید

از نورش سر زده چرخ  
عطار در ده از دل خطوا  
مدین طبع که زویر و زین  
شد کار خلاق بر توارش  
چنان که یکس بختی بخت  
جهان خرم شد از نقش کنش  
شد آواز از طوطا دوک  
ندانم ز از دل شایسته  
اگر چه پادشاهی بود خوش  
کمی قصد بنده عام کردی  
که عشق و مملکت ماند بهم را  
مرا که مملکت بیا بودی  
شبی در خوابم غم غم

کمی صافی توان جز در کنی درد  
بجای بودی که پردازد آواز  
تو خواهی بکشت که خواهد  
ز را شمس عقل را بجای کرد  
بکسب روانده شد هم بخت  
از جوار القضا بروی نوشته  
درین پرده چسبید بخت  
سعادت داده از سلیک و  
سوی خورشید افکن تماش  
ملک بخت بر خیزد و کن  
قوی ترکشت روز و روزگار  
بخت خشنده تر بودی  
همچو نماند مرکب از خوش  
از مرد و سحایان بخت  
غم پر از را شایسته خوا  
زنی یاری سپانی بود خوش  
کمی از گریه می در جام کردی  
ازین سر و دیکی مبادیت  
دل زین ملک بر خور دار بود  
بیا لیم شیشه بخت پیدا



جنبه‌های سیرین‌نیل بسته  
سواران تیغ برق افشان گشته  
پسند آن سپهنا سرتر کرده  
دران شپنه کور از شیر میرت  
عقبان صدک از خون شسته  
برک سپه روان سپهر بریده  
ز منوج خون که بر میشد بوی  
فرو بسته دران غوغای ترکان  
نه چندان تیغ شد در خون شبنام  
هناده گشت شه بر پشت پسی  
نظمیکرد آن فرصت جمعی  
بنطق کینه چون می شسردی  
دلش که کینه برام جوشید  
سکنت افتاد بر خشم جهان  
ز خون پسندای داشت آب جوی  
کنند رود میان پرش کل رخبر  
دماغ آفت شد بر امیا ترا  
ز بیعت کردی برام و زورش  
مران صورت که خود را چشم بدین  
جهان اندب پی من چنین جوت

ز خون برکت و ناله گشته  
ملزبان سرسردندان گشته  
همانزار و ز رستای تر کرده  
نه شیر از خون دشمن شیر برت  
بات گرک پان برشته  
زمین جیب و صباد امن درید  
پراز خون گشت طاکمانی  
ز باکت می ترکانی ترکان  
که باشد ریک ک اندر بیابان  
کشیده تیغ گرداگردی  
که بازوی عدوی شه گشته  
درافکن پسندای رخ زنگ بر  
چو شیر گشت و چون پیری  
بفرخ فال خنجر گشت فرو  
که خون میرفت و سرشیر بر  
چو سوی نگیان گشته که  
چنان که ز روشنی بر شایان  
جهان افکنده چون برام کور  
از چشم کینه بدین چشم بدین  
مشهد را بناید بازی اخت

سهیل تیران تیرین شون  
اجل بر جان کین ساز می  
ز پس تیر که بر سر شسته  
چنان میشد بزر در عمارت  
بنوک تیرهای سپه قناده  
ز ره بر تیرها پرتاب داده  
حاملها افکنده بر یکی زیر  
حریص چرخ پر قناده  
نه چندان تیر شد بر ترک زین  
بزرک امید پیش سار  
چو دقت اندک را گشت  
ملک جنبش آمد بر سر پیل  
بروز دپل پای چو شین را  
دلیران تیغ کینه بر شین  
که ریزان شکوه برام میشد  
نهندی تیغ سر کس که دین  
از چندان غلایق کر رسته  
ندیدم کس که خرد دید پوت  
چو از چنبره دغان بچید برام  
کلایس سپه را داد او بایند

زمین نخیه سیاه در گوش  
قیامت در یکی بازی نموده  
سرمیت راه بر اندیشه بسته  
که زیر برک کل ناباشد بکیر  
صبکسوی بر چهاک ده  
ز ره پوشان کین اخوان  
یکی شمشیر و دیگر خنجر شمشیر  
نیستانی با شمشیر نهاده  
که ریزد بر ک دقت بر ک زین  
باعت سنجی اضطراب در  
مبارک از لحظه دیاب  
سوی بر امیت جوشند چون  
بپای بر پسند آن پیلان را  
چو شیران سوی کوران گشته  
چو تخم که ریزان دام میشد  
سرش چون طره لرضی برین  
مکر بهرام بر چند چپته  
درست اندک کس چشم خودرت  
بکام دشمنان شد کام و ناگام  
که بازش خنجر اندازد در دزدی



کنون که مهر خود در دلم  
نشستم تا می خوانم نهادی  
بر آنکه پای یکبسی بغیر  
دل از شیرین را بگریزد  
در آن ده رفتن از شرف راج  
میان سبانی ریاض و ریش  
ز ریش و می دولت ابرو  
در آنجا راند سوی روم سپه  
عظیم آمد چو کرد آن حال  
چنان که ریش عیش بدو  
همان شکر کشیدن ساکس  
چون نوح کس از کتب ساز  
سپاه قهر شپارش  
چو کشتن از جای سپه  
ش چون کرد آمد سوی بزم  
ولی چون بخت رو با نمود  
چو شد نزدیک بهرام جهان  
سواران اسب میدان بخت  
دور روی آن سپه درم قنار  
ترنگ تیر و چاک چاک شیر

باید شد چو دستوریم داد  
روم چون در آن نام نهاد

ملی کام شدن غنای بزم  
چون قلم کستی تر باد

### مصاف کردن سپه و بهرام چومینه

تبرک تاج کرد و ترک تاج  
که دانا خواند عیون و ریش  
وز و سپاه حکمتها درم  
بسط ظنیه شد در وقت  
عظیم روم را آن حال درم  
که دخت خویش می راند  
چنان را آسپه چون کلاه  
کسی فراموش کند باز  
در بر چون زرمیا کرد کارش  
ز زمین کشتی زیست با پی  
ز ره راجه که در دوزخ  
ز شیرین جهانگیری چو سود  
سپاه آورد عالی دوی  
دلیران خوشن جولان  
در کینه میکشید و دند  
کر قه متغیر و زمره شیر

ز چمن تیغ زده داران سپاه  
فرس می اندازد بر سبانی  
وز آنجا تا به پایتخت  
چو قهر دید که در سپهر  
حساب از طالع اقبال کرد  
حدیث آن غرور شاه فوج  
مکرم چون که گویند که هست  
چو روزی چو پشته را بجا  
ز لبش که بر خروشد زنده  
چهل خیز از از مرد کاری  
چو اگر گشت بهرام جهانگیر  
ملک میراند لشکر کا کلاه  
دو لشکر رو بر و بخت کشید  
سپاه روم چو پای بخت  
چو بر قهر یک تیغ در دست  
غریب کو پس داده مرد را

که ممالی خپان دل بودم  
بلا و رحمت و سختی مراد  
براه کیکان لشکر بدر برد  
بغرم مردم رفتن شیر گرده  
ز ره رفتن بودش که میم  
که راند از دستران ابوی  
دو اسپه که در کوی میل  
بدو یکیم که دان تاج و آن  
بعون طالع استقبال کردش  
که اهل روم را چون او باغ  
که من سپاهم از پویند  
بیاری خواستن لشکر طایفه  
روان شد روی مومن کوچه  
گزین کرد از ملایک کارزار  
بجنگ آمد چو شیر اید بخیه  
گرفت که بر بزم آن شهنشاه  
جناح و قلب اصف بر کشیدند  
چو بر تند و چون غدر و شان  
کف آورد دم بلبلان شربت  
دماغ زندگان را برده از مو



بصری سیوانی چو سرین	بارامی لارامی کزیدن	بکرچی کار عاتل نه بکرد	تکلیانی که بنه بکرد
بدین اولر کی ناید بر بوند	که سپازم بامرادش چو	اگر با تو بیاری سپردم	من آن یاریم که از کار بایرم
تو ملک پادشاهی را بدست	که من شوم اگر دولت بود یا	کرت با خوش شوقش بپای	از آن تنم که از شاهی برآید
و کز خلیشای از پست	در عیاشی که بشم نه از دست	جهان در پیل تو ملک طیت	بدست دیگران عظیمیت
جهان را بود که بهشتابد	جهاندار می تو قف بر تن	همه خیزی روی که خدای	سکون با بد لاپادشاهی
ولایت را زفته با پیکشای	برون شود دست بر دوشین	مرا آن سده که خرت را کر	تبرکی تیغ و تخت را گرفت
بسیخ آرد که کز حیش	مگر باطل کی ساز طلسمش	که دست چو در جنت کای	کسی تیغ باید که با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفت	ز شمشیر جهان لنگر گرفت	فلک بند که در جنت با	در اندازد بخت پشنگ تو
مرا تیر از بود و پستی نماید	اگر نه دعا و پستی گشاید	ملک اگر کم کرد آن شمشیر	چنان که خشم شد بر پستی
ستندی گفت من ختم شد	کرم در یار پیش آید کز شمشیر	خدا داد که شمشیر نکرم	زور یاریند موسی ترکم
ز سینه پل بالا کند خاسم	دیده در پای پل آنگشت خرم	چه پنداری که خاتم این	تبرک خواب که گفت از این
شوم چو سپر با زرم باین	نه پل کو بود پس غالین	مرا با پشیم آتش از خفت	با شمشیر من با بد در خفت
کسی بر نامرادی چم کردن	کسی مرداکی قتل کم کردن	همه شیران پیشم گیرند	که مردان از زمان کیم
مرا عشق توان سپرد آورد	بسا که از عشق از سر بر آورد	مرا عشق تو که در سپردی	سرشودیده بی اسپر بزدی
بنادانی خرمی مردم بدین	بدانانی سر و آرم سپیدی	سپیدی که دافتم ساخت	توانم بر زمین انداخت
دل من تو عشق تو پست	در دنیا ملک و شاهی کز دست	ز عشق خواری بیاید	بیکل کردم طمع تا غار دیدم
فکند چمن غلک بر سر کند	رهای کردی چو کردی شهرند	خجتم با ده داد می کردی	مستی تو را پاست کردی
بگیرم بند تو بر یاد این پس	بگو شوم چه با دای این پس	من اول بسن هایون کشیدم	که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم دارم تو کردی	چنین سز و چاره دارم تو کردی	بست بختن ملک تو داد	چنین دانی تو بر حاتم نهاد
کرم کز تنی اندوه تو قرار	کدامین دهم آوردمی خاک	بی با من تو خوش بگویند	بدی با من سپیدی شتر از قند



صلو بادار سپیدی	که وقت سپیدی پایی	دویدم تا بتو پستی برارم	بدست آرم ترا پستی برارم
چو می بینم کمون لغت است	و در دست آمدی زخم است	کنویم در وفا سوختن بشکن	حارم را پیوستی چو بشکن
ایسر می ابوعدو شایم کن	مبارک مرده را ازاد کن	ز باغ وصل پر کل کنی برم	چه دانی که ذرات سخت زارم
مکن آن کل کلاب آلود کردم	بپوش از لب نشو کردم	تو سرست و سر زلف تو در دست	اگر خوشن نشیمن جایی آن
چو با تو می خرم چون کس نیام	ز تو بهتر خبر غاری نیام	مرا که روی تو گوش نداشت	دلما باشد و لیکن غش نداشت
اگر کل میباز آید بشکیر	بود در دیده کس بقصیر	اگر جان کرد در عشقت حکیر	بود جاز را عروپ یکی که خوا
عنانی که بود مارا این پس	میانچی در میان موی پس	چو خنقی تهنه میا خود فر گفت	گرفته زلف را به خوش فر گفت
سعدت تا بر دوشش در دل	ز که می بود در دوشش در کل	فلک چون با تو می توان کرد	ز جرحه خاک را با تو می توان کرد
چو شاه چرخ تیغ بر سر داشت	ولایت شاه رب بر سر داشت	بشای کس پستی ت در جهان	بسلطان علم پیفت خوان
ملک بجلالت جام با ده در دست	منور از با ده نوشینه در دست	سماں بود از دستش در دست	سماں آتش سید خوشش را
سوا می گرم بود آتش تر	منیکر و از کج چنگ تر	چو سرم از آتش دل برتر شد	دل بر ترش شیرین کر تر شد
چنان فاده بود در شینش	که برین سر در با در شینش	گرفت آن را بر پستان چنان	که دیار را فرو بند بخت
بسی کوشید شیرین بصدقه	فضای شیرین از بگو	ملک را گرم دید از بقراری	کمن گفت بدین سان گرم کاری
چو بید خوشی بر گرم کردن	مادر و می دپی شرم	چو باشد گفتگوی خواجه سیما	کبست نامی بدید آید پستما
بگفتن بر پستان چو کوشی	پستی باید ای چو می شوشی	پستور پا دستان می بود لک	بدشواری مراد آید از چک
چو روز می سپوای بر آید	مرات خود بر و از در	بناشد پیچ شیار می در آن	که غل در پای ارد جام در دست
تو دولت جوهر من خستیم ایکه	بدست از آن که می خستیم ایکه	بد دولت یا آن کامی که خوا	کپی دولت نیانی پا داسی
نخواهشش بی دولت نمودن	من دولت هم خستیم نمودن	ز دولت دوستی جان تو	بنیم دشمنی از دولت کریم
طب کجی در می دولت کس	مخمر غم چون در کس ناوی	برون از پا دستان دوستی	که آن جوید کس آبی ز دست
تخت اقبال و بلکه کام پتن	نشد کجی بی آرام پتن	زبان آنکه سخن چشم لک	سخت آنکه ز کلمات لک



کمند زلف خود در گردنم بند  
شب و صلیب بپنجه دارم  
شمار بوسه خواهد بود کارم  
یک امشب زده دارم این را  
کمن ز بهیجان زلف مشکین  
ز جان شیرینتری ای چشم نو  
چو شکرت بلب بوسه و کپا  
درین شادی از غمگین نیاید  
که نه لایق بود ز بهار خود  
من آن شیرین رخسار آید  
با دل شربت از خواستندیش  
مرا ای عشق دل خود مهربان بود  
ولیکن رخ و باخود راحت شود  
چه با بیسای خود کام کردن  
ز آن بکشدن باشد مردار می  
چو مرامت نه در میان  
چو آب رسد که زشت اردنیاید  
که این دل چو قی جان را نخواهد  
مکتب چو میگرد کار محنت  
بیا بگفت کی جهان تاب

بصید لاغراشب باس خور  
چو رخ آشنایی نده دارم  
توسیده بوسه تا من چهارم  
که بر فردا ولایت زیت را  
بمن یاری کن امشب دستین  
سزد که گریمت چو آن در  
سهم شیرینتر آید جایت از جای  
نه شیرین باشی از شیرین با  
بد آید در جهان کار کردن  
هم حلوا و هم حلا بدارم  
که حلوا پس بود حلا ب در  
چو عشق آمد سپرده چون توان  
همیشه با خوشی در ساختن  
و دیگر نام را بدنام کردن  
خود کن پیش اگر مردی میاید  
بخور پس بیان چو باید در دست  
و گر خود باشد آن بد کاین  
اولی باشد که او جان را نخواهد

تو دل خرباشتن منم  
حساب حلقه خواهد کرد که  
بیایا از در دولت دارم  
نقد امشب چه با هم سازیم  
بجان آمد دلم در مان کن  
دهان مکتب تویمت کوی  
ممن در تو مشیت تیر  
سکر لب گفت ازین نه  
مجوی که آیم را برین  
نخت از من قیامت کن  
ازین مقصود مقصود پی  
کر از بازار عشق اندازد کبر  
جهان نمی زهر بشا دست  
عثمان بهتر که از خود شیرین  
که کفند خود را با سپر آمد  
ز لال آب چنانی بود خوش  
بیارا کج او دارای دست  
اولی بک کرده را چلو شید

توساتی باشتن منم  
تو منچر بنده تا منم  
چو دولت خوش در ایوانم  
نظر بر پیه فردا چه دارم  
کینارت را حصار جان من  
سکین زلف تو چشم است کوی  
کلم کار می ترا شیرین نهند  
پیشمان شو مکن زنجاری  
مخواه آن کام کز من برخیز  
که هم حلوا تو خواهی روشنی  
نوازش کشته من عود کرد  
تو سر دم شاطی تا که کیم  
دگر نمی زهر نیک بامیت  
بدان کار از رخ لا از دیم  
خود آفکین با هم عالم بر آمد  
کز و توان نشاند آتش  
که چو عیش شیرین چو ز سر است  
نیز ز دسان غمرا کین  
ز بهشت تو سر است طبع است  
عقاب دستمان را رایت

پایین داون چید و شیرین را



حسانی دیگرش و اندر کوی  
چرخ خوش نازیت ناز و  
اصد جان از دوان رخبت  
کبستانی در آمد کانی لارا  
چرخ خود می روی ادبی برین  
هشیا رمی ایامی هستی  
اگر خواهی که بردل را زبوشی  
درین بود که با شیشه نیرت  
دلت که چه بد لاری بوشد  
بسا لاله از باریچه برخواست  
بر آید فال چون آید اندیش  
و کر خواهی که لبان تیردوم  
ترا هم خون مرغ بکشد  
ندارم ز سره بوسه لبانت  
بدیه یک بوسه تا صد دستان  
چو سقا آب چشمه پیش ریزد  
بناید از منت و این کشیدن  
چو آب زندگی پوسته داری  
در آغوش کشم چون آب در  
بزدی هستی در آغوش من

که پشتم تر خرابست چو روی  
ز دیده را ندیده دید چو  
نخاعم گوید و خواهد بید جان  
چون من بدین حال هستی  
سکینت با تامل بگوشی  
صلح کردن از آن گزشت  
بگو عاشق ز منی میسر و شد  
چونست میگذشت آفتاب  
چو کفنی نیک نیک دیدش  
بدان گریه زانکاهی بنورم  
که خون عشقان هرگز نمیرد  
بوسه استیغی است بخت  
ازین چون بوز باریکان  
ز چشمه کاب خیز و پیش خیزد  
بحالم بهتر که زین باز دیدن  
محتاجان چرا در بسته داری  
مرا جانی تو با جان من کنم  
چو منم و دزدان فرمانم

که کرد و جانم که در جبهه است  
بخشش می طری کردن چرخ  
چو سپهر و دیدگان هین  
ترا این کبک بکشتن چو  
تو نیز اندر مریت بوق نیرن  
تو خود دانی که با شیشه بازی  
بگوید و دستم ز خود نباشد  
چو نیکو فال ز صاحب محال  
مرا از فعل تو بوی قمارست  
از آن رسم که فردا رخ حراست  
که رسم را می دم سپاری  
نکوهیم بوسه را میری بمن ده  
چو کبک کبک یار بندرتو  
چه باید از بیم اندیشه کرد  
ترا رخ چون گل و لب پنا  
مرا دل منت نه آن قند کردی  
مرزلف تو چون سینه دوی  
اگر دزد با صد زمره باشد

از آن و شستم و جگر  
بدیک چشم و دل دادن کبریز  
نخواهد کرد او را چاره ساز  
که فتنه چند خواهی ز دیارم  
چرا باید که من چشم تو شیار  
که باز عشق صیدت را ربود  
ز چاهی نیمه بر عیسوی من  
هلاک سپهر بود کردن فزاری  
ترا نک او را بد نباشد  
که خود را فال نیکو زن چو دانه  
حلالم کن که آن تیرم حرمت  
که چون مرغ عشقی بسته باشد  
بوسه سپی هم سر بازی نذار  
لبت را چاشنی کبر می دانی  
چو در بندی فرو بندند بر تو  
نشان بخت روی شکر کرد  
غلط افهم لب آب حیات  
چو بوز دی مرا در بند کردی  
بروز پاک رستم را بر پاک  
جو باکش بر زنی بر سر باشد

### باغ دادن چسپ و شیرین را



سک قضا را در پهلوی شش  
بزرگ لولوتر چون توان گفت  
کبوتر چو آب بر واز  
کوزن کن اگر کرد و نواز  
من چندی که به زلف  
چوین خورشید ایا بی خریدار  
کشت با مرد استیجایی  
که فوج نیست از چون من عیار  
خود را چنان پاک بنه  
اگر نازی کم مقصودم است  
وزان پس عقیق اما پیش است  
شد از سرخ روی تند چون  
چو بودی هست در پیش فای  
همیشه را چون کرم دیدی  
هر میوی کشیدی که می چشید  
پستان و غره اندر تو چنگ  
عقب بر رخ که که گوشتم نه است  
بچشمی نابلی انداز می کرد  
چو سپهر را بخاش که مملکت  
بدان شتی که پیش نازد پس

جگر باشد ولی از پهلوی شش  
که لولوتر استیجایی  
ز چنگ شفت در چنگ باز  
کمند چاره را باز و دراز  
ز کوئی ده بلا گردان است  
اگر در نیل شتی باز کن بار

جه باید زمر در جایی  
بره در میرستی جزو باید  
بر سرخ شوی چو شیر است  
که آسوی بایان که خمر است  
تو باز کان صد جوار  
شکر باغ بطف واز داد

عقاب کردن شیرین با حبه

که با نازی سواران نشینم  
که در کشک خور دن نیست  
زمر و باغی با پس میشت  
خوشا خاک را که ارد پس کلان  
بر غبت بوسه بر پیش نهادی  
بغارت کردش پی سرمه  
مزاران می قام دهشت دیر  
بهر چنگی در شش صد استیجایی  
بنا گوشتم خورده در میانست  
بیک چشم غمزه می زد می کرد  
مروت را دران معنی نخل یافته  
که کشت شاه پستیان حسن

نیم چندان شکوف اندر سورا  
چو زین که ما با سایه کم خند  
سرش که کشش را می نمود  
ملک در خط عشق را که کفتی  
بزمی هر دوش لطفی نمودی  
از ان گرمی شریزه کردی  
کمان بر ویش کشد که کبر  
ملک در خنده کاین کین  
از مینون حلقه که دند خاشاک  
چو سپهر کپیو می جل است  
مزدن در زمریت شاه پست  
حلقه کفتم نمودش خسته غا

ز شیرینی بر دما می خاد  
که چون خفته شود که کشش  
که ما را نچه شیر افکنی نیست  
سکان شاه را که تیر شربت  
جه باشد که بختی در شتی  
جایی چوین بطرز باز دادش  
که زمریت از تو نیک است  
که هم شتی کنم با تا جدار  
که آرم پای با شیر شکار  
مرا اسکو مبارک شاه را خند  
تقاضای دلش یارب که چون  
چو جانش زمان در بر کنی  
از لعلش مر زمان بی بودی  
ز تر دشت بکرمی خیر کردی  
کشته بر بهد میر اند چون  
هر لطفی کن در صد کی شش  
ز دیگر نهاده حلقه در گوش  
چو رخ کرد اندر دهن را غن  
اگر که خوش آتش می گشت  
اگر شته را نیز با بدیست تاب



بدینسان رود مایه پر کرد  
 عروپش نیز از جمله برست  
 چو خوش باشد که می در جام  
 همه بر باد چسبیده رفتند  
 می معشوق کلزار جوانی  
 بناید سوخت باغ رفتن  
 تماشای کل و کلزار کردن  
 بدست دهن جان گرفتن  
 جهان منیت و این دوزخ  
 شده شب روشن از مهتاب  
 در آن شب روشن تر ز خورشید  
 صیغرمغ خوش نوشن بیا  
 سهی سپرد و آن زمرگان  
 چو در چند رفت از جام  
 خمار ساقیان افشاده دریا  
 شده از راه سبک پا کز کرده  
 لبش بوسید و گفت ای من  
 مرغ تو خرمی تو کیت اینجا  
 لبان میوه دارا بر بوسند  
 لب ابراکه بند دکلاه شک

کمی شربت کجی بکیرد  
 بروی خوشستن مجسم بر است  
 شکور دهن با دم زین  
 پیانی خوشش لی را می کرد  
 ازین خوشتر چه باشد  
 بیرون است هم در باغ رفتن  
 می لعل از کف دلدار خود  
 دگر عنای میرین ز گفتن  
 و گریست ای عجب بکیرد

عروپش چو شمشیر بکیرد  
 عروسان گریه او شده یار  
 شکب بسیار و بادام اندکی  
 دمی بی یار و دلاش گریه  
 چه باشد باده در پیشتر  
 بروی ز خود عشرت خور  
 حایل دست تها در کردین  
 گفتمی بعضی زه چاره سار  
 شعی از جمله شبهای بهار

### عشرت کردن خیر و شیرین با یکدیگر

ز دلها برده اندوه و آ  
 هر سوختی گفتن نو بهار  
 گران شده مر می از خواب  
 دماغ مطربا چسبیده در  
 شکار از زواری کج کرد  
 مده دانه که مرغ آمد بدست  
 حد ز کردن هر چه با چای  
 امید ما بقتیر تو چند  
 بعشوه باغ و مقارن کند

شمال شاه را از میگفت  
 یکی بر جامی ساغون گرفته  
 حریفان ز شپش مرست  
 مهیا مجلسی پی کرد آ  
 سر زلف کرده کیر دلا رام  
 مرا بچه از عمر شپش پیفت کور  
 یکی لحظه من دلسوز را با  
 اگر پول جز دار سنگی بود  
 با سوره زمین کج تابا

بشمار آری ای نجم کلدی بست  
 همه مجلس عروسی شاه بچار  
 کبوتر چند و شاهین یکی بود  
 زمانی بی می پیاغریه  
 بر دوش خوشنایه بود غم خور  
 بطرف سرچمن شادی نمود  
 درخت نارون چیده بر با  
 گهی کردن بوسه و تلوار  
 سعادت رونمود به بخت یار  
 قلع بر دشته ماه شب خور  
 شده باده روان در سپاس  
 صبا تقیر آیت باز میگفت  
 یکی کلابه آن بکف گرفته  
 بر فتن با ملک هم بکشد  
 بنامیز دکل پر خمت خار  
 بدست او تر و درست از جور  
 و گریه روز از نوست و روز  
 اگر روزی بوی اموز را با  
 چو پای است و چو از این  
 دمان شش کاخا کرد جای



چو دور آمد بجزه گفت باری  
من آن شیرم که شیرینم بجزه  
دگر شیر سیاه آید بجزه  
دل محسوم بود چون شکر  
فتوح پر باد که در طبع پرچون  
ملک مردم شدی چون گل شکفته  
کمی گشتی سحر نمایه  
بیر دانشترین چون صبح بخت  
جهان جزو دیکه چشم خود  
دگر ره شیشه می برگرفتند  
بمخوَر دین جهانرا سبده کردند  
هی کینین زین طایف پس پی  
دل چسبید و باد ماه پرچون  
شراب تیر در جانش اثر کرد  
هم از راه اشارت های فرج  
همه شب بپایانی سپه کردند  
که شیرین با چکوه دست یابد  
دل شادش مبارک و شاد  
نه و خورشید دل بر سپند  
کمی بر در طبعش شاد بود

چو آن شیرین به اندر رخساری  
بگردن بهار داز زلف پر  
چو شیرین میل منی از چرخ  
بر دوستی زنی عالی بود  
بجزه و داد کاین باده من  
درازان لعل نقشه لعل سفینه  
مخته آفاق را بر من مخته  
که بر با یک چرخ شیرین  
ز شاوکی هری که کم کردند  
چو شیشه باد بهادر سپهر  
از عشرت جان را زنده  
لب شیرین خوشا حرمی بخار  
بیا و ماه که در می جام می نوش  
بشیرینی سوی شیرین  
حدیث غوثیت را یافت  
بسی شب ادیرین اندیشه کردند  
بدان تنگ شکر چون شاد  
طرب میکرد و خوش می بود  
سبب زین و گلگون بر شاد  
جهان بر نوش کردند از می

کونان در ره شیرین  
اگر شیرین باشد تکمیل  
حریفان اهل دیار کین  
دگر ره طبع شیرین  
بجزه کاین جام نوشین  
کمی گشتی قوح می حزن بند  
بدست آتش مجاہدین  
تاجین نیستند از خرمی  
چو آید شیشه خورشید سبک  
بر این شیشه دلال از ترک و تار  
همان افسانه و شیشه کفشد  
هناده بر یک رنگ رعین  
ازان می حوز و ازان کل  
نقبره گفت با کونست چند  
سختها در کشته می نهفتند  
ز گرمی و جوی سپهر و غمی  
مئی افاد فرصت در میان  
چو بر شید زین گلگون  
کمی بر شط که بپسند زنجیر  
کمی لایقند موسی مشت نظار

رسپن در گردن شیرین کرد  
چو شمع از شورش با میهم  
هر جوی که میشد دست سوز  
دلش که چو سپهر نرم شد  
بجز شیرین همه فراموش  
نوکری تا لب شیرین بخت  
سپهر انکشتن میا حیات  
شدند از راحت صحرای شوی  
جهان خلق شد چون شیشه  
فلک را دیکه شیشه باری  
همان لعل بر بند و شیشه  
کر شد بر دگر کف دست کل  
پی دل جستن بجزی برداشت  
که بود از نکته بهار را بران  
بنوک غم که گفتند آنچه کفشد  
صبح خرمی با پی گرفت  
که تیر خمر و آید بر شانه  
سلام کنند بر جبین نهید  
زمن و دما می بختند بجز  
تقی کردند دست از اسوی



وزان تو ببت پرستان	نشسته کرد او ده نایستان	سر لعل ازان قصب پش	قصب باه بسته لعل بر دوش
کلاب لعل را بر کار کرده	ز لعل روی چون گلزار کرده	ز غم تیر و دوا بر دکان	سمه بار یک پیچ راست انداز
چو پستی شرم را از پیش برداشته	خود راه و شاق خویش برداشته	ملک فرمود تا مرد پش	فرد گوید نه پست و اسپستان
فکنیس را و لیر کب واکند	که دولت در جهان کجی نهاد	ازان دولت فرمود چون داشت	زمین باز کرد و کج برداشت
سپید بخت تدروی	سیاه می بود در پایش سپیدی	فرد و اندکی شایع بشکیر	تدر و نازین کار کرد بخیر
عجب نوش سکر پانچ گفت	که غم بودی در پانچ گفت	بهشتی مرغی آمد سومی بکرا	ر بودان غم سیرین بکرا
ازان بدستان بر دکان	که مار بودین چشم از دکان	بهاشم کرد داد استنای	دو بهتر چن از یک روشنای
همه گفت ابی بود روشن	روان گشته میان بزم	چو آن شیر نذر آتش نهاده	بدان چشمه دهن کرد باکا
سایون گفت لعل بود کانی	ز غار نگاه بیا عان نهانی	در آمد دولت شای تاراج	بندان لعل را در گوشه تاراج
نمک نمک گفت میکور	جدا شد از صدف در می	ملک در عقد شای بند کرد	بیا قوتی در موند کردش
پرسی را می پی رخ گفت	تبرمت بود و بخیر گاهی	بر آمد قناری ز آسمان پیش	کشید آینه از چرخ خویش
خمن خاتون چنین گفت از رخ	که تنها بود و دشت و قصب پوش	در و پوست ناکه سپر آرد	چیز خوش باشد یکجا بسوزد
زبان کشا دو کمر ملک پسند	که زمره نیز تنها بود کینه	سعادت برکش از قبال راست	قران شتری در زمره پسند
چو آمد در سخن بخت بپوش	سخن آواز کرد و از عشق نشو	که شیرین لکینی بود در جام	شسته روغن او شد بجام
برک آینه می صفت مانتی	که در حواشی این غم غم	پس آینه گردان بر پیکر	که چننت آینه بپوشد و غم آزاد
جهان را مرد و چون روشن در	ز یکدیگر سیر بدو بخشید	سخن چون لب شیرین کرد	سوا پرست و صحرای پرست کرد
ز شرم اندر زمین سید دید	که دل بی عشق نبود داری	چو شاپور آمد از چاره کار	دل را با پر کرد و آن پان کار
قصه شمشیر اگر چه شربت	مرا این هر وقت او در شربت	بصفت در سوا می عشق اخذ	ما خون در بلای عشق اخذ
سید و چنین بدو گشت	نقشبشی بدین نام گشت	چو سر رشته سومی بدین	ز شادی نقش رویم نقش بدین
مراکز دست جزو نقل و جات	نزد و خیر و که کجی و غلات	سرم در سایه آن تاجر باد	نیش سر بخت و دولت لغیر



کتابخانه

کتابخانه ملی ایران

مواهب معتمد علی بن دین محمد

مؤثر کم چون در بنبلم

کتابخانه کلاکده کردستان

بقدرانی خورده بیستم

نورساعت بزم یادگار

نوروزی نوروزی همدی

بیان کن کہ یہ ضیاء و ربودہ

کتابخانه ملی افغانستان

شکر در کن چوین سو به دغا بود

نیت زمین کردم و در سحر

فصل فی بیان احوال و سیرت و مناقب و کرامات و شجاعت و غیره

که در دیوار را بنویسد است

چهارم آن کتاب از راه اول

از این فواید بالغانه میروند

1. *Journal of the American Medical Association*, 1997; 278: 1039-1044.

[illegible]

© 2000 Blackwell Science Ltd, *Journal of Internal Medicine* 247: 101–108

\_\_\_\_\_



شبی با سپی در دشت	کفتن سر و شیرین		نه آن بوی که بشنید چو
ز تار کی در آن شب که	که آب مذکی در وی بود	سوادنی در آن شب که	جز آن عصمت که باشد در
مسک بر در صحن چوین	سپید صبح از دانه ده	شبی باز در مقصود چو	مراد از شب زار در کرد چو
ازین سوز مرده در کوه	در انوشه بر و ایدین	زمین مشک چو در آن	سواد عالی سو و ن صدق
نرسک نشان با در بک	عکس برشته اند خاک	دماغ عالم از بوی جبار	محو از شسته عود و ناری
سلاح زه شب را در کوزه	مه که بقیه نصفی بر گرفت	تریا بر بزمی خاص	عکس بر شوق رقص کشته
چنین بستان مغان چو	جبر سپاس به بنام	اگر چو مختلف از او بود	مهر با نیش در دانه
بهر سپاس به بنام	چون تبیان ز مغان	عطار در بانی ز قاص	عکس بر شوق از بدون
فرغ از دشت شیرین	فرغت داد از دشت	سپید زود و بوی	یکم از دشت
کرای متابان سپید	چراغ کلستان	چو باشد پادشاهی	خطا به تنی زندگانی



اگر چه شیر بود پیر و یز	ملک بود ملک باشد چنان	ز پستی کرد با شیران	که نام پستی آمد شیر کمری
بهست آویز شیر افکندن شاه	مقام دستوری یافت آناه	دعان از بوسه پر جواب	ز بوسه دست نثارا پرگار
ملک بهشت کرد بهشت	سر کرد در دمان بند دست	مندیج سپید کفایت	نشان او دشمن گنجی نیست
نخستین بک دایم و لیام	که از شیرین بچید او دنیا	اگر چه کرد صد جام در کوش	نشد جام پستین فراموش
می اول جام ساختن باشد	با جز جام در دامن باشد	می کادل قدح آرد تراش	ز صد جام در کرد آرد بهش
سکاج دل بار در بطرف خویش	فزون باشد ز صد کار در پیش	در کج دل باشد صد بار	در دین کند بسیار صفا را
زمر جوز دی که طعم خوش دارد	حلاوت شیر تر بهش دارد	دو عاشق چون چنان شربت	عنان به پسته از رحمت کشند
چو یکدم جان نالی یافتندی	چو شیر و می هم بهشت یافتندی	چو دزدی که بگوهر دست یابد	پس آنکه پاسبار از امتیاد
بچشمی پس روشن داشتندی	بیک چشم ریگان داشتندی	چو فروغ که کشیدی چشم را	ز برون می یکی به پست چیل
صنم تا سر یکدیگر و چیل	نبود می لبش سرخ را بار	در انصاعت که از می شست	بپوشد هر دو با هم دست کشند
می یک پنداشتند از غبار	می یک دود پنداشتند از کار	پران لعل شبنم غبت نمودی	ز شکر یکدیگر بود در رکوب
چنان تگلش که فتی شد در آتش	که کردی قاتلش ز آتش	ز بکر کوشش بر کشیدی	ز بکر کل نفی بر میدی
ز شرمی آن بود بهیچ	که راهزد و بود آمد کند رکاب	اگر شیارا که بر دست بود	سپید آتش چو کل بر دست بودی
فرزند بهشتی روشن آرد	صفت شب و افغانه		
			جهان در شبنم بهشتی افغانه



فراز آمد بگرد بار کرمکنت	تندی کرد سوی چاهک	علانان سر یکی سوی کینه	وزان میبست سلاح از دست
چو خالی گشت از اینو درگاه	ملک علی بیرون آمد زخاک	همیشه سوی شیر غول	همیزد مغرد نا چون مرغ بران
شمارستی شتاب آورده	بیکتا پیرهن سپید و شیر	کمانکش کس دشمنی تاباکوش	چنان شیر زد که شیر زندگوش

بفرمودش تا که سپردید	از کردن پرستش سرپوشید	وزان پس هم شاهان سپید	بود در بزمکنت تن تیغ در دست
----------------------	-----------------------	-----------------------	-----------------------------



صبا برقع کشاده ساوکانرا  
شمال گنجینه سرو خورشیدی  
نموده ناف خاک استینها  
عزال غیرت زدنوازی  
سوی سپهر انچه قلم کشیده  
زمر شامی کعبه نوبهار  
چنین بختی بر عشق نواز  
کمی خوردمی در مرغاری  
جنبت بر لب شهر و سپهر  
همان بوق زخوش الطاف  
ز بس خنده که عشق شکر زد  
قد چون سروش از دیوان  
سمن که خنجر یکی بر گل زدمی  
ملک غم تماشا کرد روزی

صلاد داده کار قناد کاند  
زده بر کاو چشمتی پل کوی  
زمان آورد و پروان تنها  
کبر نبره با مادر سیاری  
ز عشقش لاله پرین بریده  
گرفته مرگی در کف ناری  
خطا باشد خطای عشق باری  
کمی چند کل کل باری  
بیگانه رود را بشکر نشسته  
که از باران پانی صدف  
مخبر پستان افغان طرزد  
بکلیه او تشریف کیاست

زین لطف شقایق پوسشته  
عروسان یا صحن دست بر  
مهر بر نبره کوهر پاکسته  
تندروان ریاحین بخت نده  
نقشه تاج لعل انگه برد  
نوازی بسیل و آواز دراج  
خرامان چهره شیرین  
ریاحین نیر باد دوردست  
خلواتهای شربین شکر خند  
عبیر از زبان زنجیر شک پرست  
منعج بنمیش کشته و سپند  
چو کل در کرکش کرد نظر

ترتیب کردن چهره شیرین در فصل ریاحین

هر جایش تماشاگاه باشد  
ملک سار که بر پای کرد  
خروش حکم یک یون کشیده  
ز دور او بخت در دوری  
شده شامی بر پیشان  
که از دستان سینه در نبر

ز نبره نیستند آرام کای  
غلامان دکنیه ان کرد  
بصوت ساهوزون لکشل  
بختد گفت باو عشق باقی  
شراب عاشق سهرت کشته  
چو بستان بنگر که در قاف

شقایق مدمر ز کوش کشته  
شکر فغان شکفته شده  
زمر در ابرو دارید بسته  
ریاحین تذروان سپهر  
کشاد باو سپهرین بانگ  
سکیت عاشقا ترا کرده بار  
بهر ترست کشا و دلفروز  
بشهر رود آمد ناز و دوست  
نی شکر و دراکر دنی قند  
شکر گریان شکر لعل خورش  
دول مشک با مویشین پروا  
بدندان کرده خود را پارا  
غلام آن بنا کوش ازین  
قطر کاشش چشیرین دلفروز

که خبر سوپسین است آماج  
تریا و ار که در خرمن ماه  
بیکجا هیچ کرده آب آتش  
صراحیها لعل از دست  
شسته زین و می سرت کشته  
وزو شکریم دیگر در قاف



بشید ز بگلو که میداد	چو روز و شب میگردید	وز آنجا سوی مسجدشان	بصیدند از حق جویان
نه چندان صید گویان	که حدش بر آب آید که چند	بر خمر تیره با مرز نرسینی	یست آن کرد و بر کوران
بگویند تیر مرخا تو ن سوار	فره داد و ز خا تو ن غار	ملک زان دوشیران	سگنی ماند در چابک سوار
چو میرک بود در غلوت میا	بدو عیال و خجیر و دیبا	ملک میدید در شیرین	کز آن صیدش چو آرد از غا
دو چشمش شیرین دیدن	که پیداشد بصید افندان	غزال مست شمشیری کوفته	بجای آسوی شیرین کوفته
از آن خجیر بر دازان	جهانگیری چو سپهر و خنجر	چو طایر و پلک بکویت از	بکل حیدن سیاه و سیاه
شدند از بخت طایر سپان	بر زان زنگان برشته	همه در آشیانها نهفتند	ز رنج خستگی تار و نهفتند
دگر روز استبان بیان	میر که ملک صفت بر شید	همان چو کان کو آغاز کرد	همان خجیر کرد و پیکر کرد
درین کرد نامی سر خود	وزین حرف نیکند کفر	ملک فرصت طلب میگرد	که با شیرین کند یک نکته در کا
میاند و متنی او بدیش	که در بند توقف نگذشت	شبانکه کان کربان	همای عشق پی پروا نکشت
شهنشه گفت کی بر بگوش	حالت چشم دولت نظر	بیا تا با بلدان اول روز	شویم از کسبند غیر و غیر
می آیم پشت طاندیکه	طرب سزیم و شاد می	اگر شادیم اگر غمگین	نه ایم ایملی زد و دران کهن
خوشت این می اگر ساقی	کسی گوی جز دقایق ماند	چو سیباید شدن بریناچار	نست طار غم بشاد و بی تیار
جانی مست دولت تیر دارم	جانی را بطنی چون گذاریم	هناد بخت بر چشم آن	ز زمین ابوسه داد و در ش
ملک دهن ماه و لیسرو	درین حرکت که امشب کی بود	دگر روزان پری و می نبرد	روان شد با پری و دیان
بساط سپرد و پراوسه دادند	مگر بشاد بر و برکش دند	بیادش میگردنی نوش	هناد و چون غلامان حلقه در
چو بر نوبوش آسمانی	ز نبره کشد چو جلیه	جوانان و پیران از دگر بار	بر سپهری را و سپهر کل
کل از کل بخت کا و سپاسی	نفسه بر طایر و پسی بر آرد	بیا مرا که عشق آواره کرد	بیا عشق کهن کان زه کرد
چو خرم شد بشیرین جان	جهان میگرد عهد خستی	چو می خرم هناد و خرمی دست	بجایا بر در آید از خرمی دست
کل از شادی علم در باغ نبرد	سپاه فاخته بر زانغ نبرد	همین ساقی و ز کس جام دست	بیشتر در رخا و سپهر کل



از و مکر نه در پادشاهی  
بپس مردان شدن مردی باشد  
ببا به که در ساعه کشیدند  
اگرچه تو بچسپ و مهر بانی  
چو شیر کی نکند دین چو نوش  
بهفت او زک و دشمن بدست  
چو بانو دید آن سو کند غاری  
بشکله شهابی نجو بند  
نشست شاد شیرین با ستمرا  
همان شخصی که اینجا ساز کرده  
مردی بر یکی رستم سواری  
خدا کند ترکش را سر بپند  
درون شد حاجت به بارش آن  
چو و یقین تانی چند  
ز بهر عرض آن سیکر قبان  
روان شد سر می چون شانی  
بشیر گفت مانی خوش ناریم  
ز جوگان گشت پستان را  
کوزن و شیر و شاد و می و نو  
کمی خورشید بر روی کجی که ما

که دارم مملکت چند انچه  
زبان آن گش جانم زبانی  
بجو خجستندش چوین کشیدند  
من اینک گفتی که تم تو دانی  
هناد آن سپید را چون حلقه در کوه  
مردوشن که گیتی خداوند  
میداد و دل را استوار  
میان جمع کوید هر چه گویند  
شد هجر از برد و دشت از حیر  
همان کیم گری غادر کرده اف  
بگیرند خن سفت دایر  
چو سپرد اندر خدا کند  
ندان کاره دل اندر کاره  
سرای ریکه شهر می پرازند  
تیرت سوی میدان شانی  
برو و اندر کعبه عقی  
زمانی کرد میدان کوی نیم  
مکلف را ن پندند سواد  
تدرو بک با بر می سیدوند  
کمی شیرین و دوا می کوی شاه

که او دست ما تیر قیام  
بسا کل را که خن تر گرفتند  
تو خود دانی که وقت زنی  
ولیک گفت من این دراز  
دشمن آن سخن مهر پستان  
که کز خون کیم زشت جاش  
رضا دادش که در میدان  
دگر روز نیز کرسل جهان  
نیک اری زشت که گاه خور  
چو شیر زرد آن غن و دختر  
بگوکان جزو چنان لاک بود  
همه برقع فرود شدند بر ما  
نوازش که شیرین را بر جوست  
وزان فلک زور و سرور  
چو در بازی که رسید آن رسید  
چو سپرد و دیدگان غانی  
ملک کوی در میدان گفند  
هر کوش که بر روی در آید  
زیکوه بود و تهرانش  
چو کام از کوی چو کان برگ  
که او دست ما تیر قیام  
بسا کل را که خن تر گرفتند  
تو خود دانی که وقت زنی  
ولیک گفت من این دراز  
دشمن آن سخن مهر پستان  
که کز خون کیم زشت جاش  
رضا دادش که در میدان  
دگر روز نیز کرسل جهان  
نیک اری زشت که گاه خور  
چو شیر زرد آن غن و دختر  
بگوکان جزو چنان لاک بود  
همه برقع فرود شدند بر ما  
نوازش که شیرین را بر جوست  
وزان فلک زور و سرور  
چو در بازی که رسید آن رسید  
چو سپرد و دیدگان غانی  
ملک کوی در میدان گفند  
هر کوش که بر روی در آید  
زیکوه بود و تهرانش  
چو کام از کوی چو کان برگ

ورا و کجی دست کجی پان  
بیکند ند چون بوبر گرفتند  
زنا شوی باز معشوق باز  
مهر باریت تر و عشق باری  
که او را سینه در خاطر بود  
تو خاتم شد که جفت حلاش  
نشیند با ملک کت پتای کتخ  
طلی شد مل بر لوی خوش  
عنان انداخت و بر پرستینا  
بر شیرین شد اندا شوب در  
که کوی از چهر کرد و ن بود  
روان گشت سون خیمه  
نشدش و جو در جاست  
میدان از سواری سید  
پری و یان شادی سپید  
چوین افختند و صد بار  
شکر خان شور در چوکان  
سکپتی در میان کوی چو  
زدیکه روش و فرمان بران  
طافی کرد میدان در گرفتند  
ورا و کجی دست کجی پان  
بیکند ند چون بوبر گرفتند  
زنا شوی باز معشوق باز  
مهر باریت تر و عشق باری  
که او را سینه در خاطر بود  
تو خاتم شد که جفت حلاش  
نشیند با ملک کت پتای کتخ  
طلی شد مل بر لوی خوش  
عنان انداخت و بر پرستینا  
بر شیرین شد اندا شوب در  
که کوی از چهر کرد و ن بود  
روان گشت سون خیمه  
نشدش و جو در جاست  
میدان از سواری سید  
پری و یان شادی سپید  
چوین افختند و صد بار  
شکر خان شور در چوکان  
سکپتی در میان کوی چو  
زدیکه روش و فرمان بران  
طافی کرد میدان در گرفتند



دین دیکو بخشند شاه	و شایسته ما را در کد رفا	اگر تشریف شه ما را نواز	که بنده دسی گردن من سازد
اگر بر دشمن منی بگذرد	منت افتاده را جامه در	ملک کتفا چه همان منی	بجان ایم اگر جان می پزی
بخود او در دشمنی بر سپا	شاکفت پروین از قیاس	دو سپه ترو پا تو فرست	ز همان گردن شمشیر خود
همین ناچار نشا که گفت	نخست که کشتن با نه شست	برابر بار شد با تر او سپا	نشا را نشاند بر خورشید مویا
خود او در چشیرا بجای	که طوبی بود از ان فرود کجا	سرای سپه پرش سر فزاری	دو میدانش فغانی درانیس
فرستادش مبت غدا	چنان ترکی که باشد ترل شایا	نخستدانش خماند پیش کرد	که توانی در حساب دست خویش کرد
ملک امر زمان را کشید	چه جان شیرین در خیار	چو در مقام اندر کل پاکیز	ز کل کردانه خیزد پاک خیزد
همین نو که پاک کرد و شست	ز کار سپه شیرین خبر داد	در اندیشید از ان میار کرد	که چون زده هم خاشاک و تیش
بشیرین گفت ای سر زاده	نرم منی بید خوابان خداند	یکی ز تو و صد ملک شایا	یکی موی تو از من تا مایه
سعادت خواجه شایه تو	صلح از حمله پیران تو	جهان از حجابت روشنایا	حجابت در پناه پارسایه
تویی از خنده دارا و لاجشید	کواهی اده بر پاکت خورشید	تو کجی سپهرنا گشوده	بدو کجی جهان از موه
جهان یکمنا و اندمزدن	بر در دیدن با قوت سوز	چانم در دل اندک کاین جهان	بمید تو دار و داری مد سپهر
کریں صاحب توان لداوت	شکاری پس شکر نایا	ولیکن که چمنی ناسکیش	بناید کوشن داری بر خوش
بناید که شیرین زبانی	خورد حلاوی شیرین ای	چو کردانه ترا لود و خوش	سوامی دیکری کرد و فرایش
چنان می باز خورشید تو	که پیش از نمانی در توش	چو تو در کوشش دل پاک	بجای نه مرا و تر یک با شسته
و کرد عشق بر تو دست یابد	ترا هم غافل و هم ستیاد	چو و پس از نیک نامی دور کرد	نخستی در جهان مشهور کرد
و کرد و آب حیوانی تو شیرین	زهرت بر کرد و چو زهرین	بناید در سوامی از قنادن	عنان لبست باد دادن
نزد که کاشی تو آینه	بهرمت کرد باید ز کاشی	زمان کرد و موی شیرین	چه مردان بر زبان بسیار
شندم هم مرا شمشیرین	همه شکر لب زهر مبیند	دلش چنان همه کله بخند	چکوی در کل چمن صند
بی کرد دست بر کوسه بناید	سرا که حسنه دین بناید	چو عهد یک عهد و یک است	ز من نه اید بنا موی قیامت



سبحان من بود اندیشه کردند عشق از هر طرف برزده بودی فکند عشقان آشن بدین	بکم کفش صبور می کشید کردند پری روی رسید ز هر کجا فرس در برشان چون کاه	هوار از زمین چون مرغ مه و خورشید را دیدند در میان خیره شد بر کوه	پسان مرغ بر مرکب نشاند قران کرده بر عجبنازان که حسد و از شیرین باز داشت
--	---	--	---

خبر دادند موری خند نهان چه شکر جمع شد بر برده کو زمین را زیر سخت بهر هیند	که این طبعش و این زینما زمین چون کاه دنیا نیکو ز تاجت آسمان بلند	ز هر گوشه گزیده رسیدند بخش و گفت گشتی خلدند اگر چه در بیضا رفت شود	بگردید و صف بر کشیدند نه من چون من نزارند به جهان خاص جهاندار کس
---	--	--	--



چنین گوید جهان بخند سکوی شکاری میزد و میستاخته بود در آن صحرا می سر میزد چگونه رست از بازی بهرام ملک چون پیدلان کشته شد اگرچه تلخی فلکش فریبست ملک حیران شد از بی بختی ز خود بستم می سپردم بهرام در آن غزنه تن به بخت میزد دل اندر بر پیمان از نار بخت از آن سودل شده بی بارند یکبار دست شاهی تاج داد یکی مرغول صبر بسته بر دوش نظر بر یکدیگر چندان نهادند چه حسرت دید آن خورشید چه خوانند این بار بر سر شبه کشند آن خوابان خا بمیدون با جبهت یافا خا چون نام یکدیگر بر دوشیدند گذشت از ساعتی سهر بر خفته	دین حسرت و شیرین یکدیگر یاد بر آمد که شیرین آن کو سرود عاشقانه از میوه چه پیش آورد با او بیدیم ز تاج و تخت خود بر شستید بس از تلخی شیرین باز بپوست فغان خیزان ز با هم گشت عتاب یک که با یکدیگر ز سخت پادشاهی و پادشاه چو بخت تار یک شسته زود وز آن سوگند با خا یکی صد تاج را تاج داد یکی سبکس کند قمار بخت که آب از چشم یکدیگر گشت بدانست او که شیرین و پادشاه چه گویند آن کار شیرین که شیرینیت این رخسار از آن سرور و انج ز رخسار یکی آه از دل انجان شد زمین از شک در کو بخت	شکارگاه داندن بهرین که با یاران جانش آن لغو که کوئی بار مار حال چون نشد بر من نهانش شکار ملک غمگین که ملک از دست دو بار از عشق و غم خوانده شکایت کرد از احدی نشد زدوران من بزم کشیدم بشوریده دل از غوغای شیرین دو صید کل یکجا باز خوردند دو تیر انداز چون سرور و پادشاه یکبار سبیل از گل بر شید یکی از طوق شکر بسته طریق دوستی ساز شد بهر سینه زبان میزد نزدای کین زبان با خون چه شمشیر از زبان شیرین یکی گفتا که دست این شاه پرورد نه از شیرین جبهت پرورد با این باز بر سر سینه خود را	که چون میشد در آن صحرا بختجوی بهرم صید پرورد آن دوز که از آن بازی ز ملک خود بر نشد بجا بردش سپهری بار بترکی مهندوی بخشش کشته بصید اندر زبان دوز که پیش آورد و چه دانی بهرام بتلخی ماند و شیرین بزم خدا ده سرش سودای شیرین بصید یکدیگر پرورد کردند بهر از یکدیگر گریه داشتند یکبار کرد کل سبیل صید یکی بر بند غنیمت طوق بسته ز یکدیگر نشانه باز جسته که این به تبار خورشید نگوئی که از که این بار دارد نشاطی کرد اگر چه بود غمگین که دستش سال و نه بزم نه از کلکون که دیگر شمشیر فرگشتند تلخی نیک میرا
--	--	---	--



چو سپری کو جوانی باز یابده  
نه چندان دل خوشی از مهر او  
کنج شرم در مویش ناپود  
وگرگز نه نشاها بود و دیه  
سر خم را می جویشید و میشت  
همان معنادر است از بد و داد  
کلید ترحم را می آمد بدیدست  
برای شکر می باشک میشت  
چو گلگشت بهرام قوی را می  
سرش سر دایمی چو سپر روی  
نمود که گوید صفت چون شود  
برو یکجای صدمی تا آذر  
منو از عشق بازی کرم دانت  
همان بسته که او را نبد سازیم  
تبد چو سپین آن شیر کین خواه  
چنین غمخوار کبر در آورد  
در آن غوغا که تاج او را کرده بود  
چو شامش ز بازیهامی ایام  
بخط خنک خفا این نطق خوریز  
بصدیکه از افوا و سپاه

میر و زندگانی نیا  
که در صدمیت توان کوش  
حدیث رفته باروش نیا  
وزان سیمین بران خوشی  
بکل خورشید را پوشیده  
که تا بازی کند با دلبران  
که را می آستین زین کلید  
بدست آورد چون ای قوی  
وفاق از چشم بقیان دوز  
گرامی بود از صد برادر  
منور شش ریش بر دما  
چنین بایه آتش خنک  
رعیت را پر و دل در دما  
رعیت دست است یار  
سرمی داز میان کنج بدو  
بقایم رخت بهمشیر بهرام  
مهر خانه که شد او شش  
با در بایمان او در نگاه

سرش در گرفت از مهر او  
ز کنج چنبره می ملک شای  
چو میدانت کان نیکو  
دلش سید امان فرمان  
نواز شاهی بی انداز کرد  
همان بود طاعن از کرد  
ز صد شیر زن بسی قوی  
**که کنجین چنبره و اندام خنکین رفتن بهرام**  
وگر کین بهمشیر طبع ره کرد  
کزین کو که جهان را نشاید  
بخشد کشوری بایک زوی  
ازین شرح سپهر کن سپید  
شاکریدر شش را بشیر  
بزو را قبال را پر زور میدا  
ز پیشتی چو عاقر گشت  
در آن کرمی که بهرام کین  
چو در باز می ساخت کرم  
کیانی تاج را پی تا جو راند  
وزان سومی موقان که تمل

جهان از سر گرفتش ز نیکو  
فدا کردش که نیکو هر چه خوا  
دلیل روشنت از عشق تار  
قوی دل کرد و در زمان ندر  
همان عجب خنکین تا ز کرد  
همان باز به پیشین ساز کرد  
ز صد قالب کلاه چنبره می  
بمشیری کی تا دو تو گشت  
که چنبره روشنه جهان کار دای  
که چنبره و چشم مز را تبه کرد  
بدرکش و شاهی را نشاید  
ز ملک و پیستر دار و دروی  
که چون از شد سپهری دیگر  
که انیک می سپید شد چون  
بکوری شمشیر از او رسیده  
ز روی تخت شد بر پشت  
زیش شش را منصفه است  
ز در صفا پرورش در انج  
جهان از جهان جوی دیگر ماند  
مناف عشق آن تاجانه در دل



جهان پسندوست خفت کید  
که آتش کدوی با باز بود  
جهان نکت نشد دوست  
چو باید شد بدین گلزار  
برافش من از سر خاک  
غمی در می داشت نخوتم  
چو کندم کور و چون زردم  
سمان بتر کش تابش درین  
علف خاری کنی و فرسوازی  
چو شد معلوم که حکم ایست

دلش که چه بشیرین سبلان  
بیکو ملک ابر کار میداشت

جهان از عمارت دادیکر  
چو از غفلت ولایت باز چرد  
چو غایت سوازی دلش  
میندایم شورش کجای  
ز شیرین طریق یاد کارش  
چو شیرین از فقر او رود  
چو دیدنش زمین او بدو

میکشست تا سخت کید  
که استقامت در روی  
بکشتن به جوی ازین  
که کرد در درگاه تاراج  
قناعت کن بدین کین  
خبرم خامی بادت نخوتم  
جوی خورده کند خردم  
تو من کشایم روزه چو  
بسکت ترل علی چشم  
هرگز بر تبه شد پا دشتی

ولایت را زفت تریچا  
وگر باره بنوش و ناز خشت  
بهر سپیدار قیام  
چو شاد نشد فقر و شورش  
کشت بشید نه بود ملک  
ملک یافت ازین یاد که  
ملک را افتاد بدید او  
زمین نشد و پایش قند

درین کان نیایی رشت  
دخت کند پروان ردها  
چو سپردن کفن در کسین  
لباسی پیش چو زرشید  
جهان چند ازین سپدا کرد  
توان کندم نیایی خورده  
ترا سپیدان زین کم نیایی  
نظمی چون سپید شوق  
چو خور تا زنده رو با کش  
بفرخ تر زمانه جوانخت

ز بس که قادیان او مید  
شکار و عیش که دشمنی  
خبر دادند کانون بیست  
شاه ازین کن کرد و دلا  
بیاد ما بشین حیات  
فرو داد و دوش و کلا  
پرستاران تو یگان  
مهرین بونش یک گفت چو

که نبود زورش پیش اندر قیاف  
که بشت کاخ در سر شایسته  
بهر کس چو گرم اطلال نشد  
که باشد تا تو باشی تا تو عمر  
مرا غلغله خود را شد و کرد  
که در کندم چو پوشیده بود  
مرا زین غمی پسند ازین  
جهان بگذار برشت علف خور  
که باشد گوشت خرد در دشت  
بدار الملک خور شد بر شخت  
تبرک ملک کردن خطا بود  
زدیکر تو نظر بیا رسید شست

جهان را عدل نوشید و ان  
بنودی بکیزمان بچام و خنجر  
که از قهر آن کجای خشت  
عجب در ماند عاجز شد بدین  
بامید که با بسنگ می حنت  
بکزار زمین بود که بار  
که بودند ازین شیرین  
که از شد دشتی شاد روان چون

نشین خنجر و نیزه به پا دشتی



بهم کرد که سبزی خند چاش  
چون بودم عویس پارسای  
مرا از شکست خواب کردند  
صبر را با دشمنان سپید  
ملک تر و مهین تر است امروز  
سکرت چو شیشه از جایی نجات  
چو زین بر پشت کلکون پیشین  
بدان چو کی زیرش تپان  
چو خوش باشد که عذاب است  
لشسته شاه روزی نیم شیا  
در آمد قاصدی از راجه قیاس  
شده چون کاس چینی نم گرفته  
کشاد آن ترک چون خنجر کین  
دو لبه تازیانی برده کردند  
جهان چشم جان پیش ترا داد  
ز ترکان خنجر چو سپردان  
کرت بر گشت آبی موش  
در پیش شد که این آیم عجب  
عمل بغیر دارد محسوس  
چو در بند وجود راه غم گیر

غلام وقت خود کی خواجه خوش  
از ان شتی جلب شتم خدای  
بدین عورت کمرب تاب کردند  
که از غمی چو سپید آب سپید  
شیش بار در گشت و روز  
که در زهر چنبره درک و رست  
بپویه دست برد از ماه وین  
پر می رست در مهر پایی  
بامید رسد پدید واری

چو زمره بر کشته درشت  
دل خود در جدای اسکت  
چو کردند احتیاج را چینی  
بر آن گفت شاد و شکر خنجر  
ولی از بهر تو در انتظار هست  
ار آن کلنج بر آن کلنج کش  
بزرگ لب خون و شمشیر  
در میوه چنبره و اندر کارنا  
اگر چای عطر انتظار است

خبر یافتن خبر و از حادثه پدرش

میان چون موی نمایی نم گرفته  
زمندوی چشمش سپاس  
رو سپه بیل از رده کردند  
بجای تیره در دستش نهاد  
نوشته میر کی حریف بنی  
که در لب بختی آبی موش  
بقیم بایل دارد شیر باشد  
ترش با تلخ و با چربیت  
سلامت بایست راه عدم

بخط چینی نمایی در دهنه  
دوم واریش از دیار  
چو یوسف کم شاد و دیوانی  
چو سالار حجت چشم از جهان  
که ز بهار آمدن را کار دنیا  
چو سپه روی کاظم نمایی  
سوی غم خانی چنین است  
ز رنگ این نیایی آب جو  
مده جابر ایام پاک در

بهای خوشش دید در تراره  
وزیر آن کجای در خست کرد  
ضرورت ساخت مسیبت  
که در آن سخنین آمد و پذیر  
تجربه می و در اسپر خمار است  
بجز ارشاد طغیانش را ندش  
بیا در می سپه و شمشیر  
دش در انتظار یار مانده  
چو سپه با جمل دارد و همگام  
بفرم آنکه در دخت پدار  
زمندستان حکایت کرد با  
کشت زنگ روم از بخت  
بجای شسته در سوزن کشید  
زمانه دایره یقوی نهادش  
بکین غم ای ترایا میسان است  
جهان از دست شد چهل نما  
که انداخت شاد و دیوانی کرد  
که بنور و کامی آید بین است  
مسلمیت از پستی پستی  
در زندان سپه ای خنجر



نعمت بود روز باده در دست	مهرین بانوی بادشاہ نوشت	ملک شریف خاوری نوشت	ز دیگر وقتها دل پیش داشت
بجام خاص می میوز دبا او	سخن از سر در می می کرد	چو از جام نسید تلخ شد	حکایت را بشیرین زیست
ز شیرین قصه آوارگی کرد	مهرش دمی غیبتی کرد	که با نور را برادر زاده بود	چو کل حقدان چو سپهر و آزار
شدیم تو پس از کم شیدش	چو عفاگر داری بخا بدیش	مرا از خانه پکی آمد امروز	نشان آمد از آن ده لغو
که اینجا مکید و معفت باز نام	بر آن غم که حاشی نازم	فرستم قاصدی تا باز شد	چو مرغی از پر و آتش
مهرین بود که درین قصه را	فرمود از سخن چون مرده	نجدت بر زمین غلط شد	خروشی بر کشید از دل شنبه
که آن در که در کسبم خوا	نه در دامن که در دریا	بنوک چشمش از دریا برآرم	چو آتش خاک یا شین سرآرم
پس آنکه بوسه در بر پند	که پسند بوسه ز زمره	چنان که این چسته دل را شد	امیدم هست که خود را کرد
من آنکه لغم آید فرا دست	که اقبال ملک بر بند و پست	چو اقبال تو با ما سپرد آرد	چنین بسیار صیاد از در آرد
اگر قاصد و پسته سوی ش	مرا باید قاصد کردن آگاه	حکم آنکه گلگون سپیک خیز	با بدیم ز مژده از آن شید
که با شید ز کس هم تنگ باشد	مگر گلگون اگر بدرک باشد	اگر شید ز با ماه تمت	بهر آیش گلگون شیر گشت
و کز شید ز بنودمانده برجا	بخاز گلگون چو دار دریا	ملک فرمود تا آن خوش	برند از آخرا و سوی شاپور
وز آنجیک تنه پور بر جوت	دو سپه راه رفتن با سیرا	سوی ملک این رفت پور	کرامی را یکا و جویان
چو روزی چند آبی را چود	بر آنجا شد که اناه جهان	بنکو در دنیا آمد و چار	مع القه بقرانه در کار
نظر در قصر شیرین کرد پ	عقوبت پاره دید از جهان	نشسته کوهی در پی پند	بهشتی بگری در کون سنگ
خوش چون ابل شد آن کویر	منا ریش درخ مالید در ک	کامیدم هست اگر سختی کشیدی	از آن سختی تا بی رسیدی
چه جایست اینک پس دیگر جایست	که ز دلاست که پیش پیداست	درین ظلمت ولایت چون نور	درین بی و فرخ قاعد چون گد
مگر کینه دست آن نیزه بکن	که تو اعلی و باطل و چنگ	چو نقش چوین افغانش چو	کلید کام خود در آستین بد
هناد از شید کی امت برج	سپش کس و باز شد ادبا	که کر غنهای دید و بر تو خرم	ستمدی کشید و باز راغم
نه در کفایت آید و نه در شید	قلم با درخشش در کین	بدان شکو که فرمودی پید	در دشتی ملامت دید و دیک



زبان کشت و کیمار پور  
چشم تیر که جاسوس کشت  
بست آورد دم آن سپهر و از  
اگر وصف جالش بر تو خوانم  
بد اندر که دم سپهر پایی  
میان پایم از پاق تروی  
نبوسید بپشتن رایج پستی  
بسی لاغر تراز مری میانش  
چو از حال شش آگاه کردم  
بر دوخادم سپهر هفت شاه  
رونده ماه را بر پشت شب بکن  
چنان که آن تختی کشیده  
شاه از دلاکی در گرفتارش  
ملک تیر آنچه در ده بید سپهر  
حقیقت گشتن کان مرغ دستان  
نمرد را سو می کن آرد باز  
نیمت از زندکی خوشتر شای  
جهان سپهر و که سالار جهان بود  
نبود از عهد و نام عهد آدم  
نخوردی پنهان کجوه با ده

که ای زرد کار کشت چو پور  
بکان کاکر بر کد ششم  
بست سپیدی لاغر میان را  
فرو ماند در آن کشتن ز با هم  
قبای بر گرفتارم زان دلاکی  
دو عالم را که بسته یکدیگر  
ملک آینه و آن هم مستی  
بسی شیرین تازان مشن  
چو طفلانش تیر از راه برم  
چنان که ز خوش تن بر پون  
روان کردم صبا فسون  
ملک بکوی ملک باشد پسند  
قدم تا فرق در کو گرفتارش  
سر را بگفت از خیر و از شر  
با قصای مدایر که پرواز  
ریا حین اسپستان آرد باز  
نه چون در جوانی روزگار  
نه پی مطرب طبعی کشش  
منفی را که بارنجی مدایع

مهند کشتن که دم خوشی کار  
بسمو دم سر سوزان بزم  
چو دیدم نیز را می زده سیاه  
کی توان صفت کردن کوشش  
هم رخ گل چو باد و نغمه نری  
دکانی کرده بگفتن زور می  
نکرده دست او با کشتن  
اگر چنانچه عالم شاهان  
چو دیدم کو سپهر سوخته  
چو در ادل بر رفتن شیر گد  
من ایجا مدتی رنجور ماندم  
سر رقصه های خیرش بگفت  
سپاسش را طراز استی که  
حدیث چشم و سر شست  
قرار آن شده که دیگر بار  
خوشا ملک که ملک زندکی  
چو باشدش دکانی و جوانی  
**فستادن جزو شاه در باب و زو شیرین**  
منفی را که بارنجی مدایع

ملک کافان چسب و کرداری  
سواد آن طرف ناسپهر حدرد  
میچسبیده در سر زیر جوی  
چگونه زان کند شک و شش  
سهرن دل چو باد و نغمه نری  
چو خورشیدانی اندر شرم می  
ملک بازلف خود آن باریک  
چو عالم فتنه شد بر صورت  
ز عشق شاه دل در بند دار  
بسی آنکه چاره است بدیدم  
بدین عذر از رکابش دزدانم  
چنان که شاه و خیر و تیغ  
سرو بسیار بسیار آردن  
درستی او قوش را بر شاه  
چو پروانه شود دنبال آن نو  
بهار آگاه از دوزخ نیست  
ازین بهتر چه باشد زندکی  
جوان بود و غیب خوش دل  
از دوش و لری مرکز عالم  
بیک دیستان کم از کجی ندی



دیر می خورش رفته بیلار	شکر نمی داد می کرده بود	ز پشت کشته چون بجان زد	کو ریگان پستان آید آتش
صراحی چون پستی را کرده	خروپسی کو بخت و ادا کرده	ز ریشک آن خروپس آتشین تاج	کمی تیور آتشگاه در آج
روان کشته نهقان بکاشیده	کوهی بگفت در می که مرغ آبی	ز نارنج و نرجس چو پارس فرزند	شده در حلقه بازی با دوزخ
تیغ و سپر لب لب نهاده	چو در برین صراحی سپر نهاده	جهان تازه تر و ادا ندریده	بهر برده و صبوحی و صبوحی
سر و می پلوی می نایچکان	کفچه و سوز آتش در سبک	کاجچه آه و موسیقی ارسیده	معنی راه موسیقار میزد
غزل داشته اند شکر رود	که بدر و دایه شاد عیش برود	چو خوش طبعیت باغ زبیدگی	کلین با بستان با دواغی
از آن سپر و مدین کج و دایه	که چون جگر کرم کوهی نیست	چو است این می جاک سبک نیست	بیادش ز دایه و دایه و دایه
ز فردا و ز دمی پس از آن نیست	که می رفت و روز و آفرین	یک امر و راست و رافقه ایام	بر آن رسم اعتماد می نیست
بیانیکه پس چو نهاده داریم	یک امشب با باد می ندیم	نیزک خوابش یاد یک نیست	که ز رخک مسیبا بدی نیست
ملک برست و ساقی باوه در	سوی خنک می شد شربت	ز دلداران سپر و ابدل نه	در مدخل رخی چون سپر و آواز
که بر دربار فواید نهاده	چو سحرهای دایه می شود	رشد و غنای چوین خزان	در کرجی راجه کار نسیم
بفرمودش را و در دایه	ز دل کرمی بگوش آمدن	دل در بندش از امید زخم	شیر خنجر شسته بدو نیم
سید ششم دره دل و نیم	ای چشم در عینیت	مباد و چاکس را دید و در راه	کز درخ زرد کرد و خمر کوه
اگر چه هیچ غمی در نیست	غمی از خیم در راهی نیست	در آمد نقشند ما قومی است	زمین افقهای بوسه نیست
زیر پی سپید و دم بزم جایی بود	برسم بند کج پای می بود	کرامی کردش از تکلیف و شاه	نشاند و درویش کرد و خرا
بپر سپید از تن کو بگوش	سنگش که بود از کدشتن	دعا برداشت اول مرگش	که نه زازند کباب و پیر
مظفر باد بر دامن سپاس	میفتاد از سپردن کلا	حدیث بنده را در چاره می	بساطی است با لحنی درازی
چو شد فرمود کشتن چون کیم	مراد شاه جوم چون بخیم	از اول تا آخر چه دشت	فرگفت آنچنان چون سیم
از آن تنهاسان چوین	وزان سپان شد چوین	هر چه شد در صبح	بر آوردن مقنع و ارمایه
سخن چوین سپار نو بر آمد	خروشی چوین از خرو بر آمد	شافت کردگان خورشید	بگویم چون بدست آید و گرام



چنان در سحر سازی دست داد  
فلک را نیز اگر گوید بسیار  
همه میشن کن و غار بشن  
بدان مردم آنجا کم شتاب  
سباز آنجا چنان قهری که شاید  
چو بناش کشت از کج برود  
بدست آورد جایی گرم و دلگیر  
که داند هر که آنجا سب تازد  
ز شیرین تنها سبجی دلگیر  
کیتیری چند با او نرسیده  
غم خنجر و قیخ کش کرده  
سکام دل نشسته شاد و خنجر  
ز عسرت خنجر و حالت یزد  
سما و کمری در پرده شاه  
مکرم و اگر در کاه کمانی  
نپند خوش کوار و عشرت  
چو شک نادر در شوکیا پی  
سپه را سرخ چون که داند در  
سیناع شعله در دستان  
عقابی سینه زد و کرده بر جوش

که سحر سامی ز بی شمار  
مباند تا قیامت بیک کام  
نمیش شیر و کر که مار بشد  
ز جاد و جاد و هیاد رینا  
ز ما در خواهر فرزندی نماید  
جهان بای شد در سحر برون  
کمز و در مفرط طفل شدی پر  
که شیرین آنجا نخلی بپای  
نه آن سبب نخلان کشت آن  
جناب کاری شصوت  
امیدی انصاف غیش کرده

زمین اگر گوید کانی زمین  
بدست نیت مارا چارو  
ز ما قهری طلب که دست  
برین جاد و سنجی عین  
سپه آنجا از خرد و دیار  
طلب میکرد جایی دراز  
بدانجا رفت و آنجا کار کرد  
حسود از احسد برودن  
چو از شکست مشکلی بوی  
در آن زمان سپهری بود  
یکی شب از شب نور و خور

صفت نهم سپهر

ندیم چند روز و نخل  
فرشته نندای لایه  
مندان و نقل زرد و آتش  
بل از سرخی نمیکرد و پسیا  
چو لای سپه بخت  
نقشه مید رود و لاک کشت  
سیمه گرفته مهره در پیش

مقاتلهای حکمت ناکره  
درو که از موی خسته  
سکال از منی در آتش شیر  
جوان شکبوی عود کردار  
مکر از روزگار و مروت  
سپه پوشید چون افغان  
مجو پسی قلی میزد و پستان

سواپنی گرفته زید در ریز  
دل از غم و اندوه سپهر  
کران شیرید و نموده هوا  
سواپی هر چه ناخوش طلب  
وجه چرخ و اندیشه  
حالی بر حوالی کن بر کن  
بدون رخ در چنین قهری بر پا  
بهر کس آن بدید و آن کشت  
ز شکوفت شیرین می  
چو که مهر بند سپه سب  
چه شب کرد و ز عید افروز  
چو حجت ساز داده مجلس  
ز سودا نمانی که بر کشیده  
سخنهای مضاحک ساز کرد  
مخبر عود و عنبر و کلبه  
سپاهانی چو زنی غنچه  
شود بعد از سپاه می بر  
که از موی سپاه مابرد  
که قه خون عود در پانوی  
خبر و دشت آمده در زندان



مهرین با وجود دیدن آن روزی بر آن طالع که پشت او توئی پس از کشفه روزگار چنان بهر خوش خط نو میدیده	سجده داد و خور از سر بر پناستن بارگاه خرمی کرد ندید آفتاب عالم نشد بسی لرزیده سپهر بزرگ	لفظی بگشاد چون بهرگاه یکی هفته بنو بنگاه چسبید بر نیز می نشسته شاه بخت بسیطه زلف غافل مان	فرود آمدن سیمین در خورشید روان سیکرد مردم خفته نو چو سلیقه که باشد چاکر شخت چو باغی بر سپهر و خزان
چو با نوین چو آب از شاوید وطن خورشید و زخمت ایجا همین نو بدرگاه جهنم چو شیرین در میان محبت	ز شاویده نواز شفا میدهد هکات راتج و زخمت ایجا انگه از سچکونه بقتیر فراینها بواب غلف را	اجابت کرد گفت خیر سفید و دم زشکر گاه خیر زمر سوخته که زنده بری که دار الملک از من انوار	نویز و تاسن ایم در وقت نیز سوی باغ سفید آمد روان گرفتند از حوالی کرسی جای نویز و تاسن ایم در وقت نیز
که از چرم پدر شد سونو خنجر چنان مدتی در خانه بید جهان آرامی پر بود کز را صبوری کرد در روز چندی	دراز سوسو از کس بدید ز پی صبری دلش دیوایسود فطر سیر و چون رشید منو انکه که خواست پیا	مرد آمد دلش از پند حقیقت شد و را کان میو دلی خویش بر خشتین مراقصی بخرم مرغار سپ	که از چرم پدر شد سونو خنجر چنان مدتی در خانه بید جهان آرامی پر بود کز را صبوری کرد در روز چندی
که کوهستانیم کلزار پرورد ترا سالار مانع بود جای مکنت آری بیا ساختن نو بگفتند کای استاد و انا	ز کرمی کل سپهرم کل زرد مهیا استنخ خوش هوای چنان قهری که شاه نشاند مهند پس به کار و توانا	بر کوهستان رومیان اگر فرماندهی کار نسیر کیزانی که زود در شک ماند که جادو نیت اینجا کارید	که از چرم پدر شد سونو خنجر چنان مدتی در خانه بید جهان آرامی پر بود کز را صبوری کرد در روز چندی

گفت در ترتیب کردن شیرین



چو شیرین از بر جزو صفا  
بر پیش پیش از درگاه پیر

باغی و پلن سوختی  
چو دیدن آن شکر خان بی  
همی گفتند خند و بانگ می  
بپایان حال او دیدن گرفتند  
پری خزان بن سپید  
چو سپید در شب آن آید  
چو گرفت این سخن بهمان  
در کون یوری کردند ساز  
رقیاتی که شکو داشتی

چو سپید در دور شد از چیده آ  
بر سنبل که از اجاد دور شد

و کره شادمان میشد  
عمل داران ابریدند  
خوشتر با تاج پندش  
مهرین با جوهر جالت ازین  
گرامی تر لهای سپیدانه  
وزو آید برگاه جهاندار  
شسته باز سپیدش که چو

رسیدن شیرین مدامی رفق شکو خیز

در آیین و پس می شسته  
که دیدند از حد بهمانی  
باتش غایت رفتن کوی  
نشانش بود پرستیدن  
دروغ خند را سر میزد  
شمارا خود کند زین گاه  
نشاندن آن کتیرانش  
ز در سپید بر دیوار  
شکر آب را کتیرا نشاند  
که چو ز کجای چو چای  
که شمع جان من گشت  
ولیک این با او آید  
نشاندن آب کل بر چهره  
کل و صدفش باغ و عن  
پری رخ با کتیرا نشاند

رسیدن خند و بار من استقبال کردن

که برآمد منور از کن چو شد  
ز رویا بخت میکشید  
مقام افشا در ز چو شد  
مخدمت کردن با برشت  
فرستاد از ادب سوختی  
جهاندارش فرستاد  
که بادت نوز و عیشی نوزنی  
چو کل بر بزرگو سپیدان  
تانی دید جان خود و د  
وزانجامی سوی موقان کرد  
باستقبال شاه آورده  
زویا و غلام و کومر و کنج  
بر بخت شکر سپیدی  
بهمان آید آوردم کرایه

ز تریوکی بدور می شسته  
مشکوی بدین را اند شسته

در و شمع را سپرد  
خبر و پیر و دشت خند  
وزان آتش بر لهار برد  
چه اصلی و چه فرعی و چه دوا  
بجا هر کس خند و نار  
که است این آب اقیانوس  
میشد آب بر آخر شاه  
خود آسود و میکشید خوش  
کتیرا نه با شین و دمیانت  
ز چشم آب زرش دور شد  
ز نوید می دشت بخور شد

نیشم زرد از زخیر کرد  
بروشن روی خند و آرزو  
ز موقان سوی ارکان سپرد  
سپاسی با خنده برکن با ساز  
دیر از اقامت در خطه ازین  
نشست او و درگاه ایشان  
مبادت در دسپین



شده زان پسته بار خیزد منیده پیدش از سودا می رسد بهار می نغم زور بخوردم کلی دیدم بچیدم بیا بوش همای بی سپرم سید شایه منه زینم مکرده خشک ازین کنون کان چشمه را بکل نغم کله امیرین بوطعم را برین چو برق از جان سپر انگی بر نصیحت کنی آن سینه چو منم زین پس حکم در خیزد مکه کاسوده تر کردم درین کسی کو را ز خون با پس خیزد زمانی بر زمین افتاد بوش سوی سپر و شوق ده بر سپر دگر بود او پر می شوار باشد سلیمانم بیاید نام کردن خیالش می نشاند از چشم پرور فلک چنگ ساز میامید اگر خار و شکسته ره ماند	درخت خاکشته شکسته بلی رستم چو کان دین فراقی دیدم دست ترکم درینا چون شباید بر دوش سریرم را ز کرد و کن پایه تبریزین تبریزین چون چو خار آن که در شش نیم که از باغ ارم بگذشت کند سیکب شام را بر روی بوم که چون خیزی پای نو خیزد ز دل پکان غم پر کن شد شور آتشم لختی شود سرد کی اسوده شود تا خون زرد گرفت آن چشم را چون گل شده در زان چنان که بود خاک پری در چشمها پیار باشد بسنگی می می آرام کرد و گرچه دل سیر موج از خیزد نخست از پرده بانها نماید کل دشتش در اقیقت کرد	ز پیدش که به پید کچک کرد بر آورد از جگر سوزیده بنادانی ز کومر دشت چک در آبی ز کپی می شکفته بر این می چیده افشاندیم برون آمد کلی از چشمه آب که فرمودم که روز به کز همه جای شکیا می شود اگر من زرد می از چشمه آب درین باغ از کل سرخ و کل ز غم خندان طمانچه بر سپر ز بجز دیده چندان ریای زمانی گشت که چشمه نالان از آن سپر و روان کجک بدل کشا کزین ماه و دیو بکشتن آن بنو این او دریا ازین اندیشه نخست می کش بنو سیدی دل از دلمواه برد بدستقانی چو کنجی داد خواهد بیاید در دور می دزدی	بر شکش شمع پیا نخر خورده که آتشش مرا خشنده می کنون می بایدم بر دل زدن چو آب خفته از وی آفت چو سایه لاجرم می پشک نماید میدانم به پیداریت یا خوا چو بخت آمد بر ایت ره کرد جز این کی که صبر از من بود بنایستی دل کردن کجایی پشیمانی بخوردن کس که خورده که یارب زنی حین و زمر که بجز کومر نباشد در کنار ز کزیه دستهار دیده لالان ز سر و شش زدن از کل نغم ز آخر هم قد کاشش زمین بود که چشمه رود دست میدار حکایتی غم پر داز می گفت بدار الملک ارمی او برد نخست از بخت بردن از خواهد پس از دوری خوش آمد پرور
---	---	--	--



همای بد بر پشت تزدوی  
خزان چاره ندید آن چشم تند  
دل چسب و دران نیده مهتاب  
زبون کیری کرد آن شیر خنجر  
جایمزدی خوشامد را ادب کرد  
برون آمد پیری خنجر چوین  
سازار ز در اول چشمه ز در راه  
حبابی کرد شیرین کاغذی ناز  
شینه مدخل و علت کاشش  
سوا می ل شش میزد که خنجر  
و گرفت و ازین روی بپای  
چوین بیهوشی میشتابم  
مرا به کورون پرده پسند  
نگار در جیب سپاسی گرفته  
زبس کلیمه حسرت و با پسند  
وزد آمد در چشمه زمانی  
کوی بوی خزان یکستان  
زمانی بل چشمه پستی  
چنان لید کزین نالاش او  
نهر سجد بر جوی بخت

سیلای خدی که پست بر روی  
که کید را چوین بد بر سر  
چنان چوین زور زین در میان  
که بنود شیر صید افکنی بون  
نظر کاشش در جایی پست  
قبای شید و شد بر پشت پند  
ممین از چشمه افتاد در چاه  
که زرد کرد و چون چرخ ناز  
اگر دلداریش کوشش  
کل خود را بدین شکر در آینه  
روا بنود مناری در دوجا  
مکر خورشید روشن بایام  
که بر پی پردکان کرد شیشه  
بخشش کلفت خوشی گرفته  
بخیز خود تا کس کم میچین  
زمر سوخت از آن کوفت  
که کوی چرخ بد برنده شاف  
کوی آب چشمه بل شکستی  
پشیمان شد سپهر از نالاش او  
که زانگی کرد باز شش افکند

ز سرم چشم او در چشمه آب  
چوین نشاند بر ماه تابان  
دل چوین بد کرد شیر شکای  
بصری کای و در دشت کاش  
بکر چشمه دل را دانه پیکشت  
دو کل کین و چشمه خار وید  
چوین میگردم را برده راه  
سکفت آیدم اگر یارین  
نبود که شادان جاید راه  
کران صورت بدان چشمه  
ز کین درانی در شربت خود  
اگر ست این آن باری  
عقاب شش را در پودید  
پری امیکرت از کرم  
زمر سو کردم کبیر وید  
سکفت آمد و اش کاشین  
کوی بد به باب چشمه شست  
ز چشمش بر آن چشمه سی  
نه و شید برادران بخت  
از آن انگ پیس به باند

سمیل زید چون چشمه مهتاب  
شب خورشید میوشید از راه  
هم بر شد کوزن مرغزاری  
نشاندان آتش چشمه باز  
نظر جایی در مشغول شد  
دو تنه کرد و آب زار وید  
که خاتون بر دستان بهاری  
دل چوین در کلداری نیت  
و کز کوفت کند از چشمه ناز  
خبر بد آن این باری نیت  
دو صاحب بایر پیش کرد و راه  
نه جایی پیش است او را  
ز غلش کل و دما می خرد داد  
بچشم دیو در میشد شبی  
نه دل میوند دلبر در میان  
میرین دومی کجارت آن  
چوین ماه را در آب بخت  
در دغلطی چون در چشمه  
بچشمی از چشمی ناز می  
جانی در یک بدی چوین



بسم عشق کایت بر  
 بلبل دیده باشد غارت  
 فشانده ز دیده ماران بجا  
 که طالع شد شمشیر در بروج



منبر غافل از قنار  
 که سنبل پست بر گیش راه  
 چو ماه آمد بر دلی از بر شکی  
 بشنیده در آید چشم شین



تن تنها تر و یک غلام	سوی آن مرغوار اندر خان	طوفانی زد در آن سیاه روز	میان کشتن آبی دید روشن
چو طایر دسان عقابی باز بسته	شاد روی بر سپهر کوثر نشسته	چو نخل میبار دیدن خط زده	کمرش آشفته شد کمر شسته
که باشد بای آن در بر شیا	پای کسی نید چون پامیس	نظر ناکاه افتادش بای	زمر سوگرد به عادت کجای
مباد آینه را سیاه داده	چو ماه نخب از سیم آه داده	در آب نیکو چون گل شسته	بر بند نیکو تن ناف بسته
نقش بر سپهر گل دانه میگرد	زمرش نیکو شانه میگرد	گل بام در گل منزه بام	عجم ز شمع آن گل بام
فلک در آب مرداریدی بست	چو درون آب می انداخت از گشت	که زمان بولای نستان می گشت	نهان بیابان بیگانه از بکشت
قش چون کوه بر فیل آید	ز خست شاه برف آید	شاد دیدار آن کتاب گشت	شده خورشید یعنی دل بر آشت
در آن لب آن سحر پی بودی	کین کلان سحر پی بودی	در آن پستی پستی پی بودی	کیا لایه فغان پی بودی
بنده که آن شب بدین ماه	برج او نشسته داند ناکاه	باید دولت که آید در گذرگاه	چو مرد که نباشد کم گذرگاه



حصارش نیش بدین بنیاد عجب باشد که کل را خفته شود زمن چشمه که رونق برده مگردانسته بود پیش دین سخن گویند پیری بار خجانی که چون سپهر ببارمن گرفتار شربت روز انتظار یار شد چو ملک آرای شد طوق کلاش که از بولاد کار خنجر خون ز چرخ سکه دین و می شمشیر بران دل شد که بوی خند که توان آن چهره را گرفت بزرگ امید ازین منی خنجر بیاد رفت روزی خنجر این بشکوفت پر شکوفه که آید بار پستانی درین اگر تک آید از شکوفه بدان صورت که دلدادگی زمین کن کوته اگر کم کرد قضا را پشانی راه شیشه	ز چرخ نیکوگون سپهر زند غلط کفتم که کل در چشم رود از آن چشمه که رونق برد که همان شش خواهد پسند که تخنق جزو از پیر رود و بدل شیرین راه	تن خنثی من غلطید در آب باب افکند از دو کوه پشت ز مسک آرایش کاو کرده در آب چشمه ساران شکریا بشام و سجده در خند کرامی بود در چشم جهاندار به شکر می سپتاد آن درم چنان نداشت آن منصف حسابی بر گرفت از راه سپه چو مهر کوپستی در دل اندر حکایت کرد که کاخر و با چو سپهر دید که بشور مانه که من خرم خرمیدن خنجر فرود آید کان همان غریز دران صحرای که او خواهد بنا چو کفایت این قصه پر خون ز چرخ شاه میشد دل سازد غلامان را فرمود استیادند	چو غلطه قاضی در روی نه مانعی دو ماه او در دست ز کا فورش جهان پور کرد ز بهر میهمان میبخت جلا چنین گفت از ملوک بار پس بهر پیش کردن آن سرو آزاد کرمی رست چون خورشید چون چنین چشم زخم افشاد در کار شور امید از ان شاه عجم را که چرخ خنجر با آن شطرنج کا بنود که باز میبایستی تقدیر جها که در جهان او را میباید ملک را با تو قصه کو شملت هلاک او میباید و بهسانه دو هفته پیش که زمین جایی کرد شاهامید خورشیدان گزید بهشتی بودی اقصای ساریه سپهسالاران را جمعی پرنیز دو مترل را یک سنبل سیکر سپهسالاران را عفو سپهسالاران
---	--	---	--



چو ماه اختران ج و حبیب  
رحمت ماست تا خود برکت  
سحرش که بخت سر نهاد  
که در خواب این ملا بود دید  
بدیشان گفت که ما در کجا  
نشاندنی مرغ پرید  
بل چندان یکیم در نقش  
سپه چون باغ بانو شنید

در آن سوی در شیرین بشید  
چو پیاده شتابانک بود  
نبود این دشمن کا و پکا  
خوشنمای کم خستگی نشد  
شد شیرین در این راه  
جنیت را بیک تسلی نهاد  
سفید و دم چو دم بر زغند  
شتابان که شیرین بر یک  
ز شرم آب آن خشنده خوان  
بگرد چشم جوانی در مایه  
چو قصه آب گردن شمشیر  
بر بندگی کجای میان

ز خورشید چو شبنم  
منت کم کرده ام تا خود کن  
نبو بنگاه فرمان ایستاد  
که بودی زری از شبنم  
و کر با آسمان همزاد کردیم  
نه دنبال شکار دام دید  
که برقی بایم از فضل برش

ز ره فرستادن روز و شب  
بکوه دوست میشد راه  
مراجعه کارش سختی گرفته  
غبار آلود چیدن شمشیر  
خبر پرسان خبر پرسان  
سیما خواند نقش آسید  
تلخی داد جان کجای  
شده در ظلمت آنند گانی  
ده اندر ده ندید که نشانی  
فلک را آید چشم اندازد  
شد انداز آتش در جهان

کجا سرو تو کن جانم چو شبنم  
همه شب تا روز این میگرد  
مهرین با برفتن میل نمود  
چو حسرت خود بود از این  
نشد ممکن در سحر  
که تو چون بیا زلف چنان  
چو زان کم کرده را کاه

قادر بسته بر شکل غلام  
روند و کن را چون باد براند  
زنی کوشت نه و اندام  
نشان محبت میرفت دل  
تکاور دست بر آید  
نزاران که این چرخ جهانگرد  
مدید آمد چو سیمو مرغاری  
ز رخ راه بود اندام شسته  
خود و اندیکه ببار کیست  
سهیل از شمشیر که گوی آورد  
فلک را اگر دکی پوشش

که مسامحی کی جان من است  
غمش غم تو دور دور  
نه خود رفت و نه پس فر  
سنان باز آمدش در دست  
بیا هم از سم شبنم کردی  
که و ابرج آید را باشد حیا  
و کر ره با طرب همراه کردم  
باز فرمان بجای نماند

جهاز امنیشت از مهر پرور  
همیشه ده بده سامان  
بیکد را با در چون کن بماند  
ز سختی کوه دوست بماند  
چو ماه چارده شب با چرخ  
فلک دور چرخ آید میسر  
خوشد تا بر اندام کل زد  
در و چون آب حیوان چشمه  
غبار از پانی بارش شسته  
رو اندیشه بر نظر است  
نیفز از شمشیر کرد و آن آورد  
موصل کرده بخود سپهر



بیان وقت شیرین گاهی بکنید بروشنیم و صحرانوردم بجای آنکه این شب بکشید و کربوشی متنی که گریست رخ گلچهره چون گلار شکفت برون آمد در چنان صحنی تبان چنین بخت سر نهاد	پروغ اسم شد فی و باغچه شب با سخاوتی بخت بد بجا و پویستی است نه شب زیبا را زنده بستر زمین پسید و با نور شکفت	یکی فردا سحر ماهی خواندند مبین با وجود البش او کی ماه نماید که زنده می ترسید لکا چی پسروانی بر سر کن چو بر زد با دوا دان چنان	که تا شبید ز بکاشایم بجای می کسی صد بک در خوا کند در زیارت آتش تیری نیز زین یافت پرور کن بدیج کو سرین بر قفل زین شدن اگر دوا خوشی بسان سپرد و پاشی
<p style="text-align: center;"><b>کر بخین شیرین شب زین جان بکوشی</b></p>			
چو شیرین می رود می بمان تبان ز سپیده قایم با کوه که رسم بد که ز می صحران شد از روضه آن حوران دران صحران که دندرمو بت سکرش کن و پشید کمان دمدک پیش سر کشید بختی و شب مساکشید	بهر کنی گفت با شیرین بان دگر کو خیزش اسرار بصید آید بر رسم غلامان بصحرایی چو میوه خرم وزان صحران با می سوار می تند بود و کوه ندانست که سر در کشید بنوید می تم آخر کار کشید	که بسم الله صحرانم بهر در کله داران چنان هم در کرد شیرین حلقه پشید زمین زنده ترست که سراجام سب را پر و از چو م کب که م کرد و پشید بجای پاید و نباشد زشت و خیش می که دوا	مکر سمل شود صدی بلغم که بپشد بکرا قصب پش چو حالی برشت او بپشید سوا از مشک تر حالی ز آسو عنا هک کب باز دادند بر و ن افشا و از هم کوان ز سایه در کرد و روشن بتن بچه بدل رنجور مانده بتلخی حال شیرین صلا در داد غمنا می کوان مد و سوک برادر تازه می کرد نماغم بر کد امین خاکشید کفر کار کد امین کشتی



فلک با او بیدار کند شیر	بکشتی تیر که بالا که زیر	جانش را که نرم آرامی عید	منزله ای و زیبای فریدت
برین فرو چال آن عالم فر	موا می سر تو دار و در	خیالت را بشی در خوابت	از ان شب با عقل از وی
نه شب چسبند زوزارایم	نه می نوشد نه با کس جام میزد	نخیر شیرین بخوابد نفس را	بدان تنخی مبادا عکس را
مرامد با برین خدمت چشتا	تو دانی نیک و بد کردم ترا	از میان کوه کوه تمسخت	سخن چند آنکه میزدت
از ان شیرین سخن شیرین شو	همچو روان سخن اندر شتر زانو	برآمد که فقه صید از پای	بجای خشتین یاد داشت بر
زبان دو کشت ای و شیا	چو میدانی کنون پر کار	نشانم ده ز روی پیکار	رنگی ز دراز غم رهای
که عشق اندر دل می کار کرده	شم چون کسم چپ کردت	بدوشا پور گفت ای شیرین	دلت آسوده باد و عسیر
صواب آن کشاکش کی پس از	کسی فردا سوختی پیر و داز	از اسب چون خرامی سوختی	بر آنکیز از پی زنت جهان
چو مردان بشین و شستین	نخچر ای از نخسپر بگریز	نخواهد پس ترا کشیدن	نه در شبید ز کس خوابیدن
تو سپارده میر و ذیل	من نیم کرتو غم خود بخیل	یکی آنکشتیر از دست خرو	بپشتش داد کین ای کرمید
اگر در راه پنی شاه نورا	بشاه نو نمایی ه نو را	سمندش را بر زین بلی	ز سر تا پا لبش لعل یاب
کله لعل و قبل لعل و لعل	رخش هم لعل یابی لعل	اگر نازد این ای سپرس	ره مشکوی شاهنشاه سپرس
چو ردیابی با قضای ماین	روان مپی خرابی در خرابین	ملک است مشکوی چو پنا	در ان مشک کونیز اندر پنا
در ان مشک کوی است و دای	کیترا زاکمین شاه بنای	رمان کرد شاه جهان	رسد از زمین آسمان
تا شامی حال شاه میکن	مراد را احسان میکن	و کرم با تو هم چون جاج شاه	میدان اندر ز حاجت حاجت
چرا که شن فراغت یافت شاپو	دشمن مد گرفت و حلا در	از اسب رفت جان دل آ	بماند آنرا راتنها چو خورشید
دو میدان آن شکر فانی شوی	بنات انفس را کردند پروین	بفرموده چنبره از ماه تابان	کزین خنجر شویید شربت تابان
بنعل که شان کوه سپر	گنبد آن کوه چون کوه	روان کردند ممدان و نواز	چو ممدان چون خورشید تابان
سخن کویان پس کویان بر	بر بر دندره ران و لعل	از ان زنت بر آسود بچند	دل شیرین بخور و مانده بر
شبی که ز شب جهان پر دود کرد	جهان ز دید خواب لود کرد	برند بر بخورشید بستند	سکلی را در میان بند بستند



ازان شو همنهارا برآخت	که از جان و پری جان برآخت	سخن میگفت شیرین شود	بدان کوشش شیرین گشت داد
برکنده فریشت زبانه	دگر رو به بختش نشاند	سخن آورده زبانه سید	جگر میخورد و دهنش سید
از دوش و دیگر نهفت	سخن آشکارا کرد و پخت	که گزاشی چوین روی دران	مکن مرد و از طبعش نهان
بت ز بخت زلف از گفتن	برافت امی شاش گفتن	ولی چوین عشق و امن کرد	دگر راه از سر لطف از مود
حریفی چوین نه خایه	طبق پوشش طبق برد	بکس نیما برش تو پشت	در سنگ شکر را خنک است
که ای کس بجای کرد کارت	که امین کنی از زنیات	بیکم آنکه پیشش رود کارم	چو کار خود دلی شوریده ام
درین صورت بدان منم	که گویم در دوش بخت	بکار ای اندرین کارم بخت	که هم روزی کارم برآید
چو من کوشش تو خسته ام	تو تیرا قصه داری در آن	فزونگر در حدیث چارچوب	فزون بنده دیز راست گو
بصدور کند گفت ای بخت	سزای تاج و خنجر تاج	ز شیب خواه تو تار یک	ز ماه نو دولت بار یک
بختی آنکه در زنه را ویم	که چون زنه را دادی	من آن صورت کرم گرفت	ز رخ و کرم صیورت نمود
مر آن صورت که صورت کار	نشانی ارد و لیکن جان	مر آن صورت که می آید	بقای جان که جادو کنند
چو تو بصورت چوین	ببین چون و چون او	جوانی منی از نور آید	جهان دید ما نور دیده
سکونی چوین چستی دلی	بهر آنکه بینه زه شیری	کلی بی آفت باد خراش	بهار تیان بر شاخ جو
منور شش که دکل رسته	ز موی پس و او چون	منور شش پنهان در عتاب	منور شش کن نیلور در آب
منور شش آفتاب است	ز ماه و آفتاب را چه	بیک بوی از ارم صد در	بد و رخ ماه را در رخ نهاد
برادرم زمین رستم نهاد	بمنور دن نشید کفایت	شبی کوچی بخت بد شد	کلا کج قارون میر باد
سخن گوید در از من جان	زنده شیر از جان آید	منب کو بی جفا افتد	صفت بر سپی نایز خور
جهان بگویش در آن	علم بالا بخت او دگر	چو ز بخت شتر با بد شد	چو وقت آهن آید دای بر
چو باشد نوبت شمشیر بازی	نظایر از او شمشیر غازی	چو دار دوشنه پولاد	سپهر زره در پوشش
چو سوسن چوین پیرو رود	میوه چوین دریا را کند	قد کاشش زمین آید	سنانش چوین آید



عاشق شدن حسنه و بشیرین

برآمد که آن مرغ فزون  
چو شیرین بد و دریا شایو  
بشا پور آن ظن اورا بدنیفا  
مکر و اندک آن صورت چنان  
چو پامی سید را در دام خود  
برستار این شیرین دیدند  
روانه شد چو سیمین کون حال  
کنندگی کرد و کیسوا از تن خویش  
ز کوشش و کوشش بود و خوش  
که با من کنیزمان چشم آشنای  
دشمن ابرو بود آن سندی  
ز شیرین کانی آن نقش عاشق  
زبان درازان کرکست  
بر سپیدس که چوین و ز کجایی  
خدا از من شای فوازی  
چو شیرین بد آن کشتی  
حکایت های این صورت دراز  
بغض و آن صنم با آن تبی چند  
که مست این صورت پاکیزه گو  
شهنشه نمر و پرویز کامرور

نقطه زد که چو بر کاغذ نفیاد  
چو آینه ای رود و جایش گشت  
در آن جنبش صلاح آرام خود  
گفتند آنکه از کسب شنیدند  
در آن خند و مکن و از غفلت  
گفتند و در کجا در کون خویش  
که رحمت بر چنان بود و خوش  
مکن کجا یک یک مرام  
تبرکی رخت سندی و محبت  
فروست زبانی خیم نقاش  
زمانی ماند و آن یک شاد است  
که منم در تو رنگ آشنای  
نپوشیدت از من هیچ را  
مد و کشتادین صورت چو  
وزین صورت مراد پرده را  
نات الغش و از ارم پام  
نشان آن شایست کسور  
جفا ندرگی و کشتت فیروز

اشارت کرد که آن مرغ  
پست از این رفتی رفتند  
بیا که گفت کاین رفتی  
چو شیرین این سخن شنیدند  
بر شا پور شدی مردمان  
نقاب از کوشش کوشش  
لبی صد رنگ چشمی و صد ناز  
ز من و جستن آن کون و ناز  
رخ چون شبنم و دلاویز  
چو آن نیک سار او از  
شنا میایی رخ بر زبان  
جوابش داد و کار دیده  
ز صدا بقرآ ملک خاوی  
بیا که گفت رنگ لیزش  
یکایک مرچه میدادیم  
چو خالی دیدید آن سخن  
سکندرمو کبی دارا سوار  
نخوش آسمان خوش خیزد

باین سخن مرداد پرور  
نشان آشنایی او از او  
وزین صورت سخن با او ترا  
که بعد حال صورت باز گفتند  
و کمرست از سر پاکفتی  
که گرمی در جگر خوش شنیدند  
بقامت چون می سپردن  
چو دریا کوشش کوشش  
بر هم که بدان مرداد او از  
سهر ترکان شده مند و ناز  
بلعبت باز خود میکردار  
درنگ آوردن مصلحت  
برخی شپست او را تر نشا  
که ستم یک بدیدار دیده  
خبر دادم ز کسور کسور  
که ای از روی خیم چشم بدو  
که بگویم با تو که خالی بود جایی  
در آن خدای سخن کوی میداد  
زدار او سپند یاد کار  
زمین تخی از جبهید ماند

سراپا



بران صراحت نخستند  
بران سیر و زواری  
و زانجا در دیر بر سر  
در میدان سینه کون  
نیش قیامت از باوشتی  
سپدل کشته بر کلهای  
هر گوشه دو مغان کوش  
پری پیکر از آن بیک  
در آن آینه دید زدن  
لعاب بکنوتان کس  
بچاره سر کجای پس  
بدان پشه کانی ر  
که باز کسیسم و جان  
بیارخی استنج و زاری  
بساکار که از یاری  
بیان این صیقل از کس  
پیاپی شمع لعلی  
به نوبت که لب می  
یکی از آن بنشاند در  
بسی سپیده شد به

ریاحین نیر مایه

چو روز از دشت بر سر

نمودن شاد و صورت هنر و تیرین

فلک را رشته کشیدند  
زمین آمد بر یک کشتی  
نوامی میل و از قریب  
زده بر کل صلابی  
گذشت اندیشه کارش  
چون در آید بخود  
همای لک چون کج  
بر دم دیو را نچسب  
عجب کاریت کار سر  
مگر احوال این صورت  
که یار از زیارت یاری  
بیاید یار کار می  
برین تماشای نشین  
برآمد بانگ نوش  
زمین را پیش صورت  
که شخصی که پنی بر  
میشد اسوان صورت

زمانه قیام زری  
رکاب کردند بر جبهه  
بیدند آن پری و یان  
سوانی متدل چون  
صباحه سمنی باشد  
شمال شمال شاخ  
در آن صورت که بود  
بدست خود شد آن  
کز دیگرش یاد بکف  
پری این که چون یو  
کل صدر برک را دید  
بر آن صورت شادمانی  
بچاره رایت کرد  
خدایت آنکه پشت  
کزین بکشدم بخواب  
در عین درون باز  
از آن تنه شیرین  
صبوری از زمان  
وزیر صورت پیش  
کران صورت نداشت



نشسته بر یکی چون در دست  
نهاد به باد به کف ماه و نیم  
چو مخرم بود جای از چشم اغیا  
نداشتند خبرش و بی شماری  
بیاد مهر بان عیش میکرد  
بخوابانفت کان صورت یقی  
ندل میاد از ده دل بر رفتن  
چو میدید ز سوسپیش داشت  
دریدند از هم آن نقش کزین را  
چو نیاز است ازین صحرای کزیم  
ازان مجرب چو آتش گرم شد  
گشت از کج در سر کج نازی  
سمان مثال اول ساز کرده  
رسیدند آن تان دلبخوا  
زده بر ماه چند به بر راه  
چو در بازی شد ندان کج  
هر پرواز اندر آمد مرغ جابه  
سرونی آن سپی پروان  
بگفت ای بر بری بر میکش  
بدشت ایچرا آرام کردند

نیکو چو کس چو آن لاله در پست  
جهان خالی زد بود و مردم  
زمیستی و قشآن آورد در کار  
نه جز خرم دیله دیدنیک  
که میسید اباد و کاه میخورد  
که گز دست این تم نهان  
نه میسایستش اندر بر رفتن  
چو میکزند نهان به نخت  
که نقش روی نقش چو چو  
بهرای دگر افستیم و خیریم  
پسندی بختند و در کند  
چو دیبا گشت سر کوی طاری  
پری دیان قصب پوشان  
زمانه که دلعت بازی آغان  
خودمان از سخن گفتن نهان  
که آن صورت بیاد و زرد  
پری نیشان سپی بازی  
نبوشت نوش می در جام

می آورد و ندید دل میفتند  
هم تن شهوت آن کز کزنا  
که آن میسید او بر کلهاردی  
در آن شیرین آن شیرین  
چو خوسین شد که داری ما  
بیاد و زده صورت یزد  
بهر دیداری زد میسید  
که نهان تر پسیدند از  
چو شیرین نام صورت برد  
جنیت بر کز آن دشت راند  
چو بر زد با دوا آن دوز کز  
اکرده بود پیشی کرده بود  
نشاطی نیم رغبت میخوردند  
دگر باره چو شیرین میسید  
بود سپرست اخوانی کفایت  
بهفت آن ماه وان صورت  
در آنجا حنث بر پشید  
شب با سنگام کعبه غنای تو

مزدن شاه و صورت حمزه شیرین دوم

کل آوردند و بر کل می نشاند  
چنان کاین بود و شیرین  
که این کیفیت با لیل سپرد  
چو ماسی بود کرده ماه و یرون  
بر آن صورت نهادش خرم  
در آن صورت فرو شد ساق  
بهر جرحه که خورد از دست میشد  
کزان صورت شود شیرین  
که آن مثال را دیوانه بختند  
کواکب ابد و آتش فشانند  
عبارت شیرین از لعل بر سبک  
به پیش آنک که بکران چو  
سمان صورت برابر باز کرد  
بیان سپهره چو کل کردند با  
تدریج اندک اندک میخوردند  
در آن مثال روحانی نظر کرد  
کل نم دیده را آبی کفایت  
بکل خورشید نهان کج  
ز کله سپهره را کردند با  
شکم پر کرد ازین کج قوت



سخن با نرسکی چلفت

که زرد من این در غایت  
ز دشت و درگاه در مرقا

بدان پستک سیر غایت  
مران کرده که آن شوق دبا

کنون دیر اگر پستک بجوی  
ماتم داری آن کن کلانک

فلک کویشند از دوران  
چو در عهد چل سال از کم و

لطف می بین مظهر پستان  
زیر خیمه زرد آبنویس

برآمد شتری منور در دشت  
دران دیر که من سر زانه شاپو

که فردا جایی آن جهان کدا  
که در پیمان آن که موعود است

چو شد دوران پنهانی شوق  
سحر پیش از آن عشرتین

حسب تک تقدی گرفت در دشت  
وز آنجا چون پی شد نا بیدار

که از کله کلاب انجمن شد  
که از خنده طرب ز درخت شد

### اسب شیدانه

در و پستک سیه کوئی است  
بکشن اندک و در یاد

بهشت خویش تن بر پستک  
ز دوران یک بر دو قرار

نیایی که دبا دشمن دوی  
سید جابسته کجبان

پستک آن در شیشه است  
رسد که می چنان از چرخ

که از تو شنود این استبان  
چو شکین جند شتاب

همیشه ما دیانان بر بهار  
ز صد و پنجاه آید بر غار

بفرمان خداز روشن کرد  
چینس که می دهم ایون

وزان کر سپی که می دهم  
بچشمی کامه بر پستک

خدا را که چرخ هاست بسیار  
تو بر لختی کاغذ آب خورد

چو شکین جند شتاب  
چو شکین جند شتاب

### مردن شاه در صورت خرو شیرین

در پستی خاست از پاری  
خود او دشتان فرزان

سحرگاه آن سپهر روان  
سرازیر بر سر دژ خور

بدان پستک شوق کرد  
بدان صفت چو صفت کرد

بر سپهر پنهان نشسته  
عروپان ناشوی ندیده

که بود اندک از چرخ کهن  
ز ترست که آن تعلیم کسان

بدان شکین چرخ پنهان  
جهان تازه که در آیین

که با آن سپهر کله کلاب  
فروغ خورشید بر شاخ درختی

بوقت آنکه در ماهی رخسار

بگردانید کرد جویا ران  
در و پنجاه در و پنجاه

خدا گفتی شکفتی دل پذیرد  
که شیدانه است از خرم

سری نیستی قاده زیر طاق  
سگوفه وار کرده شاخ خاش

قیامت را بر از عبرت نمود  
جرا می کشید جاوید کرده

چراغ روز را بر وانه کرد  
نهان شد کبشتین سپهر

که شاه از نیند دشت پوزا بک  
که بود اندک از چرخ کهن

ز ترست که آن تعلیم کسان  
بدان شکین چرخ پنهان

جهان تازه که در آیین  
که با آن سپهر کله کلاب

فروغ خورشید بر شاخ درختی  
کشی دو کله کلاب

بکاوین از جهان خود را  
که از کله کلاب انجمن شد

که از خنده طرب ز درخت شد  
که بود اندک از چرخ کهن

ز ترست که آن تعلیم کسان  
بدان شکین چرخ پنهان

جهان تازه که در آیین  
که با آن سپهر کله کلاب



چو کرد که در پند پند

مرد و زن چکیت با جیتی  
چو کار از دست شد بیتی  
مرد گفت ای کار اندر دفا  
مکوش که چکیت مختصر کن  
نظر تو کنی در دلداد دارد  
ترا سبیل بوشین بکرو  
بچشم نیک بینا دشمن کو خواه  
چو بر شاه آفرین انداختی  
نخستین شخص کو را سبب  
بکار کردن کار انجمن  
تو خوش دل باش و خوش بخت  
تجسم تا بخت نام سرت را  
بروین آیم غیر می و بیک  
اگر دولت بود کارم پیش  
سختی چنان گفته شد که بینه براف  
ریده و دیوانه در میان  
چو شاه بود انداخته و نوب  
کشد به بر سر مرکب ساری  
در آن محراب که ز کنت  
مزد و اند در آن گیر کمال

جز این تخم از دماغ او پستی  
صبور را بر بازی باورد  
بکار آیم کنون که دست شد  
چو کشتی رو بخور ز پستان  
سر سینه مردم را و دارد  
خبر ده تا مکتوبم آهین سپرد

درین اندیشه روزی  
نخلوت و پستان شد  
چو دنیا وی برین بنهادی  
ترا با بد شدن چیت پستان  
اگر چون موم می پزیرو  
زمین بوسیدش بپوشان

رفتنش و طلب شیرین

نبرد مرغ کو را من کنم پر  
که در میان را چاره دادم  
که من کیدل که قلم راه و پیش  
نمایم تا نیارم دلیرت را  
چو آتش ز آتش و چون بر آید  
چو دولت خود کنم خیر و پیش  
بسیج راه که دازم در می  
بگو پستان ازین شتابان  
ریاضین استعاق پیش بود  
زمره کون بساط مغزای  
مکر بند پستون اغواقت

چو نقش قلم را در شمشیر  
مدار از بسج که کرد و دل  
نکیرم در شدن بخلط آرام  
چو آتش که ز آتش سازد  
کمی با کل کی با چارپا  
و کرد دانه که عاجز شتم از کار  
نفیفت و نمی آسود در راه  
که آن خوابان پنهان آمدند  
که قلمه بنمای لاجوردی  
ز خرم کن نمیدان حقرا  
ز خارا بود دیری پز کرد

در صفت نبل

بختک این اندیشه سپرد  
بسی بی پستان با بخت  
تماش کن که مردی و پستان  
برست او در آن پستان  
بروزن مهر تا نقش کرد  
که دایم با دهنش شد خندان  
مباد چشم بدر او را  
چو با شش او کیستی خندان  
کشد مانی قلم ز انشت او کند  
که باشد که در دل در دل  
که کو را نکت ز مرغان کنم  
چو آتش که ز آتش سازد  
بپنجم کار و بسج کار نام  
کنم باری شهنش را خندان  
ز خسرو می شیرین بیک  
بنا پستان بدان کن آمدند  
که کوههای کل پسند خندان  
کشد به خط خطا خطا  
کشتان اندر این سال خندان  
بدان آیین که باشد رستم



دوستان چون و همین فخر	بر آن بستان کپستان	را عشق را با نوحه	که قتل را بر کشید در بریزد
نهاد کرد آن کز کوشش	بخونید پشته و منشا	یک آغوش از گلشن خنده	مزار آغوش را بر کرد از خاک
بپسند در شبی صد کجی	نه نپسند شب که جی	بچشم آمو آن کز خوش	و پیکر کف از خاک جی کوشش
که اندازد در چشم غم کشید	هر چشمی صد آمو کشید	ز سرکش پست خوش شدن	بیا زار آرم ریحان فروشان
بعید آراسی بروی پلاسی	ندیشش که جان پلاسی	بعیرت نازد همچون باغی	بقایم ریحان لیلی باغی
ماز خوشش در احوال خاند	فلک در چرخ او بد حال خاند	بفرمانی که خواهد غنای کشت	بدر پستش در قلم غنای کشت
صدیشی مزار آمو لب بند	لبی صد نزار آمو لب بند	سر زلفی ز ناز و بسری	لبی زلفی از قوت و از دور
منزف نه شده بر جان کش	نوشته عید و عید جان کش	رخش شیرین زلفش بر کن	لبش شیرین زلفش بر کن
شکر لطف آن لبش افروخته	ولی عهد همین با خوشه	بر پی و یان آن کز امیرند	هم در خدشش مانع پیرند
ز مزارادگان به سپر	بود در خدشش و دختر	بخوبی مری که آرام جانی	بر بیاسی لام جانی
سما را آسته بار و دو جان	چو مدستل تیرل میخند	مدست او زده باغی پرتو	یکی بستان بر سر ناپستان
دنان کشان شیرین چشک	بخوشی شیرین تر ز عین	کمی بر خرمی به مشک پوشند	کمی در خرمی به کل باد پوشند
عکله جان عالم را بسوزند	بنوک چشم کو که باده وزند	چو باشد وقت نوران دور	کسند از شیر چکان پیل و دندان
اگر چه بر شتی ست مشهور	بهشتت آن طرفی از جنت	مهمین بود که آن است ایم دار	همین بود که آن است ایم دار
بجز پسته دارد در نوری	کز در مکتب ناید یاد کردی	پسین برده ز فم فیل و فان	چو مرغابی نیر سپه ز طوفان
یک صحرای که بر خورشید اند	فلک را سفت میدان زنده	بکا که کند آن زمین سم	که دریا بریدن خزینه ران
نهاد نام آن شیر نیک و شید	برو عاشق تر از مرغ آید	زمانه کرد و شل اندیشه رفا	چو شب کار که و چون صبح
یکی بخیزد ز پسته دارد	میان نچرخد بایش تبه دارد	نه شیرین تر شیرین خلق دیدم	نه چون شب بد ز شیرین شیدم
چو گرفت این سخن پویشیا	فراغت فکرت کشت و فکرت	یکایک مهر بر شیشه نهاد	بر آن شیرین باغ قرار
که پستادی که بر نقش بند	سندیده بود در چه او سبند	چنان شفت شد خرد و بد	که از سودا و سودا و نفعیت



که گرفتارمان هوشیار  
مکوشد حکایت مخمر کن  
که تکیه است کیتی بنده باد  
بکشتیم درین جزا کشتن طاق  
زنی فرمانده مست از نسل شاه  
نذار هیچ مرز می بخراجه  
نخستین را پانصد انکه خوی  
زردان پشته دار دستگیر  
نشت خویش را در مر می  
بفضل کل عیونانت جایش  
زستانش بر دوح میل خیز  
نفس یک میث و میثیاد  
پری فحش پری کداری می  
نشد قاتلش چون بر زمین  
بردارید با دندان چنان نور  
کم کم میوش آب از گل کشید  
منوکر کرده بر خود چشم خود  
نمکدار لبش خنده پوت  
ز هوش صدقه را ز خندید  
صبا از لافش بر پوت

که بوی صدیک از خنجر کی دنا  
چه کشتی رو بخورست کن کن  
زمانه سال نه خند باد  
سکفته با بوی میم در اقی  
شد جوشش ساش تاهفان  
همه دار و بکر دشتی قماهی  
باقرونی قرون از مرغ ویا  
همین بوشش خواتد از بزر  
به بون می میا کرده بای  
که تا سر پیر باشد خاکش  
که بر دوح را سوا می گرم سیر  
جوان خوش خوش بازی می کند  
زیر قفصه صاحب کلای  
دو زکلی بر بخشش چمن  
صدف را آب ندان داده  
مکیو پیزه را بر کل و مید  
زبان بسته با منون شیم  
مکت شیرین باشد از ان  
چو هاش خنده درخ نیایی  
کمی قم کمی خند ز دوست

اشارت کرد خند و کاسی  
زبان کشت و شاپور سخن  
عجب دانه او شاد و توح  
از انوی کستان کبی  
همه ایم از اینجا تا بر من  
نزارش قلعه بر کن بست  
نذار دوشوی در د کاهیر  
شیر نام دار دکان کبیر  
تا بستانش در کن من  
هنگام خزان آید با سوار  
چهارش فضل از میان  
درین ندان سپاری بچ  
شب از دوزی چو متا  
ز یک کل در دایان نمان  
دو شکر چون غریق آب  
شده گرم از نیم کشت  
بهر کاش و لها کند تندر  
نوگوخی شش نیست انیم  
شمعش می دور و پرا زنی  
موکل کرده بر غنچه غنچه

که بکر م و مکن شکار کرد  
سختی ابرو داد از رنگ  
خراب انگش کس ابادت بخور  
که باشد قفصه دریا و در بند  
متر کشته بر فرمان آن  
خوشیش انداد اند که چند است  
بش دی می کند از دزد کانی  
شیر را راهین با بونست  
خو کل کل بکل خرمن بکر من  
کنده جستن بخیر پرواز  
بر فضلش موی حمتی است  
برادر زاده دارد در کسج  
حیثی چوب زندگانی  
دوان آب شکر شد رطب  
دو کیو چون کشت دایان  
دماغ از ترپس تاریش  
لبش اصد زبان بر صد کیر  
که کرد آن تیغ سپیدی آمد  
زنازش سوی کس پس  
تیغ سپیدی و غنچه چن جانی



اگر چه بر صفت اینک تن واد  
بگفت این دگر ره بر شاک  
از این ارمی گریه بر باد  
بفرزند کی دولت بخواد  
بدان زانکی آتیه رست  
از این حضرت چو رفون خست  
ز شش سالی از دورید  
بر آمد زلف شاد بر عطر سبک  
چو بر خور در شاد از خوشین  
اگر شد چار مولای نیت  
بشیرینی سی درین کو طاق  
دوم چون گشت را پی برید  
سوم چون شد به مقام ادب  
چهارم چون بسوختی آغاز  
بجای پیک خنای قن زرد  
ز بار زور و زلف شاد  
دلش میزد کفنی این کوایه  
بنقاشی ز ما را شده داده  
قلعه ای صورت کریم  
چنان در لطف و در شاد

ز کوشش تن برین کیم  
چو سایه سپهر زان کیم  
ز کرمی هائی در شاد  
خزاقال پدر با خود خواهد  
بدانست لنگه و فرزندیت  
تباریکی فرزند رویش  
که بر ما خورده شاد از خوشین  
بشارت میدهم بر چار نیت  
که چون او دیکری ناید در آن  
وزان خاطر کردنی نیت  
از ان تنی نشد شوریده  
در ان چه که مطرب گشت سانی  
بجای چو مهر در چار کور  
منو در این را کوشید شاد  
که خواهد بود جای استیلا

که برین مرغی دارم درین  
چو دیدن آن گروه آن  
که طفل خرد با این زین  
چو سر فرود کان ز قندیل  
سرش میسید و شفقت پیش  
بطاعت خانه شد خرد و نیت  
نیایشی تا اید در خوا  
یکی چون ترشی از غوغا کرد  
دلارامی در بر نشینده  
بشیرینی سپیدیز بهش  
بدست ارمی چنان ز خشتی  
نوا سازی مسندت بار نهاد  
ملک زاده چو گشت از خوا  
که خبر با خردندان تپتی  
نیز می خرم و ششم شاپور

نذر م طاق ششم شمشاد  
همه بکری سپید تنی بر آید  
کنند در کار ازین خرد و نیت  
مداد و امی و ان دار و نیت  
ولی عهد سپید جوش کرد ش  
جهان در ملک و او او ان نو  
جهان داری رویش نرسید  
سایه کشد و از در پوشت  
که گفت ای تن خورشید جهان  
چو غوغا آن ترش و نیت  
کز و شیرینی در ان مپند  
که صرصر درینا بد کرد کاش  
که باشد رست شاد ز خشتی  
که بر یاد و شکر اردن سره جام  
تاییش کرد و از در کربار  
نمونه باز پر سپیدی و نیت  
جهان کشته ز مشرق تا نهاد  
زمر بندی کلیدی کشت  
که بی کلک از خیالش شست  
فرز کفایت این پنجهای لا و نیت

در خواب دیدن چهره نو شیر و ان دل را

حکایت کردن شاه و وزیرین شش خرد



چو پیش رخسار شد نالید غنا ک  
بر سیم جرم باغ طبلید بر خاک  
که شاه پیش ازین عمر زنج می  
بزرگی که تو خردان خجشای



میرین سیف سپهری لوده گریست  
که بر خردست که بر پیش برست  
عنایت که این گشته بود  
لدار دطاعت چشم خدا بود



سبزه که در آن به سپهر نو  
 چو خورشید ز صرار لاجوردی  
 چو عاقل گشت از غیاب خطا  
 نشست آتش بوشاوش را  
 صراحی را ز می جفت هید  
 و زان غوغای تیغ چون  
 نهاد از حصار زان سپهر  
 تن چید از گران بن کینه  
 ملک کشته می نام کماش  
 شب از درویش تپکشی  
 ز نذر مرگی هفتاد صدید  
 غلاش را بباغ غورید  
 بر آنکه خنک کشتید  
 کجا آن بعد از آن انصاف  
 جهان تشنه سستی شد

بران پیروز و با افکند  
 علم ز دیو سپرد و دوازده  
 چو نیلوفر سپید از تخت  
 صبحی که در باستان بود  
 بی جان جهان زنده شد  
 ز غوره که در غار است  
 زیر پر طوطی غایب ز  
 خبر بد و سودی سهمنانی  
 بگفتند که پادشاه  
 بنا محرم رسید از پیش  
 ولی دستش لمز در بر  
 کلابی را با بثور خنجر  
 ز روی چشیدن شکم  
 که باغز زنده ازین  
 که با دازین پیکار است

می سپنج ز فضا طرب میجوید  
 چو سلطان بن غنیمت میجوید  
 ملک اوده دران میجوید  
 شراب غنیمت نوش میجوید  
 نگر که تو پشانش بد لکامی  
 سحر که کافاب عالم میجوید  
 شب انکشت سپاه لکامی  
 که خیزد و دوش پر میجوید  
 سمند کش که زار بر را خور  
 کزین چکانه بودی میجوید  
 ملک فرمود تا خنجر کشید  
 دران خانه که انشب بدوش  
 سیات پش میجوید و داری  
 کمون که خون صد کین  
 می پلایم ما که بر نیست

چنین داشت بنزدان کل زرد  
علم را میدرید و دست بر میداشت  
ز رستی دران مجلس است  
سماع را عتونی کوشش میکرد  
و این کشته ز صبح بامی  
سرش را جدا کرد از تن و ز  
ز حرف خاکبان انگشت برداشت  
ز شانه میبرد چه سودا  
غلامش زده و دهقان  
میرد بخانی و نامش را خدا  
تکاور و کربش را بی بریدند  
بصاحب خانه بخشیدندش  
نه با کجانه با در آینه خویش  
ز بندیک قراخه بنخسیدند  
کزین کبری پان گدا

سین  
سینغ اکینچین خیر و پیش در نغز جا

مدر پادشاه بر جانی خود  
که ترده برندان سرب  
جهان نشود رستاخیز

بهر برز در دست خوشین  
مکشته آن شفاعت در نزد  
بنورشش میترسند

دوران غم ساعتی از بپایی  
کمانه رفته را بر تو می  
سپارد رشتۀ زاده خون



پدر در چهره می دیده تما  
 گرفته در چهره یش ایوه چشک  
 چو کار از مهر بسید افتادش  
 چو سال اندیشش چو بی ویت  
 بهر سالی که دولت میفرودش  
 بدست تربیت کرد آموزگارش  
 چنانق در سینه شد در معانی  
 بیار یکی سخن چون می گفت  
 چو برده سالکی انکذ بیند  
 کسی که ده کمان جالی کشیدی  
 تظرد جستنیهایی جهان کرد  
 نه هیچ جو شد در زیر پا  
 عواجت از ان یکی فرزندک  
 زیر کار ز حال مرکز خاک  
 زنده هست نامدش غم شیرجه  
 منادی نه فرمود اندر آن  
 اگر کسی بود در کشته زار  
 چو نه در عدل خود می دوستی  
 قضا را از قضا گیر و شادان  
 تماشا کرد و صدی که گنبد بیا

نهاد چو پرویز پیش  
 چو پرویز در پند جنگ  
 جهان دو پستی در قیاسش  
 رسو شمس جبار با محبت  
 خرد تعلیم دولت می نمودش  
 که تا ضایع نکرد روزگار  
 که بحر می بود در کوه رفتنی  
 لب پس یک پی می نوشت  
 سر سپا کمان داد بر  
 کمان و کجالی کشیدی  
 حساب نیکو میانی کرد  
 فلک را جو می بود در پیش  
 بدست آورد در درویش  
 و زو خاندان فرشتهای فلک  
 نبود غی غایب از خدمت زیبا  
 که دامی کنی که او بر روی  
 و یا خصمی بود بر رویه دار  
 بدید آمد جهان را تن درستی

از ان شد نام آن شهزاده  
 چو میل شکرش بر شیر دید  
 چو پاش پنج شد در مرقش  
 چنین شد که ارمی رفت  
 چنان شهزاده در زور  
 بدین کفار در بندت بکند  
 هیچی که سخن چو لب گفتی  
 پس از سالک کتب را کرد  
 بر سرچشمی پنج شیر  
 چو شمشیر مجد چارده سال  
 بزرگ امید مردی بود  
 طلب کردش بخلوت شاه  
 دل روشنیش با فروخت  
 دل از غفلت با کاسی ریخت  
 جهاندار از جهانش و شرد  
 زهر جاندار را شیل از جهان  
 پستی از زمین شد پست  
 خرابی اشته از کار جهان

که بود می ایم از کمر در آید  
 بشو و شکر او را بر دیدند  
 تماشا کرد می و غرت رفتی  
 از شک افتادن کل بکلا  
 که مطلق یوسف مصریت  
 که شد در سر خمر و منزند  
 سخن او با نظر لای گفتی  
 حب چو شیر و اثر دها کرد  
 پیوندی را قلم کردی شیر  
 بر آمد مرغ دانش را پند  
 بزرگ امید از عقل توانا  
 زبان چون تیغ بلند برکش  
 وز دیسار حکمتها در آخت  
 قدم در پاشی ریخت  
 جهان بگذر جانش و شرد  
 زمر پستی مرازی که گونا  
 برین سو کند تا زور بکسیا  
 جهان از دست زوای جهان  
 بصحرافت خمر و بادا دل  
 دخی هم بدید آمد ز دیدار

سیاست نمودن منزه خویش خور را



چو هست آمدشت آمد بد  
از آنجا که بعد تر است  
همان تیر که خود را ستود  
چو صبح آن دشمن از گریه  
بیا موزم ترا که کار ندی  
نه پنی آفتاب اسپه ناز  
چو شد نقاش آفتاب به چشم  
مباد که پس او کی گزیند  
مرا چون مخزن لاسر کجی  
سوپس بخت شیرین کجی  
نه در شاهی زدم چون این  
اگر چه داپستان بدست  
که این لایق کسور کجی  
نه پنهان بملکان شکست  
همان شهر رو باغ شکوشت  
حکیمی کجی کجیت شرح کرد  
که چون بد ماه کسری در سپاس  
جهان افروزد هر فردا و دیگر  
منب اد جهان موبد میخواست  
کرامی زدی ز دریا سی

چو مفتاد آمد فداالت  
بودم کی بصورت نیکی  
در آغوشی خدا را یاد  
که برق خنده بر لب شد  
که بی گریه زمانی خوش  
از آن خنده که خدا انداخت  
خزار آتش نقشه نتم  
که از کجی بخیر کجی من  
چه باید در سوپس دور کجی  
سوپس ما کان غم کار کجی  
که دردی خبر طبع خبر کجی  
عود سپیدی و فایست هر بد  
مرا بر شقایق لعل بشید  
اثرهای سرشان دیگ  
نشان چو عجبی شکا رشت  
حدیث عشق از آنجا طوط  
تقریبان رخدا فرزند میخواست  
چراغی ز روشن ز نور آبی

هستاد و نو و چون در سیدی  
اگر صد سال مانی هر کجی  
بوقت خوشی دل چو شمع تر  
چو بی گریه نید بود خندان  
چو خندان کردی ز خندان  
بجای که تیر کا و فای  
چو نتوان استی اگر کجی  
چو صبح صادق آمد رشت  
ولیکن در جهان دور کجی  
چنان نقش سوپس بر دیا  
حدیث خسرو شیرین کجی  
ز تاریخ که این لایق بوم  
نیار و در قیوش عقل کجی  
اسپس پتون شکل شید  
سوپس کلری آن فای کجی  
چنین گفت آن سخن کجی  
بچندین رود قربان خندان  
مبارک طالع فرخ میر

سباختی که از کجی کشیدی  
بیاید رفت از کجی کجی  
و مان خنده دارد دید  
وز خج و شتاید رشت  
بجای آن تنگستار ایست  
هستی کردم آتش خدای  
دروغی را چه باید خرج کرد  
جهان در ز کجی ششم  
که او را در سوپس مینست  
که عقل از خواند کجی کجی  
وزین شیرین تر آن کجی  
مرا این نامه کشت معلوم  
که ترزه عاقلان ارد کجی  
همین دلی را کجی کجی  
حدیث حوض شیر و قهر شیرین  
که بودش اسپه نمانی کجی  
هر فردا و شت پاد ساسی  
ز د او خود جهان آباد کجی  
ز نیده داد فرزند و چو فرزند  
بطلان تاجدار می کشیدی

آغاز داستان خسرو شیرین



نکرده آرزوگر تر آسند	که دنیا را بنودی از زبند	چو داری در سپاسی بخت	کلیه قفل جندین کلج نامه
مرا چون کلج قارون فلک بخت	نه اسپ تا دغی کوین بخت	در توحید زک و از دوا	چار سم مخازن از دوا
ز شیرین ری مشیرین بسند	فرو کفتم بکوشش کشته خند	وزان یکا که می پست	نمودم وقت شمای جان بخت
چو صاحب نفس مدیم کردن	فرو ماندا زنجیر نفس بر	بد کوشم ز خا بر شمشیر	ز بانگ که که جستی بخت
بصد پکیف ای من غلام	ز بانم وقت بر تسبیح هست	چو شنیدم ز شیرین است	ز شیرینی فرو بردم ز بان
چنین سحر می بود ای سار کرد	بنی کعب ای سار کرد	مگر شیرین از آن دی	که در حلقم شکر کردی بخت
اگر خردم ز بان سار کرد	ز بان چو پستی داشت کرد	بیا این بر چو این و بر کشا	تماش کن چو بینای
درین گفتن دولت یار است	بر دمنده می بر خور دار است	چرا کشتی درین خور است	درین نقد عراقی بر کف دست
رکاب شهزاده بکجاست	عنان شیر داری بخت	فرس و کج میلان	تو سر سپاری دولت بخت
زمانه نقد کشاری ندارد	و کردار دچو تو یاری ندارد	سهای کن بر بکن بیا بر کما	ولایت را بخت کندار
چو غنچه این دو سر پروانه	بدیدار آمد در خانه خویش	دو تنه دل که شوناز خویش	نه پستی بکس از وقت و نور
توان خورشید ز رانی بخت	که از شرق مغرب و شین	تو چون ای نهاد پای	بکنی هر کسی که در خویش
کیا زینان سپاند کشتی	مگر و صی که او خورشید شد	درخت بادیه که رود باشد	رطب در غله محمود باشد
هم آفاق از من بایه صیار	هم اقلیم از من پند سوار	متندی کفتم ای بخت بلند	نه تو صواب نه من کو خند
مدم دم تا چراغ من نیست	که در موسی دم جی نیست	بختی چو پندم از من نیست	که سپتم من چراغ غایت نیست
من آتش شیه ام که بر من نیست	ز نام کشتیم که بر جهان نیست	مسی پنی ز منی بخت نیست	مرداری کلانی در سیه
نه پنی خیر مواعی شرف نیست	بختی بادی نیایی در بر نیست	فلک در طالع شمشیر نیست	و کی بخت شمشیر چه سوست
نه آن شرم که با دشمن بر آیم	مرا آن سپس من بخت نیست	نشان پش نی بخت نیست	غوری که جوی بود نیست
جدی کنی که دوی خود پرستی	رکاب کان غاری بخت نیست	چو غر از منی که شست بخت	نشانید که بخت چون غلالت
نشان طعنه تا چیل پال	پس نخت خود ز بر پال	پس نخت خود ز بر پال	بهر کند می نماید پای پستی



سخن گو مرشد و گویند غلغله	بختی در گفتار که مرخص	کز کو مرغمن استپادان مرشد	که قیمت مندی کو مرشد پند
نه پنی وقت مفتوح و چالاک	بشار کردانی هر در خط ناک	اگر شیا اگر محذور باشد	چنان بی کر قرض و در باشد
مزارت مشرف بی چاک	لصبه که نه نهاده موسی	بغفلت بر میا و یک نفس را	مدان غل ز کار خویش کرا
دران خلوت که دل تریا اینجا	هم هر چه بها آنجا هست اینجا	مضیحاتی یافت چون نیدم	چو با قف روی در خلوت کشیدم
سخن جانت جاندار و بی نیت	مگر چون غایب زان نیت	تو مردم پس که چون بی نیت	که جانی را بیانی میفرود نیت
اگر عشق اندر نیست یک	بعشوق زند کو مریدی	که مقناطیس اگر عاشق بود	بدین ان آمینی را کی بودی
و کر عشق بودی در کدیر گاه	بودی که با جویند گاه	بسی پند که بی کدیر نید	راستین که کدیر میسر نید
سراج بر که هست انی اعدا	همه دارند میل کو مریدش	که از عشق آسمان آید بود	کجا مرکز زمین آباد بود
اگر عشق بودی جانی عالم	که بودی نده در دوران عالم	تنی کر عشق خالی شد فرست	کرش صد جان بودی خوشی مراد
اگر خود عشق تو هیچ افزون اند	نه از سودا غیثت و از ناز	مشو چون ملک بخور و ناز	اگر خود کرب باشد دل از ناز
بعشق که کرب خود شیر باشد	از این تیر که از خود شیر باشد	که از تشن زمین نقد نیاید	زمین بشکافد و بلا شتاب
و کراتی بماند در سوادیر	بیل طبع اگر در سوادیر	که از تشنه کنی از راه نش	بعشق استپاده افرویش
چو من عشق خود را جان ندیم	ولی بغرضم جانی میمیرم	کمر بستم بی این استپا	صلای عشق در دادم حب
مبادا بهر زندان و خوشی سی	بجز خوشحالی و زیان تو سی	زمن نیک آمد و کرب نید	نه مزد من کنا و خود نویسد
درانیت که من در پسته بودم	<b>عذر انکسین در لطف این داستان</b>		سخن بر آسمان پسته بودم
کمی درج ملائک میسرید	کمی درج ملائک میسرید	کمی درج ملائک میسرید	کمی درج ملائک میسرید
کیا نه دوستی بودم خیا	اصد دل کرده با جان	تعصب اگر در پسته خویش	شده بر من سپهر زخم شمشیر
در دشتین با کز کرده	ز دنیا دل مین اینا کز	شبی در سم شده حلقه ز	بقره نقره ز در حلقه در
در آمد سپهر کز کز گرفته	عنا بی سخت با من گرفته	که احسن احمی جاندار می	که بر ملک سخن صاحب را
بل از پنجه چل اندر چیل سال	تو در خط جویان پس	درین روز چه پستی بی جا	مردار استخوانی روز کشتا



اگر نه صحنی زنده نشسته  
 ز صحن این قران چه پست  
 جهان ز درکش طاعت نیست  
 بران که چه فرصت یابی  
 که بودم ز خدمت دور  
 چه دانستم که آن عید ثانی  
 مرا این ستمی سخت فرمود  
 چنان در دلش ندانم پشیمان  
 که شش صد باغ بخشد از نور  
 بکلمه که یار و را چه جان بود  
 مباد این برج دولت را دور  
 بقدر آنکه یار از لطفش گین  
 حدودش نه بد جهان باد  
 مرا چون ثقت جانست دم  
 که رستابی نظامی ناکست

چه در خیل خدیونی سیدش  
 که داور داور دارا حمیت  
 بران طاق آسمان نه چو نیست  
 بیارای خواجه تاش خورشید  
 بنمودم غافل از مثل خداوند  
 که بادش تاقیت زندگان  
 که تاشه کرد از این عید  
 که با خاش سپل کرد جانها  
 بنمودش منت بکوشه انکور  
 مدام از شدای او شادمان  
 میقتاد اندرین شب بگرد  
 که میهند و سپستان ز در کوی  
 چو کرد و دورست نه در میان

که اهل روزگار از سزوانی  
 قرانی را که باین اوباشد  
 دران اوج ازجه ماکردی  
 زمین بسی کن از راه غلام  
 چو شد بر جنت در سکان  
 اگر برک کی سپند درین  
 شنیدم که دولت شایسته  
 چنان در کار آن لدا رست  
 چو دادندی کلی بر دست  
 مرادش که مقصود جهانت  
 جمالش و درایم عالم افزو  
 همه ترکان چو بنده اند  
 چنین ترکی که یابی بر ما

**در پیشروش مظلم این کتاب**

بهار می بار از چشمه نوش  
 ز بان کبشای چو کل در  
 سخت است اینک تیغ نمایی  
 سخن بسیار دانی اندکی  
 چه خوشی تن عادت چو

سخن را دست به تازه تر نو  
 که بر کردند میل را ز بان  
 پس آنکه صیقلی را کار فرما  
 یکی با صد مکر صد را یکی  
 سزای تو شال نیست با

درین منزل همت ساز  
 سخن فولاد کن چو سکه بر زر  
 سخن کان از سپر اندیشه  
 جواب اعتدال قرون نهنگ  
 سخن کم گوئی را بر کار گیر

نباشد بی ستمکاری مانی  
 چو فال از باد به باد باشد  
 که از آنجا رسد آبی بریزد  
 چنین که کاخچین کوید مطا  
 مسجد شد بنام شاه افاق  
 بنام شاه آفاکش کند داغ  
 که با یوسف خورشید نشین بود  
 که ز تیار کار خورشید است  
 رخ از شدای شدی چو نهار  
 بعینه ببار در محبت است  
 شبش معراج باد و روز نور  
 مباد از چشمان خنجر  
 مبارک باد بر جان این  
 بر آورد از رواق همت او  
 فلک بدعهد و عالم زو کرات

درین ده بوقت اوار بر آ  
 برین سکه درم را سکه میر  
 نوشتن را و خواندن را نش  
 ز سیرابی غرق آید سیر غم  
 که بر پیر پیر پیر پیر



رعوت در دماغ از دام بزم	طمع در دل ز کار خام بزم	طمع از خرقه بر فراغ کشیدن	رعوت را بقا خواهم درین
من عشق مجرب باشم انگاه	بیا سیم چه مغر و باشم انگاه	سر خود را نه انگشت سپهر	ز فراغت چه دولت سر دارم
اگر دو را کفنی در بوسه دو	وگر بنوازم نور علی نور	بکفند و کرت باجم چه پنهان	بش افزوی کنم چون کرم پنهان
چو دولت سر کرداد نچ در	نوشته بر برش نصرت	چو چشم صبح در کپری روی	پایست ملت از روی کسبیدی
بهر کشور که چون رشید را ند	زمین باد بره ز زشت	ز رفائت همه پادشاهان	چو تنیت صحن جانب آیین بد
جهان چون ساز حکم ویرا	زمین غالی مباد از خاک پست	بهر جانب که رو آرتی تیر	از کاست باد چون دولت نهیک
جانب بر همه آفاق منصور	پشت پا قمار و عادت قهور	مظفر باد بر شهن پست	میقا و از سپرد دولت کلاست
سرت زیر کلاه سپهری	بخش و زار کان شپت و بی	سبک باش ای سیم صبحی	تفضل کن بر فرصت که خواهی
زمین بوسه ده در بزم تیر	<b>خطاب زمین بوسه</b>		که دارد بر شریار کا سی
جهان کنش آفتاب بخت کثور			که دین دولت از دین شطرنج
نه شرق که مغرب پناست	قرن نه که فخرش لایستی	کنیش که هندیک مهر بزم	خارج از چنین پنهان جزیره
اگر خواهد باب تیغ گلزنک	بر آرد و دو تهر از شپه تنک	وگر خواهد یک تیغ آینه	فرو شویند پنهان پنهان
نخست درت اوصد کو کج	که بخشش نیند از خورشید	زمین بخت اگر مفا دود	اگر خاشخ نبوی باد بود
اگر دشمن پند بر افلاک	بدین در که چه بود بر خفاک	از ان مینج کوراد در دست	بچارا رکان کمر نبی فداست
وزان خلوت که اقبالش نیست	بوقت آخر که دارم سیست	از ان آتش که امکش فروزد	عدو که آیینش بشد بود
کمال از دود خشمش و در کرا	که مرغ از دین مسود کرد	اگر صد کوه در بند و بیازد	نباشد سبک از رسم تر از د
وجودش را میحسم رگها	صبرش را قیامت در جفا	تیغ آینه رکنش و تفضل	چو نیند فرم از دجله سم از نل
بهر حاجت که خلق آغا ز کرد	دل دارد چو دریا با کرد	رد ویش حرم تا منعم د	کپس در یای جویش حرم
پی ویرست از کین برش	سر و میرت از سر تا پیش	سران سپه که بر خیزد زراش	سر زرد باشد مار کا مش
ضمیرش کل روان لا غریب	توانا ز دانی عیبت	میلد کپی و ساقی نمند	چو باقی ماند او با سیه نمند



مران چرخ کاورانیت  
مران شخصی که اوراز و بونج  
ز سبب ارمن و بک شای  
پناه سلطنت پت خلعت  
فریدون و جم شیدان  
ست جیشد جانش را صفا  
ندیدند آنچه تو دیدی ایام  
چو در عهد تو دید اهل جهان را  
تو بر سپهر باد این ز کوشش  
ز سبب ملک جوانی خرم از تو  
با من چون فراموشد خزینه  
مشق بخیر و پکان را رسم  
بعض بندگی را آدم دیر  
درین اندیشه بودم مدتی  
بدین شستی خیال کفر نکند  
نمود آبی خرابین در مینم  
حدیث آنکه من هرگاه و چکا  
لطفی که شستی خلعت  
دنان هم را چو شست خلعت  
کل زخم زشتی را می نیاید

با تش سوخته که خود بود  
زیر خاک بر کربود کفج  
عظمت کثرت است این عیا  
ترا جان بخشد در دایه  
سکندر ز این کجیپ و از جام  
ولی عهد ز مین داسنا  
کجیپ و از دکان چشم تو رو  
اساس پس بدکانی محکم از تو  
از این وقت کن ای بکسینه  
چو بر جان روان شایم  
اگر دیر آمد شایم شایم  
که ترل سازم از بهر خدوند  
سباط و سپر که کردم شایم  
اگر بودی بودی سم دینم  
ملازم نیم در خدمت شایم  
که نمی سپر کیمی انکسین است  
لسان بطرب زندگانیست  
ز من غیاز دعا کار شایم

مران کین جهان او زند  
مران خاطر که او را زو عبات  
فریدون بود طفل کا و پور  
سلیمان ز این بود در کین  
ایامک امید و کین شایم  
تو شایه ولی عهد شایم  
اگر خودت تو در شایم  
تبع آهین عالم کین شایم  
پس پوری جیشی خد کین شایم  
مختارین مرغ شایم  
چو خوش گفت آن شایم  
بنودم تحفه جیشی شایم  
اگر چه مور قریب از شایم  
مذره آفانی را کین شایم  
نباشد بر ملک پوشش شایم  
بطبع ترکش ده چشمش شایم  
چو مشک از ناف غلت کین شایم  
مذاتم کرد خدمت شایم

در معراج پادشاه عادل قول است

در آب انداک خود دست سگر  
تبه باد اگر خود نو بهار است  
جوانم که تا سید لایه  
ز غیبتش عدم مویست  
تو باغ دولتی همیشه و هم در  
سکندر آینه دارد توین  
که فریفت کشور چار کین  
ولی عهد آن تو شایه شایم  
چو شستی تو باشد شایم  
برین جام جام جسم کین  
نحوه کف که فراموش شایم  
کرم ملل کین کین شایم  
که دیرای و دست ای شایم  
که شایم از زمین بود شایم  
ملخ ترل سلیمان شایم  
کین شایم عقیانی را کین شایم  
که من خراب دعا کین شایم  
بر هشتک بسته باد شایم  
تنبه ای چو غنا کین شایم  
مگر شستی جود شایم



ملک اعظم اتابک داورود	که افکند از جهان او از تو	ابو جعفر محمد کز سر جو	خراسان کیست سر محمد
جبا کیک از قباب عالم نرسد	هر بقعه قران سازد قرین	دلیل آن کاتب خاص است	که شمس الدین لکنی است
جها چو پیش کاخ محمد لادند	درد مار سعادت چشم بود	در آن بخشش که رحمت عالم	دو صاحب را محمد نام کرد
یکی ختم نبوت کرده است	در ختم خاک بر جیش	یکی برج عباد آباد	یکی ملک عجم را جوادان
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده	در دنیا بعد از او کرد	زمنی نامی که در چشمش	دو عالم را دوشم خلد
ز رشک نام و عالم دیت	که عالم را یکی اورا دوشم	چو دریا در دهر پی تو ری	که بیکان پی شد خویس
تبرکان قلم پی فتوح تاراج	یکی همیشه کس بخشد یکی تاج	موز تاج بخششی چو در خشت	بدین تاویل باشد بخش
فلک آباد اگر کوید جسر	که مست ایقنم افکند قایم	چو طوبی سومی دارد وجود	ز جودی کند ز طوفان
محیط از شرم جودش	چو بی اربعی شد بروج خا	جنتش طاقی او بردوش	فلک نه حلقه زود در کوش
جها چو پان در آن کشته مطیض	سایم عدل او زاده شمس	سنا نشنایم بیاری کی ترده	ز چشمش می پیکان موی
زمرقه ارض چو برباز	عدو و منج چون ارض مانده	زمر شیشه کو چون قی بته	مخالف چون شفق در خوش
سمندش در شتاب آهنگ نشی	فلک است سیدان دپه	زمره پوشان بایستی کن	بفرق دشمنش چو ندو چون
طرف داران که استین چکن	بر غم حادش بر دوش	کو می خشم کو سپنای وایت	چو مقی طیس از آن است
نشغل از خشم کاهشی نیست	خشمش بر طشانش نیست	دو عالم را بدین بیکان سپرد	چو جانشست نتوانست مراد
جهان مذمه بدین صاحب نیست	درین بیک نیست کو جان جها	کس از مادر بدین دولت نرسد	جش تا چون بدین دولت چشاد
کنده در عراق او باد در جها	فتاد و تیش در روم و درم	ز کجده فتح خورستان کرد	زعمان با صفایان که خورست
کله بر چرخ دارو فرق بر ماه	کله دار چو پنین باید زری	همه عالم گرفت از نیک سیر	چنین باشد ز می فرخدا سیر
سپید و سفید می هر چه پسند	بدون ز کردار او را سپرد	خبر نامی که پروان از شیر است	کشف خاطر او را در ضمیر است
کدامین علی که در دل ندارد	کدام قبال که حاصل ندارد	بهر چه جوش شیران است	بدان شیر افکنی را به شیر
نه با شیری که از نجه دارد	نه از شیرانی که به نجه دارد	میرد این خسرو غار ز روی	میتاد این کلاه از فرقان



شکوشت خیر بر کرد و نماند  
 کشتن خان چنانچه نیستند  
 من از شفقت سپند مادر  
 بران نقطه بلند کو مرافان  
 نیاید وقت آن که را نوازیم  
 بچشمی کار این گلشن شایم  
 که او را حرمی از ماکش  
 از ان شد خانه خورشید  
 کنون غریب کی من نهی  
 شفیعی چون من چون او غلام  
 نظامی چست این پستای  
 چه عذارتی تو ای خاک ترا  
 بران در سر که بالافرو  
 دیر از آب تشنگا و صفا  
 همان دریا که خوشبخت  
 جهان را حاصل صیانت  
 مبادا دولت از بلبلان  
 مقیم جادوانی باد جانش  
 بفرخ فایله دیروز مندی  
 طراز آفرین بستم قلم را

سمندش که بر سر ساند  
 کشتن قهر کزیت نیستند  
 بدو بسجدهم کردم روان  
 که جان عالم جان  
 ز کار افاده کاری بایم  
 بابر و پسران از بر و پشیم  
 ز ما و الله موسی کم نیاید  
 که تار یکان عالم را دهن  
 بشکرت میسر و رنج  
 چو تو کجاست روی کت  
 که باد دولت کنی پستای  
 که گویا سی درین خطا  
 که کجاست ده ترک نشمار  
 که میزد در جبار و کجاست  
 کلی را باغ و باغی را کجاست  
 ملک را یا را کجاست  
 مبادا تاج را بی فرق او  
 ز دم بر نام شاهنشاهی  
 سرو سپهر خیل شاهنشاهی

بفتح صفت کشور سر براد  
 بجهاد کند که با قدر یکد  
 بشر طاعت که بر روی بندش  
 اتابک را بگوید کی جهان  
 چنین کینه در گوشه  
 سستی و هستی ابرو کش  
 ز ملک مال دولت بکشد  
 سخای ابرازان آمد بکشد  
 نخورده جامی از میخانه  
 بدین سپهر بر سر پیش  
 خداوندی که چون قانع  
 یکی عذریست که در پادشاهی  
 بهیمنی برق کاهن نوزد  
 سلیمانست شده باورین  
 خدا یا تا جهیزان بکشد  
 منع دارش از جانی  
 فرسایه با دارا قایلش  
 جرمی زندگانی است تاش  
 بچرخ ادا دم از دولت  
 چو ابرو با سپهر صفت و طاق

سمنه چرخ را در سبزه براد  
 کالی درین بد بجهت پیش  
 نه مندر و اعلمی برایش  
 نظامی که کنی صد گونه تقصیر  
 سخن دانی چنین بی تو نشاید  
 شبنم صدف بچشم بچشم  
 چه باشد که خرابی کرد آناه  
 که در طاعتی کیا می پدشیر  
 بشکرا کند شکر اند ما  
 که بر بنوازش بر جانی  
 بعد حاجت درین سوز  
 صفت دارد از اوصاف  
 چراغ سوز زان ابرو  
 که می بیند کوی که ماه  
 ملک را دور کجاست  
 زمر خورشید فزون ده زندگانی  
 بچرخش بلند می آید  
 جرمی زندگانی است تاش  
 بچرخ ادا دم از دولت  
 چو ابرو با سپهر صفت و طاق

در مدح سلطان محمد ملوک



ز دولت خانه ایرج هفت  
من از ناختن شب نشین  
چو طرازم که از آذر پنا  
که کار در پودانی قایم است  
که صاحب حالت یکبارند  
عطار در اقامت چهار کرد  
ز تو فروزه بر خاتم نهادن  
و که با توره ناپ ز کرم  
و که چون هفت لاد است  
که وقت یاری آمد یاری  
بد دولت داشتند شیر  
منم رومی از جهان که گوشت  
چون زنجیری که دارد خانه  
از آن دولت که با عدل است  
که از دنیا و جوی نیست در دست

سخن تازه تر که زنده شود  
چو شیر قلم در دست  
که بر کسرم که در کجاست  
کلیدش را که بیا بیند  
همه عالم ز پی سوزنی نشیند  
برند زهره بر تن خاگرد  
ز ما دست سیکان کشان  
چو ز دو سپی ز غریت  
طبع را میل در کشان  
درین سخن خور و نم غم خور  
نشاید لعل سقن خربالما  
کفایت جبین هوشمند  
در آن خانه بود حلاوت  
بهت یار جمعی هم در کسج  
قناعت را بعد از باد

بر آن شمشیر که کاکار کرد  
بدین دل که کلامی در کرم  
در آمد دولت دودوری  
چنین فرمود شایسته عالم  
فلک را از خشنو زبانی  
چو عیسی روح را در سپی نمود  
گرفت خواستیم که دن حق  
فطاعت را توانی پس کرد  
دل چون دید دولت را هم  
زمن غم بر آن کین جفتند  
سخنهای رفت بر بیا  
چو ماری بر سپی کشیده  
چو خاستم غم از روزگار  
ساکار که نشد رشتن از آن  
چو سلطان جهان هجرت

قلم شمشیر شد و پیش قلم کرد  
که دامن کج را سر بر کشیم  
نزارم بوسه خوش و او بر  
که عشقی نو بر آرزو عالم  
ترا شدی سر موسی مقام  
چو موسی عشق را شمع برافرو  
نخواهی کرد آن چراغ سپاس  
توانی مهر چو از زهر نهدن  
ز دولت کرد بد دولت کی  
بیا ز وی ملک این سخن  
با سپاس میانه مهیت  
چو کجی در بر وی خویش  
زین شکاف دما می آید  
بهت خاص غصه صمت شد  
که بر خور دار با دوازده واز  
ولایت که ملک از کاین  
خداوند جهان سلطان دل  
بجای ارسلان بخت نیست  
که تا از شعله این شود شاه  
بنای ز زریار که بید

در معنی سلطان طفل

سر برافرو از اقلیم معانی  
پناه ملک شایسته طفل  
ملک طفل که دارا می بود  
من این کجاست نه را در کشیم  
چون از لطف و طغیان بند

پهر دولت و دارا می است  
اسپس این عاریت  
طراز شمشیر حاج بند

بسلطانی بتاج تخت پوت  
دینک از بر آن افتاد  
بیا ز جعفر غفار که بید

ولایت که ملک از کاین  
خداوند جهان سلطان دل  
بجای ارسلان بخت نیست  
که تا از شعله این شود شاه  
بنای ز زریار که بید



محمد کا وزشست کشش  
چراغ فروز چشم ابل کشش  
مرقع برکشش ماده چند  
معنی کیسی خاک آدم  
یتیم از نو از شرش کشش  
اسپش سر اتم جنبش  
ایاز می خاص از خاص کنیده  
مغیر بجانا زانجیل کرد  
فلک را دادرشوش پوشش  
سریرش را ملین و تاج  
برنج و راجش کو کوه غاری  
لب زدنش از این سنگ  
بهر دینش از این سنگ  
نجدت کرده ام بسیار  
برای دست از ان بردیا  
دشمن و مخزن سایشش  
اگر چه جرم او کوه کربنت  
چو طالع موکت است روان  
فلک را جبر بسلطان است  
بدین تخت روان مجاہد

رساله پناه علیہ السلام  
طراز کارگاه افشش  
شفاعت خواہ کار فادہ  
بصورت توتیا حی چشم  
از انجانا م شد کشش  
شرعیہا بدو منج از انت  
رمسو دمج بسود می رسد  
جهانی سپنکمل از کشش  
عاشقش را در غم فروشی  
امین و فی صاحب سر موعج  
حرم مار می محرم سوکار  
که دارد لعل و کومر پای کشش  
زبانش اتنی کو تاقامت  
چه تدیاری بنی الله چیت  
نمای دست برد آنکه تودا  
جهان کو  
سعادت رومی در روی  
که اتنی چتر بی سلطان است  
بسکله بر آمد نام حرش

سر و سپرینک میدان فدا  
ریا صبح کشش باد صبحک  
سرای شمع را چون حدت  
رشد رخ خود موت را  
جوانمردی حیم شد چش  
حدیث تیغ نصرت داده  
چو کل بر آب رومی و پستان  
زده بر موک سلطان شوش  
خلیل از خیل نشان کشش  
کهنه ندان بربت پند  
سر دندان کشش از چرخ  
من آن نشن لب غنک اویم  
کنم در خواستی از این  
کاشی بر بطایع کرب کشش  
تفصیح وار نور صبحک است  
در آو زدم غنک اساز  
طمانش سخن در ملک حیم

نراران آفرین جان کشش  
سپید سالار ز غل انبار  
کلید مخزن کنج ایست  
نبار چار دیوار بدست  
خرد را در پناشش پیرو  
زبانش که کلید و گاه شیر  
کز این نقش از دلت در کشش  
چو سپر و زرب زو عالم از  
نبوت پنج نوبت دستار  
میخ از چادش ان بار کشش  
کلید بر لبش کی بنهاده  
فلک ندان کمان او در ده  
که ادب من منج اک اویم  
که یک خواش کنی در کار  
زلفش کاوشش زار کشش  
بران بخبودنی بخشیش  
ترادریای رحمتش از انت  
جهان بپند سعید می سیاه  
سحر کنج نوبت را آواز  
قوان قلم را دوشش

تمامی سخن در سپید نظم کتاب



تو با چندین غنا میتا که در کی	ضعیف از کجا ضایع کنی	بدین امید با شایخ بر شاخ	که هر مقام تو مارا کردی شایخ
اگر نه ما که امینان باشیم	که از دیوار تو ز کجاییم	خلاصی ده که راز خودتیا	بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدایتی نیست پند	که شاد و غایت را نشاند	ولی چون پند چنان کوشش کن	ز خدمت بندگانا که گزین
اگر خواستی با خط در کشیدن	ز فرمانت که داند سر کشیدن	اگر کردی شستی غل غل	ترا بود ز میان را بود سود
در ساعت که ما نپرسوی	ز بخشایشش و کند از پستی	بیا مرز از دغای خدیش را	که است کفایتی خدیش را
من آن گم که معتمد بودم	بدین شمع غم پر دانه بودم	تو کی دل ز خاکم آفریدی	بفضل زان خدیش گزیدی
چو روی فروختی چشم بر آفتاب	چونمت دادیم شکستیم	بختی صبر ده تا پای دارم	در آسانی کن فرمود کارم
شاسا کن بکتهای خویشم	بر افکن و غفلت ریشم	تقصیری که از حدش کردم	خجالت از شمع خویش کردم
هر سو می که اندر کارم	قلم در کش کن این سیارم	رسنی ارم به قبا و دو سنج	از آن یک ره کل و مقادیرم
عقیدم را در آن که شعلی	که مست آن راه راه شعلی	ترا جویم ز نقش کی دایم	تو مقصود می سر حرفی نمودم
ز سر کردانی تست گنجه پست	هر نایل اهل سینه پست	بهرم خدمت برداشتم پی	که از ره دیو که دم راه پست
نیت بر کعبه آوردت بخا	اگر در بادیه سرم ندانم	هر نیک بدی کند جهانست	که دم بر بست آن دیگر بهانست
یکی ایامی شکستی و خدای	یکی ایامان پر دایمی زاندی	ندانم تا من بکین چه نام	ز محرومانی معتبولان گدا می
اگر دین دارم و کربت پرستم	بیا مرز هر نوعی که پرستم	بفضل خدیش غفلت کن ایاد	بفضل من کن با فضل من کار
نار و فضل من آید و رازو	که با فضل تو باشد هم ترزو	یعنی از فضل من فضل تو شست	اگر بنوازم بر جای خوشت
نخبت خاص که چرخ سپیدم	که پس کند از حتمندیم را	فرانم ده که کار این جهانی	چه کار افتد تو آنکه تو دانی
چراغم را ز فضل خویشم	سرم را ز استیاجی و کن	دل مست مرا میار که در آن	ز خواب غفلتم پیدار کردن
چنان چستان آید وقت خوابم	که کریر و کلم ماند کلامم	ز باغم را چنان آن شهنا	که باشد ختم کارم بر سعادت
تم را در قناعت زنده دل	مراجم را بطاعت معتدل	هدایت را ز من داور پستان	چو دل اوستی آخر پستان
دماغ در مندم را دوا کن			دواش از خاک پای مصطفی

در وقت حضرت



که قدرت را حالت کرده است  
 اگر چه خاک باد و آب آتش  
 نبات روح را آب از جگر  
 حقیقت را شش کیان سر  
 چنانست نور دار و سپهر  
 بفرساید مهر فرود سیف  
 هر مایه نی در آوار خاک  
 نه آتش را بجز کوهست سوزان  
 خدا را ملک با کس شرک نیست  
 پس خدایک و موسی بر بند  
 خبر داری که سپاهان ملک  
 درین محراب که معبد ایشان  
 چه بخوانند ازین محکم کشیدن  
 قبا بپوشد چو کل در تار و ریو  
 ولی چون کرد غیرت نیز کای  
 نه سر کازد پرست از دست  
 ز خود بر شتر است از دست  
 لطفی جام وصل آنکه گشت  
 خدایا چون کل را سر شستی  
 بابر خدمت خود فرست کرد

حالات را بآفت کرده است  
 گشتند آمد شدی با یکدیگر خوش  
 چراغ دید و راه را بر بصر  
 زمین را چاکر کوه در بر  
 که تواند زدن قدرت در بکا  
 هموقار بود بر بوی سیف  
 که او را در عمل کار می بود  
 نه آب آگه که هست از جان  
 همه حال را بمانند شکست  
 بیار و باد و بوی بر ندارد  
 چه میجویند ازین منزل برید  
 بر پیشانی که بر پند کوی  
 غنایت با ملک بزرگای  
 چه خود را قبل ساز و دست  
 چو بر گشته ز خود آنگاه رسته  
 خدایا آن خود بر تو فرست کرد

اگر بگویند بآفت شد و است  
 متنی از خط و مشربین  
 که از خاری چو کل کنج بر  
 چنان کرد و خویش را با غن  
 نشاید باز جفت از خود جدا  
 چو بخت نیده و بخت نده  
 یکی را داد و بختش تا رساند  
 نه بخت نده و خبر دارد و دان  
 که راز مرده را علان ریش  
 زین قدرت که در غیرت  
 چو این بخت آن منتقل نام  
 مرا عینست بران و در  
 مشوقه برین بخت که پند  
 نه پند کرد و آن چو پر کا  
 خدا از عبادان آنرا گزید  
 چو با صغف خود در آید نیم

حالات بود در مگویند است  
 بختیم هیچ سکر جان نیاید  
 که از آبی چو باغش بخار  
 که پی بردن نماند سحر  
 خدای بر راست از که خدا  
 بختیمین بیا را کرد و مود  
 یکی را کرد و شکست نه است  
 نه آنکس که پذیرفت از نه  
 که تخیل کند در بار کاش  
 چو بختیمین پیرا و اند نمود  
 چرا کرد و نکرد و کز خاک  
 و زین آمد شدن مقصود  
 که گفت این را بخت از آریا  
 که بدم در چرخ نیازی  
 که این تهنه خود را می پر  
 بیدار نده خود را طلبکار  
 که در راه خدا خود را نه پند  
 که بر باد شست کنی خود را فرا  
 و شیت نامه بر ما نوشتی  
 که بگذاریم خدمت ما تو انیم

تفاهر در استدلال نظر

سجده در حضرت قاضی الحاجات



مراودین ربک نشین	هین خاطر خلوت نشین	و راسی هر چه در گیتی است	برون از هر چه در گیتی است
خود در جنبش مشار بر جاست	خود پیش منید اندیشه را	بحجت و جوی او با هم فلک	درین هم را نعلین و دراک
نظر ویدش چون نقش خورشید	ولی آنکه که خود را پیش و	میرا که شاز ز روی ویری	نشره و تیش از بالا و زیری
حروف کاینات را باز جوی	همه در دست و تو در لوح	چو کل صد پان کنج در این	که شوان تن در دست آمد درین
تو از این آمدی اینجا ویدی	از اینجا که ز کجا می آید	شاید شش که نیست و شوا	ولیکن هم بکیرت میکشد که
ز هر شمع که نمی و شنایی	بوجد شمشینی که آید	تو خود را زین همه از دست	چه دانی خبر و لیلی یا قیاس
قیاس عقل تا اینجا میگفت	که صانع را دلیل آید بدید	مده اندیشه را زان شپراه	که مایه آیدت در شش یا چاه
چو دانستی که معبود می تاملت	مده از جنت و جوی کار و دست	خود بخشیده تا او را نسیم	اصبارت و ادا تمام زد و سپرم
مکن از سیات نه حرف افلاک	رقوم بند پیستی بجهت خاک	تو تیرا خوارین مست مکن	چرا شجانه را در در بند
چو بر اسیم بابت عشق میباید	ولی شجانه را از دست برد	نظر برست نه صورت پرست	قدم برست نهی فتی و پستی
موزار کی که از نه تا بماند	طلسمی بر سر کج است	طلسمی بر سر کج است	چو بکشتی بریز بکف یا نی
طبیاع را یک یک میل کش	برین خیزد را این دل کش	میدان نقشش که و کین جاست	کش و نبد آن شکل محاسن
ترا بر بر کرد و نبر برست	جزین کافیش دایم سر برست	اگر دانستی بودی دایم باز	یکی زین نقشها در دایم باز
ازین کرده کبد های نور	بجز کردش شاید دید	درست است که این دین	درین کردی هم خستاید
بی در طبع مردمند است	که با کرده کرد اندامت	ازین جرحه که کرد اندازن	قیاس حسن کردنده از این
اگر چه از خلایق در پیش	مکن و نکر دانی بختش	چو کرد و اند و رادست خرد	دران کرد و شن کرد و خرد
سمید و دی و کرد و دین	شاید سر که او در دین	اگر نارد و نمودار خدای	در اصطلاح بکثرت رویا
نه از هر جستن آید نه تو	نه از آثارناضج نه تو	بد و جوی بیایی از جش حور	نیایی چو این جوی نه نور
بهر نقشی که بمزد او جایی	که منتهی اختران این دنیا	یکی و دانه چون محراب	یکی پس یکی در اصطلاح کوه
ز کرد و شهای این چو سبک	سمان آید که از این سبک	مکون از کار کان بد آید مردم	چنان کان بد آید از این





خداوند در توفیق کبشای  
 مده ناحب را بر خاطر م  
 بادوی لم رتازه کردن  
 چنان که خواندش فرسخ  
 مفرج نامه دهاش خوانند  
 بچشم شاه شیرین کجایش  
 چو فیاض غایت کردی  
 نقالی اندکی بی مثل و ناه  
 خدایی که خورشید در سجودش  
 ملک بر پای از انجم افروز  
 غم دشادی کارم و امید  
 وجودش بهر موجود قاهر

نظامی اره تحقیق نبای  
 بدار از ناپسندم دست کوا  
 زورم را بلند او از که کردن  
 رشک افشایش خنجر بود  
 کلید بندش کلهاش شد  
 که خود بر نام شیرینیت فاش  
 بیارای کان کوه تاجه داس

دلی دو کو یقینت را بشاید  
 در دهم را بنور خود برافروزد  
 عروسی که پروردگار می  
 سوادش دیده را بر تو دارد  
 معانی را بدو ده سپر بند  
 بینی از غایت یار او کن  
 بنام آنکه پستی نام از او

زبان کافرت را پسنداید  
 ز بانم را شای خود در آموزد  
 بشکر روی کردان در  
 سمعش مقرر معور دارد  
 سعادت را بدو کن نقش بند  
 ز فیض قطره در کار او  
 ملک خورشید ز میز آنم از او

**در توصیف باری سبحانه و تعالی و تقدیس**

خرد را پی میای محنت استوز  
 شب روز آفریننده وجود  
 نشانش بهر مبتدیه طاهر

بهر انحرش کبریه نامی بیک  
 کندارنده بالای پستی  
 کو اکبر را بقدرت نامی

برافروزنده شبهای تاریک  
 کوه پستی و چله پستی  
 طالع را بصفت کوههای







صبحگاه صبح با حق پر	چون سلم از دست شدیم
کاین منظر چرخ فروزان کند	باقلم بومستلونی کند
زین همه الماس که بکد ختم	کز لکی از بهر ملک ساختم
کاشش ششیرم درینک بود	کون اهنکیم تنگ بود
دوت اگر بعد می ساختی	عمد بین خیزند از خت
در دلم آید که کوه کرده ام	کاین رقی چند سپید کردم
آنچه درین حجاب کاهست	جلوه کری چند سحر کاهست
مرستی کنی کز ادبش دوست	دست برو مالک دوست
و آنچه از شرح برار علم	که منم آن حرف بر کوشم
که نه درود او سپیدی	شهر بهریش از سپیدی
بکر معایم که متناشیت	صدره باندازه بالشت
نیشتر از مادیکران بودند	کز طلب چاره نیاسودند
کعبه کرده کرده کریان من	کی کری چند عاقبت من
بانک بر آورد جهان عالم	کعبه کدامت و نظایم
کرد نظایم ز پی زبورش	خرقه کومر قدم تا سرش
باد مبارک که افشان	بر ملک کاین که است آن
منع قلم را که بر واز کرد	بر سپر طاد من پرواز کرد
پاسه سپر کرد و زب زشت	مخزن اسرار با خبر رساند
سکر کد این مدعنوان رسید	نیشتر از غم پایان رسید

مقت الکتاب والمحمد لله وحده



دو دوشندار بدماغی سپند  
این وسه بدنام کن خدیو  
ریخ تو شرم ز حد استزدن  
ای علم خضر عرایس کین

ببدش کن کن با بدایت  
چیزه نهد برار دخرش  
در چمن باغ چو گلین گفت  
کز نه مرفان تو می خاموش

تا تو می لب بسته کشاید  
مترق تو دست که سخریب  
من که بیک چشم ز درگاه  
طبع مرا گرم شکارچی است

باز بدو گفت سه کوشش  
منکه شدم کار شمشاد  
رد که تو شفیق تر روزگار  
سکه نه منسی ام این کاید

چون تو سینه زخم زبانی تمام  
خطبه چو بر نام فریدون کشند  
صبح که با بک خروست  
چرخ که در موض من ریادت

با دوشندار بچراغی سپند  
میکنند هم چون عینش  
با ملک این قهر بیز چون  
و بی پیش فوج و عابین

خاموشی موقی می دایزه  
است

حال جهان بین که سپهرش  
من بصفه چون کرد شون  
با سخن تازه تر از باغ روح  
دل که ندارد سپهر پلان

حقه پر آوازه ز کیدر بود  
است

### حکایت بلب با ز در تربت خاموشی

کوی چار بده آخر سیر  
کیمنی غننه نکشی بکس  
طه تو پینه گنگ دری  
صد که سفته بر ارم پر

خار مرا بر سپر عاری چرا  
بازی من بکزد خاموش  
صد کنم و باز کنویم سیکه  
ز انکه یکی کنی و کوی سیر

سینه بگم دهد دست شاه  
کریم خور و خارشین و السلام  
حکم بر آواز دهل چو کشند  
خنده از راه فوسپت بس

نام زن نام وراثت که اند  
نشانم اربشکنم افزون شوم  
منکر دیرینه چو اصحاب فوج  
فوشش با کار کند یا دشان

کنک شود چو شمشیر پرت  
لیک چو پر کرد و در کوشش  
یکل و با ز در آمد گفت  
کوی چار بده آخر سیر

کیمنی غننه نکشی بکس  
طه تو پینه گنگ دری  
صد که سفته بر ارم پر  
خار مرا بر سپر عاری چرا

بازی من بکزد خاموش  
صد کنم و باز کنویم سیکه  
ز انکه یکی کنی و کوی سیر  
سینه بگم دهد دست شاه

کریم خور و خارشین و السلام  
حکم بر آواز دهل چو کشند  
خنده از راه فوسپت بس  
تا چو نظامی نشی شه بند

### در ختم کیست

سج سراز چرخش از دست

بریکش از ده نظم بند



چون قدم از تیر لاول برید  
تا قدش بر کعبه بود  
زود قدش بجا افتند  
کنج نظامی که طلسم افکن است  
که بگوید دست برافشاند ایم

کوه حجام در کوه دیده  
صورتش شامش آینه  
کنج زیر قدش یافتند

کم سختی دیدن دوست  
چون قدم از کنج تنی پدید  
که قدم بر سپهر کنج نهاد

مقامت میتم در وقاحت انبای عصر

صحبت این خاک ترا خا کرد  
ایرین خسته شده در دنیا  
کرم رود سپردن کیم  
خدا و محفل بدنان در شکست  
بر بر این ام که خوشوار است  
جهد بدان کن که وفار است  
سر منبری کان دل آید خسته  
مردم پرورده بجان دوزخ  
گر منبری سپر میان زند  
جهد ریاضت تماشا کنند  
گفته سخن را قدری شش خند  
کریختی مردم راحت بود  
بر جگر خسته انجیر فام  
حاصل دریا نه همه در بود  
عیب خندان این دستان خنک

خاک چنین تعبیه بسیار کرد  
دیو بدنامی بوند مس  
سردولی کرم چو خاک پیم  
ارزوی عمر بجان در شکست  
کبرک ز رو باه بدندان تراست  
خون پرستی خدا را شوی  
پرده منوج وفاد خسته  
گر منبری در طریقه نیکند  
پی منبری دست بران بزند  
نسبت اندیش بر بود اکتد  
خوانده سخن را قدری گویند  
بردل این قوم جرات  
سر کوفه روشنند جانکوار  
یک منرا طبع پس برود  
پی منرو بر منرا فوس خن

عمر هر رفت نه با پیشیم  
نور دل و شنی سینه کو  
ضیغ شب انگ قیامت است  
از کفن این جانک با فونک  
زیر کی از جبر چنین غارت  
خاک دلی شو که وفایست  
گر منبری در تن مردم بود  
خاک زمین خبر بیکانیت  
کاز منرند بجان آورند  
نام کرم ساحت شش  
نقش و بار بر پی خیزند  
کر ز بی شکر شریند  
چشم منرین پس اوست  
دجله بود قطره از چشم کرد  
تیره ترا که هر کل در کنند

چشم و دمانی آب خسته  
کعبه حجامی خود باز کرد  
چون سخن آمد در کنج شاد  
سینه صافی و دل شست  
بر سپهر خاکی چو فو مانده  
قافله از قاف و پسر ترم  
راحت و آسایش پیم  
شد علم صحران با بدید  
چاره آن ساز که چون غای  
رو به از ان است که پیران تراست  
وز کل انصاف کنای است  
چون پسندید که می کم بود  
دین سر امر و در خنک  
تا منر شرا بربان آورند  
اسم و فایده کی را بیکان  
برده و خورشید زخ میزند  
دست بشیرینه پروین کشند  
خبر غفل و عیب بداند حجت  
پای نعل بر بود از دست  
تلع ترا خسته دل بر بند



کیان و پیش تا چه تواناؤ	خوش بود و خجیان باؤ	سج قبا سبید آسمان	تا و کله دار سبید از زمین
سر چکنی عالم کا فستیر	بر تو نویسد قبله های سینه	آنچه گشت یمنی در عذر باز	بر تو همان در کشت یند با
چشم تو خورده طیارست	با تو درین پرده همان است	سین و بدانان کبیر پی اند	سین علی بدین پند یند
سر که رمی فتانی ند	سر که بدی کرد و صفانی ند	صورتا کر نیک اگر بدری	زان توانست که با خود
خار بود نام کل خار پوش	عین نام آمد و غیر فروش	قلب مشغول انوشی وقت کا	هم ز خود و هم ز خدا سر سا
بانک برین و در حکایتان	سنگ برین شیشه خوانان	رحم کن این کینه شکوف	در قلم نسخ کش این حی
دست برین قلعی قبی برار	پای برین املی جکی درار	تا ملک از جنبه نه حرکتی	بر تو کند خطبه پشاهنشاهی
کار تو باشد علم افزا	کار منست این علم انداختن	اوستی رافع ملک میکنم	دعوی از انوشی ملک میکنم
قیمت آن قائم اتر و ستر	دورم زان ایره پیر است	آب نه و بحر شکو می نکر	جهه نه و کج بر دوسی نکر
چون ملک بر سر کعبه جاست	کفایت آمدن الرشید با مرد جام و وزیر		
دور خلافت چه بهار دین			
نیشی پست بهم خایه کرد	روی در آسایش کس کرد	موی تراشی که سر دشمن تیر	موی پوشش نغمی سپرد
کامی شده آگاه از استیاد	خاص کن امر و بدایم	خطبه تریج بر آگند هکن	دختر خود نامزد بند هکن
طبع خلیفه قدری گرم است	باز پذیرنده آزر گشت	گفت بسیار یکدیگر گفت	دختری از دشت من است
پنج و دیش که چنین بود	ورنه مکر دمی من این است	روز دیگر یک ترشش آمد	بر درم قلب همان سکه بود
تجربش که چنین چند بار	قاعده هر دگشت از قرا	سکار چینی رونقی از نور برد	لقه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درشت	آمد بر سپرم این نوشت	منصب و امانی من پیش	ترک ادب هیچ چه فرمایش
سر که کاید چه قضا بر سپرم	سنگ ند برین بر کوهر	در دشتش فخر و در دشت	سر بد و شیر سپارم دروغ
گفت وزیر امینی از رای	بر سپر کعبه کمر پای	چون بد بر سپر آن آمد	گوزن قدمهای تختین بگرد
کرم کزین کرا بزن	در زده کاه پستین کن	میر طبع از سپر طبعی کز	جای پل کرد و بنوعی که بود



اینست فصاحت که زبان  
آن لغت دل که میان دست  
مجلس خلوت بنگار است  
شمع فروزنده شکر خنجر  
با قوی بیای طلب دین کذا  
از لطف این دیده جوشیده  
دورخ کوگردش این میره  
باز و دایره ام نکات اود را  
مر که درین آه میسکند  
دشمن جز دست بلای بزرگ  
با هر خرو تهر مایه روز  
غار تپانی که ره دل زند  
قافله برده منزل سپید  
پای درین صومعه تنها نیست  
که سفر از خاک بود میسند  
شرع ترا خاندن عاشق کن  
شرع ترا حسرت ریگان  
ای چه چرخ یه تو چرخ ریاض  
که تو برهه کند حال خویش  
آخر گفتار تو خاموشیت

امینت تائیس که در شکایت  
ترجمه اش هم زبان دست

روشنی دل خبر از اوده  
کرد دل خرسند نظای

مکالت نوزدهم در شکایت

ما بک بر او در وقت بیان  
بر تو بوشند که پوشید  
ای خنک از آنکه سپید شد  
طرح کن این خاک مین اود  
بر من و توره زنی میکند  
عقبت از دست خطای  
میل کش شمع شیرینت مود  
راه بندگی تر از زند  
کشتی ترکشته با حل سید  
چون غمی آواز شدن اید  
چرخ شب و روز بگردی سفر  
طبع ترا اندود عاشق کن  
طبع پرستی کن اود را پرست  
گریمه دار می همه دور باش  
یا خبری کویدت از سال  
حاصل کار تو فراموشیت

از در سدا و گران باز کرد  
سر و نفس بود یک کرم  
آب دغانی باد بکر دکن  
جله در انداز بستاندگی  
خشمی که دم تر از اود است  
خرد و میسجی که بود خرد  
خانه پر از روز و جامه پوش  
ترسم از آن شب که نخون کند  
بات نه پند نه نماند چو آ  
گر نشوی در حکمت خونست  
تا نذر و دیو کربانیت خیز  
شرع نیمیت بیا نشیما  
از در کس چو صبارت  
چیز نیست این فلک خبری  
تنک بود غارتو با عوز  
تا بجهان در قفس میزنی

کو دهن خود در گران اوده  
ملک قناعت تمامی تراست  
روشنی خوش چرخ بنگار  
نحت زده غالیه آینه  
کرد این سپر اوده این  
رو به از آن دخت کمر بستن  
بر رخ این چشمه کوگردن  
تا تو فروغانی باز اویک  
کان تو پنهان این بکالت  
خرد و میسجی که نشوی خرد  
با دیده بر غول سیح کوش  
خوارت ازین دیده پرند  
بات ترا اندود عاشق چو آ  
ارادت از صومعه پرند  
دامن دل گیرد در ایمان  
طبع خبری بیا نشیما  
بادم هر کس چو صبارت  
تا تو ازین چیز سپنجی  
سپنج بود غارتو با عوز  
به که در عشق کپی میزنی



پرزنی راه جو لغز یافت	لاله او چون کل خور زرد	گفت که سپرو چو کز	کتاب جوی مکان خورده
زرد چو ای که ازان کیشی	سنگدلی صفت درین کیشی	بر تو جوان کنه پیری چو آ	لاله کلزنگ تو خیری چو آ
شاه جهان تو می عشق	رخ بکشت چون لاله چو آ	سرخ بود روی عیت بشا	خاصه رخ خاکسایان سپا
گفت جهان ای تو زان صفت	پنجری زانچه مراد دست	صبر مرا بنفیس در دگر	روی مرا صبر چسین نبرد
شاه نهاد دست مقبلانیش	در دل من کو سر سپاریش	مست بزرگ ناچه درین	راز بزرگان تو نام کشد
دشمنش زان چنان پام	کز سپر کار ز تابان	زان کنم تا تو در جنده	تا بربان ببرد مرغ راز
کز دل این ز به پرش	دل نهم آنرا که دلم خون	در کنم راز جهان اشکار	بخت خور دبا سر من بیدار
پرز نشکفت سرم باز	مقدم خود را دم خود	سجکپی محرم این دم	سایه خود محرم خودم بدان
زرد با جی سپرده دینار	زانکه شود سپنج غوغا	میشوم منکد بشی چندی	ترد زبان کوید سپر زینها
سرطلبی تیغ زبانی دکن	روزنه رازش فی دکن	مرد فرود بسته زبانش	آن بکشت دیوانه زبانش
مصلحت زبانی یکا	تیغ پسندیده بود نام	راحت ایند بجا نهادت	کافت سر با نه با نهادت
دار تو زین شست زبانش	تاست از طشت کمودید	لب کش کرچه در دوشها	کر پس دیوار بسی کوشها
تا چو بخت گفت نشنود	سم بزبان سرت ندرود	بیشنو وقت کرا کشت	زشت مکنوبت خاموشیت
چند نویسم قلم آهسته دار	بر تو نویسم پند زبانت دار	از صفت مرچه شنیدی	آینه سان مرچه بر منی کوی
مرچه به پیشند غیور باش	باز نکوسید بر دینا	لاجرم این کین بندانم فرو	آنچه شیب دید نکود برود
گر تو درین برده ادب دیده	باز مگو آنچه شیب دیده	شب که همان خانه بختیهاست	در دل آنجایی پسینهاست
برق روانی که درون پر	مرچه به پیشند بر و بکنند	مگر که سپر از عرش پرچون	کوی بیدان درون پر
چشم وزبانی که در دوش	از سر جو بند زتن بپوشد	عشق جو بر رده کرامت	چون بر آید بجز آب شد
این که از رشته دین دانه	پنبه حلاج باین کرده اند	عقیده که جان بر دینا کرد	چشمه خون شد چو دانه بار کرد
کاین بهر این مرتبه حاصل کند	فقه دل سم دمن دل کند	این رخش از کاسه دل	چون بان آوری شش



نهاده که در زرش سلطان بود  
ز بهر غیبت بمینی نه در  
قلب زنی چند که برخواست  
چون شکم از روی کمرستان  
تره تو از شمع موافق تراند  
عبر بدیدان غایت گذار  
کرم دلی از جگر اسپرده  
خازن کوسند مکر را زین  
چون بوان صبح بخاود  
ز سر ترا دوست چو خواهد  
جمله بران که تو پیش چوین  
دوستی هر که ترا زوینست  
کیدل از می و غم کمال  
پرده در هر چه درین حایت  
کر نه تو کیدل شده دین  
چون بود از نیم پیش ناکیر  
تا نشناسی که یار خویش

خاص کی غم جبهه شید بود  
کار جو انم و بدان که شید  
بهم تر و یکی شاه آن جان

قصه ز نسیم و سیدان  
کج غزوات بویانه در

شمع که مرثب زلف داشت  
ز بهر نظامی که طراز می

مقاتل هشتادم

وز پیت از سایه تفتند  
عیب نویسان شکایت  
زنده دلی از دل خود مرده  
مهر تو اهی ده آوازشان  
خشم خدا بران آشتی  
عیب ترا دوست چه بود  
سکه کارت بچاندون بند  
چون دل نکار کند و خمنت  
یک کل تر پرده و نشین  
راز ترا هم دل تو محرمست  
راز تو چون روز صبح چرا  
مهم نیستی از نفس باز گیر  
پای بند می چو درین دار

ساده تر از شمع و کره تر  
مهر دهن در دهن آموخت  
صحبشان بر محکم دل  
لافت ز زبان که تو غریزی  
لطف کی غرض آمرشد  
دوست بود هم راحت  
باتو عیان بسته صورت  
تن چه شناسد که ترا یار  
ملک نزارست فریدون  
چون دل تو بند ندارد بران  
کردل تو تری و یکی را گرفت  
پای بند می چو درین دار

حکایت حبشید با غلام

چون بوقوف از دیگر کوی بود  
راز ملک جان بدوست

ز رقبه را به پنج نیت  
زیر نشین علم ز کمرشت  
قالبی از قلب بسیار آید  
حرف کند از زانکشان  
ساده بدیدار که در وجود  
کمی که بر که ماند جسته  
مست نه پای درین کل  
جهد کنان که تو بخیر شوی  
دوستی دشمنی کنیز شد  
ورنه را کن سخن بگن  
وقت ضرورت بفرست  
دل بود اگر که وفادار گشت  
غالی بسیار و دماغ  
قفل چه خواهد ز دل دیگران  
نیشه که می حوزد چرا باز  
کوشش که هم دست بدست  
طرح مکن کومر اسیر از خویش  
خاص از ماه بخورشید

شاه خنده نیمه اور اسیر  
با کسی آن رازین را گفت



شب که صبوحی هر بکرم	خون ز یادش سدا نم کرد	عقل ز بسیار جزای کم نمود	دل چه بر غم بر غم نشود
عقل تو جانیت که شمشیر تو	جان تو کجی که طمش تو	کئی پدای کج ترا و شنی	تا تو طمش در او نشکنی
خاک بنامت کشتی کشتی	صحب نامت کشتی کشتی	کر همه عزت بغم آید سپر	از پی تو غم مخور و غم مخور
گفت بزنی بر این خنده	بر سببی تو بیداریت	گفت چه چشم ز جهان بیا	روی سپیه بهتر فردا بیا
نیست عجب خنده ز روی	کار سپیه برق زار و	چون تو نداری سپهر بند	برق شود بر همه عالم کج بند
خنده طوطی لبش کز گشت	خنده خون و دگر گشت	خنده چه سوخت کج یکر	کرید از آن جسته پی وقت
سوختن خنده زدن تی	کوتاهی در دین شدار	پی طرب این خنده چون صبح	بکه بدین خنده بباد کزیت
تا زنی خنده دندان نیما	لب که خنده دندان بجا	کرید بر مصلحت دیدیت	خنده بسیار پند میت
گر کنی نمی در تان	بایدش از نیک و بد انداز	غیر و غمی بخور و خوش نما	گاه چنان بدو کاجی چنین
در دل خوشی در دل و زینت	بایه شب کهر و زینت	میچاکس آبی ز موای خود	تا پس آن آب قفای خود
هر بنده را چه پی داده اند	هر شکر می بکشد و دی اند	دایه و انامی شد روز کا	نیک و بد خویش بدو
کردیت سر که خوشی	خیر تو خدا بد تو چه دانی	نایب این مهتبی بود	هم سفر خضر کلیمی بود
بار ز کانت بکیشید	تا نیز کی توانی رسید	یار زاهد بکه ناخوشی	دام کشی کرد نه دان
ره روز جمله پران کار	کامیت		میشد و با پر مدی سدا
پر دران قافله یک یاد پاک			داد مضاعت با میثان
سر یک از آن اسپتی فرشت	تا همه رفتند کی شخص ماند	پیر بدو گفت چه افتاد رای	کان مهر رفتند و تو نمانی
گفت مرید امی دل من جایی تو	تج سرم خاک کف پای تو	من نه بیا دادم اول نفس	تا جهان باد روم باریس
منظر او ادب ادبی شود	امده باد و بدی شود	ز دور و دور و دشتی عیا	زان یکی جانی نماند
کن بستی کی آید بجای	از سپهر زنت چنین بریا	مپوه در می سپهر دوران	با کشتی کجای
با کشتن به شوار تر شد	با طبع کشتن از حد	تا خط زهدت مزور شد	دید و با تر شد و او تر شد



پای چو در راه نهاد آن سپه  
شد پشیمان دوسه پهل  
تا شود راز چو راز آشکارا  
گفت همان که ازین برهان  
ز می پدرش مت جزو اگر کرد  
بند فلک را که تواند کشد  
امی خدا غافل از خوشتن

پویمیکرد و در آید سپه  
سکه از حادثه حال او  
تا شود از پدرش شرم  
صورت این حال نماند  
تا پدرش چاره آن کار کرد  
آنکه بر و پای تواند نهاد

پایش از آن پویه در آید  
آنکه در او سپهر بود گفت  
عاقبت از ریشش کوی کرد  
چونکه در ازین همه دشمنی  
که در وجود بر دادند میت  
چون کم و بیش بماند

مهر دل و مهره پایش گشت  
درین جایشان با نیت  
دشمن او بود از ایشان  
نعمت این اقدار برهنند  
بر همه خیرش توانست  
کار نظامی ز فلک برگشت  
در غم جان مانده در برج

مقاله مفقده

این من و من که درین حالت  
چون خم کرد و در بجهان  
قوت کونی غباری نخواه  
حرص و با غار و محرویت

آنچه ندان تو بران درج  
استش می نشد از محلی  
تا جرح بر سر محکومت

ز در جهان پیش باز رفت  
که گری کان بر خاسته  
کسیه براتند درین بگذرد

سپه کوشش او غالبست  
سپه کانی اقر و ن تر از  
تا بد از خدمت تو رسیده  
مر که تکی گمیه ترا سوده تر

حکایت

مقتضی در د سپهری می پذیر  
کو که کم ریشش از ایشان  
گفت که کم ریشش می خواست  
تا تو چو عیب بدو لریه  
موج هلاکت بکشد شتاب  
قدرتی خرد می خوانی در  
کرتن بخون چو خون سکار  
تا قدری قوت خون بکشی  
شیر ز کم خور و خن در گشت

ایمنی از ریشش هم خواست  
بی خوبی با ریشش در  
جان سیر و بار در مکن  
کج ز بر کان بخوابی در آ  
ایمنی از زحمت مرد و خا  
شرست آهن خوری از آشی  
خیره خور قی قاعده است

مصلحت کار درین دیده  
مونی اندیشه که بگری کن  
که تکی تو جواب ایستی  
مرد و مردانه چون غن  
خون بگری از این شربتی  
خود مبر از خور و بیکار  
روزی یک قوسه چو خورشید

که خرتو بار تو بخرد و اند  
در کی ریشش طهری مکن  
تا چو کدو بر سپر ایستی  
زاغ شو و بای نخون در  
الشی از شرم با بی شد  
خزده بکند از کیم خوار کی  
روشنی چشم خردند شد



چند غورای دغل خاکدان	چند منی ای دوسه من استخوان	مشر از ماد کران بوده اند	کر طلب جا به نیا سوده اند
حاصل از آن جا که تا چه بود	سود بدانان بزیانش بود	کر تو زمین زیره چو شیدا	بای نهی بر فلک از قدر و جا
کر چار از آن ایره دیردستی	چونکه زمین نه زیر استی	تا سر خود را بر طری سره و	بای درین طره نه رخسار
مرغ نه بر توانی نه برید	تا کنی جان توانی رسید	با فلک از راه شکنی	تا که شکر خادرا قدر ز پای
باده تو خوردی کنی نه برید	جرم تو کردی خلعت برید	دیر نکوی مکن ای نیک	دیر بجای من تو بد نکرد
جهد بکی که دوشکنی بی	تا کن از ما بکن کپی	چون تو بچکان سیم	سپید بر دمر چو تاوان نیم
تا بنود جبر بر اصل آبد	هر بقوش نه شهر یار	سنگ پی در طرف لعل	هر چه از دمل تو بآن گشت
خار و سمج و دوزبست کیت	لکن شک و دیده و آیین تیت	کر چه سیاید دوازده جی	از کل اصلی زور و رنگ و بی
آب کرستم لطف افرو کند	خار و خشک اسمی چون کند	کر نه بدین قاعده بودی	قلب شدی عده روز کار
کار بد دولت نه بد پرست	تا بجهان دولت روزی	مرد ز سپید و قلی افند خاک	دولت سارایان در چه
زنده بود طالع دولت برت	منده دولت شود هر جا که	ملک بد دولت نه محاربه	دولت کس نه بیازی
کر کس در دین چرخ نه	تا شوی از چرخ زدن نه	با دوسه کم زن شوایم	مقبل ایام شوایم سیر
محبت و راز طالع جز ابر	جز شکر آنکه محبت از ما	کر دولت زنی اما دوش	دو کره کار حجاب از دوش
ساده دولت آب که دلق بود	از کرمی عود در آتش بود	پی رودان باشم دلق	خود تن تو رحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاری کرد	گاه مراد دولت ازین پیر	جمله عالم تو گرفتاری	چون بگذار می طلبیدنی
حرص بهل کت ره طاعت	کردن حرص توقعات نه	مرکز این خانه می روزه	بر تو فراحت بر اندیشه
یا مکن اندیشه بیک گوش	یا زیک اندیشه بیک گوش	مهرتی در کل آدم نماند	ایل بی در همه عالم نماند
در دو بهر نامه این دوسه	میت کی صورت منفی	دوستی از دشمنی	آب حیره از دم نفعی
دشمن نامه که غم جان بود			بهر از آن دست که نادان بود
کودکی از جلا از دکان			رفت بدون دوسه

حکایت



بکه باید دل جان یافتن  
 بر شکسته منور این رباط  
 مکه نه بر حکم توانست کرد  
 قصه شنیدم که در اقصای  
 مقبل از دولت بیان  
 کی شب ازین مستانه در آمد  
 تا تو بر ملک مقرر شود  
 تازه بنا کرد و کهن نوشت  
 سرکش رخ نواز سرو بن  
 تا کنی ربه در چشمه پاک  
 یکنفس آن تیغ بر آزار عالا  
 ترو چنبر کس کی شکرش  
 تخم گرم گشت سعادت بود  
 ای بنیسی عالم افراخته  
 ده نه در درواز دوستانه

تا که تیغ جان یافتن  
 بر شکسته منور این رباط  
 حکایت پادشاه زاده  
 ملک بروش یافته چون در کا  
 دید که پریش در این گشت  
 عیش تو از خوشی خوشتر شود  
 ملک بر آن زده ملک بزر  
 تا ترنی کردن شاخ کهن  
 آب تر آید ز دل چشمه پاک  
 چند خلافتش کنی ای رخا  
 نام گرم بر همه خویش گشت  
 چون بد زاد قیامت بود  
 کوشش این همه اوز و چپ  
 دست نه مرده نه زنده  
 عطسه آدم پیچی رسد  
 خرقه در انداز و جانی کیر  
 طلق شوار از آتشش و زنج

سر علی را که قضا نو کند  
 محبت منع شود ز نهادر  
 تا که کیش را کهنان هم تیز  
 گامی همه نوبرج کس را مکن  
 شه چو سپار خواب آن  
 رخنه که ملک سپه بختده به  
 تا شود بسته لب جویا  
 تا تو پروان ز تو درون و  
 آن نپس از که مرای عالت  
 دوستیا کاب در دستینه  
 یارب از انچه که احسان  
 مقالبت شاد و هم  
 چون دهن تیغ درم ریزا  
 ترو معنی دست پیچی کن  
 سر که چو پروانه دم خوش  
 بخشش تو خبر بیا می گشت  
 کرد غلی بخشش آتش حلال

حفظ تو باید که روا کند  
 تا تو می رده البیس و  
 چرخ بر شش سر را کارد  
 بود ملک زاده جوانی  
 بر خط او از خط نیم خنیر  
 وی کل فوش کن کهن رازن  
 آن دوسه تن با زمینان  
 لشکر به عهد پر اکند به  
 پنجه دعوی کشاید چار  
 گوشت ترانیک نصیحت گشت  
 آن حق نمینفیس پاک نیت  
 دولت با ز کرم نیستند  
 کار نظامی سپه ده گشت  
 نزد غباری علم انداخت  
 ملک نه و تحت پلیمان  
 چون شکم کوس قی خیر با  
 دعوی شیش خطیبی مکن  
 کیست نه بر لشکر آتش زند  
 منیت خدای بخدا می گشت  
 کرد ز دیاقوتی از آتش حلال



راستی او که شوی سچا  
چون سخن راستی آرگی  
مهرت پس این ده جان  
از دم و دولت و زنج  
گر رسد دم بدم هر  
پای این ده نه و ز قمار  
دست تصرف قلم بجای  
رشته دها که درین گشت  
عقل شرف خرم جانین ندان  
هر چه که من تیر اندین کرده  
در کس اوصاف توان کم بود  
از نوی انور بود تو تیا  
اگر نه زده نامه خست گشت  
گر کنم اندیشه زکر کان  
کر چه جانین نه فرزندت  
منکه چو کل کج فشت کنی کنم  
آن نور که تو دیدی مال  
دانه که طرحت ذاکو شسته  
شب چو بیت آن همه چشام  
دل بنزد نه بدعوی هست

راستی از تو نظر از کرد  
ناصر گفتار تو باشد خدا

کرم سخن راست بود جمله در  
طبع نظامی دولش آشفته

### مقاله پانزدهم

مینت قضا منک قد  
صله برین در زین اسیر  
کایتی کج نبیند درین  
مرسله از مرسله زیارت  
قد بر بری چون ندان  
میچ نه چون بکشتن بکشت  
پرسوا خواه جوان کم بود  
وز کنی مار شود داوود  
حکم ز تقویم کهن بر گرفت  
یوسفیم من من بر کسیر  
سم ز کی شخ ز دین  
دعوی بری بجای کنی کنم  
دینش نام جو کرد کمال  
دانه مخزنش که شود خوشه  
روز در دو پیشی میگرد  
صید نمر با شش بکشت

زنان نه خدایکمه بری بکشت  
سکشی قوت ز کیم بکشت  
مردم ازین باغ بری میرسد  
راه روان کنی بکشد  
سک شیندم که چو کرد  
اگر ترا دیده بود شی خوا  
کل که نو آمد همه راحت  
عقل نه شد کاسه سپر جانی  
پر پیکانی که چو شیند  
زخم که از مرسم بران جوت  
یاسمن چند که سپیدی کنند  
خود منشی کار حق کرد  
خل جو بر پایه بالارسد  
حوضه که دریا شود از آب  
نی مشک که چو کیا میرسد  
آب صدف که چو فزاد

تغ بود تلخ که احساق مر  
کار روی از راستی آشفته  
بازی از پرده بر آرد غیب  
مینت درین از تو سخن آشفته  
داخل می از خج تو اوقون است  
چون شناسی قوامت گشت  
تازه تر از تازه تر میسید  
طایفه از طایفه زیرک ترند  
لعل شود مختلفت این سخن  
شیر تو ز مریش دانا کو  
خاک کهنش که جرات است  
معت کهن مینت پذیرای  
گر که صفت ناف غولانند  
آب جانی چاقم کاشت  
دعوی هند و بسیندی کنند  
ضمی جو دیاری حق کرد  
دست چاکش که کج ناپسند  
تا بهمان چشم نه منور  
در سکرش بر کج میرسد  
در یکی مطهره باران بود



صبح بدان سید بدین طشت  
 قوسه خورشید که صابونست  
 کرت از جرک غرض بآن پخت  
 ز آتش تن نه که از کرم سپرد  
 که چه ترا زوشده راست کار  
 مست یکایک همه بر جای خویش  
 خود مکن این تیغ ترا زور و  
 راستی آنجا که علم برزند  
 پادشاهی بد رعیت شکن  
 سر چه بتا ریخ شب از صبح زار  
 از فرمانده است شب بازی  
 شد ملک از گفتن او خشنک  
 شد بر پر جوانی جو باد  
 پر دهن کرد و کفن بر گرفت  
 گفت شنیدم که سپیدی اند  
 پر بد گفت نه مرغی نه ام  
 سکه چینی عیب و شمار تو  
 راستی من پندار شش  
 چون بک از ز آتشش پیش  
 از سپید او که کشت بن

تا تو ز خود دست بشوی مگر  
 پس رخ کن با بر بخت  
 نه ز سر پر خ بود پاکست  
 راستی مرد بود و داغ مرد  
 راستی دل تبار نو که دار  
 روز پسین جلایار نش  
 در نه قرون مید و کم می  
 بر دل او در پیش می بد  
 و ز سحر آموخته غازی  
 گفت هم اکنون که نام پاک  
 گفت ملک بر تو جانی نه  
 تو ملک رفت و سحری گرفت  
 گنیش و خیره کشم خواند  
 از آنچه تو کشی بترت گفت ام  
 در بدو یک آینه دار تو  
 که نه چنین است باز کش  
 راستی او کی خویش دید  
 داد که کی شت رعیت نو

چونکه در طشت سوختی  
 از دلی آتش کس طبع نشا  
 کسین از پاکی عضو شد  
 از کی افی کیم و کاستی  
 بر جو در جز که بار دمی  
 با تو نمایند نه نیت را  
 کل کجی خا بر در افروشن  
 رفت یکی نزد ملک صبحگاه  
 گفت فلان پیر ترا زلفت  
 نطق بیفکند و در و ریخت  
 سپهر از خواندن آن دیو  
 دست بهم بود شیر را  
 آنگهی از ملک سلمان نیمه  
 پر د جهان پر خطه از تو  
 آینه خویش تو بنود است  
 پر جو بر راستی اقرار کرد  
 گفت خنوط و نقش کشید  
 راستی خویش نهان کن

**حکایت پادشاه پشکرو سید**

آب ز سرش پخته رشیدی  
 در جگر عسر تو آبی ماند  
 معده و دوزخ ز کجا بشود  
 از نغمه غم رستی اگر راسته  
 کم کند از کیل و ترا زوی تو  
 کم دمی پیش تنایت را  
 نیکو از راستی آن خوش  
 یاری حق دست بهم برزند  
 و از سر حبت شده حجاج  
 را زکشت سینه ترا ز صبح  
 خیره کش و عالم و غیر زلفت  
 دیو ز دیو انگیش میکشیت  
 خیره بشوی سار بجای  
 دزدی کین دید سوئی شپا  
 دیو پشکار چرخا خاشیم  
 شه دود از دره آزار تو  
 خود شکن این سگتن چرخا  
 راستی پر در کار کرد  
 فاشیه خلعت مادر کشید  
 بر سنج راست زبان کن



شخصه این ملک چو غارتگر است	مغفل از غمتی بهتر است	چرخ ز بی درمان سیند	قافله محثمان سیند
کج نهی کن طلب ای نبی	کج روان پس کن نظامی	دیمم از اینجا که جهان نبی است	کافت ز بنور ز شیرینیت
شیر مگر تلخ بدان کشت خود	کز پس کشش نخورد دادم	شمع ز برخواپش فروخت	نه ز قلمی طلبید کشت
باد که با خاک بکشد شتیت	ایمن ازین آه بشتیت	مرغی ای امکر آکا هیت	کافت مانی دم هیت
زر که ترازوی نیا ز تو شد	فاخت چرخ نماز تو شد	ای که دست سوده خامی	کتیه برینا چو نظایه مکن
باک مکز دخی ره امی بنماز	<b>مقاله چهاردهم درشت طمپاری از غفلت</b>		تا چو نظایه نشوی سپنماز
ای شد چشود یکبارگی			چون خرد و کاوی صلف خورگی
فارغ ازین کج خبر بشید	غافل ازین آیه لاجورد	از پی صاحبی است کا	پنجرا ای اچ غم از روز کا
بر سپر کار ای چرخسته	کار چنان کن که پذیرفته	مست جی کجی که کی پذیرفته	کار شمشیر سان چرخسته
عقل تو پرست فراموش کا	تا ز تو یاد دارد و یادش	گر شرف عقل بودی ترا	نام که بردی که سپیدی
عقل پیش از ویر کش	کر نه خبری جز بطل درش	یا ز عقل بر و نور گیر	یا ز درش دام چو دیو گیر
مست مکن عقل او باز را	طلعه کج شکسته ده باز را	می که خال آمد در مقام	دشمنی عقل تو که دشلم
کر چه می اندوه جبار برد	آن مخور ای خواج که از را	می منکی دان جگر تخته	بر کجی مکان ریخته
کر خبرت باید و پند می	گرنه خبرت کند پند می	پنجرا آن مرد که چرخ می	ش قلم پنجری در کشید
میل کج چشم خیالات شو	کند نه پای خوابات شو	ای چو الف عاشق بالایی	الف تو بادشت سودایی
کر افنی مرغ پر کند هوش	ورنه چو لی حرف بگوش	چون الف را آستین مجلسی	هیچ نماز چو الف مجلسی
خاک نه کاو کج کرای کی	به که چو کل پی سپرد کجی	طفل نه پای بازی کش	عمر نه سر بردازی کش
روز با خورشید و خورشید	سایه بودش قلم شو چو	روز شنیدم که بیاید	سایه نه خبر و چندان شد
سایه پرستی چو نمجوب باغ	سایه کنش چو پند چرخ	کر تو ز خورشید بیاید	عیب تو چو آن نماند بید
سایه نشینی نه کن سر پست	سایه نشینی چو هیولان	ای بر و زیر سپر پای تو	زیر و بر تر ز فلک ای تو



آن ز رومی که بسنگ مت  
کیست که این دزد کلاش نبرد  
زبان ششون از عرض کار داشت  
گفت فلان صوفی از آزاد مرد  
در دلم آمد که خیانت در دست  
گفت نهان در او دین چه راز  
یار بنهار که تاجش بود  
ز دود خرم تانگه پستی  
جله آن زند که بر خویش داشت  
خفته شیخانه شده شاخ شاخ  
حاجی پکین ز سفر گشت باز  
در گرم آوین با کن بچسب  
غار ت ازین ترک نبردست  
مال بصدد قهقهه بت راجع  
طبع جهان از خلل استیغ  
سیم خواجه که بخود باز گشت  
ز دود پستانم که جوی پش  
گفت خواجه که دبا گسست  
هیچ دل از حرص و حسد پاکست  
کردنی اخراجی اجماع است کرا

راست بر آمد تبار و عشق  
و اوست این غزل ز راسش نبرد  
در کس اگر میت امانت دارد  
تا که بیایم ز سوجی کعبه باز  
تا دل درویش در آن بند  
آنچه خدا داد با پستی  
بذل شکم که دشمنش است  
سنگدیل مانده و عذر فرج  
که در بر می رسد و جی در کن  
از دود ویران که پستانم  
خانه بشیر دست کس  
رفت و بصدد گریه بستاند  
که خلایق خطا بر نیست  
سیم کشی کرد و از آن گشت  
جز کرد و بدین کرد و پش  
آنچه حرام است حلال گفتم  
معتمدی بر این خاک نیست  
مایه ز غفلت تو ان باز گشت

کر چه فریب نده در دست  
کعبه رومی سر مرده خاک  
رفت نهایش فرا خانه برد  
خواجه رده بادیه را گرفت  
گفت نبر کان خود پرانم  
باز کشاد از که آن بند  
دست بدان برده دنیا  
صید چنان خورد که در شش  
گفت بیا و برین ای پش  
صرف شد آن بدیده بود  
رکنی تو رکین لم شکست  
گفت که کم که بر پش  
با کز شکست بصدد تنفر  
ناصح خودش که بدین هیچ  
آنچه از آن حال صوفیت  
دست بدار جی خاک نبرد  
دین سر تقدیرت شیطان  
مترل عیبت منور شود

حکایت مرد صوفی و حاجی خاين

خاک برو کن که در میت است  
قافله قفسه روان ساز کرد  
مبلغ یک مدبره دین داشت  
کاستی از مشقه کوتاه کرد  
بدره دینار بصوفی سپرد  
شیخ ز عاریه برگرفت  
یا نتم آن کج که میخواستیم  
داد طرب ادشی چند را  
زلف تان حلقه زار کرد  
روغی از هر چرخش ماند  
گفت چه کف از رو کفایش  
بدره و نفیس ز کجا  
خودم از آن خورده که پش  
کافر بودیم و سپاسیم  
خیر که در دیش سبیت خیر  
سیج ندارد چه پستانی هیچ  
سیم دیر و الف کوفیت  
ز پستی کوتاه دست دراز  
یار فقیر پیکان مده  
دامن بین کیو فزاکوشه



آن علاج از تن خود مرده	وین یکی کل تو بم بسزد	سر کل ز کین که بیاع نیست	قطره از خون دل آوست
باغ زمانه که بهارش توی	خانه غم دان که کاشکوشی	سپنک درین کجای مطبوست	خاک برین آب معلقتن
بگذر ازین آب خیالات	بر پر ازین جک خیالات	برند و خورشید بیاور فوف	نه خور و خورشید مشک چو فوف
کاین ز زین که برین گشت	غول ره عشق غفلت است	روز ترا صبح بکمر سو کرد	چرخ از امروز بدین کرد
کرد دل خورشید ز درویشی	روزی ازین روز بروز آوی	اشک فشان بجای آب	سبزی این لوح سبزه آید
تا چو عمل پیچ ملاحت شوی	چرب تر از وی قیامت شوی	دین که قوی اردو باز دت	راست کند سپنک ترا دت
پیچ نموشه آزاد مسود	در غم دنیا غم دنیا خورد	چونکه بدین میت متا ترا	دین بنطاسی ده ودیات
پیری نیا کند و کنش	<b>مقاله نیز دهم در ترک علایق دنیوی</b>		تا قریب می بخوان رکنش
برکت آن پر که برنا شست			دسته کل دوستی شست
چشمه سربست و پیش غور	قبو صلیبت نارشن مهر	زان همه کل بر سپهر غری	کر همه سپند تو باری نه
چون سیر می آنچه طمع کرد	آن بری از خانه که آوده	چون بند در بحر قیامت بند	پی در مان جان بسلامت
خواه بند مایه و خواهی باز	کاخچه دمنده از تو پشیمان	خانه داد و سپندست این	کاین بد حالی دستبازان
کر چه یکی گرم بر شمشیر	باز یکی گرم بر شمشیر	شمع کن این زده کی خفزی	تا چو چراغ از کل خود بر خیزی
تن بشکنی دری کو پیش	ز بکنشش سری کو بشا	پای گرم بر سپهر زنه بوت	تات بخواند چو زنت پرت
دوستی از ز چو نشان است	بر دم طایرستان بکرا	سکه زر چونکه باین برند	پادشهان پشته از این بکند
ساخت از دمت قار کلاه	از سپهران خنده فرو ریخته	بار تو شد تاش بر تاج	بار گیت شد چو نری زیر پای
دادن ز کرمه جان دانت	تاسیدن تبر از ان داد	در پستدن جرم جانت بود	در شدن آرایش جانت بود
ز آنکه پستانی و بیانش	خود به از ان میت که پتا	زر چو نری رود غم صغرا گرا	چون بکوری میوه صغرا گرا
ز که ز مشرق بر افشانده اند	سپهران مغربش اندوه	مغربان قوم سجاد کنند	مشرق پادشاه سجاد کنند
مرچ و پشتری صبح خام	منوبی شام پستاند نام	والی جان همه کاف از را	نایب دست همه مرغان است



باد و حکیم از سپهر خاکی  
 لاف منی بود و تو می گفتی  
 حق و نباشد که کی بشنوند  
 در طبع آن بود و فرزند را  
 سر و شب که نویسی زوند  
 تا که درین پایه قوی دل ترا  
 خصم پتین قدری مرست  
 شربت اورا سپیدان شیر مرد  
 سوخت چو پروانه و پرواز یافت  
 داد بشنیدن بی مسترا و

**حکایت دو حکیم و نصیحت اینان**

سر و نباشد که کی بدو  
 زردی کی خاکیست خانه  
 خانه فروشانه مسلمان  
 شربت زمر که پلا یل ترا  
 کر غنای سپید سید را کد ترا  
 زمر بیادش که اسان بخورد  
 شمع صفت باز میخداست  
 آن کل بر زمر ترا زمر را

شد تخیل پذیر پکای  
 ملک کی بود و دوی برشت  
 جایی و شمشیر نیامی که  
 چهره ز پر و دهنش آید گرفت  
 ساخته خویش و شربت خود  
 جان و صورت بکی تن  
 زمر بدانش که باز شد  
 رکب زمر زمر بد پرست  
 خواند فونی و بران کل  
 تر پس و چو نشه و جان





که حکمت خواجگی کل دهد  
خبر و دواعی بکن ایام را  
مکملی ترازین سپار کن  
چون دل چشت بهم آورد  
کرشمی رقص کل غزل  
طبع نوازان طریفان شد  
بکه بخوید دل اندیشنا  
زعت رها کن کران کرد  
چون شده بته این دامن  
زنگه چرخ منقط مباحش  
در همه کاری که گرامی سخت  
رخنه کن این خانه پیلان  
اکهش که شود راه کیر  
عهد چینی شد که درین  
راه چنان که چنان دید  
توشه زدن کن که عار کسیت  
دور ملک چون تو سپی  
او که درین پایه بهر شیت  
در غم این شیشه چو بایست  
تا تیران امی لاشه فرود

که کمرت بندیکه دل د  
ناله شکمی بهم آورد  
در نه میهن دیده در پای  
با که نشینی که حرفان شد  
روشنی آب ریتن ده خاک  
که سپی رود و مبرل  
رخنه کنش که غنی ز راه  
از خط این ایره بر خط  
رخنه پردن شد نشین  
تا بودت فرصت راه کز  
رو ده این کسند رویه  
تکمل این شوی باز جای  
بر و جهان کن که جهان بد  
اب چشم از که می تم ریت  
دست قوی ز تو بسیار  
از سپر و تیغ و می اندیش  
کش یکی سپک توانی  
دشمن خود را بجای دشمن

کوشش کزین خواج غلام  
**مقاله دوازدهم**  
تا یکی نم که برین کل نشین  
چو که ترا محرم کیویست  
کر چه پس طبع طریفی کند  
تا زب تفرقه راه پیش  
بر ملک امی اطلب کن  
کاین خط پوست بهم در چیم  
تا کنی جای قدم استوار  
شرط بودیده بر و داشتن  
رو به بر فتن پس کشند  
ایچ نشاطت کز و خوش  
کرش کنی عهد الهی گون  
زیر نشین تاشوی پایه تر  
سم بصدف ده که پاک را  
بوالعجب پا ز درین نشین  
غم چو خوری ز ر سپنج  
سیم کش کاش در کشنه  
حکمت دشمن بکزد کار کن

یا چو نظامی نظامی ریه  
از پسین امن کن این دام را  
خوشترا زین جبهه دزی  
لاف و بی مستی دل زنی  
جز بعدم رای دن دوست  
با تو تنها چه حریفی کند  
تفرقه کن حاصل معلوم خویش  
تا تو درین خانه چه حاصل کنی  
زنده بد تا کنستندش دو نیم  
پای منه در طلب سچ کار  
خوشتن از جای که نشین  
خانه دوسو راج ضرورت  
خافلی از خود که ز خود خافی  
حلق از عهده کی آید پروان  
بس میگردان شوی سایه پس  
بازره و باز رهان خاک را  
تاشن مانی زمین کفنه  
با کشش عشق تو سبجیت  
دشمنی در آب گشته اند  
در خور دشمن کشی قرار کن



راه تو دور آمد و مستر را  
کاب جگر چشمت حیوان است  
اب مکر زین مکان آنگون  
تا چکنی این کل و دوزخ سرشت  
عاقبت چونکه مردم کند  
ز کیف پایی کسی اسایی  
پای من بر سپهر این خایه  
منزل فانیت قرارش بین  
موی از گشودن دستان

مرحله بدین نقش رباطه  
از چمن آکنخته کل یک رنگ  
زلف بفته رسپن گردش  
مشتان نقیشت نه  
زان کل نمیل که دران مانع  
سبز و تمایل بخاری شده  
گفت بسنگ کام نماید که  
به زخای چو دیکر کوی نیست  
صیرینه کو مران راز شو  
مکر از ان بود مند و مباحث  
خیزد با کل زد دست

برک ره و توشه تران پای  
چشم خورشید مکنان و  
زمره دل و فکل زمره خون  
خیر و بد و دوزخ و شاک  
دست بدست ز میان  
کو چو سودست بر نی پای  
خویش زان که نهند از

ملکته دید زرد پاپ  
در شک آتخته می کل یک  
دید ز کسپر دم داش  
سجکسی عاقبت اندیش  
نامدستی ز غن زراغ دید  
دسته کل بسته بخاری  
بیج ندارد سپر پائیکه  
خبر باری شد غم روی  
تا بعدم سوی که باز شو  
ترک جهان کوی جهان کش  
کو که خورشید بخون تو بست

خاصه درین دید دیو پای  
شون و پل مکان سپر  
ره که دل از دیدن خون  
تا تو داین سیکل خاک عبا  
چونکه سوختی خاک با کشت  
کس کجایی در جهان خان  
آنچه مقام تو نباشد تقیم

غنچه بخون بسته چو کرد  
خار چرسته پیکان غیش  
لاله که رسوده و پر زه کل  
پیر چو زان روضه میوند  
دور جی افتاده بجای میشت  
پر دران تیره روان کشت  
سر که سپر از خاک اکی کشید  
چون تظار از پیش تو فتن  
ای که سپر کما و کبریت نیست  
چند جو کل حسیه بر می  
مست کلاه و کلاه عفت

### حکایت حکیم هندوستان

دوزخ مجرور کشتن خا  
شور مکنده در و جان  
قافله طبع در و چون شود  
پایایت سپر در و زکا  
بر سر این خاک چه با نیست  
سیکس این قه با پای  
چم که شد چکنی جایی بیم  
با دقت رانت بهار شین  
رکذری کرد و سوی دود

لاله کم عمر زود چنبر  
سید بلر زده شده بر جان  
کنیف لاله و مکر زه کل  
عجب می چند بران کشت  
قیصران قصر شده و کشت  
سببه خندید و بخود برگشت  
عاقبت او بخند اکی کشید  
عارف خود کشت خدایا  
و جلوه قطره ابریت نیست  
سجکلاه و کمر افراستن  
مرد و کون بخواب عشق



در پرتو پس کز زکریا	سر زش پای در خور	راغ که او را همه تن سپید	دید و سفید دست در کون
حکایت عیسی علیه السلام			
پای سپید که زمین نشوشت	گر کس پای بر کند را فاد	بر صفت کس پر در راغ	کفت کی محبت این دغا
آن دیکر کی کفت نه بصلت	چون سخن بخت عیسی سپید	کور می چشت و بلای دست	صورت مر مرغ نوایی نمود
آن دوسه تن کرده زچم و دا	آینه روزی که گیری دست	عیب پاک و عیبی رسید	کفت ز نقش که در ایوان است
حاجه عیسی تنگ رشته نه	کر نه بکس طوق شیا کش	زان حدت سوخته دمان	عیکسان شکر و احسان ش
انده دین محو را می خجسته	جمله دنیا ز کس تنو ه	خودش کن آن روز شو خود	خوشتن آرمی شو چون
خیر و ب طاعنی در نه در	بازی کفت که صحر است	زان تن نه پرده فروشته	حسنت درین حلقه انکشی
بار و را فکن که عذاب تو	نیت کی در جهان باز ش	ور نه خمی بر سپید کش	چمت ملک پر شد و پو
مقاله یازدهم ۵۵			
خیر و ب طاعنی در نه در	بازی کفت که صحر است	نقش قرار از پی و شش	چون تو در کون کالاتی
بار و را فکن که عذاب تو	نیت کی در جهان باز ش	ای که درین کشتی غم جانی	معتد و فانیست درین پا
خیر و ب طاعنی در نه در	بازی کفت که صحر است	کجج امان نیت درین کون	کاپس الواده و خوان
بار و را فکن که عذاب تو	نیت کی در جهان باز ش	آنچه درین مایه خجسته	سج نه در کاپس و خجسته
خیر و ب طاعنی در نه در	بازی کفت که صحر است	سج نه در محل خجسته	منته و اندیشه غوغای
بار و را فکن که عذاب تو	نیت کی در جهان باز ش	نیت همه ساله درین چو	خانه فروشی بن آخر
خیر و ب طاعنی در نه در	بازی کفت که صحر است	روزن این خانه را کون	دور شواز دور مسلم
بار و را فکن که عذاب تو	نیت کی در جهان باز ش	خط بجهان رزن بن	

میو



سم فلک از شغل تو پکن شود  
مار صفت شد فلک حلقه  
خاک درین جنبه غم چیست  
دامن ازین سیر دودناک  
بر سپر خاک از فلک ترکست  
سر بهیچ چو که نخواهد شکست  
این صدف که در دایمت  
مر که در دید و غمش فرو  
پای ترا در سپهر سیران  
باش درین نه جز زندان  
از فلک و راه مجر شمشیر  
و هم که باریکترین شست  
بر سپرموی سر موی سیر  
پشته این کل چو فادانیت  
سر من طبعی خسته شهر دریت  
که چراغ فلکی شد نش  
آب که آسایش نهاده است  
دیدم فرو بسته از غیب جو  
یابد را که من از غیب جو  
در همه چیزی من و غیب است

سم زمی از مکر تو امین شود  
خاک خورد مار سپهر بکام  
رنگ رخسار ازرق با چشم  
پاک بشوید بهفت آب و کجا  
واقع سخت بخواهد گذشت  
این جیشل مر و ز درین خاک  
این صدف که در دنیا میت  
دیدم چو افق زبرد سپهر  
ره نتوان رفت بپایان  
روزان بر بسته چو کایان  
کاه کشی را یکی جو سپهر  
زین به بار یک چهل گشت  
ور ز پرون آبی چو مواز  
روی در مصلحت کانت  
مرشکر بی حرکت در میت  
مست ز در دیده مار و ش  
کشتی داند چو زیا نهاده است  
عیب کاست شد نهاده است  
یا بشکل آینه عیب جویش  
عیب بین من و آری است

شرم گرفت از غم افلاک را  
ای جگر خاک بجز این نشا  
که شواست یکین ناحق  
خفته ایچم فلک بر کشت  
تعب سیر که در دکانا  
دشمن است این صدف کشت  
دیدم هزار است و نصیب  
راه عدم مرا سپهر دیده  
در نتوان است ازین کج  
چند حدیث فلک یاد او  
بر بر ازین کند دو لایک  
عاجزی و هم غیب روی  
چون با ازین پایه بدست  
مر علی جای صد کند کیمیت  
آتش صبحی که درین مطبخت  
اگر که جاندار روی پرورد  
خانه بر عیب شد این کارگاه  
عیب نیست پس کی آینه و آ  
دیدم ز عیب دیگران کن  
می توان یافت شب در

چند پر پشد کفی خاک را  
کیست درین خاک قرون  
این کل ازین غم بدر است  
خط خرابی بجهان در کشت  
جنبش اطراف نمودار است  
دیدم پرازد که مر و دل پزیر  
لاجرشش نور قطعیست  
را که چشم در آن دیده  
بر نتوان کرد ازین کوی  
خاک تپه برنج و بر باد او  
تاری اگر روشن کار کن  
موی موی این و چون می  
بد بود آنچه که نشست آوری  
مر که انوده صد بد کیمیت  
نیم شزار می رفت و خست  
سم قدری بلغم فیکست  
خود کنی سیب و بیش نگاه  
تا نشوی از غیب دار  
صوت خود پس در عیب ساز  
در قصص و در توان دیدن غ



تا ز کشتن دین کل افند را  
این همه محنت که فرایست  
نخستی روین مشو پست  
عذر ز خود بین قبول از خدای  
مسجدی بسته افتاد شد  
می بدمن بود جوی سیر  
کعبه مرا ز من اوقات بود  
چشم خد زیر نقابست  
کر نه فضا بود من لالت که  
کاین دوش از راه قضا  
چون تو روی عذر پذیرفت  
تا نزد خواب از دوش کن  
دید و دید تو چنینست خواب  
ای هک است تر این چو  
از پس شاکه چاشتیت  
در طبقات زمی افند هم  
با دین شیفته در سیم گشت  
شام ز رنگ سحر از بوی  
حادثه چرخ کین بر گشت و  
چرخ بری آید و مکتا شود

باز هم از بند پر کند را  
انیت صبوری دل  
سپست گانی مکن ای سخت جان

ای که ز امر و نه مشیر  
مرکب این دیده و نیت بس  
ای نه چهره فراسپش دار

حکایت زاهد و تغیر حال او

کای منی سچاره مرا چاره هست  
خانه اصدیم خراب است  
کوی خرابات خرابست  
مسجدی کوی خرابات که  
چون قضا را بجوی صدرا  
ورنه خود استیلا برت  
انذکی از بهر عدم تو شک  
چهره نهان کرد بر نقاب

مرغ سواد در دلم آرام کرد  
طالع بد بود و بد اختر شک  
سنگ جهان بر من مجور باد  
همت از اینجا که نظر کرده بود  
بر در عذر ای و کنه او بوی  
سبز و خردین سر خاک پس  
خوش بود دیده بخواب  
خیر نظامی که ملک بر گشت

مقالات دهم

زلزله ای عظیم  
شیفته ز بخت و پست  
چرخ ز عوکان می اگر گشت  
یک یک ام زمین  
چرخ زمان خاک میا شود

شش حبه خاک پست  
با که در بست زمین کین میان  
خاک در چرخ برین نیست  
سر فلک خرقه نخواهد  
رسته شود بر دوزخ

آخر از این در پستین مدار  
جان این غنیمت بس  
در نکرد با پس رخ خویش  
جمل از تسلیم قدر در میا  
معکف کوی خرابات شد  
دانه تسبیح مرا دام کرد  
کم شده کوی ملت شدیم  
کرد من از دامن من در باد  
گفت جانی که دران دیده بود  
اکه ازین شود حدیثی بوی  
پیشکسب ترا فلک بس  
کشتی تدیر بغر قاب در  
نیم مرا آنچه شوی پای پست  
و منی اسوده این چو بر بند  
آخر برداشت خود استیت  
حلقه زنجیر فلک را بسود  
با رکشاید که همگان  
چرخ میان کرد زمین  
مهره کل رشته نخواهد  
باز در هدم و سپار کرد ما



پیش از خود بنده بر من فرست  
مور که مردانه صفت می کشد  
سر که جهان خواهد و کاسان  
ممت که عاقبت اندیش نیست  
زینت بهر نوع که سپاسی  
ما که صاحب جهان دلیم  
خوانده بجان نیرا اندیش  
خاک تو آنروز که نمی چسند  
قیمت این خاک بواجب شناس  
ز آمدن این نفرت را میست  
پر سهای حملی داشتی  
مانده شدی قصه زمین با  
که چه بجز دشواری از هر کسی  
مغفله نمی بختی تو می کا وجود  
در پدر خود مکر می پادود  
که رفتی طبع تو از آید  
اکمه بدو گفت ملک شاه  
باز بی رخ دید آید  
تا کی نامی بود این دور کار  
تیر می چون بدرنگ آید

توشه فردا می خود اکنون تو  
از پی فردا غافل می کشد  
تا به تیرا بر سپاسان خرد  
پیش کسین نفسی شریف  
عاقبت اندیش را ز ما کی  
کو می رسم ارچه ز کاین  
اجده نه مکتب این لوح خاک  
از پی معجون دل نمی چسند  
خاک شناسی مکن با می  
باز شدن حکمت اینجا میست  
اوج سهای ازلی داشتی  
سایه برین آب گل انداختی  
بر سپهر آن تیر مانی بی  
تازه و درین نه تو می جو  
سنت او کیر و بسین کوچه کرد  
عمری از می شده باز آید  
آن نه منم و آن تو از آید  
بر چه گفت و شنید آید  
آمدن فرسین بی اختیار  
زود مردود و ریخت آید

از پی آنست که شمشیر  
آدمی غافل اگر گوشت  
جز بر من تو سر که درین می کشد  
مثل از کفکشت میست  
کانه وقت ارچه ز جهان  
ز آید بی اندوه ما را اثر  
مقصود این دفع تو بود من  
خاک تو آنجاست که رجعت  
مثل خود پس که کد است  
زاد کاین ملک با میست  
که چه بر عشق تو غایت داشت  
باز چونیک آید ازین کجا  
جز تیر و سپهر کاریت  
کعبه را زین در قورندش  
مشطر راحت تو آنست  
کعبه رو بگرد که امین کی  
تا به تیر و دود جاکست  
زادنت رنگ چراچست  
سکته در آن شد که عدم  
وقت بیاید که رها رود

خانه زنبور پر از اکسین  
نمتر از آن که دم و از آنست  
صیر فی حومر یک غمتند  
مترت عاقبت اندیشیت  
عاقبت اندیشی از آنست  
وز شد نهیاشد صاحب  
نوبت این باغ تو بودی من  
در دل این خاک بسی کجاست  
و آمدن ز رفیق از آن کجا  
وین ده ویرانه مقامت  
راه ابد تیر نهایت داشت  
دانشی رشیدی کشتی زریا  
بر سر کشته تواریت  
آنچه بدو گفت بدان داشت  
کاین چنین عمری دیدست  
شاه شسته کعبه امین  
راست نایم بجای کست  
کامی را نشدنی درت  
سکته بوجو هست که نیم  
سکه ما بر در می نورند



تاتقی که ششانی دهد	سرچو ز نان چینی موی	شیر سفیدست درین و بجا
سوخته خرمن چطابش	آب دهن جز که مکنید	تیر مران کاب کنگ مید
چون بدین جا رسد آید	مطر آهیش نظر گاه بود	یوسف تو تا ز بر جاده بود
سر که ده ساله در ابر چود	سر که ابر و توجی کار می	این بر صغری تو بار و می
دولت عذر را مکند میسنه	آب میرزا ز پی این نیست	خون بر دیده درین خوان
خوش خرو خوش خرب خوش	کار بفرمان تو سرمان	می کند میت ز که میدان
سوخته روغن خوشی	ز ان دست مت را کار	هم بر تو سخت جفا کرده
ای سبک انگاه بنا کنی	روزی قیامت علف دور	لاجرم انچه غل طبعی
میت عمار کی عمر خواست	سر که بچی ز پستی نیتی	کز ز خوش پیش کنی نیتی
حرص ترا بر سپهرین کاشت	پیش خرو و رنج جراحیت	کم عذر و بیاری احتی
مکن ز این ابله زیر کوب	آن خورزی که نفرت	حرص عقل بدان داده
رنگ پذیرنده یکدیکر کند	رنگ پذیرنده خوشیت	ترسم ازین شبه که می کند
رو بهی خازن کالاشن		میوه فروشی که می جان بود
کلبه نقال مکنداشتی		چشم ادب سپهره داشتی
خفت بختن یک جان شرفت	دیدم هم زد چو شیش گرفت	کیسه بری چند شکر می
انداز کیسه غنیمت بید	کیسه بران خوان غنیمت شد	خفتن آن کرک چو روید
وقت تبرک مسکلی گفت	خیز نظامی چه گفت	سر که درین اوه کند خوابگاه
وز علم صبح سبک ساید		ان شب وصل کرمانی تر
خیز که بر باکو تر علم		سایه صفت چند نشینی
زین نواز سفری سپر کن		چون مکان غم شد آید
	مقاله نهم	
	نقل بهشت ترا خود کند	
	کر مکی غمزم ره آغاز کن	



تیر زبان شده کای زبان  
خوش نبود باطن مکرر  
صورت خدمت صفت مری  
دست وفادار عهد کن  
از پی انت فلک تیج سپهر  
خیر نظام کی در بر بسته  
پیشتر از پیشتران و جو  
در کف این ملک سپه باری  
روز و شب آویزش تیغ  
فیض گرم کرد مواسای جوش  
ز آب وان کرد در کج خستند  
ای جنگ از آب که جهانی بود  
تا تو درین ره نبی و قدیم  
فارغ از آب پستی روز و شب  
نه چو پیله روی شدی بر زمین  
از تو مجروری داپستان  
تیغ تو افرو سپهر از سر به است  
خود تو کنی خاک بجای دیه  
روغن مقرر تو که سپه باری  
روز و شب از قاقم و قدیم

ست نظرگاه تو این زبان  
برزق او جرکت حسا کران  
خدمت کردن شرف است  
تا نشوی عهد شکن عهد کن  
کز سر خدمت همه تن شد مکر

در کف دروغ تو جویان  
داغ لبه ان طلب آبی شود  
نیت بر مردم صاحب  
کنج نشین را که در یوست  
شیخ که او خاسکی نوریت

مقاله ششم در حسن آفرینش

در ره این جان عباری نبود  
جان دل آفرینش بی شکر  
قطره آکنده ز دریای جوش  
جوهر تو زان غرض آفرینند  
سپش قوی صورت جان بود  
شکر مری است و جوهر ملک  
نامیه عین طبع عرب  
طشت تو رسواش مگر چو  
در نه چراش تو بند و میان  
جل ز سک تو بره از خرابه  
کیست جو که کل بجای دیه  
سر دین مستحق بجا  
ای رخ که در زوایا اورد

و عده تا رنج بپایند  
کش مکش جی در در اعضا  
حالی از ان مطهره که آید  
چون که تو بر حسینه ای بای  
چشم ملک فارغ ازین شکر  
بلوغ حب ان محبت خارکی  
طالع جزا که کمر بسته بود  
زمره سوز آینه برین کج  
بر ملک میوه جان کنستند  
لاون پس شد که در لایق  
ای تو بالای زمین بر رخ  
تا تو جو مندی کنی خانه  
کر به نه دست دراز کنی

بر سپردن تو که کجانی ند  
تا نشوی از داغ بلند آید  
خدمتی از عهد پندیده تر  
از سر تا دم کمری پشت  
انکه خدمت ز نوریت  
از پی خدمت چه کمر بسته  
کتاب بخور دند ز در نیاید  
لعلی از پرده بدر نماند  
کن مکن عدل نه پیداشد  
کشت روان اینک ایکن  
باشد بر خاسته که زنی را  
کوشش زمین ازین گفت گو  
خاک سر اسپه باری نداشت  
از دم رک زدنش رفته  
شهر باروت بی بل بر خفت  
میشوش کان ز باطنش  
بر تو جبار ای جوی خاک راه  
جان در زیر زمین نوج  
مکدر ازین فندق سحاب  
بادله ده دله باز یکن



پیش روی را که پس در شمار	رنج بقدر دشمن ششم د	پاره کن این پرده عیسی کی	تا پیر عیسی برود ز پای
سر که چو عیسی رک جان گرفت	از سر اصفان جهان گرفت	سینک و بد ملک بکار توان	در بد و نیک آینه دار توان
نفسش می زد و سندی کلا	پرده در می ده در دشت	خیر مکن بچه در صبح وار	تا چو شب نام شود پرده
بر ده ز نور کل سورت	آن تو این ده ز بنو نیت	چند بری چون پهلان بریت	در این این تنه عکس نیت
بر دمیانی که جهان شد	راز تو در پرده نهان شد	از ده این ده قزو آن می	لاجرم از پرده پروان می
دل که نه پرده و دوش کن	سر چه نه زین ده عکس کن	عقده بازی این بهت	بر سرت این ده سیار نیت
دست جراین ده بجای من	خارج از این ده نوا من	شب نوا زین پرده و سپا	خلوتی پرده اسپار شو
چشم زانکه از جان پاک	چو که چهل روز نرنگان	مرد زندان از دیده	یوسف ازین وی نرنگان
قدردل و پای جان یار من	خبر ریاضت شوان فتن	سیم ریاضت بطریق ش	ریاضت بر ریاضت سپا
تا ز ریاضت بقای رسی	آلت کبکی در کشد این کبی	توسنی طبع چو لعل شود	سکه اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت چو ترایا شد	قصه آنکه و عطار شد	کاین ترش آینه روی کند	و آن نفس غایب بوی کند
در نه صبح بخت یک نیت	در نفس خاک حیات یک نیت	هر چه خلاف آمد و عادت بود	قافه سالار سعادت بود
سر زمو تا فتن از سپر است	ترک سلاقت پیوست	کر نشستن بفرمان است	کفشن بیا و کر که شست است
از جرس نفسی آور غریو	سند دین با شش فرد و دیو	در حرم دین بجایت کریز	تا بر می کرش کش پستخیز
زاتش و درخ که چنان غایت	<b>حکایت شاه فریدون با اسو</b>		بوی نبی سخنه بو طابعت
ست حقیقت نظر معبدان			درع با سنده روشن لایان
صبح می باد و سایل روشن	رفت فریدون قباش پرور	چون بشکار آمد و دور غرا	اسو کی دید فریدون بشکار
کردن کوشی ز حضوت بری	چشم و سپهری شفاعت کر	آفتی از این نطفه رسته بود	از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان سید چنان شد	کش می بپسته آن قید شد	رخشن بر و چون گلشن کرد	چخت کان چون گلشن کرد
تیر بدان بیا زود کردت	رخشن بدان پیکر کش	لغت بفران بر کفیت کجا	لغت جانشان کجا



این مهر پیوسته بند یک  
 کرک مرا حالت یوسف سید  
 او بنی که در آمد عجب ر  
 گفت بدین خنده که در آمد  
 سر که قینیش را دت شد  
 پای بر قنار یقین پسر شود  
 سر که یقین را تو کل سر شد  
 روزی تو باز مکر دوز در  
 از من تو سر که بدین در گذشت  
 چون پسر سجاده بر آب افتد  
 صورت ما را که عمل خستند  
 که چه درین آب سپی جگر  
 تا شوی از جسد عالم غریز  
 ای زمین در چه فلک ناز  
 کار تو نخواهد که خبر داشتی  
 اول از آن دانه که پرورد  
 از سپدان خانه که خاریده  
 بکه ضعیفی که درین مرعزار  
 چو قنای شرف کارش  
 عجز که خشونت با پند

ست درین قاب کردند  
 کرک نیم جاده خواهم درید  
 نشست کن از پرده که گذار  
 روبرو داند که چو شیر آمد  
 خاتم کارش را دت شد  
 سپک بنیاز یقین پسر شود  
 بر کرم الرزق علی الله نشست  
 کار خدا کن غم روزی محو  
 سچکپی به فنی انگشت  
 رکن عمل درونی با خستند  
 محنت روزی نزل خستند  
 پشتر از روزی خود کپس خود  
 جسد تو میاید و توفیق نیند  
 شیر بخوردی که شکر خور  
 تو بخارست کناریده اند  
 اموی خرم بند و داتزار  
 کم خور و کم کوی کم از ارش  
 میل کجاست بوی را نه در

انجم و افلاک کشتن درند  
 کرستندش از قوامی حیات  
 اندو کردش در سه جولا  
 طوقه ی از زینش در تیغ شد  
 راه یقین که زمر حایص  
 کرده شش به یقین است  
 پشه خوان یک کس کشتند  
 بدو او رو که از اینان است  
 اهل یقین طایفه دیگرند  
 عمر چه بکیر و زه قنارت اند  
 روزی از اینجا فرستند  
 جسد برین کج بریت عهد  
 جسد تقایم غنی بود  
 سیکویت باید و کافرون  
 رشته جان بر جگر است  
 جانورانی که غلام تو  
 سر چه تو بی زلفیه سیاه  
 که درین پرده نشانیست

راحت و محنت بکشد شرف  
 با چو تو سیدی کف از دنیا  
 نغفه و روبا به بندان گرفت  
 کرده روبا به یقین تو شد  
 منیت مبارک را زین تیر  
 کرد و دیانم از آتش بار  
 سر چه زرش لید و از پشند  
 روزی زو خواهد که روزی  
 ماهمه با هم اگر ایشان پشند  
 روزی نه سپال نباید نه  
 آن خوزی ایی که ترا داد  
 روزی دولت تو را بکشد  
 که می توفیق بجزایش کرد  
 بار کشت هم فلک و هم  
 بر تر از آن شده که تو ندان  
 سیکوی قزو تر ازین چو شود  
 که مردین بر کت پشند  
 مرغ علف خواره دام تو  
 بر سر کار است درین کار  
 در عوز تن منیت جانش

**مقاله هفتم در ترویج ادعای بریدگی حیوانات**



که کیم سپید دل کیم	نشد قیل از دل و شین	کعبه جان در سرم نهاد	اکه اسب تو برین کل نهاد
مهم دل و مهم دل که سخن بادت	تن که بود ز زرش شکست	رنگ ز جاده ز کیمیت	سر کشیده ز کیمیت
نافه صفت تن بدست پیما	تر می دل میله بی پیما	خواج عقل و ملک جان پیما	بنده دل باشک سلطان پیما
رفتن از آن فرد دستیت	خوبی آسوز خشن پیستیت	حکم برابر شیم با پیما	ای که ز نه ز شین پیستیت
که چرخ زخم کوی آه باش	گاه چوب تل و کاه باش	و کمری با جانی پیک	کر کشوری با قیست پیک
بشتر از راه غنای پیما	ز اهل و فامه کوی پیما	هر چه غناش غناش	بار غناش بشت پیما
تخی می یه شیرینی است	زخم بلا هم خود پیستیت	اچه ترا عافیت آید بلا	تر بل عافیت اینی است
شمع شوا از سوزش خشن	سرد شوا از بند خوارا	حازنی را حتما رنج است	حارسی از دریا کج است
نمک یکد کمری دیرت	جوخ نمک دمری برست	در عجب رنج بسی است	رنج ز فریاد برسی است
نخسته غم پیش رو دایت			در سفر می گاه از اوست
بادیه همای مرا حل شین			صدید کمری بو عجب تیرین
کوز زدن کج ز کفنش	سهم زده که کدل از کوش	سایه خورشید برافوت	شیرینی داشت که چون کوفت
پایسب و روزی خوش	بود دل مهر و زرش بود	چند شب باز در بکار آمد	در سفرش مونس و یار آمد
پایسب کمری سر شیری است	نفت درین که میانش	مرد برآمد که جگر کج بود	لشت که آن شیرین کج بود
سر کج صبری کج بود	صابری کج بود و کرد	هم جگر خوشین ندان	گرچه دران غم و شین
باد بقای تو که آن کج	میشوم کان سنه کج	نفت صبور کج کج	طیر کج و بهی آمد ز دور
تا دهرت پس بود کج	اکه تنک امر و ز شکار تو کرد	نیک کج کرد و حکم کج	دی که نرزد تو خج
چرب خورشید کج	رو به خورشید کج	مقر تو خور پوست بد کج	خیر کج بی بدل خورشید
غم نخوری این چه حکم است	دوری از دین چه دایت	رست مزاج تو ز صفاست	ایمنی از روغن اعصابی
شادی غم هر دو ندا کرد	شاد و غم که درین کج	این غم کج و نه کج	صدید کج کج کج

حکایت صیاد و سگ و دریا



در طرف شام یک پر بود

پرنی خود ز کیه بامستی

تیغ زمان سپر انداختند

پیر کی روز دران کار بار

کاین چه زبونی چه فکند گیت

قالب این خشت بر آتش کن

خویش از جلد پیران شار

خشت زدن پشته شیران بود

دست کش کس نیم از بهر کج

از سخن هر پلاست کر شر

عبت بازی پس این دست

دیدم دل محرم این دوساز

کر پس این ده زنگار کون

سج برین فقط در کار نیست

بستر از جنبش این دکان

در دو جهان عیب منزه است

مکذرا زین مرغ طبعت خراش

چون کد ری نین و سه دهنه

یا ز قفس چکلاد کن جسد

سهل شوی در مدام این

حکایت

در محله از خشت پیر خشتند

کار فرایش در اقد و کاک

کاه و کل ز پشته خرد گیت

خشت نواز قالب دیگر بن

کار جوانی بچانان گذار

بار کشی کار اسپران بود

دست کنی میخیزم از دست

آریان کرمان کندشت از شر

هر چه خزان خشت نهان شین

رفت جوانی به پیش کن

خیز من بر پشاک تیغ

چند کلوخ بکلف زنی

پیرد گفت جوانی مکن

دست بکاری بکشد مرگ

از پله این زق با مکن

چند لظمی در دیار نی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

کو هر چشم از ادب افزون

این دوسه مرگ که نزدیک دهم

با یک عشق من کردیم

منیت جها را چه تو بخانه

منع قفس کن میجاست

ختم سفیدی پستای شوی

تا هر چون بوسی ولایت برد

راه دو عالم که در تر شست

عاریت تد ز غایت برین

کز خط این ایره بر کار نیست

نوسفران کهن آواز کان

سرد و قهر اک تو بر پشته

بر سپر این مرغ چو سیخ

لوح ترا از تو بشوید پاک

یا قفس خویش بدو کن تا

کسل شوی در رحم کسریا

چون بر می از خلق طاعت بود

خشت زدی و زمی از این

کر چکنه بود عذاش بود

دیدم بدو گفت که ای کاک

کر تو دار ندی کانی تیغ

در کل و آبی چه تصرف کنی

در کدراز کار کر لای مکن

تا کشم پیش بکیر و دست

کر نه چنین است حلاکم کن

خیز در دین کن اگر می بینی

کر نه براد این بهر محبت

تا هر پروی آید از این ده باز

بر کمر خدمت دل دوستند

از پی دست کرین که ده

دست کش عشق مناخوره

منع زمین از تو به دانه

زیر تو بردار دو بالای

محرم اسپد را آبی شوی

در بر خویش حکایت برد

نیم که فیض دل شده است



نیت درین یکی دالودیک	خوشتر از سودکی آسودیک	چشمه متاب تو سپیدی گفت	لاله سیراب تو زردی گرفت
موسی بویست ز رخسار طراز	تازی و ترکی شده در کمان	پرو و موسی که بشد رودنت	روز و طای ارباب سودنت
لرزه جوانه به جان چسبید	کونش و پردان سبید بود	سپیده کل با خورشید	آمد و پری جویش بود
عیب جوانان نپذیرفتند	پری صد عین کشف اند	دولت اگر دولت شیدت	موسی نیت آیت نوبیت
ملک جوانی و نیکی کرات	نیت مایه رب کوی کرات	رشته جوانی بغافل سپر	جای رفعت دریغ بخورد
کم شده سر که چو غنچه بود	کم شد رخسار جانی ساف بود	فارغ از عیب جوانی که صفت	تاشوی پرنده ای که صفت
کرچه جوانی همه چون شست	پری تخت و جوانی شست	شاهد با عنت درخت جان	سپیده و شکندش باغبان
شاخ تراز بهر کل نو بر پست	سینم خنک از پی خاک پست	موسی سپیده غالیه سپر بود	سنگ سپیده صیرنی زر بود
عقد جوانی سپر آمد جنب	روز شد اینک سحر آمد جنب	آتش طبع تو چو کافور خورد	مسک تر اطحی تو کافور کرد
کار زری از رکن زری دور	کلبه خورشید و سحایت	کار زکاری صفت آید	رکن زری شیشه همت آید
رکن خور است این رخ لا بد	عیسی از آن نیک زری کس	چونکه سوار ارجی از رکن	جمله سوار ارجی پس نیک
چون شب چون روز و در کمال	صورت روی دل کی مد	در کون خونی در نیک	پشت بریده است میان نیک
تابی این نیک روی تر است	و نه جویس و غلطی است	تا چه عود پان رحمت از قیاس	کا و صفت پوششی کاشی با
داری ازین خونی مخالف	کرمی صد جبهه سرد می کج	آن حوز و آن پوشش بود	کا و رمی از اهرم و بر پیک
تاشکی نان منی است	کفچه نیک سپر کلاه است	نان اگر آتش نشد ز تو	اب و کیک را که پستاند تو
آتش این غم با خورد	نان به تا بهر آب مرد	که نه درین زخم نوزد این	پی تیش آتش و حایان
کرک و می بویست روی چرات	شیر دلی کر به غمی خیر است	دانه دل چو فک کند میا	از پی شتی جو کند مای
ناخ و ریش از سینه خود کج	وز دل خود ز چه آتش کج	حاک خور زدن کجیلان مجذ	خاک نه زخم ذلیلان مجذره
بر دل و دست همه خوار من	تن من رف دست بکار من	به که بکاری زنی دست	تاشوی مزد کپیشت کش
مر که کند کار خدا دوست	مردم سکار همه پوست	مر که بکاری زنی دست	سیج کشش دست ندارد خدا



تا بهر بر خط فرمان بنشیند	دوستش در دل او جهان بنشیند	عالم را ز روز بر کرده	یا توئی آخر چرخ بر کرده
دولت ترکان که بندی کزین	مملکت از او پسندی کزین	چونکه تو پیدا کردی پروی	ترک نه مندی وی غارت کردی
مسکن بختی تو ویران شد	خرمن بخت آن تو پیدا شد	ز آمدن مرگ شمار می کن	میرسد دست حصادی می کن
عدل توقیف لبش از فرقت	مونس خدای تو از درخت	پره ز نازا بسجش دارد	وین سخن بسجش زنی دارد
دست بردار از سر پاران	تا نخوری نایع عشق کمان	چند زنی تیر بهر کوشه	غافل از تیرش بی توشه
مشج جهان را تو کلید آمدی	نه از پی پیدا به بد آمدی	شاه بدانی که جهان کنی	کردن کران ریش تو هم کنی
رسم غریزان تو باز شود	رسم تو بگوید که نواز شود	کوشش بدی ز راه افش	کوشش بدی در راه پاش
سجرا کا قلم خراسان کشت	کردن یان کین سخن آساکشت	داد و دین بدی و بر باند خست	در بر طاووس وطن خست

شرم دین طارم زرق عاید	آب دین میرستون عاید	خیز نظامی ز صد فزون	بمدل خواب زده خون کوی
روز خوش عربت خوش سید	خاک بباد آب تابش سید	صبح بر آمد چه خوشی	کز سر دوار گذشت شب
بگذر ازین پی که جهان گیر	حکم جوانی کن این سیر	خشک شد این که غم برون	این نمک شربت کزین پیر
شیفته شد عقل و تیر کشت ای	آب کشت دست و ذر کشت پای	باتو باز از سر بخشاید	پانی فکش سرشاید



بنی سپهر خرمی خوارگان آینه دستانه که در دست را بعد با رابع آن بهشت که عجلت از مهر آزدانیت چرخ نه و مخفی نکی پسند بنت مبارک شکستیم شین داد کن از بهمت مردم برین بخت آلوده آن یکدود راه روانی که ملائیکه داد کری شرط جهانندستی	دست خوش بازی بسیارگان چون زن عشا شد که بخت کیسوی خود رهنم که بخت همسج مهر خوبرو آزدانیت نیک بر اندیش ز طرح بند آب خود خون کسان کین نیم شب از تیر ظلم بر ترس با تن حسود پیران کرد در ره کشت از کشتی کم نیند شرط جهانی که تسکین است	مصطفی و ششیر بنید خسته ای تو نمی شد به شیطان ای به از مردی تو غمنا تازه شد این آب نه دجوتی بهر مهر نیک نباید نمود رفت بسی دعوی ازین تیر بخت از اینجا که نظر کند بخت چند نفس غبار تیر ستم دور کن از راه هر که درین خانه بسی او کرد	جام و صراحی خوش ساخته بس که زنی بر سیرین کار دست از مهر پر زنی شرم دار نفرش این خال بر بردستی سود توان کرد بدین باید سود تا دور بهمت بهم آمده کرد خوار بر رشک که اثر با کند با تو بهین تا چه کند وقت کار تا نخوری تیر محکمه شان خانه فدای خود آباد کرد	<b>حکایت مسلمان خج</b> <b>با پره زنی ستم دیده</b>		پره زنی راستی کرد شخصه مت آمده در کوی من در ستم آباد زانم نهاد خانه من برده که غنی گشت طلبل زمان و فصل لایق خرد کوثر شد سینه مجروح من داوری و داد نمی نیست مال یتیمان مستدن گشت بند و تونی دعوی ش کنی	دست بزد امن خیر گشت زد لکدی پس ز فرنگ مهر سیم بر دل جانم نهاد ای شاه زین پیش زونی گشت پره زانرا اینجا بخت سج غافل ز من از روح جر ستم آباد نمی نیست بگذر و کین عادت اجرت شاه نه چو که تباخی کنی	کای ملک از دم تو کم دیدم بی کنه از خانه برویم کشید گفت فلان نیم شب ای گشت شخصه بدست که آن چون کند آنکه درین ظلم نظر داشت کوند بی امن از شخصی از ملکات قوت یاری بد بر بنه پره زمان ره زن شاه که تربیت بدست کند	وز تو به ستم دیدم موی شان بر سر کویم کشید بر سر کوی فلان از گشت عربده با پره زنی خون کند سرمه عدل بر داشت باتور و در ز شمار این شمار از تو بپایم که چه خوار دست بدست بر زن حکم حیات بر بنه کشید
---	--	--	---	--	--	---	--	---	---



مر که کند صحبت نیک آید  
 دور بگذرد سپهر نازدیده  
 چون گفتار عهد پیمان بر  
 سایه کس نمی ماند  
 بر زکران دانه که می پرورند  
 ملکش ز خست بجهانست و  
 دیدن بوی که در شتازد گشت

آید روزش ضرورت بجا  
 بر صدر نهد آدمی از آدینه  
 آدمی است که اکنون پست  
 صحبت کس نبوی فایده است  
 از پی روزی که از و برخیزد

صحبت یگان جهان گشت  
 معرفت از آدمیان برده  
 با نفس که بر آن خست  
 تخم دجست و فاش گشت  
 روزی از آنجا که فاعی رسد

خواند چنان خانه زبهر گشت  
 آدمیان را زمین برده اند  
 مصلحت آن بود که بگریخت  
 قوه فاعیت که گشت  
 با دین پیمان پراغی رسید  
 تحت برین خست مسینه  
 بر زکران در آن پست

حکایت

خانه زشتی غلبرده خست  
 برده از آن دانه که در شتازد  
 دانه نه و اند فشان می کن  
 ماله بیل زمین گشتیم  
 هر دو کلفت مرغ از جواب  
 آب من اینک عرق شست من  
 آنکه بشارت بخورم می رسد  
 دانه شایسته باید بخت  
 رخت می کشد هر خوی  
 بحر بقدر روز شد اراکم سیر

در غله دان کرم انداخته  
 منطق مرغان سپید گشت  
 با چمنی مرغ زبانی مکن  
 ز آنچه بگشتم چه برداشتم  
 فارغم از پرورش کدو با  
 پل من اینک سر گشت من  
 دایکی مقدم می رسد  
 تا که در خسته کشید درت  
 محرم دولت بود در سپری

دانه شت گشته بر کشته  
 لغت جوامد که ای مرد  
 پلنداری کل صاحب رجا  
 تا تو دین مرغ دانه منور  
 با تو با شک مرا نیک  
 منیت غم ملک ولایت مرا  
 دانه با بازی شیطان  
 هر نظری را که برافروختند  
 اگر کندی کرد چای خور د

رسته ز سر دانه جو خسته  
 کایق رت بیست خود  
 آب نداری جو و معان مکن  
 تشنه و بی آب کی آری  
 دانه زمین پرورش کرد  
 تا زیم این دانه کنایت مرا  
 تا یکی مقصد آید بکار  
 جابه با نازده تن و خستند  
 مورز پای ملخی کند رد  
 جوی بیک سیل برآرد غیر

مقاله چهارم

مست درین دایره لاجورد  
 بر خنجر صند ناز منیت  
 ای سپهر افکنده ز مردم سکن

مرتبه مرده مقدر مرد  
 هر شکمی حامله را ز منیت  
 غول تو بپولاد و لیسکن

دولتی باید صاحب برکت  
 بازگویم که ز خا می بود  
 غرور ملک و وفا شینیت

کز قدیمی برینا بد بکشت  
 بارکشی کار نظامی بود  
 زنده و بگری که بقا شینیت



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

عذر بهای و زینیل خواستند	این سخت از عمل خود آید	کر سبب کار میسر شود	کار نظامی بفلک بر شود
مکینیس از اجزای دشمنان	رخه مشورت رنجور با	ملک سلیمان طلبان است	سال جهان چه ز حد بر گذشت
صحبت کیتی که قنات کند	سرور قی چهره آزاد هست	نسب پوینده که پانینت	سام که پی میخ سپر کشت
کفته کردی که بعبه را درند	آدمی از دانه چرخ نمیند	مر که درین عطفه رسد	ملک را که غرور دود
لردش این سندان بیک	چون نظر عقل نهایت رسید	سپیده نشین ترقی میخیزد	خاک که مصیبتی کل کند
کامی جگر لوده ز لود دشمنان	ریک زندانه که خون زد	تا چه هم آغوش غریبان	محررم دین خود را
ملک بهمانت میماند	از سر مویش میخیزد	با که و فکر که با کند	مر قی خرق ملک را آید
جنگلات تو کراستیده	بود جان که چه سپر شد	کافی خاک این که بدید	بزرگ شک سپید
فرض شدایر قله برداشتن	راه روا که امان نمید	عمر باریچه پیر بر	مشر از مرتبه عاقبت
غافل بودن ز فرز اکنت	سرکش از خدمت روان	بازی از لوده بدید	غافل بود خوش آن غافل
ریک تو اب حیات انجا	بر سپر خانی بختیستم	مطرب طغان شش کشت	حکم و حکم بر پیکر کند

مقاله سیوم



ایرج و نواز از پی رشک است	خطبه از بهر زنا شوهر است	دختر این مرغ بدان مرغ داد	شیر بهایا خواهر از و با مداد
کای نه ویران بکنداری ما	تیر خپسین چند سپاری ما	آن در کشکول میازین کرد	حور ملک پین بدو غم مخور
گر ملک اینت زیر پس در کا	زین ده ویران تو بخشم ترا	در ملک این لفظ حقان گرفت	کا بهر آو و دغان بگرفت
دست سبر بر زد و لختی گرفت	حاصل پیدا بکیر کیر حیرت	زین پستم انکشت بدندان	نعت پستم پین که بدغان
جو در کز پستم خاکین	خجندش غم بدل ماکین	امی غن غل شد و دنیا پرست	بکه ز غم پرست این کرد
مال چنان چست نام بزور	خار غم از مردن فردا کور	تا کی وکی دست دراز کنی	با سر خود پین که چه بازی کنی
ملک بدان داد مرا کرد کار	تا کنم آنچه بید بکار	میکنم رسم را بزر اندو اند	میکنم اینها که لغت شود اند
نام حوز از ظلم چرا بد کنم	ظلم کنم و امی که برخود کنم	بهر ازین بدو ظلم از مردم	یا ز خدا یا ز خودم شرم
ظلم شد امر و ز قماش من	وامی بسوای من سردامی	سوخستی شد من صلیم	سوز دازین غصه دلم برد
چند غبار پستم انکشتن	خون دل بکپهان بخشتن	روزی قیامت ز من این	با ز پیر سپید پیر سپید باز
شرم ز دم چون شینم چغل	سنگدلم چون شوم سنگدل	بکرا تا چند ملامت برم	کاین چغلی را قیامت برم
بار منست آنچه مرا بکریست	چاره منست آنچه مرا بکریست	زین که هر کج بشو ان شود	سام چه بر بدشت زین کرد
نامن ازین امر ولایت که پست	عاقبت لا امر چه دارم پست	شاه درین بر چنان گرم	کز نقش غل در پست
چه کند بش که ولایت پرسید	بوی غوازش بولایت رسید	تا نفیس از ازان در کند	داد بکست و د پستم در وقت
حالی از ان خط قلم بگرفت	راه بدو پستم تم بگرفت	عبد بی کی کردش جی	اوشد و اوزد و عدش جی
یا قه در خط صاحب دی	سکه نامش رقم عادیه	عاقبت نیک کسپه بخت	مر که در عدل زان نام
غم بخشو دی و لب گذار	تا ز تو خوش شود بود کرد کار	سایه خورشید سولان	رخ خود و راحت یاران
دوستستانی کن در مانیت	تا ت رسانند بفرمانیت	گرم شوا ز مهر و ز کین سپرد	چون به و خورشید جلم بد
مر که بیک عمل آغاز کرد	نیکی او روی بد و باز کرد	نشد کرد و دند و ز قیاس	مست نیکی و بدی قیاس
طاعت کن و می تاب کن	تا نشوی چون خجلان غدا	حاصل دنیا جو کی است	طاعت کن که ز منبر است



عالم خوشی که در کس کم	عضه مخور سنده عالم نه	همه چون خاک زمین پیش	وز همه چون دانه تفتیست بش
خاک نهیست از آسخت	گرد و بود خاک بر آسخت	دل بخیل و خر پسندی	نیت جدا گانه خداوند
کو خردین دیانت گشت	ماز کجا بیم و امانت گشت	آن دل در دین اثرش اند	را منوی عالم خبرش دادند
چاره دین پاک که نیست	تا مگر تیر بباری برست	دین چو بدینا توانی نه	گن کن دیو بناید شنید
میرود از جوهر اکیمیا	هر چه پسندگی من تویت	سپنک پند از و کهریت	خاک زمین سیده و ز زمین
اکه ترا تو شدره میدید	از تو کی خواهد و دده مید	بهتر ازین بیار سپنایت	سود کن از کز این نیت
کار تو پروردن دین کرد	داد کاران کار چسپ کرد	داد که می مصلحت اندیش	ز سپتن این قوم بهن پیش
شهر و سپهر اچو شوی سگواه	خیر تو خواهد همه شهر و سپ	خان بر ملک سپه کاریت	دولت باقی ز کم از ایت
عاقبتیست بی پیش از	گرده خو دین بی پیش از	راحت مردم طلب از ایت	خز خلی حاصل از ایت
مست شده عقل بخوشی	شستی به پر دغ قاپ	ملک ضعیفان کف آورده	مال تیمان بهم خورد گیر
روزیماست که بود اید	شرم ندارم که چه عذر اید	رومی بن کن که قوی پیش	بشت بخور شد که شربت
اعت زینج شایر کنی برزد	هر چه درین دهنه میخست	مر چه درین دهنه میخست	بازی این لعبت ز نخیست
باد و دم چو پیچ از دماغ	بازر مان چو زین پیچ	چند چو پروانه بر انداختن	تر چه راغنی سپهر انداختن
پاره کن این پرده عیسی	آبر عیسیت بر دید کس	مر که چو عیسی کن جانزاک	از سپهر اصف جهانزاک
رسم پنمیت جهان یا	ملک باضاف توان یا	مر چه ز عدلست چه داد	واچنه باضاف بیاد
عدل باضاف و خردش کن	کار که حکمت آباد کن	حکمت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو کیسره
صد کن من کف نشیر و			دور شد از گو که چسره
مولن چسره و شده دست و پا			حسره و دستور دیگر چسکس
شاه درانی حیصید باب	دید می چون از شمن جا	سکند و مرغ آمده در کید	در دل شمر قافیه شنگ
گفت بدستور چه دم نیند	حیصت صیفی که هم نیند	لغت وزیر ای ملک و	گویم اگر شمر بود آموز کار

حکایت نوشیروان



چون تو چل و در بر رخس  
داد گری می بر برای صواب  
گفت خدا با تو می ظالم چه کرد  
با من امید هایت که است  
لرز و لرزه دهن سچوید  
کای من پس کین تو در شرم  
یا ادب من بشمار می کن  
فیض کرم را ختم در گرفت  
جمله غنای تو ای پادشاه  
ماند ترا زوی تو پی شکو  
میکرد پست آنچه بدو سنده  
تا بود آنروز که باشد بهی  
باز بهل این فرسش کن بوده  
ای ملک با نوران ای تو  
که ملک خانه شاه طلب

زان سوی عالم که در رایت  
نقد غریبی جهان شهرت  
دور تو از دایره پرتوت  
خیش این مکر که هست  
سینه خورشید که پرتوت

## حکایت

در شب از روز مظلوم کرد	نفت چو بر من سپر است
خبر بخدا چشم عنایت کرد	در دل شفق از من بند
روی محک شسته و دل بیا	طرح بغا بر انداختم
از جملان در گذر و در گذر	گر چه ز فرمان تو بگذرتم
با خلاف همه کاری کن	چون خجسته می زیاری
با من افتخار مرا بر گرفت	سرفتی کی بیداست بود
کیل زیارت و ترا زوی بخ	کیل ز نال و مهت بودی
کیل تکی شسته و سپانه پر	سپنک ز من کین ترا
ایک نیست آنچه بدو زنده	مرچ درین پرده پست
کردت از او دمانت تو	دام تیمان نشود دنت
طرح کن این دامن الو د	یا چه غریبان پی ره تو شکر

## مقاله دوم

از من تو چک لک بیت	زان نالی نور که پروانه
نقد جهان سپر بر زهر	ملک سفیدی سیاهی
وزر و جهان تو تو قوت	ایند دارا ز پی آن شد
طفل روی ز پی خوش خواب	منع دل و عیسی بن هم
روی تو می بیند از آن	مرکز شو دکا پسته چون

فضل کند رحمت فریاد پس  
صورت پیدا و گیر انجواب  
در مکریدم همه کایات  
سجده ای که بر من طن بند  
نقشه بر آفرش حق حتم  
رو کنم که سر رو شسته ام  
یا روی من که کس کین  
نقشه غوغای قیامت بود  
این این سال همه کس  
مهر و گل مهر و باز و مکن  
خود پست تا بتوانی بد  
بارکش بود زمان کزوت  
یا چه نظامی جهان کوشه  
وی که تاجران بای تو  
ور که می تاج الهی طلب

در تو زیادت نظری کرد  
سینه کن این سینه که شای  
تا تو رخ خود بنمای در  
چون تو کسی که بودان  
خنده زنده چون مکر و روی



تا شکسته نشد رسوید	خورون کندم نامرود	کرده برهنه چو دل کندش
کیدی کندش از راه برد	اسی تو بر رشته جان کشید	دام تو از دانه کشیده
تا بخواری کندم دم نیت	بیک دلی پر و شیطان	شیر امیری یک در بان
تا کنی تو به چو ام محنت	عذر نه از که خطای می رسد	کادم از ان عذر کجاست
مقطع این ز رفه خاک شد	دید که در دانه طمع خام کرد	خوشتن با نغذ این اکرم
ز دبر اندیک سپارد	روی سپاده از کینه اسکار	بر لب رخسار کجاست
نیل که می کرد به دست	چون شش از نیل فکانه شد	سینک کید در فکش رسته بود
زلف خطا بر زده ز کلا	چون شش از تو به طاعت گرفت	ملک مین با اختلاف گرفت
رفعی آن فرخه بر ما نوت	مرچه باو غار فرخ دو پس	عجله درین جبره نه در نه
لغت شش را در دروشت	ناله عود از غنچ محراب	رنج خزان نه پالان کست
نامزد لطف ترا حشند	لش کل باشن موج بها	تا شوی لنگر پستان خار
کاسب بر و آتش جان	صورت شیرین ل شیریت	گرچه دلت مست دیریت
لیک بعد سال خنبه ریجا	خلعت افلاک غیریت	خاک خیز خاک نیندیت
دل کمی غم نبه روی دست	گرچه چرا کرد پیر مبد	شکر کشی چو پرا شهید
در فلکی با فلک اسپه شش	یغری مپه آتش بوده	بازمانی زکت آن خوش بود
کاسب یک است بعیت کرا	جود جان در تنی یافتند	قیمت آن در یکسکی یافتند
خود تو کرا آن تنی از کوه	گرچه فریبند از کی چوفا	رنج چو غنچه بسوی جود مد
از پی آن دیده او سوتی	گرچه فریبند نه صد شوی	از هم چون سپنج مجر شوی
زان چو سپهر آینه دار	گرچه چو پیکر منک غم شوی	دامن ازین پیکر در کشی
خلق چو یاش بوفاد کز	یکلی او پین باد کار کن	بر بدی خوشتن اقرار کن



بسمه زهرم ملک امید داد	ماه ششم مهره چرخ نشاند	چون اثر نور سحر میستم	بچشم سخت حسرت برافتم
مر که درین مهر روان افت	بستر از سحر کاه افت	با در جلالت همه شبهای	رو سپید از روی طربهای
منکه از ان شب صفتی کرده ام	ان صفت از معرفتی کرده ام	شب صفت پرده تنهایی است	تبع در کمر من پیایی است
عود و کلای که بر دست اند	ناله و اسکن دوسه و پسته	وان همه خوبی که در ان بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پرده ز کنی نوزد	گسیت درین پرده ز نگار خود	صبح که پرواکی اموت است	خوشت از ان شمع غیر وقت
لوشکران شمع بدایغی رسی	مقاله اول		یا چون نظامی بپیرانی رسد
اول کین عشق بر پستی بود			در عدم او از دست پی نبرد
معتبی از کج عدم ساز کرد	سوی حو و داند در بار کرد	ان بکلاف علم آریست	حون قلم فاشه و بر جو پسته
باز پسین طفل بر پی ادکان	بشترین سپری از آزادگان	علم آدم صفت پاک است	خمره طلیت شرف خاک است
آن که بر منم بدو هم صیفی	هم محک هم نروم صیفی	شاید دوشین غلامان	نویز فر دانیه خاکیان
یاره او ساعد جازا نگار	ساعدهش از صفت ملک پاد	ان زده کواره برنجیست	متردد عالم بهم تختیست
پیشکش خلعت ز ندانیان	معتب ساقی روحانیان	سر خدمت بی آزار او	بکبری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه در و مزبان	بر چهل ساله بدو در پیشان	غرب خطی عشق نوشت اند	کلمنی از باغ بهشت آمده
نورنی از ان دیده که پند ترا	مرغی از ان شاخ که بالاتر است	رونده مرغان ملک اند	ز ان همه را آمده سپر برین
او یکی دانه ز راه کرم	حلبه در انداخته و حلبه سم	آمده در دلم چنان دانه	گمتر از او از ده دردانه
ز ان بد عالم بوجو آمده	حلبه عالم بسجود آمده	بر در ان قبله منور دیده	سپوشده سحبه شوریده
نمک کلفت ان بی از صفت باغ	بر همه کاز ملک بایلیس داغ	میتوشت طیش در اندام نه	در امرش کف نیل آرام نه
طاقت ان کار کیهی شد	کز غم کار تو را می شد	ز آرزوی که شده نبرد	خوژدن کندم سیکه جو برد
نرمی کندم بگرشتن فته	چون دل کندم بدو بنگار فته	ز ان جو کندم سپر و پانی	پی ز می او سپینک زانی
لندم کون کشته دیشم کپا	یا فته جو از کج خفیت	چون جو کندم فته خاک	در غم تو ای جو کندم نما



جان خواص ان لعل عیان	شیفته زانی رخسار	عزوه منادی درخت پند	چشم سخن کو می زبان بسته بود
می چو کل آرایش اقیم شد	جام ز کسپ رخسار و نیم	عقل را نه ایره مرست ماند	عاقبت از صبر همتی دست ماند
صبر بی نیر و ناکت داشت	فتنه شرر برده و اسکت داشت	یافته دل لعل و او دپاز	قصه محمود و حدیث ایاز
شوق طغی شکرافت شده	دروغه الاغ غول خا شده	عربان نوش از لبت	مرچ شده باز نسپه یافته
دین آن سجد و تحیت خوا	لوش آن تحیت رسا	سکند از خنده ترکان	سره باز چشم غزلان
ترک منصب پوشش آینه بود	گرده دلم را چه نصب زخم	ماه لبی داشت برافشاند بود	آتش تار و زود ماند بود
ماوک غمزه اش چو سبکترید	جان زمین سپهر بر شدی	شیخ ز نورش شده بر شدی	چشم و چراغ آینه زان سبک داشت
سرستی کویخا در گرفت	دل تبرک بوفا بر گرفت	که شده او بنده و این بی است	که شده او کار و زمین آفت
زان طب آتش که بری شتم	بچرخم کز خبری داشتم	کان نوکان کمر از نور داشت	ماه نواز شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود	رغبتی از من و از تو شد	دل مبت که چو بودی که روزه	این شب ما را نشدی بر روزه
آتش اگر جفت سادات شد	ممنف صبح قیامت شدی	روشی آتش چو آفتاب	جویم و بیار و دنیا هم بخواب
خبر بیا ن شب طریم خوش بود	باش خوش کز شمع خوش بود	زان مهر شب یار یار گشت	بو کشت چاره آتش گشت
روز و شب آن شب دلچ بود	بود شب ما شب معراج بود	ماه که بر بوسل ملک کان کند	وز غم آن شب همه شب جان کند
آتش غور شید ز ترکان	آب وان کرده زایوان	ابر بآب آمده باز می خا	جانبه خورشید فانی کجا
حوضه آن خیمه که غور نشید	چون بلع مرو و سپهر را	جرع سپهر زده بر ستم	روز طلا بر ورق آفتاب
صنچ کران خیر پیک فزید	دشمنه بدست از بی خیر شد	من نه هافش سپهر انداختم	جان پر دشمنه او دستم
در پی حاکم سحر از حویت	لشنه که دیاب بران کل	با بک بر آمد ز خرابات	کای بحر امنیت مکانیت
پیشتر که زین که کسپی داشتم	شیخ مشاب و بیسی داشتم	آتش آن شمع ماندم چو بود	منیت چنان شد که تو کوئی
نیش دران کن ز نورش تو فرد	پشم دران شک ترا پیکرد	حاکم کشی کن که صواب آن	سوخه را سرخس تن آن بود
صبح چو در کزین سبک بریت	برقیق از شفت و خون گشت	سوحه شد خرمین در غم	چشم خورشید فرد و از دم



آه بخور از پست و پست  
پرده ششمان بخور  
شمع جگر خون جگر سوخته  
شینه ز جلاب کمر میفتند  
شکر و بادام هم کتیه ساز  
نیغ و بوجولپکی زیر  
شمع چو ساقی قدح می پرست  
پرده کی ز سره دران پرده است  
آنچه بعد از کسپی یافته  
لقمی از ان پرده برانداختند  
آتش مرغ سحر از تاب زن  
حلقه در پرده بکا کنان  
تا خن آورده بریزد او کان  
میوه دل نشیکندشان  
در خط لب ساخته سحر جلال  
چون نظری چند پسندیده  
شت کرشمه چو کانداز شد  
عقب سیمین که کتبت از آب  
آتش این پسته ریخته شد  
خون جگرش بگل پیچیده شد

شرح ده دیو است و منیرش  
پرده نشینان بفرار کشید  
آتش دل خون دل انور شد  
شمع بیست تارچه ز میفتند  
ز سره و مرغ هم شتاب  
ناله آموشد ز بجزیر  
شمع می آلوده و پروانه است  
لقمه شکسته بادای درست  
همفنی و فنی یافته  
رحمت عدم در عدم انداختند  
بر جگر خویش مکان یافتن  
زلف بر بخانه دیوانگان  
سجود می بر دل افکندگان  
کلین جان رویت شدان  
باغی غنچه و مندوی خال  
دل ز بار کتری می درشت  
تیر فنیخته بر کار شد  
توپس قنقش در قنقش  
خون آن کرکس خندان شد  
خرمن آن خوشه پرور شد

شعله زب خون سپید شد  
پای سپید از سر خطایم  
در طبق محراب منور  
از می افغان شده می خیزد  
و عده بدر و زده کوشش  
یار کریبان کشد از کشتن  
خواب چو پروانه برانداخت  
خواب را بنیده دماغ زده  
ترن ز پیشه زمان  
مرغ طرب را بر بار بست  
مرغ کران خواب ترا بجا  
در غم آن حلقه دل مشتري  
پرده دل شمع بکا کشته  
قندقه شکر و بادام کشید  
مرغ پس از غمره و جیاجی  
غمزه زمان بر سر از کار ما  
با دبیح از نفس دل رسید  
زلف بر اسیم و رخ اشک کشید  
بوسه چو می نایه انکندیکه  
بار شده کوی کریبان

بر شکر شکر یکسخت  
لعل نشان بر سپهر در تخم  
عود شکر ساز و شکر عود  
چشم و دمان شکر و بادام  
خنده بدر و زده کوشش  
استی از فیض جگر نشان  
شمع شکرانه سرانده است  
نور ستانده چراغ از چراغ  
دل بدل از تن تن جانان  
سعت پر مرغ شریک است  
پای ملک بسته تر از دکان  
شکر از حلقه انکشتی  
خار بنوک مرده بر رشته  
بر خط از بسته غایب کشید  
مشته جهان بایل بند و پستان  
حیدر که کسیر از کار ما  
آب حیات از دمن گل مجید  
چشم سماعیل و خورشید  
لب چو سیمین سبک  
خط سحر یا قه قه اندامی نور



نور حیا قلم سیدان فریاد  
سایه و نور از علم شایان  
مرغ زاده و خوش آواز تر  
کل قفسی بدین شکر خنده را  
تا که از زلف کرده بسته  
تا که شکرش بکافور آید  
زبان رخ کرد چو بیا تو پیش  
لب طبری از طبر خون بیت  
خال چو عودش که بکر سوز  
خبر ز خورشید بکر سوز  
زبان این شکرش که بکافور آید  
بسته چو قفسه دهن مهره را  
لیله صورت ز میام کم شد  
عقل غایت که ما یو دید  
بوی غنچه غنچه و بوی  
سبز و علف بود و نظرات  
بکده سرم بر سپردان داشت  
محرمان این نه توئی نه من  
خواجگی شب تهنی حبس  
یافت شبی چو سحر آید

سایه و نور از علم شایان  
رقص کنان طرف جوید  
کل نظامی شکر انداز تر  
بر کل و شکر نفس آید  
تا قدم از فرق ملک آید  
شکر شیرین کن بخت  
غنیب سپهر چرخ بکش  
مقرطه غنچه طبر و شکست  
غایه سایه که صدف بود  
نعل و متاب شب فروز تر  
بر بکر من لیل من شد  
را که در مانع کی می رسد  
طوق لاله زرد کن جام کش  
نقد آن کار باهن کشید  
چاره گرمی ده بهسم می بود  
باغ محراب و شکر آب او  
تا سر این شکر بیاید بیت  
خوابتین بهاد عاقبت  
محاسن

اگر بکشد و لب خورشید  
عود شد آن خاک که مقصود  
با و نقاب از غنچه گرفت  
منت نه آن با مقصود خسته  
دیدن او چون ملک آید  
طوطی باغ از شکر شکر  
مست نوازی چو کل بستان  
سرخ کلی سبز تر از زنی شکر  
در غم آن نه خال سپیده  
از بند دل که نه سپید شد  
لب بخت خنده و شکر خوی  
عشق جوان خسته و آن مریه  
کار من طاعت من در شد  
دل که بخت دی غم دل می کشد  
این پیش ناصیه از دامن  
و آنکه خورشید دلی خاص بود  
این سپهر از نور یقین من  
محاسن

شانه زده باد سپهر پدید  
کاتش کل مجرآن عود بود  
خواجگی بک عاقلی گرفت  
خرمن مرا چو مقصود خسته  
سر که در و دیدن ملک آید  
چون سپهر طوطی رخس طوق  
توبه فریبی چو می دوستان  
خشت بناتی به جلاب تر  
جلد تن خال شد و روی ده  
را و چو میدان مهر شکر  
رخ بدعا خسته و با فونکری  
بوی بختی کرد و باطل کشید  
آب حیاتم ز دهن در کشید  
چشم خورشید بکل می کشد  
نخیز از سپهر و از باغ من  
این صورت اخلاص بود  
راه چینه بخت که جنبین قلم  
کار نظامی بخت می کشد  
زرد و سوسه دم باد و سوسه این  
عشقی اسوده تر از روزگار



خیزی برینور مرکب شد  
 قافله زن بایمن کل هم  
 فاخته فریا و گمان صبحگاه  
 که بپلام سخن آمد بهار  
 لاله بات که راز آمده  
 آب زرمی شده قائم نمای  
 شاخ ز نور فلک کنخت  
 نتران از بوسه پندل زخم  
 سحر زده سپید بر زه نش  
 فی کبر حقه و پروان آمده  
 سبز ترانه ک ترنج آسمان  
 سر کرده از سپهر این رخ  
 تا فلک ایجا که را آورده بود  
 سبز از ان چشم وضو خست  
 جگر دراج بخون تذر و  
 بوم کزان شوم شده پیکرش  
 لاله عجل که بشتانستم  
 ناخن سیمین سخن صبح قام  
 زرد و صفت خاک بر سپهر بود  
 خاک بیان آب دوا چنانست

لاله و غنچه است شب شد  
 قافله کو قمری بیل هم  
 فاخته کون کرده فلک راز  
 که بپاس آرد کل وقت غما  
 چون منع هند و بنا ز آمده  
 طرعه بود قائم پنجهای  
 در قدم سایه درم بخت  
 از مره غنچه لب کل زخم  
 جگر لاله شده دود آتش  
 زرد و کل لعل بخون آمده  
 آمده نارنج بدست آسمان  
 جان میس بود دل آسمان  
 سبز به سجاده فرو کرده بود  
 شکر و صو کرده و چرخ دست  
 سپید لاله و خنده در پایرد  
 مرد و شکت قضای شش  
 زین بستر و خفقان غم  
 برده زشت فاخته کل قام

سره سپند و چرخش  
 سو پس کمر و زه عین  
 باز نویسنده بدست آید  
 ترک و سخن چهره صبح زده  
 سند و یک لاله و ترک کن  
 روزن باغ از علم پرچ  
 سایه سخن کو لب آفتاب  
 ترکس خیزی تی از تیر خار  
 خواست پریدن چرخ آتش  
 آن کل خود را می که خود بود  
 چون فلک اینجا علم آرد  
 اختر سر سپهر مکر مباد  
 چشم خورشند ترا چشم  
 مرغ کل بوی سیاه شند  
 محضر نشور نوی باغ  
 مادیانی پهلیم نیم  
 سایه شمشاد شمال برست  
 صبح که شد یوسف زری قنق

سوزن افغی چرخ و گیش  
 داده صبح کلف موسی  
 قصه کج و ورق شک و سپید  
 نامه ز جیمیه شریا زده  
 سهل عرب بود و هیلین  
 پیچها ساخته بر لاجورد  
 زنده شده زود و تسبیح  
 کاه سپهر خواست کنی نهاده  
 خواست چکیدن سخن از ناز  
 از نفس باد سخن کوی بود  
 سبز بختیش بد بر خواسته  
 لغت زمینی که سرت سبز  
 تا بر دانه چشم خورشید  
 ناله داد و دی از ان کشید  
 فتوی میل شده در خون  
 ساخته کیمیت زمین اادیم  
 سوی دل لاله شد و بدست  
 جاه کمان در زنجیر یا سپین  
 کاب چو پستی بدینضا بود  
 سر چرخ زده برده بر انداخت

خلوت چهارم



آنس تو محرم نی و دیت	آن مکن سوده مکن دیت	پایه زین سپرد تو انرا	پایه زین پایه بیا لایست
لنجم در سپینه قارونیم	پی تو م دار تو به سپنیم	منع دلم با فنیس کس م او	بال با ن بختی از شرم
ساقم از شرم سر بخت یک	لوش لب حلقه کس یک	خواجده دل عهد ما تازه کرد	نام نظامی فلک او از کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گیر	خلوت پیوم		لشتم از ان خواجده ریاضت
رایض من معین با غا کرد			از کرده نه فلک باز کرد
کر چه کرده در کرم بود جا	بر گرفت از سر این شتیا	تا سر این شتیه می رسید	کان کرده از رشته بخوابید
خواجه مع الفقه که در بند است	گر چه خدا نیست خداوند است	شسته راه دو جهان نیست	ورنه چادر غم جان نیست
کر چه پی سازند از درمن	شفقت خود باز ندارد من	شته چمن پی الی زانما	ان ادب موقت چرا کرد ما
کر چه می سر بندیت نزد	صحت غاکل اغنیت شمر	روزی ازین مهر یخ پنا	بوسفی کرد سپرون شد ز چا
چشم شب از خواب چو بیدار	چشم چو بیدار غلغله جسته	صبح چراغ فلک افروخته	گل شب قمری رود شسته
خواجه کربان چو بخت گرفت	دست من دامن باغ گرفت	دانم از غار غنم آسوده	با کمر بیان بکل آوده کرد
من چو بکل دلا شدم خنده	جاده بصد جایی چو بکل کرد	کل که خود میام پیرو	لاله دل خویش بکام پیرو
که چو غمی آوده خون آدم	که چو بکل از پوست پروان	کل بکل و شام و شام از شتاب	می شدم امید و نیکو شود و تاب
تا علم عشق بجای رسید	کر طرف بومنی فای رسید	کنده بازی بر بیان فصیح	زنده دلم کرد چو باد سیح
رز بزمین بخت عاریم را	کت بصب با داد سواریم را	لغت فردا سی جود و دم	گر نه فردا دست از خویشین
مکن بران چشمه چو شستی شد	ساکن آن بهر شستی شد	اب روان بهر شستی شد	تشنه زبان بر لب رودم
چشمه از چشمه تر از آب	خضر خضر شش شیده بخواب	خوابی بپسمن زار او	خواب کفان ز کس بسیار
دایره خط سپهرش مقام	غایه بوی شستیش نام	کل ز کربان کیا کرده جا	خاکش ن دامن کل زیر پا
آمو و رده دران مغرور	ناله بکل دانه خویش بخار	طوطی از ان کل که مشک خیزد	سیر خود سیرش آکنده بود
تازه کی شیره چو شیریت	اسو بکل از شکر شیریت	جلوه کران جلد کلب شامل	کلبش کز شکر کیا پرغزال



از تو نیاید موی سیج کا  
 گر چه همه مملکتی خا منیت  
 مست زیاری همه را که زیر  
 دست در آویز فقر اک دل  
 داد تربیت و گرم ریشی  
 دل که بر خطب سلطانیت  
 چون سخن دل بد باغم رسیده  
 چرب زبان شتم از انجی  
 دست بر آوردم ازین سبب  
 من سوی دل رفته و جان بسی  
 لومی دست آمد و چون من  
 کار من از دست من انداخته شد  
 ره که نه زان و توانم گذشت  
 حلقه زدم گفت درین کجاست  
 از حرم خاص ترین سپاری  
 بار کنی باقیم از و حنت  
 مکی از ان پیش که افلاک دوا  
 قلع جانی نیرک در شمار  
 این مهر پروانه و دل شمع بود  
 چون غم شکر دل نیستم

### در حقیقت دل کوید

خاصه زیاری که بود و دیگر  
 آب تو باشد که شود دکان  
 صورت و عمارت هم امیزش  
 یکدش جهانی و روحیت  
 روغن مرقم بجز غم رسیده  
 طبع زشت دمی و از غم قی  
 راه زمان عاجز و من موز  
 نیم غم شده و تائیش  
 دامن من گشته گریان من  
 صد زیکه دیده کی حد شد  
 پای درون نه سر بار گشت  
 گفتم که بار دمی آهیت  
 باکت بر آمد که نظامی درای  
 چشمه با دیدن آن حنت  
 دولتی آن خال که آن خال  
 زیر ترین پیسی در دغار  
 جمله پاک شده و دوا جمع بود  
 روی خود از عالمیان تمام  
 این رخ و سدی را که تو داری  
 چون ملک العرش جهانی  
 وین و هم آغوشش را  
 نوزادیت و پسر سبیل  
 کوش دران حلقه زمان  
 در کت آن راه دوستی  
 بر در مقصود و روحانیم  
 پانی سپر ساخته و سزایا  
 هم سفران چال و من نوب  
 چونکه دران لقب ز باغم گرفت  
 پیشتر آن پرده بر انداختم  
 خاصتین محرم آن در شدم  
 سفت خلیفه بی خانه در  
 در پیرایه دم نیم سوز  
 قصد میکنم که ده کینه اخفی  
 من تقباعت شده و هلال  
 دل زبان گفت که ای زبان

یا طلب کن که بر آید زیار  
 چون کرم سپیج با زبانیت  
 خشک تر از صدف در بر دند  
 مملکت صورت و جان فید  
 آن خلقی که خلافت رسید  
 صورت و جان و طوالت  
 دل بهت یافت جان شتم  
 کاشش دل آب مرا که کرد  
 تا یکی کن بد و دل شدم  
 حلقه شد و قامت چو کایم  
 لومی صفت گشته و چون کان  
 غنیم از نیک پیم تنم  
 عشق صفت پانده غم گرفت  
 پرده ترکیب در انداختم  
 گفت درون ای درون  
 صفت حکایت بیک افتاد  
 صد رشیکه گشته شتم روز  
 سیم زده راحته روین  
 جان بنواد و پهلوان  
 مرغ طلب کند رازین شیان

سخن جاری باد  
 درین غزل



شکل نظامی که خیال منت  
 گشت جهان از نقشش گشت  
 با سپهر لکنده لشکرش  
 کاه که خر مهره بدو کشید  
 از پی سودای شب بدیش  
 شربت در بخور بهم حش  
 رکن روی شده پروین  
 که قصبه دال آینه کرد  
 خون جگر با سخن آینه شتم  
 ناقت غیبت بمن آزار داد  
 خاک شبان اوده تابوتش  
 غافل ازین چنین نیست  
 دور شو از راه زمان حس  
 واکه عنان ز دو جهان  
 مینه در آینه در چو کلش تو  
 دید که آینه مرا کیست  
 تا بچیل سال که بالغ شود  
 دست برآور زمین چو بوی  
 این چنینی که زبون غمت  
 صبح خستین چو نفس برزند

جانور از سحر حلال منت  
 چون سپهر از افق اقیانوس  
 چو کینه بدیدش منم بخیر کشید  
 ساخته معجون منسج نجاک  
 خانه سودا شد در جهنم  
 لطفه قضا کان من اکافرین  
 کاه دف ز سره درم کرد  
 آتش از آب جگر آینه شتم  
 دوا چنان کنی که توان بود  
 آتش بند جیوت گشت  
 بر در دل ز کیر آینه شتم  
 کار تو دل دار دو دگر  
 موت ز در بوزه دل باند  
 ز لب چشم آینه از شوق  
 آتش دل آب جوی است  
 نقد سفر باش مبالغ  
 این غم دل را دل غمخوار بوی  
 یاری یاریان دی حکمت  
 صبح دوم با بکن با خورند

چون سپهر از افق اقیانوس  
 طفل شب آینه چو بر داید  
 خاک شد و یاد سپاهی  
 ریخته رنجوی کی پاکش  
 مریضی از سر طاعت زیست  
 من چنین شب که چو غمی  
 با خنجر چون سخن چندی رفت  
 آب درین آتش پاکت چرت  
 تیر میکل که هدف را میست  
 در خم این چشم که بودی  
 عرش انی که ز دل ست  
 دیده و کوشش از غرض افرو  
 ز کس کل را چو برستی غ  
 طبع که با عقل بدلا لکیت  
 یا کانون بیدیت افسون  
 غم غمخور را لبه که غمخوار است  
 چون غشی تازه شود باد  
 بیشترین صبح بخاری سپ

گفت زمین سپهر لکن بر آب  
 و ز سپهر من سپهری رنگ تر  
 تیغ کشیدند بقصد سرش  
 زنگاره روز فرا بهش بست  
 آب زده آتش سودای او  
 رشته ز سر تا قدم افکند  
 بازی شب راحت شب باد  
 میل آن وضع که با غمی شد  
 یکدم اندیشه درین برفت  
 با خنجر کش خاکت چرت  
 موقوفه کم زنی و پس پرت  
 قصه دل کو که سر و دمی تو  
 شهر حیریل بر بسته اند  
 کار کن پرده پروین کشید  
 ای تو هم ز کس و هم کل باغ  
 مشط نقد چیل با لکیت  
 در پس چیل سالکی انون  
 گردن غم شکن اگر بارت  
 مینت شود صد غم از این  
 که ز بسین صبح یاری سپ

خلوت دوم



خیزش از دلفت چینی	باز پد زافت خند سحر	مغم پیش راحت جانتند	هم خنش مهر زبانه داشتند
سر که بخارنده این پیکر است	بر خنش کن سپهر و پادشاه	مشرقی سخن جویش	زمره مار و دشت شکن
این بند کاسک سواران گفت	بانه خوار از سپهر گرفت	رای مر این سخن از جای برد	کاب سخن اسپه ایلی
میو دل که میای سپه	کی دوایی که بنان میر سپه	ای فلک از دست تو چو فلک	این کرمانی که کمر بسته اند
کارش از دست باکشت	این که از کار سخن است	سیم فلکی که چو زمره داند	سکه ای که ریز برده اند
مر که بزرگفته چو زرد	سکست لعل شب از د	لاجرم این قوم که دانا نند	ریز تر از چرم سیاه لاریند
آنکه در کش سلطان	باز پیر لعل را چو سپه	و آنکه چو سیاه غم زخورد	نقره شد در این سخن خورند
چون سخت شد از زبان کن	سخت سخن را که پیشان کن	تا ز مدت پستان کن	تا قیوم شد مگو کرد عاست
تا کند شرح ترانما دار	باز دشت مشو زهر	شعر تو از شرح بدایا	لرقت پای به بخار سپه
شعر ترا سپهره نشانی	سلطنت ملک معانی	شعر بار و بامیریت نام	کاشع الامداد الکلام
چون یک اندیشه بگری سپه	شدر روی چرخ بگری سپه	مرچه درین پرده فشانست	کر پستانی به ازانت سپه
سینه کن که گمراهی است	بهر ازان جوی در سپه است	به که سخن در سپه آوری	تا سخن از دست بلند آوری
سر که علم بر پای او برد	لونی خورشید و یک از د	که نفسش کرم روی کم کرد	کیفیش از کرم روی کم کرد
در یک قدرت روش کرم است	بر دلفک را ولی از کرم است	بار کی از شمشیر نیل خست	با وزن زبانه و سرفیل خست
پی سپهر کن یک شته را	باز دمه سر در این شته را	سفره انچه شد می صفره و	کر همه مرغی بدی انچه خوار
مسکه درین شود نصیب آدم	دیدنی از کرم که غیب آدم	شعرین صومعه مینا دشد	شاعری از مقصده آزاد دشد
زاهد و راسب برین چنند	خرقه و زمار میند چنند	سرخ کل غنچه شام سنو	منته نظر با شام سنو
کر تمام سپهر تاز را	صور قیامت کرم داز را	مرچه وجودت زلف تان	منته شود برین حلقه
صفت من بد ز جادوی	سخن من خون ناکین دوی	با بل من کجای دوت سوز	زمره من خاطر انجم دوز
زمره این منطقه میند	لاجرم من منطقه رو حیات	سخر حلالم سخن حق شد	سخن کن سپهر باروت شد



کر چه سخن و بنمایه جمال  
سردتان تشنه می نشیند  
رنگت ندارد ز رنگی که گشت  
گرمه سخن رشته ز جان باقی  
کان سخن یاد ز خوشتر است  
ترک سخن به زبیرش  
صدرش زین سخن نیست کس  
تا سخت از سخن آزاره باد

کنند که ندارد و بسین چون  
قافیه پنجان سخن بکشند

خاصه کلیدی که در کج راست  
بیل می کشند سخن پران  
پرده و رازی که سخن پرست  
این دو نظر محرم یکدست  
جان آتش شده به بقا کل  
اکله درین چه نوا پرست  
چون سپر از تو قدم دل کند  
در خم آن حلقه که خورشید کند  
کافه برین حلقه فیروزه رنگ  
از پی لعلی که بر آرد ز کان

پیش بپسند و مستی خیال  
گرم روان آب آفتاب  
راست نیاید زبانی که گشت  
جان سپرین شسته کجاست  
بر دو لعل حرف سخن پشت  
پیش دانه سخن پرست  
دولت این ملک سخن از نیست  
نام نظامی سخن تازه باد

در مرتبت سخن منظوم

زیر زبان و سخن سپنج را  
باز چه است بدین گویا  
سایه آن که به پیوست  
این همه معاهده آن پوشند  
فکرت خائنه به دندان  
خوشتر ازین چه سر پرست  
در دو جهان است حایل کند  
جان شکسته باز درش کند  
مهره کی ده بد بر آید بیک  
رحمت کند بیضه مفت آسمان

ما که نظر بر سخن آکنده ایم  
اوست درین زده آباد  
با سخن ایجا که بر آید مسلم  
ملک طبعیت سخن زده اند  
از سخن تازه و ز کهن  
سیم سخن که درم جاگست  
سر چه دل بخت از سخن  
چو که نهند سخن پسری

در مرتبت سخن منظوم

اکله ترا زوی سخن بخت کرد  
ز آتش فکرت چو پریشان  
پیش و پست صفت کبریا  
سر طبعی که ز سر این جان بود  
چشم حکمت که سخن دانست  
تا سر زانو بولایت پستان  
آید فرخ سلالم تدم  
گاه از آن حلقه زانوقت را  
چون سخن گرم شود کبریا  
نسبت فرزندی ابیات

مرد و و سیم و بد و ویک  
تازه تر از چرخ کهن تر است  
حرف زیاده است ز زبان هم  
مهرش نیست سخن کرده اند  
لغت چه گفت سخن بر سخن  
ز چو شکست آهوی تر است  
شعری سخن بیشتر است از سخن  
سست بر کو سر بیان کمری

کنند سخن چه به موزون  
کج دو عالم سخن در کشند

بخت و راز سخن بخت کرد  
با ملک از جمله خوشان شوند  
بس شعر اعدا و شپس اینها  
آن سخن پاره از جان بود  
آب شده درین و سه کیاست  
سر نهید بر سر و آستان  
حلقه صفت پای سپر آید  
حلقه دیکه کوشش فلک را نهد  
جان بیاید که به سوسن  
بر بد طبع ندارد در دست



که چه در آن سکه سخن بخت  
 شیوه غمست شوی مجیب  
 خزان این دونه پشمن  
 با فلک آن شب که نشیمن  
 از لعل کن و فایده ام  
 تر چه بدین در که پشندگان  
 مکن در آن سترخان خندان  
 لر چه خود این پایه پشیت  
 تا مکر از روشنی راسی تو  
 بود پس هم که درین مکه ماه  
 تر تو از بهر شادون آمد  
 لیک درین خط شعری بند  
 ذره صفت تر و توانی قبا  
 تا شب روز است شب و روز  
 جیش ادکل قلم بر گرفت  
 پرده خلقت چه بر آید آید

سکه این سترخان تبرست  
 لر بنوازش نشاند غریب  
 دست مکر دست پروست  
 تر دمن افکن تر می شوی  
 لغتن خود بر تو پشندیدم  
 روی نهادند پشندگان  
 مرحله شیرین را اندام  
 پای ترا هم سپرد با لاریت  
 سر زخم آنجا که بود پای تو  
 تازه کم عهد زین پیش  
 خواستم از پوست پرده آمدن  
 بر کفم خطب نام بند  
 باد دعای محرم مستجاب  
 کوثر شامیت شب افروز

لر کم از آن شد بند بارین  
 این سخن پسته ترا نشنیدم  
 لر کششست بخور تو نان  
 کاخ لاف پشیت نیز غم  
 خدمتم آخر بوفای شد  
 تر و نظای مجاب پشیت  
 تنی از الما پشیت غم  
 اوج ملذت درویم  
 لر تو کرم که بگردون پر  
 لر چه درین حلقه که پشیت  
 باز چه دیدم همه ره پشیت  
 اب سخن در برت افکند  
 شسته دلم بگر ریز تو  
 این سرت مت یکن آید

در فضیلت سخن

بهتر از آن است خریدارین  
 عاریت افروزند چون پاش  
 ور نه زیاده تو فراموشان  
 دبدبه بند کیت نیز غم  
 هم سر این رشته بجا کش  
 او در کت آن دیگر استند  
 سر که پس اندر سرش اندام  
 باشد که نیست خود مکررم  
 تا ز پانی تو به چون  
 راه پرده اندام پشیت  
 پیش و پس دشت و پشیت  
 زانکه نم مکه بیان مانده ام  
 کوسه جانم که او نیز تو  
 بهتر باد آن پشیت زین  
 حرف پشیتین ز سخن در گرفت

خلقت اول ز سخن ساختند  
 چشم جهان را سخن باز کرد  
 موی شکانی ز سخن شریز  
 آن دگر آن دگر خوش اند  
 وز قلم قلم کشانیده تر

چون قسم آید شد آن کار  
 نیت درین سینه فخر  
 تا جودان تا جود خوش اند  
 او ز علم نتج مانیده

جان تو آزاد بکل درند  
 در بر مرغان سخن پشیت  
 هم غنمت این سخن ایچا  
 که بکار می قشش در کشند

تا سخن او ز دل درند  
 خطه اندیشه که پشیت  
 اول اندیشه پس شمار  
 که بنوایی علیشان کشند



سرچه زیر فلک از زرق است  
 دور تو بوی نام و دران تو  
 خاک با جلال تو زرق می شود  
 می خوری مطرب ساقیت  
 گرچه بشیر صلابت پذیر  
 مست سرتیغ تو بالای تاج  
 چند بد و ر تو سمای کینه  
 در سم آسبست که زین استیغ  
 سر که نه در حکم تو باشد سرش  
 کوش صبار ادب آموز کن  
 کر چه سخن فریب جان در رت  
 پی که در و لعل شایان بگر و کان  
 واکه خود دست و را پند ریخ  
 ساخته و سوخته در راه تو  
 منکب سپر آینه این تو کم  
 شعبه تازه بر آن خنجر  
 صبح روی چند آفتاب  
 بر شکر آتش کس  
 بر همه شانان پی این مثال  
 آن زری از کان که بر خنجر

دست مراد تو از ان مطلقیت  
 باد بجان تو سپیدان تو  
 ز سر بیا تو شکر می شود  
 غم چه خوری دست قنیت  
 تیغ پستان آمدی بخت  
 از ملک آن چون پستان خراج  
 سر که رسیدن تو پای کند  
 خضم تو چون لعل شده چای  
 بر سرش افشان شود اشک  
 شمع سخن با نفع افزو کن  
 لعل که مرده کو در تیغ  
 سوخته مرشده به خواجه  
 تیغ تراغزو ابله سلم  
 میکل از غلاب تو خنجر  
 برده زهر سحر می خنجر  
 فی شکر او کس را کس  
 قوه زدم نام تو آمد ببال  
 وین بر سی از بجز نو خنجر

دست فشان دست ترا چند کس  
 انیز که داد جوانی ملک  
 می که فریب و ن کند با تو  
 ملک حفاظی و سپاه پیش  
 چون سلطان کجاست کنی  
 دولت آن پس که بر بابی  
 عدل تو معون غایت شده  
 سفت فلک با کبر حق  
 در سمن صاحب کین تو  
 خلعت کرد و ن بلامی تو  
 چون ملک طالع و سپر بود  
 فتح تو سپر چون علم افرا  
 در ره عشقت پستی غم  
 عاریت کس پس نذر غم  
 مایه درویشی شای درو  
 نوح درین بحر سپر بکند  
 نام دو آمد ز دونا موی کاه  
 این بر آورده ز غری علم

دست نشانی تو فرشته است  
 ملک ترا داد تو و ان ملک  
 رسته منی که بر بار تو  
 صاحب شمشیر صاحب کلاه  
 تاج و سی تخت پستان کنی  
 بخت و ران که در و جاست  
 وز تو شکایت بشکایت شد  
 مشت بهشت از علت شقه  
 جان و عالم کی تو سی  
 بوی مستولی نظامی تو  
 چون که بخوان تو سپر لاغر  
 گوشتش زلف ده و آب از ده  
 عاقبت کار تو محسوس بود  
 خضم تو چون قلم انداخته  
 بر سپر کویت جری می غم  
 آنچه دلم گفت بگو گفت لم  
 محترمان سپر را تو درو  
 خضر درین شمشیر سپر بکند  
 مرد و سحر بد و بهرام شاه  
 وین ده و سپر که روی سلم

در مرتب نظم و تسلیم کردن



شکوه درین ایراد نرسد  
پای فروخته بدین خاک  
لشت ز بس پر و شنی  
تا ز کدام آینه آبی رسد  
دیدم از آن پیه که در شرت  
اکثره ز مقصود جهان است  
نسبت دادوی او کرد چیت  
یک دله و شش طرف بخت  
سرورشان تو با تری  
سلطنت او رنگ خلافت  
دین فلک دولت و آخر است  
با کفش لاجچر سپاس  
رفت این بجزه لاجورد  
خوب سپر آغاز تو از خرمی  
ای شرف کو مرادم تو  
چرخ کیم لشت طوفان تو  
لوشن ماسی بر دین تو  
چشم شمع تو ز چشم فروت  
جام تو کجی خورشیدش  
چرخ ز شیران چشمت

چون کره نقطه شد شمشیر  
با فلکم دست بفرار کرد  
آینه دل سر زانوی من  
یا ز کدام آینه آبی رسد  
باید دسی که دلی نعمت  
آینه مقصود بر وقت است  
از شرف نام سپیدان است  
نقطه ز دایره بهرام شاد  
نامور دور بدان تری  
روم پستانده اینجا کرد  
ملک صدف خاک در شش کرد  
خوانده چو سپاس گریز کرد  
سجده در دکه چشمت بخورد  
نیک سرانجام تو از میرد

دست رپس با کیم  
فرق بریت دم اندام  
من که بدان آینه پردام  
چون نظر عقل را می رسد  
خضر پیکر ز شش شمشیر  
شاه فلک تیج سپیدان  
رایت اسحق از وعایت  
اکثره ز بهرامی او وقت زد  
خاص کن ملک جهان بود  
عالم و عادت را بل وجود  
حقه در یارت مباحی  
خنده زمان از کمر فلک  
نویس فلک را جبرین  
جام سخن را کفش شمشیر

خطاب زمین بپس

سایه علی فرمایم نیست  
وز سر زانودمی پختنم  
آینه دیده برانداختنم  
گرد جهان دست بر آورد  
قطب صند بید محیط کشتی  
مختران ق ملک قرا الدین  
جهدش اگر است عیالیت  
کور بود بر بهرام کور  
سم ملک ارضی هم شاد  
محسن مفضل تر ابنا جی  
چشم اسوده ووری می پر  
بر کمال کشت آفتاب  
شیشه نه رویشش بکند  
باقی باد که همین مینیت  
روشنی دیده عالم تو  
نه شکم آبتن کیر از تو  
با سپید تو سر انداخت  
گر مثل فوج شد این نبرد  
شیر دغا کفم و شیر کف  
کز دل از زمره زندان تو



اول بیت از چنانم توت  
این دوران چو ایش ریت  
آدم و نوحی نه بار سر دیو  
توبه دل و چشمتی ریتی  
کوس قوی زانزل جتند  
بارکش من پی خفته  
مهد بر ایهم جواسی اوست  
داشت سیدمان لب خونخا  
خضر عیان زین غنچه شکفت  
عزم سپیانه بدین از بود  
مهرش این به بخوان تو  
کیت فاکان جاست تو  
ای غمت لطف ز بان بکان  
قبله نه چرخ بکویت درست  
باقلم از پرت پرده غایت  
حرف نه خلق شاکست سب  
یک گفت بخت تو بصر عشق  
خاک تو خود روضه جانست  
خاک تو چشمم تقاضی کشم  
با چو شیر غایب تر کنند

چشم

از تو آدم تجارت رید  
مرسلکی که از مرد دیو  
ککش کش خاک سرکوی  
در صفت سیدان لاله  
کوس فرودماند و فراگوشه  
نیم راه آمد دوسه جاتود  
مملکت آورد تخت ابراه  
داس خود ترش به چشمت  
تور بر دلی نهین خانه بود  
ختم شد این خطبه بدور  
یا عدم شکست نامت برد  
مرسم سودا جگر خسته بکان  
عبره شش روز بویست  
با سخن از معن درون  
بخت شکرشت عباردت  
برک چهل روزه قنای عشق  
روضه تو جان جهانست

درست سایش ملک فخر الدین

حکم تو چون قافیه انشت  
خشت پسین و آتشین بود  
توبه شدش ککش کاکو  
ککش از ککش کبری توبه کرد  
تا بر داکوسی بچو غنشین  
چشم غلط کرد بطوفان سپید  
در جزاین ریو کم آهنگشت  
جزر پسین دولت انی نید  
شیشه کبریا به بارش کیت  
سایه برین گنج برانداختی  
همک و میتا که میدان تراست  
دست قمار اصعب بایار  
شستی جان برده بصر اپرون  
کسپ رویی سرت کم نشود  
تا نشود حرف تو انکشت رها  
بخت تو غناب شده شکست  
خاک توبه به کاب جاتی مرا  
خیزم و چون دوشنم چو چکان  
غاشی به کشف غلامی کشم  
خاک مرا غایب سپر کنند



کز نه نصیب آینه مرو قناد  
تا تو بجا گذری امی جان پاک  
چرخ مفرق خفت راه تو  
عقل شفا جویش پیش تو شب

ای مدنی برقع کنی نقاب  
گر می از کوی کوی بیار  
منتظر از الباب آمدن  
ملک آراجی جان تازه کن  
خاک تو بوی بولایت یزد  
خانه غولند بر دارشان  
ماجمه سیم با جان تو بایش  
از طرف رحمته دین کنند  
شب سهر ماه میانی برآ  
پا بند و پناه شدایم جوا  
نوبتی پرده اسپار شو  
سر چه رضای تو بخیر است  
دایره نهامی با جشت ست  
از تو کی پرده بر انداختن  
از پیشش بوی غایتی پیش  
سر چه ز پکانه و حیل تواند

نور تو بر خاک زمین چنان  
شرط بود کج سپردن خاک  
چیز و دوشش پس چنان  
ماه مغرب ز غمش نوی

### نعت چهارم

ای و جبهان زیرین  
مختر تر از منقر تو بر اینس  
ایزد و طرف کر خدایت  
خیر و شب منتظران تو

ای تو فریاد لب زدی  
سر و جبهان تیر پرادی  
با دلفاق مدوان بوی  
در غله دان عدم اندازش  
ماجمه دیویم پیکمان پیش  
وز در کرافت کیکنیند  
سر چه در زبرد میانی برار  
روز بلند است مسجدت  
ماجمه سیم تو سپار شو  
باتو کپی اسرار خواست  
تا تو بجهشید و سود مرص  
وز و جبهان خفته در انداختن  
ملک فریدون کج پیشش

### نعت

کج نه خاک نشین از چنه  
شمع تراطل تو پروانه بس  
راه بر بند از تو میکان راه  
طبع نظامی طرب افروز کن

سایه نشین چند بود آفتاب  
و کجی از باغ تو بوی بار  
زرد و در زانیک و تشنیز  
خطبه تو کن تا خطب دوم  
عین کن این سبزه از لاله  
خاص کن اقطاع که عادت  
قلب تو داری علم انجا جز  
یا عمری در ره شیطان  
لم زن این کمر چه چند یا  
با و میدان و دره شیل را  
دست برآور همه را دستگیر  
جمله مهات کفایت کنی  
از پی امر ز شمشیت غبار  
زنده دل از غایبیم بوی  
تاج ده کوسه را از آدکان  
جمله درین اطفیل تواند



یافت فرایه کرد از وی تنگ	نیت عجب او کن هرگز	سیم دیت بود کم پیک را	کامد خست آن تنگ را
سر کردی کرد دین پیک خا	بابش از جمله دندان	کوهر پیک که زمین کن است	کی دیت کوهر دندان کو
فتح بدندان تیش جان کنان	از بن دندان شده دندان	چون من پیک خوش است	نام کرم کرد بخود دست
از بن دندان سپردن گفت	داد بشکر نه کم آن گرفت	زار زوی آشته دندان	کرد و جهان سچ بدندان
بر صفت نادر که شکرش	دست علم بود در بیان	خنجر او ساخت دندان	خوشن بود خنجر دندان دا
این همه چه تا کمرش بکشد	خار نهند از کل او بر خورد	بانغ پراز کل سخن خا صحت	رشته پراز مهره دم پاز صحت
طبع نظامی که برده کلنت	نعت پیوم		
ای تیغ نغز ترا ز جان			
نقطه که خانه رحمت توی	خانه بر نقطه ز رحمت توی	راه روان غصه را تو ما	یاد کین عجب را تو شاه
ره تو بایسد و تو در ره	مهرده خود تو در ره	چون تو که میان تو گشت	زین سیاه بیها کشند
از پستان آن که طبع خود	از پی آب چه آورده	لب بکشت تا همه شکرید	ز آب بامت رطب تر خورد
ای شب کیوی تو روز حیات	آتش سو و آبی آب حیات	عقل شده شیفته روی تو	سلب شیفته کان موسی تو
چرخ ز طبع هر مرتبده	صبح ز غور شید خست بند	عالم تر دامن شک از تو یا	نات زین فز شک از تو یا
از اثر خاک تو شکس غبار	بیکران تو هم شده مشکبار	خاک تو از باو پیمان است	روضه چو کیم که ز تو یا
لقبه که سجاده کبریت	تشه جلا طیاریت	تاج تو دشت تو دار جهان	تخت زمین آمد تاج آسمان
سایه غار کی ز نور میوه	ز که تو خد سایه نورانی	چار علم رکن پلانت	بج دعا نوبت سلطنت
خاک دلباش کوشش تو	چشم عزیز من روش تو	تا قدرت بر سپر کوشش	بر سپر کوشش و دامن کشان
پرز که گشته ز تو دانش	پر ز رسوده به پرانش	در صدف صبح بدست فا	غالب بوی تو سپر صبا
لاجرم آنجا که صبا خستند	اکثر غریب علم از خسته	بوی کزان غنچه لرزان	کرده بود عالم بود از لرزان
سدره از آرایش صدف تیر	عش در ایوان کزینیت	روزن جانب چو شود صبح	دزد بود عرش در آن آفتاب



مر که جز او بد و زار ماند  
چون تبه عرش پادشاه  
را قدم پیش قدم بر گرفت  
متمثل از غایت روشنی  
رفت و از رحمت کامی یافت  
پرو بود بر این دست وصال  
آیت ذری که زوایش بود  
دیدن او بی عرض و سرست  
و دیدن او پسندید و نیت  
مر که در پرده غفلت کاویت  
ست و لیکن نه مستر کجاست  
خودش را بی که حق آیت  
لبش بر خنده بیاراست  
پشت تو می کشته از آن بکا  
زان غیر عشق باز آمده

اسیخت مهر ز بارهای ما  
شبه نه سپید و نقره  
تا زویرین سپیل صحرای ناز  
چون که او دل سپید نیست  
می شد می آید که مفرج است

اوجم از امر زش خود باز  
کار دل و جان لاجان  
پرده خلعت ز میان گرفت  
آمده در تریله پی تریله  
حبت و از حضرت جانی  
از در تقسیم سپهر اعلی  
دید کسی که خیالش بود  
کاین عرض و جوهر از آن سو ترا  
دیدنی و دیدن او دیدنیست  
از جهت بی جبهتی رافیت  
مر که چو پندین باشد خدای  
جرع آن در دل مار خسته  
است خود را در غوطه

بوی تو جاندار و می ماهنای ما  
ختم رسل خاتم خیران  
خاصه ترین که مرد در یابی  
سنگ چرا جوهر او در شکست  
گر شد می رسد تو در می

بر سر پستی دم جان شمر  
تن که هر خانه اصبحت  
گر و چو ره رفت ز غایت  
غیرت از این که ده پیش  
چون سخن از خود بد بر آید  
بای شد آمد بر انداخته  
مطلق از اینجا که پندید  
دینش از دیده بماند  
دیدن آن پرده مکلان بود  
تفرود تو می صفاتش کن  
دید محمد نه چشمی در کر  
لطف از آن تا چشم نشین  
تمش کج تو اندک شد

دو رخسار اجماعی رسلان  
احمد رسل که خود خاک است  
خنده خورشید از آن دی  
ارسی از اینجا که دل بکشد  
گر و جبهه پندک علامت

خواجده جان او بن سحر  
و دیده چنان شد که خیش  
سر ز کربان طبعیت پرور  
حیرت از آن که مشغول  
تا بخشش است قبول تمام  
جان تا بشاطر انداخته  
دید خدا را جدا دید و نیت  
گو رسی کن پس که بدیدن  
رفتن آن از مانی نبود  
جایی بود وقت جایش کن  
بلکه بدین چشم سران چشم  
رحمت حق نازکش و نازین  
حمله مقصودیت پر شده  
روی او آورده بدین کار  
در احوال و باز آمد

ختم سخن بظایر رسلان  
مرد و محبوب بن بیه قرآن  
تا بزد آب صدف کو مش  
خشی سودا اش در سبک  
گو رسی از ربه که رسی

قصه دوم



بریم پخیل پخیل بود	مطب کران پخیل بود	شمع آتشی ز دل فروخت	در سپل نزل آید آموخته
چشمه خورشید که محتاج است	نیم مهال از شب مسج است	واده فراخی پیش تنگ را	نخل زده خشک شب مشک را
از پی باز آیدش پستی	صفت معراج		
چون تک باطن تمامی رسد			
نیم شب کن ملک نیروز	گرد روان شکل کتی فرو	خود فلک از دیده عیار کرد	زهره و مشعل و آرایش کرد
گرد راه در سرم کایت	مفت خط و چار صد و شصت	روز شده با قدش دروغ	ز آیدش آید شب دروغ
دید آغین کران خوش است	لوپ بکن از جواب غایت	باقض قاب ازین دما	مرغ دیش رفته بارام گاه
مرغ بر آید آخته بوی ملک	خرقه بر آید آخته بوی ملک	مرغ آیدش قرض رچند	قالبش از قلب پیکر شده
کام بکام او چو ترک نمود	میل ملیش تبرک نمود	چون د جهان دیده برود	سر ز پی سجده فرو دوشند
پایش ازین جمله که سرش	مرطوب در محله صد شش	رحش بلند آخرش آید	غاشیه اش بر کتف مرست
گوشه شب بابت کوسه	کافلک برده ز کاوری	اوشده پیش کشی از سفر	از سلطان تیغ ز جو را کر
خوشه کران سپیل ترست	سند را بر آید آخته	تاش او را چقدر قدرت	زمره شب پنج ترا و دست
ریخته نوش از دیم سیر	بر دم این غریب نیروزی	چون ترش کر زخم ریخت	زمره ز غایتش کتخت
یوسف دوی شده چون	دینس عتی شده چون	تا بجل حشت ثریا زده	شکر کل خیمه صحرای زده
از کل آن دهنه مانع رفیع	ربع زمین فیه رنگین	شب شده روزانیت بها	کل شده خاندانیت بها
سیر کو اکتب مش میدید	سقف ملایک طمش کشید	نات شب آید در شکش	نخل بر آید پشم کشید
در شب تاریک و ان اتفاق	برق شده بوی باقی	بکبک در شان باز کتیر	فاخته رو کشته بغیرهای
سدره سدره شده پرا	عرش کشیای زده در دا	چون کل ازین فیروزه	دست بدست آمده تار
هم سفرش بر آید آخته	بال کشید بر آید آخته	او تخی جو غریبان را	حلقه زمان در آن بکا
پرویشینان که در شدا	سودج او یک تنه بکشد	رفت باز او که سره بود	ایقین مشن ان قدم که بود



دو جنبت کشتن نبات

حلقه ز خانه فروشش توایم  
از پیشت این همه امیدم  
داغ تو دایم سگ داغدار  
جان بچه دل راه درین کج کرد  
چون چنایم از سخن خام خویش  
یار شوای مونس غمخوارگان  
در که ناسیم تو می شنکیر  
دست چنین پیش که دارد  
ای شرف نام نظامی بتو

ثمنه اول که الف نشر بت

حلقه حار الف تسلیم دالم  
لاجرم و یافت از ان می دالم  
رسم بر تخت که در روزگار  
هر که بکین ان بر جدیست  
خواجه ساج و پیش غلام  
میچو الف راست بعدد و وفا  
لبه جهان که چه سپید کرد  
عصمتی بانی در حشرش که  
خاشی او چو سخن دلفروز

دوم

چون در تو حلقه بکوش توایم  
هم تو خیشای خیش کج می  
می پذیرد دشمنان در شکا  
دل بچه کجاست باقی ازین چه خورد  
هم تو بیا مرزبانم خویش  
چاره کن ای جان بچارگان  
در که لیزیم تو سینه ناکیر  
زار می ازین پیش که دارد  
خواجگی او دست غلامی تو

ثمنه اول

بود در کج بنفیر و زبخت  
گشت بنیاد که علم پیش  
گوشش جان حلقه کش هم تو  
امی کو یا زبان صبیح  
لفظ روشنی پر کار کن  
از سخن او ادب او آرد  
برتش از دیده محبت  
فتنه فکشش از دنا کیر

سقف فلک غاشیه کردنت

جز تو نداریم نوازنده  
گر تو بر لبه که رو آوریم  
من که تعظیم جلال از کجا  
معرفت الله سر و خالید  
هم بامید تو خدا آمدیم  
ای کس با کسپی با بین  
گر نوازی تو که خواهد نوا  
چاره ما کن که پناهنده ایم  
معرفت خویش بجایش

رد محجبه احمد نشیت

مهری ز دال و مکر ازیم دالم  
ماره برنجی ز سپهریست  
ختم نبوت بجهت سپرد  
خود دو جهان حلقه تسلیم  
از الف آدم و ایم هیچ  
نمته پر کارترین سخن  
از کمرش هم فلک اندازد  
غزبش از که جنایت ستان  
فتنه شدن سینه بدو دلپذیر



زیرینش علت کائنات  
بسمه فانی و بقالب پستی  
آنچه نیست پندیرد تو  
چون قوت بخت برآید  
تا که دست راه جهان بگرفت  
عقد پرستش تو که در مقام  
ساقی شربت کشن تو  
عجز فلک را فلک انما  
صرف ز بار اقبال بازده  
که کشیش گوشه بهم شکن  
و آنکه کن این عقد شرب  
کرد مشابیه کرد وین  
طرح در اندازد و کن  
دفعه فلک شناسان بوز  
تا به آوار خدایی رسند  
پی دیرت لکن تو آید  
متر شرب تو در آید  
غمزه منبر مرغ ز با و سبا  
بنده نظامی که شاکوئیست  
ایمن بل بوده و نابوده ما

مناجات دوم

مطلب تعالی و تقدیر  
و آنکه فرودست نیست  
جز تو که باشد که ناتوانی  
پشت زمین بر گران گرفت  
جز تو خود دست پرستش  
منع سخن چشنام تو  
عقد جهان ز جهان بگشاید  
وام زمین بهم بازده  
منبر نه پایه بهم بر شکن  
بر شکن این مشابیه  
سعدیت باغیه که بخیزد  
گردن مرا ز حرکات بکن  
دید خورشید پرستان  
بر عدم خویش که آید  
پی دیرت لکن تو خورشید  
روز فرودست تو باز  
از اثر خاک تو شکست  
در دوجان خاک که گوی  
مستی تو سوزند  
جز تو فلک را خرم و دور  
رفتی اگر نماندی آرام تو  
گر نه ز پشت کرمت زاده  
سر که نه گویا تو خاموش  
پرده بر انداز و پروان  
منع کن این است ایام  
ظلمت این آینه پر نور کن  
حقه بهر کل این محسوس  
از زمی این سیه بکل بر کن  
تا کی ازین اوه نور و کاه  
آب بر زایش سپا  
صفر کن این برج ز جوق  
گر چه کی قهر پی از ما  
روشنی عقل جان داده  
چرخ رو شفق ثبات از  
غنچه کمر بسته که مانده ایم  
خاطر شل از معرفت آباد کن

ما به تو قایم چو تو قایم بذات  
تو یک پس و یک تو بماند نه  
دیک جبر را ملک جهان  
طاقت عشق از کشش نام  
ناف زمین از شکم افاده بود  
و آنچه تو فراموش  
گر منم آن پرده که دهم نود  
منع کن این صورت اجرام  
جو میرا ز غرض و رکن  
سک زحل بر قبح زمره  
قالب یک چپه زمین گوی  
برده آن راه قیاس  
زیر و از خاکستان داده  
بار کن این دانه مرشی خیل  
روی شکایت غمگین  
جاشنی دل بر بان داده  
بانج وجود آیت از تو یافت  
کل مینه جان که بتوزند ایم  
کردش از دام غم آزاد کن  
دمی بید زنده و فرسوده

مناجات دوم



اول آخر بود و حیات  
نیت درین دایره دیر پای  
پرویشش نیست کمال  
نکشش چه در و ز کیمیت  
منت اوراست نراستین  
چو کجی و کشش گرم اباشد  
تا کشود این کرد و رسم نور  
زیرین و سپهر بر افرازد  
ز مویخ از دل دریا کشد  
تا کشش آبی که هم شکست  
پای سخن را چو فلک تازد  
پرده نشین کرد سر غبار  
لوح زار از صورت غباری  
خون حبس در جگر کل گرفت  
زلف بشارسک فزونشان  
هم تنی پای پیسی نه دشت  
عقل در راه طلب کمرش  
هر چه حجت پر از طوق است  
رشته خالی که در و دانه است  
ای همه پستی تو پدا شد

مست کج و میت کج کایان  
گویند ملک زید خج خدا  
مشکل این حرف نکر دجل  
نزد خداوندی او نیکیت  
بر کمر کن کلاه زمین  
بند وجود از عدم آزاد شد  
زلف شب امین از دشت  
سخت کرد بر قدم خاک زد  
چشمه نظر از لب خفا کشد  
بنیه در و کرده یاقوت است  
مرغ بقدر افلاک آواز کرد  
نسوت جان او تن آب  
حیض کل از بار بهاریش  
نبض مواد محسوس دل گرفت  
ماه نواز طلق بکوشان است  
از در او دست تنی ناکشت  
ترک او به دایه بگرش  
ورد دل خاکست پر از شوق  
در کل بخشش ارم افایا

با حیرت کس دو عالم کمت  
بود و بنو و آنچه بلند است  
ترازش علم چه در پست  
روضه ترکیب با حور است  
تا کمرش رتق نه بود  
در سوپس این دور و ترا  
چون کرده عقل فلک دانه  
گر دجایب خورشید دانه  
جام بحر در کایش ملک است  
خفن دل خاک ریحان باد  
مخل ز بازو از لب نوشن  
زلف نویسن بر عالم کند  
زنگ سوار با کوب سپهر  
خنده غنچه کار کی لب نشا  
پای سخن که در از است  
راه پیسی رفت ضمیرش نشا  
سدره نشینان سحر پرست  
دل که ز جان دعوی پای کند  
خاک نظامی که تبار است

اول ما حسن کیمیت  
باشد و این سپهر باشد کیمیت  
تا بدش ملک چه صحت  
تر کس منای ترا نور است  
خاک ز کل فی زشک دانه  
کار فلک بود که هر کرده  
حدیث از کرد عدم کشید  
زین دو کلمه اعرین است  
جرعه آن در دین سبک است  
در جگر اصل حکم کو قوت  
در سخن را صدف کوشش داد  
خال عصی رخ آدم کند  
جان صبا را بر یاسین  
زمره و جبینا گریشت نشا  
سنگ سپهر دانه اور است  
دیده بی حجت نظیر نشا  
عرش و ان تیرمین در نشا  
بر در او دعوی غاکی کند  
مردود دانه توحید است  
خاک ضعیف از تو توان شد

مناجات اول





<p>علی که خاک و جلی بند است          روزی بر باران و زمی عین          روشنی دین میست می عقل          قاج و ده تخت شینان          غدر پذیرین تقصیر ما          چشمه پذیر شندان مکان</p>	<p>عطر از کافور          پرورش آمد در دین          مهر گشت رشید می عقل          دایغ نه نصیب داران پاک          خام گشت پسته پذیر ما          شمع غوغای مهر سپیدان</p>
--	--





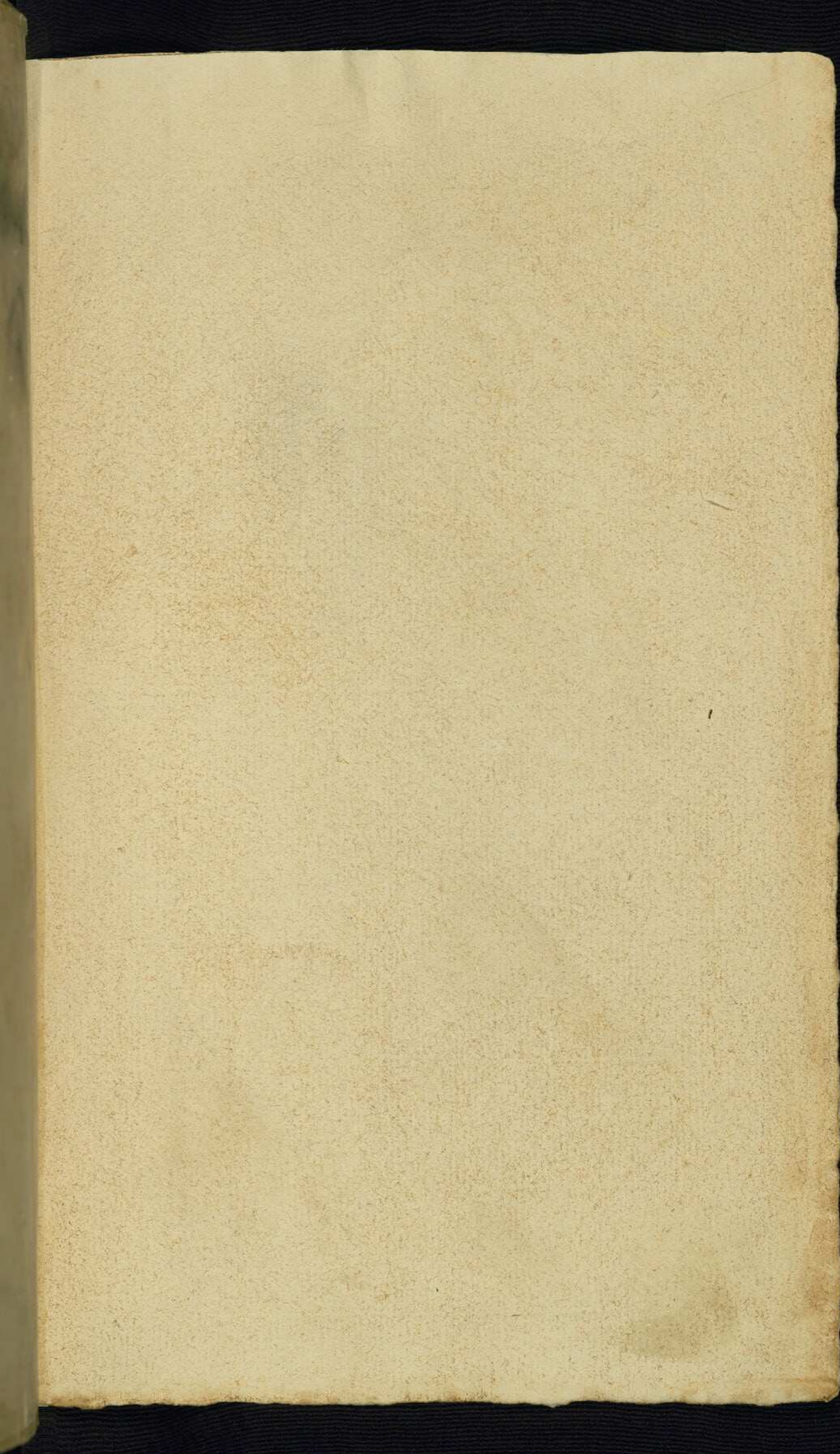


بسم الله الرحمن الرحيم  
فانما نكاحه من شرمين  
بش و جو د سايه كان  
سابقه لاجب  
بر و گشتي كهت پرده  
سرخ بر شيد كه جو د شرمين  
ست كليمه در گنج  
م خدائيت بر خيز  
بش بقا نسي سايه كان  
بر حليمه بود كلوي قس  
پر دلي پرده شمس كان  
تخت بر حريمه و جو د شرمين

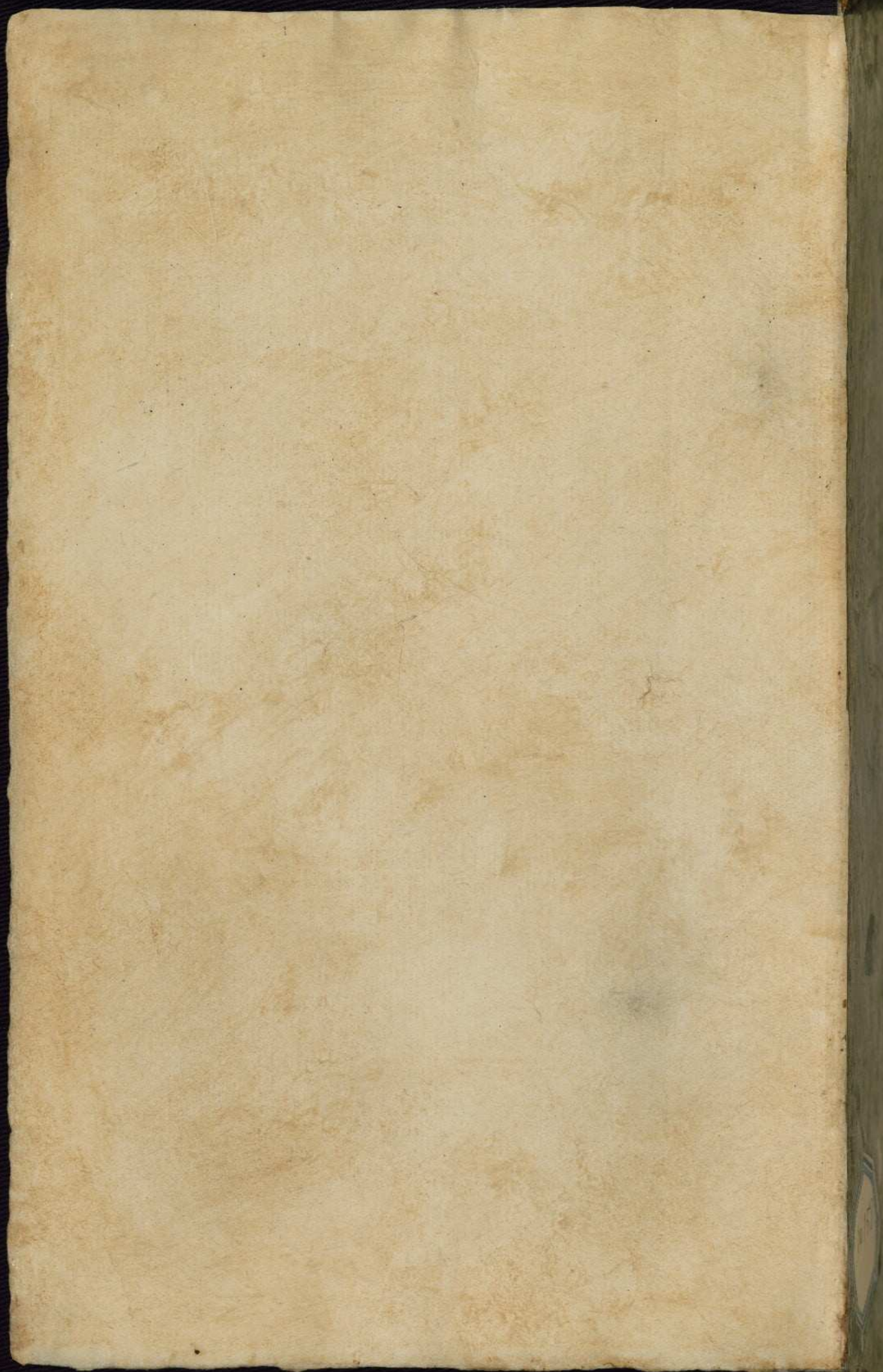


W. 612













no 158







<b>Acquisition</b>	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
<b>Binding</b>	The binding is not original. Lacquer boards with floral design (no flap)
<b>Bibliography</b>	Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927- ), 438-495.



*Text:* Sharafnāmah

*fol. 328a:*

*Title:* An official weighs the precious stone Alexander the Great found in the darkness

*Form:* Illustration

*Text:* Sharafnāmah

*fol. 329a:*

*Title:* A man tells Alexander the Great a story of a country in which there is no death

*Form:* Illustration

*Text:* Sharafnāmah

*fol. 331b:*

*Title:* Incipit page with illuminated headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Text:* Iqbāl-nāmah

*Label:* This incipit page has an illuminated headpiece beginning Iqbāl-nāmah, the second half of the fifth poem of the Khamsah: Iskandarnāmah.

*fol. 339a:*

*Title:* Alexander the Great listens to a story about a prince whose wife was sick

*Form:* Illustration

*Text:* Iqbāl-nāmah

*fol. 343b:*

*Title:* A rich merchant is summoned before a Greek king and his prime minister

*Form:* Illustration

*Text:* Iqbāl-nāmah

*fol. 345b:*

*Title:* Hermes, in front of Alexander the Great, and the Greek scholars who disagreed with him

*Form:* Illustration

*Text:* Iqbāl-nāmah

*fol. 374b:*

*Title:* The funeral procession of Alexander the Great

*Form:* Illustration

*Text:* Iqbāl-nāmah



*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 259a:*

*Title:* Alexander the Great fights the Ethiopians  
*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 268a:*

*Title:* An official reads a letter to Alexander the Great,  
sent to him by Darius  
*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 288b:*

*Title:* Nushābah entertained by Alexander the Great  
*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 292a:*

*Title:* Alexander the Great, unable to destroy a fortress,  
consults a hermit  
*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 296a:*

*Title:* Alexander the Great at a cave where Kay Khusraw  
is buried that emits flames  
*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 301b:*

*Title:* Alexander the Great hunts on his way to China  
*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 307b:*

*Title:* Alexander the Great meets the king of China  
*Form:* Illustration  
*Text:* Sharafnāmah

*fol. 320b:*

*Title:* Alexander the Great defeats the Russian army  
*Form:* Illustration



*Form:* Illustration

*Text:* Haft paykar

*fol. 212b:*

*Title:* Bahrām Gūr in the green pavilion

*Form:* Illustration

*Text:* Haft paykar

*fol. 215a:*

*Title:* Bahrām Gūr in the red pavilion

*Form:* Illustration

*Text:* Haft paykar

*fol. 221a:*

*Title:* Bahrām Gūr in the sandalwood pavilion

*Form:* Illustration

*Text:* Haft paykar

*fol. 226a:*

*Title:* Bahrām Gūr in the white pavilion

*Form:* Illustration

*Text:* Haft paykar

*fol. 232a:*

*Title:* Bahrām Gūr meets a shepherd who hung his dog  
on a tree

*Form:* Illustration

*Text:* Haft paykar

*fol. 236a:*

*Title:* The hanging of Bahrām Gūr's unjust vizier

*Form:* Illustration

*Text:* Haft paykar

*fol. 240b:*

*Title:* Incipit page with illuminated headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Text:* Sharafnāmah

*Label:* This incipit page has an illuminated headpiece  
beginning Sharafnāmah, the first half of the fifth poem  
of the Khamsah: Iskandarnāmah.

*fol. 253a:*

*Title:* Alexander the Great enthroned



*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 117b:*

*Title:* Incipit page with illuminated headpiece  
*Form:* Incipit; headpiece  
*Text:* Laylá va Majnūn  
*Label:* This incipit page has an illuminated headpiece beginning the third poem of the Khamsah: Laylá va Majnūn.

*fol. 160b:*

*Title:* Laylá and Majnūn meet in the wilderness  
*Form:* Illustration  
*Text:* Laylá va Majnūn

*fol. 176b:*

*Title:* Incipit page with illuminated headpiece  
*Form:* Incipit; headpiece  
*Text:* Haft paykar  
*Label:* This incipit page has an illuminated headpiece beginning the fourth poem of the Khamsah: Haft paykar.

*fol. 186b:*

*Title:* Nu‘mān, father of Bahrām Gūr, throws a builder from the roof of the palace Khavarnaq  
*Form:* Illustration  
*Text:* Haft paykar

*fol. 195b:*

*Title:* Bahrām Gūr kills a wild ass while Fitnah plays the harp  
*Form:* Illustration  
*Text:* Haft paykar

*fol. 202a:*

*Title:* Bahrām Gūr entertains Shīdah, the builder of the seven pavilions  
*Form:* Illustration  
*Text:* Haft paykar

*fol. 209a:*

*Title:* Bahrām Gūr in the yellow pavilion



*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 48a:*

*Title:* Khusraw watching Shīrīn bathing  
*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 57a:*

*Title:* Khusraw kills a lion in the presence of Shīrīn  
*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 72b:*

*Title:* Farhād is summoned to dig a channel through a rocky mountain  
*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 79b:*

*Title:* Farhād carries Shīrīn and her dead horse on his shoulders  
*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 89b:*

*Title:* Courtiers at Khusraw's palace  
*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 98b:*

*Title:* A woman offers wine to Khusraw  
*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 109b:*

*Title:* Shīrūyah kills his father, Khusraw, because of his love for Shīrīn  
*Form:* Illustration  
*Text:* Khusraw va Shīrīn

*fol. 110b:*

*Title:* Shīrīn commits suicide after the murder of Khusraw



## Contents

*fol. 1b - 380a:*

*Title:* Khamsah-i Nizāmī

*Incipit:*

بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید درکنج حکیم...

*Text note:* Contains: Makhzan al-asrār (fols. 1b-31b); Khusraw va Shīrīn (fols. 32b-117a); Laylā va Majnūn (fols. 117b-176a); Haft paykar (fols. 176b-240a); and Iskandarnāmah, divided into Sharafnāmah (fols. 240b-331a) and Iqbāl-nāmah (fols. 331b-380a); title of each poem not indicated; some folios supplied later

*Hand note:* Written in black nasta‘līq script with chapter headings in red

*Decoration note:* Thirty-six illustrations; double-page illuminated frontispiece (fols. 1b-2a); headpieces without inscriptions; framing lines in blue, red, gold, and black

## Decoration

*fol. 1b:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece

*Text:* Makhzan al-asrār

*Label:* This is the right side of a double-page illuminated frontispiece that begins the first poem of the Khamsah, Makhzan al-asrār.

*fol. 23b:*

*Title:* Two quarreling scholars

*Form:* Illustration

*Text:* Makhzan al-asrār

*fol. 32b:*

*Title:* Incipit page with illuminated headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Text:* Khusraw va Shīrīn

*Label:* This incipit page has an illuminated headpiece beginning the second poem of the Khamsah: Khusraw va Shīrīn.

*fol. 40b:*

*Title:* Khusraw before his father, Hurmuz, asking for forgiveness



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.612
<b>Descriptive Title</b>	Five poems (quintet)
<b>Text title</b>	Khamsah-i Nizāmī <i>Vernacular:</i> خمسه نظامی
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Nizāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3 <i>Supplied name:</i> Ilyās ibn Yūsuf Nizāmī Ganjavī <i>Name, in vernacular:</i> الیاس بن یوسف نظامی گنجوی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE
<b>Abstract</b>	This illuminated and illustrated Safavid copy of the Khamsah (quintet) of Nizāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE) dates to the eleventh century AH / seventeenth CE. The codex opens with a double-page illuminated frontispiece (fols. 1b-2a). Each of the five poems begins with an illuminated headpiece (fols. 32b, 117b, 176b, 240b, 331b), and there are thirty-six illustrations. The lacquer binding is not original to the manuscript.
<b>Date</b>	11th century AH / 17th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Extent</b>	Foliation: i+380
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos
<b>Dimensions</b>	16.5 cm wide by 27.0 cm high
<b>Written surface</b>	10.5 cm wide by 19.5 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 4 Ruled lines: 20 Framing lines in blue, red, gold, and black



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.612, Five poems (quintet)  
Title: Khamsah-i Nizāmī



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011